

کلیہ سامگین

ماکسیم گورکی

محمد قاضی

مجموعہ

کلیم سامگین

ماکسیم گورکی

ترجمہ

محمد قاضی

انتشارات سحر

بہار ۱۳۶۴



ماکسیم گورکی
کلیم سامگین جلد سوم
ترجمه محمد قاضی
چاپ اول بهار ۱۳۶۴
انتشارات سحر مقابل دانشگاه تهران
حروفچینی آزاده
چاپ پُرمان تعداد ۵۰۰۰ نسخه
حق چاپ در انحصار انتشارات سحراست

کلیم سامگین

کلیم این بخش از شهر را نمی‌شناخت و همینطوری راه می‌رفت. راه کوچۀ دیگری را در پیش گرفت و از قضا به گروهی از کارگران برخورد. دو مرد در پای دیوار و زیر پنجره‌ها راحت ایستاده و طوری خوابیده بودند که سرشان پهلوی هم بود. یکیشان صورتش را با شبکلاهی پوشانده و دیگری که صورتش تراشیده بود و سیلی زرد و چشمان خیره‌ای داشت به آسمان، که از آن برف ریزی می‌بارید. می‌نگریست. برپله‌های سنگی در ورودی مرد مسنی نشسته بود که عینک دور نقره‌ای به چشم داشت. زن چاقی روبه‌روی او زانو زده بود و به ساق پایش از قوزك پا به بالا باند می‌پیچید. پای مرد خون آلود بود و جوراب قرمزی بدپا داشت. مرد انگشتان پایش را تکان می‌داد. به لحنی بسیار آهسته و نامطمئن حرف می‌زد و می‌گفت:

– شاید برای اینکه آنجا قلعه هست.

– کارگری جوان و لاغر اندام که کت کهنه‌ای بدن داشت و کمربندی چرمی روی آن به کمر بسته بود به صدای بلند جواب داد:

– قلعه؟ دیگر چو؟ از قلعه بامن حرف مزن! قلعه خود ما هستیم!

مشتی به سینۀ خود کوبید و دستخوش عارضۀ سرفه شد. صورتی درجۀ آلود و خاکستری رنگ و زرد و چشمانی دیوانه‌وار داشت و ظاهراً از خشم شدیدی مست بود که در وجودش تخمیر می‌شد و بد کلیم هم انتقال یافت، چنانکه با نومییدی و درحالی که نزدیک بود گریه‌اش بگیرد گفت:

– تزار و کشیش باید جوابگویی پیشامدهایی باشند که روی داده است. تزار آدم پوچ و بیخودی است و با این کارها در واقع خودکشی می‌کند. هم آدم می‌کشد و هم خودکشی می‌کند. او دارد روسید را می‌کشد. رفقا...

دیگر فاجعه در خود ینکا بس است: شما باید...

کارگر بر شانه سامگین کوید و بانگ بر آورد:

— من هیچ چیز به تو بدهکار نیستم. چمداری می گویی، ها؟ تو که هستی؟

یا الله حرف بزنی دیگر حرف حسابت چیست؟ یا الله بگو....

فحش داد، شانه های کلیم را گرفت و تکان داد و افتاد به سرفه کردن.

مرد مجروح با تکیه به روی شانه زن، کوشید تا از جا بلند شود، لیکن

فریادی کشید، فوراً دوباره نشست و گفت:

— من چکار کنم که بتوانم راه بروم؟

پیرمردی که يك روپوش کوتاه پوسنی از پوست گوسفند به تن

داشت به جوان کارگر گفت:

— آی پسر، این مرد را ول کن!

و سپس رو به سامگین برگشت و به لحنی حاکی از بی اعتنائی گفت:

— شما هم بروید، آقا، شمارا چه به این جور جاها؟

پس از آن، بازوی کارگر را گرفت و به گفته افزود:

— ولش کن، میشا، تو که می بینی این مرد ترسیده است...

کلیم مشاهده کرد که همه کارگران از او کناره می گیرند و همه دلشان

می خواهد که او برود. این موضوع وی را اندکی دلسرد کرد و حتی مایه

رنجش خاطرش شد. دلش می خواست که باز چیزی بگوید ولی آن کارگر

صدای خود را صاف کرد و بر سرش داد زد:

— آن یاروی تو که می گویی خود کشی می کند حالا سرگرم نوشیدن

چای و مشغول پذیرایی از سرداران خودش است تا برای خدمات خوبی که

به او کرده اند از ایشان تشکر کند. آن وقت تو می خواهی خاک به چشم

من بپاشی و مرا گول بزنی...

سامگین حرکت یاس آلودی کرد و از آنجا دور شد. دیگر تصمیم

گرفته بود که به شهر برگردد. به قدر کافی چیز دیده بود که بتواند گواهی

بدهد. با خود اندیشید:

«آن مرد حق داشت: شیپور می بایست بوق آژیر بزند. در آن صورت

کارگران متفرق می شدند...»

تقریباً می دوید و از همه کارگران جلو می زد. بجز چند نفری همه در

ماکسیم گورکی/۱۵۲۷

آن سمت روان بودند که او می‌رفت. همد با سروصدای زیاد باهم حرف می‌زدند و حتی صدای خنده‌ها نیز به گوش می‌رسید. این خنده‌های تیز و هیجانزده او را به این فکر انداخت که:

«اینها شادند از اینکه زنده‌اند.»

قدری جلوتر از او دو پسر جوان زیر بازوی پسر دیگری را گرفته بودند و او را می‌بردند. این يك شبکلاهی از پوست گربه بر سر داشت که خیلی بالا گذاشته بود و به پشتش برف سرخ رنگی چسبیده بود. ضمن راه رفتن هی من من می‌کرد و با صدای دور گدای می‌گفت:

— چیزی نیست... چیزی نیست.

ساقهایش خم شدند، سرش بر سینه فرو افتاد و در حالی که به بازوان آن دور فیکش آویخته بود به خرخر افتاد.

یکی از آن دو جوان گفت: این بار دیگر کارش تمام است.

دیگری سر بر گردانید و همینکه سامگین را دید از او پرسید:

— آقا، شما دکتر نیستید؟

سامگین گفت: نه.

و بی آنکه خود بداند که چرا چنین حرفی می‌زند به گفته افزود:

— این فقط از هوش رفته است.

آن دو جوان پسرک را در جلو پای سامگین و در عرض کوچه، دراز به دراز خوابانده‌اند، و يك دقیقه نگذشت که جمعیت انبوهی به دورشان گرد آمدند. چنانکه راه کوچه را بستند. مردی بلند بالا و سرخ چهره که يك کت چرمی به تن داشت انار اسب پشمالویی را که به سورتمدای بسته بود به دست گرفته بود و می‌کشید و بر صندلی سورتمه همان در شکده چپ نشسته بود که با سامگین حرف زده بود. شلاقش را تکان می‌داد و با صدای توأم با گریه‌ای داد می‌زد:

— کجا می‌روید؟ من به آنجا نمی‌روم، نه به آنجا نمی‌روم! من به

دنبال پسر مـی‌گردم.

ولی تا او این حرفها را می‌زد جوان زخمی را به سورتمه سوار کرده بودند. یکی از رفقایش در کنار او نشست و رفیق دیگریش روی صندلی جا گرفت. سورچی با دسته شلاقش می‌کوشید که او را پس بزند، و با همان

صدای درد آلود و گوشخراش خود زوزه کشان می‌گفت:
 - محض رضای خدا ولم کنید! من که به شما گفتم پسر داری و به
 دنبال او می‌گردم...

یکی با صدایی ددا آسا بانگ برآورد: ماهمه پسر توهستیم!
 آنگاه سورچی خودش را از روی صندلی‌اش مثل يك کیسه بار به
 زیرپای مردم انداخت، به زانو درآمد و با صدایی زنانه زوزه کشان ناله سرداد
 که:

- ای دوستان مهربان، من اینها را نمی‌برم! من نمی‌توانم، من....
 مردم یقه و بازوان سورچی را گرفتند، او را بلند کردند و باز بر سر
 صندلیش نشاندند.

صدایی از میان جمع برخاست که داد زد:
 - چهار نفر! ای بابا، این سورت‌مه چهار نفر نمی‌تواند بکشد.
 ناگهان چندین نفر با هم سورت‌مه را به جلو هل دادند. اسب سرش
 را بلند کرد و پاهای جلوش تا شدند، چنانکه گویی او نیز می‌خواست به
 زانو درآید.

سورچی هم داد می‌زد: آخر شما چه جور آدم‌هایی هستید؟
 سامگین که کم‌کم به خود می‌آمد با خود اندیشید: «چه بیرحمی عجیبی!»
 پشت سر او صدایی نیرومند و پرطنین باخوشحالی داد می‌زد و می‌گفت:
 -... در جزیره واسیلیه و سکی^۱ يك انبار اسلحه را غارت کرده‌اند و
 هم اکنون دارند سنگر می‌سازند...

- چه کسی این حرف را به‌نوردد؟
 - خودینا....

- بچه‌ها، حرکت بدسوی شهر! آی رفقا، کی حاضر است بدشهر بیاید؟
 سامگین بدکار گران پیوست و در میان نفرات آخر جمعیت راه می‌رفت.
 همدراه سمت چپ را در پیش گرفتند و سامگین بدزودی ساختمان کوتاه و غریض
 و طویل بورس را دید. به دور آن ساختمان و نزدیک پل چشمش بدسته‌های
 كوچك سر باز و بداسبهاشان افتاد. کارگران ایستادند و شروع کردند با هم

ماکسیم گورکی/ ۱۵۲۹

به بحث کردن. آیا سربازان تیراندازی خواهند کرد یا نه؟
مردی کوتاه قد که کت خاکستری رنگی به تن داشت و به آرنج
راست کتش و صلدای از پارچه سیاه دوخته شده بود گفت:
— اینها بقدر کافی تیراندازی کرده اند! کی می آید تا باغبور از روی
یخها بدطرف میدان مارس^۱ (مشق) برویم؟

شش نفر با او راه افتادند که سامگین نفر هفتمی بود... او همه جاروی
رودخانه آدمهای کوتوله و منفردی را می دید که به سوی شهر می دویدند. آدمهایی
که بر آن پهنه گسترده یخ و درپای آن قصرهای وزین و موقر که بر فراز
بامهایشان آسمانی سنگین و خاکستری همچون سنگ تکیه زده بود بسیار
حقیر و ناچیز می نمودند.

کلیم به لحنی تقریباً آرام باخود گفت: «به روی يك فرد تنها تیر
اندازی نخواهند کرد.» و خودش را خرفت و تقریباً آرام حس می کرد.
بر رودخانه نوا^۲ هوا سردتر از درون کوچه ها بود. باد گردبادهای
آشفته ای برمی انگيخت، برفها را از زمین می کند، لکدهای آبی رنگی از
یخ عریان می کرد و دود سفید رنگی به دور ساق پاها می پیچید... همه تند و
تقریباً به حال دوراه می رفتند. یکی از کارگران بدطرز نامفهومی غر می زد.
مرد کوتوله دوسه بار به او نگاه کرد و سپس با صدایی تند و دلیرانه گفت:
— این کار غلط است! به سرباز مثل اسب دهنه زده اند. و اگر خواست
چموش بشود....

ناگهان صدای «تقی» برخاست و هوا بر فراز سر سامگین رعشهای
خشمناک پیدا کرد.

مرد کوتوله گفت: آنها به ما تیراندازی می کنند. بچه ها، متفرق شوید!
با این حال، کارگران همچنان باهم به پیشروی ادامه دادند. فقط وقتی
که پس از چندین بار شلیک، گلوله ها برفها را در نزدیکی پای کارگران به
هوا پراندند یکی از ایشان از بقیه جدا شد و یکسر است به سمت ساحل
رودخانه دوید.

مرد کوتوله روبه سامگین کرد و گفت:
— چه آدم اصیلی است! از گلوله فرار می کند.

وباز گفت: ببینید من چه می گویم، ما اگر با سرهنگک ترپیتسکی^۱ بودیم
پکن بایتمخت چین را فتح می کردیم...

ظاهراً باکارگران حرف می زد ولی روی سخنش باسامگین بود:
«ها، پس تو نمی خواهی شلیک کنی؟» «سرباز می گوید. نه!» «پس
خودت هم برو پهلوی آن محکوم به مرگ بایست!» و آلیوشا^۲ رفته و پهلوی
محکوم به مرگ ایستاده و علامت صلیب کشیده است. يك دقیقه بعد فرمان صادر
شده است: جوخه، آتش! بلی، حالاً معلوم شد که مسیح به چه درد تومی خورد!
نه، مسیح نمی تواند حامی يك سرباز باشد، نه! سرباز آدمی است که مطیع
قانون نیست...

درمیدان مشق (مارس)، سامگین از همراهان خود جدا شد و چند دقیقه
بعد بد چشم انداز نه و سکی^۳ رسید. در آنجا هوا کمتر سرد بود و همه
چیز آشنا و قابل درک بود. برفراز سرمردمانی که به صورت صفهای فشرده
حرکت می کردند سخنانی شاید هیجانزده و لسی محبت آمیز و حتی به ظاهر
شادان موج می زد. آنان همه به سوی میدان جلو قصر می رفتند. درمیان
ایشان مردان و زنان موقر بسیار زیاد بودند که همه لباسهای مرتب و حتی
فاخر بدتن داشتند. سامگین از این منظره اندکی متعجب شد و باخود اندیشید:
آیا این ممکن است؟ آیا آنچه بر ساحل دیگر رودخانه روی داد
اشتباهی بیش نبوده است؟»

به آسانی این امید را به دل خود نوید داد که در این سوی ساحل
همه چیز روشن و حل و فصل خواهد شد، کارگران محله های دیگر خواهند
آمد و تزار خود را به ایشان نشان خواهد داد.

در جلو او مردی راه می رفت که پالتوی خز کمرداری بدتن و کلاه
مخملی به شکل عجیبی بر سر داشت. مرد بازو در بازوی بانو انداخته بود و
با صدای غلیظ و مصرانه ای به او می گفت:

— بدحرف من باور کن، ممکن نیست که چنین چیزی روی داده باشد...
سامگین خوار است بگوید: چرا، چنین چیزی روی داده است... چون به
باد نقش خود بدعنوان گواه افتاده بود؛ لیکن مرد جمله خود را تمام کرد
و گفت:

— بلی، شرم آور هست، ولی نه تا این اندازه...

سامگین از آن زن و مرد جلوزد و دورتر رفت، و با احساسی از تسکین خاطر خود را به امان سیل جمعیت رها کرد تا به جلو کشیده شود. وقتی به انتهای چشم انداز رسید دید که گذرگاه منتهی به کاح باد و صف از سربازان کوتاه قد بسته شده است. جمعیت سامگین را تا به نزدیکی آن سربازان به جلو برد. در انتهای صفها ایستاد و سربازان پیاده نظام را به دقت و دانداز کرد. همه لاغر و مردنی بودند و حال نزاری داشتند. عده شان مسلماً از دوست نفر کمتر می شد. جناح چپ صفها به دیوار ساختمانی تکیه داشت که زاویه چشم انداز نهوسکی را تشکیل داده بود و جناح راست آن به نرده باغ ملی. و تازه این عده سربازچه می توانستند با هزاران نفر مردمی بکنند که تمامی فضای مابین چشم انداز نهوسکی و میدان سنت ایزاک^۱ (اسحق مقدس) را اشغال کرده بودند؟

و سامگین با قاطعیت اندیشید: «آری، این مسلماً خطا بود. خطایی فاحش و جنایت بار.»

به نظر می رسید که همه آن سربازان با هم رفیق هستند. بایستی از مدتها پیش ایشان را در آنجا گماشته باشند، زیرا همگی گونه های شان از سرما کبود شده بود. سامگین ناخود آگاه با خود گفت: «این سربازان را از آن رو مفلوک و مردنی انتخاب کرده اند که مردم از ایشان نترسند.» و راستی هم مردم از ایشان نمی ترسیدند، چنانکه تقریباً سینه به سینه پهلوی آنان ایستاده بودند و با ادب و دلسوزی به ایشان می نگریستند. پیر مردی که کت پوستی کوتاهی در برداشت و شبکلاه خزی بر سر نهاده بود که گوشهایش را نیز می پوشانید به فرمانده دسته می گفت:

— تو نمی خواهی به من درس بدهی؛ من خودم درجه دار گاردم!

دختر جوانی که احتمالاً خیاط یا کلفت مخصوص بود می پرسید:

— این راست است که می گویند شما به روی مردم تیراندازی می کنید؟

سرباز جواب داد: نه، ما تیراندازی نمی کنیم.

بر میدان و به دور نرده باغ ملی، درست روبه روی ستون الکساندر،

سواران زیبایی مستقر شده بودند که بر اسبان تنومند و تیره رنگی سوار بودند.

به دور ستون چند سرباز پیاده هم بودند ولی تفنگهایشان را به شکل شبکه‌ای برهم تکیه داده بودند. چند گاری بارکش سبزرنگ نیز در آنجا نگاه داشته بودند که سگی بزرگ و خال خالی در میان آنها به این سو و آن سو می‌دوید. همه چیز فوق العاده ساده و حتی فاقد جنبه به اصطلاح جدی بود. سامگین همین میدان را که روزی پراز جمعیت بود و همه در برابر تزار به زانو در آمده بودند بدروشنی به یاد آورد، میدانی پوشیده از «آدمکها»، و با خود اندیشید که این تفنگها و گاریها و این سگ همه زیادی هستند. آهی کشید و به سمت چپ خود نگریست، آنجا که گنبد کدر شده کلیسای بزرگ سنت ایواک (اسحق مقدس) سر بر افراشته و بر فراز آن جام واژگونه آسمان، بزرگ و کم عمق و تراشیده از سنگ خاکستری، بر آن دمر شده بود. این آسمان کوتاه به نظر ولم می‌آمد و احساس چسپندگی خاصی را که آدمیان روی زمین در بیننده برمی‌انگیختند تقویت می‌کرد.

در پشت سر سربازان رفیق باهم افسران در میدان قدم می‌زدند، ولی در جلو ایشان افسری نبود. آن درجه دار گارد تنها بود. او نیز ریز اندام بود و چهره جوان بچه سالی را داشت که زود پیر شده باشد. گاه گاه با ملایمت داد می‌زد:

— آقایان، زور نیارید!

در آن موقع افسری با باشلقی به درنگ سرب، با چهره‌ای سرخ و سیلی کلفت که سامگین ندید از کجا پیدا شده است از پشت سروچنان ناگهان سرور آورد که انگار از جرز دیوار بیرون پریده است. تقریباً در کنار او جای گرفت و با صدایی معمولی، بی آنکه داد بزند، گفت:

— خبردار!

و پشت سر آن يك کلمه دیگر هم گفت. سربازان باهم رفیق همه باهم قدراست کردند و برجا خشک شدند. آنگاه افسر سرخ چهره شمشیر درازی را بیرون کشید، چنانکه انگار آن را از جیبش درآورده است، شمشیر را در هوا تکان داد و فریادی کشید. سربازان بینی عقابی تفنگهای خود را بالا آوردند و به روی گونه خود تکیه دادند. سپس به عقب خم شدند و آتش کردند. همه این کارها با سرعت چنان خارق العاده‌ای انجام گرفت که هیچ به يك کار جدی نمی‌مانست. بر ساحل دیگر رودخانه این کار به نحو دیگری

ماکسیم گورکی / ۱۵۳۳

انجام گرفته بود. سامگین از آنجا که بود در دایف تنگنکها را می دید و مشاهده می کرد که سرنیزه ها باهم موازی نیستند: بعضی روبه هوا بودند و برخی روبه زمین. و در میان آنها سرنیزه هایی که بدون لرزش دست روبه کله مردم نشانه روی شده باشند بسیار کم بودند. رگباری که شلیک شصصدای یکدست و پری نداشت، بلکه تکه تکه و جسته گریخته و بسیار کم ترسناک بود.

با این وصف، اشخاصی که روبه روی صف سربازان ایستاده بودند ترسیدند. همه به بکباره عقب نشستند و بین ایشان و سربازان فوژاً چهار پنج پایی فاصله افتاد. درجه دار گارد دست لرزان خود را به طرف شبکلاشه بلند کرد و به سنگینی به دم پای سربازان افتاد. از میان جمعیت نیز سه نفر، یکی پس از دیگری، در کنار او بر زمین افتادند.

کسی از بالای گوش سامگین گفت: این از ترس است.

دیگری گفت: سربازان به هوا تیر خالی می کنند، و اینها...

ولی سامگین خوب می دانست که از ترس نیست که آنها به زمین می افتند. او جمعیت را می دید که به هم فشرده می شد و مردان و زنان به پای مردم در می غلتیدند. این مردان و زنان می نشستند، می افتادند و می خزیدند. جوانکی زوزه کشان به طرف سربازان پیش می رفت، در حالی که بایک پا و با هر دو دستش به زمین تکیه کرده بود. کلیم می دید که مردم می میرند ولی نه باور می کرد و نه می فهمید که دارند ایشان را می کشند. صدای افسر سرخ چهره را می شنید که روبه سوی سربازان کرده بود و فحشهای رکیک می داد، و نیز می دید که او با مشت دستکش گرفته خود تهدیدشان می کرد و نوك شمشیرش را بدروی شکم ایشان می گذاشت. سپس به سربازان پشت کرد، گامی به پیش برداشت و شمشیر خود را در تن جوانک فرو کرد که بیچاره بازوانش خم شد و بر زمین افتاد.

جمعیت زوزه می کشید، می غرید و مشت گره کرده به سربازان نشان می داد. بعضیها گلوله برف به سوی ایشان پرتاب می کردند. سربازان که پافنگ ایستاده بودند مثل مجسمه بی حرکت بودند. قرص وقایم تر از پیش به نظر می رسیدند و انگار بزرگتر هم شده بودند.

همه اینها وحشتناکتر از آن چیزی بود که بر ساحل دیگر روی داده بود، و شاید بیشتر به این جهت که سامگین به این طرف نزدیکتر بود. دوباره

کندی دردناک و پرویمانی يك دقیقه را که توانسته بود آن همه حرکت و آن همه مرگ و میر را در خود جا دهد حس می کرد. آدمهایی که او در میانشان بود بار دیگر وی را به سرچشم انداز نهوسکی بازآورده بودند. آن کسان با اینکه دیگر سربازان را نمی دیدند فریاد می زدند، ناسزای گفتند و مشت نشان می دادند. پس از آن، سامگین واپس نشستن جمعیت را که به چیزی تکیه داشت حس کرد، و ناگهان زوزه ای دسته جمعی از همه برخاست، همه از روی نعلها بازگشتند و زخمیان را جمع کردند. رگبار دیگری شلیک شد، سربازان برجستند، آتش کردند، با قنداق تفنگ مردم را زدند و سرنیزه ها را به کار انداختند. سیل به راه افتاد: مردان در حالیکه جیفهای گوشخراش می زدند در طول نرده های باغ ملی شروع به دویدن کردند و از روی نرده ها به آن سو پریدند. چند تن از سربازان در حین تیراندازی سرلوله تفنگهایشان را به سمت چشم انداز نهوسکی برگرداندند. آنگاه کسانی هم که دور و بر سامگین را گرفته بودند پا به فرار گذاشتند و سامگین را با خود کشیدند. کسی در آن خیز و شتاب با کله به پشت سامگین خورد و او پیش از اینکه از آن ضربت بر زمین بیفتد چنین حدس زد:

«این حتماً کسی است که کشته شده است!»

مردم در حین فرار لگدش می کردند و از روی تنه اش می پریدند. و او پیش از اینکه بتواند از زمین بلند شود و دوباره پا به فرار بگذارد مدتی مدید غلتید و خزید.

سرانجام در حالی که به يك در بزرگ بسته تکیه داده و خیس عرق شده بود توانست در میان عده ای که مثل خودش از نفس افتاده و زبانشان بند آمده بود نفسی تازه کند و از آن ترس جانکاه به در آید. پلکهای خود را برهم می زد تا چیزی را که خیال می کرد به درون چشمانش چسبیده است نبیند. به یاد آورد که مدخل کوچۀ گوروخووا یا درسمیدان به وسیله عده ای از ملوانان نیروی دریایی گارد بسته شده است: در فرار خود به ایشان برخورد کرده بود و آنان به لحنی تهدید آمیز بر سرش داد زده بودند که:

— او! کجا داری می آیی؟

یکی از ملوانان بازویش را گرفته، وی را به پشت سر خود به کوچه

انداخته و بر او نهیب زده بود:

— از آن پایین برو!

و آهسته‌هم به گفته افزوده بود: دررو! دررو!

رشته‌خاطرانش بر اثر برخورد با مردی قطع شد که پالتوی خیس و چسبناکی به تن داشت و آمد و خودش را به او چسبانید، به طوری که کلیم را واداشت تا به او بگوید:

— شما که سر تا پا خونی شده‌اید.

مرد نفس زنان جواب داد: این خون از خودم نیست.

و شروع کرد به بلند حرف زدن با کلماتی که به ریشخند می‌مانست. می‌گفت: اینها صد نفری را کشته‌اند و شاید هم بیشتر. آخر این کار چه معنی دارد، آقایان، ها؟ این چه جنگی است که شما با توده مردم دارید؟

کسی به او جواب نداد، ولی سامگین فکر کرد یا گفت:

— این اشتباه نیست، بلکه قانون وقاعده‌است.

هر چیزی در وجود او و در حافظه‌اش، همچون توفان در لوله بخاری، زوزه می‌کشید و سوت می‌زد و می‌نالید. ساقهای پایش می‌لرزیدند. عینکش را گم کرده بود و اشیاء را بیش از معمول دیگر گم می‌دید. در جلو او، یک خانه کهنه‌ساز به رنگ آهن عمیقاً در زمین فرو رفته بود و در پشت شیشه‌های دورج پنجره کدرش لکه‌های درهم و برهمی شبیه به چهره‌های آدمی موج می‌زدند. شهروز وزمی کرد و در آن همه‌مدامش جواندهای بهاری نیش می‌زدند. مردم دوباره از توی کوچه‌ها می‌دویدند، سواران باتاجهای سفیدی که به روی کاسکتشان زده بودند فریاد زنان اسب می‌تاختند و آن در بزرگ پشت سر سامگین خش‌خش و جیر جیر می‌کرد. یکی از سواران که سبیل سیاهی داشت خود را عقب انداخت و در حین تاخت اسبش را نگاه داشت. حیوان از این حرکت دندانهایش را نشان داد و دهان بازش را به سوی آسمان بلند کرد. سوار شمشیر خود را بر بالای سرش تکان داد و چنان فریادی غیر انسانی کشید که سامگین را به یاد عرعرهای گریه مانند خران قفقاز و خرخراره‌های بزرگ انداخت. این فریاد مردم را ترسانید چنانکه همه دوباره پابه‌فرار گذاشتند. سامگین نیز می‌دوید و در جلو خود مردانی را می‌دید که بر برف می‌افتادند و آن را از خون خود آغشته به لکه‌های سرخ

می کردند. سپس کور کورانه بر ساحل راست رود مویکا^۱ و به سمت پل پد و چسکی^۲ راه رفت. پل را پراز از جمعیت دید و چشمش به پنج سرباز سوار افتاد که بدروی پل تاختند، و برف شمشیرهای ایشان را دید. پس از آن، دوسوار از آن پنج سوار را دید که از اسب به زیر کشیده شدند و در آن خمیر سیاه (جمعیت) ناپدید شدند. اسب درشتی از میان جمعیت بیرون پرید و بر ساحل راست رود جست. مردم برای او گلوله برف انداختند، در حالی که او درجا می زد و کلدش را می جنبانید و کف از دهانش روان بود.

در جلو خانه ای که پوشکین در آن زیسته و مرده بود پیرمرد قصه «ماهیگیر و ماهی» ایستاده بود. ریشش جو گندمی شده بود، بلوز زنانه آسترداری به تن و شبکلاه پاره ای بر سر داشت و يك تکه آجر هم به دست گرفته بود. با آن چشمان نافذش چشمکی زد و پرسید:

— مثل اینکه جشن زیبایی برای ما راه انداختند، ها؟

سپس پاره آجرش را به دیوار کوبید و آن را به میان کوچه به زیر پای رهگذران انداخت، و بی آنکه صدای خود را پایین بیاورد حیرت زده به گفته افزود:

— راستی اینها چند نفر از جوانها را کشتند؟ از جوانها می گویم! مردم آهسته راه می رفتند و باقیافه ای گرفته و محزون به پشت سر خود نگاه می کردند بعضیها هم تندی دویند و تنه زنان از دیگران جلو می افتادند. همه حالت سردرگمی داشتند، چنانکه گویی هیچکس نه می دانست به کجا می رود و نه می دانست که چرا می رود. خود سامگین هم چیزی در این باره نمی دانست. پیشاپیش اوزنی سر برهنه و ژولیده مو تلوتلو خوران راه می رفت و دستمال آغشته بدخونی را به گونه خود می فشرد. وقتی سامگین از او جلوزد زن از وی پرسید:

— شما دستمال تمیزی ندارید؟

از زیر انگشتان سبز رنگش خون بدروی گردن و پشت بقیه اش روان بود و اشک از دیدگان گگرد و حیرت زده اش که به چشمان يك دختر جوان می مانست فرو می ریخت.

سامگین جواب داد: نه، دستمال ندارم.

و با سرعت بیشتری به راه رفتن ادامه داد. لیکن هنوز چند قدمی بیشتر دور نشده بود که دید مردی رشید و سرخ ریش، درحالی که آن زن را مثل يك بچه بغل کرده بود و می برد، از او جلوزد. سه نفر دیگر هم که مردی زخمی یامرده را حمل می کردند به سرعت از کنار او رد شدند. آنکه سرزخمی یا مرده را نگاه داشته بود سیگاری به لب داشت، در پشت سر سامگین کسی همچون اسب به سنگینی آه کشید، و می گفت:

— لا اقل من اگريك هفت تیر می داشتم هر کدام را که می شد....

سامگین ناگهان به یاد آن حرف کوزلف^۱ مورخ افتاد که به او گفته بود تزار مجبور خواهد شد قدرت خود را به طرزی وحشیانه نشان بدهد. فریادی بلند شد که گفت: نگه دار!

این تورو بویف^۲ بود که در سورتیه ای نشسته بود و داد می زد. سرش باند پیچی شده بود و شبکلاه کهنه و بیقواره ای بر سر داشت که به پس کلاهش فرو لغزیده بود.

خود از سورتیه به زیر جست، به سامگین دستور داد که در آن بنشیند و آنگاه يك نشانی به راننده سورتیه داد، چند ورقه کاغذ در دست سامگین گذاشت، شبکلاهش را مرتب کرد و به راننده سورتیه فرمان حرکت داد. خود نیز از سمت دیگر رفت و سرش را بیحرکت نگاه داشته بود، چنانکه گویی می ترسید آن را گم کند،

چند دقیقه بعد، مردی با کله تراشیده و چهره تاتاری و چشمان گیرا و نگاه ظنین دری را به روی او گشود که به داخل سرسرای تاریکی باز می شد؛ و پیش از اینکه بگذارد سامگین داخل شود از او پرسید:

— چه می خواهید؟ او در خانه نیست. بفرمایید تو و منتظر بمانید.

مرد دست خود را به سمت راست دراز کرد و این احساس به سامگین دست داد که قبلاً این مرد تاتار را دیده و صدای نکره او را شنیده است. در اتاق بزرگ و روشنی که او در آن داخل شد پنج شش مرد بودند که انگار با هم دعواشان شده بود، چون همه ساکت بودند. مرد بلند بالا و لاغر اندامی که ریشی به سبک فرانسویان داشت و سامگین

صبح همان روز او را در مدرسه دیده بود با عصبانیت در اتاق قدم می زد. نزدیک پنجره مردی کوسه و سیه چرده نشسته بود که صورت پیرمرد هارا داشت. پشت میزی نزدیک نیمکت راحتی، کسی خم شده بود و تند تند چیز می نوشت و مردی دیگر که کت بلندی در بر و عینکی طلایی به چشم داشت و به يك پروفیسور می مانست با گامهای سنگینی از این اتاق به آن اتاق در حرکت بود، چنانکه انگار پی چیزی می گشت. از سامگین پرسید:

— نمی خواهید قدری غذا بخورید؟

کلیم که ناگهان متوجه گرسنگی و ضعف خود شده بود جواب داد: چرا. در اتاق ناهارخوری تاریکی که بیش از يك پنجره نداشت و آن هم بر يك دیوار آجری مشرف بود روی میز بزرگی سماوری می جوشید و بشقابهای نان و سوسیسون و پنیر دیده می شد. بوفه بلند و سنگینی چسبیده به دیوار قد برافراشته بود که بنای یادبودی از سنگ خارا ساخته بر مزار بازرگانی مالدار را به یاد می آورد. سامگین می خورد و با خود می اندیشید که این آپارتمان گرچه در طبقه پنجم واقع است باز آدم در آن احساس می کند که در سرداب بصرمی برد. آدمهای بدعققی هم که در آن منزل دارند مسلماً از آن دسته هستند که تاریخ اهمیتی به آنان نمی دهد و ایشان را از سر راه خود به کنار انداخته است. با خود اندیشید:

«اینها اکنون ممکن است از من پرسند که چه دیده ام...»

سامگین به راستی دلش می خواست که آنچه دیده است برای این اشخاص بی هیچ ابراز ترحمی نقل کند تا آنان در خود احساس ترس کنند و از این ترس به نحوی بر سر عقل بیایند. آری، این درست همان چیزی بود که او می خواست: دلش می خواست که ایشان نیز احساس ترس و وحشت بکنند. لیکن هیچکس چیزی از او نمی پرسید. زنگ در اغلب نواخته می شد و آن تاتار در را باز می کرد، چیزی مختصر و به لحنی تقریباً خشن می گفت و می پرسید:

— شما به او بر نخوردید؟

گاه گاه آن مرد تاتار نگاهی به اتاق ناهارخوری می انداخت و سامگین حس می کرد که نگاه تیزش بر او خیره مانده است. وقتی مردك برای نوشیدن چای خود که سرد شده بود به میز نزدیک شد سامگین در جیب کت او

چشمش به قنذاق تپانچهای افتاد و این به نظرش مضحك آمد. وقتی غذایش را خورد باز به همان اتاق بزرگ برگشت به امید اینکه در آنجا اشخاص تازه‌ای ببیند، ولی باز همان آدمهای قبلی بودند. تنها يك نفر به ایشان اضافه شده بود که بازویش باندپیچی شده و با حوله‌ای اسفنجی به گردنش حمایل بود. یارو در حالی که با قیافه‌ای گرفته از پشت پنجره بدمه‌آبی رنگ عصر زمستانی می‌نگریست آهسته حرف می‌زد و می‌گفت:

— بلی، دیگر! من می‌خواستم او را از زمین بلند کنم که درست در همین دم صدای «تق»، «تق» بلند شد! او يك گلوله به چانه‌اش خورد و من هم بدین حال افتاده‌ام که می‌بینید... هیچ‌هم نمی‌فهمم که آخر چرا؟
مردی که عینک دورطلابی داشت به اواصرار می‌کرد تا غذایی بخورد و کمی شراب بنوشد و به قصد استراحت دراز بکشد ولی مرد زخمی جواب داد:

— آدم اگر تمام مدت عمرش هم دراز بکشد برای استراحت پس از چنین حادثه‌ای بس نیست.

و با این وصف اطاعت کرد، بلند شد و به اتاق ناها رختی رفت.
سامگین که اکنون بیشتر احساس قاضی بودن می‌کرد تا شاهد بودن، با خود اندیشید: «از ماجرای خودینکا اکنون همه خوب استراحت کرده‌اند.»
بار دیگر زنگ در صدا کرد و صدای خفهای به لهجه غلیظ شهرستانی و باناراحتی پرسید:

— این هفت تیر دیگر چیست که در جیب گذاشته‌ای؟
— چکنم. آنجا آدمهای رذل بی‌پدر و مادری، که احتمالاً^۱ پلیس هستند، گاه و بیگاه می‌آیند و سراغ گاپن^۱ را می‌گیرند.
طرف گفت: ول کن، ساوا^۲ شوخی نکن!
و نازه سامگین بی‌آنکه کاملاً مطمئن شود با تعجب بدیاد آورد که این مرد تاناری چهره همان موروزوف^۳ است.

مردی بلند بالا با گونه‌های برآمده و با سیلی سرخ رنگ وارد شد.
کت عجیب و بی‌تکمه‌ای بدن داشت که پهلوی چپ آن را با قلابایی

۱ - Gapone کشیش انقلابی روس.

ثابت کرده بود، و پوتینهای ساقه بلندی هم به پا داشت. این مرد با وجود موهای بلند و سیخ سیخی که داشت بیشتر به سربازی شبیه بود که لباس شخصی به تن کرده باشد. در حالی که چشمان خود را می مالید روبه در سمت چپ پیش آمد. سامگین ورقه‌های کاغذی را که تورو بوئف به او داده بود در دست آن مرد گذاشت، و او تا يك دقیقه چشمان سرخ شده خود را به روی کلیم بلند کرد، به ورقه‌ها نگرست و سپس بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند به اتفاق موروزوف در پشت درنا پدید شد.

سامگین چند دقیقه‌ای صبر کرد و سپس تصمیم گرفت که برود، لیکن همینکه وارد سرسرا شد در کوچه را زدند و باز صدای زنگ طنین انداخت. موروزوف، دست در جیب کت، دوان دوان آمد و در را باز کرد و فریاد برآورد:

— چطور؟ که شما هستید؟ گاپن؟ شما گاپن هستید؟

موروزوف فوراً از سرراه او به کنار رفت و آنگاه مردی ریزاندام، با پالتویی بسیار گشاد که برای او خیلی بزرگ بود و باشکلاهی بسیار بزرگ که برای سرش خیلی گشاد بود، با سرافکننده به زیر و بایك جست به سرسرا درآمد. با حرکتی مواج که به تمام بدنش داد و با بازوان انداخته به پشت پالتویش را بر زمین انداخت، شبکلاهش را نیز به گوشه‌ای پرتاب کرد و با صدای بریده بریده‌ای پرسید:

— مارتین اینجا است؟ پی تر چطور؟ از شما می‌پرسم....

همه کسانی که در آن اتاق بزرگ بودند بیرون آمدند؛ مرد سبیل‌حنایی به لحنی تقریباً خشن و بدون پنهان کردن تعجب ناخوشایندی که به او دست داده بود پرسید:

— روتبرگ^۱ شما را فرستاده است؟...

— بلی، بلی، حالا او کجاست؟

— من نمی‌دانم.

مردی میانه بالا و حقیر که با گاپن وارد شده بود پالتوی او را از زمین برداشت، آن را روی يك صندلی گذاشت، خود بر آن نشست و با صدای آرامش بخشی گفت:

– اونیز تا چند لحظه دیگر خواهد رسید.

گاپن بایک جست خود را به درون آن اتاق بزرگ انداخت و شروع به دویدن و چرخ زدن کرد. ساقهایش همچون اعضای ازجا دررفته تاملی شد و چهره کدرش با حرکاتی تشنج آمیز منقبض می گردید، ولی چشمانش که انگار از شیشه بودند بیحرکت مانده بودند. موهای بد اصلاح کرده اش به صورت حلقه های نابرابر آویخته بودند و ریشش نیز به طرز نامنظمی قیچی شده بود. کت کهنه و چروکیده ای برشانه های لس لقی می خورد. آستینهای آن آنقدر بلند بودند که دستهایش را می پوشاندند. کشیش در اتاق می دوید و با صدای دور گه ای داد می زد:

– چیزی به من بدهید که بنوشم؛ شراب یا آب، هر چه شد، مهم نیست. نه، همه چیز از دست نرفته است، نه، نرفته است! من فوراً به ایشان خواهم نوشت. و باز با صدایی توأم با گریه بانگ برآورد:

– وای از دست این فولون^۱.

بازویش را بالا برد و بامشت گره کرده سقف را تهدید کرد. آستین کتش بدروی شانه اش لغزید و با چپینهای خودنیمی از صورت او را پوشانید. کشیش همچنان با صدای دور گه ای داد می زد:

– فولون به من خیانت کرده است!

و بایک حرکت کله که موهای بلندش را به پشت سرش انداخت کوشید تا آستینی را که نیمی از صورتش را پوشانیده بود به جای خود برگرداند. بازویش همچون یک تکه چوب پایین افتاد و انگشتانش شروع به ور رفتن و مجاله کردن دامن کتش کردند، درحالی که بازوی دیگرش همچون آونگ ساعت دیواری در نوسان بود. با قدمهای تند و ریز عرض و طول اتاق را گز می کرد و فضای خالی را از صدای توتق چکمه ها و سایش پاشنه های آن به کف اتاق و صدای خرخر سینه و نفس زدنهای خود پر کرده بود. این صداها و ناخوشایند آشپزخانه مثلاً صدای چرخ کردن گوشت، جوشیدن چیزی بر اجاق یا سرخ شدن گوشت یا صدای سوت های هیزم تر در آتش اجاق را بدیاد سامگین آورد.

مرد عینک طلایی جامی شراب به دست گاپن داد که او آن را تندتند

و با حرص و ولع نوشید و دوباره شروع به دویدن و چرخ زدن و غرزدن کرد:
 - تو دروغ می گویی! کارگران همیشه بامن هستند! آنها به من خیانت
 نخواهند کرد و تا آخر بامن خواهند ماند! تو دروغ می گویی! خاین... آخر
 این مازنین کجا است؟ کجا؟

سامگین که ماتش برده بود همینطور نگاه می کرد. در اونیز جریانهایی
 مست کننده ای چرخ می زدند. گاپن دیگر هیچ به آن کشیش سابق که در
 جلو کارگران داد می زد و جست و خیز می کرد و درست به خروس جوانی
 می مانست در حیاطی که در آن گردباد خبردهنده از باران و توفان ناگهان
 وارد شده باشد شباهت نداشت. اکنون که حلقه های مجعد گیسوان بلند او
 و موهای ریشش را به طرز ناجوری کوتاه کرده بودند صورتی پیدا کرده
 بود متشنج و گرفته و تقریباً کبود، با پلکهای سیاه ثابت در چشمانی که سفیدی
 آن آبی رنگ و روغنی بود، و بادماغی کشیده که پره های آن تنگ و اندکی
 پیچیده به سمت چپ بود، و همین خود صورت او را از يك طرف پهن تر
 از طرف دیگر نشان می داد.

سامگین به این نکته توجه پیدا کرد که گاپن در حین دویدن دوبار
 نگاهی به آینه انداخت، و هر بار لحظه ای در جلو آن می ایستاد، دستهایش را
 با حرکات سریعی به پهلوهایش می کشید، بلندتر داد می زد، به طوری که انگار
 سرانگشتانش سوخته است، دوباره قد راست می کرد و بازوانش را در هوا
 بالا می برد.

سامگین ناگهان با خود اندیشید: «یعنی یار و بازیگر تئاتر است؟ دارد
 نقش بازی می کند؟»

نه، گاپن بیشتر به يك دیوانه شبیه بود، و این احساس بیش از پیش
 در بینندگانش قوت می گرفت. آدم می توانست تصور کند که بجز کشیش
 کسی در آن اتاق نیست، چون همه ساکت و بی حرکت مانده بودند. آنکه
 سبیل حناپی داشت درست مثل يك سرباز خبردار ایستاده و شانهاش را به
 دیوار تکیه داده بود، و دندانهایش که آشکار بودند سیگاری را می فشردند
 که روشن نشده بود. چهره مردی را داشت که ممکن بود گاز بگیرد، و آدم
 احساس می کرد آن سیگار را تنها بدین منظور در دهان گرفته است که فریاد
 نزنند و بدو بیراه به کشیش نگویند. در کنار او مورو زوف چاق و چله و قرص

ماکسیم گورکی / ۱۵۴۳

و قایم با هیبت مردی بر صندلی نشسته بود که آمادهٔ پریدن و دویدن باشد،
و حالتی از او اطوی داغ را به یاد آدم می آورد. سامگین صدای او را شنید
که پچ پچ کنان گفت:

— یارو رهبر است، بلی؟

و چهرهٔ تاتاریش بالبخندی سریع و تمسخر آمیز تغییر شکل داد.

مرد سیل حنایی زیر لب گفت:

— او احساس توهین می کند بی آنکه کنیه به دل بگیرد، و شکایت می کند

بی آنکه خشمگین باشد.

سامگین فراموش کرده بود که گاپن يك رهبر است، لیکن این پچ پچه‌ها

در حافظهٔ او یاد دهها نعل و دهها انسان زخمی خون آلوده و آن راننده‌ای را

که زوزه می کشید زنده کرد.

در این دم گاپن از جنب و جوش باز ایستاد، با چشمان بی حرکت خود

به کسانی که در اتاق بودند، نگریست و گفت:

— شما باید مرا فوراً در جایی پنهان کنید، چون دارند به دنبال من می گردند.

کجا مرا پنهان می کنید؟

موروزوف با صدایی خشمگین و پرطنین به او توصیه کرد که خوب

است اول سرو وضع خودش را مرتب کند، موهایش را بزند و سروتنش را

بشوید. يك دقیقه بعد، گاپن در وسط اتاق روی يك صندلی نشسته بود

و مردی که صورت پیرمردها را داشت موهایش را می زد. یاقیچی کند بود

یا آن مرد سلمانی ناواردی بود، چون گاپن دادش درآمد و گفت:

— و! دقت کن، آقا!

موروزوف با قیافه‌ای نفرت بار ابرو درهم کشید و با خشونت گفت:

قدری صبر داشته باش!

موهای کیش را زدند و او را به حمام فرستادند تا سروتنی بشوید.

در این ضمن، تماشاچیان در سکوت کامل و مانند اینکه شرمنده و معذب باشند

در گوشه‌های اتاق پراکنده می شدند.

آقای که ریش به سبک فرانسوی داشت گفت:

— یارو چقدر منقلب و ناراحت است!

و سپس چون احتمالاً فهمید که نبایستی حرف زده باشد روی خود را

به سمت پنجره برگرداند، پیشانیش را به آن تکیه داد و نگاه خود را به تاریکی انبوهی که شیشه را کدر کرده بود دوخت.

زنگ در اغلب به صدا در می آمد و هر بار طنین آن از اضطراب بیشتری حکایت می کرد. موروزوف به جیب از ریخت افتاده کت خود دست می مالید، به سرسرا می دوید و صدا های هیجانزده و بریده ای می شنید که می گفتند صداها کارگر کشته شده اند و گاپن نیز کشته شده است. یکی گفت:

— هم اکنون پلیس نعش او را آورد...

موروزوف با صدایی رسا و پرطنین گفت:

— چه حرفهای احمقانه ای! همین ده دقیقه پیش آن... نعش اینجا بود. مردی که به همراه گاپن آمده بود با صدایی حاکی از رنجیدگی این حرف را تأیید کرد و گفت:

— بلی، درست است!

سپس آهسته تر، لیکن به لحنی حاکی از سرزنش یادآور شد:

— توده کارگر پدر روحانی را بسیار دوست می دارند، بسیار ولسی پلیس به دنبالش می گردد و برای سرش جایزه تعیین کرده است. موروزوف گفت: ممکن است.

و به لحنی کنایه آمیز به گفته افزود: لیکن مبلغی ناچیز.

سامگین می کوشید تا به سرچشمه بغض و کینه مرد صنعتکار پی ببرد، ولی موفق نمی شد. به همراه آن مرد سیل حنایی به گوشه ای از اتاق رفت و هر دو با هم شروع به پیچ پیچ کردند. مرد سیل حنایی با خشم و ناراحتی گفت:

— آه، نه! افسانه سازی نکنید! افسانه سازی نکنید!

در این دم گاپن وارد اتاق شد. او که اکنون با سر اصلاح کرده و ریش تراشیده و خوب تروتمیز شده بود به یک مرد کولی می مانست. نگاهی به همه انداخت، به خود نیز در آینه نگریست و به لحنی قاطع و تهدید آمیز گفت:

— کار تمام نشده است! کارگران به دنبال من خواهند آمد!

مردی زورمند با گامهای محکمی وارد شد که چشمانی دقیق و حرکاتی

ماکسیم گورگی/۱۵۴۵

کند یا شمرده داشت. گاپن به سوری او شنافت و فریاد برآورد:
- آه، تویی مارتین! زود بنشین و بنویس. باید هرچه زودتر دست
به کارشدا

چند دقیقه بعد، مارتین که روی نیمکت راحتی جلو میز نشسته بود
بی آنکه شتاب کند می نوشت، و گاپن در اتاق راه می رفت، بازوانش را تکان
می داد و به صدای بلند می گفت:

- ای برادران سیراب شده از خون! خوب بنویس، ها! سیراب شده
از خون، بلی! ما دیگر تزار نداریم!

ایستاد و پرسید: ما یا شما؟ بنویس ما.

آنکه می نوشت بی آنکه سر بلند کند گفت:

- «دیگر» زائد است، فقط باید نوشت: نداریم.

- او با همان گلوله هایی کشته شده است که هزاران تن از رفقای

شما و زنان و کودکان را کشته اند... بلی!

کشیش با مکثهای طولانی، با تکرار کلمات برای خود و با جستن
واژه هایی که ظاهراً به زحمت پیدا می کرد به دیکته گفتن ادامه می داد.
هوا را با سرو صدا به درون سینه می داد، گونه های کبود رنگ خود را
می مالید، سرش را مانند آدمهایی که موهای بلند دارند به قفا پرت می کرد،
هر بار به کله تراشیده اش دست می زد، و درحالی که چشمانش را به کف
اتاق می دوخت برای فکر کردن خاموش می ماند. مارتین وارفته تند تند می نوشت
و با طرز نوشتن خود کلیم را مطمئن ساخته بود که آنچه می نویسد با آنچه
گاپن به او دیکته می کند جور نیست.

کشیش همچنان که پا بر زمین می کوبید گفت:

- بنویس! و اکنون که این تزار حقیقت را در خون ملت غرق کرده
است، من، ژرژ گاپن. به اتکای قدرتی که از طرف خداوند متعال به من
تفویض شده است او را تکفیر می کنم و از حمایت کلیسا محرومش می سازم...
پی تر یا مارتین که بی آنکه به کشیش نگاه کند همچنان به نوشتن
ادامه می داد گفت: خربازی درنیارا

کشیش که باز هم پا بر زمین می کوبید و سرش را در لای دودست
گرفته بود تا به اصطلاح موهایش را صاف کند گفت:

— بلی؟ دیگر چه! تو بنویس، چکار داری!

سپس صدای خود را پایین تر آورد و ادامه داد: من حق دارم! ایشان زبان مرا بهتر می فهمند، و من خودم می دانم که چگونه باید با آنها حرف بزنم. و شما روشنفکران شروع کنید به...

با دستش حرکتی حاکمی از بیزاری کرد، صورتش سرخ شد و تا یک لحظه پلکهایش لرزیدند، چنانکه گویی به سفیدی چشمانش تجاوز می کردند، مرد سیل حنایی دوباره گفت: نه، نه، داستان پردازی نباید کرد. گاپن باز دیکته می کرد: شما با خون خود حق مبارزه برای آزادی را خریده اید.

مرد سیل حنایی و مرد ریش سیاه به او نزدیک شدند، و اولی بی رودر بایستی و تقریباً به لحنی خشن به او گفت:

— شایع شده است که شما را کشته اند، که شما را دستگیر کرده اند، و از این صحبتها. این بسیار نابجا است!

مرد ریش سیاه سرفه ای کرد و گفت: مثل همه دروغهای دیگر! — منظورم این بود که در انجمن اقتصادی همه جمع شده اند... از آدمهای مختلف... شما نیز باید آنجا بروید و خودی نشان بدهید. گاپن پرسید: من برای چه به آنجا بروم؟ آنجا همه روشنفکرانند. من خوب نمی دانم که انجمن اقتصاد آزاد چیست: آنجا مجمع روشنفکران است!

سپس صدای خود را بلندتر کرد و ادامه داد. من با کارگران هستم؟ مرد ریش سیاه گفت: شما در آنجا کارگران را نیز خواهید یافت. سامگین خوب متوجه بود که این پیشنهاد خوشایند طبع کشیش نبوده و حتی ناراحتش هم کرده است. گاپن با ابروان درهم کشیده سربه سوی روتبرگ خم کرده بود و غرغرکنان چیزی به او گفت؛ و روتبرگ بی آنکه نگاهش کند گفت:

— باید به آنجا رفت.

— حتماً؟

— بلی، حتماً.

گاپن آستینهای کتش را مرتب کرد، سری تکان داد، خود را در آینه

تماشا کرد و آنگاه مانند اینکه خطابش به شخص معینی نیست پرسید:
— مگر آنها مرا بجا خواهند آورد؟ مگر به حرفهای من باور خواهند
کرد؟ به هر حال، ایشان که مرا نمی‌شناسند.
مرد سیل حنایی گفت: چرا، ایشان به حرف شما باور خواهند کرد.
برویم!

سامگین از مدتی پیش پی برده بود به اینکه وجودش در آنجا زائد
است و می‌بایست تا بحال رفته باشد، لیکن کنجکاوی و يك خستگی ملایم و
نفرتی نزدیک به ترس از تنها راه رفتن در کوچه‌ها نگاهش داشته بود. ولی
اکنون که دید چهار نفر با هم می‌روند امیدوار شد که بتواند با ایشان بیرون
برود، و در سرسرا، در آن دم که پالتوی خود را می‌پوشید صدای مورو زوف
را شنید که می‌گفت:

— می‌رود که کله خود را به شکستن بدهد.

صدای مرد سیل حنایی بلند شد که در جواب گفت:

— توهوای کله خودت را داشته باش!

سامگین در را باز کرد و آهسته شروع کرد به پایین رفتن از پله‌ها
به انتظار اینکه دیگران به او برسند. لیکن وقتی به دم در رسید تازه از طبقه
پنجم صدای پاشنید. وارد کوچه شد. اسب خوبی دم در ایستاده بود.
سورچی گفت: من اجیر شده‌ام.

و سپس مانند اینکه بخواهد عذرخواهی بکند به گفته افزود:

— این يك سورتمه شخصی است.

سامگین نگاهی به عقب سورتمه انداخت و دید که شماره ندارد و در
آن جای چهار نفر هم نمی‌شود.

در حالی که با گامهای بلند در آن تاریکی سرد به راه افتاد با خود
گفت: «بسیار خوب، خودمان برویم!» يك دقیقه بعد، اسبی تیره رنگ که
یورتمه می‌رفت از او جلوزد. در سورتمه دو نفر نشسته بودند. سامگین افسرده
خاطر آهی کشید.

شب به نظرش چنان انبوه و سنگین آمد که شانه‌هایش در زیر وزنه سرد
آن خمیده بود. شهر خاموش بود. خانه‌ها همه مرده و عاری از ذیروح و فاقد
آتش بودند. فقط گاه‌گاه شیشه‌های سرد پنجره‌ها از درون با شعله شمعه‌ها

اندکی روشن می‌شدند. احتمالاً از آن رو که صدای تیراندازی خاموش شده بود سکوت همچون پوست کشیده تنبک کاملاً محسوس بود. درجای بسیار دوری تیراندازی می‌کردند و سامگین بی‌هیچ مناسبت بیداد فصل بهار افتاد و به یاد جوانه‌های رسیده درختان که به‌هنگام باز شدن تن‌صدامی کردند. می‌کوشید که پاهايش را آهسته بر زمین بگذارد، با این حال پاشنه‌هایش تق‌تق صدا می‌کردند و برف در زیر آنها خش‌خش می‌کرد. توده‌های سیاه خانه‌ها همه ظاهری يك‌شکل و یکسان داشتند؛ گفنی آنها نیز پیش می‌آمدند و آجرهای خود را در پشت سر مردی تنها که در انتهای کانال سنگی راه میرفت و هر چه هم می‌رفت فاصله بین او و مقصد کم نمی‌شد، خش‌خش به صدا در می‌آوردند. اشباح خرس مانند دربانانی که معمولاً در جلو در خانه‌ها می‌ایستادند ناپدید شده بودند. دیگر نه پلیسی در کار برد و نه ره‌گذری، و سرمای پرهیبت شب هر دم انبوه‌تر و سنگین‌تر می‌شد.

سامگین می‌کوشید تا با اندیشیدن به روش موروزوف هفت تیر به دست حس ترس را در خود خفه کند، و بیشک اگر از نفرت مسلم موروزوف نسبت به گاپن معذب نبود این تلاش به نظرش مضحك می‌آمد. باخود می‌گفت:

«یاروار باب است و آدم شکست خورده را تحقیر می‌کند...»

سامگین برای فکر کردن بایستی تلاشی عظیم بکند. افکارش وی را مانع می‌شدند از اینکه به آن سکوت گسترده گوش بدهد، سکوتی که همه زوزه‌ها و همه غرشهای آن روز و حشتناک، و همه حرف‌ها و فریادها و ناله‌های آن روز ماهرانه در آن متراکم و پنهان شده بودند، سکوتی که امکان تکرار آن صحنه‌های وحشتبار برای ترسانیدن آدمیان تا سرحد جنون در آن مستتر بود.

و سامگین برای سبك کردن بار ترس و وحشتی که وی را در زیر وزن خود خرد می‌کرد و به ریشش می‌خندید ناگهان چنین فکر کرد: «کشیش آدم بیمقداری است. همه گواهان و نویسندگان و سربازان و کارگران و آدمکشان و قربانیان و تماشاچیان آدمهای حقیر و بیمقداری هستند.»

وقتی به چشم انداز نه‌وسکی رسید بیشتر ترس برش داشت، چون خیابان آنجا عریض‌تر از خیابانهای دیگر بود و در نتیجه خلوت‌تر و سرشارتر از خانه‌های مرده و بی‌روح. آن چشم‌انداز چنان در تاریکی فرو رفته بود که انگار

غار ی بود در دل کوه. دردورادور، در آن باینها، آنجا که بایستی زمین باشد تن سرد شب به وسیله لکه های کوچک تیره رنگ و نورانی پاره پاره شده بود. این لکه های آتشین چیزی را روشن نمی کردند و به زخم های کوچک و لکه های خون می مانستند. آنها به چشم انداز ژرفای بی انتهای بخشیده و گویی در کمین چیزی بودند.

سامگین لحظه ای چند ایستاد، و در حالیکه عرق بر شقیقه هایش نشسته بود دوباره با سرعت کمتری به راه افتاد. خیلی زود خاطر جمع شد که آن لکه های آتشین مشعل هایی بودند نصب شده بر پیاده رو، در جلودری و یا آویخته بر سر در خانه ی. از آن مشعلها کم بودند، دور از یکدیگر می سوختند و این حالت را داشتند که انگار تنها برای نشان دادن بیهودگی خود در آنجا هستند. و شاید هم برای این بودند که اگر مردی به پای آنها رسید آسان تر بشود به او تیر اندازی کرد.

گهگاه شبچه های ریز و سریع و سیاه انسانی دزدکی و تقریباً بی سرو صدا، درست همچون ماهیان در آب، پیش می آمدند. در جلو او کسی آهسته به شیشه دری می زد، سپس شیشه تقی صدا کرد، شکست و خرده شیشه ها به روی آهن ریختند و صدا کردند، دری جیر جیر کتان باز شد و مردی با قدمهای سریع به پیشواز سامگین آمد و ناگهان چنان ناپدید شد که گویی در زمین فرو رفت. تقریباً در همان دم پنج سوار از کوچه مجاور سردر آوردند. همه جمع شدند و یکی از ایشان با صدای وحشت زده ای بانگ بر آورد:

— بتازید...

و همه با سرعت عجیبی از پی هم روان شدند. دو تیر تفنگ شلیک شد، و سپس تیر سوم، و پس از آن یکی دیگر، و از پی آنها مردی، همچون مرغابیان دریای خزر جیفی خشک و غم انگیز کشید. سامگین صبر کرد تا باز سکوت برقرار شد و آنگاه دوباره به حرکت درآمد. نمی توانست باور کند که در چشم انداز نه و سکی سر باز نیست. حتماً آدمهای بینی پهن خاکستری پوش خود را در حیات خانه هایی پنهان کرده بودند که در جلودرشان مشعل می سوخت. آری، آن مردان ریز اندام پهن بینی، لیزان از سرما و شاید هم از ترس، در بن چاهکهای سنگی کنده در بین خانه ها پنهان شده بودند، و حال آنکه در محله های حومه شهر عده ای به خواندن اعلامیه گاپن مشغول

بودند:

«ای برادران سیراب از خونا» و این کلمات را پدران و مادران و برادران و خواهران و رفقا و نامزدهای کشته‌شدگان و زخمیان می‌شنیدند و در حال گوش دادن به آنها بودند. شاید که فردا باردیگر ساکنان محلات حومه به شهر باز می‌گشتند، و این بار حتماً انبوه‌تر و مصمم‌تر هم می‌آمدند. این بار می‌آمدند که بمیرند، زیرا «کارگر بجز زنجیرش چیزی ندارد که از دست بدهد.»

در جاهایی از شهر، وزیران و نظامیان و کارمندان عالیرتبه در ناز و نعمت و در گرما و آسایش آپارتمانهای خود لمیده بودند. در آپارتمانهای دیگر، جیفهای دیوانه‌وار می‌کشیدند، با هم دعوا می‌کردند و همچون گنجشک به سرو کول هم می‌پریدند. اینان نویسندگان و دانشمندان جامعه‌شناس و مردم‌شناس بودند که آن روز بدفرجام ضعف و ناتوانی ایشان را بیرحمانه به رخشان کشیده بود. سامگین در دل با خود گفت: «اینان سران قومند!» لیکن این صدا را در بیرون از خود شنید و سر برگردانید تا ببیند کسی هست یا نه. و باز در دل با خود گفت: «پس تزار چکاره است؟ من گمان نمی‌کنم که آن مردك بتواند جای خود را نیز به راحتی بنوشد...»

سامگین به این فکر افتاد که تزار نیز چون گاپن در برابر اتفاقی که افتاده است در وحشت خود به طرزی تشنج آمیز دست و پامی زند. اکنون هتل نزدیک شده بود و ترس سامگین روبه کاهش می‌گذاشت. احساسی از خشم و نفرت در قبال همه آن چیزهایی که آن روز به سرش آمده بود در او روشن می‌شد.

با خود اندیشید: «دیگر نمی‌توان زندگی کرد! زندگی تبدیل به درامی یکنواخت و بی‌سروته شده است.»

در هتل بسته بود و چراغی هم در آن روشن نبود. چهره چاق و چله دربان هتل به شیشه چسبید. قفل در صدا کرد، شیشه‌ها ناله کنان به صدا درآمدند و بوی گرم غذا به سامگین خورد.

دربان شکوه کنان گفت: اینها حالا دیگر کار ولگردان را می‌کنند و می‌زنند شیشه‌ها را می‌شکنند!

پالتویش را پوشیده و شبکلاهش را بر سر گذاشته بود، کاری که آن

حالت شکوه و وقار را از او گرفته بود. و در عین حال مانع نشده بود از اینکه مثل همیشه آرام و سنگین بماند.

تا سامگین وارد شد دربان از او پرسید: راست است که می گویند نه هزار نفر کشته شده اند؟

و چون سامگین جواب نداد او آهی کشید و به گفته افزود:

— بین کارما به کجا کشیده است! نه هزار قربانی!...

وقتی کلیم از دربان پرسید که آیا قطار برای مسکو هست یا نه دربان نگاهی کاونده به سرتاپای او انداخت و به سؤال وی باین سؤال جواب داد که:

— مگر شما خیال می کنید که کارکنان راه آهن نیز اعتصاب می کنند؟ در بالای پلکان، پیشخدمت طبقه ای که سامگین در آن منزل داشت به پیشوازش آمد و آهسته در گوشش گفت:

— آقای سامگین، با این دربان حرف نزنید. او مردك رذل بیشرافی است! جیره خوار پلیس است!...

این پیشخدمت جوان که کلیم از مدتها پیش می شناخت آن روز صبح نیز هنوز بچه ای خوب و سرخوش و مهربان بود. اکنون صورت گـرد او به طرز عجیبی لاغر شده و مانند اینکه مدتی بیمار بوده باشد خطوط چهره اش بیرون زده بود. به سامگین چنان نگاهی می کرد که برای او آشنا نبود و آهسته می گفت:

— تخم سگ در را بسته است. در بیرون نیراندازی بود، قزاقها تیر درمی کردند و می زدند؛ مردم هم خودشان را به در هتل مسا می زدند و فشار می آوردند که بیایند تو، ولی آن مردك در را بسته بود و با آن دهان گاله اش پوزخند می زد...

پیشخدمت ضمن اینکه به سامگین در بستن چمدانش کمک می کرد در حالی که از خشم به خود می پیچید پچ پچ کنان گفت:

— این آدمها که کشته شده اند مگر چه کرده بودند؟ حالا اگر به کار گرها گفته بودند که این کارها را نکنید چیزی، ولی از همه این ماجراها چنین نتیجه می شود که به کار گرها گفته بودند بیایید تا ما بزنیم توی سرتان! سامگین ناخود آگاه و به نحوی که خودش هم تعجب کرد حرف او را تصدیق

کرد و گفت:

– بلی، حتماً همینطور بگفته‌اند.

پیشخدمت زانورده بود و داشت درچمدان را می‌بست، ولی درهمین دم مانند فتر از جاجست، چند لحظه‌ای چشمک زنان به کلیم نگریست و باز به روی چمدان خم شد و زمزمه کنان گفت:

– بلی، همینطور است!

يك زانوی خود را روی چمدان گذاشت و دشنامی از دهانش در رفت. باز گفت:

– و نتیجه‌اش این شده که حالا....

سامگین دیگر به وراجی او گوش نمی‌داد، و در این فکر بود که باز در تاریکی سرد شب صدای تق‌تق تیراندازی را خواهد شنید. در درشکه متعلق به هتل که او را به سمت ایستگاه راه آهن می‌برد دو نفر دیگر نیز خاموش نشسته بودند. هر دو سرشان را در یقه پوشتیشان فرو برده بودند و آشکارا معلوم بود که نمی‌خواهند نه چیزی ببینند و نه چیزی بشنوند. سامگین از پشت پنجره کوچک درشکه به تاریکی بیرون می‌نگریست و به نظرش می‌آمد که این تاریکی چیزی مادی و قابل توزین و بخاری منجمد و متصاعد از گل ولای شهر و از خونی است که آن روز ریخته شده است، و به عبارت دیگر بخار متصاعد از قساوت و جنون آدمیان است. در آن شب بی‌خوابی نیز که او در کوبه قطار گذرانید باز به این جنون و به این قساوت می‌انديشید.

وقتی به خانه رسید بار بار خود را به روی او انداخت. کنج‌کاوی‌اش به حد غلیان رسیده بود و داشت تبدیل به خشم و خروش می‌شد. سامگین را همچون کتاب نوی ورق می‌زد که در آن به دنبال جالب‌ترین و جذاب‌ترین صفحه‌اش بگردد و آسان کلیم را راضی کرد که هر چه دیده بود همان شب برای دوستانش نقل کند.

خود کلیم نیز دلش می‌خواست که چنین کاری بکند، چون حس می‌کرد که بسیار لازم است بار دلش را خالی کند، و اصلاً برای دادن يك گزارش جدی سردمند است که چنین کاری را به عنوان تمرین انجام دهد. شب هنگام بیست نفری در خانه آن دو گرد آمدند. در میان ایشان آن شاعر بلند بالا و چاق و چلدهم بود که اشعاری در باره یهودا و درباره

شیطان و ورق بازی او با خدا سروده بود و نیز نه وزونف^۱ استاد ادبیات که شاعر هم بود حضور داشت. او مردی بود کوتاه قد، بادندانهای سیاه و لبخندی دل به همزن بر چهره‌ای زرد رنگ. براگین^۲ هم آمد. او نیز مردی بود کوتاه قد و خشکیده، که کلاهی به شکل کلاه گو گول بر سر می گذاشت. بسیار پرچانه بود و پرچانگیش بیشتر از این نظر ناخوشایند بود که وقتی با طول و تفصیل و بامدرک و دلیل درباره اعمال آدمی سخن می گفت سامگین را بر آن می داشت که از شخص خودش بدان گونه که دلش می خواست باشد و بدان گونه که پنج سال پیش بود یاد بیاورد. تعداد مردان بیش از زنان بود و بیش از شش زن نبودند که از آنان سامگین بجز دودورووا^۳ کسی را نمی شناخت. این زن چاق و چله تنومند بیوه مردی رنگساز بود و از بهترین دوستان بار بارا بشمار می آمد. او در برابر زنان دیگر رفتار انتقادی احمقانه‌ای داشت و سامگین این شیوه رفتار او را بدین گونه توجیه می کرد که زنك روز به روز احمق تر می شود.

سامگین خو گرفته بود به اینکه همه دوستان زنش را به قول ولاستف^۴ به چشم «درجه سوم» ببیند؛ لیکن مدتی بود که ایشان کم کم در او حس غبطه و حسدی برمی انگیزتند که معمولاً يك آدم سرخورده و ناموفق در برابر آدمهایی پیدا می کند که در فن «جمله سازی» خود همچون مرغان توکا در سبد جوجه کشی راحت جا می افتند. جمله های ایشان هر دم پرسرو صدا تر و آزارنده تر در گوشهای او طنین می انداختند و چنان آزارش می دادند که گاهی آهنگ گنگ و مبهم يك آواز قدیمی با سماجت تمام به مغز انسان فشار می آورد تا آن را با وضوح کامل به یاد بیاورد. این اشخاص کتابهایی می خواندند متفاوت با آنچه او می خواند و ظاهراً در حضور یکدیگر به آن می بالیدند. «دودورووا» و «نه وزونف» عده خاصی از نویسندگان را می شناختند که سامگین از ایشان چیزی نخوانده بود و علاقه ای هم به شناختن ایشان نداشت. نام آن نویسندگان را از زبان آن اشخاص می شنید: ایرنه دولیون^۵، دنیس دالی کارناس^۶، فابردولیوه^۷، شوره^۸. و نیز کلمات دهن پرکنی از قبیل «عشق».

1. Evzonev

2. Braguine

3. Doudorova

4. Vlastov

5. Irénée de Lyon

6. Denys d Halicarnasse

7. Fabre d Olivet

8. Churé

«مرگ»، «عرفان» و «آناشیس» از ایشان می‌شنید. ناراحت و خشمگین بود از اینکه آدم‌هایی جوان‌تر و بی‌مقدارتر از خودش و در عین حال هرزه‌تر چیزهایی بدانند که او نمی‌داند، و از این راه به خود حق بدهند با اورفتاری داشته باشند که انگار يك آدم نیمه وحشی است.

لیکن آن شب همه باچنان میل و علاقه‌ای به اومی نگریستند که آدم‌های شکم پرست به يك غذای لذیذ نایاب. همه به حرف‌های او با همان دقت و توجه خاموش گوش می‌دادند که انگار استادی از استادان دانشگاه‌های پایتخت در شهرکی از شهرستانهای دور افتاده برای عده‌ای از شنوندگان مشتاق که مدت‌ها است انتظار شنیدن مطالب جالبی را دارند سخنرانی می‌کند. اتاق پر از جمعیت و هوای آن اندکی گرم بود و آدم‌های حرف شنو با سرافکنده به زیر درگوشه‌ای نیمه تاریک نشسته بودند. توجه به این نکته بسیار دلچسب بود که بدانند روز پیش ازهم اکنون وارد تاریخ شده بود.

سامگین می‌کوشید در نقل مشاهدات خود لحن يك شاهد عینی را حفظ کند که به هر حال هدفی بجز بیان واقعیت ندارد. باین وصف، خودش متوجه بود که هر بار که از تزار یا از گاپن یاد می‌کرد باخشم و خروش حرف می‌زد. فکرش خواه ناخواه صحنه‌هایی را که در دوروبر تزار و کشیش روی داده بود با آب و تاب شرح می‌داد، برناچیزی و پوچی هردوی ایشان انگشت می‌گذاشت و به جنایات هر دو شان اشاره می‌کرد. بسیار دوست داشت که شنوندگانش را به وحشت بیندازد، و این کار را با میل و لذت می‌کرد.

وقتی سخنانش را به پایان رسانید شنوندگانش مانند اینکه از خواب گرانی بیدار شده باشند آهسته برخود لرزیدند، سپس شروع کردند به پچ کردن، و پس از آن به حرف زدن به لحنی مردد، بی آنکه روی سخنشان بایکدیگر باشد، و به گفتن کلمات پا در هوا. نه و زونف نخستین کسی بود که آنچه می‌اندیشید بر زبان آورد. از جابرخواست، سیگاری از قوطی سیگار خود بیرون کشید، و درحالی که دندانهای سیاهش را نشان می‌داد گفت:

— نمی‌توان این کابوس را با عبارت برخورد تضادهای طبقاتی توجیه کرد؛ نه، این چیزی بسیار عمیق‌تر و وحشتناک‌تر از این حرف‌هاست. دورو و درحالی که از بند انگشتان خود صدا درمی‌آورد تأییدکنان

گفت:

— او، بله، همینطور است. روسیه پس از این ماجرا یابیه‌سوی آزادی
قد خواهد کشید، و یا بطور قطع در بن گرداب فرو خواهد افتاد.
— یکی از مردان با صدایی که گفتی از گور درمی‌آید گفت:
— ضربت کشته‌ای وارد آمده است، نه تنها بر فکر استبداد بلکه بر فکر
شخصیت نیز.

سامگین به انتظار شنیدن نکته‌های مهم‌تری خاموش مانده بود. زنش
به او نزدیک شد. پیراهنی یکدست به رنگ مفرغ به تن داشت که پیرش
نشان می‌داد و به پایۀ چراغی شبیهش کرده بود که به طرز مضحکی درشت
شده باشد.

با تعجبی صادقانه به شوهرش گفت: الحق که خوب صحبت کردی،
بسیار خوب! چقدر ریزه کاری در حرف‌هایت بود و چه مهارتی در بکار بردن
آنها از خود نشان دادی! به شرافتم قسم که حتی خود من گاهی به وحشت
می‌افتادم.

سامگین در حیرت و تعجب زنش هیچ جنبۀ چاپلوسی ندید، و با این
وصف، زنش با همین عمل گوش کردن خود او را آزار می‌داد. مردی که
به چهره‌اش مانند دلقک‌های سیرک پودر مالیده بود و گردن بسیار درازی
داشت با چشمان ثابت بیرون پریده از حدقه‌اش اشخاصی را که در دوروبرش
بودند و رانداز می‌کرد و با صدای بمی که نه صدای خش خش صندلیها قادر
به پوشاندن آن بود و نه همۀ هیجانزده‌ کسان که به صورت گروه‌های
کوچک به دور هم جمع شده بودند، می‌گفت:

— انسان موجود مقدسی است و مسیح مردی بود که بر شیطان غلبه کرد
پس از مسیح بدی فطری از میان رفت و در حال حاضر بدی فقط یک
بیماری اجتماعی است. انسان وقتی تنها است بدی را نمی‌شناسد.

آن صدا که گفتی از گور درمی‌آید جواب داد:

— این خود يك گونه آنارشيسم مربوط به علوم الهی است.
دودورووا داد می‌زد:

— توده نه‌خوبی می‌کند و نه بدی، بلکه فقط به چیزهای مادی می‌پردازد.
آن شاعر چاق و چله بلند بسالا یسکویتنی را گاز می‌زد و به بانوی

ریزاندami که چشمانش را در پشت عینکی پنهان کرده بود می گفت:

— انسان حق دارد یهودا باشد، هروسترات^۱.

— شما هر چه می خواهید بگویید، ولی انقلاب اجتناب ناپذیر است. این جمله به لحنهای مختلف تکرار می شد و برای سامگین هیچ تازگی نداشت. آن اشخاص هم دیگر اکنون آنقدر باهوش شده بودند که فراتر از حادثه قرار بگیرند و به آن به چشم واقعه ای بنگرند که در آن تراژدی عمیق کمتر به چشم بخورد. و تازه خود این هم تازگی نداشت. کم کم اتاق اندکی خالی شد و دوستان دورتر رفتند، فقط کسانی که بازنش دوستی نزدیکتری داشتند ماندند. آنفی میه و ناوکلفت خانه میز را برای چیدن بساط چای آماده می کردند. دودورووا خطاب به ته وزونف داد می زد:

— ایسن؟ یک آدم فضل فروش است، یک فضل فروش!

اکنون سامگین فراموش شده بود و کسی چیزی از او نمی پرسید. به اتاق کار خود رفت، بریک نیمکت راحتی دراز کشید و به اندیشه فرو رفت باخشم و طنز باخود می اندیشید:

«اینها همه آدمهای شکم سیری هستند»

آری، به راستی آن آدمها بایک رشته کلمات نامفهوم از هم جدا مانده بودند و این استعداد رشک انگیز را داشتند که ازورای وحشت رویدادهای واقعی به وحشت دیگری بنگرند که شاید به سادگی در خیال خود می پختند و برای خود می آفریدند تا مرفه تر زندگی کنند.

سپس سامگین به بسیاری از چرندیات دیگر اندیشید، تنها برای اینکه در پی یافتن جوابی به این سؤال نباشد که: چه چیز وی را باز می دارد از اینکه مانند آن آدمها زندگی کند؟ چیزی وی را از آن باز می داشت. و کلیم حس می کرد که آن چیز تنها ترس از این نیست که خود را در میان کسانی گم کند که در پوچی و بی ارزشی ایشان هیچ شك نداشت. در اینجا به فکرنیکونووا افتاد: آری، این بود آن کسی که کلیم دلش می خواست با او حرف بزند! بدگمانی احمقانه آن زن وی را رنجانده بود، و لسی کلیم این سوءظن بیمار را بر او بخشوده بود، همچنان که کار کردن برای ژاندارمها

1. Hérostrate

۲ — Ibsen نویسنده نروژی به پانویس صفحه ۵۱۸ (جلد اول) مراجعه شود. (مترجم)

را نیز بر او بخشوده بود.

سامگین برای باردهم از او یاد آورد و باخود چنین گفت:

— هر کس دیگری بجای او می بود من حتماً و بی هیچ رحم و شفقتی محکومش می کردم، ولی او را نمی توانم ا من به راستی باید به او علاقه مند شده باشم و این علاقه بایسد چیزی شدیدتر از عشق باشد. او قربانی شده است!

صبح روز بعد، گوگین به دیدنش آمد و به او پیشنهاد کرد که دوسه گزارش درباره آن یکشنبه خونین برای کمیته تنظیم کند. از ماجرای نیکونوا به بعد، سامگین به گوگین به چشم کسی می نگریست که زنش را ازدست او ربوده باشد، لیکن سفارش تنظیم آن گزارشها را با کمال میل پذیرفت. در ضمن، به قصه یکشنبه خونین با شرح مشاهدات خود درباره تزار نیز شاخ و برگ زیادی داد. تزار را با گاپن به شیوه ای که عاری از لطف نبود مقایسه کرد و اشاره به وجه شبهی درین آن دو نمود که برای خودش نیز چندان مفهوم و روشن نبود. در آن گزارشها از راننده سخن گفت و از کارگرانی که به چنان آسانی منقلب کننده ای می مردند و از پیرمردی که به دیوارخانه ای کا، پوشکین در آن زیسته و مرده بود سنگ می زد. درباره آن پیرمرد ریز- اندام بسیار بیش از آنچه می دانست گفت. او پس از تنظیم هر گزارشی خویشتن را فهمیده تر و مهم تر می یافت و حس می کرد که هر چه بهتر چیزهایی را که دیده است تشریح می کند آن چیزها برای خودش کمتر وحشتناک می شوند. ولی او خیلی دلش می خواست کسانی را که به حرفهایش گوش می دادند بترساند و آرزو داشت که ترس مستی از سرشان بپراند. و احساس می کرد که به این آرزو رسیده است، چون مردم می ترسیدند. با این وصف مشاهده می کرد که ترس در ایشان زیاد دوام نمی آورد، زیرا مطمئنند که می توانند حقیقت را قلب ماهیت کنند و به آن خو بگیرند.

در حالی که از دست این آدمهای بیشرم عصبانی بود باخود می-

اندیشید: «چه سبکسری زننده ای!»

بار بار به او گفت: من واقعاً متعجبم، کلیم. این بار سوم است که به سخنان تو گوش می دهم و می بینم که تو به شیوه حیرت انگیزی نقل می کنی! و هر بار در نقل تو شخصیت های تازه ای هستند و جزئیات تازه ای. و که چه

بجا گفت آنکه نخستین بار گفت: بالاترین اوج زیبایی در تراژدی است! سامگین ضمن گوش دادن به مدح و تمجیدهای او قیافه‌ای بی تفاوت و خسته به خود می‌گرفت و گفت:

– این برای من گران تمام می‌شود.

بار بار تصدیق کنان گفت: بلی، می‌دانم.

سامگین در آن روزها ضمن دست یافتن به توفیقی که به عمرش پیدا نکرده بود مشاهده کرد که فورمول‌های به‌تنهایی و بدون کمک گرفتن از جایی در مغزش شکل گرفته است. و آن‌اینکه: «انقلاب برای از بین بردن انقلابیون ضرورت دارد.»

آن روز که اول بار این فکر به مغزش آمد لبخندی در دل زد و با خود گفت: «احمقانه است.»

ولی لبخندش این فورمول را از ذهنش بیرون نکرد، چنانکه وقتی هم برای رسیدگی به کارهای مرحوم وار افکا بدشهرش رسید و لازم شد که در خانه دکتر لوبومودروف از وقایع نهم ژانویه سخن بگوید هنوز آن را در فکر خود داشت.

بانواسپیواک به او پیشنهاد کرد: خوب است مقاله کوتاهی بنویسی و وقایع را در آن شرح بدهی.

بیچاره خانم رنگش پریده بود. لبهای خود را می‌گزید و نمی‌توانست در جای خویش آرام بگیرد.

سامگین با میل و علاقه آن مقاله را نوشت. چنانکه گویی يك نامه خصوصی می‌نویسد. سپس وقتی نوشته خود را به صدای بلند خواند و نایف^۱ که لباس چرمی بدن کرده بود تذکر داد:

– يك ماشین كوچك نسبتاً وحشتناك برای خرده بورژواها است.

خانم اسپیواک گفت: باید آن را کوتاه‌تر کرد.

کورنیف^۲ مردی که ساقهای بلند داشت، نسخه خطی مقاله را طوری برداشت که انگار مال خودش است و غرغر کنان گفت که خود عهده‌دار این کار خواهد شد. ضمناً به گفته افزود:

– ماشاخ و برگهای آن را خواهیم زد و به‌نظرم يك روز کافی خواهد

بود برای اینکه بتوانیم آن را منتشر کنیم.

سپس سامگین در خانهٔ پراودین^۱ وکیل نیز کسه چهل نفری از آدمهای چپ حضور داشتند گزارشی از آنچه اتفاق افتاده بود داد. در خانهٔ راده‌ئیف^۲ شهردار نیز که پانزده نفری از لیبرالهای پابسن جمع شده بودند شرحی بیان کرد. سپس در گردایی از کارهای جزئی گوناگون و بحثهای راجع به آینده و آشنایی با آدمهای تازه افتاد و حساب روزها از دستش در رفت و در همهٔ جریانها، همچون در یک شراب کهنهٔ اعلا، چیز سکرآوری وجود داشت. سامگین حس می کرد که به او به چشم بازیگری می نگرند که خود مستقیماً در آن واقعهٔ غم انگیز داخل بوده است، واقعه‌ای که با همهٔ شیوایی و رسایی قصه‌هایی که دربارهٔ آن نقل می کردند بازپی بردن به قدرتهای نهانی آن غیر ممکن بود. کلیم می دید که بیرون از محفل خانم اسپيواك اشخاص به او بدگمان هستند، یعنی می پندارند که بسیار کمتر از آنچه می داند بر زبان می آورد و نقش خود را کتمان می کند. این امر خوشایند او نبود، به اصطلاح به او بال می داد، کلمات نیشدارتر و جسورانه تری به او تلقین می کرد، کلماتی که گهگاه خودش را نیز به حیرت وامی داشت، همچون اشتباهات لفظی که در يك آدم هراسان و نگران کاملاً طبیعی است. ولی آخر همهٔ مردم شهر هراسان بودند و همهٔ اشخاص فهمیده و باسواد حس می کردند که اتفاق غیرعادی و هولناکی افتاده است.

آخر خلق و خوی ساکنان آن شهر كوچك روزی خوشبختانه، هر چند خشن و دور از نزاکت، به وسیلهٔ دونایف بر ملا شد که با نشان دادن صف برهم فشردهٔ دندانهای بسیار سفیدش گفت:

— همه همچون سگی در يك شب بهاری از خواب بیدار شده و چیز وحشتناکی را بو کشیده اند و لسی چون نمی دانند به چه کسی پارس کنند با احتیاط می غرند.

کودنیف با ملایمت بیشتری گفت:

— کم کم دارند می فهمند که در چه کشوری زندگی می کنند.

این جمله ها سامگین را ناراحت نمی کردند، برعکس این امید مبهم را در او برمی انگیزختند که در این زندگی لرزان و بی ثبات، که می نالید

و آه می کشید و با صد چشمش به اومی نگریست و انتظار وعده‌های خوش و خیرهای آرامش بخشی را داشت، يك مقام رهبری به دست بیاورد. این امر هوس انتقامجویانه و تند و تیزی را که به قصد متوحش کردن بود نه آرامش بخشیدن، در او باز هم نیز تر می کرد. لذت می برد از اینکه برای آدمهای صلح طلب نقل کند که کارگران سوسیال دموکرات در انجمن «مطالعه سنانور شیدلووسکی» درباره کارگری عضو هستند و قصد دارند که درخواستهای سیاسی عرضه کنند.

سامگین در بین بورژواهای لیبرال می گفت: «قهرمان زمان ما کم کم جمعیت و توده مردم خواهد شد.» و معاشرتهایش با خانم اسپواک از او يك مخبر خوب برای آن بانو می ساخت. کلیم می کوشید تا بالیزدادن «مردان دارای عقل سلیم» بیش از پیش به سمت چپ و باقصره‌های خود درباره سازمان «وحدت ملیت روس» که مدیریت آن را کوزلف مورخ بر عهده داشت آن بانو را بترساند. دستیار او در این تلاش رئیس کوروین^۲ بود که از کار اعضای حزب S.R. (سوسیالیستهای انقلابی) در بین پیشه‌وران و کارمندان و نوکران سخن می گفت؛ لیکن خانم اسپواک همه این چیزها را به خوبی خود او می دانست و بی آنکه متوحش شود می گفت:

— این امری طبیعی است.

و مقدار زیادی مأموریت‌های گوناگون به او محول می کرد. سامگین از قبول آن مأموریت‌ها خودداری نمی نمود؛ انگیزه کنجکاوی و احساس میهنی که از پایان همه نگرانی‌هایش داشت در او تبدیل به هوس يك قمارباز ناشی می شد.

سامگین نیز به نوبه خود از آنچه در شهر روی می داد به وسیله ایوان درونف فراوان خبر می گرفت. درونف پوزخند زنان و درحالی که دستهایش را بهم می مالید و اخم می کرد می گفت:

— من در همه حال يك موزیک هستم و در نتیجه رئالیسم و حقم است که جزو S.R. باشم، و حال آنکه شما که جزو S.D.^۳ هستید تنها يك سازمان

1. Chidlovski 2. Korvine

۳— در جلدهای پیشین دیدیم که S.R. ها سوسیالیستهای انقلابی و S.D. ها سوسیال دموکرات‌ها بودند. (مترجم)

روشنفکری هستید و بس.

سامگین باور نمی کرد که درونف عضو S.R باشد، چون حس می کرد که ایوان نیز مانند بسیاری از کسان دیگر «انقلابی مصلحتی» است و از نرس ابراز رشادت می کند. او که همیشه منقلب بود اکنون حرکات گنگی داشت و مثل اسب سرسم می رفت. حلقه ای را که به انگشت داشت در آورده بود، مثل سابق لباسهای شیک نمی پوشید و رویهمرفته وضع فقیرانه تری داشت. اکنون شخصیت دموکراتیک تری از خود ساخته بود. لیکن از طرز تشنج آمیز انداختن و باز کردن تکه های کنش دروغ و دلهره مردی آشکار می شد که کاملاً مطمئن نباشد آنچه می کند منطبق با خواسته هایش باشد.

به لحنی نیمه اثباتی و نیمه استفهامی می گفت: از نقطه نظر سیاسی این مایم که روسیه را سازمان خواهیم داد.

سامگین متوجه بود که درونف به دور او می پلکد و حتی در پی آن است که نظر لطف و عنایت وی را به خود جلب کند، در عین حال بی چشم داشت هم نیست و اغلب حرفهای بیشرمانه ای می زند.

پیش خود چنین نتیجه گیری کرد: او مرا يك مبارز انگشت نما می پندارد و می خواهد از این امر مطمئن شود.

و در نتیجه بیشتر از درونف بدش آمد، به حدی که از وی تنفر پیدا کرد.

در سیر سریع همین روزهای پرسرو صدا بود که سروکله کوتوزوف برای دوسه ساعتی پیدا شد. سامگین با او در کوچه روبرو شد و او را که اکنون به ریخت و قیافه دکانداران دهانی درآمده بود شناخت. صورتش را شبکلاهی از پوست خنز که روی گوشهایش را گرفته بود درهم فشرده بود. سینه کت پوستی کوتاهش را يك قشر چرکی مرکب از آرد و چربی پوشانده بود. به پاهایش يك جفت پوتین نمدی خاکستری رنگ، مزین به چرم، دیده می شد. بادیدن همان پوتینها بود که کلیم يك شب به هنگام وارد شدن به منزل خانم اسپواک به یاد آورد که کوتوزوف را در اداره «زمستو» (انجمن شهرستان) دیده است.

کوتوزوف چای می نوشید و احیاناً همچنان تصور می کرد که آدمی دهانی است. حالتی جدی داشت و حرکاتش در عین کندی سنگین و موقر بود.

حرکاتش از آن مردی بود که از ارج و قدر خود به‌خوبی آگاه است و شتابی در رسیدن به مقصد ندارد.

بلافاصله به سامگین آشنایی داد و گفت: من میخائیل کوزمیچ آنتونف^۱، خواهش می‌کنم به یاد بیاورید! و سامگین در حین پاسخ دادن به پرسشهای او در بارهٔ ماجراهای پطرسبورگ باخود چنین اندیشید:

– چه استعداد هنریشگی عجیبی!

کوتوزوف بی آنکه دلیلی داشته باشد پوزخند می‌زد و می‌پرسید:
– بلی، خوب، که آنها پرچم سرخ نمی‌خواستند؟ بلی؟ آنها حالا خواهند فهمید که تزار کسی نیست که در آنجا نشسته باشد تا مردم بروند و با او صمیمانه حرف بزنند، بلکه برای آن است که با او بجنگند.

دونایف نیز که روبه روی او نشسته بود لبخند زد. کوتوزوف سرتکان داد و در حالی که به فنجان چای خود می‌نگریست باز گفت:

– این درس گران تمام شد ولی آنچه از آن می‌شد آموخت تبلیغات شفاهی یا کتبی ما نیز نمی‌توانست در ظرف ده سال تعلیم بدهد. بگذریم از اینکه عدهٔ کارگران و مردان باارزشی که در ظرف این ده سال کشته می‌شدند یا می‌مردند بسیار بیش از این می‌بود که در این دو روز شده‌اند...

دونایف یاد آور شد: در ریگا نیز عدهٔ زیادی را کشته‌اند.

کوتوزوف در چشمهای او خیره شد، دستی به ریش خود کشید و به لحنی کاملاً طبیعی گفت:

– تفنگها را برای تیراندازی به روی مردم ساخته‌اند: ولی چنانکه همه می‌دانند همین تفنگها را کارگران می‌سازند.

چهرهٔ دونایف بالبخندی شکفته شد که کلیم خوب با آن آشنا بود.

گفت: چه سادگی عجیبی!

کوتوزوف دوباره کلیم را مخاطب قرار داد و گفت:

– و اما راجع به کشیش، آن طور که شما برآورد کرده‌اید او مظهر يك عظمت تو خالی است، بلی؟ ولی نه، او يك شخصیت کاملاً اتفاقی و استثنائی است... چنین به نظر می‌رسد که در جنبش کارگری نباید هیچ چیز اتفاقی

باشد... و معمولاً هم نیست....

ابرو درهم کشید و سکوت اختیار کرد. لحظه‌ای بعد پرسید:

– تو رو بوئف سخت زخمی شده بود؟

در این دم بانو اسپواک به همراه بچه‌اش آرکادی که از سرما سرخ سرخ‌شده بود وارد شد. پسر بچه خود را به روی زانوان کوتوزوف انداخت و دونا یف گفت:

– آمد، آمد!

کوتوزوف لبخندی شیطنت آمیز بر لب آورد، پوزه کوچک خود را در زیر ریشش بهم فشرد و من من کنان در موهای حلقه حلقه پسرک گفت:

– آه، نویی، آرکادی کوچولو، حشره کوچک، حقه باز کوچولو؟ آخر تو چرا اینقدر کوچولویی، ها؟

– این حقیقت ندارد!

– آنقدر هم لاغر و بیجانی که حتی مگسها نیز از تو نمی‌ترسند.

– مگسها از هیچ چیز نمی‌ترسند. یادت می‌آید که درهمین تابستان

گذشته مگسهای بی بودند که در لای ریش تو زندگی می‌کردند؟

خانم اسپواک، ترگل و ورگل و برافروخته از سرما، دست روی شانه دونا یف گذاشته بود و پچ پچ کنان چیزی در گوش اومی گفت.

دونا یف گفت: بسیار خوب، به آنجا می‌روم!

خانم اسپواک به لحنی جدی به گفته افزود:

– دقت کنید! بیش از پانزده نفر نباشند؛ حداکثر بیست نفر!

دونا یف سر تکان داد و بیرون رفت. سامگین ناگهان به یاد آورد که چگونه در این اواخر کوشیده بود با آن پسر بچه بازی کند، و خلقتش را تنگ کرده بود. آرکادی که رنجیده خاطر شده بود در برفته بود. آن وقت خانم اسپواک به لحن آموزگاری که بخواهد درس بدهد، و در عین حال بالبخند، گفته بود:

– بچه‌ها به خوبی حس می‌کنند که چه وقت دارند با ایشان بازی

می‌کنند و چه وقت به بازیشان می‌گیرند.

بانو اسپواک پشت میز نشست و برای خود چای ریخت، در حالی که کوتوزوف، که بچه همچنان روی زانوانش نشسته بود، در پشت پیانو

قرار گرفته بود و آهسته می نواخت و این شعر را دودانگک همراه با پیانو می خواند:

آوخ که ما، ددولایت ادکراین خود، دداوکراین پرافتخاد.
سالمهای وحشتناک، سالمهای فلاکت بادی را بسرآورده ایم...
آرکادی اعتراض کنان گفت: من آهنگهای غمگین نمی خواهم.
آهنگک ادبای را بخوان!

کوتوزوف گفت: تو خیلی پرتوقعی، باشد
و آهسته شروع به خواندن آن آهنگک کرد:

شلواد ادبای

از پدرزدگشی شیطان به اودسیده است.

وجودابهای بافته اش نیز

مال دزدی است.

پسریچه دست می زد و خود نیز می خواند:

دکلاه کوچک ادبای هم

از برادرش ابله‌ی به اودسیده است...

بانو اسپوواک ضمن اینکه جای می نوشید کاغذهایی را ورق می زد و
باچشمانی خندان به آوازخوانان می نگریست. همه این چیزها به چشم سامگین
خودنمایی و ساختگی و حتی ناراحت کننده می آمد. احساسش این بود که
خانم اسپوواک و کوتوزوف نمی خواهند پیش او وانمود کنند که ایشان نیز
نگران فردا هستند.

چند روز بعد، سامگین در زندان محلی به بندافتاده بود. وقتی خود را
در زندان یافت حس کرد که از چند هفته پیش در آنجا بسربرده است و به
طرز وحشتناکی خسته و کوفته است. تقریباً خوشحال بود از اینکه جسماً
نیز خود را تنها باخود می بیند و دیوارهای ضخیم آن زندان کهنه ساخته در
عهد الیزابت پتروونا او را از آدمیان جدا کرده است. وی را در سلول
کثیفی به بند کشیده بودند. که يك تخت خواب تخته ای باتخته های شکسته و
خمیده داشت، سقف آن شکم داده بود و پنجره کوچك روزنه مانندی در
بالا داشت که دست به آن نمی رسید؛ شیشه آن پنجره شکسته بود و هوای

ماکسیم گورکی / ۱۵۶۵

ماه مارس از لای نرده آهنی آن به درون می آمد. هرروز عصر پیش از
نواختن شیپور جمع، کسانی که به سن بلوغ نرسیده بودند در برابر حجره
اوجمع می شدند همیشه آواز واحدی را می خواندند:

ایشان به آذکادی رسیدند

آذکادی به لیوادیایا،

وسپس دار داد داد به اوژدکی^۲...

صداهاى بم داد می زدند کی-کی-کی! و حال آنکه صداهاى بلند
آواز را به آهنگ رقص ادامه می دادند و همراه با آن پا بر زمین می کوبیدند
و ضربیهایی به دیوارها می زدند:

دآنجا کسی دا خرد و خمیر کردند،

به گوش کسی کشیده زدند،

و به زیر گلوله ها افتادند....

این آواز، که همچون دعای شب سربازان اجباری بود، روز زندان
را به پایان می برد و این احساس را در سامگین برمی انگیزت که روز
بی اندازه شاد و خوشی بوده و آن زندان پر جمعیت مانند اینکه بیصبرانه در
انتظار جشنی بوده باشد از صبح زود در شور و هیجان عجیبی بسر برده و از
پیش خود را برای لذت بردن از آن جشن و برای شادی کردن آماده می نموده
است. احتمالاً به سبب مشاهده سه فقره تیفوس که در زندان بروز کرده
بود صبح زود زندانیان را به حیاط می آورند، و ایشان که همچون سنگهای
دیوارهای زندان خاکی رنگ بودند، نشسته یا خوابیده، خود را در آفتاب
و لرم بهاری گرم می کردند، «طاق و جفت» بازی می کردند، داد می زدند
یا آواز می خواندند. زندانیان محکوم به اعمال شاقه در حالی که زنجیرهای
خود را به صدا در می آوردند و قیافه می گرفتند در حیاط می گشتند. در
سایه پای دیوار، کورنیف و دونایف و اسمولین^۳ آمارگر و چند تن ناشناس
دیگر به دنبال هم قدم می زدند. نگهبانان در کناری ایستاده بودند و مزاحم
کسی نمی شدند، و آدم فکر می کرد که ممکن است ایشان نیز آرام و صبور
در انتظار چیزی باشند. رویهمرفته، زندان در سامگین احساسی از شلختگی
و لاقیدی پدید آورد، ولى در عین حال که این وضع وی را دچار شگفتی

1. Livadia

2. Ozerki

3. Smoline

کرده بود مانع نبود از اینکه در آنجا استراحت کند، و این فکر را در او به وجود آورده بود که کسانی که از رنجها و شکنجه‌های زندان شکایت می‌کنند بیشتر درباره آن شکنجه‌ها مبالغه می‌کنند.

در سلول سمت چپ سامگین کورنیف زندانی بود و او از همان شب اول پس از دستگیری‌شان به دیوار سلول کلیم کوبید تا به او حالی کند که چهار نفر از S.D. ها و یازده نفر از S.R. ها توقیف شده‌اند. سپس، تقریباً هر شب پس از نواختن شپور جمع وی را به تفصیل و جزء به جزء از اخبار بیرون آگاه می‌کرد. از اخبار و اطلاعاتی که او به دست می‌داد چنین بر می‌آمد که سر تاسر کشور سریع و یکصد آماده می‌شد تا بساط حکومت استبدادی را به یکباره درهم بریزد. کورنیف در حالی که به دیوار می‌کوبید مانند اینکه دارد عنوان مقالات روزنامه‌ها را رونویس می‌کند می‌گفت:

— S.R. ها يك اتحادیه دهقانی تشکیل می‌دهند و برای این کار به آموزگاران دهات فشار می‌آورند؛ نهضت کارگری نیز به طرزی شکست ناپذیر روبه گسترش است.

سامگین گوش می‌داد و مطمئن بود که اتحادیه‌های مهندسان و پزشکان و وکلای دادگستری نیز تشکیل خواهد شد و اصلاً در نظر است که اتحادیه‌ای از تمامی اتحادیه‌ها به وجود بیاید. ضربه‌های خشکی که به دیوار زده می‌شد و از سنگها عبور می‌کرد و کلمات را تشکیل می‌داد در او شجاعت و شور و شوق و امید پدید می‌آورد. آری، مسلماً همه روشنفکران بایستی متشکل شوند و جمعاً نیروی قوی و یگانه‌ای را به وجود بیاورند. او به خود اجازه نمی‌داد که فراتر از این بیندیشد. در وی این هوس محجوبانه بود که به امیدها و رؤیاهای خود شکل ندهد. تا مدتی بیش از يك ماه به شعبه محلی اوخرانا (سازمان امنیت تزاری) احضار نشد. البته این احضار قدری ناراحتش می‌کرد، ولی فقط وقتی که به یاد می‌آورد در آنجا يك بار دیگر با سرهنگ واسیلیف روبه‌رو خواهد شد. از قضا این دیدار روی داد، لیکن بسیار کمتر از آن دردناك بود که کلیم می‌پنداشت.

سرهنگ از روی صندلی بلند شد و گفت:

— یاالله، کلیم ایوانوویچ، اینك ما بار دیگر مجبور شده‌ایم که باهم بنشینیم و گپ بزنیم.

ماکسیم گورکی / ۱۸۶۷

سرهنگ دريك دست با احتیاط چوب سیگارش را نگاه داشت بود و در دست دیگرش کاغذهایی را.

و پیش از اینکه درقرائت آن کاغذها فرو رود صندلی روبه روی میز کارش را به کلیم نشان داد و بامهربانی از او خواهش کرد که بنشیند. آن دفترکار راحت و آراسته پوپوف باز شناخته نمی شد. گلها را از پای پنجره ها برداشته بودند و به جای آنها شیشه های دوا چیده شده بود که نسخه های پزشك نیز همراهشان بود، بایك شیشه جوهر قرمز که پرتوی از نور خورشید از آن عبور کرده بود و می درخشید. روی میز کار، پرونده های «امور سیاسی» آبی رنگ، به قطر يك بالش، روی هم توده شده بود. يك هفت - تیر قدیمی هم بود که لوله اش روبه هوا بود و در کنار چخماق آن نوارى از کاغذ سفید دیده می شد. همه این چیزها بی تناسب در آنجا بود. به طور کلی، اتاق دفتر ریخت و حالت اتاقی را داشت که سرهنگ واسیلی یف یاروز پیش در آن مستقر شده بود و یا همان روز می خواست آن را ترك کند. تنها مجسمه نیم تنه تزار الکساندر سوم بر سر جای خود مانده بود که آن را نیز قشری از گرد و غبار پوشانده بود. دماغ گنده تزار به رنگ خاکستری درآمده و گوشه های آنها نیز خاکستری بودند ضخیم تر شده بودند. به هر حال در آن بهم ریختگی چیز دلگرم کننده ای احساس می شد.

لیکن آنچه بیشتر به سامگین دلگرمی می بخشید چهره غضروبی و تیره رنگ خود سرهنگ بود. سرهنگ سیاه شده و چشمان نافذش از حال رفته بود، برآمدگی کبود رنگی پلکهای زیرینش را متورم کرده بود و دو مگس بر کله طاسش می گشتند. سرهنگ به مگسها میدان داده بود و اصلاً وجودشان را حس نمی کرد، لبهای خود را گاز می گرفت و سییش را می جنبانید. قوزش بیش از وقتی بود که در مسکو بود و شانهایش نوك تیزتر شده بودند، و روی هم رفته به مردی رها شده و خسته و کوفته می مانست.

در حالی که چشمان تقریباً غمگینش را به سامگین خیره دوخته بود به لحنی حاکی از بی اعتنایی گفت:

— خوب، چه لزومی دارد که همه این قصه را برای شما نقل کنم. مسلماً شما نیز هیچگونه توضیحی درباره آن نخواهید داد. (جمله اش شاید سؤال بود و شاید هم اندرز) ما می دانیم که شما وقتی از مسکو

به كمك كمیتهٔ بلشویك محلی و به قصد خدمت به آن كمیته، به اینجا وارد شدید يك دوره جلسات باپرداخت پول به افراد تشکیل داده و در آن جلسات از اقدامات انجام شده توسط دولت به شدت انتقاد کرده اید. آیا شما این مطلب را قبول دارید؟

سامگین بی آنکه دستپاچه شود جواب داد:

– بلی، من جلساتی تشکیل دادم ولی مجانی. گزارشهای من به آن جلسات کاملاً جنبهٔ عینی داشته اند و خودم هیچ رابطه ای با کمیتهٔ بلشویکها ندارم. این تنها چیزی است که می توانم به شما بگویم.

در ضمن، خودش هم بی اختیار متوجه شد که بسیار خوب و بامتانت حرف زده است. سرهنگ زیر لب آهی کشید که صدایی سوت مانند از آن برخاست و گفت:

– عجب، بلی، البته....

بامدادش روی ناخنهای کبود شدهٔ دست چپش زد و خود نیز بی آنکه دستپاچه بشود باز گفت:

– بیفایده است روابطی را که با کمیتهٔ بلشویکها دارید انکار کنید. به موجب تحقیقاتی که بعمل آمده خانهٔ مادر شما ستاد بلشویکها است. ها، بلی... و سرهنگ با خطی درشت و پت و پهن شروع به نوشتن کرد، چنانکه قلمش از بالای صفحه جیرجیرکنان بر کاغذ می دوید، چینه های کوچکی بر پیشانیش نمودار شدند و به سمت بالای کله اش خزیدند. سامگین با خود اندیشید:

«لابد اکنون از من خواهد پرسید: خوب، چه می گوئید؟»

لیکن سرهنگ قلمش را در شیشهٔ کوچکی پراز يك گرد نرم فروبرد، دستش را در زیر میز تکان داد تا چیزی را از انگشتانش بتکاند، به پشتی صندلیش تکیه داد، و در حالی که چشمك می زد آهسته پرسید:

– بگوئید ببینم... این دیگر جزو تحقیقات نیست و من در این باره قول شرافت افسری به شما می دهم! این فقط سئوالی است که يك فرد روس از يك روس دیگر می کند... فردی بابك عقیدهٔ سیاسی مخالف ولی شریف. اجازه می دهید؟

کلیم بی آنکه به درستی بداند که اجازهٔ چه چیز را می دهد به شتاب جواب داد: بلی، البته!

— این کشیش، این گاپن، آگاتن^۱ را شما دیده‌اید، بلی؟
سامگین بی آنکه از جسارت خود به وحشت بیفتد جواب داد: بلی.
سرهنگ ژاندارم درحالی که سینه‌اش را به روی میز تکیه داده و
دستهایش را صلیب وار درهم انداخته بود آهسته پرسید:

— آخر این کیست... و چدجور آدمی است؟ آیاتوده مردمی که او رهبری
می کرد به راستی صلیبها و تصویرهایی از تزار در دست داشتند؟ بلی؟ آیا این
مرد شخصیتی است؟ نیرویی است؟

چهره سرهنگ ناگهان نرمی پیدا کرد، گونه‌هایش آب شد، چشمانش
از هم گشود، و سامگین در نگاه کشیده آن چشمان، با وضوح تمام، هم تشخیص
ترس داد و هم نفرت. شانه‌هایش را بالا انداخت، در آن چشمان پرسشگر
نگریست و جواب داد:

— به عقیده من او آدم بیمایه‌ای است.
و فوراً هم فهمید که این آن حرفی نبود که بایستی بزند، این بود که به
شتاب به گفته افزود:

— ولی آدمی است قوی، چون دوستش دارند و به او ایمان دارند...
سرهنگ با همان شتاب پرسید: ولی مگر نه اینکه او آدم هیچ و پوچی
است؟

و به لحنی که انگار اصرار در گرفتن جواب دارد تکرار کرد:

— آدم هیچ و پوچی است، مگر نه؟
دوباره به پشتی صندلی تکیه داد، ابرو درهم کشید و شروع کرد به
حرف زدن با صدایی شبیه به سوت و به لحنی پر جوش و خروش، درحالی که
همراه با هر کلمه ضربه‌ای به روی کاغذهایی که بر پهنه میز کارش پخش و پلا
بودند می نواخت. می گفت:

— بر طبق اطلاعاتی که به دست آورده‌ایم او آدمی است به تمام معنی
پوچ و بی ارزش و شارلانا و دیگر بدتر اگر به راستی آدم هیچ و پوچی باشد.
بلی، دیگر بدتر يك آدم هیچ و پوچ بانوك دماغش اداره پلیس و فرماندار شهر
وده‌ها هزار کارگر و شما همه را، بلی شما را نیز، به دنبال خود می کشد.

در اینجا سرهنگ با جوش و خروش داد می زد و انگشتش را بدسوی

کلیم دراز می‌کرد. یکدفعه دستش را چنان به‌روی میز پایین انداخت که انگار حس کرده بود لازم است دستش را به‌چیزی بگیرد. باز گفت:
 - این دور از واقعیت است! من نمی‌توانم باور کنم! نمی‌توانم بپذیرم.
 (درحالی‌که از صندلیش بلند می‌شد کلمات اخیر را با پیچ‌پیچ ادا کرد.)
 سامگین از نگاه کردن به‌چهره سرهنگ که با اخمهایی به‌شیوه اخمهای لوتف از شکل عادی برگشته بود فکر کرد که او باید آدمی حالی به حالی باشد و بسا ممکن است که چیزی برای کله‌اش پرتاب کند و یا هفت تیری از کشو میزش بیرون بکشد و تهدیدش کند.... این بود که با احتیاط و با صدای آهسته‌ای گفت:

- جناب سرهنگ، به‌نظر من این گفتگو هیچ ربطی....

لیکن واسیلی‌یف حرف او را قطع کرد و گفت:

- آیا به‌نظر شما نیز چنین نمی‌رسد که این کشیش بدجنس و تلاش‌لغنی او جوابی هستند که کلیسا به‌شما بیدینها و به‌ماموران دولت می‌دهد؟ آری، به‌مانیز به‌سبب تولستوی و پوپیه دونوستف^۱ و به‌سبب فشاری که به ایشان وارد آمده است، چون بالاخره دولت دهن کلیسا را بسته است! آیا شما نیز فکر نمی‌کنید که پشت سر این کشیش کشیشان دیگر هستند و این تظاهرات لغتی نخستین گام است، یک گام آزمایشی به‌سوی جدایی کلیسا از قدرت؟ ها؟

سامگین مات و متحیر مانده و به‌طور قطع و یقین از دیوانگی سرهنگ آگاه شد بود. ضمن اینکه به‌پاسخی می‌اندیشید که می‌خواست به‌او بدهد. عینکش را به‌چشم میز آن کرد، ولی واسیلی‌یف بی‌آنکه منتظر جواب او بماند ادامه داد:

- شما چطور نمی‌فهمید که کلیسایی که خودتان طردش کرده‌اید و با شما دشمن است می‌تواند توده مردم را برضد شما نیز بشوړاند؟ بلی، می‌تواند! و ما به‌طور قطع می‌دانیم که شما نیز دارید خودتان را برای دفاع در برابر آتشیسم (هرج و مرج) آماده می‌کنید.

۱ - Pobiedonostsev سیاستمدار روس که در صفحات ۷۰۰ و ۹۷۷ و ۱۱۰۲

۱۳۴۷ و ۱۵۰۲ همین کتاب به‌نامش اشاره شده است. (مترجم)

سالمگین بادقت بیشتری به آن ژاندارم هیجانزده نگریست، و به نظرش آمد که یارو با عقل و شعور به حرف درآمده است. واسیلی یف بازگفت:

– ولی آخر این اتحادیه‌های متشکل از مردان بی‌سلاح چه می‌خواهند بگویند؟ پزشکان و وکلای دادگستری که تیراندازی با تفنگ نیاموخته‌اند. شما هیچ می‌دانید که در «اتحاد تسوده‌های روسی» کشیشان نیز هستند؟ و حتی اسقفها نیز شرکت دارند؟ آقا!

چهره کدرش از قطره‌های چرب عرق پوشیده شده بود، چشمانش سرخ شده بودند، و آنچه پچ‌پچ کنان می‌گفت بیش از پیش نامربوط و بی‌سروته می‌شد. سالمگین بیهوده انتظار کشید تا شرح و بسطی درباره فکر دفاع روشنفکران در برابر آنارشیزم از زبان او بشنود. سرهنگ همچنان پچ‌پچ کنان، و همچنان که در فاصله ادای کلمات نفس نفس می‌زد ادامه داد:

– آدمهای غمیده باسواد، یعنی آنهایی که تاریخ بلدند، باید بدانند که هر سازمانی بر پایه فشار و آزار تأسیس می‌یابد... حقوق عمومی این نکته را بی‌چون و چرا ثابت می‌کند... شما که خودتان حقوقدان هستید... سرهنگ ناگهان دچار رعشه‌ای شد، خودش را به پشت انداخت، يك دستش را به روی قلبش گذاشت و دست دیگرش را بر پیشانی نهاد، دهانش را باز کرد و به رنگ قرمز تیره درآمد.

سالمگین وحشتزده از روی صندلی پرید و پرسید:

– چه شد، جناب سرهنگ، حالتان خوش نیست؟

سرهنگ دستش را بالا برد و بازپایین انداخت و من من کنان گفت:

– زحمات طاقت فرسا... قوای مرا تحلیل برده‌اند!

با دستمال صورت خود را پاک کرد و آهی پرسرو صدا کشید.

باز گفت: اگر دوره این جور که هست نبود من تا بحال خود را باز نشسته کرده بودم.

ورقه کاغذی را به جلو سالمگین هل داد و با صدای خسته‌ای گفت:

– بخوانید و امضاء کنید.

کلیم پرسید: مرا مدت زیادی در زندان نگه خواهید داشت؟

– تصمیم در این باره با من نیست. راستش را بگویم اگر اختیار

با من بود من همه زندانیان را اعم از زندانیان جرایم عمومی و سیاسی، آزاد می‌کردم. من از شما خواهش می‌کنم که درخواست‌هایتان با هم اتحاد داشته باشید... بلی! دیگر عرضی ندارم!

سامگین بادرشکه به زندان برگردانده شد. يك ژاندرم در کنارش نشسته بود و یکی دیگر روبه‌روی او، روی صندلی. این يك دماغ گنده‌ای داشت و چشمهای ریز و يك سیل نوك تیز مثل سرنیزه. در کوچه‌های آرام می‌رفتند و بندرت به کسی برمی‌خوردند. سامگین با خود اندیشید که رهگذران در حضور ژاندارمها ناشیانه تظاهر می‌کنند به اینکه مردی را که با خود به زندان می‌برند مورد توجه ایشان نیست. از کلمات ناهنجار سرهنگ هنوز کوفته بود، از تعجب احساس خستگی می‌کرد و بی‌اختیار با خود می‌اندیشید: «یار و مریض است، دخلش آمده است. خودش می‌ترسد و می‌خواست مرا هم بترساند. به زحمتش نمی‌ارزد که به او ببیندیشم.»

لیکن وقتی به سلول خود درآمد چهره عرق‌آلود و اخم کرده به‌شیوه لوتف سرهنگ دوباره در برابر نظرش به‌نوسان درآمد و يك جمله همچنان در گوشش سوت می‌زد که:

شما متشکل می‌شوید تا در برابر آنارشیزم از خود دفاع کنید...

و با خود اندیشید: «این تنها حرف معقولی بود که او زد.»

بالاخر از سلول سامگین دوتن از زندانیان غیرسیاسی آرام و آهسته‌آواز می‌خواندند، و آوازخواندنشان به‌شیوه کسانی بود که بایان کلمات دیگران به کارهای خویش می‌اندیشند. اولی می‌خواند:

دشن

و دومی جواب می‌داد:

بر ساحل

و هر دو با صدایی کشیده و از ته دل می‌خواندند:

آنجا، آه، همانجا، مسافران ده می‌دوند.

صداها از جلو پنجره سلول سامگین می‌گذشتند، آهسته و آرام سکوت و لرم شب بهاری را نوازش می‌کردند و آن‌را کریمانه از غم و اندوه خاص روسی که چون دل‌را به‌دقت می‌آورد عزیز است و گرمی، می‌انباشند. سامگین که هنوز خسته‌تر و ناتوان‌تر از آن بود که بتواند لکه

ماکسیم گورکی / ۱۵۷۳

آشفته آن چهره درهم رفته و آن همه جوشان پچ‌پچهارا از لوح ضمیر خود
بزدايد، با خود می‌اندیشيد:

— اينها شايد آدمکش و يا احتمالاً دزد باشند، ولی هر چه هستند خوب
می‌خوانند.

و همچنان اتاقی را در ذهن خود می‌ديديد که در آن يك تزار گرد—
آلوده با چشمان کور و باريش‌کوتوزوفی خود به کسانی که در آن گوشه به
ديدنش آمده بودند می‌نگريست.

باز اندیشيد: اين اختلاط خوبی و بدی که در کسی هست عقل را گمراه
می‌کند...

صدای آواز، همچون درد دندانی که هنوز خفیف است ولی تهديد
به شدتی تحمل‌ناپذير می‌کند، نمی‌گذاشت که سامگین بخوابد. روی
تخت‌خوابش نشست، با احتیاط پاهایش را بر کف زمین گذاشت و شروع به
راه رفتن در عرض و طول سلول کرد. روی پنجه پا هم راه می‌رفت، درست
مثل اینکه روی قشر نازکی از یخ یا روی يك تخته نرم و شکننده که بر
برکه‌ای از لای و لجن گذاشته باشند راه می‌رود.

از پشت پنجره سلولش صدای زمزمه‌ای را شنيد که می‌خواند:

آه که شب چه قاريك است...

و که چه قاديك است، قاديك، قاديك...

از قضا شب شب‌روشی بود و زندانیان با صدای آهسته‌تری شروع
به خواندن کرده بودند، به طوری که گوش فقط نغمه‌ها را می‌گرفت و کلمات
را نمی‌گرفت.

— تولستوی درست می‌گويد وقتی از عقل سلب اعتماد می‌کند و آن
را دشمن می‌داند. داستایوسکی نیز عقل را دوست نمی‌داشت. به طور کلی
اين خود از خصایص روسيان است....

به یاد آورد که نيكونووا يك روز درباره تولستوی گفته بود:

— او پيرمرد تحمل‌ناپذيری است، همه چیز می‌داند.

و درباره نيكونووا سامگین اندیشيد: «ترجیح می‌دهم که او اکنون
مرده باشد.»

خاطره آخرین گفتگویش با باربارا به یادش آمد و احساس دردناکی

در او بوجود آورد. او بالباسی که قدری زیاده از حد مد بود به دیدنش آمده بود؛ با سامگین به لحنی اندوهناک و رنجیده سخن گفته بود، لیکن چشمانش سرشار از شادی بود.

سه ستاره که در آسمانی مهتابی به رنگ نقره مایل به آبی نشانده شده بودند از پشت پنجره سلولش به درون می نگریستند. صدای آواز قطع شده بود، و می شد پنداشت که از این رو شب ناگهان سردتر شده است. سامگین به تختخواب تخته‌ای خود نزدیک شد، بی سروصدا دراز کشید، در لحافش غلتی خورد و سرخود را پوشانید تا از پشت پلکهایش نور تابناک سایه روشن ماه را که به درون سلولش ریخته و آن را انباشته بود نبیند. خویشتن را در رنج و عذاب از ترسی تازه حس کرد کاملاً مغایر با آنچه بر چشم انداز نه‌وسکی به او دست داده بود: آن وقت از مرگ می ترسید، ولی اکنون از زندگی.

دو هفته‌ای را مانند آدمی که مسموم شده باشد گذرانید. کورنیف با دلسوزی تمام همه اخبار را از طریق کوبیدن به دیوار به او می رسانید، لیکن آن اخبار مانند اینکه به روی چیز منجمدی می افتد در او هیچ تأثیری برجا نمی گذاشتند. اخبار از این قرار بود: «اسپیواک را آزاد کرده‌اند. دونایف و فلیوروف^۱ رابه مسکو منتقل کرده‌اند. پیمان صلح بسیار نامساعدی با ژاپن بسته‌اند. مدرسه خانم اسپیواک را بسته‌اند.»

سامگین به ضربه‌هایی که به سنگ دیوار زده می شد گوش می داد، هیکل دراز و خشکیده کورنیف را در نظر مجسم می نمود و او را با آن لنگهای درازش به منزله ابزاری می دید که بیرحمانه دیوار را خراب می کرد.

— در ایوانوو و زنسنسک^۲ اعتصاب عظیمی به رهبری خودیها راه افتاده

است. نیروی دریایی ما در دریای سیاه سربه شورش برداشته است.

اخبار پشت سرهم و بدون وقفه زیاد می رسید. زندان هر روز پرسروصداتر به نظر می آمد. زندانیان با صداهایی حاکی از شادی یکدیگر را می خواندند. به هنگام گردشها، کورنیف اخبار خود رابه صدای بلند در جلو پنجره‌ها اعلام می کرد و نگهبانان مانعش نمی شدند؛ فقط يك بار رئیس زندان وی را تا سه روز از گردش محروم کرد. این مرد پرشور آخریک روز کلیم را تکان

داد، و آن روزی بود که به دیوار کوبید و خبر داد:

— دیروز واسیلی یف کشته شد!

سامگین پرسید: چه کسی او را کشت؟

— حدس زدنش آسان است. قاتل گیر نیفتاد.

صبح روز بعد، درحین عبور از راهرو، در جلو سلول کلیم داد زد:

— خدا حافظ، سامگین. من رفتم، آزادم کردند! شما همه به زودی

خواهید دانست که قاتل که بوده است...

شب آن روز کلیم تا صبح نتوانست بخوابد. همه‌اش به فکر آن پچ‌پچ

هذیان آلود سرهنگ و آن شیشه‌ جوهر قرمزی بود که شعاعی از نور خورشید

از آن گذر کرده بود. دلش به حال واسیلی یف نمی‌سوخت ولی شنیدن این

خبر، که آن مرد تب‌آلوده چون لوتف و چون گاپن، کشته شده است به نظرش

بیرحمانه بود و دلش از آن بهم می‌خورد.

به یاد آورد روزی را که با اینوکف در کنار رودخانه گردش می‌کردند

و درحین عبور از جلویك انبار خرابه اینوکف به او گفته بود:

— نگاه کنیدا

بریک تکه چوب، یک موش صحرایی خاکستری رنگ و کثیف و سیلو،

که پوست چون خزش کهنه و چروکیده شده و پشمهایش به صورت گلوله‌هایی

به تنش چسبیده بود، برای تکمیل یهودگی آن تکه چوب بر آن نشسته بود.

شبهات بسیاری به یک گدای پیر داشت. تکان نمی‌خورد، پاهای جلوش

ولنگ و وازویی زور و بی‌رمق آویخته بود و دمش یک تکه نخ مرده بیش نبود.

گلوله‌های سیاه چشمانش که در حلقه‌ سرخی محاط شده بودند بر رودخانه

طلایی از پرتو خورشید خیرمانده بودند. سامگین آجری برداشته بود که

بر فرق موش بکوبد، ولی اینوکف به او گفته بود:

— ولش کن، خودش دارد می‌میرد!

سامگین به یاد می‌آورد که این کلمات بسیار منقلبش کرده بود. و اکنون

با اطمینان خاطر اندیشید:

— ولی اینوکف می‌تواند آدم هم بکشد.

میل نداشت جز به خودش، به هیچ چیز و هیچکس بیندیشد. اکنون

که دیگر از آن ضربه‌های تلگرافی به دیوار سلولش نمی‌خورد سامگین خود

را آدم فراموش شده‌ای حس می‌کرد. و در این احساس تلخی خاصی بود که در عالم خودش مطبوع بشمار می‌آمد و می‌شد گفت که بغض خاصی است. وقتی می‌خواست آن احساس را به صورت مدونی دریاورد آن را چنین بیان می‌کرد:

— وقتی مردی خویشتن را در زندان آزادتر از آن دم حس می‌کند که آزاد است زندگی به نظرش زیبا است.

جایش در زندان به قدر امکان راحت بود، و سلولش را زندانیان غیر سیاسی تمیز شسته و روفته بودند. شام و ناهارش را از بیرون، از يك رستوران، برایش می‌آوردند. کتاب می‌خواند و به تسویه کارهای وارفکا نیز که رادایف از سر گرفته بود می‌رسید. پراودین وکیل شهردار به اتفاق دادیار چندین بار در زندان به ملاقاتش آمده بودند. بار بار هم باز به دیدنش آمد، و پس از آنکه به او خبر داد که به زودی آزاد خواهد شد پچ پچ کنان و بادستپاچگی از او پرسید:

— تو می‌دانی که نیکونووا؟!...

کلیم به بانگ بلند جواب داد: بلی، می‌دانم!

— چه دوران وحشتناکی است، عزیزم!

پس از کشته شدن سرهنگ واسیلیف سروکله شش زندانی تازه در زندان پیدا شد که سامگین درونف را در میان ایشان دید. نگاه کردن به او در سرو وضعی که داشت تقریباً خوشایند بود: ژاکت کوتاهی به تن و کلاه حصیری نوی بر سر داشت، دستهایش را در جیبهای شلوار راهش فرو کرده بود، و در حالی که سربه زیر و چشم به زمین داشت با گامهای کوتاه نیم ساعته در پای دیوار می‌دوید، و یا ناگهان مانند اینکه به مانعی برخورد کرده باشد می‌ایستاد و سیل کوتاه وحنایی رنگ خود را ویشکون می‌گرفت. سامگین نمی‌توانست باور کند که این شخصیت به در آمده از يك کهنه‌نمایش مبتذل بتواند يك نقش سیاسی بازی کند. درونف پس از ده بار دویدن به دور حائط ناپدید شد و سامگین با لبخندی خفیف با خود اندیشید:

— او پنج ساعت در زندان گذراند.

آخر يك روز سامگین با شتابزدگی خاصی که ناراحتش هم کرد از زندان آزاد شد. روز پیش از آن، صبح آجودان فرمانده ژاندارمری و دادیار

ماکسیم گورکی/ ۱۵۲۷

مربوط به دیدنش آمدند، مدتی با مهر و محبت با او حرف زدند و به هنگام رفتن به او مژده دادند که عصر آزاد خواهد شد، لیکن عصر آزاد نشد و فردای آن روز شد. در راه بازگشت به خانه این احساس به او دست داد که کوچه‌هایش از حد معمول شلوغند و شهر هم به اندازه زندان پرسروصدا است. در حیات خانه‌اش به دکتر لوبوم-ودروف برخورد که لباس سفید بیمارستان به تن داشت. به محض دیدن سامگین ایستاد، دستش را حایل چشمانش کرد، نگاهی به او انداخت و داد زد:

— به، به! این هم زندانی ما! تبریک عرض می‌کنم! معلوم می‌شود چیزهایی در جریان است، بلی؟ مثل اینکه روسیه از جای خود جنبیده است!...

و با همان لحن به او خبر داد که آرکادی به بیماری اسهال دچار شده است.

این دیدار پرسروصدا روزهایی را که سامگین پس از آن گذرانید به طرز مداومی رنگین کرد. سرهنگ واسیلیف هیچ اغراق نگفته بود: خانه او در واقع ستاد کل بلشویکها شده بود. در طبقه اول که دکتر در آن منزل داشت و در بال دیگر ساختمان که خانم اسپواک اشغال کرده بود به اندازه ایستگاه راه آهن سروصدا بود. سامگین از دیدن تعداد زیاد آدمی که در آنجا بودند حیرت کرد. اشخاص در باغ می‌گشتند، زیر آلاچیق می‌نشستند، غرولند می‌کردند، بحث می‌کردند، پچ‌پچ کنان چیزهایی به هم می‌گفتند، ناپدید می‌شدند و باز پیدا می‌شدند. در حیات همسایه، جنگلدار استمارگری به نام تاباکف، نوعی گوی بازی می‌کردند و برگوبها می‌کوبیدند؛ در همان دم پسر ارشد همان شخص، که جوانی با موهای زولیده و دماغ گنده جلو آمده و بازوان دراز بود و مثل پیشخدمت کافه‌های مسکو سرتاپا سفید پوشیده بود در جلو خانم اسپواک ایستاده بود و با حالت يك آدم تقصیرکار به سخنان تشویق-آمیز او گوش می‌داد. خانم می‌گفت:

— این قابل قبول نیست، می‌فهمید چه می‌گویم؟ این منشویک بازی است. وظیفه شما این است که از این تلاشی که برای قلب ماهیت تظاهرات ملی صورت می‌گیرد در جلو کارگران پرده بردارید.

خانم اسپواک با اینکه پسرش سخت بیمار بود تقریباً همیشه غیث می‌زد، از صبح می‌رفت، فقط برای نیم ساعت یا حداکثر يك ساعت برمی‌گشت، و باز ناپدید می‌شد. بسیار لاغر و رنگ پریده و بدعق شده بود و اکنون حالتی تقریباً شیطنت‌بار در آن صورت گرد چون صورت گربه‌اش، در آن لبان سخت به هم فشرده‌اش و درانحنای غمبار ابروان درهم کشیده‌اش دیده می‌شد. ماه‌اوت با آن روزهای نرم و مخملیش سررسیده بود؛ ابرهای خاکستری بر فراز شهر می‌خزیدند، و سایه‌هایی بر کوچه‌ها می‌گسترده‌اند. مردم تندتر از حالت عادی راه می‌رفتند. همه هر روز منتظر تظاهراتی دربارهٔ قانون اساسی و برقراری حکومت مشروطه بودند. تا با کف حلقه‌های مویحنایی رنگ خود را تکان می‌داد و درسهای خانم اسپواک را در باغ برای کسی با آن صدای بلند و نکره‌اش تکرار می‌کرد:

— این قانون اساسی صدقه‌ای خواهد بود که تزار به لیبرالهامی دهد تا ایشان در محکم کردن گره کودتایی که به دور کردن طبقه کارگرانداخته است به او کمک کنند.

سامگین با اندیشیدن به آنچه تاگیلسکی^۱ دربارهٔ مردانی گفته بود که به منافع طبقهٔ خود خیانت می‌کنند با خود گفت: «آنها گوسفندند». و برای صدمین بار از خود می‌پرسید: «آخر برای چه باید چنین کاری بکنند؟»

ناگهان اینوکف پیدایش شد و چنان دريك مبل راحتی لمید که انگار از سقف به زیر افتاده است. دستهایش را بهم مالید و پرسید: — شما آنجا راحت بودید؟ زندان ما که بسیار جای زشت و بدی است، و حال آنکه درس‌دلتس^۲...

صورتش از يك ریش انبوه و سیاه پوشیده شده و چشمانش چنان در حدقه فرو رفته بودند که گویی مدتی بیمار بوده و اکنون از شادی اینکه شفا یافته است برق می‌زنند. سرش مثل سرکش‌ها بود ولی لباس کارگری به تن داشت. به پاهایش که تا وسط اتاق دراز کرده بود يك جفت پوتین کهنه قرمز تیره پوشانده بود؛ دستهایش که صلیب‌وار به روی سینه در هم انداخته

ماکسیم گورکی/ ۱۵۷۹

بود همچون دستهای يك فلز کار سیاه بودند. بلوزی از پارچهٔ خشن به تن وشلوار خاکی چروکیده‌ای به پا داشت. بالبخندی که درچشمانش می‌درخشید نقل می‌کرد:

— مردم کم کم دارند می‌فهمند که انقلابی چیست و چه معنی دارد. من شبی در پرم^۱، درخیابان، گردش می‌کردم ، يك وقت دیدم که سه نفر دارند یکی را كك می‌زنند. دردعواشان دخالت کردم و آنكه كك می‌خورد از من پرسید: «شما انقلابی هستید؟ گفتم: چرا چنین سؤالی می‌کنید؟ — گفت: برای اینکه از کسی دفاع می‌کنید که نمی‌شناسید.» و حرف خوبی زد، مگر نه؟

سیگاری آتش زد که بوی بسیار بدی می‌داد، به دودآبی رنگی که از آن بر می‌خاست نگاه کرد، دستش را درساق پوتینش فرو برد و يك چیز مسی روی میز گذاشت که به دستهٔ درشبه بود.

گفت: بفرمایید، این برای شما است! یادتان هست که من يك بار گیرهٔ کاغذتان را شکسته بودم؟

سامگین که تعجب کرده بود مجسمهٔ کوچکی از مس ریخته‌گری را که نشانگر زنی بود و ماری را در دست داشت به دست گرفت و گفت:

— از آن وقت تا بحال مدتها گذشته است و شما هنوز آن را به یاد دارید؟

— چرا به یاد نداشته باشم؟ من دوست ندارم بدهکار بمانم. این مجسمهٔ کلتوپاترا^۲ است. من خودم آن را الگو برداری کرده و خودم قالب ریخته‌ام. الگو برداری، و قالب ریزی بسیار کار جالبی است و خیال دارم که جداً به این کار پردازم.

سامگین پرسید: شما جزو S.R. ها هستید؟

اینوکف سری تکان داد و گفت: نه، و. S.D. ها نیز چنگی به دل من نمی‌زنند. این R ها (انقلابیون) و D ها (دموکراتها) نه در جان من جایی دارند و نه در مغزم. باید باور کرد که من فردی آنارشویست هستم...

۱ — Perm از شهرهای روسیه.

۲ — Cléopatra ملکهٔ باستانی مصر که از ۵۱ تا ۳۰ پیش از میلاد سلطنت

آن مجسمه کوچک مسی کلتو پاترا که نسبتاً استادانه ساخته شده بود سامگین را اندکی با اینوکف آشتی داد. همچنان که به فکر فرو رفته بود گفت:

— آری، شما احتمالاً آنارشیت هستید.

و سپس پرسید: خبر دارید که کوروین جزو «اتحادیه ملت روس» است؟

اینوکف به آرامی جواب داد: مرده شور بیرد مردك را و پس از چند لحظه سکوت آهی کشید و باز گفت: خیلی بامزه است، من فکر می‌کنم آن وقتها احتیاج به دشمنی داشتم، به مردی که دق دلم را سر او خالی کنم. و آن... حیوان را انتخاب کردم. می‌شود قصه‌ای براین زمینه نوشت: پیدا کردن دشمنی برای... رفع کسالت، یا چیزی از این قبیل. به طور کلی، من انواع کلکها را می‌زدم... شعرهایی می‌سرودم، و به خودم تلقین می‌کردم که عاشق شده‌ام....

و اینوکف به دنبال این حرف لبخندی زد و چشم برهم نهاد، چنانکه گویی می‌خواست به خواب برود.

سامگین با خود اندیشید: «این واقعیت ندارد»، و در همان حال، اینوکف بی‌آنکه چشمانش را از هم بگشاید می‌گفت:

— بلی، مطالب دیگری هم هست که باید بگویم: بررود کاما^۱ در کشتی بودم و چشمم به زن پرستاری افتاد که قیافه‌اش به نظرم آشنا می‌آمد ولی هر چه فکر می‌کردم نمی‌توانستم او را بجا بیاورم. يك وقت دیدم لرزشی بر اندامش افتاد و خود را به يك پتوی چارخانه پیچید: لیدیا تیموتیهونا^۲ بود. جسد شوهرش را به توه^۳ می‌برد که به خاك بسپارد.

— کشته شده بود؟

— نه، از تیفوس یا از ذات‌الریه مرده بود، خوب یادم نیست. او به شیوه‌ای بسیار جالب داستان غارت یکی از ایستگاههای راه‌آهن را به دست سربازان برآیم نقل کرد، و چنان جزئیات آن را شرح می‌داد که انگار آن ایستگاه خانه خودش بوده است.

ماکسیم گورکی / ۱۵۸۱

اینوکف ساقهایش را تا کرد، خودش را به شکل گلوله جمع کرد، و در حالی که چشمهایش از هیجان برق می‌زدند با خرسندی مسلمی نقل کرد: - من خودم هم نظیر این صحنه را در نزدیکیهای تومسک^۱ دیده‌ام. واقعاً که بسیار تماشایی است، سامگین! درست به يك توفان واقعی می‌ماند! قطار در حالی که می‌گرید و دود می‌کرد و زوزه می‌کشید از راه رسید و همه واگنهای آن سرباز قی کردند. همه مانند آدمهایی که مسموم شده باشند دچار رعشه و تشنج بودند. لحظه‌ای بعد، طنین غرشها و ناله‌ها و دشنامهای زشت و ناخوشایند در فضا پیچید، شیشه‌ها به صدا درآمدند و مرتباً صدای تق تق و جیرجیر و خش‌خش بود که به گوش می‌رسید. طوری رفتار می‌کردند که انگار به يك سرزمین دشمن حمله برده‌اند.

دود غلیظ سیگارهای فرو داد و باز با حرارت گفت:

- تا مدتی کمتر از يك ساعت جنگ و دعوا کردند و سپس به همان ترتیب که آمده بودند با فریاد و سر و صدا ناپدید شدند و از ایستگاه راه آهن خرابه‌ای برجای گذاشتند، درست مانند يك خانه یهودی پس از پو گروم^۲. مردی ریشو که خیلی خوش قیافه بود کاسکت رئیس ایستگاه را به سر نیزه‌اش زده و روی سکوی عقبی واگنی مانند مجسمه سیخ ایستاده بود. شخصیت بسیار زیبا و باشکوهی بود! سربازان درنده و بیرحمند! اگر و لشان کنند می‌توانند پترسبورگ را به يك خرابه تبدیل کنند.

در اینجا اینوکف دوباره در آن مبل راحتی ولو شد و لبخند زنان ادامه

داد :

- در نهم ژانویه اگر چنین آدمهایی را به جان مردم می‌انداختند خدا می‌داند چه می‌شد...

سامگین که سرخم کرده بود به آن صورت کشیش مانند او می‌نگریست و دلش می‌خواست پرسد که چرا باید پترسبورگ را به يك خرابه تبدیل کرد. لیکن خاموش ماند و لحظه‌ای بعد پرسید:

1. Tomsk

۲ - Pogrom نهضتی که زمامداران حکومت تزاری به منظور جهودکشی

راه انداخته بودند و بی‌شبهت به برنامه جهودکشی نازیها نبود. (مترجم)

— شما چرا به سیری رفته بودید؟

اینوکف با صدای خسته‌ای جواب داد: همینطوری، برای تماشا، خمیازه‌ای کشید و سخن از سر گرفت: من دیروز به اینجا آمده‌ام و هیچ هم نمی‌دانم که برای چه آمده‌ام. در اینجا همه کس را می‌شناسم و هیچ کس و کاری هم ندارم. راستی نومیلین را در خیابان دیدم. وای که چه چاق شده است! باد کرده و چشمهایش در چربی فرو رفته است. مرا برای نوشیدن يك فنجان چای به خانه‌اش دعوت کرد. آن زنی که با او زندگی می‌کرد مرده و حالا خودش کدبانوی خانه است و با مردك دیلاغ و باريك اندامی که عینکی است زندگی می‌کند. تازگیها هم به خدا روی آورده است؛ و این از مضحکترین چیزهاست! به من می‌گفت: «من در همه چیز مطالعه کرده و به این نتیجه رسیده‌ام که بجز خدا که وجود آن مورد تأیید کلیسای ارتدوکس نیز هست هیچ چیز نیست که جای بحث و چون و چرا نباشد! و چه بگویم درباره‌ی غریزه‌ی سوم که به غریزه‌ی معرفت موسوم است؟ این همان غریزه است که به خدا منتهی می‌شود و بنابراین غریزه‌ی تحقیق در الهیات است.» من با او جر و بحث کردم و مکدر از هم جدا شدیم. گوش کنید، سامگین، آیا من می‌توانم در خانه شما بخواهم؟

کلیم بی آنکه اشتیاق زیادی از خود نشان بدهد او را به اتاق ناهار خوری که خالی و تاریك و پنجره‌های آن با کرکره بسته بود آورد. اینوکف که روی نمیکت مبلی نشسته بود، در حالی که يك لنگد پوتینش را درمی‌آورد از سامگین پرسید:

— راستی شما به تقدیر و سرنوشت و به دعا‌های جادویی که زنان برای مسایل خانوادگی و بی‌اعتنایی در عشق می‌خوانند عقیده دارید؟
سامگین با خشم و خروش جواب داد: البته که عقیده ندارم.
— ولی من دارم. من به چشم خود دیده‌ام که پیرزنهایی کسانی را جادو کرده‌اند. حتی معتقدم که فلسفه نیز يك جور جادو است در مورد وجدان آدمی تا اضطراب آن را تسکین بدهد. مگر نه؟

سامگین من من کتان گفت: بگیر بخواب، رفیق.

و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت با خود اندیشید: «باید هر چه

زودتر به همه چیز در اینجا پایان داد و به مسکو رفت.

صبح اینوکف ناپدید شده و مقدار زیادی ته سیگار بر کف اتاق ناهار خوری برجا گذاشته بود. آن روز خانه‌های شهرگویی بهم فشرده شده بودند تا ساکنان خود را بیرون بریزند. ناقوسهای کلیسای بزرگ با شکوه تمام می‌نواختند، درشکه‌ها تق‌تق‌کنان در کوچه‌ها روان بودند، مردم شتابان راه می‌رفتند و به صدای بلند باهم حرف می‌زدند. همه به شیوه‌ای که چندان عادی نبود بهم درآمخته بودند: در کنار شهروندان ملبس به لباسهای عید، کارگران با لباسهای کهنه دیده می‌شدند و بچه‌ها با رختهای پاره پاره در بین دسته‌ها می‌دویدند، گویی به تماشای آتش سوزی یا نمایش سان‌ورژۀ نظامیان می‌رفتند. روز مانند همه روزهای هفته گرفته و بی‌حالت بود؛ یا عذر می‌خواست از اینکه نمی‌تواند روشن باشد، و شاید تهدید می‌کرد که باران خواهد بارانند. ابرهای مایل به آبی و خاکستری که به تکه‌های کوچک پاره شده بودند آسمان را به جامۀ ژنده یا به چادری وصله‌دار شبیه کرده بودند.

سامگین تا به کلیسای بزرگ که در آنجا دعای «خدایا، ما تو را ثنا خوانیم» می‌خواندند نرفت، بلکه در باغ ملی ایستاد و از آنجا به تماشای میدان پرداخت. میدان به يك بشقاب بزرگ پراز سالاد سیزی می‌مانست که در آن چترها و پیراهنهای زنان آدم را به یاد تکه‌های چغندر و هویج و خیار می‌انداخت. باغ ملی نیز پر از آدم بود که به صورت دسته‌های بهم فشرده ایستاده بودند و با حالتی نگران غر می‌زدند. يك کارمند دراز قد کله طاس از نیمکتی بالا رفته بود و داد می‌زد:

— آقایان، من به هیچ چیز احتیاج ندارم و نیازی به هیچ گونه تغییر در زندگی نمی‌بینم، ولی، آقایان، آفرین به این روح شاد شما، آفرین به این شور و شوق شما و به این آتشی که در جان شما افروخته است!

سامگین هیچ گونه شادی و نشاطی بر چهرۀ شنوندگان این مرد نمی‌دید، کما اینکه آتشی هم که در جان ایشان باشد از چشمان کسانی که در اطرافش ایستاده بودند بیرون نمی‌تراوید. به نظرش همگان دارای همان خلق و خوی گرفته و مبهمی بودند که خودش داشت و هنوز کسی تصمیم نگرفته بود به اینکه باید شاد باشد یا نه. او بلافاصله آن سخنران دراز قد کله طاس را

شناخته بود: یا کوب زلوبین^۱ کارمند پست و تلگراف بود که زمانی ماکاروف در خانه او منزل داشت. چند نفری با صدای بسیار ضعیف و گنگی به ندای آفرین او جواب دادند. مرد پهلودستی کلیم که آدم چاق و چله‌ای بود و پالتوی کلفتی به برداشت گفت:

— یارو را نگاه کنید که چه ادا و اطوارهایی از خودش درمی آورد!

صدایی گفت: عصبانی است،

— اه! اه!...

سی نفری زن کارگر کارخانه مربا سازی در حالی که بیشرمانه به مردم تنه می زدند از آنجا گذر کردند. یکی از ایشان که دختر بسیار زیبایی بود، در حالی که ضمن راه رفتن حرکاتی شبیه به رقص می کرد و دامن رنگارنگ خود را تکان می داد به آواز می خواند:

من به کوچه خواهم دفت،

نان شیرینی خواهم خرید،

و از آن به آقایان خواهم داد،

ده بگیرید، عجله کنید، بخودید!

مرد چاق و کوتاه مانند اینکه دارد از بکی از جنبه های خاص محل

تعریف می کند به سامگین گفت:

— اینها از هرزه ترین دختران شهرند.

دوستان همراه آن دختر آوازه خوان زیر لب می خندیدند و نگاههای

هراسناکی به پشت سر خود می کردند. صاحب کارخانه موسوم به ارمولایف^۲

که مرد کور صد ساله‌ای بود و بر صورت ریش و کبود مرده مانندش دولکه

گرد و سیاه به نشانه دوشیشه عینک دیده می شد سلانه سلانه به دنبال ایشان

می آمد. دومرد زیر بازوی او را گرفته بودند. یکیشان گریگوری^۳ پسرش بود

که پیرمردی بود شصت ساله و مثل یک گاریچی پخمه و بی نزاکت و نخستین

لات دعوایی شهر؛ و دیگری نه ایلهف^۴ دامادش که یک کوره آجرپزی داشت.

او پیرمردی بود با چهره‌ای شاد و خندان و دماغی گنده و موهای مجعد که به

1. Jacob Zlobine

2. Frmolaïev

3. Grigori

4. Neïélov

يك كدوی بیر یخت بیشر شباهت داشت. از چشمان زرد رنگش برق می جهید.
گریگوری ارمولایف خطاب به کسانی که بر سر راهش بودند داد می زد:
- بروید کنار! مگر نمی بینید؟

بدنش روپوش دراز و سیاهی به تن داشت که تا روی پاشنه هایش
می آمد، و کاسکتی از مخمل سیاه بر سر گذاشته بود. ساقهای چون چوبش را
جلومی گذاشت، بادستش دماغ بیجان و نمناکش را پاك می کرد و خورخور کنان
می گفت :

- ملاحظه نکنید! هیچ ملاحظه نکنید!

چندی نگذشت که وورونف^۱ صاحب کاباره و مقاطعه کار حمل و نقل با
گاری، لنگ لنگان و تلو تلو خوران لیکن با گامهای سنگین و گل و گشاد از
آنجا گذشت، درحالی که مردم را همچون کشتی بزرگی که قایقها را از سر
راه خود به کنار می زند پس و پیش می کرد. او مردی بود گنده، با صورتی
شبیه به پوست گوسفند و همیشه هم چوب گنده ای در دست داشت. پشت سر
او کسان دیگری از اعضای مشهور «اتحادیه ملت روس» با قیافه ای گرفته و
شنا بزده راه می رفتند. اینان عبارت بودند از سلمانی سابق، بابایف^۲ که اکنون
«آب معدنی مصنوعی» می ساخت؛ کوروبوف^۳ قصاب؛ لیا لیه چکین^۴ مقاطعه کار
تنظیفات و تصفیه هوا؛ دومو گایلف^۵ بانکدار؛ زاتیرکین^۶ صاحب يك کارگاه
تهیه پوست خز و غیره و خانم باز قهار که سینه ای فراخ و صورتی پهن و
چشمان بی اعتنایی داشت.

سامگین نزدیک به يك ساعت ونیم در باغ ملی ماند و یقین حاصل کرد
که بسورژوای متوسط از چیزی ترسناک است ولی يك کنجکاوی میمون مانند
برترشش سرپوش می گذارد. کسانی که در دور و برش بودند تقریباً چیزی
از مفهوم سیاسی این ماجرا بر زبان نمی آوردند، شاید برای اینکه به یکدیگر
اعتماد نداشتند، و شاید می ترسیدند از اینکه زیادی حرف بزنند.

سامگین شنید که کسی می گوید: گفته بودند که در میدان موزيك خواهد

بود.

1. Voronov

2. Babaiev

3. Korobov

4. Lialietchkine

5. Domogaïlov

6. Zatirkine

دیگری گفت: وقتی سرباز نیاورده‌اند دیگر موزیک برای چه بیاورند؟

— اینکه جشن تزار نیست.

— البته که جشن او نیست!

— دوستان کوچک ما که عضو اتحادیه‌اند به آنجا می‌روند.

— آنها مجبورند بروند.

مردی ریزاندام که لباسی راه راه به تن و کلاه خاکستری رنگی بر

سر داشت عصای خود را در هوا تکان می‌داد و اظهار نگرانی می‌کرد.

می‌گفت:

— چه شده که هیچ نیروی پلیس در اینجا نیست؟ شما می‌دانید که چرا پلیس

نیست؟

— آخر مردم که مست نیستند.

تنها يك مرد سیه چرده که پالتوی مستعملی به تن و کاسکتی از آن نجبا

بر سر داشت جرئت کرد عقیده خود را به طور صریح بر زبان بیاورد: اوشانه

سامگین را فشار داد، او را به کنار زد، خود جایش را گرفت و با صدای

بمی‌گفت:

— از این اقدام یهودی‌وار هیچ نتیجه‌ای عاید نخواهد شد؛ و راجع

به اعضای اتحادیه هم بگویم که ایشان همه آدمهای احمقی هستند.

به طور کلی، اشخاص نیز مانند آن روز رنگا رنگ كرك صفت عاری

از جنبه بودند. به نظر می‌آمد که بعضیها خودشان را در پناه سایه درختان

پنهان کرده‌اند، لیکن خورشید که گاه‌گاه ابرها را از هم می‌درید ایشان را

برملا می‌کرد.

آنان که به وسط میدان و به سمت کلیسای بزرگ می‌رفتند بسیار نادر

و مردد بودند.

سامگین درست در آن دم به نرده باغ نزدیک شد که خورشید از پس

ابرها بیرون خزید و شبح بنفش رنگ اسقف اسلاووروسف^۱ و صلیب زرینی

را که بر سینه پهن خود گرفته بود بر جلوخان کلیسا روشن کرد. اسلاووروسف

پا ایستاده، بازوی چپش را به طرف آسمان بلند کرده و بازوی راستش را رو

ماکسیم گورکی / ۱۵۸۲

به جمعیت دراز کرده بود، چنانکه گویی ایشان را تقدیس می کرد. در اطراف او مردانی که پرچمهای سه رنگ را تکان می دادند وول می خوردند و تاپای پله ها پایین می آمدند. تمثالهای قدیسین در دستشان برق می زد و کله های مودار یا طاسشان برهنه بود. تايك دقیقه سکوت برقرار شد و سپس صدایی قوی که گویی اوج گرفته بود طنین انداخت:

— فریب وسوسه های دیوانگان را نخورید و نیرنگ بیگانگان را باور

نکنید !

به خوبی دیده شد که کسانی که تمثالهای قدیسین و پرچم به دست داشتند ستونی تشکیل دادند. در آن سرعتی که مردم به ایشان راه می دادند سامگین احساس ترس کرد. در کنار اسلاووروسف شبخ ریز نقش و کاملاً آشکا کوزلف^۱ مورخ را تشخیص داد که به دستی چتر و به دست دیگر کاسکتش را نگاه داشته بود. آنها را به جمعیت نشان می داد و احیاناً چیزی می گفت یا داد می زد. با هیکل ریزش در برابر در بزرگ کلیسا حالت جوانکی را داشت که به صورت پیرمرد درآمده باشد.

صدایی از پشت سر کلیم بلند شد که گفت: برویم!

جمعیت که از برابر جلو خان کلیسا پس نشسته بود تا پای نرده های باغ عقب نشینی کرد و تا چند دقیقه سامگین چیزی بجز پس کله ها نمی دید. لیکن به زودی صورتهای اشخاص نمودار شد و همه در حالی که ساکت بودند و به هم فشار می آوردند در امتداد نرده ها شروع به جلو آمدن کردند. صورتهای گوناگونی که در عین حال همه جدی بودند از جلو سامگین رژه رفتند. مردی لاغر اندام که در کنار سامگین ایستاده بود خود را کنار کشید و غرغریکنان پرسید:

— اینجا کجا دارند می آیند؟... یگراست روی ما؟

وقتی سامگین چهره چون سنگ کوروین را دید شنید که کلمات کاملاً واضح و مرتباً مقطعی با شور و حرارت از زیر سیل کلفتش بیرون می ریزد:

— به امپرا—تور بسیار وفا—دار...

چشمانش که به زحمت با خط نازک بینیش از هم جدا شده بودند به

عدد هشت (8) می‌مانستند، و سامگین قبلاً متوجه این موضوع شده بود. در کنار او مورخ کوزلف با گامهای ریزی راه می‌رفت. نوک چترش را بر زمین می‌کوبید و کاسکتش را به‌دقت در دست نگاهداشته بود. صورت کوچک و گلی رنگش از عرق یا از اشک خیس بود و خودش هم آوازی خواند: دهانش باز بود و لبهایش تکان می‌خوردند ولی صدایش شنیده نمی‌شد. بر بالای سر او صورت کور و ورونف با آن ریش مجعدش و با سوراخ گردی در ریش چون پشم گوسفندش پیدا بود و از آن سوراخ زوزه‌ای بیرون می‌آمد که می‌گفت:

— آلسا— ندر و— ویج.

و ورونف عکسی از تزار در دست داشت و لیا لیه چکین تمثال قدیسی که به دور آن قاب طلا گرفته شده بود. کلاه «ملن» او که بانخی به نکهت کتش بسته شده بود به روی سینه‌اش تاب می‌خورد، و او آن را با تمثال پس می‌زد. در نزدیکی او کله طاس ارمولایف با آن چهره بیجان و آن عینک سیاهش سر کشیده بود. او نیز حتماً یا آواز می‌خواند یا دعا، چون ریش مایل به سبزش تکان می‌خورد، قیافه ترسناکی داشت و شاید هم بدین منظور او را بیرون آورده بودند که مردم را بترسانند. مردانی که پرچم و تمثال قدیسین و عکسهای قاب گرفته در ترکه‌های چوبی تزار و ملکه را در دست داشتند در صفهای فشرده راه می‌رفتند. گاه‌گاه شبیح رنگارنگ زنی رد می‌شد؛ یکی از ایشان چتر بسته قرمز رنگی را در هوا نگاه داشته بود که به ته آن دستمال سفیدی تاب می‌خورد.

سامگین پیش خود حساب کرد: این عده سیصد نفر و یا حداکثر پانصد نفر هستند، و حال آنکه شهر هفتاد هزار نفر جمعیت دارد. به یاد راه‌پیمایی پرتوان کارگران در پطرسبورگ افتاد که از محله ویبورگ تا کجاها ادامه داشت و به یاد وز وزی که از حرفهای ایشان بلند بود و وقار و شکوهی که در رفتارشان وجود داشت. در برابر فریادهای بی‌نظم و ترتیب اعضای اتحادیه احساس کسالتی یا سآلود و تحمل ناپذیر کرد و با خود اندیشید:

— چه کشور حیرت‌آوری! هر چه در آن روی می‌دهد ... آن چیزی

نیست که هست، آن چیزی نیست که باید باشد...

کسانی که در باغ بودند آهسته به دنبال تظاهر کنندگان افتادند، و کاملاً آشکار بود که از مخلوط شدن با ایشان خودداری می‌کنند. میدان کم‌کم خالی می‌شد. درده قدمی نرده باغ يك لنگه دستکش زرد رنگ زنانه روی سنگفرش کف خیابان افتاده و انگشتان آن صلیب‌وار برهم افتاده بودند. این منظره صحنه دست پریدوای را که سامگین در میان برفها دیده بود به یادش آورد. به جمعیت نگریست که به هم فشار می‌آوردند تا وارد دهانه خیابان اصلی شهر بشوند و پشت سرشان دو صف به شکل دودم برجا می‌گذاشتند. سامگین از میدان گذر کرد، آن لنگه دستکش را با پاشنه کفشش لگد کرد و به سمت باراندازها رفت. سگ کوچک و حنایی رنگی که لنگه دستکش را به دهان گرفته و دمش را به صورت حلقه خم کرده بود از او پیش افتاد. او نیز به طرف رودخانه می‌دوید. آن گاه سامگین به درون باغ بازگشت. گنجشکان همچون پیرمردان بردسته نیمکتهای نشسته بودند. بر آب سیاهرنگ استخریک برگ زرد درخت تبریزی‌شناور بود که آدم را به یاد دستی با انگشتان بریده می‌انداخت. سامگین بر نیمکتی نشست و دوباره به فکر رابطه عجیب موجود در بین ارقام فرو رفت:

— پانصد، هفتصد نفر، و هفتاد هزار جمعیت.

به خانه خودش که بیشك در آنجا «بیمبران توده‌ای غر می‌زدند» دلش نمی‌خواست بر گردد؛ با این حال به طرف خانه راه افتاد، منتها از کوچه‌های خلوت و از جلو درهای بسته و پنجره‌های پیش‌کرده خانه‌های کوچک رفت. در آنجاها همه چیز آرام و بی‌سر و صدا بود، حتی صدای جیغ بچه‌ای هم به گوش نمی‌رسید. فقط باد خفیفی برگهای خشك را در لای درختان باغ به خش‌خش انداخته بود و صدای وزوز ملایمی از سوی مرکز شهر می‌آمد. سامگین برای رسیدن به خانه‌اش می‌بایست از کوچه‌ای بگذرد که در آن اعضای اتحادیه راه می‌رفتند. وقتی خواست راه کوچه دیگری را در پیش بگیرد دید که یا کسب زلومین از کوچه مجاورشتابان به طرفش می‌آید. زلومین کاسکت در دست و با چشمانی خمار در چهره‌ای باد کرده بازوانش را چنان از هم گشود که انگار می‌خواست سامگین را در بغل بفشارد، راه بر او گرفت و با صدایی آهسته و حالتی حیرت‌زده به او گفت:

— فکرش را بکنید که مردی را بجهت کشته‌اند! و ورونف صاحب

کاباره، با يك ضربت چماقش در جلو چشمهای خودم و در جلو همه این کار را کرد! اجازه بدهید، آخر این عمل یعنی چه؟ مقتول هاینز^۱ صاحب داروخانه است... همه او را می‌شناسند.

سامگین توقف کرد. او هاینز را می‌شناخت که مردی فروتن و باهوش و یکی از همکاران سرشناس مؤسسات فرهنگی شهر بود.
زلوین که بازوی خود را تکان می‌داد و کاسکتش را به حایلی می‌کوبید نقل کرد:

— هاینز در درشکه‌ای می‌رفت که ناگهان وورونف خود را به روی او انداخت.

اشك از چشم باد کرده‌اش فرومی ریخت، پا بر زمین می‌کوبید و تلو تلو می‌خورد، ولی سامگین می‌دید که اومست نیست، بلکه فقط ناراحت و وحشتزده است. در حالی که دماغش را با سرو صدا بالا می‌کشید به نقل ماجرا ادامه داد:

— ایشان شیشه‌های مغازه فورمان^۲ را شکستند و پادو مغازه را نیز زخمی کردند. يك ضربه هم به پوزه‌اش زدند. آخر برای چه؟ آیا آزادی... سامگین چنان زلوین را دور زد که انگار تیری را دور زده است، داخل کوچه‌ای شد که به خیابان اصلی می‌رسید و دید که کوچه کم کم دارد از مردمی پر می‌شود که همچون يك قشون شکست خورده در حال عقب‌نشینی هستند. ایشان در ضمن عقب‌نشینی به پشت سر خود می‌نگریستند، و حتی بعضی‌ها پس‌پس می‌آمدند. از دور پرچم سرخی در اهتزاز بود که بسیار بالا گرفته بودند و مثل زبان دراز و باریك بود.

پراودین و کیل، ضمن سلام دادن به کلیم با حالت اندوهباری گفت:
— تظاهرات است.

لنگه دستکش دست چپش را درآورد و در حالی که آه می‌کشید به گفته افزود: از این می‌ترسم که این تظاهرات از روی ناتوانی باشد.
سامگین دلش می‌خواست به عقب برگردد ولی از اقدام به این کار در جلو چشم پراودین معذب بود؛ مضافاً بر اینکه پراودین همچنان که دستکش‌هایش را در جیب می‌گذاشت به او پیشنهاد کرد:

— خوب، بیا ما هم قاطی شویم... لازم است.
سامگین به اتفاق بیست نفری که به ایشان پیوستند به دنبال پراودین رفت.

پراودین می گفت: ما به اصطلاح محاصره شده ایم. آنجا، (با دستش کوچه پشت سرشان را نشان می داد) اعضای اتحادیه هستند که سرو صدا راه انداخته اند، و در جلو ما خودینها هستند... باید به هر قیمتی شده ایشان را مطمئن کرد از اینکه...

یکی از پشت هلس داد و او در حالی که بازوی سامگین را گرفته بود بر سرعت افزود.

در ته کوچه، تظاهرکنندگان به دور پرچم سرخ پا می کوبیدند. در میان ایشان کارکنان راه آهن، کارگران، دانش آموزان دبیرستانی وعده زیادی دختر جوان بودند. جوانان اکثریت داشتند.

سامگین باز شمرد: سیصد نفر، چهارصد نفر؛

و به یاد آورد: هفتاد هزار نفر!

در وسط جمعیت کورنیف ایستاده بود که يك سروگردن از همه بلندتر بود. او بود که پرچم آویخته به ته تیر بلندی را به دست گرفته بود. سامگین مشاهده کرد که آن روز کورنیف چهره دیگری داشت، چهره ای که کمتر از معمول خشک و نمایان بود. چشمانش نیز فرق کرده و تبدیل به چشموهای بچه شده بود.

مردی که موهای ژولیده انبوه داشت، به رئیس شما سان کلیسا شبیه بود و بلوز آبی رنگ و یقه پاره ای به تن داشت فرمان می داد:

— رفقا! به ستون پنج بایستید!

مردم انبوه شدند. سه پرچم سرخ دیگر نیز به دور پرچم اول سر کشیدند.

پراودین نیز فریاد می زد: رفقا! آقایان! فکرش را بکنید که این ممکن است شما را به کجا ببرد....

دانش آموزی که موهای خنایی داشت بر سرش داد زد:

— کی ببرد، شما؟

مردی که موهای ژولیده انبوه داشت سر تکان داد، مشتش را بالا برد

و با صدایی قوی بانگ برآورد:

— «باشد که شما شهید بشوید...»

سامگین به چهره او خیره شد و واراکسین^۱ دوست دونایف^۲ را شناخت.

پراودین کلاهش را از سر برداشت، دستکشهایش را در جیبش فرو کرد و به لحنی حزن‌انگیز وضعیف سخن از سر گرفت و گفت:

— «شهید عشق بی قید و بندتان به ملت...»

همه بی آنکه قدم بردارند رفتند و بی آنکه همخوان باشند می‌خواندند، و آواز با شکوهشان را کف‌زدنها و فریادهای تماشاچیان که در جلو درها و پنجره‌ها همچون درلر تئاتر ظاهر می‌شدند می‌پوشانید. سامگین آرام و سر به زیر به دنبال دسته تظاهرکنندگان می‌رفت، چون او عازم کوچه خودش بود. این جمعیت رنگارنگ مرکب از يك مشت جوان در نظرش همانقدر کم جدی بود که دسته تظاهرکننده «اتحادیه». لیکن وقتی زبان سرخ پرچم در پیچ کوچه‌ای ناپدید گردید و در آنجا با سوت‌زدنها و فریادها و غرشها از آن استقبال شد سامگین بی اختیار بر خود لرزید.

پراودین قدم تند کرد و در آن حال گفت:

— مرده‌شورشان بیردا صداشان را می‌شنوید؟

لیکن وقتی در پیچ کوچه پیچید يك پایش را بلند کرد، آن را زیر پالتویش قایم کرد و همچنانکه به دیوار تکیه داده بود من من کنان گفت:

— بند کفشم باز شده است.

سامگین از بالای عینکش به جلو خود نگریست، به آنجا که پرچمهای سه رنگ در اهتزاز بودند، آنجا که قاب تمالها برق می‌زدند، آنجا که فضای بالای کله‌ها با ضربات چوبها از هم می‌شکافت. در ضمن، مشاهده کرد که برخی از تظاهرکنندگان از قسمت سواره‌رو خیابان به قسمت پیاده‌رو می‌رفتند. درها و لنگه پنجره‌ها صدا می‌کردند و انگار صدای خشنی از فراز بامها داد می‌زد:

— در وازه را ببند! زنجیر از دست و پای مورزا^۳ بردار!

1. Varaksine

2. Dounaïev

3. Mourza — بایده نام يك زندانی ومظهر همه زندانیان باشد. (مترجم)

ماکسیم گورکی/ ۱۵۹۳

پراودین در حالی که در يك مغازه «مدفروشی» را باز می کرد به سامگین پیشنهاد کرد:

– بیا برویم آن تو که من بند کفشم را ببندم.

درست در همین دم قسمتی از تظاهر کنندگان عقب نشستند و سامگین را به درون مغازه هل دادند. در آنجا پراودین مورد استقبال توأم با شادی خانم چاق و چله ای واقع شد که يك عینک پستی روی بینی پودرزده اش دیده می شد. پراودین سامگین را به خانم معرفی کرد و سپس، هم سامگین را از یاد برد و هم بستن بند کفشش را. سامگین پهلوی شیشه بند مغازه ایستاد و به سمت راست نگرست. چشمش به سلطنت طلبان افتاد که در سرتاسر عرض کوچه پایین می آمدند، چنانکه گویی بر سطح خمیده ای لیز می خوردند. در حرکات ایشان چیزی کورکورانه احساس می شد، از این سو به آن سو تلو تلو می خوردند، خود را به در خانه ها و به معجزه ها می کویدند، کوچه را از زوزه انباشته بودند، و در فریادهایشان چیزی سرد و شیطنت بار و کسالت آور وجود داشت.

در پیشاپیش ایشان کورنیف قرار داشت که پرچم خود را بر فراز سر جماعتی فشرده بهم تکان می داد. عده ایشان از دو یست نفر تجاوز نمی کرد و هر آن نیز از تعدادشان کاسته می شد.

سامگین چشمش به کوزلف مودخ افتاد که جست و خیز کنان بر پیاده رو می دوید و چترش را در هوا تکان می داد. و نیز کوروین را دید که دستش را با هفت تیری که در آن بود بالا می برد. وارا کسین پشمالورا هم دید که پرچم را از دست کورنیف قاپید و از آن بجای تازیانه استفاده کرد: پارچه قرمز آن بازو و کله رئیس نمازخانه را پوشانید. در آن دم دوتیر تفنگ با خشم و خروش شلیک شد. چوبها بر بالای سر کورنیف و وارا کسین به هوا رفت، دهها دست پرچم را گرفتند، آن را به روی زمین کشیدند و در میان توده خمیر مانند تنهای مردم ناپدید ساختند.

مردی که پیراهن گلی رنگی به تن داشت با صدایی لرزان فریاد

می زد:

– بزنید، ای خودیها! بکوید، هورا بکشید!

از دحام مردم واداکسین را درحالی که تا کمر لخت بود بد بیرون انداخت. مرد پیراهن گلی بر سر او جست، ولی واداکسین با طناب کوتاهی که به ته آن یک گره کلفت یا وزنه‌ای بسته بود چنان ضربتی بر او نواخت که مرد پس افتاد. جنگ در جلو درمغازه دو سه دقیقه‌ای بیش به طول نیانجامید؛ تظاهرکنندگان به عقب رانده شدند و کوچی خالی شد. در نزدیکی مشعلی، لیا لیچکین مقاطعه کار نظیفات ایستاده و مشعل را با یک دست بغل زده بود. با دست دیگرش کلاه «ملن» ش را از هوا پر می کرد و به صورت خود می زد. ارمولایف کورنیز همچون ستونی در وسط کوچه ایستاده بود؛ بازوان لرزانش را به جلودرازمی کرد، دستهایش را به روی پهلوهاوسینه و شکمش می کشید و ریشش می لرزید. آن روبه رو، نزدیک درخانه‌ای، یک دانش آموز دبیرستانی دراز به دراز افتاده و مرد پیراهن گلی نیز جلو مغازه پهن شده و سرش روی لبه پیاده رو بود.

سامگین آنقدر چیزهای وحشتناک در پترسبورگ دیده بود که اکنون هرچه در اینجای دید زیاد وحشتزده اش نمی کرد.

و برای اینکه خودش را قانع کند پی در پی می گفت:
— این کارها نابخردانه است، دیوانگی است.

قسمت سواره رو خیابان از تکه پارچه‌های قرمز و تکه‌های دریده پرچمها رنگارنگ شده بود. یک عصای شکسته که آن رالای دو تکه سنگفرش به زمین فرو کرده بودند به طور مورب سرکشیده بود. عکسی از تزاروارونه به لبه جدولی تکیه داده شده بود. جا به جا بر سنگفرشهای عریان کوچه لکدها و قطره‌های خون ریخته بود. دو مرد که احیاناً پادو مغازه بودند همراه با کوروین از آنجا گذشتند؛ آن دو زیر بازوان کوروین را گرفته بودند و او تلوتلو خوران راه می رفت و دستهایش را به روی صورتش گرفته بود. آنان وقتی به آن مرد کور رسیدند بی آنکه قصدی داشته باشند به او تنه زدند. ساقهای مرد کورتا شدند، او به سنگینی بر سنگفرش سواره رو نشست و کورمال کورمال شروع به دست مالیدن به روی زمین دور و بر خود کرد، درحالی که صورت بیجانش را به سمت آسمانی که اکنون سرتاسر خاکستری شده بود بالا می برد.

سامگین سر بر گردانید: پشت سرش دختر بسیار جوانی روی نیمکتی

ماکسیم گورکی/ ۱۵۹۵

نشسته بود وهای های گریه می کرد. پراودین ناپدید شده بود و خاتم صاحب مغازه برای پیرمردی که سبیل جو گندمی داشت توضیح می داد که:

— حق همین بود که سربازها را بیاورند...

سامگین به کوچه زد و بلافاصله به دسته ای از مردان برخورد که در دعوای خورده بودند، چنانکه از لباسهایشان و از سر و صورتشان پیدا بود. یکی از ایشان داد زد:

— ایست، برادران! این یکی از خانه وارا فکامی آید.

بازوی راست کلیم را گرفت و چنان در چهره او خیره شد که بوی تند ودکا از دهانش به زیرینی سامگین زد. از او پرسید:

— راست می گویم یا نه؟ تو را به وجدانت بگو!

سامگین در برابر چشمان خود یک پیشانی ورم کرده و یک چشم خاموش و خمار و مغشوش می دید. چشم دیگر مردك و يك لای گونه اش در زیر کلاه چروکیده و پاره پاره ای پنهان بود.

سامگین در جواب گفت: من اهل اینجا نیستم، من وکیل دادگستریم. این نخستین چیزی بود که از مغزش گذشته بود. خود را در بین يك عده مرد مست در محاصره می دید، و بیشتر از روی نفرت و کمتر از روی ترس، انتظار داشت که بر سرش بریزند و کتکش بزنند. لیکن پسری جوان که پیراهن آبی رنگی به تن و چکمه های برافیه به پا داشت مرد مست را به کنار زد و دستش را روی شانه کلیم گذاشت. سامگین از این تماس دست احساس کرد که پسرک نیز مست است.

جوان پرسید: این مسئله را برای ما توضیح بدهید ببینیم: آیا محاکمه ای هم در کار خواهد بود؟ آیا ما را محاکمه خواهند کرد؟

چهره جوانك نیز همچون چهره دیگران ضرب دیده و زخمی بود ولی کمتر از دیگران مست به نظر می رسید و چشمانش نگاه عاقلانه ای داشتند. سامگین به دیواری تکیه داد و در جواب گفت:

— محتمل است.

آن مرد مست باز داد زد: همه آن دیوانه ها از خانه وارا فکا می آمدند.

ولی پسرک جوان باز به او تنه زد و به کنارش انداخت؛ بسیار آرام

و بی آنکه لحن تهدید داشته باشد به او گفت:

— خفه شو و گرنه با مشت می‌کوبم به پوزه‌ات.

سپس سر به سوی سامگین برگردانید و پرسید:

— اجازه بدهید ببینم، چه کسی را محاکمه خواهند کرد؟ که اول دعوا را شروع کرد؟ البته آنها. چرا آمدند و ما را تحقیر کردند؟ آنها که پرچمی بزرگ‌تر از پرچم ما به‌دست داشتند و کلاهشان را نیز از سر بر نمی‌داشتند... آخر چه حق دارند؟...

— برویم شیشه‌های خانه وارا فکا را بشکنیم!

— وارا فکا مرده است!

— مرده است؟ آه، خوب، پس...

— یا الله، بیایید!

چهارمرد راه افتادند، در حالی که جوانك در کنار کلیم به دیوار تکیه داده، دستهایش را صلیب‌وار روی سینه بهم انداخته بود و متفکرانه می‌گفت:

— آنچه روی داده است هیچ برازنده نیست، مگر نه؟

سامگین که قدری از او کناره‌گرفت تصدیق‌کنان جواب داد: بله، برآستی که برازنده نیست.

پنجره‌های خانه‌ها باز می‌شد و اشخاص همه به يك سمت که از آنجا هنوز صدای فریادها و تق‌تق‌ها می‌آمد، چنانکه گفتی در کار شکستن و خرد کردن طارمیها بودند، می‌نگریستند. جوانك با پرتاب فواره‌ای از آب‌دهان از لای لبهای خود تفی بر زمین انداخت، از کوچه عبور کرد، و در نزدیکی آن دانش آموز دبیرستانی چمباتمه زد. لیکن فوراً هم به يك جست از جا برخاست نگاهی به اطراف خویش انداخت و با سرعتی تقریباً نزدیک به دویدن به سمت افتهای آرام‌کوچه رفت.

سامگین نیز برپاده‌رو مقابل، با همان سرعت به دنبال او روان شد. هر بار که پنجره‌ای بر بالای سرش باز می‌شد برخورد می‌لرزید یا یکه‌ای می‌خورد. صدایی زنانه داد زد:

— این یارو عینکی هم دارد فرار می‌کند! بگیردش!

چند قدمی آن سوتر، یکی از او پرسید:

— آئی، آقای دونده! داری فرار می‌کنی یا آن شکم کوچولوت درد

گرفته ؟

سامگین در خود چیزی نزدیک به شرمساری از آن مرد و از کسان دیگر حس کرد و این بار آهسته تر راه رفت. از دور چشمش به يك گروهان پلیس سوار افتاد و به درون کوچه باریکی پیچید. در آنجا در جلو نرده‌ای، به مردی میانسال برخورد ملبس به کتی که يك آستین نداشت و فریاد می‌زد: - ده ولم کن دیگر! راحت بگذار! این هیچ اهمیت ندارد که من کاسکت را گم کرده‌ام.

از لای درز طارمی و از بالای شانه‌های آن مرد دو چشم برق می‌زدند و صدای گریه آلود زنانه‌ای بلند بود که می‌گفت:

- تو با این دك و پوز به کجا می‌روی؟ مگر این کار تو است؟

- نمی‌خواهد به من درس بدهی، کتك زدن اشخاص مجاز نیست!

- تو این را تنها کشف کرده‌ای؟ آی احم...حق، احمق...

مردی که با پاهای بیجوراب گالش پوشیده بود از کوچه گذر کرد و يك تفنگ دولول هم در دست داشت. به جلو پنجره نیمه باز خانه کوچکی که رسید داد زد:

- بابا، ساچمه‌داری! اگر داری به من بده!...

پنجره باز شد؛ برپایه آن، در بین دو گلدان گربه‌ای لمیده بود که چشمان سبزی داشت و کلیم را به یاد تومیلین انداخت.

پس از آن زد و خورد پرهمه‌هه کوچك کلیسا سکوت این کوچه‌های خلوت مشكوك به نظر می‌رسید، در پشت پنجره‌ها و در پس درها حضور اشخاصی احساس می‌شد که با کینه و عناد مراقب کوچه بودند. این برخوردنده بود که کسانی که کوزلف با چنان رنگ آمیزیهای فریبده‌ای مجسمشان کرده بود، کسانی که صاحب آن کوچه‌ها و آن خانه‌های آرام بودند، کسانی که زندگی یکنواختشان در آن دم مایه کیف و لذت سامگین بود اکنون رفتارشان چنان باشد که گویی تماشاگران بی تفاوت این دیوانه بازیهای خطرناکند. همه در خانه‌های خود نشسته، در به روی خویش بسته بودند و در تفنگهای خود ساچمه می‌ریختند، چنانکه گفتی به شکار کلاغ می‌روند، درحالی که پیرمردی هفتاد ساله مسلح به يك چتر و يك کور سازنده مربا و نقل به کوچه درآمده بودند تا از اعتقادات ایشان دفاع کنند.

سامگین خطاب به بورژواها با خود می گفت : ای حقه بازها !
 حس می کرد که درخشم و خروشش نسبت به ایشان چیزی متناقض وجود دارد،
 و خویشتن را نیز سر در گم و خرد شده و ناتوان حس می کرد.
 مدخل کسوفه اش با پلیسهای چاق و گنده ای که همه سوار بر اسبان
 تنومندی بودند و باده دوازده نفر احمق کنجکا و که کوچک به نظر می رسیدند
 و همه به چشم سامگین دارای چیز مشابهی بودند و به کسانی می مانستند که
 در حال توقیف شدن باشند مسدود شده بود. مردی با موهای جو گندمی و
 با چهره ای بیمو گفت:

— بیا، این هم یکی از دوستان کوچک و ارافکا ای هی!
 درهای همه خانه ها بسته بود، چند شیشه ای از پنجره های منزل دکتر
 لوبوودروف شکسته بود و در طبقه پایین پنجره ای را کنده بودند. کلفت
 کوچولوی آرکادی بود که در باغ را به روی سامگین گشود. حیاط و باغ
 خلوت و خانه و عمارت کلاه فرنگی خاموش بودند. ساشا دوباره در را
 بست و گفت که دکتر به نزد فرماندار رفته است تا شکایت کند. و به گفته
 افزود :

— تا با کف و سه مرد دیگر از ساکنان کوچه ما نیز با او هستند. پسر
 تا با کف را مفصل کتک زده اند. رفیق کورنیف نیز با ایشان رفته است.
 سامگین بی آنکه به حرفهای او گوش بدهد به خانه خود داخل شد،
 لباسهایش را کند، دراز کشید و سعی کرد که فکر نکند. با این حال فکر می-
 کرد و افکار خود را همچون ذرات غباری می دید که بر سطح آب سرد و
 کدری نشسته باشد، ذراتی که پس از روزهای توفانی بر سطح استخرها دیده
 می شود. افکارش هم همه نازک و بیمایه بودند، و اصلاً فکر نبودند، بلکه
 لکدهای مغشوش و درهمی بودند از چهره های انسانی. از کلمات، از فریادها
 و حرکتهای مختلف که خاطره آن روز سخت را می روفتند. لحظه ای بعد،
 ضربه هایی به کف طبقه بالانواخته شد، چنانکه گویی در آن بالامی رقصیدند.
 سامگین که در آن روز بخصوص خویشتن را در خانه خود ناراحت و غریبه
 حس می کرد برای بیرون آمدن از آن حالت به طبقه بالا یعنی به منزل دکتر
 لوبوودروف رفت. انتظار داشت که در آنجا لااقل پنج نفر را ببیند، ولی
 دو نفر بیشتر نبودند: دکتر بود و خانم اسپوواک، و ایشان بودند که در اتاق

راه می رفتند و با هم دعوا می کردند .

دکتر در حالی که دستمالی را در دست تکان می داد به صدای بلند می گفت: نه لیز، تو نباید به بیمارستان بیایی!

و تا سامگین را دید به گفته افزود: او با من خواهد آمد...

هر دو در جلو سامگین ایستادند - دکتر برافروخته و هیجانزده بود و عرق می ریخت و چشمهایش پشت سرهم برهم می خوردند، و زن جوان رنگ پریده بود و چشمانش از هم دریده. به کلیم گفت:

- شما می دانید که کورنیف در حال وحشتاکی بسر می برد؟

دکتر حرف او را قطع کرد و داد زد:

- نه، جانم، گوش کن. این را ده یف عجب پدرسگی است! شنیده ای که این یهودای خاین به فرماندار چه گفته است؟ باور کنید که آن زنك رباخوار، تروسووا، از او با شرف تر است! زنك رفته پیش فرماندار و به او گفته است: «آخرعایلجناب چه حاکمی هستید که در کوچه دانش آموزان دیپرستانی را می زنند و شما هیچ کاری برای جلوگیری از این امر نمی کنید؟ و آن وقت آن مردك لات بیمرفت به او جواب داده است: امیدوارم از این پس کسانی که خوب فکر می کنند بفهمند که باید با دولت راه بیایند نه برضد دولت و با یهودیان باشند... می فهمی؟

دستمالش را بر زمین انداخت و خطاب به خانم اسپواك داد زد:

- من بارها به شما یعنی به شخص تو و به آن پسران جوان گفته ام که اکنون وقت آن نیست که بدون اسلحه تظاهرات راه بیندازیدانه وقتش نیست... متوجه شدید؟

خانم به تندی پرسید: شما به بیمارستان می روید؟

- بلی، به آنجا می روم!

دکتر کلاهش را برداشت و از پله ها سرازیر شد. سامگین نیز به دنبال او رفت، ولی چون لو بومودروف پیشنهاد خود دایر بر همراهی با او را تکرار نکرده بود به درون باغ و به زیر آلاچیق رفت. ناگهان به این فکر افتاد که روز نهم ژانویه، با همه وحشتی که در برداشت، شاید معنایی کم عمق تر از معنای زد و خوردی داشت که خود در آن حضور یافته بود، و آن روز

خاکی رنگ زخمی عمیق‌تر در او بجای می‌گذاشت. با خود اندیشید: «باید که همه اینها به هر نحوی شده خاتمه پیدا کند، ولی بدیهی است که هر چه زودتر بهتر!» صبح روز بعد خلق و خوی تندتری پیدا کرد، و امکان نداشت که چنین نشود، زیرا تظاهرات اعضای حزب «اتحادیه» همه نیک اندیشان شهر را ناراحت کرده بود. معلوم شد روزپیش پنج تن کشته شده‌اند که از آن پنج تن یکی‌شان دانش‌آموزی دبیرستانی و برادر زاده توپورکف^۱ بازرس زندانها بوده است، و یازده زخمی شدید افتاده در بیمارستان که دوازدهمین ایشان کورنیف در حال نزع است، و بیست نفری زخمی دیگر که در خانه‌های مختلف پنهان شده‌اند. در روزنامه «منطقه‌ها» پنجره‌های اتاق سردبیر را شکسته، ماشینهای چاپ را خرد کرده و حروف سربی را به غارت برده‌اند. شهر از همان آغاز صبح به غرغرافتاد و با خشم و خروش نگران ماند. پنجره‌ها و درهای بزرگ و کوچک خانه‌ها باز شدند، مردانی جدی با وسایل سواری خصوصی خود بیرون آمدند و پیاده‌ها چوب یا عصا در دست و کلاه یا کاسکت تپانده بر سرتا روی چشم و آماده بدجنگ به کوچه زدند. شب هنگام شایع شد که اعضای حزب «اتحادیه» در میدان قدیمی شهر جمع شده، دو نفر یهودی را به شدت کتک زده و خانم لیچکوس^۲ پزشکدار رانیز مضروب کرده‌اند. کوچه‌ها دو باره خالی شدند، پنجره‌ها بسته شدند، و شهر بار دیگر به نحو غم‌انگیزی در سکوت فرو رفت. نزدیکهای نیمه شب درشکه‌ای در جلو خانه و در وسط آن سکوت توقف کرد، بی آنکه سکوت را برهم بزنند. سامگین مطمئن بود که مسافر درشکه خانم اسپيوك است که به خانه برگشته است، و هیچ اهمیتی به سرو صدا نداد.

با این وصف، پنج دقیقه بعد دربان که بد خواب شده بود در خانه او را زد و خبر داد:

— آقا، مریض آورده‌اند.

— به من چه؟ مریض را که به خانه من نیاورده‌اند بلکه پیش دکتر آورده‌اند؛ مگر نه؟

دربان به اصرار گفت: خیر، به خانه شما آورده‌اند.

بیمار مردی بود گرفته و عبوس که هیچ شباهتی به روستایان نداشت.

ماکسیم گورکی / ۱۶۰۱

سامگین وارد سرسرا شد و در آنجا کسی را دید که به دیوار تکیه داده بود، دستار سفیدی بر سر داشت و لباسش به شکل خاصی نبود. رو به کلیم کرد و گفت:

— مرا ببخشید، سامگین، از اینکه به خانه شما آمده‌ام. مرا در بیمارستان نپذیرفتند....

به کندی خرف می‌زد و به زحمت خرخر می‌کرد، و سامگین در نگاه اول نتوانست اینوکف را در قیافه آن مرد بجا بیاورد. از دربان خواست که برود و دکتر را خبر کند، و اینوکف را نیز به اتاق ناهارخوری برد و از او پرسید:

— شما مجروح شده‌اید؟

اینوکف همچنان که روی نیمکت راحتی دراز می‌کشید جواب داد:

— بلی، هم کتک خورده و هم مجروح شده‌ام.

دکتر با لباس خواب و با دم‌پایی پایین آمده؛ حوله‌ای را که به سر اینوکف پیچیده شده بود برداشت، نبضش را گرفت، به ضربان قلبش گوش داد و رو به سامگین غرغرکنان گفت:

— اینکه دارد از هوش می‌رود. ای بابا! الیزابت را صدا بزنید، و

کلفت خانه را نیز. زود هم آب‌گرم بیاورید!

يك ساعت بعد، سامگین آگاه شد که بازوی اینوکف گلوله خورده، ولی استخوانهای جمجمه‌اش سالم است، فقط پوست پشمالوی کله‌اش از دو جا پاره شده است.

دکتر لوبومودروف در حالی که به کف اتاق می‌نگریست گفت:

— احیاناً یکی دو تا از دنده‌هایش هم شکسته است...

با مهارت تمام موهای سروریش اینوکف را تراشید و چهره‌ای آشکار کرد که باز شناخته نمی‌شد، ورم کرده بود و چشم نداشت؛ فقط چشم راستش در شکافی کبود رنگ نمودار بود که حالتی ترسناک داشت و از تب برق می‌زد. اینوکف شق و رق و به خشکی مرده دراز کشیده بود، خرخر می‌کرد و با صدایی خون‌گرفته کلماتی ادا می‌کرد که مفهوم نبود. باد در حالی که به دیوارهای خانه و به پنجره‌ها می‌خورد صدای حرفهای هذیان‌آمیز او را منعکس می‌کرد.

خانم اسپواک در پشت يك میز بی چراغ نشسته بود؛ رب دوشامبر در تن داشت و مقاله کوتاهی از کلیم را تصحیح می کرد تحت عنوان: «این اعضای حزب «اتحادیه» از جان مردم چه می خواهند؟» آستینهای گشادش مزاحم کارش بودند. او آستینها را تا سرشانه بالا می زد و آهسته می گفت:

— شما چنان وحشتی پراکنده اید که همه خیال می کنند هدف ما در آن واحد هم ترساندن بورژواها است و هم ترساندن کارگران...
سامگین وقتی گفتگوی خود را با فیونا تروسووا به یاد آورد که می خواست این خانه لعنتی را بخرد تا از آن کانونی برای دانش آموزان دیورستانی فقیر درست کند با خود اندیشید: «باید به مسکو برگشت». تروسووا خیلی چاق شده بود و صورت و گردنش از افراط در نوشیدن شراب بورگنی که خیلی دوست می داشت سرخ شده بودند. به لحنی نیمه تحقیرآمیز و وقیحانه به کلیم گفته بود:

— به من يك جایزه بده، کلیم ایوانویچ! نگاه کن، آخر کبدم سنگ آورده است و کلیه هایم شن دارند، و شیاطین به زودی مرا به سمت آتش خود استخدام خواهند کرد. آن وقت من قول می دهم که پیش آنها از تو شفاعت کنم، خوب؟ و تازه این پول به چه درد تو می خورد، ای بزیر عینکی؟ به من نگاه کن، من اینك هفده سال است که سرمایه های حرام خود را خرج دخترهای جوان می کنم و تاکنون به چندتن از ایشان در زندگی مروسامان داده باشم خوب است اولی تو، مرد درست کار، چه کرده ای؟ برو بابا، توحنی يك دختر را در اتاقک زیر شیروانی هم شده منزل نداده ای. عوضش تا به خواهی دختر از راه راست منحرف کرده ای؛ مگر دروغ می گویم؟

و وقتی با کلیم حرف می زد بابا زوبندش که از بازوی خود درآورده بود بازی می کرد. در انگشتان سرخ رنگش طلا نرم به نظر می رسید.

باری، خانم اسپواک در حالی که بیرحمانه روی نوشته های کلیم با مداد خط می کشید پی در پی به او می گفت:

— آنچه شما نوشته اید عجیب است، احساساتی است... انگار يك فرد عضو S.R. (سوسیالیست انقلابی) نوشته است.

سامگین خاموش بود، به او می نگریست و به ساشاکه بی سرو صدا به پاك کردن آبهای خون آلود ریخته بر کف اتاق، نزدیک نیمکت راحتی، آنجا

ماکسیم گورسکی/۱۶۰۳

که اینوکف خرخر می کرد و هذیان می گفت و ضمن حرف زدن نفس نفس می زد مشغول بود. سامگین به تروسووا، به اسپوواک، به باربارا، به نوکو، نوا، و به طور کلی به زنها می اندیشید. با خود گفت: «زنان موجودات عجیبی هستند. ماکاروف احتمالاً حق دارد که می گوید زنها جانهای تیره و مرموزی هستند....»

خانم اسپوواک از آن دم که وارد اتاق شده بود توی ذوق کلیم زده بود: منظره اینوکف مجروح که سخت کوفته و ناتوان در آنجا افتاده بود اصلاً آن زن را ناراحت نکره بود، و او در برابر آن بیمار رفتاری همچون در برابر يك ناشناس داشت. و وقتی هم از كمك كردن به دكتر فراغت یافته بود خیلی خون سرد پشت میز نشسته بود تا به تصحیح مقاله کلیم بپردازد و آرام، هرچند با کشیدن يك آه، گفته بود:

— به عقیده من شما باید مقاله دیگری بنویسید تحت عنوان: «مگر این بلشویك مقتول چه می خواست؟» کورنیف از این زخمها که برداشته است جان به در نخواهد برد.

دکتر غرغر کنان گفت: بله، به زحمت ممکن است جان به در ببرد. سامگین با نگاه کردن به بازوی سفید خانم اسپوواک، که تقریباً تا سرشانه لخت بود، پیش خود تکرار کرد: «آری، زن جانی تیره و مرموز است.» خانم اسپوواک زنی خستگی ناپذیر بود و به کامیابی S.R. (سوسیالیستهای انقلابی) در بین صنعتگران و کارگران سرپایی و نوکران غبطه می خورد و سامگین در این غبطه خوری چیزی بچگانه می دید. خانم مشغول صحبت با دکتر بود که با نگاه حرکات مداد او را دنبال می کرد و خود را در ابر انبوهی از دود پیچیده بود.

می گفت: برای پاسخ دادن به تهدیدهای فرماندار که گفته است «هر اجتماعی را به زور اسلحه متفرق خواهد کرد» این S.R. ها شیوه ای دارند! در بعضی جاها این اشعار چاپ شده را به دیوارها چسبانده اند:

اشیاء ضایع می شوند،

من پیچ را فشار خواهم داد،

من اسلحه بکاد خواهم برد

حتی برضد شوهر،

حتی بر ضد تره‌شرا^۱

شوهر او ده لپن^۲.....

و نیز شعرهایی از این قبیل، با همان طرز فکر و همان ابتذال. و راجع به روزنامه «منطقه ما» تصمیم گرفته اند که آن را توقیف کنند... دکتر در حالی که با دست دودها را ازدور و برخورد می کرد گفت: همه اینها زیاد طول نخواهد کشید، آری، زیاد نخواهد کشید. خوب دیگر، بیا که می خواهیم يك كمپرس بگذاریم. من دارم فکر می کنم که چشم چپ او به چه می ماند، شما سامگین، بروید. بخوابید، چون دو سه ساعت دیگر باید بیاید جای خانم اسپواک را بگیرید.... سامگین به اتاق خود رفت، لخت شد، دراز کشید و به این فکر افتاد که بنا بر آنچه از نامه های زنش و از روزنامه ها استنباط می کند مسکو نیز آرام نیست، و در آنجا هم اعتصابها و میتینگها و اجتماعات وزد و خوردهای خیابانی با پلیس روی می دهد. او در اینجا به هر حال با این زندگی ساخته بود و خانم اسپواک هر چند قدری خشک بود لیکن هوایش را داشت. او به طور کلی هوای اشخاص را داشت و با تظاهراتی که کورنیف و واراکسین ترتیب می دادند مخالف بود.

باران بی امان هر دم شدیدتر برگها را به صدا در می آورد، لیکن نمی توانست بر سکوتی که در پس خش خش یکنواخت آن پنهان بود چیره شود. سامگین حس می کرد که احساسات این چند ماه اخیرش با نیرویی که خود قادر به مقاومت در برابر آن نیست وی را از خودش جدا می کنند. حال آیا این خوب بود یا بد؟ گاهی چنین به نظرش می رسید که بد است. گاپن می چون و چرا قربانی بدبخت تسلیمش به واقعیت و سرمستیش بر اثر واقعیت بود. و لیکن تزار بیرون از واقعیت بود و احیاناً او نیز بدبخت بود....

در حالی که دستخوش این احساس بود که هنوز مجال خوابیدن پیدا نکرده است دکتر آمد و بیدارش کرد و به او گفت.

— آقا، خواهش می کنم مواظبش باشید. او خیلی عصبانی است و مرتباً حرف می زند، شما تحریکش نکنید. من يك قرص مسکن هم به او داده ام.. اکنون کم کم روز می شد، و آسمان صدفی رنگ که بسیار بلند بود

ماکسیم گورکی / ۱۹۰۵

با ابرهای گلی رنگ زینت می‌شد. سامگین وقتی وارد اتاق ناهارخوری شد بر بالش سفیدی که با پرتو چراغی روشن بود چهره‌ای دید غیر انسانی که گویی ناشیانه و به شکل چهار گوش در سنگ تراشیده بودند و چشمش به صورت شکاف باریکی بر آن خط انداخته بود. چهره‌ای وحشتناکتر از آنچه شب پیش بود.

اینوکف با صدای دور گه‌ای گفت: می‌بینی که ... مرا به چه شکلی درآورده‌اند.

کلیم به لحن کارآگاهی که در نمایشنامه‌های پلیسی بازی می‌کند پرسید:

— که؟

اینوکف پس از لحظه‌ای سکوت، و مانند اینکه اسم طرف را فوراً به یاد نیاورده است، جواب داد:

— کوروین. او و احیاناً آوازخوانان. آنها چهار نفر بودند.

— لحظه‌ای خاموش ماند و سپس به گفته افزود:

مردك احمق... چه اسپانیایی بدجنسی است! راستی ساعت چند است؟

— ساعت هفت است.

— مردك و لگرد می‌خواست مرا بکشد! تیراندازی کرد.

سامگین یادآور شد: شما نباید حرف بزنید.

— باشد ساکت می‌شوم.

و يك دقیقه هم ساکت ماند، لیکن باز به حرف آمد و با آن صدای دورگداش گفت:

— و به گمانم من علت این... موضوع را درك می‌کنم! وقتی مرا از دبیرستان بیرون کردند من هم خیلی دلم می‌خواست که رؤیگا^۱ را بکشم. ناظم مدرسه را می‌گویم، ها، یادتان هست؟ بعد از آن هم باز اغلب هوس می‌کردم که این یا آن را بکشم. من ذاتاً آدم بدجنسی نیستم ولی، خوب دیگر، آدم‌گاهی از کسانی نفرت پیدا می‌کند، و این برآستی بسیار دردناک است... خسته شد و خاموش ماند، و سامگین در کنار او یکوری نشست تا آن

نیمه چشم او را که به برق و جلای يك تکه سنگ صیقل زده و رنگ کرده می‌مانست ننیند. باز اینوکف به من من افتاد و چیزهایی گفت که در آنها صحبتی از گلایی و هلو به میان می‌آمد. سپس به لحنی محکم و واضح گفت:
— او نیز سالم در نخواهد رفت!

سامگین سه ساعت با او گذرانید، و در تمام این مدت اینوکف دچار انواع عارضه‌ها می‌شد؛ پنج شش دقیقه‌ای خاموش می‌ماند و سپس دوباره شروع می‌کرد به حرف زدن و نفس نفس زدن و خرخر کردن و سرفه کردن. در ساعت ده خانم اسپواك آمد و به او گفت:

— لیدیا تیموتیه و نا آمده و اکنون در خانه من است. برو ببینش.
کلیم بی آنکه از دیدار مجدد لیدیا زیاد خوشحال باشد، و فقط برای اینکه از خستگی بسر بردن با اینوکف به در آید، رفت.
خانم اسپواك در آن دم که کلیم در را باز کرده بود و می‌خواست بیرون برود به او گفت:

— لیدیا به نظرم نیامد که خیلی تندرست باشد.
وقتی لیدیا کلیم را دید گفت: من نمی‌دانستم که تو اینجا هستی. حال که آمدم سری به خانه الیزابت لوونا بزنم او یکدفعه این مطلب را به من گفت! هیچ می‌دانی که من دیگر این خانه را دوست ندارم؟ بلی، دیگر هیچ دوست ندارم!

لیدیا که لباس متحدالشکل پرستاران را به تن داشت به نظر سامگین به طرز رقت انگیزی پیر شده بود. پریده رنگ و لاغر بود و دایم کله‌اش را تکان می‌داد، و احیاناً فراموش کرده بود که خر من گیسوان سرکشش در زیر شبکلاهی حبس است که کله‌اش را بسیار بزرگ و بی‌تناسب بر آن تنه باریك و در از نشان می‌دهد. بی مقدمه نقل کرد که خیال دارد با دو تن از اقوام شوهرش سفری به ملك مادر شوهرش بکنند تا از آنجا اشیائی را که قیمتی است با خود بیاورد. ناگهان فریاد برآورد:

— آنقدر دلم می‌خواهد خانه‌ای را که آنتوان در آن به دنیا آمده و دوران کودکی‌ش را در آنجا گذرانیده است ببینم که حد ندارد! قهوه می‌خوری برایت بریزم؟

و قهوه برای سامگین نریخت. ولی صندلیش را به صندلی او نزدیک

کرد، به سوی او خم شد و با چشمانی پراز وحشت، درحالی که به دوروبر خویش می‌نگریست، آهسته شروع به حرف زدن کرد. سامگین متحیر بود که او چرا چنین می‌کند. لیدیا می‌گفت:

— حتماً تو این مطلب را می‌دانی که در دهات اغتشاش است، سربازانی که از منچوری برگشته‌اند همه سر به عصیان برداشته‌اند، بلی، عصیان! ... این مطلب بین خودمان باشد، کلیم، ولی هرچه هست اینها از برابر دشمن فرار کرده‌اند، بلی، بلی! او! واقعاً که نفرت‌انگیز است! عموی شوهر مرحوم من (در اینجا لیدیا سه بار علامت صلیب بروی سینه خود کشید) که ژنرال است و از مبارزان سلحشور جنگهای متعدد با ترکان و نشان و عنوان «شوالیه سن ژرژ» را هم دارد گریه می‌کرد! آری، چنین آدمی گریه می‌کرد و پشت سر هم می‌گفت: آیا در زمان اسکوبلف^۱ یادر زمان سووروف^۲ چنین چیزهایی ممکن بود پیش بیاید؟

اکنون لیدیا بلندتر حرف می‌زد و لحن صحبتش شکوه‌آمیز شده بود. چهره‌اش مانند اینکه تشنج پیدا کرده باشد در هم می‌رفت و تشویش واضطراب در چشمان کدرش انبوه می‌شد.

بلند می‌گفت تا به پنج پنج می‌رسید؛ می‌گفت:

— چنین جنونی، چنین ترس بدوی احمقانه‌ای که آدم به ده خودش برنگردد به نظر راست نمی‌آید! من اینها را به چشم خودم دیدم. حالتی داشتند که انگار راه زادگاه خود را فراموش کرده بودند، و یا نمی‌توانستند به یاد بیاورند که وطنشان کجا است. آری، کلیم عزیز، حتی من سرباز سرخمویی را دیدم که عروسک بچه‌ای را لگدمال می‌کرد، می‌دانی، یک عروسک ارزان قیمت پارچه‌ای را. آن را لگد می‌کرد و با قنداق تفنگش بر آن می‌کوبید، و عروسک از چیزی که در آن بود ... و نمی‌دانم چه به آن می‌گویند... خالی می‌شد.

۱ — Skobélév (میخائیل اسکوبلف) ژنرال روس که در ریازان متولد

شد (۱۸۴۳-۱۸۸۲) و در ۱۸۸۱ ترکستان را برای روسیه فتح کرد.

۲ — Souvorov (الکساندر واسیلیه‌ویچ) از سرداران بنام روس که در

۱۷۹۴ شورش لهستان را سرکوب کرد و در ایتالیا با سپاهیان انقلاب جنگید.

(۱۷۲۹-۱۸۰۰). (مترجم)

سامگین سوت زنان گفت: خاک اره.

— ها، بله، از خاک اره ومن یقین دارم که اگر آن عروسك يك بچه زنده بود باز همین سرنوشت را می‌داشت.

سرخود را به هر دو دست گرفت، از جابرخواست، باحالتی سردرگم در اتاق به قدم زدن پرداخت و فریاد برآورد:

— اوها چه ملت وحشتناکی! چه ملت بدبختی!

شکوه‌های او، وحشتش و عصیانیتش هیچکدام سامگین را متأثر نمی‌کردند، بلکه به حیرتش واداشته بودند. هیچ نمی‌توانست تصور بکند که بالیدایی چنین آشفته و زهوار در رفته روبه‌رو خواهد شد. همچنان که لیدیا را در حال ول گشتن در اتاق بانگاه دنبال می‌کرد با خود اندیشید: «خوب به او می‌آید که بیوه باشد، و حتی اگر پیره دختر می‌ماند به او بهتر هم می‌آمد؟» لیدیا ضمن راه رفتن در اتاق طوری به اشیاء دست می‌زد که انگار آنها گرم یا سردند. آخر اندکی آرام‌گرفت و دوباره شروع به صحبت کرد، لیکن آهسته:

— همه انتظار دارند که انقلاب بشود. البته من نمی‌فهمم که سرانجام چه خواهد شد. کشیش‌گردان ما می‌گفت که انقلاب بر اثر خستگی از زندگی بوجود می‌آید، و خستگی از زندگی نیز ناشی از این است که مردم اعتقادشان را به خدا از دست می‌دهند. این نوچه کشوش زندگی بسیار سختی دارد و می‌خواهد راهب بشود. می‌گویند دنیا طعمه شیطان خواهد شد.

سامگین به یاد می‌آورد که چگونه آن شبی که از لحاظ جنسی وی را ارضا کرد او با سئوالات پوچ و احمقانه‌ای شروع کرده بود به اذیت کردنش. و نیز به یادنامه او افتاد. با حزن و اندوه و درعین حال با خشم و ناراحتی از خود می‌پرسید:

«آیا ممکن است که او همه این چیزها را فراموش کرده باشد؟ پس من چرا نمی‌توانم فراموش کنم؟»

لیدیا باز گفت: بلی، راستی می‌دانی که من چه کسی را ملاقات کردم؟ مارینارا. او نیز مدتها است که بیوه شده است. آه، کلیم، کاش می‌دیدیش! خیلی گنده و خوشگل شده است و اشیاء مذهبی مربوط به کلیسا را می‌فروشد. ولی این هیچ مهم نیست. اوزن فوق‌العاده‌ای است! و این فروشندگی اشیاء

ماکسیم گورکی / ۱۶۰۹

مقدس فقط جانپناهی است برای او. من نمی‌توانم همه چیزهای مربوط به او را برای تو تعریف کنم، چون قطار ما سرساعت سی و دو دقیقه بعد از ظهر حرکت می‌کند.

کلیم پرسید: به پول احتیاج نداری؟

لیدیا به لحنی بسیار متعجب پرسید: پول؟ چه پولی؟ برای چه؟
سامگین یادآور شد که پول پدرت است.

— نه، من احتیاجی به پول ندارم. آن پول در بانک است؟ بگذار همانجا بماند. شوهرم هرچه داشت برای من گذاشته است.

لیدیا آنقدر نزدیک به کلیم ابستاده بود که اگر کلیم بازوانش را دراز می‌کرد می‌توانست وی را در بغل بگیرد. و در این فکر هم بود که ناگاه لیدیا گفت:

— من گمان می‌کنم که به طرز شرم‌آوری ثروتمند شده‌ام.

لبخندی بی‌نمک بر لب داشت و با زنجیر کهنه ساعتش بازی می‌کرد. به کلیم گفت: و تو اگر احتیاج به پول داری خواهش می‌کنم از آنجا بردار. سامگین با ترشرویی جواب داد که نیازی به پول ندارد و به لحن یک بازرگان واقعی به گفته افزود:

— در ماه ژانویه صورتحساب تصفیۀ کامل کارهای پدرت را دریافت خواهی کرد.

لیدیا گفت: بلی، می‌بینی که پدر من مثل یک غلام سیاه در دوران زندگانش کار کرده است، و اکنون تصفیۀش می‌کنند! چقدر... عجیب است! در یک مبل راحتی نشست و یک دقیقه‌ای خاموش ماند، ضمن اینکه با لبخندی مبهم که بر لبانش نقش بسته بود کلیم را ورنده‌ای کرد، ولی در چشمان کدرش خنده‌ای نبود. سپس دوباره شروع به پراندن حرفهایی کرد، درست همچون نیمسوزی که از خود دود زننده‌ای پخش می‌کند.

— می‌دانی، این ژاپونیهای کوتوله به راستی بت پرستند، ها! ایشان از رنج کشیدن خجالت می‌کشند. من از زخمیان و اسیران ایشان که پیش ما هستند حرف می‌زنم، ما را هم تحقیر می‌کنند. ما در مشرق بازی را باخته‌ایم کلیم، بلی، باخته‌ایم و این عقیده همگان است. ما حتماً باید در آنجا یک بار دیگر جنگ بکنیم تا آبروی ریخته را به دست بیاوریم.

باز تا پنج دقیقه خاموش ماند و سپس با هیجان گفت:
 - من آلین را در مسکو دیدم؛ اگر بدانی چه لعبتی شده است! بین
 او و ماکاروف چیزی شبیه به يك عشق افلاطونی وجود دارد. من دلم به
 حال این ماکاروف خیلی می‌سوزد. چه امیدها که به این پسر بود، و حالا
 مثل يك میوه خشکیده شده است. آخر این آلین گناهکار.... به چه درد او
 می‌خورد؟

سامگین ضمن اینکه به همه آن چیزهایی که لیدیا می‌گفت گمان غلط
 بودن می‌برد باخود اندیشید: «من احساس می‌کنم که کار او به زهد و ریاضت
 خواهد کشید. چطور است با او از تور و بویف حرف بزنم؟»
 ولی برای کوتاه کردن این گفتگو تصمیم گرفت سکوت کند. خانم
 اسپواک به موقع وارد اتاق شد و اخمش درهم بود.
 کلیم پرسید: حال اینوکف بدتر شده است؟
 خانم اسپواک جواب داد: نه.

لیدیا بانگ برآورد: اینوکف خودمان؟ خودش است؟ بلی؟ مگر او در
 اینجا است؟ من او را وقتی که از سیبری برمی‌گشتم دیدم. او در يك کشتی
 که من در آن نشسته بودم تا از رودخانه کاما پایین بیایم جا شوی بود. آدم
 عجیبی است....

و سپس از خانم اسپواک خواهش کرد پرسش را به او نشان بدهد،
 ولی آرکادی با کلفتشان برای گردش بیرون رفته بود. آنگاه لیدیا نگاهی به
 ساعتش انداخت و گفت هنگام آن است که به ایستگاه را آهن برود.
 وقتی سامگین لیدیا را مشایعت کرد احساس نمود که از این دیدار بیمار
 شده است. میل نداشت که به خانه برگردد و باز مجبور به پرستاری از اینوکف
 بشود. راه مزارع بیرون شهر را در پیش گرفت و بدین منظور از کوچه‌های
 باریک و خلوت رفت، در حالی که با خود می‌اندیشید به این زودی به شهر
 برنگردد و شاید هم هیچوقت برنگردد. روز روز آرام و روشنی بود، آسمان
 با باران شب پیش شسته شده بود، هوا خنک و جانبخش بود و مخمل سرخ
 رنگ چمنزار بوی اشتهاآوری داشت.

سامگین در حالی که در سکوت کشتزاران نفسی به راحت می‌کشید با
 خود اندیشید: «چقدر حوادث پشت سر هم! ولی این وضع نمی‌تواند تا بی-

نهایت ادامه داشته باشد. مردم به زودی خسته خواهند شد و آرزوی راحتی و آرامش خواهند کرد.»

ولی توفیق نیافت که چندانکه دلش میخواست استراحت کند. از برابر اردوگاهی گذشت و در جلو يك چادر نظامی چشمش به چهره مشخص ایوان درونف افتاد که با لبخند نامطبوع مردی که بخواهد منت بگذارد پت وپهن شده بود. درونف سربرهنه بود و موهای ژولیده اش تقریباً رنگ علفهای خشکیده را داشت، به طوری که در ده دوازده قدمی نمی شد آنها را از علف تمیز داد. سامگین دستی به طرف کلاهش بالا برد که سلامی بدهد و رد بشود ولی درونف داد زد:

— يك دقیقه صبر كن!

و درحالی که از سوراخ خود بیرون می آمد بنای خنده را گذاشت. پالتویی به تن داشت که تکه های آن باز بود، به دستی کلاهش را گرفته بود و به دست دیگرش يك بطری و دکا داشت. از چشمان خمار و مغشوشش می شد حدس زد که زیادی نوشیده است ولی با آن ساقهای کج و معوجش گامهای محکمی بر می داشت.

همچنانکه به دنبال سامگین می آمد می گفت: این شانس من بود که شما را دیدم. درست در این فکر بودم که چه کسی را گیر بیاورم و با او گپ بزنم. هیچ در فکر شما نبودم. البته هم صحبتی باشما از سر من هم زیاد است، ولی حال که قرعۀ فال به نام شما زده اند چه بهتر! بطری عرق را در جیب کتش چپاند، کلاهش را بر سر گذاشت، و پالتویش را کند و روی بازویش گذاشت.

سامگین به تندی پرسید: چه می خواهید؟ موضوع چیست؟ درونف با آن دست عضلانی اش بازوی سامگین را گرفت و محکم فشار داد و در جواب گفت:

— من می خواهم که تو مرا در مسکو به کاری بگماری. در این باره چندین بار به تو نامه نوشته و درخواست کرده ام ولی تو جوابی به من نداده ای. چرا؟ خوب، بگذریم!

در این دم تفی بر زمین انداخت و ادامه داد: من دیگر نمی توانم در اینجا زندگی کنم و نمی خواهم اینجا بمانم، زیرا حس می کنم که زندگی

پستی دارم؛ می فهمی چه می گویم؟ و دلیلی ندارد که من به پستی زندگی کنم. آدم (مشتی به سینۀ خود کوبید) ممکن است به خودش حق بدهد که به پستی زندگی کند، ولی من نمی خواهم! شاید که من آدم پستی باشم ولی از این پس دیگر نمی خواهم پست باشم... روشن است؟

سامگین گفت؟ من نمی دانستم که تو مشروب می خوری... اصلاً فکرش را هم نمی کردم.

درونف بطری عرق را از جیب کتش درآورد و آن را در جلدو صورت رفیق خود تکان داد. بطری پر بود و شاید فقط يك غلظ از سر آن خالی شده بود. درونف خیزی برداشت و بطری را به نقطۀ دوری پرتاب کرد. بطری بر زمین خورد و با صدای محکمی شکست.

سامگین که کمی دستپاچه شده بود بی آنکه سر بر گرداند به گونه سرخ شده درونف و به چشم ناآرام و نافذاو نگریست و گفت: تو را درمسکوبه کار بگمارم؟

- بلی، وظیفۀ تو است که این کار را بکنی. آخر تو يك فرد انقلابی هستی، برای آینده زندگی می کنی، تو مدافع توده ها هستی، و غیره... عذر و بهانه مسموع نیست. یا الله، زود به کمک يك فرد از افراد توده بشتاب! درونف آهسته راه می رفت، سامگین را نگاه می داشت که تند راه نرود، و او را به نقاط دورتر، به خلوت کشتزاران می کشید. سپس با صدایی سوت مانند و به لحنی شیطنت آمیز سخن از سر گرفت و گفت:

- من اینجا به همه چیز واردم، همه اشخاص را می شناسم، از زیر و بم زندگی ایشان و از همه دردهای پوستیشان آگاهم. من به همه این چیزها بهتر از دانشمندان جامعه شناس و از منقدان و از کسانی که زباله ها را جمع می کنند واردم. سرنوشت از من درست مانند کیسه ای استفاده می کند که در آن انواع زباله و کثافات می ریزند. ها، چرا می لرزی؟ چرا این جواری به من نگاه می کنی؟ مرا تحقیر می کنی؟ خوب، مگر تو خودت به چه درد می خوری؟ تو يك فشنگک مشقی هستی که فقط برای ترساندن زاغها خوبی. تو همینی و بس!

سامگین کم کم داشت با دقت بیشتری به حرفهای او گوش می داد، و در راه رفتن پاهایش را با پاهای او جور کرد. درونف همچنان با حرارت

وبه لحنی نیشدار حرف می‌زد:

— مقاله‌های کوتاه تو، وانتقادهای تو پرکاهی بیش نیستند. ولسی من استعداد دارم!

ایستاد و با بازوی خود برآمدگی چشمگیری را در سمت چپ، در دور دورها نشان داد که ساختمان سرخ رنگ سر بازخانه صنف توپخانه بود، و دورتر از آن ناروניהایی بودند که در دو طرف جاده منتهی به مسکو سر کشیده بودند.

باز گفت: سر بازخانه چون جوشی است که روی صورت زمین درآمده است، به منزله دمل و کورک است. می‌فهمی؟ درخت چشمه‌ای است که آب پرتوان آن از زمین فوران می‌کند و به صورت قطرات طلای مایع در هوا پخش می‌شود. تو این چیزها را نمی‌بینی، ولی من می‌بینم، چطور؟ سامگین بی‌اختیار و درحالی که به چیز دیگری می‌اندیشید گفت: — درخت چون چشمه است ولی تو که آن را اختراع نکرده‌ای.

متعجب بود از اینکه درونف می‌تواند آن طور خوب حرف بزند، چنان متعجب که کلمات او رنجیده خاطرش نمی‌کرد. کلیم درعین حال که متعجب بود احساس دیگری نیز درخود می‌کرد که وی را به شیوه‌ای بسیار ناخوشایند به آن مرد پیوند می‌داد. نگاهی به اطراف خویش انداخت. صحرا خلوت بود. فقط از دور، و بر سر جاده، دو اسب به بزرگی اسباب بازی می‌تاختند و یک درشکه پستی بی‌صدا در حرکت بود. هوای آبی رنگ خزان آفتاب شفاف بود که کشتزارها وضوح و زیبایی یک پرده نقاشی را داشتند که با ظرافت با قلم هنرمندی کشیده شده باشد.

درونف داد می‌زد: من مخترع آن نیستم؟ ثابت کن!

پوست زبر صورتش مانند کاسه پشت خرچنگی که آن را جوشانده باشند سرخ شده بود. برچانه خوب نتراشیده‌اش سوزنهای ریز حنایی رنگ می‌لرزیدند. دستش را در جلو صورت خود طوری تکان می‌داد که انگار هوا برمی‌دارد تا دهان خود را از آن پر کند. سامگین کوشید که با او شوخی کند و گفت:

— تو درست مثل یک راهزن بر سر من افتاده‌ای...

ولی درونف شوخی را درک نکرد و گفت:

— من می‌دانم که تو مرا تحقیر می‌کنی. چرا؟ برای اینکه من تحصیلات خود را به پایان نرساندم. ولی تو خطا می‌کنی، من واقعی‌ترین واقعیتها را می‌شناسم، کثافت‌های مردان حقیر و بیمایه را تشخیص می‌دهم و زندگی درست و رام‌ناشدنی را درک می‌کنم. و مرده شود همه‌تان را ببرد با همه آن انقلاب‌ها تا آن و با آن نقاب پرمدعایی که به صورتتان زده‌اید! شما چیزی نمی‌دانید و کاری از دستتان بر نمی‌آید. شما چیزی بجز عالم نماهای فضل فروش و پر مدعا نیستید!

ضربه‌ای به پهلوی سامگین نواخت و ایستاد و به زمین خیره شد، چنانکه گویی می‌خواست بنشیند. سامگین کوشید تا احساس دردناکی را که مردم در او بزرگ می‌شد، وی را به درونف نزدیک می‌کرد و تقریباً به ترسش انداخته بود برای خود تشریح کند. من من‌کنان گفتم:

— تو، ایوان، تو تحت تأثیر شغلی که داری آنا رشیست شده‌ای!

درونف گفت: تحت تأثیر زندگی، نه تحت تأثیر شغل.

و درحالی که دوباره به طرف جنگل به راه افتاد به گفته افزود:

— و تحت تأثیر آدمها. تو در زندان راحت بودی و غذاهایت را از

رستوران برای می‌آوردند. ولی من از کثافت‌های آشپزخانه زندان تغذیه می‌کردم. من نیز می‌توانستم دستور بدهم که غذاهایم را از رستوران بیاورند، ولی از همان کثافت‌ها که گفتم می‌خوردم تا شما خجالت بکشید.

لبخندی کوچک بر لب آورد و باز گفت: شما متوجه نبودید؟ نه، شما در مواقع گردش نیز به من نگاه نمی‌کردید.

سامگین برای اینکه درونف را وادار به تغییر موضوع صحبت کند پرسید:

— تو چرا توقیف شده بودی؟

— به سبب قتل سرهنگ واسیلیف، حماقت محض!

درونف مانند اینکه نفسش بند آمده باشد ساکت شد، سپس با چهره درهم کشیده و به لحن مردی که مطلبی را به یاد می‌آورد آهسته‌تر ادامه داد: سرهنگ ابلی، سرهنگ! او مراد بهار توقیف کرد و یازده روز در زندان

نگاهم داشت، سپس احضارم کرد و از من عذر خواست که اشتباه شده است! درونف ایستاد، نگاهی به صورت کلیم انداخت، و سپس با قدمهای

ماکسیم گورکی/۱۶۱۵

تندتری دوباره راه افتاد و رفیقش را نیز با خود کشید و گفت:
- اشتباه؟ نه، او می‌خواست با من آشنایی پیدا کند... نه با شخصیت
من، بلکه با اطلاعات من، می‌فهمی؟ او آدم احمقی بود ولی حس کرده بود
که من استعداد آن را دارم مرتکب عمل پستی بشوم.
سامگین روی برگردانید و من من کنان گفتم:
- من احساس می‌کنم که آنها به همه پیشنهاد می‌کنند به پستی تن در
بدهند و برای ایشان کار بکنند.

درونف داد زد: نه آنها به يك آدم با شرف چنین پیشنهادی نمی‌کنند.
مگر به تو پیشنهاد کردند: ها؟ پس می‌بینی که چنین است. نه، آن مردك رذل
وقتی روبه روی من نشسته بود خوب می‌دانست که با چه کسی دارد حرف
می‌زند! او حس کرده بود که من آدم دیوانه‌ای هستم، و... کوشید که دست
پیش را بگیرد... احمق فکر می‌کرد که شاید خودم چنین پیشنهادی به او
بکنم...

سامگین که باز می‌کوشید ایوان را وادار به تغییر موضوع صحبت
بکند گفت: بس کن دیگر! حالا بگو ببینم، این تو نبودی که او را کشتی؟
او این سؤال را مطرح کرد بی آنکه خودش حتی يك لحظه به آنچه
می‌پرسید عقیده داشته باشد. و ناگهان بی آنکه خود متوجه باشد شروع
کرد به آزاد کردن بازوی خود از چنگک درونف که همچنان محکم می‌فشرد،
لیکن به این کار توفیق نیافت: ظاهراً درونف متوجه تلاشهای او در این باره
نبود و چنگش را از بازوی او بر نمی‌داشت. با خنده‌ای مختصر و نفرت‌انگیز
پرسید:

- یعنی من هیچ به يك تروریست شباهت دارم؟ من ناچیز به تروریست
می‌مانم؟

سامگین با یادآوری اینکه S.R. های محلی (سوسیالیستهای انقلابی)
مسئولیت قتل آن افسر ژاندارم را بر عهده نگرفته‌اند و يك دانشجوی علوم
دینی و دو کارگر نیز که در ارتباط با آن واقعه دستگیر شده بودند خیلی زود
آزاد شده‌اند من من کنان گفتم:

- چه سؤال عجیبی!

درونف می گفت: نه، من که نه بالماشف^۱ هستم، نه سازونف^۲ و نه حتی کچورا^۳. من فقط درونفم، يك آدم معمولی غیر تاریخی، يك مرد بیخانمان که هیچ علقه‌ای نگهدارش نیست. می فهمی؟ يك آدم به اصطلاح به هیچ درد نخور.

سامگین که می دید حرفهای ایوان درونف طنینی بیش از پیش ناخوشایند دارند به گفته او افزود: و يك آنارشیت!

— و اگر به تو می گفتم که آری من او را کشته‌ام تو باور نمی کردی؟
سامگین از گوشه چشم به صورت او نگریست و گفت:
— نه که باور نمی کردم.

درونف دستخوش يك عارضه خنده دیوانه‌وار شد و چنان به تکان آمد که بازوی گرفته سامگین را رها کرد. پس از اینکه خنده‌اش تمام شد گفت:

— من آدمهایی را می شناسم که پسر دارند، پسر بچه كوچك خیلی عاقل؛ این پسر بچه‌ها به مدت شش ماه از جیب پدرشان پول می دزدیده‌اند و پدر همیشه به نوکرها ظنین بوده است...
سامگین با خود گفت: «این به يك اقراضمنی می ماند»، و به صدای بلند پرسید:

— در چه موقعیتی کشته شده است؟
درونف ناگهان عقب گرد کرد تا به طرف شهر برگردد، و پس از لحظه‌ای سکوت به لحنی سرد و تقریباً حاکی از امتناع گفت:
— می گویند که او داشته از خانه خانمی بیرون می آمده است. گویا در اینجا با زنی سری و سری داشته است. يك قهرمان گمنام ناگهان از جایی سر درمی آورد و از فاصله بسیار نزدیک تیری به او می زند. تیری هم درپا یا در پوزه اسبی که به انتظار او ایستاده بوده است شلیک می شود. و دیگر

۱- Balmachov دانشجویی که وزیر را کشت و در صفحه ۱۲۵۰ همین کتاب به نام او اشاره شد است.

۲- Sazonov سیاستمدار روس (۱۸۶۰ - ۱۹۲۷) که از ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۷ بارها وزیر شد و پس از انقلاب به فرانسه گریخت.

۳- Kotchoura ظاهراً باید تروریست بوده باشد. (مترجم)

ماکسیم گورکی/۱۶۱۷

تمام! ظاهراً آقا از آن خانم بازهای قهار بوده و در مسکوه هم رفیقهای داشته که در حزب دولتی نام نویسی کرده است.

سامگین غرغرکنان گفت: چه کسی از این جور چیزها با خبر خواهد بود؟

درونف بر زمین تف کرد و به لحنی همچنان ایهام آمیز جواب داد:
— پلیس. آخر پلیسها ژاندارمها را دوست ندارند. و من دوستانی در بین پلیسها دارم، مخصوصاً یکی از ایشان که از آن نخاله‌های درجه یک است:

و دوباره شروع به شکوه کرد که زندگی در این شهر چقدر برای او دردناک است. تاریکی آبی رنگی بر فراز صحرا انبوه می‌شد و آن را کوچکتر نشان می‌داد. دوباره ابرهای آتشی رنگ شهر را می‌پوشانیدند و ناقوس نماز عصر را می‌نواخت. سامگین عینکش را از چشم برداشت و شیشه‌های آن را با اینکه نیازی به پاک کردنشان نبود پاک کرد. در برابر خود زنی ساده و مهربان می‌دید که خودش را به او می‌چسبانید و به لحنی شکوه آمیز به او می‌گفت: «تو چقدر کم به روسها رفته‌ای! انگار که روس نیستی. تو رؤیا نداری و عشق و تغزل سرت نمی‌شود. تو دایم فکر می‌کنی.»

با خود اندیشید: «ممکن است خود او، یعنی همان رفیق واسیلی یف باشد.» و سپس از درونف پرسید:

— تو خوب می‌فهمی که مسلماً تا چه اندازه اهمیت دارد آدم بفهمد آن زن که بوده است، بلی؟

درونف با تعجب گفت: کدام زن؟ آه! آن زن را می‌گویی! بلی، خوب می‌فهمم. ولی دیگر این موضوع کهنه شده است.

دانشن اینکه درونف سرهنگ را کشته یا نکشته است دیگر هیچ برای سامگین اهمیت نداشت این اتفاق خدا می‌داند که در کجا و در گذشته دوری روی داده بود.

درونف در آن دم که او را ترک می‌کرد و به کنج کوچه خلوتی با آرامش مشکوک می‌پیچید به کلیم گفت: فراموش نشود!

و لبخند زنان به گفته افزود: در تحقیر کردن من هم زیاد شتاب به خرج مده. من، رفیق، احساس می‌کنم که هر دو به یکدیگر نزدیکیم و به عبارتی حتی

به هم شباهت داریم...

سامگین با خشم و خروشی که از آن برتر نمی شد با خود انشیدشید:
«پسره ولگرد خطرناکی است. احساس اینکه ما به هم شبیهیم!... چه پسره
هیچ و پوچی!»

و آن افسر بیمار را به یاد آورد که صورت تیره رنگ خود را به طرف
او برگردانیده بود و داد می زد: «ولی بالاخره اگر هیچ و پوچ باشد دیگر
بدتر!»

«نه، این زندگی تا به چه حد اشخاص را تبدیل به آناارشپست می کند
به راستی که نیرویی لازم است ایشان را بترساند تا همه را همچون در
میدان کاخ و در برابر آن تزار حقیر بیمعی به زانو درآورد. عجز و ناتوانی
آن مردك کشور را به باد می دهد، مردان را فاسد می سازد و کشیشان ترسورا
تبدیل به رهبر می کند.»

سامگین هرگز در خود احساس چنین خشمی نکرده و زشتی وحشتناک
واقعیت را چنین عمیق دریافته بود. وقتی به خانه رسید خانم اسپووالک صاف
و ساده به او گفت:

— کورنیف مرد، شما می توانید چیزی در این باره بنویسید؟
سامگین به زحمت توانست جلو خود را بگیرد و جواب داد:
— باکمال میل.

ولی وقتی مقاله اش را نوشت و برای خانم آورد او مقاله را خواند،
آهی کشید و گفت:

— نه، این متن مناسبی نیست. به عقیده من آن قسمت که مربوط به
انتقاد از وضع است خوب نوشته شده است، ولی بقیه آن چیزی نیست که
باید باشد. من سعی می کنم خودم چیزی بنویسم.

وقتی کلیم خواست برود خانم به او گفت:

— می گویند کوروین نیز مرده است.

و این راست بود: صبح روز بعد، سامگین در روزنامه رسمی دولتی
یک مقاله پرازواژه های غلبه سلنیه و حاوی صورت اسامی مردگان را خواند که
نام کوروین نیز در آن بود و درباره او چنین نوشته شده بود: «مردی که بر
اثر جراحات متعدد وارد بر او از طرف عده ای ولگرد بی سروبی با درروزی

جان داد که به حکم وفاداری به خداوند و به تزار درپشاپیش هزاران مرد زبان به ستایش آن دو گشوده بود...»

سامگین با خود اندیشید: «هزاران مرد دروغ است.»
پس آنچه اینوکف گفته بود مبنی بر اینکه تیر خالی شده به طرف او توسط رئیس نمازخانه بوده مسلماً هذیان بوده است. دلش می‌خواست جزئیات آنچه را که روی داده است از او بپرسد، لذا وارد اتاق ناهار خوری شد و دید که در تازیکی آنجا مگس‌های وارفته پا ییزی و زوزکنان به هرسو می‌پرند. زن پرستار چاق و چله‌ای آنجا نشسته بود و باندها رامی‌پیچید. تا چشمش به کلیم افتاد پچ‌پچ کنان گفت:
— یواشتر.

اینوکف که در ته نیمکت راحتی خوابیده بود تکان نخورد. دکتر اکیداً قهقهه کرده بود که کسی با او حرف نزند.
وقتی سامگین موضوع گزارشهای اینوکف و کوروین را برای دکتر نقل کرد او حرکتی حاکی از بی‌اعتنایی با دست خود کرد و غرغر کنان گفت:

— بلی، می‌دانم. این ربطی به کار من ندارد، ولی ظاهراً اعضای حزب «اتحادیه» ممکن است فردا جهود کشی (پوگروم) کوچک دیگری به مناسبت تشییع جنازه و سوگواری رئیس نمازخانه راه بیندازند... من می‌کوشم لیز را راضی کنم که همین امروز آرزوهای او را با خود بردارد و به ییلاق برود.

امکان براه افتادن تظاهرات تازه‌ای از طرف اعضای حزب «اتحادیه» خلق سامگین را تنگ کرد.

در حین رفتن به نزد خانم تروسووا به همه این مسائل اندیشید. برای فروش خانه قیمتی به او گفت و از دستهای آماس کرده او بیعانه‌ای را که بایستی بگیرد به صورت يك دسته اسکناس چروکیده گرفت: و ضمن دریافت پول با حالتی حزن انگیز با خود گفت:

«این بود سرانجام «فتح پلاسان» به دست تیموته و ارافکا.»

وقتی به خانه برگشت پلیسی را دم در ویکی دیگر را روی پاگرد پلکان دید. آنها آمده بودند اینوکف را توقیف کنند، ولی دکتر نمی گذاشت که او را ببرند. قرار بود تا چند لحظه دیگر بازرسی از طرف اداره پلیس و بازرسی دیگر از طرف دادگاه بیایند تا درباره اظهارات دکتر تحقیق کنند و از اینوکف نیز بازجویی بعمل آورند تا ببینند آیا او نیروی کافی دارد که به اتهامات وارد بر خود مبنی بر وارد آوردن ضرب و جرح منتهی به قتل پاسخ بدهد یا نه.

دکتر لو بومودروف که در جلو آینه اش ایستاده بود و گره کراواتش را با چنان فشاری می بست که انگار می خواهد خود را خفه کند با عصبانیت می گفت:

— آنچه این پدرسگها می گویند حقیقت ندارد.

سامگین گفت: و اما من متأسفانه مجبورم که همین امروز به مسکو برگردم.

دکتر موافقت کرد و گفت: بسیار خوب، تشریف ببرید. لیز رفته است پیش فرماندار. این زن مثل يك... بز، مثل يك شتر... کله شق است. بلی! سامگین رفت که آماده شود.

اینک به خانه خود رسیده است. زنش دماغ سوزان خود را به گونه او کوبید و وی را در بارانی از عتاب و خطاب غرق کرد:

— تو چرا تلگراف نکردی؟ تنها شوهران حسود نمایشهای روحی ممکن است چنین رفتاری باز نشان بکنند. تو در این چند ماه اخیر رفتارت با من طوری بوده که انگار از هم طلاق گرفته ایم. تو جواب کاغذهای مرا نمی دادی؛ به راستی که قابل فهم نیست. در دورانی چنین شلوغ و دیوانه آسا مرا تك و تنها گذاشتن یعنی چه؟...

از پیراهن خوابش با آن رنگهای زننده و از موهای ژولیده اش بوی تازه بسیار تندی متصاعد بود.

سامگین با خود اندیشید: «دارد پیر می شود و دیگر به خود اعتماد ندارد» و در همان دم زنش سر تا پای او را اورانداز می کرد و با اندوهی که صادقانه به نظر می رسید آهسته می گفت:

— موهای شقیقه ات هم که سفید شده است!

— تو هم جوانتر از آنچه بودی نشده‌ای.

زنش در توضیح گفت: آخر من لباس به تن ندارم.

سپس هردو قهوه نوشیدند. کلهٔ سامگین هنوز پراز صدای آهن آلات قطار و خش‌خش سرد درشکه‌ها و هزاران صدای دیگر آن شهر بزرگ بود. قطرات جیوه مانند باران در برابر چشماش برق می‌زدند. به چهرهٔ زرد شدهٔ آن زن بیگانه و به چشمان سبز و کدرش می‌نگریست و با خود می‌گفت:

«بایستی شبی توفانی براو گذشته باشد.»

و چون این اندیشه از مغزش گذشت حس کرد که خورش دارد به جوش می‌آید، و گفت:

— آری، وقوع شورش اجتناب‌ناپذیر است. مردم باید از کینه‌ای که در ایشان به حد کمال رسیده است وحشت کنند. این کینه سرانجام باید کاملاً خود را نشان بدهد و ایشان را بترساند.

ده دقیقه‌ای یکبند حرف زد، و وقتی خاموش شد جسماً احساس خستگی شدیدی در خود کرد، چنانکه گویی مدتی مدید دچار عارضهٔ قی واستفراغ بوده است.

باربارا آهسته گفت: وای خدای من، اعصاب تو در چه حال بدی است! ولی تو، کلیم، چقدر خوب حرف می‌زنی... کلیم با خود اندیشید: «من طوری حرف زدم که انگار با نیکونووا بوده‌ام».

باربارا گفت: واقعاً حیرت‌آور است! من مطمئنم که شغل و حرفهٔ تو باید در رشتهٔ قضا باشد. تو واقعاً دادستان عالی‌قدری می‌شدی. ولبخند زنان به گفته افزود: تو با چنان لحن... انتقامجویانه‌ای حرف می‌زدی که انگار اگر انقلابی روی داده خطای من بوده است.

آهی کشید و باز ادامه داد: خدا می‌داند که در اینجا چه می‌گذرد. همه از خود می‌پرسند که این بازیها کی و چگونه تمام خواهد شد. اگر بدانی چه نقلهایی می‌کنند و چه شایعات نادرستی پیچیده است. می‌گویند سومووا هم آمده است و او نیز مانند بسیار کسان دیگر هذیان می‌گوید. او و گوگینا پول جمع می‌کنند برای مسلح کردن کارگران، آخر تو فکرش

را بکن! این درست همان حرفی است که خودشان می‌زنند: برای مسلح کردن کارگران! ولی تنها کارگران نیستند که مسلح می‌شوند بلکه همه دارند هفت تیر می‌خرند. میتروفانف از این ورها رد شد، بیچاره باز بیکار شده است و وضع بدبخت و مقصرمانندی دارد. دیگر حرف نمی‌زند بلکه مثل مرغ قدقد می‌کند.

بعد از ظهر خبر آوردان عجیب و غریبی آمدند که سامگین هیچکدامشان را نمی‌شناخت، و همه یکی پس از دیگری پیش باربارا رفتند. همه به حال دو وارد خانه می‌شدند، روی صندلی‌ها نمی‌نشستند بلکه خودشان را روی آنها می‌انداختند، و چنان بیرحمانه این کار را می‌کردند که گویی دلشان نه به حال خودشان می‌سوخت و نه به حال مبلها.

تا می‌رسیدند می‌پرسیدند: شنیده‌اید؟ خبر دارید؟

و پشت سر آن از اعتصابها و غارت املاک خصوصی وزد و خوردهای با پلیس خبر می‌دادند.

باربارا برای کلیم نقل کرد که خانمهای عضو محفل او سازمانی تشکیل داده‌اند و کمک برای اطفال اعتصابیون و بیوه‌ها و یتیمان مقتولین جمع می‌کنند. و با هیجان به او گفت:

— هیچ می‌دانی که در اینجا نیز عده‌ای را کشته‌اند.

باربارا پیراهن پشمی سبز رنگی به تن داشت، موهایش را روی گوشهایش لوله کرده و به دماغش پودر زده بود. جذابتر از سابق نبود، ولی هیجانی که داشت وی را خواه ناخواه زیبا تر جلوه می‌داد. سامگین می‌دید که باربارا خود به این امر واقف است و دلش می‌خواهد که در مرکز چیری باشد. ولی این نکته را نیز حس می‌کرد که در پشت سرشادی و نشاط زنش و دیدار کنندگان او ترس نیز وجود دارد.

جوانکی دراز قد که موهای بلندی هم داشت وارد شد. او قوزی روی پیشانی داشت و کراوات قرمز بسیار شیکی به دور گردن باریکش بسته بود. کراوات چانه‌اش را پوشانده و چهره عجیب زردش را که با حلقه‌های موی تیره و سیخ سیخش به طرز وحشتناکی باریک شده بود کوتاه‌تر نشان می‌داد. در وسط صورتش دماغ گنده و بت و پهنی بود که انگار مال خودش نیست. چشمانش ریز و گرد بودند. در موقع حرف زدن پلکهایش را

آهسته برهم می‌زد و مؤدبانه لبخند بر لب می‌آورد.
درحالی که با انگشتان بسیار سرد خویش دست کلیم را لمس می‌کرد
در معرفی خود گفت: «براگین»^۱.

با وقار و احتیاط روی يك صندلی نشست و به لحنی پیغمبرانه
اندر داد:

— بگویید: حمد و سپاس خدای را که ما به آغاز پایان رسیده‌ایم.
سرش را به عقب انداخت و با صدایی بم و آمرانه به نقل حوادثی
پرداخت که انگار از روی نوشته‌ای که به سقف است می‌خواند:

— کارگران تحت رهبری «مارا»^۲ نامی هستند که اسم واقعی اولتون
نیکیفوروف^۳ است، و او کسی است که از اردوگاه کار اجباری گریخته‌است،
شخصیتی است با يك انرژی باورناکردنی و يك اخلاق دیکتاتورمنش.
برگونه و برگردنش لکه بزرگی هست که مادرزادی است. من دیروز در
مجمعی از توطئه‌کنندگان به حرفهای او گوش می‌دادم: وای که چقدر عالی
حرف می‌زند!

خانم چاق و چله‌ای که عینک دور طلایی به چشم داشت با صدای
گنگ و نامشخصی پرسید:

— راست است که می‌گویند همه اینها زرخرید ژاپونیا هستند؟
براگین به تندی پاسخ داد: شایعات مشربراينکه ژاپونیا به اینها
پول می‌دهند حرفهایی است که سلطنت‌طلبان از خودشان درمی‌آورند. در
این باره من با قطع و یقین می‌دانم که اگر این اعتصابها نمی‌شد واگروبت^۴
با نیرنگ و دسیسه در پی به دست آوردن مقام ریاست جمهوری نبود
کوروباتکین^۵ ژاپونیا را کاملاً شکست داده بود. (وبه تندی تکرار کرد):
کاملاً.

1. Braguine 2. Marat 3. Léon Nikiforov

۴ — Witte وزیر و نخست‌وزیر روسیه که قبلاً در صفحات ۹۸۵ و
۱۵۰۲ همین کتاب به نامش اشاره شده است. (مترجم)

۵ — Kouropatkin (آلکسی نیکلایویچ) سردار روسی که در جنگ
۱۹۰۵ روس و ژاپن فرمانده لشکریان روسی بود و در موکدن شکست خورد.
(۱۸۴۸-۱۹۲۵). (مترجم).

وسپس يك رشته اخبار ديگر را نقل كرد كه کمتر جالب نبود.
بار بار با بچ بچ كنان در گوش سامگین گفت: بارو عجیب از اوضاع
اطلاع دارد.

سامگین می دید که برای این احمق و غلبه گو است، همچنانکه هر چه
در آن خانه بود از خود بار بار گرفته همه احمق بودند.
با خود اندیشید: «احتمالاً همین وضع در صدها خانه دیگر نیز هست.»
شب وضع احمقانه تری هم پیش آمد. به اتاق مهمانرا مرد چاقی را
وارد کردند که به رنگ نوتون بود و چهره ای سرخ و براق داشت.
در معرفی خود گفت: ما کسیم ر - ریاخین^۱.

شانه هایی پهن و سری کوچک و تنه ای کوتاه بر ساقهایی باریک داشت
و شکمش بی شباهت به سماور نبود. بر صورت گردش که پوست کشیده ای
داشت سیلی روشن و خوشتراش دیده می شد، و چشمان ریزش که عمیقاً در
حدقه فرو رفته بودند آبی رنگ و شاد بودند، و بینی بزرگ و لبهای کلفت
و کبود رنگی داشت. همه چیز در او در تضاد و تعارض بود. مجموعه کوچکش
با آن پیشانی تنگ و باریک که اندك پوششی از موهای روشنش بر آن
دیده می شد به سمت پس کله اش کشیده شده بود و نگاه را به خود جلب
می کرد.

به پاهایش پوتینی از پارچه خنایی رنگ تکه دار بود که سامگین
را به یاد پاهای درشت و استوار ویت انداخت. همان ویت که اکنون او را
«کنت ساخالین» می نامیدند. ریاخین در حالی که حرف O را زیاد می کشید
به سخن درآمد و گفت:

— من آدم «خوشبینی» هستم. در «روسیه» بهتر این است که «خوشبین»
بود و تاریخ این را به ما می آموزد. آدم نباید مثل یهودیها عصبانی بشود.
بگذارید مردم کمی هم داد بزنند و کارهای شیطنت آمیز بکنند. بعد شلاقشان
می زنند آدم می شوند. شما یادتان هست که چگونه او بلنسکی^۲ در خارکف و
در پلتاوا^۳ دستور داد مردم را شلاق زدند؟

يك فنجان چای را با سه غلب نوشید، و با نوازش کردن زانوان خود

1- Maxime Riakhine

2- Obolenski

3- Poltava

ماکسیم گورکی/۱۶۲۵

و کشیدن بازوانش که برای ننداش بسیار کوتاه بودند به نقل مساجرای
پسرداخت و گفت:

— در حاکم نشین پلناوا موژیکها آمدند تا ملکی را غارت کنند. عده‌شان
تقریباً پانصد نفری می‌شد. البته موژیکهای خودمحل نبودند بلکه بیگانه بودند.
موژیکهای محل آدمهای آرامی هستند و چنان نجیبند که گویی در آغوش
حضرت مسیح رندگی کرده‌اند. باری، اینک از راه رسیده‌اند و بدیهی است
که سرو صداهم راه انداخته‌اند. پیر مردی بیرون می‌آید و بد ایشان می‌گوید:
«هیس، هیس، سرگدی می‌خائیلوویچ خوابیده است!» خوب، موژیکها بی صدا
شدند. لحظه‌ای در همانجا که ایستاده بودند در جا زدند و سپس رفتند.

و برای اینکه از قصه اطمینان بخش خود نتیجه‌ای بگیرد بد لحنی که
به قارقار کلاغ می‌مانست گفت: این يك واقعیت است.

سامگین که به مخاطب خود می‌نگریست و ضمناً به ریش بزی خود
ورمی رفت با خود اندیشید: «چه مردك خری!»، و چون دید که زنش سر تا
پا لبخند است و در برابر خود ناطق بیشتر مجذوب شده است تا در برابر
قصه‌اش، ناگهان هوس کرد که مشنش را بر پیشانی ریاخین فرود آورد،
و بد لحنی نیشدار از او پرسید:

— چطور؟ یعنی شما باور نمی‌کنید که اطلاعات مندرج در مطبوعات

در باره غارتهایی که دهقانان می‌کنند درست است؟

ریاخین با چشمکی شاد جواب داد: اینها همه‌اش سیاست است،
سیاست! باید مرتجعین را ترساند. اگر دولت بخواهد که ما به او کمک کنیم
باید حقوق بیشتری به ما بدهد.

و در حالی که يك گلابی را با کمال دقت پوست می‌کند ادامه داد:

— و این حقوق را به ما خواهد داد.

سپس بلافاصله بد نقل داستان اطمینان بخش دیگری پرداخت.

سامگین فهمیده بود که این مرد «دمیدن روح آرامش در جامعه» را
هدف خود قرار داده است. به اتفاق کار خود روت و هنوز تصمیم نگرفته
بود چه بکند که زنش به دنبال او وارد شد و همچنان که شانه او را نوازش
می‌کرد بد لحنی محبت آمیز گفت:

— تو از او خوشتر نیامدی؟ من عشق او را بد زندگی بسیار می‌ستایم.

آدم بسیار ثروتمندی است، جزو هیئت مدیره يك كارخانه بزرگ كاغذسازی است و برای من موجود بسیار مفیدی است. من هم اکنون باید با او به يك مجمع بروم.

صورت کلیم را بوسید و به گفته افزود:

— آدم باهوشی نیست ولی جالب توجه است. در باغ خاندانش هم آناناس می‌کارد.

اسم آناناس نشاطی به بار بار داد و خنده کنان ناپدید شد. سامگین خویشتن را همچون مردی احساس کرد که ناگهان به راهروهای پشت صحنه يك تئاتر و به میان بازیکنان درجهٔ سومی افتاده باشد که نقشی در نمایش درام روی صحنه ندارند و چیزی هم از معنای آن درک نمی‌کنند. به تصویر خود در آینه می‌نگریست و به نیمرخ خشك و چهرهٔ خاکی رنگ و خستهٔ خود، و این عبارت را که در يك رمان فرانسوی خوانده بود به یاد آورد: «شهید ظریف طبع زندگی».

سیگاری آتش زد و فواره‌هایی از دود به روی آینه فوت کرد. دود آبی رنگت تصویر چهره‌اش را برای چند ثانیه‌ای محومی کرد. سپس به صورت حلقه‌هایی برشیده می‌لغزید و دوباره حلقه‌های بیجان عینکش، دماغ غصروفیش، لبهای باریکش و بولتیز ریش بزی تیره رنگش را نمایان می‌ساخت. پیش از اینکه سر بر گرداند بر خود لرزید و پرسید: خوب، که چه؟ و این سوال را به صدای بلند و به لحنی خشنناك از خود کرد و همین برایش درد باز بود.

وحشتزده با خود اندیشید: «این به حالت ضعف اعتصاب شبیه است.» و از آینه دور شد. بدیاد آورد که اکنون عوارض خشم نسبت به خودش بسیار بیش از پیش به او دست می‌دهد و او را می‌ترساند.

لباس پوشید و بیرون رفت ناگشتی برند، چنان که گفتی از خود می‌گریزد. به نظرش آمد که چراغهای شهر انگار به مناسبت جشنی زیاد شده است، در پشت پنجره‌ها روشنایی بیشتر از معمول است و در کوچه‌ها نیز مردم بیشتر از پیشند. لیکن تقریباً هیچکس تنها راه نمی‌رفت و مردم گروه گروه می‌گشتند. گفتگوها نیز پرسر و صداتر از معمول و حرکات تندتر و کشیده‌تر از همیشه بود. و همهٔ اینها این احساس را در او بوجود آورده

ماکسیم گورکی / ۱۶۲۷

بود که این مردم همه از جایی برمی گردند که در آنجا نمایش هیجان آوری را تماشا کرده اند.

از کنار گردش کنندگان که می گذشت جملاتی می شنید که لحن عاقلانده ای داشتند، از قبیل:

— خوب، آن وقت چه می شود؟ دیگر خوار بار گیر نخواهد آمد ...

— کسبه سود خواهند برد...

— شما با اعتصاب مخالفت می کنید؟...

— من با وحدت کلمه موافقم. این اعتصاب ممکن است بازسازی جامعه

را برانگیزد....

در جلو دکانها که نور بیشتری پخش بود گفته ها به نظر گنگ و خفه

می رسید و در تاریکی واضح تر و جسورانه تر.

— در حاکم نشین کالوگا هفده ملک را به آتش کشیده اند...

ناقوسهای کلیساهای متعدد با شکوه و طمطراقی غیر عادی مردم را

به ادای نماز عصر فرا می خواندند، و سورچیان اسبهای خود را محکم تر

از معمول شلاق می زدند.

سامگین با خود اندیشید: «در شبکه چپها آرامترین آدمهایی هستند که

می شود دید.» مردی در کوچه راهش را سد کرد: تکمه های پوستنیش باز

و شبکلاشش پشمالو بود. از هر طرفش زنی بازو در بازویش انداخته بود.

و درحالی که در حین عبور بندهای جملات را مزمره می کرد چنین می گفت:

— این سوسیال دموکراتها از نظر سیاسی همه جوان و کم تجربه اند.

من همه این «مارا»ها را می شناسم و می دانم که همه فقط عرو تیز و داد و

فریاد می کنند! تنها اتحاد دهقانان است که تاریخ را خواهد ساخت....

سامگین تصمیم گرفت که به خانه گوگینها برود. در خانه ایشان

معمولا می شد از همه خیرها آگاه شد. در آنجا آدم آقدر زیاد بود که در

يك ایستگاه راه آهن پیش از حرکت قطار هست. کلیم از میان يك عده

دختر و دانشجو راهی برای خود گشود. از سرسرای سه سالی در آمد و

بلافاصله گوشه اش از صدای سنگینی پر شد که انگار با بلند گشتید

۱۶۲۸ / کلیم سامگین

شده بود. صدا می گفت:

— زیرالیرالها با «دومای^۱ بولیگین^۲» اعلام مخالفت کرده اند و شما هم در کار طرحریزی نظریه ازوم با اندازی و دلالی سیاسی هستید.
صداهای مختلفی با خشوونی یکسان بانگ برداشتند که:

— دروغ است!

— آرام بگیریدا!

— خجالت داردا!

— رفقا، آرام بگیریدا!

در جلو سامگین ردوزوبف^۳ استاده بود که آهسته به رفیق پهلودستی خود می گفت:

— می بینی، افیم^۴، اینها تصمیمات خود را درغیبت ارباب می گیرند.
در اینجا بجز تو هیچ موژیکی وجود ندارد!
صدا تبدیل به وزوز گنگ و خفه ای شد که آن را نیز صدای درشت و دور گه ای پوشانید:

— بورژوازی بورژازی است و نمی تواند چیز دیگری باشد...

— این یاور «مارا» است.

— به نظرم خودش است.

— وظیفه ما این است که این اعتصاب را تبدیل به اعتصاب عمومی بکنیم....

ردوزوبف که نمی گذاشت سامگین گوش بدهد من من کنان می گفت:

— مثلاً در اینجا چه کسی کارگر است؟ کارگری اینجا نیست!

۱ — Douma در روسیه تزاری به محالس مختلف دو ما می گفتند و محالس قانونگذاری روسیه از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۷ نیز به همین نام خوانده می شدند.

۲ — Boulyguine (الکساندر گریگوریه ویچ) سیاستمدار روس که از طرف تزاریکلا وزیر کشور شد و نخستین مجلس شورای روس را تشکیل داد که پس از انقلاب ۱۹۰۵ گشایش یافت و به مجلس بولیگین یا دومای بولیگین معروف شد. (مترجم)

3. Rédozoubov

4. Efime

دوباره وریادهایی در تالار طنین انداز شد:

– اینها لافزی است!

– شما نیروی تسلط بر جنبش را ندارید!

– نهم ژانویه ثابت کرد که... شما ماتوانید!

– و در اودسا، در شورش «پوتمکین»^۱ چه!

شنیدن این صدای دورگه با وجود نداهای خصومت آمیز و ناشی از بیتابی عجیب می نمود و درست به شنیدن صدای اره می مانست که در میان صداهای خش خش رنده و تق تق چکش به گوش برسد.

– شما موفق نخواهید شد که پشت خود را با دستهای کارگران گرم کنید...

کسی با صدای تند و تیزی فریاد برآورد که:

– ما روشنفکران هستیم و باید خمیر مایه ای باشیم که کارگران و دهقانان را با هم متحد کنیم تا از ایشان نیروی واحدی بسازیم، نه اینکه... نیروهای خود را نیز در تشتت و تفرقه از دست بدهیم.

در گوشه تالار مردی از جا برخاست و پشتش را به دیوار تکیه داد، چنانکه گویی بر آن می خزید؛ اوسری تراشیده و گرد داشت و کتی باتکمه های طلایی به تن کرده بود. فریاد برآورد:

– من مطمئنم که اگر اتحادیه ها همه باهم تجمع کنند رأی به اعتصاب عمومی خواهند داد...

يك صدای تراق تراق خشك و يك صدای جیرجیر بلند شد و ناطق درحالی که بازوان خود را تکان می داد ناپدید گردید. صدای افتادن او در میان هلهله های تشویق و تمجید وقفه خنده ها خفه شد. سامگین در پی آن بود که راهی برای خود به طرف در خروج باز کند.

او در میان همه آن حرفهایی که در خانه گوگین گفته می شد هیچ چیز

۱ – Potemkine رزمنام روسیه تزاری که در شب ۲۷ تا ۲۸ ژوئن ۱۹۰۵ شورید و ملوانان آن به اعید اینکه دیگر کشتیها به ایشان خواهند پیوست رزمنام را به اودسا بردند و از آنجا به کنستانتا رفتند و خود را به مقامات رومانی تسلیم کردند. (مترجم)

تازه‌ای نشیده بود: آنچه بود عدم توافق بین مردانی بود که هر کدام می-
 ترسیدند نخ خود را پاره کنند و از «سیستم جمله بندی» خاص خود منحرف
 بشوند. او خورگرفته بود به اینکه فکر کند این آدمها بیهوده تلاش کرده‌اند
 که عقاید خود را بر واقعیات بنا کنند، و حال آنکه این کار را فقط از آن نظر
 کرده‌اند که دیگر واقعیات را به حساب نیاورند. و سرانجام، این شورشیان
 نیستند که زندگی می‌آفرینند بلکه کسانی هستند که در دورانهای شلوغی
 نیروهایی به منظور یک زندگی آرام گرد می‌آورند. وقتی به خانه رسید
 افکارش را یادداشت کرد و دراز کشید. صبح روز بعد، آنفی میدونا، که
 پیراهنی به رنگ آهن زنگزده به تن داشت، وقتی فیهو او را برایش آورد
 به او گفت:

— نان تازه نداریم، چون نانوا بیها اعتصاب کرده‌اند.

سامگین خاموش ماند.

پیرزن به لحنی لجاج آمیز به گفته افزود: ... رانندگان ترامواها نیز
 اعتصاب کرده‌اند.

— ... راستی؟

— روزنامه‌ها هم دیگر منتشر نمی‌شوند.

— عجب...

آنگاه آنفی میه‌ونا در حالی که دستها را بدکمرزده بود با صدایی بم
 و حاکی از ناخرسندی پرسید:

— خوب، حالا، کلیم ایوانوویچ، این تزار باز هم می‌خواهد ملت
 زیادی چانه بزند؟

کلیم با لبخندی کشیده جواب داد: من چه می‌دانم.

— دیگر وقتش است که تزار تسلیم بشود. چون بجز آتش منزل ما
 همه با او مخالفند.

کلیم به شوخی پرسید: مگر آتش چه می‌شود؟

لیکن پیرزن مکدر شد و همچنانکه خودش را به جلو بوفه می‌کشید
 غرغرکنان گفت: حتی پاسبانهای شهری نیز دچار تردید شده‌اند. می‌گویند
 دیروز مردم را که در گروزینی^۱ اجتماع کرده بودند متفرق کرده‌اند و بار زد.

ماکسیم گورکی / ۱۹۳۱

و خورد شده است. پلیسها کتک حسابی خورده اند. در نزدیکی ایستگاه راه آهن نیزه گورودسکی^۱ نیز زد و خورد بوده است. آه، مادر جان ...

سامگین نگاهی به پشت پهن و قوز آورده و دستهای ز محنت و فرسوده بر اثر کار او که رعشه داشتند انداخت و باخود اندیشید: «او به زودی خواهد مرد.»

به صدای بلند پرسید: تزار به چه کسی می تواند تسلیم شود؟
— خوب، معلوم است به کد. هنوز آدمهای فرزانه ای برای ما باقی مانده اند؛ همه که به سبیری تبعید نشده اند! بیا، مثلاً، یکی خود تو. و باز کسان دیگری هستند...

لرزان و تاب خوران، همچون يك مجسمه عظیم چدنی، از در بیرون رفت.

سامگین بی آنکه منتظر بیدار شدن زنش بماند به نزد دکتر دندان ساز رفت: روز روز خوشی بود و خورشیدی نقره فام همچون يك گل زیبای داودی در آسمان می شکفت. صدای ناقوسها در فضا طنین انداز بود و مردم چاق و چله مسکو پس از اجرای دیروقت نماز مس از کلیساها بیرون می آمدند.

لیکن دیری نگذشت که سامگین متوجه شد آن مردم عید گرفته در میان خیل نانوهای سفید شده از آرد و کارگران حروفچین چاپخانه های سربی با چهره های سیاه شده کارگران ترامواها و راه آهنها گم می شوند. اینان به صورت دسته های ده دوازده نفری از همه کچه ها بیرون می آمدند، درسکوت راه می رفتند، هر چیزی را واری می کردند و همچون جهانگردانی که برای نخستین بار از شهری بازدید می کنند و چیزهای آن را فرا می گیرند به ساختمانها و مغازه ها می نگریستند. هرچه به میدان توه نزدیکتر می شدند این جمعیت فشرده تر می شد و به سامگین احساس قدرتی عظیم و شاد ولی خوددار می بخشید. همه راه می رفتند، بی آنکه نظری داشته باشند می خندیدند، شوخی می کردند، به همدنگاه می کردند، کسانی را که با ایشان بیگانه بودند به آسانی به خود جذب می کردند و با خود می کشیدند و می بردند. سامگین می دید که جمعیت مردانی را که پوستینه های گرانبها به تن داشتند، دانش-

آموزان دبیرستانی راه بورژواهای برازنسده و تروتمیز را، روشنفکران پرچانه را، گروه گروه دانشجویان پر سر و صدا و زنان و دختران جوان ملبس به لباسهای فاخر با متوسط را به کام خود در می کشد. می دید که این اشخاص گوناگون در جمعیت ذوب می شوند بی آنکه یکدستی و وحدت کلمه او را برهم بزنند. خود او حس نمی کرد که با جمعیت کشیده می شود. جمعیت به سمت خیابان توه می رفت و او نیز در همان سمت بدطرف میدان استراستنا یا^۱ روان بود.

از کوچهای شش پلیس سوار بیرون آمدند که خود را در میان جمعیت یافتند و در حالی که بر زین اسبان خود تاپ می خوردند و شلاقهای خود را بی هیچ موجبی تکان می دادند با جمعیت روان شدند. تا دوسه دقیقه به آرامی پیش آمدند، لیکن ناگهان صدای سوت کرکننده ای همراه با بانگ فریادها طنین انداخت؛ مرد ریزاندامی که در جلو سامگین بود به شاندهای اطرافیان آویخته بود و برمی جست و زوزه می کشید و می گفت:

— اینها را بیرون بیندازید، این جانوران رذل شش پا را!

اسبها به دور هم جمع شدند. همه سر به عقب انداختند و درجا شروع بدجست و خیز کردند؛ و در همان دم سواران شلاقهای خود را بالامی بردند و آن را با حرکتی منظم از جلو به عقب پایین می آوردند. ژستهایشان همچون حرکات اسباب بازیهای مکانیکی سنگین و بی اراده بود. صدای تیزی باخشم و خروش می پرسید:

— چرا؟ آخر، چرا؟

چند صدای شلپ شلپ، مانند اینکه با چوب بر روی آب بکوبند. و بلافاصله به دنبال آن، صدای صدها زوزه فشرده و وحشیانه به گوش رسید. سامگین هنوز این غرش را که دارای قدرتی بدوی بود نمی شناخت. به نظر می آمد که این غرش از دروازه باز کلیسا، از حیاطها، از دیوارهای خانه ها و از زمین بیرون می آید. سامگین ده ها دست را می دید که بلند می شدند و افسار اسبها را می کشیدند، و نیز سربازان را با گرفتن بازو یا چین های دامن باشلق به سمت خود می کشیدند. یکی از آن سربازان را دید که يك

ماکسیم گورکی / ۱۹۳۳

پایش را از يك سوي زين اسب و پای ديگرش را از سوي ديگرمي كشيدند و همين موجب شده بود كه بر زين بماند. آن ييچاره با چشمان از حدقه درآمده فریاد می‌زد و سرش بر شانه راست خم شده بود. يکي ديگر كه به جلو خم شده بود به يال اسبش آويخته بود و مردم او را با خود می‌بردند، و چهار نفر ديگر به يکباره ناپديد شده بودند.

مردی بلند بالا سرش را تکان می‌داد، شانه‌اش را به خون آغشته می‌کرد و لا ینقطع می‌پرسید:

— چرا؟

همه این چیزها وحشتناك نبود ولی وقتی وحشتناك شد كه صدای فریادها و سوت زدن‌ها قطع شد. کسی با صدایی آهنگین، به طوری كه انگار كتاب مزامير بر بالین مرده‌ای می‌خواند، شروع به صحبت كرد. بر صداها چیره شد، سكوت برقرار كرد و از آن همه چیز وحشتناك جلوه گر شد. ده‌ها چشم پلیسی را كه بر اسب خود نشسته بود همچون موجودی خارق‌العاده و ناشناخته ورنده‌از می‌کردند. پسری جوان و سر برهنه كه موهای سیاهی داشت شمیر را از كمر پلیس قاپید، تیغه آن را از غلاف بیرون كشید، آن را بر زانوان خود شكست و خرده‌ها را به زیر پاهاى اسب انداخت.

صدایی از پشت سر سامگین بلند شد كه گفت:

— به عقیده من او را خواهند كشت.

صدای ديگري بابی‌اعتنایی توصیه كرد: خوب است او را با شمیر بكشند.

سرباز را همچون کیسه‌ای از اسب به زیر آوردند و به میان جمعیت بردند. زانوهایش تا می‌شد، بی صدا داد می‌زد، دهانش در وسط ریشش می‌لرزید، چهره‌اش مثل یخ آبی بود و آب می‌شد: گریه می‌کرد. در نزدیکی کلیم مردی ایستاده بود كه كت پر نقش و نگاری به تن داشت؛ يك سروگردن از کلیم بلندتر بود و ریش سیخ سیخ و سردش گوشه‌های کلیم را غلغلک می‌داد.

با صدای زمختی می‌گفت: اینها این عادت احمقانه را پیدا کرده‌اند كه با شلاق می‌زنند.

صورتش خشکیده و لاغر بود، از آن چهره‌های سوزدالی^۱ که نظایرش فراوان است، و کنش در واقع پالتویی بود که دامن آن را بریده باشند. سرباز را به پیاده‌رو آوردند و همچون تخته‌ای به دیوار يك خانه تکیه دادند. دستی سیاه شبکله‌ای روی سر او گذاشت، ولی سرباز شبکله را از سر برداشت، با آن صورتش را پاک کرد و سپس آن را زیر بغلش زد. سامگین با آهی به نشانه تسکین خاطر با خود اندیشید: «او را نکشتند، احتمالاً برای اینکه جمعیت زیاد است و مردمانی اینجا هستند که از خودشان نیستند.»

و خودش می‌فهمید که آنچه می‌اندیشد احمقانه است. لیکن تا يك دقیقه درانتظاری شدید و دقیق باقی مانده بود که شاهد يك آدمکشی باشد. و اکنون دستخوش احساسی شده بود شبیه به حقشناسی و ستایش نسبت به کسانی که می‌توانستند آدم بکشند ولی این کار را نکرده بودند. این احساس با تازگی خود متقلبش می‌کرد و سامگین از ترس اینکه نکند در اشتباه باشد دلش می‌خواست آن را درخود خفه کند. بادقتی عجیب به چهره‌های نگریست، چهره‌هایی شبیه به همانها که سه سال پیش آرام آرام به کرملین و به پای مجسمه تزار الکساندر دوم می‌رفتند. آری چهره‌ها همان بودند، فقط آدمها فرق داشتند. به کارگرانی هم که به همراه گابن به کاخ نیکلای دوم می‌رفتند شباهتی نداشتند. کلیم نمی‌توانست بفهمد که اینها به دنبال چه کسی افتاده‌اند و چرا راه می‌روند. اینان نیز بی‌آنکه شتاب‌کنند راه می‌رفتند، و اندکی شباهت به کسانی داشتند که به بیلاق می‌روند، سلانه سلانه می‌رفتند، نه پرچم سرخ داشتند و نه سرودهای انقلابی می‌خواندند. و با اینکه تعداد روشنفکران در آن میان بسیار زیاد بود حتی يك کورنیف نیز در آن جمع وجود نداشت. ایشان می‌بایست به عنوان «آقایان مفسر» در پیشاپیش کارگران راه بروند، لیکن همچون دانه‌های خشخاش که به روی نانی پاشیده باشند در انبوه جمعیت پراکنده بودند. یکی از ایشان که در جلو سامگین راه می‌رفت

۱ - Souzdaleie ناحیه‌ای از روسیه که در قرن دوازدهم میلادی مشخص

شد و مرکز اصلی آن مسکو است. (مترجم)

ماکسیم گورکی/۱۶۲۵

و از پشت به گوساروف^۱ شیه بود به صدای خیلی بلند پیشگویی می کرد:
- وقتی طبقه کارگر عمیقاً به اهمیت قاطع کار خود پی برد ...
از پهلوی جوانکی سیل مجعد که باندی به سرش پیچیده بود خطاب به
مردی که کت پر نقش و نگاری به تن داشت داد می زد:
- ول کن دیگر! مگر صدقه می خواهی؟
- اوقات خودت را تلخ مکن، یاشولک^۲ ...
سامگین از خود پرسید: «به راستی ممکن است که این همان آغاز
پایان باشد.»

ظاهراً صفهای اول به مانعی برخورد بودند، زیرا موجی در جمعیت
افتاد و مردم قدم کند کردند و پس نشستند.
- آن جلوها چه خبر است؟ نمی گذارند کسی رد بشود؟ پلیس است،
چیست؟

صداهای محکم و حتی شدیدالحنی بانگ برآوردند که:
- به پیش، رفقا، به پیش! بروید جلوا
- آنجا قزاقها هستند.
- می زنند؟
- دیده نمی شود.

صدای چند فحش آبدار طنین انداز شد، جمعیت با يك حرکت خود
را به جلو کشید، و سامگین دید که کله های قزاقان در جلو نرده بهم فشرده
می شود. کله ها تقریباً همه کوچک و همه مزین به دسته ای مو بودند که با
حالت غرور آمیزی به سمت لبه قرمز کاسکتشان برگشته بود. این دسته موها
به پوزه های سرخ قزاقان حالت یکشکلی و یکنواختی بازیگران اوپرت را
داده بود. اسبها نیز همه کوچک و همه پشمالو بودند و باخود قزاقان احساس
اسباب بازی بودن را که قبلاً به سامگین الهام بخشیده بودند تجدید کردند.
افسر قزاقان که دماغی عقابی داشت اسبش را از پهلوی عمود بر صف

۱ - Goussarov پسر و لخرج يك مقاطعه کار ساختمانی که در صفحه

۱۰۲۸ همین کتاب به نامش اشاره شده است. (مترجم)

سر بازان نگاه داشته و خم شده بود تا به حرفهای يك كميسر چاق و بلند - بالای پلیس گوش بدهد. كميسر پلیس دستهای خود را که در دستکش سفید بود به طرف او بلند کرد. سپس سر بر گردانید، و در حالی که رویش به جمعیت بود با صدایی که در آن واحد هم خشمالود بود و هم تضرع آمیز بانگ بر آورد:

- شما به کجا می روید؟ متفرق شوید ...

سامگین دید که اسبهای كوچك قزاقان با بی نظمی به طرف جمعیت پیش می آیند و سرشان را به عقب پرتاب می کنند، و قزاقها هم شلاقهاشان را بلند می کنند؛ لیکن در همان لحظه از زمین بلندش کردند و در میان سوتها و فریادها و غرشها و درحالی که در گرد بادی از آدمها گیر کرده بود وی را طوری به جلو پرتاب کردند که صورتش به پهلوی اسبی خورد؛ شبکله‌ای به روی سرش افتاد، کسی در گوشش قارقاری کرد، باز به دور خود چرخید تنه خورد و سرانجام گیج و منگ، خود را در نزدیکی مجسمه اسکوبلف^۱، در پهلوی مردی یافت که موهای خاکستری رنگی داشت و به يك قفسه شبیه بود. دولای پالتوی پوست سمورش مثل دولنگه در قفسه باز بود و يك شکم گرد و غلنبه و خط خطی را نشان می داد. مرد شبکلاهش را تا پس گردنش بالا زده بود و با صدای بمی می غرید:

- ای مهاجمان زورگو، ای آدمکشها! ...

از همه جای جمعیت صدا بلند بود که: واژگون باد سلطنت مستبده! جمعیت سرتاسر میدان را پر کرده بود و همچون شوربای سیاهی کف می کرد، شوربایی که در غلظت آن اسبها به طرز عجیبی برمی جستند، درست مثل اینکه کف سنگی زمین یخی بوده که اکنون آب شده و آنها را در خود کشیده بود و مثل اینکه اسبها تا زانو در آن فرو رفته بودند و قزاقها را که روی زین خم شده بودند تاب می دادند. قزاقها هم با شلاقهای خود صلیبهایی در هوا رسم می کردند، ضربتی به راست می نواختند و ضربتی به چپ، و مردم نیز خم می شدند، سوت می زدند، و فریاد می کشیدند که:

- مرگ بر قزاقان! از اسب به زیرشان بکشید!

سامگین با جمعیت جابه جا می شد و می دید که قزاقان به صورت گروههای كوچك و حتی تك تك از هم جدا شده اند. اکنون نه تنها حمله

ماکسیم گورکی / ۱۶۳۷

نمی کردند بلکه حالت دفاعی به خود گرفته بودند. از هم اکنون عده زیادی از آن سواران برزین اسبشان بیحرکت مانده و افسار را به دو دست گرفته بودند. یکی از ایشان که کاسکت بر سر نداشت و صورتش چسروکیده بود گویی بر اثر خنده تکان می خورد. سامگین پیش می رفت و داد می زد:

— آئی وحشیها! اگر جرئت دارید بزنید!

ولی سروصدا بقدری زیاد بود که اوصدای خود را بد زحمت می شنید. در سمت دیگر مجسمه و در جلو پاسگاه آتش نشانی، دسته ای تشکیل شده بود که با هم دم گرفته بودند، چنانکه گویی می خواهند وزنه سنگینی را از زمین بلند کنند:

— واژ — گون — باد — تزارا — واژ — گون — باد — تزارا

پلیسهای پیاده از راه رسیدند، ولی جمعیت ایشان را نیز پس از پراکنده کردن در میدان در دم خود فرو برد. در پشت شیشه های کدر خانه فرماندار کل سایدهایی ظاهر می شدند و تکان می خوردند. در پشت پنجره ای چراغی روشن شد و ناگهان شیشه ای چنان ترکید که شیشه پهلویی آن نیز خرد شد و خرده شیشه ها به کوچه ریخت.

وقتی فشار جمعیت سامگین را به جلو هل داد و او را به درون کوچه لئون تیدوسکی^۱ در انداخت با خود چنین گفت: «در حقیقت این يك پیروزی است. ایشان برنده شدند.» حیرت زده از اینکه مردم هیچ نمی ترسند به چهره های ایشان که از هیجان سرخ شده. بر اثر ضربدهای وارده آماس کرده و بر آنها لکه های خونی دیده می شد که در هوای سرد زود خشک شده بودند، می نگریست. سامگین انتظار داشت که از پی آن پیروزی فریادهای لاف و گراف و تظاهرات غرور آمیز بشنود و ببیند. ولی فقط از مردی سیلو که کت پوستی کونا و چرکینی بدتن داشت و به دیواری تکیه داده بود شنید که به لحنی نفرت آلود می گوید:

— افسره مرد که احمق است، حتماً تو بیخ خواهد شدا

زن جوانی که عینک دستی داشت مشغول بستن دستمالی به دور دست چپ آن مرد بود، و با دست دیگرش پیشانی متورم او را می مالید. پنج

شش مرد دیگر نیز که مثل خود او مچاله شده و در برف غلتیده بودند وی را دور کرده بودند.

— مگر این درست است که بگذارد پیاده‌ها بیایند تا توی شکم سواره نظام؟ او می‌بایست از دور عمل کند. یعنی بگذارد که پیاده‌ها تا فاصله معینی بیایند جلو... و آن وقت به سواران خود فرمان بدهد که به پیش بتازند و حمله کنند! در آن حالت پیاده نخواهد توانست در برابر ضرب‌های که بسدین گونه بر او وارد می‌شود مقاومت کند و سواره دخالش را می‌آورد. آن وقت است که سواره می‌تواند بکوبد و همه را بدم شمشیر ببندد! ولی این اوسر احمق می‌گذارد که مردم ناتوی سینه‌اسبها بیایند!

یکی از مردانی که دوره‌اش کرده بودند تصدیق کرد و گفت:

— درست است. آنها حتی دستگاه آتش‌نشانی هم در اختیار داشتند و می‌توانستند با پاشیدن آب به روی ما ما را منفرد کنند.

مردی که دستش زخم شده بود و خون تف می‌کرد گفت:

— من از شما متشکرم، خانم؛ الحق که شما بسیار ماهر هستید... یا الله

بچه‌ها، برویم!

اوبه عقب و به طرف میدان، یعنی به آنجا که هنوز سروصدا خاموش نشده بود برمی‌گشت. سامگین در حالی که به حرف‌های رفقای او گوش می‌داد به دنبالش رفت.

— من هفت تیرش را از دستش درآوردم.

— مرد که کثافت! و آن وقت او چه کرد؟

— خودش را به روی زمین پرت کرد. حتماً خیال می‌کرد که من هم

تیراندازی خواهم کرد...

— دانشجویان بسیار خوب از خودشان دفاع کردند!

— آنها از زد و خورد خوششان می‌آید.

— دختر خانمی هم بود چاق و کوتوله ولی با جرأتی کم نظیر! ناگهان

مشتش را بلند کرد و کوبید به دهان کمیسر پلیس. و با این وصف. او در برابر

آن مرد که مثل موشی بود در برابر سگ...

— یکی دیگر بود که با چوب دستی‌ش می‌زد...

— رفقا، اگر روشنفکران نیز خودشان را با ما به خطر بیندازند این

به آن معنی است که...

ماکسیم گورکی / ۱۶۳۹

چیز عجیبی بود شنیدن سخنانی به آن سادگی و تقریباً به آن ساده-
لوحی درباره چیزهایی چنان مهم و فوق العاده، به طوری که گفتی در باره
مطالب روزمره و پیش پا افتاده سخن می گویند. سامگین نه يك صدای خشنك
می شنید و نه حتی يك كلمه خشم آلود. ناگهان همه در جلو او شروع به دویدن
کردند و از میدان نعره ای گوشخراش به شکل گردبادی به استقبال ایشان بلند
شد که نه می توانست فریادی از ترس باشد و نه از درد. سامگین تنه خورده
بود، مردم دوان دوان از او پیش می افتادند، کسی آستینش را گرفت و او را
با خود به جلو کشید، دماغش را بالا کشید و داد زد:

— هی، رفقا، عقب بنماید!

وقتی بچه ها به وسط میدان رسیدند فریاد «آه!» از سینه همه برخاست
و همه پس نشستند. تا چند ثانیه همه وحشترده یا متحیر به دور سامگین ساکت
ماندند. سامگین بر اثر فشار جمعیت، به روی پله جلو خان خانه ای در پیچ
کوچه بالا رفت و باز جمعیت را دید که همچون يك فوج جنگی عظیم الجثه
پس می نشست و باز جلو می رفت. مدخل کوچه توه به وسیله گردانی از
سربازان نارنجك انداز که همه نیزه کشیده بودند بسته شده بود.

در پشت سر سربازان و بر لب بامی، آدمهای ریزه میزه بی برمی جستند
و بازوان خود را تکان می دادند، چنانکه گفتی در آتشی که هنوز دیده نمی شد
می سوختند، و در آن بالا جست و خیز می کردند و بر سر پلیسها و قزاقها تخته
و آجر و چیزهای دیگری می انداختند که چون بر زمین می خوردند ابری از
غبار بلند می کردند. صدای فریادهای شادی به گوش می رسید که می گفتند:
— هورا، بچه های کمپانی فیلیپس! هورا!

و با همان صدای نشاط انگیز بود که مردی آغشته به گرد سفید آرد
حرف می زد، مردی که شانه هایش را با کیسه ای پوشانده بود، لباسش منحصر
به يك پیراهن بود و به پاها ی لختش يك دم پای کهنه کرده بود. می گفت:
— تنها به انگیزه همدردی کارگری است که ما نیز اعتصاب کرده ایم.
ما نیز به کوچه ریختیم و خیلی هم آرام و بی آزار بودیم، ولی ناگهان
قزاقها سر رسیدند و شروع کردند به کتک زدن به ما...

یکی غرش کنان پرسید: شما را کتک زدند؟

— آن وقت بعضی از افراد ما در رفتند. آخر ما با چه چیز می توانستیم

از خودمان دفاع کنیم؟ و قزاقان به انبارها ریختند...

سامگین به پشت بام می‌نگریست و می‌کوشید تا مردان شجاعی را که به‌ریزی بی‌جه مدرسه‌ای بودند بشمارد، لیکن ایشان بسیار زیاد بودند و با سرعت فوق‌العاده‌ای در برابر دیدگان بینندگان می‌رفسیدند. همه چنان به لبه بام نزدیک می‌شدند که بیم آن می‌رفت با وزندای که در دست دارند به پایین کشیده بشوند؛ و از آنجا تیروخته و آجرو سنگ وورقه‌های آهن پرتاب می‌کردند که بیشتر موجب وحشت اسبهای قزاقان می‌شد. سامگین عینک‌کش را مرتباً از چشم برمی‌داشت و بازمی‌گذاشت، به‌این مبارزه عجیب که به بازی بچه‌های ولگرد شیرشید بود می‌نگریست، می‌دید که اسبها وحشزده به‌جنب جوش در می‌آیند و در می‌روند، و سوارانشان به آنها شلاق می‌زنند، و نیز گروه کوچکی از سربازان را بر پیاده روی می‌دید که با تفنگهای خود آسمان را تهدید می‌نمودند و به پشت بام نشانه‌روی می‌کردند، لیکن صدای تیرهایشان در آن همه‌جیغ و دادها و زوزه‌های پی در پی و فشرده به‌گوش نمی‌رسید. نانوایان کوچولو از بام به‌زیر نمی‌افتادند و همه این صحنه‌ها چیز وحشتناکی در بر نداشت. احساس چیزی دیگر بود و سامگین موفق به درک آن نمی‌شد.

در اطراف او سخنان تند و خشمالودی موج می‌زد:

— آنها لوله بخاری را پایین می‌آورند.

کسی با طمطراق داد زد: آدم اگر دلش بخواهد با هر چیزی می‌تواند

از خودش دفاع کند!

صداهای تمسخر آمیزی در دم به او چنین جواب دادند:

— پس یا الله، بفرما! با مشت گره کرده برو به جنگ سربازان! ما اگر

چیزی برای دفاع از خود داشتیم اینجا سیخ نمی‌ماندیم...

— آئی، رفقا، اگر می‌توانستیم آنها را آجرباران کنیم...

صدایی که سامگین شناخت از آن مردی بود که دستش را باند پیچی

کرده بودند به‌لحنی فاضل مآبانه توضیح می‌داد:

— کسی را که بالای بام است نمی‌توان با تیر تفنگ کشت، چون گلوله

خط سیری را که باید داشته باشد ندارد.

بیشتر آدمها ساکت و متفکر برجا مانده بودند و به کشتی گیران

ماکسیم گورکی / ۱۶۴۱

کهنسالی می‌مانستند که در کشتی بی‌امان جوانان حضور یافته باشند.
صدای حزن‌انگیزی به گوش رسید که گفت: آنها سربازان تازه‌ای خواهند فرستاد.

وسپس سامگین صدای خشك شلیکی را شنید.

— هی، هی!

— دارند به هوا تیراندازی می‌کنند!

— ما این تیرهای هوایی را تشخیص می‌دهیم!

— با این حال، باید رفت، بچه‌ها!

کسانی که در دوروبر سامگین بودند بی‌آنکه شتاب کنند دوباره وارد کوچه لئون تیدوسکی شدند، و هر بار سر برمی‌گرداندند، چنانکه گویی منتظر بودند که باز صدایشان بزنند. سامگین احساس گرما و امنیت می‌کرد، درست همانگونه که در پترسبورگ و در محله ویبورگ احساس کرده بود. روینمرفته احساس خرسندی آدمی را در خود می‌کرد که در صحنه‌های تمرین نمایشی حضور یافته و اکنون مطمئن شده است که نمایشنامه حاوی نکته‌های زیان‌بخش برای اعصاب نیست و می‌توان آن را به نحو شایسته‌ای بر صحنه بازی کرد. تقریباً يك هفته را با خلق و خوی هیجان‌زده کسی گذرانید که از ترس و وحشت زنش به طرزی شیطنت‌آمیز لذت می‌برد.

زنش هر روز صبح پس از خواندن اخبار در روزنامه‌ها درباره گسترش دامنه اعتصابات و شور و هیجان انقلابی دهقانان و کم شدن میزان آذوقه مسکو، با دلواپسی و سماجت از او می‌پرسید:

— کلیم، این وضع به کجا می‌انجامد؟ تو در این باره چه فکری کنی؟

و یا شانه‌های خود را تا به محاذات گوشه‌هایش بالا می‌انداخت و با

عصبانیت می‌گفت:

— اینها با دولت جنگ می‌کنند ولی ما را دچار قحطی و گرسنگی

خواهند کرد. آخر ما در این میان چه کاره ایم؟

بار بار تنها کسی نبود که نگران بود، دوستان او نیز سخت ناراحت بودند. هاتف غیبی این روزها مرد «فوق‌العاده مطلع» براگین بود. براگین موهایش را از ته زده بود و بجای کراوات قرمزی که می‌زد يك کراوات آبی خط‌خط به‌گردن می‌آویخت. این کراوات تازه دیگر چانه‌اش را پنهان

نمی‌کرد، و معلوم شد که چانه او مانند چانه پیرمردی بیدندان به طرز وحشتناکی نوك تیز و برگشته است. بینی چون مومش بر اثر آن درازتر بد نظر می‌رسید و همه صورتش چنین می‌نمود که کشیده شده و حالت اوقات تلخی به خود گرفته است. سرفه کنان و خرناسه کشان می‌گفت:

— می‌دانید، واقعاً عجیب است، ها! ریخته‌اند به کوچه و خیابان و در زیر پنجره‌های خانه فرماندار کل زد و خورد کرده‌اند، و سپس بی‌آنکه هیچ‌گونه درخواستی عرضه کرده باشند رفته‌اند. یازده کشته و سی و دو زخمی برجا مانده است. آخر این یعنی چه؟ پس احزاب ماکجا هستند؟ رهبری سیاسی توده‌ها بدست کیست و کجا است، ها؟

سامگین ساکت بود. آری، رهبری سیاسی وجود نداشت و رئیس و رهبری در کار نبود. اکنون پس از شنیدن آن جمله‌های شکوه‌آمیز براگین تازه می‌فهمید که درست همین نکته در روز تظاهرات حس خرسندی او را برانگیخته بود: رئیس و رهبری وجود نداشت و احزاب سوسیالیست هیچ نقشی در نهضت کارگری بازی نمی‌کردند. روشنفکرانی هم که در تظاهرات شرکت کرده بودند آدمهای خوبی بودند و ادبیات از دوران کودکی مهر «عشق توده» را به روی ایشان زده بود. آنان همین بودند و بجز این چیزی نبودند.

برراگین ضمن اینکه از عدم فعالیت کارگران عصبانی بود فعالیت دهقانان را نه تنها بسیار بلکه مطلقاً بیش از هر حد و اندازه می‌دید. او ضمن پنهان کردن چشمان خود در پس مژه‌هایش، نه با پایین آوردن پلك فوقانی چنانکه آدمها می‌کنند، بلکه با بالا بردن پلك زیرین چنانکه پرندگان می‌کنند، می‌گفت:

— این آغاز شورشی است به شیوه پوگاچف^۱.

ریاخی نیز اوقاتش تلخ شده بود. با دستش حلقه‌های پیچیده‌ای در هوا رسم می‌کرد و با صدای مفسر گونه‌ای من من کنان می‌گفت:

— آری، آنها زیادی عمل می‌کنند. هیجان زده هستند. آه!

۱ — Pougatchev دهقان انقلابی روس که قبلاً در صفحات ۳۴۹ و ۳۵۰

ماکسیم گورکی / ۱۶۴۳

و آه می کشید و به گفته می افزود: جای يك دولت خالی است . يك دولت حسابی!

ردوزوبف به طرزی کنایه آمیز اظهار شادی می کرد. سامگین در يك میتینگ به او برخورد کرده بود. دستی بدروی شانه سامگین کوبید و بد او وعده داد :
— يك موژيك حقیر، يك موژيك چیست؛ ها؟ او قادر است همه جور و همه رنگش را به تونشان بدهد.

سامگین به او جواب نداد و حتی نگاهش هم نکرد . این توله ستویی سابق در او ترسهای مبهمی برمی انگیزخت. از هم اکنون يك عده اشخاص بودند که در آنها خصیصه سابق «عشق توده» به نحوی آشکار جای خود را به خصیصه «ترس از توده» داده بود، لیکن ردوزوبف از آنان با ابراز شادی زشت و آشکاری که ضمن صحبت درباره غارت املاک بد وسیله دهقانان از خود نشان می داد متمایز بود. سامگین در خصلت آنارشیسم آن مرد چیزی تحریک آمیز و گزنده حس می کرد، ولی بدتر این بود که خلق و خوی ردوزوبف شبیه بد خلق و خوی خود کلیم بود و درست با آن تطبیق می کرد.

سامگین خود دار تر و عبوس تر از همیشه بود. صحبتها در منزل روزنامه های جنجالی را می خواند و از ظهر بعد بیرون می رفت، در مجامع یادرمینینگها حضور می یافت، به سخنرانیها گوش می داد. نگاه می کرد، بدیدار دوستان نایل می شد، از ایشان سئوالاتی می کرد بی آنکه آنچه خود می اندیشد بر زبان بیاورد، در رستوران ناهار می خورد و می گذاشت تا زنش فکر کند که او سخت سرگرم کار در توطئه های سیاسی است. بیشتر عصبی بود و به صورت يك تفنگ پر در آمده بود. چنانکه گاهی وقتها از آن می ترسید که از کوره در برود و در او انفجاری روی بدهد که خود نیز قادر به جلوگیری از آن نباشد و وی را بدگفتن چیزی یا بدانجام دادن کاری وادارد که بدضرر خودش باشد. سرانجام اطمینان کامل پیدا کرده بود که هر آنچه در کشور روی می دهد راهی را بد روی اومی گشاید که بدخودش منتهی می شود. این حقیقت رؤیایی و امانتی در تمام مدت عمرش وی را مانع شده بود از اینکه خویشتن را باز یابد. بر تمام وجودش مستولی شده و وادارش کرده بود که همداش به آن بیندیشد بی آنکه خود بتواند به عنوان مردی آزاد از یوغ سیطره آن بر آن چیره باشد.

آخر يك روز صبح وقتی در روزنامه خواند که در شهر پطرسبورگ شورایی از نمایندگان کارگران تشکیل شده است از این خبر گیج شد. ریش بار بار با صدایی خواب آلوده و عشوهای و متعیر از او پرسید: — این دیگر چیست؟

و روزنامه را درست مثل حوله‌ای که در آن خرده نان باشد نکان می‌داد.

کلیم با قیافه‌ای متفکر جواب داد: می‌بینی که این يك سازمان‌کاری است.

ولی زنش بیش از پیش برآشفته از او می‌پرسید:
— اینها دیگر که هستند؟ این خروستالی‌یف نوسار^۱، این تروتسکی^۲، این فدیت^۳؟ لابد آدمهایی از قماش کـوتوزوف هستند؟ راستی کوتوزوف کجا است؟

— من نمی‌دانم.

— نکند در زندان باشد؟

— ممکن است.

— شما همدتان آخرش بد زندان خواهید افتاد.

— این هم ممکن است.

— نکند کشته شده باشد؟

— معلوم خواهد شد.

بار بار در حالی که روزنامه را به روی زمین انداخت گفت:

— این کارها دیوانگی است.

و همچنان که پاهای لختش را به عنوان اعتراض به صدا در می‌آورد رفت. سامگین روزنامه را از روی زمین برداشت و در آن خبر دیگری خواند مشعر بر اینکه انجمنی از اعضای زمستووها (انجمنهای ایالتی) تشکیل شده و ایشان نیز تصمیم گرفته‌اند که به صورت حزب سازمان یابند.

1. Khroustaliev – Nossar

2. Trotski

3. Feit

ماکسیم گورکی/۱۶۴۵

سامگین می خواند: کنت هایدن^۱، میلیو کف^۲، پترونکه ویچ^۳، رودیچف^۴...
و اسم استاد سابقش نیز به چشمش خورد، لیکن هیچ گونه احساسی بجز کسالت در او برنیا نگیخت.

هرچند سامگین از اینکه می دید همزمان با تشکیل شورای کارگران حزبی هم از لیبرالهای بزرگ تشکیل می شود احساس آرامشی در خود کرد با این وصف با خود گفت: «حیف که قدری دیر شده است.»

و با یادآوری ماهیت آن اشخاص در دل با خود گفت: «اینها همه از سیاستمداران کارکنه و از مردان بسیار با استعداد هستند»، لیکن این فکر نیز بیش از چند لحظه به او آرامش نبخشید.

و چون به یاد تظاهرات مردم در خیابان «توهر» و جرئت و جسارت کارگرانی که با قزاقها می جنگیدند و نانوایان بالای پشت بام و به یاد آن وقتی افتاد که جمعیت بدقت شهر را ویرانندازی کرد با خود اندیشید: «تشکیل شورای کارگران خودش قدمی است به سوی انقلاب سوسیالیستی.»

و چون باردیگر در صدد آرام کردن دل خویش برآمد فکر کرد: «یک انقلاب سوسیالیستی بدون سوسیالیست.» و با خود به مشاجره ای خاموش و احمقانه و در عین حال ناراحت کننده پرداخت. لباس پوشید و بیرون رفت تا سری به شهر بزند، و در آنجا به دقت به مطالعه در اشخاصی پرداخت که حالت ظاهر روشنفکری داشتند، و مطمئن بود که ایشان نیز مانند خود او باید خویشتن را آشفته و عصبی احساس کنند. در کوچه ها مردم بسیار زیاد بودند و کارگران بسیار. مردم بی آنکه شتاب داشته باشند راه می رفتند و احساس دو گانه ای که در بیننده برمی انگیزد این بود که هم بیکارند و هم در انتظار حوادث مرموزی بسر می برند.

با خود گفت: «اینها تشنه تفریح و سرگرمی اند، اینها به حضور در صحنه حوادث خو گرفته اند.» آنها بی آنکه داد بزنند حرف می زدند و چیزی از

1. le Cou te Heiden

2. Milioukov

3. Pétroukévitch

4. Roditchev

خود در حافظه او برجا نمی گذاشتند. مخصوصاً از افزایش بهای گوشت و روغن زیتون و از فقدان چوب که دیگر وارد نمی شد سخن می گفتند. چنین به نظر می رسید که همه شهر در انتظار چیزی لب فرو بسته است. بادی خفیف که به طرز ناخوشایندی نمناک بود می وزید و لکه های آبی رنگی در آسمان نمودار می شد که آدم را به یاد چشمانی تا نیمه نهفته در زیر ابروانی انبوه می انداخت. همه چیز نابینا و کسل کننده بود.

سپس روز نشاط انگیز «اعطای مشروطه» فرارسید و در آن روز نیز باد می وزید. آسمانی به رنگ قلع بر سر شهر فرود آمده و منجمد مانده بود، باد بر بام خانه ها می وزید، برف می پاشید و خود را به زیر پاهای اشخاص می انداخت، لیکن شادی بر فراز سرمسکو شعله ور شده و شهر از آن گرمی گرفته بود، چنانکه گویی در فصل بهار بودند. همه به صدای بلند شروع به حرف زدن کرده بودند و طنین ناقوسها در زیر طاق پست آسمان کرکننده بود. در خیابانها اسبهای خوب خورده و خوابیده که به درشکده های مجللی بسته شده بودند یورتمه می رفتند، و در آن درشکه ها آقایان موقر مسکوی باشکلاهای پوست خز و زنان پیچیده در پالتوهای پوست و سرداران به صلابت سرب گردش می کردند. شهر به نحوی عجیب پراز کسانی شده بود که از مدتی پیش دیگر در کوچه ها دیده نمی شدند. این اشخاص موقر وجدی پس از اینکه مدتها به انتظار این جشن مانده بودند اکنون از آن بهره مند می شدند. اینان از هوای ولرم خانه های سنگی بیرون آمده بودند و همچنان که نگاههای حاکی از حسن نیتی به خطوط فشرده رهگذران می انداختند با درشکه می رفتند و گاه گاه با ادب و احترام برای ایشان سرفرود می آوردند و دست به کلاهشان می بردند.

استراتونف^۱ سوار در درشکه مجللی از آنجا رد شد؛ بر سرش یک کاسکت مخصوص نجبا بود که مغزی قرمز داشت. در درشکه ای دیگر بار بار با ریاحین گذشتند؛ ریاحین دست در کمر بار بار انداخته و در حالی که دهانش گرد و باز مانده بود قهقهه می خندید. چهره های آشنای استادان دانشگاه و

۱ - Stratonov دانشجویی که در صفحات ۹۰۵ و ۱۲۵۸ همین کتاب

به نامش اشاره شده است. (مترجم)

ماکسیم گورکی / ۱۹۴۷

معلمان ووکلای دادگستری و روزنامه نگاران بودند که رد می شدند. گو گین پیر عصا در دست راه می رفت و سیلش را تکان می داد. ردوزوبف با پالتوی پوست سنگینی که یقه آن از پوست موش صحرایی بود گردش می کرد. پشمهای یقه اش، انگار از خشم، سیخ ایستاده بودند و چهره آماش کرده اش این احساس را به سامگین بخشید که ردوزوبف از چیزی رنجیده خاطر شده است. استاد سابق سامگین نیز در سورتمه بسیار کوچکی که به زحمت در آن جایش می شد به سرعت از آنجا گذشت. برسرش شبکلاهی از پوست دله بود که پشمهای بلندی داشت. اسب سیاهی که به سورتمه اش بسته بود دستهایش را به طرف دهان درنده اش بالا می برد و با سمهای خود چنان بر سنگفرش سواره رو می کوبید که انگار قصد تخریب آن را داشت.

سامگین بی آنکه به چیزی بیندیشد راه می رفت، در ضمن، احساس خرسندی خاصی را، که جانش را پرمی کرد - درست همان طور که جام را از شراب پر می کنند - با دقت و وسواس در خود نگاه می داشت. هوا از هم اکنون آبی رنگ شده بود، تاریکی کم کم بر فضا مستولی می شد، چراغها روشن می شدند، و جمعیت انبوه تر و پرسر و صداتر می گردید. در نزدیکی میدان تئاتر گروهی از مردم از کوچه باریکی درآمدند. عده شان بیست نفری می شد که در رأسشان چند نفر ریشو بودند و همه هم پالتوی یکجوری به برداشتند که کمر آن چین دار بود. این عده وقتی به قسمت سواره رو خیابان درآمدند همه با هم و با صدای گرفته ای شروع به خواندن این شعار به آواز کردند:

«خدا تزار را حفظ کند...»

رهگذران بر پیاده روها ایستادند و صدایی با تعجب و به لحنی مضحک پرسید:

- حفظش کند که چکار بکند؟

بلافاصله صداها ی خشمگینی به غرغر افتادند، چنانکه گویی خاطره

ناخوشایندی را به یاد اشخاص آورده بودند.

یکی گفت: حالا وقتش است که سازدهنی شان را نیز به کار بیندازند.

- این چیزها دیگر قدیمی شده...

- چه حرفها!

دو دانشجو یکصدا فریاد برآوردند: واژگون باد حکومت استبدادی!

ولی ایشان را خیلی زود به دیواری چسبانندید و مردی که نگاهی تند و تیز و سیل درازی داشت به لحنی شاد، لیکن با صدایی قاطع گفت:

— مکدر نشوید، آقایان عبارت عامیانه «واژگون باد حکومت استبدادی» امروزه به بایگانی سپرده شده و عبارت «خدا تزار را حفظ کند» به موجب آزادی بیان درست به همان اندازه حق حیات پیدا کرده است که «بلوزهای مد»...

اکنون پرچمداران گذشته بودند، اشخاص می‌خندیدند، مرد سیل‌دراز دندانهای کج و کوله‌اش را نشان می‌داد و همچنان شاد و محکم حرف می‌زد. و باز تحت تأثیر این صحنه بود که سامگین وارد سالن رستوران مسکوشد. در روشنایی خیره‌کننده سالن، عده‌ای که شام می‌خوردند و اندکی هم مست بودند با سرو صدا تفریح می‌کردند. هوای گیج‌کننده و تقریباً سوزان و سرشار از بوهای لذیذ در يك دم سامگین را گرم کرد و اشتهای او را تیز کرد. لیکن میز خالی پیدانمی‌شد و هیكلهای مرد وزن چنان تالار را پر کرده بودند که حروف چاپخانه يك صفحه روزنامه کهنه را. سامگین می‌خواست برود که دید پیشخدمت سفید پوشی به او نزدیک شد، چنانکه گفتی بر کفش مخصوص سرسره روی یخ می‌لغزد، و به لحنی محبت‌آمیز دعوتش کرد و گفت:

— لطفاً بفرمایید، شما را می‌خواهند!

نزدیک در، در طرف راست و در پای دیوار، ولادیمیر لوتف با آلین سرمیزی نشسته بودند. از سرمیزش جستنی کرد و در حالی که دستش را به طرف سامگین دراز کرده بود داد زد:

— به به! رفیق قدیمی! بنشین ببینم! الان شانزده سال است که ما یکدیگر را ندیده‌ایم. خوب، رفیق، بالاخره ما آن لقمه را که می‌خواستیم از تزار گرفتیم. مگر نه؟

آلین اندرز داد: داد زن، ولودیا!^۱

و دستنی را که پراز انگشتریهای براق بود به سوی سامگین دراز کرد و آهی کشید و باز گفت: او، کلیموشکا^۲، ما همه پیر شده‌ایم!

۱ — Volodia مخفف یا مصر ولادیمیر.

۲ — Klimouchka مخفف یا مصر کلیم.

ماکسیم گورکی / ۱۶۴۹

لوتف با آن جثه لاغر و آن بدن چست و چالاک و کله طاس و صورت پرلک و پسر منتهی بد يك ریش کوتاه شیطانی بسیار کم بد يك بازرگان شیه بود، و حال آنکه آلین با آن پیراهن بدرنگ مروارید و گوشواره های زمرد و سنجاق نگین داری برسینه شیه به نشان کاملاً حالت نمونه يك زن بازرگان مسکوی را داشت. صورتش گلگون و پستانهایش برآمده و خود نیز دارای همان حسن و ملاحظت و جوانی خیره کننده ای بود که آب بدهان می انداخت.

لوتف داد زد: چه می نویسی، ها؟ برای خودت چیزی سفارش بده! آلین با يك حرکت آمرانه جلو لوتف را گرفت و گفت:
- تو صدايت را بگیر، خود باخته! من خودم می دانم که به هر کسی چه باید داد!

لوتف چشمکی زد و تکرار کرد: بله، خانم می داند!
بازوان خود را ازهم گشود و تندتند گفت: واقعاً که چه خوشحالی عظیمی به من دست داد، ها! آنقدر زیاد که برای سدای اروپا کافی است! و نگاه هم بکن و بین چه کسی خوشحال است؟
نام چند صنعتگر بزرگ و سه شاهزاده و ده دوازده وکیل و استاد ثروتمند را برد و بی آنکه بخندد به عنوان نتیجه گیری از سخنان خود فقط گفت: هی - هی.

آلین با آن صدای نرم و مخملی خود شکوه کنان گفت: می بینی. او این عادت ناپسند را پیدا کرده که همه جا این هی - هی را می اندازد.
- مکدر نشو، لین، من دیگر این کار را نخواهم کرد! نه، سامگین، توجه داشته باش: اینها که گفتم از این پس اربابان ما خواهند بود، بلی؟ و برما فرمان خواهند راند! خبردار! و آن وقت همه چیز چنان خوب پیش خواهد رفت که انگار به روی غلتك افتاده است. و آن لقمه، هی... آه، دوست عزیز، خیلی وقت است که من تو را ندیده ام! موهایت دارد جو گندمی می شود؟ اکنون دیگر من و تو هر دو به يك راه خواهیم رفت.
سامگین پرسید: کدام راه؟

لوتف کوشید تا چشمانش را به بینی اش نزدیک کند ولی چنانکه همیشه برایش پیش می آمد به این کار توفیق نیافت. آنگاه جام کوچکی از يك مایع

زرد رنگ را بالا انداخت، زبان نوک تیزش را بدروی لبهایش کشید و بی آنکه چیزی روی آن مشروب بخورد دوباره شروع به پرحرفی کرد:

— آنها که احساس می کنند تبدیل به سیمون^۱ یعنی به کسی شده اند که خدا را دیده است عده شان در اینجا خیلی زیاد است: «اینک ارباب می بخشد»، از بزرگترین خطاها تا کوچکترین آنها که ایشان مسئول آن هستند...

سامگین ضمن اینکه نگاهی چپ و ظنین به لوتف انداخت با خود اندیشید: «حیوان، خیلی با هوش است!»

و شروع به خوردن چیزی کرد که روی کوره کوچکی سرخ می شد. آلین جام کوچکی پر از یک مشروب به رنگ قطران را به طرف کلیم پیش برد و به لحنی جدی گفت: اول این را بخور!

لوتف توضیح داد: این جین است که در آن ادویه ریخته اند. یا الله جا مهابمان را بهم بزنیم! خوش باش، شادی کن! اوخ! اوخ!... آره، رفیق، آلین این چیزها را خوب می داند، مثل کشیشی که همه جور دعایی را بلد است.

سامگین دهانش سوخت و نگاهی اعتراض آمیز به آلین انداخت ولی او مشغول مخلوط کردن مشروبهای دیگر بود. لوتف هم مرتباً بلبل زبانی می کرد و نمی گذاشت که کلیم نه غذا بخورد و نه گوش بدهد. از این گذشته اصلاً مشکل بود آدم حرف کسانی را بفهمد که از شراب و شادی مست بودند و همداش هم داد و فریاد می کردند. در آن مهمه شلوغ صداها و خنده ها و صدای بشقابها و کارد و چنگالها بجز نداهای تعجب و تأسف و تکه هایی از جملات و تلاش لجاج آمیز یک صدای بلند که می خواست آهنگی از برانزه^۲ را بخواند مفهوم نمی شد.

۱ — Siméon پیرمرد یهودی که بنا به روایت انجیل لوقا در روز، معرفی عیسی مسیح به معبد، بچه را در بغل گرفت و شادی خود را با خواندن دعای «حال، تو بنده خود را پس می فرستی، خدایا» ابراز داشت. (مترجم)

۲ — Béranger (پی برزان) آهنگساز و آوازخوان معروف فرانسوی (۱۷۸۰ — ۱۸۵۷) که آوازه های همه ملهم از احساسات میهن پرستی و سیاسی بود و وجهه بسیار خوبی در بین مردم داشت. (مترجم)

ماکسیم گورکی / ۱۶۵۱

آن صدا برای دومین بار تکرار می کرد: «دود و افتخار بوی کاذب مقدس»
و کلمات را با صدای تیزی می پراند.

سامگین به خوردن چیز بسیار لذیذی مشغول بود و خود را همچون
شخص بزرگی حس می کرد که در جشن کودکان شرکت کرده باشد. آلین
از کیف خود کاغذ آبی رنگی بیرون آورد و در حالی که ابروان خود را
بالا گرفته و شش دانگ حواسش را متوجه آن کرده بود به خواندن مشغول
شد. لوتف بادانی از کلمات بر سر مرد چاق و قرمز رنگی می بارید که سر میز
مجاور نشسته بود. آن مرد چاق قهقهه می خندید و پس کله اش به رنگ ارغوانی
در می آمد. سامگین به اطراف خود می نگریست، چهره های ریشو و تراشیده،
چاق و استخوانی و شاداب از ناز و نعمت و نیز پوزه های ظریف و رنگ-
آمیزی شده زنانه را می دید که همچون تمثال قدیسین زیب و زیور از جواهر
گرا نبها داشتند؛ و همه اینها به سایه مه آبی رنگی پوشیده شده بودند که در
میان آن پیشخدمتهای سفید پوش همچون فرشتگان می پریدند و سرپرمو یا
طاس خود را فرود می آوردند و صورت پوشیده از عرق خود را با لبخندی
احترام آمیز روشن می کردند.

لوتف که دست به بطریهای مشروب می برد و بر هر کدام با انگشتان آلین
برخورد می کرد که وی را از نوشیدن مانع می شد می گفت:

— آلین دارد خودش را با مطالعه در شاعران چاق می کند.

آلین به او توصیه کرد: به خودت فشار نیار!

لوتف گفت: یکی هست که فوق العاده است. پسر قرص و قایمی است،
درست مثل يك گاریچی. شعر هم می سازد، و شیطان می داند که چه شعرهایی
ولی برمی خورد! و پر می نوشد!

صدایی گفت: آقایان! و صدای آواز بلند شد:

فقرو نادادی و کادو زحمت

شرافتمندانه زندگی می کنند...

آلین که چشم چپ خود را در آینه کوچکی معاینه می کرد گفت:

— چه صدای آزارنده ای است این نفیر عرعر مانند! و تازه آنچه هم می

گوید حقیقت ندارد! فقر و ناداری با کار و زحمت شرافتمندانه زندگی نمی
کنند. بلکه فقط با هم زندگی می کنند.

در ضمن، سرگرم پذیرایی از سامگین بود، برای او از مشروباتی که با هم مخلوط می‌کرد می‌ریخت، و این مخلوطها دهان سامگین را نم‌نمک می‌سوزانید و سرش را با حالت شاد و دلپذیری به دوران می‌انداخت. خواننده که اکنون طنین صدایش بر صداهای دیگر چیره بود در دنبالهٔ آواز خود می‌خواند: «با دوستی و عشق، وبا حسن تفاهم...» آلین که چوب خلال دندان را در شیشهٔ کوچکی از آلکل فرو می‌برد آهی کشید و گفت: احمق! واما ولودکا! هر چه بیشتر مست باشد باهوش‌تر می‌شود. آدمک!

لوتف لبخند خفیفی بر لب آورد و پرسید: گفتی بی نمک؟
— نه، گفتم آدمک. حواست پرت است، عوضی می‌شنوی.
آلین ابروانش را گره کرد، پلکهایش را برهم زد و نگاهی به سالن انداخت، آهی کشید و گفت:

— اینجا به يك قوطی پراز نقل و شیرینی می‌ماند.
لوتف در حالی که تقلید آلین را در می‌آورد می‌گفت:
— او خودش را با شاعران چاق می‌کند ولی شعر دوست ندارد. مخصوصاً از شعرهای خود من خیلی بدش می‌آید...
ناگهان چندین صدای مردانه که از روی صندلیهایشان بلند می‌شدند و به سمت دورترین گوشهٔ تالار نگاه می‌کردند بلند شد که زوزه کشان می‌گفتند:
— از این‌ورا لطفاً از این‌ور بیا بید!

سامگین در میان مردان مستی که شادی خود را بیدریغ ابراز می‌داشتند و در برابر لوتف که با تکانهای پی‌درپی بدن قناس خویش انگار خود را به صورت کلمات و اخمها تکه‌تکه می‌کرد بیش از پیش بزرگ‌سال و گرفته به نظر می‌رسید. لوتف با آن حرکاتش در کلیم این آرزو را برمی‌انگیخت که ببیند او افتاده و تکه‌تکه شده و صندلی‌اش را هم که خرد و ریز.

۱ — Volodka نیز مخفف یا مصغر ولادیمیر است و منظور همان ولادیمیر

لوتف است.

۲ — در متن فرانسه بجای آدمک و بی نمک «موفل» یعنی آدم بی نزاکت و «بوفل» یعنی گاومیش آمده است، و برای حفظ بازی جناس به آدمک و بی نمک ترجمه شد. (مترجم)

ریز شده و هنوز به آن ور می رود رها کرده است .
در تالار، صدا مانند اینکه در پی جا باز کردن باشد هی زیاد می شد.
ده ها صدا با هم فریاد می زدند و زوزه می کشیدند.
— لطفاً، عزیز، لطفاً... آهنگ «دو بینوشکا» را بخوانید!
لوتف بر صندلی خود تاب می خورد و با صدای نافذ يك شماس چنین می خواند:
بانویی بود که دوشوهر داشت،
اولی شوهر جسمش بود و دومی شوهر جانش
کدام يك بدتر بودند؟ ازا اینجا است که ددام شروع می شود.
او خودش هیچ نمی دانست؛ هر دو خوب و مهربان بودند.
آلین با لبخندی تلخ توضیح داد: او این شعر را درباره خودش و
ماکاروف ساخته است.
آلین بادستمالش صورت سوزان خود را بادمی زد. چشمانش برق
می زدند، لیکن برقشان برق شادی نبود. دل سامگین به حال او می سوخت که
با این زیبایی حیرت انگیز با چنین موجودی بیرخت و با چنین «عمله»
کثافتی زندگی می کرد.
آن جانور بیشرم فریاد می زد:
— این حرف نادرست است. کوستیا ماکاروف ومن، هر دو مان چون
فرشته و شیطان شوهران جانش هستیم! ولی شوهر سومی هم در کار است...
— تو دروغ می گویی، ولودکا!
— من می دانم که چنین است! درست است که این شوهر سوم در عالم
خواب رؤیا است، ولی وجود دارد.
باز آن صدا بلند شد که گفت: لطفاً «دو بینوشکا»!
— آقایان، ساکت:
آلین به تندی به لوتف گفت: بس کن، ولودکا! تومی شنوی که آنها دارند
از شالیا پین خواهش می کنند آواز «دو بینوشکا» را بخواند.
— خوب، بخواند. من که با او رقابت نمی کنم.
سکوت به رحمت برقرار می شد. اشخاص صندلی خود را تکان می دادند،

لیوانها صدا می کردند، کاردها به بطریها زده می شد، و کسی با صدایی قوی داد زد:

— در سال ۸۹ اشرافیت فرانسه در حال صرف نظر کردن از...

— ول کن بابا مرده شور اشرافیت را ببرد!

مردی ریشو باعینک دور طلایی در وسط تالار ایستاده بود، حوله اش را بالای سرش تکان می داد و مثل رهبر ارکستری که در يك آتش سوزی حضور یافته باشد داد زد:

— آقایان از شما خواهش شد که سکوت کنید.

ظریفی پرسید: پس آزادی بیان چه می شود؟

با این همه، صدا بتدریج کم می شد. تنها در نزدیکی بوفه، صدایی زننده به لهجه «کوسترومای» گفت:

— ولی آخر، میتیا^۲، تو از چه چیزت به نفع ملت صرف نظر می کنی؟ آخر تو بجز پولی که با گرو گذاشتن ملک قرض کرده ای و بجز چند فکر کوچک آهی در بساط نداری.

— هیس، ساکت!

آنگاه سامگین شنید که همه و لو شد و در گوشه های تالار پراکنده شد و جای خود را به يك صدای قوی و وحشتناك داد. این صدای بلند سکوت را عمیق تر می کرد و بنظر می آمد که تالار را خالی می کند و مردان را بیرون می اندازد. این صدا حرفها را با وضوح حیرت انگیزی ادا می کرد. دم به دم قوی تر طنین انداز می شد و لرزشی به پشت سامگین می انداخت که مستی را از سرش می پراند. و ناگهان چنین به نظر آمد که تمامی تالار فرو ریخت، دیوارها شکاف برداشتند، زمین بالا آمد و فریادی مخرب و یکصدا طنین انداخت که گفت:

— اوخ، دوبینوشکا، اوخ!

لوتف از جا پرید و او نیز به آخ و اوخ افتاد.

چیزی سامگین را از روی صندلی خود بلند کرد و بر سر پانگاه داشت.

ماکسیم گورکی/۱۶۵۵

همه بر سر پا ایستاده بودند و به گوشه‌ای از تالار می‌نگریستند که در آنجا مرد بلند بالایی ایستاده بود و آواز می‌خواند و با صدای خود بر زوزه‌های ناموزون صد نفر آدم مسلط بود. لوتف کمر سامگین را گرفته بود، خود را به او می‌فشرد، سرش را به عقب انداخته چشمانش را هم گذاشته، دست‌خیم کرده‌اش را حایل دهانش کرده بود و از لای آن فریاد گوشخراشی سرداد. کلیم به خوبی صدای متین آلین و سپس صدای دیگری را که صدای لرزان پیر مردی بود می‌شنید.

سکوت دوباره برقرار شد، و آوازه خوان بند دوم آواز خود را سر داد. صدایش به نظر می‌آمد که قوی‌تر و مخرب‌تر شده است. سامگین تلوتلو می‌خورد، زانوهایش می‌لرزید و گلویش به طرزی تشنج آور بهم فشرده می‌شد. در اطراف خود چهره‌های کشیده و دقیقی می‌دید که حتی یکیشان هم به نظرش مست نمی‌آمد، و در همان حال از آن مرد بالا بلند که در گوشه‌ای از تالار ایستاده بود این جملات پرتین بر فراز سرایشان موج می‌زد:

عليه تزار وعليه اربابان،

اوبه يك ضرب گرذا خود دا بلند خواهد كرد.

اربابان همه زوزه کشان گفتند: اوخ، دو بینوشکا، اوخ! اوخ!

سامگین دست به عینکش گرفته بود و نگاه می‌کرد و در حالتی از سردی و وارفتگی که تا به آن دم هرگز در خود حس نکرده بود خشکش زده بود. او قبلاً این بازیگر را بر صحنهٔ تئاتر دیده بود که لباسهای شاهانه می‌پوشید و در تارادی تزار بوریس^۲ نقش او را بازی می‌کرد. و نیز او را در نقش هولوفرن^۳ دیوانه و وحشتناک و زار نقش ایوان مخوف^۴ تزار خونخوار دیده بود، در آن

۱- گرز در اینجا ترجمهٔ واژهٔ «دوبینا» است که مصفر آن «دوبینوشکا» می‌شود، و آواز دوبینوشکا نیز به همین مناسبت است.

2- Boris Godounov تزار مسکو که موسورگسلی آهنگساز معروف روس اپرایی از او ساخته و شاهکار رنگ و آواز است.

3- Holopherne سردار بیرحم بخت نصر پادشاه بابل که در خواب به دست ژودیت یا یودیت نامی کشته شد. (تورات)

4- ایوان مخوف یا ایوان چهارم که از ۱۵۳۳ یعنی از سه سالگی تا ۱۵۸۴ یعنی تا آخر عمر تزار روسیه بود. (مترجم)

دم که وارد شهر پسکف^۱ می‌شد - با آن جثه ریزکابوس مانندش که یکور براسب نشسته بود و شلاقی در دست داشت و بر جمعیتی که خود را به پای اسبش می‌انداختند مسلط بود. همچنین وی را در نقش مفیستوفلس^۲ دیده بود به صورتی ریشخندی، بر بالای سر آدمیان و بر بالای سر زندگی. این مرده نحوی بسیار جالب و قابل تحسین وحشت قدرت مطلقه را مجسم می‌نمود. سامگین وی را در کنسرتها نیز بالباس معمولی دیده بود - لباسی که همیشه به تنش عاریتی جلوه می‌کرد و به نحوی از شخصیت نیرومند او به عنوان يك موزيك باهوش می‌کاست.

اکنون فدور شالیاپین^۳ را می‌دید که بر سر میزی ایستاده و همچون مجسمه‌ای بر مردم دور و بر خود مسلط بود. کت ساده‌ای به رنگ سنگ خاکستری در برداشت که وی را همچون اطرافیان‌ش آدمی عادی و معمولی جلوه می‌داد. لیکن صدای حیرت انگیز و رسایش که به نحوی شیطانی سرشار از فهم و ادراک بود با نیرویی منقلب کننده طنین انداز بود؛ صدایی خشک ناشدنی بود و طنینی چنان بلند داشت که سامگین تاکنون هرگز از آن نشنیده بود. در این نکته چیزی ترسناک وجود داشت: این مرد آدمی بود معمولی، مانند همه کسانی که در آنجا بودند، و در وسط آن همه چراغ و دود به سادگی همه آدمهای دیگر بود، و با این وصف هیچ شباهتی به ایشان نداشت. صورتش از صورت همه آن کسان که در نقش ایشان بر صحنه بازی می‌کرد وحشتناکتر بود. آواز می‌خواند و بزرگ می‌شد. اکنون حتی آن گریمی هم که کرده بود جوهر عمیق‌ترین زوایای روحش را نشان می‌داد، جوهری که در واقع نفرت از تزار و از اربابان بود، نفرتی بیرحمانه و غرنده که موجودی هیولا چون او در خود حس می‌کرد.

۱ - Pskov شهر روسیه در جنوب غربی لنینگراد که کلیساهای زیادی از دوران قرون وسطی دارد.

۲ - Méphisto phéles مظهر شیطان در کتاب فاوست گوته.

۳ - Chaliapine (فدور) آوازه خوان معروف روس (۱۸۷۳-۱۹۳۸) که به شرح متن همین کتاب در نقش تزار بوریس گدوف و مفیستوفلس و ایوان مخوف و غیره بازی کرده است. (مترجم)

ماکسیم گورکی / ۱۶۵۷

- بلی، درست همین است، همین گریم او است که رازش را کاملاً برملا می‌سازد و وجود آنارشیت او را آشکار می‌نماید. و از همین جا، یعنی از نفرت او از قدرت است که وحشت و قساوت تزارهایی که او در نقششان بازی می‌کند نمودار می‌گردد.

وقتی سامگین، که در لرزشی بیرحمانه خشکش زده بود، این فکر را کرد، حافظه‌اش بلافاصله هیکلهای فراموش شده‌ای را در برابر نظرش زنده کرد: آن بخاری ساز دهکده، آن بارانداز بندرسیمبیرسک، آن فزاق‌نشسته بر لب دریا که انگار در جلو میز نشسته بود، و آن تون‌تاب پل ترویتسکی در پطرسبورگ. دوباره نشست، سر خود را در لای دودستش گرفت و گوشه‌های خود را پوشاند. دید که آلین با آن دست پر زرق و برقش شانه‌اش را نوازش می‌کند، لیکن خود سامگین تماس دست وی را حس نکرد. با این همه صدای همهمه و زوزه‌های گوشش می‌رسید.

لوتف در حالی که پا بر زمین می‌کوبید با آن صدای نافذش داد می‌زد: آفرین!

دست سامگین را قاپ زد، وی را از سر صندلی کند، و در حالی که دهانش را به صورت او چسبانده بود صداهای گریه ماندی از گلوی خود درآورد و گفت:

- می‌فهمی؟ ما انتحار کنندگانیم! ما داریم سرود عزای خودمان را می‌خوانیم، می‌فهمی؟ که می‌تواند چنین کاری بکند؟ تنها روسیه و بس! صورت دریده‌اش همچون در حالت کابوس ناشی از یک خواب پریشان متقبض می‌شد، و چشمانش از شادی یا از ترس به طرزی رعشه مانند در حلقه می‌گشت.

آلین آستین او را گرفت و کشید و با آن صدای نافذش به او فرمان داد:

- ولادیمیر، افتضاح راه نیندازا دارند نگاهت می‌کنند. بگیر بنشین! بنوش! بیا کلیموشکا، بنوشیم به سلامتی او! (و با چشمان بسته، در حالی که سرش را تکان می‌داد آهسته به گفته افزود:) وای چقدر خوب می‌خواند! آدم فقط یک بار اینطوری بخواند، و سپس...

آلین بر خود لرزید، و در حالی که سرش را به عقب داد جامش را

بالا انداخت.

سامگین نیز نوشید و بلافاصله جام خالیش را به آلین رد کرد، درضمن، به لوتف هم گفت:

– تو حق داری! تو... کاملاً حق داری!

او از ترحم به حال این مردانی که یانمی دانستند و یا فراموش کرده بودند که جمعیت‌های هزارسرنیز وجود دارند و در کوچه‌ها و خیابانهای مسکون راه می‌روند و به همه چیز به چشم بیگانه می‌نگرند متأثر بود. جامش را از دست آلین گرفت و به او گفت:

– این درست مانند ضیافتی است بر سر کوه آتشفشان. می‌فهمی؟ تو آلکل را مثل يك سم می‌خوری، و من می‌بینم...
لوتف گفت: لین، تو به او خیلی مشروب خورانده‌ای.
– اینطور نیست. من کاملاً هوشیارم؛ من شاید هوشیارترین مرد موجود در سرتاسر روسیه باشم...

– ساکت باش، کلیموشکا!

و آلین پس از این فرمان دست سامگین را نوازش کرد. چهره زیبا و چشمان محزون آن زن چنان سامگین را به رقت آورده بود که اشک در چشمانش جمع شد و به او گفت:

فکر دا چشم هزاره‌زاد است،

دلی عشق هرگز بیش از يك چشم نداده...

لوتف زد زیر خنده. دوباره صدای کرکنده‌ای در تالار به جوشش درآمد، مردم ناله می‌کردند و زوزه می‌کشیدند و می‌گفتند:

– باز هم باز هم يك باردیگر!

وبار دیگر آن صدای خشک ناشدنی هرصدایی را خفه کرد.

آلین در حالی که لوتف را به طرف درهل می‌داد گفت:

– من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم! چه نسق‌چی... وحشتناکی!

رنگ از صورتش پریده بود. کیفش را تاب می‌داد، خودش را به میزها بند می‌کرد، از لای مردانی که از تحسین و تعجب ماتشان برده بود پیش می‌رفت، و سامگین را نیز به دنبال خود می‌کشید. به لوتف فرمان داد:

— برویم به منزل، ولودکا. برویم تفریح کنیم. تو برو دونیاشا^۱ را هم بیاور...

سامگین که نمی‌خواست با آنها برود گفت: من نمی‌خواهم... ولی آلین بازوی او را تکان داد و آمراند گفت:

— خربازی درنیاورا حالا که دارند دعوت می‌کنند راه بیا! آن صدای باشکوه ایشان را دنبال می‌کرد و همان کلمات انتقامجویانه و مخرب را در پشت سرایشان می‌خواند:
علیه تژاد و علیه ادا بایان،
اوبه یک ضرب... بلند خواهد کرد...

سامگین وقتی خود را در کوچه یافت تازه احساس کرد که مست است. خانه‌ها در نظرش همچون شستیه‌های پیانو برمی‌جستند. چراغها باد درخششی بسیار تند برق می‌زدند و به نظر می‌آمد که به دنبال یکدیگر می‌دوند، یامی‌کوشند از هیكلهای ریز و سیاه مردمی که از هر سو روان بودند جلو بزنند. در سورت‌ها، آلین در کنار او نشسته و تنش مانند تن یک ماده گر به گرم بود. لوتف ناپدید شده بود. آلین که چهره‌اش را در دستپوش خز خود پنهان کرده بود خاموش بود.

وقتی به کوچه باریکی رسیدند که کلیم نمی‌شناخت اندکی مستی از سرش پریده بود. از حیاط تاریکی عبور کردند که در انتهای آن یک عمارت کلاه فرنگی دو طبقه بود، و کلیم خود را در اتاق کوچک و گرمی یافت که از نوری مبهم و گلی رنگ اشباع شده بود. اتاق مطبوع و معطر بود و همچون گهواره بچه‌اندکی تاب می‌خورد. آلین رفت که لباس عوض کند و گفت که هم اکنون «چیزی نوشابه مانند مخصوص دفع مستی» برای او خواهد فرستاد. کلفت بالا بلندی پیدا شد. شبکلاهی بر سر و پیشبند آهارزده‌ای به کمر داشت و برای سامگین یک لیوان بزرگ پر از یک مایع جوشان آورد. سامگین آن را نوشید، و تا آلین بازگشت حالش خوب خوب شد. آلین پیراهن سفیدی پوشیده و شال گردن آبی رنگی به دوش انداخته بود که چینه‌های آن به زمین می‌رسید و حکم کمر بند را پیدا کرده بود.

آلین در حالی که روی نیمکت راحتی و در کنار سامگین می‌نشست

از او پرسید: تورو بوئف را دیدی؟

— نه، مگر اوهم آنجا بود؟

— بلی. او در خانه ولودکا منزل دارد، و در روزنامه‌ها چیز می‌نویسد.

متوجهی!

آلین ضمن صحبت لبخند می‌زد. آن ترحم مستانه که سامگین در رستوران به حال آلین پیدا کرده بود دوباره در او بیدار می‌شد، لیکن اکنون با اندوه ملایم و بی‌موضوعی مخلوط بود. کلیم ماجرای را که در روز نهم ژانویه بر سرتورو بوئف آمده بود به اختصار برای آلین نقل کرد.

آلین متعجب یا وحشزده داد زد: چه حرفها!

به گوشه‌ای از اتاق رفت و در جلو يك آئینه بیضی شکل موهایش را مرتب کرد، و در ضمن، با صدایی که شاد به نظر می‌رسید به سخن ادامه داد: پسره نمی‌ترسید از اینکه به دست آن سرباز کشته شود ولی از این می‌ترسید که او را بجای یهودی بگیرند. این درست خودش است! آه!... بچه اشراف، کلیم پرسید: خوب، حالا آن عشق سابق تو به او زنگ نزده است؟ آلین که در اتاق قدم می‌زد و با چپنهای شال گردنش بازی می‌کرد گفت:

— حرفهای احمقانه! راستی من می‌خواهم چیزی از تو پرسم، توبه من بگو. قبلا از ولادیمیر هم پرسیده‌ام و لسی او هفت شیطان در جسم خود دارد که هر کدام با ناقوس خود نغمه‌ای می‌نوازند. توبه من بگو ببینم: آیا انقلاب خواهد شد؟

سامگین لبخند زنان از او پرسید: سروصداهای رستوران خسته‌ات کرده

است؟

— به من جواب بده!

آلین در جلو سامگین ایستاده بود و در آن پیراهن باشکوهش زیبا و نیرومند می‌نمود. ایستاده و صورتش را خم کرده بود و چشمانش، که معمولا سرشار از نیکی بودند نگاهی تند و پرسشگرانه داشتند. پیش از اینکه کلیم مجال جواب دادن پیدا کند صدای لوتف در سرسرا پیچید. آلین سربه سمت دربر گردانید و لوتف را دید که وارد شد، در حالی که دست زن کوتوله‌ای را که موهای حنایی رنگ کاملاً صافی داشت گرفته بود.

زن را به جلو سامگین آورد و گفت: ایسن هم دونیاشا. اودوکسی، جان و دل من، واسیلیه ونا^۱

سامگین دست آن زن جوان را بوسید و نگاهی به لوتف انداخت. هرگز از او نشیده بود که چنین حرف بزند و تصورش را هم نمی کرد که او بتواند با چنین مهر و محبت و چنین جدی سخن بگوید.

لوتف در حال رفتن به اتاق مجاور که از آنجا صدای بهم خوردن قاشق و چنگال می آمد همراه با صدای آلین که فرمان می داد، به گفته افزود: - و اونیز وکیل دعاوی است.

سامگین پرسید: چرا گفت «اونیز»؟

زن به لحنی دهاتی وار و شبیه به آواز جواب داد:

- آخر من رفیقی دارم که از همین قماش است ...

زن صدای عجیبی داشت. در ادامه سخن خود گفت: در حقوق عمومی.

- در رشته جنایی حقوق عمومی؟ نه، سیاسی.

و باز در حالی که شاد و شنگول بود گفت: به من نگاه کنید!

بر لبهای ماتیک مالیده اش تازی سر چشمانش چینهای ریز و سریع به

نشانه لبخند می افتاد. باز گفت:

- من می دانم که همه وکلا مجرمان سیاسی هستند، ولی منظور من از

جنایی دادرسی بود. شما در چه محاکماتی شرکت می کنید؟ رفیق من در محاکمات

حقوق عمومی (غیر سیاسی) کار می کند.

صورتش بزرگ کرده بود و لکه های سرخ رنگی از زیر بزکش بیرون

می زد. چشمان کشیده بسیار درشتش رنگ غیر قابل توصیفی داشتند و شادان

برق می زدند؛ بینی اش به طرز گستاخانه ای برگشته بود. بسیار باریک اندام

بود و سینه بلندی داشت، به طوری که انگار آن سینه از آن کسی دیگر

بود. لباس محقری در برداشت که منحصر به یک پیراهن ساده آبی رنگ

بود. کلیم در او چیزی حاکی از شیظنت یافت که به خاصیت روباهی تعبیر

کرد. او نیز از انقلاب سخن می گفت. به کلیم گفت:

- دوران هوس انگیزی است و همه اندکی دیوانه شده اند، هیچکس

تأسف چیزی را نمی خورد و همه شتاب دارند در اینکه بنوشند و بخورند و

تفریح کنند...

آلین وارد شد، درحالی که سه لیوان مشروب در يك سینی كوچك به دست داشت. تا آمد گفت:

– دونیاشا، تو اگر مست کنی وافتضاح راه بیندازی گوشهایت را از ته می‌کنم! یاالله، کلیموشا، بنوشیم و دماغی تازه کنیم.

دونیاشا وحشزده داد زد: عزیز دلم، تو در حضور مردی که نمی‌شناسم از این حرفها به من می‌زنی، بی‌آنکه قبلا به من هشدار بدهی! جامش را تاته سرکشید و به سرسرا دوید. آلین تلپنوا بازوی سامگین را گرفت و بی‌آنکه صدایش را زیاد پایین بیاورد به او گفت:

– این زنك بسیار خوب و سرشار از استعداد است، ولی جنده است... و این واژه ناهنجار «جنده» را با چنان سادگی عجیبی ادا کرد که انگار اسم يك شغل عادی را می‌برد و مثل اینکه گفته باشد: او کلاهدوز است، یا رختشور است.

همه به اتاق مجاور رفتند؛ در آنجا روی میز بزرگی که بسیار با سلیقه چیده شده بود يك سماور نقره‌ای می‌جوشید. در گوشه‌ای در جلو يك پیانوی دنباله‌دار، دونیاشا ایستاده بود و دفترچه‌نتی را ورق می‌زد. از پشتش دنباله‌ای از پوست خنزیر به شکل مار بوآ آویزان بود و سامگین بار دیگر به این فکر افتاد که او به روباه شبیه است.

آلین از او خواست: پیش از اینکه خوکها سر برسند آهنگ «باغ» را برای ما بخوان.

دونیاشا بی‌آنکه سر بر گرداند گفت:

– من خودم برای بدست آوردن دل تو می‌دانم چه بکنم.

اتاق را از طنین نغمه‌های پیانو پر کرد و با صدایی عمیق و شیرین خواندن گرفت:

آوخ، ای باغ، ای باغ من،

آوخ، ای باغ سبز و خرم،

آخر چرا، ای باغ من،

به برگریزی افتاده‌ای؟

موسیقی به‌طور کلی لذتی به کلیم نمی‌داد؛ به‌علاوه، این آواز هم قدری عامیانه بود. صدای دونیاشا نیز طبیعی نبود، یعنی صدای زنانه نبود

ماکسیم گورکی / ۱۶۶۳

بلکه صدای حیوان فربه‌ی بود که لذت مطبوع شکاری را که خورده بود
بدیاد آورده بود و اینک از شادی خرخر می‌کرد.

دیدیغ از تو، ای جوانی من،
آوخ از آن دوزهای طلایی...

و این خود چیزی بس عجیب و حتی مضحك بود: که آلین پس از
آن آواز تهدید آمیز یسک خواننده فوق‌العاده می‌توانست به این آواز پر
تضرع و زاری، آن‌هم با حالتی متفکرو با چهره‌ای چنان تابناک و محزون گوش
بدهد. لوتف آهسته و روی نوک پنجه پا وارد شد، در کنار سامگین نشست
و بچ‌بچ کنان در گوش او گفت:

— آدم همینطوری که نگاهش می‌کند خیال می‌کند از این آوازه—
خواننده‌های معمولی است که فقط باید بادسته همخوانان بخواند. اینطور نیست؟
ولی می‌بینی که چه صدایی دارد! او می‌تواند همه قسمت‌های يك دستگاه را
بخواند. من و آلین امکاناتی برای او فراهم کرده‌ایم که بتواند درس آواز
بگیرد تا آوازه‌خوان بزرگی بشود. معلمش که از استعداد او حیرت می‌کند.
سامگین اکنون آماده بود بپذیرد که دونیاشا از روی اصول و فن
می‌خواند. صدای آن زن غم و اندوه خاصی در جان او می‌ریخت که هوس
می‌کرد از چیزهایی حرف بزند که تاکنون عادت کرده بود درباره آنها
سکوت کند. لیکن دونیاشا ناگهان با ضرب‌ه‌ای که بر شستی پیانو وارد آورد
دست از خواندن و نواختن برداشت، فریاد گوشخراشی مانند جیغ کولیها
کشید، و با صدای تازه‌ای به بانگ بلند چنین خواند:

اوه، ای پاشنکا،^۱

وپادا سکوویوشکا،^۲

پادانیا^۳ خوشبخت،

سرشاد از ذوق و استعداد!

سپس به میز نزدیک شد و گفت: خانم، به من چای بده.

آلین آهی کشید و گفت: تو مستحق شلاقی، دونکا^۴

1. Pachenka

2. Paraskoviouchka

3. Parania

۴ — Dounka مصغر دونیاشا است. (مترجم)

ماکاروف وارد شد. لباس خشن و سیاهی در برداشت، خوش قیافه بود، موهایش داشت خاکستری می شد و ابروانش بهم نزدیک شده بودند. ناوارد شد بی هیچ شور و شتابی گفت:

— سلام، سامگین! حالت چطور است؟

به دنبال او یک شاعر چاق و چله و هراس انگیز باموهای ژولیده ای به درون آمد که از مدت ها پیش نیاز به شستن داشتند و او نشسته بود. پس از او دختر جوانی آمد با کمر و لمبر باریک، بادام من مد اسکاتلندی چهارخانه و بلوز قرمز که روی سینه اش بسیار باز بود. سپس یک وکیل دعاوی لیبرال وارد شد با چشمان سیاه و گونه های آبی، که معروف بود زندگی توأم با هرزگی و فسق و فجوری دارد. موهایش مثل موهای گوسفند مجعد بود و دماغ گنده ای داشت مثل دماغ ارمنی. نیم ساعت بعد، پنج شش نفر دیگر نیز به آن عده اضافه شدند. اتاق به صورت یک آکواریوم در آمده بود: آدمهای بیربخت در مه آبی رنگی وول می خوردند، لیوانها برق می زدند و صدا می کردند، و چهره های عجیبی گاه گاه از ته آینه نگاه می کردند. لوتف بلافاصله خود را به صورت دلقک مجلس در آورد، برمی جست و داد می زد و در آن واحد با همه حرف می زد. سپس مهمانان خود را به دور پیانو جمع کرد، و یسکونی از غنغب خود گرفت و به آهنگ «دوینوشکا» و به تقلید از تحریرهایی که شالیاپین در آواز خود به صدایش می داد به خواندن این اشعار پرداخت:

دوست من، برادرم، برادد خسته و ددمند من.

تو هر که هستی خواد و خفیف بر زمین هیفت،

به حرف من باور کن، بعل^۱ زنده خواهد شد و دآدمان خواهد دمید...

فریاد گوشخراشی کشید و چنان قهقه خنده ای سرداد که همه را به خنده انداخت. تنها دو نفر نمی خندیدند که آلین و ماکاروف بودند؛ ماکاروف احتمالاً در چیزی در گوش آلین می گفت، و او به علامت تصدیق سر تکان می داد.

سامگین در حالی که به لوتف می نگریست با خود می اندیشید:

— چه مردك پست دورویی!

وکیل دعاوی جامی شراب برای خود ریخت و پیشنهاد کرد که همه

۱ — بعل خدای بابلیها و فنیقیهای قدیم. (مترجم)

به ملامتی حکومت مشروطه بخورند. لوتف داد زد:

— به شرط اینکه نگاه نکنند که ببینند در درون آن باز چه چیست.

آلین از نوشیدن امتناع کرد، از اتاق بیرون رفت و به دنیا شام اشاره کرد که به دنبالش برود. راه رفتنش درست مثل همان روزهایی بود که هنوز دختر جوانی بود. زیبایی خود را با غرور و احتیاط با خود می برد. سامگین بانگاه وی را دنبال کرد و آه کشید.

همه می نوشیدند و چون مسلماً از آن پیش نیز نوشیده بودند همه خیلی زود مست شدند. سامگین سعی می کرد کمتر بنوشد ولی اونیز احساس می کرد که مست شده است. در پشت پیانو، آن دختر جوان که دامن مد اسکاتلندی در برداشت با شور و نشاط آهنگ مختصر و جذابی را می نواخت و به زبان فرانسه آواز می خواند. وکیل دعاوی نیز با صدای نکره خود همراه او می خواند و موهای کله اش را تکان می داد. کسی دست می زد، از بهم خوردن لیوانها روی میز صدا بلند می شد، و همه چیزهای موجود در اتاق، هریک با صدای خاص خود، شادی تشنج آمیز مردان را منعکس می کردند. سامگین با خود می گفت: اینها از آن جهت تفریح می کنند که می ترسند. دنیا شام در کنارش نشسته بود و جامی شامپانی در دست داشت. می گفت:

— من زنهای مثل این دختر را که باریک و خشکند دوست دارم.

شاعر موهای چسبیده بهم بد صورت فتیله اش را به پشت سر انداخت، سینه اش را باد کرد، چشمانش را از هم دراند و با صدای قرص و محکمی پرسید:

یک پیراهن سیاه،

یک قسقه چرمی،

کیست این کسی؟

نگاهی به همه انداخت و داد زد:

— کارر- گر!

وکیل دعاوی اعتراض کرد و گفت: نه، این را به دیروز موکول کن. کارگران شما در پترسبورگ یک نوع مجلس تأسیس کرده اند و حال می خواهند در اینجا هم این کار را بکنند. اگر ما به مشروطه علاقه مندیم... لوتف در حالی که سکه های پول را در دستش به هوا می انداخت داد

زد: آی مشروطه سیصد کوبك! که حاضر است بیشتر بدهد؟
 آلین به او نزدك شد و چیزی در گوشش گفت. لوتف يك قدم پس
 نشست، بازوانش را ازهم گشود، در برابر او سرفرود آورد و گفت:
 - هرطور که بخواهی، اختیار باخودت است...
 و باز يك قدم عقب نشست و دوباره سرفرود آورد.
 آلین به صدای بلند گفت؛ من از همه خواهش می کنم مرا ببخشند.
 باید برای مدت يك ساعت بروم، چون یکی از دوستانم بیمار شده است.
 لوتف دادزد: ومن به شما همه پیشنهاد می کنم که به خانه من بیایید.
 کی می پذیرد؟

سامگین تصمیم گرفت که به خانه برگردد، و تلوتلوخوران از جا بلند شد
 که برود، ولی دنیاشا نگاهش داشت و برسرش داد زد:
 - به این زودی؟ خوب نیست، بنشین!

سامگین به روشنی به یاد نمی آورد که چگونه گذارش به خانه لوتف افتاده
 است. در آنجا قهوه به مهمانان دادند و يك عده دیوانه رقصیدند و آواز خواندند.
 سپس بلند شد و رفت که دراز بکشد، ولی هنوز کاملاً لخت نشده بود که
 دید دنیاشا به دنبالش به اتاق درآمده و برایش کنياك با آب معدنی سلتز
 آورده است. این بار او بود که لباسهای دنیاشا را از تنش بدرمی آورد
 و انگشتانش از تماس با آن تن و بدن گرم و نرم می سوخت. او این صحنه
 را وقتی بیدار آورد که از خواب بیدار شد و دید که بريك لحاف پر
 بسیار قیمتی افتاده و تمام سنگینی وزن بدنش در آن فرو رفته است. اتاق
 مانند يك سرداب تاریك بود، و سکوت خلل ناپذیر آن شب عمیق بر خانه
 حکمروایی می کرد. این برآستی عجیب بود: او از دیگران درسپیده دم جدا شده
 بود. از آن لحاف پر بوی دل به مزین پوشیدگی می آمد، و يك چیز سفت به پشت
 سامگین نیش می زد: آن چیز زنجیر کوچکی بود که يك شینی كوچك
 فلزی چهار گوش به آن آویخته بود. سامگین با ابراز نفرت ابرو درهم کشید.
 نفی تلخ و چسبناك از دهان بیرون انداخت و با خود گفت که این دوره از تاریخ
 روسیه را به نحوی کاملاً روسی جشن گرفته است.

حسن نکرد که دیگر نمی تواند بخوابد، کورمال کورمال به روی
 میز گشت تا کبرینی پیدا کند، شمعی روشن کرد و به ساعت خود نگرینست،

ولی ساعتش خوابیده بود و عقربدهای آن ده وسی و دود قیقدر را نشان می دادند. آن شینی آویخته به آن زنجیر شکسته تصویر کوچکی بود از حضرت مریم که از مس مینا کاری شده درست شده بود.

بایاد آوری تفریحهای سنگین شب گذشته با خود اندیشید:

– چه آدمهای نفرت انگیزی! انگار من هم... خوشگلم!

در چارطاق باز شد و لوف با شمعی در دست به درون آمد، شمع در دستش می لرزید. در ضمن، تکه های پیراهن خواب چینی خود را نیز که باز بودند می بست. شمع را روی کمد گذاشت و روی دسته مبل نشست، ولی تعادل خود را از دست داد، روی مبل افتاد و فحش رکیکی داد و گفت:

– تو آب گازدار می خواهی؟ آی گریشا، آب گازدار بیاور!...

و چانه خود را چنان محکم در دستش فشرد که دست سرخ رنگش سفید شد، و در حالی که به زبانه دو رنگی که از شعله شمع بالا می زد می نگریست با صدای دور گهای به سخن پرداخت و گفت:

– برادر، انگار وضع ناجوری پیش آمده و یکی از S.D ها (سوسیال دموکرات) را کشته اند؛ ظاهراً از آن کله گنده های دسته «مارا» بوده است... خود «مارا» هم توقیف شده است. در خیابانها مردم بلند بلند و پیراه می گویند و تیراندازی می شود.

سامگین پرسید: حالا شب است؟

– شب چه؟ ساعت هشت است... سورچی می گوید که مردم در خیابان استراسنایا تیرهای تلگراف را اده کرده اند و سیمهای تلگراف همه جا روی زمین ریخته، به طوری که نمی شود درشکه داند. (سرش را تکان داد، سرفه ای کرد و با صدای روشن تری باز گفت:) و از این گذشته، هی... این هی... هی گفتن راهم دنیا شا به من یاد داده است. او این کرم را به جان من انداخته است و حالا دیگر خودش هیچ نمی گوید.

آن زنجیر كوچك و تمثال مریم را از روی میز برداشت، آن را در دستش سبك سنگین کرد و بی آنکه ابراز تعجب کند باز گفت:

– و، من خیال می کردم که او با آقای فیلسوف خوابیده است، معلوم می شود پیش تو بوده. خوب، دیگر، بلند شو لباس بپوش قهوه حاضر است.

جلو در ایستاد و در حالی که چشمانش را به شمع دوخته بود و انگشتانش را صدا می داد به گفته افزود:

— تورو بونف به نحو عجیبی از آن کشیش حقیر، از آن گاپن برای ماحرف زد. این کشیش احمق ضربه اش را حرام کرد و لحن آوازی را که سر داده بود بالا گرفت. او نمی بایست زیر بال این جور آدمها را بگیرد و بلندشان کند...

در موقع بیرون رفتن از در شمع را فوت کرد و احیاناً پیراهن خوابش را هم پاره کرد، چون صدایی شبیه به صدای قرچ قروچ دندان بلند شد و از آستر ابریشمی رب دوشامبر صدای جر خوردن برخاست.

سامگین بلند شد و لباسهایش را پوشید و به سر سرا درآمد، به قصد اینکه تا کسی او را ندیده است به خانه برگردد، لیکن در راهرو پسرک پیشخدمتی از او جلو زد و در کوچه را به روی آلین که از بیرون می آمد گشود.

آلین تا چشمش به سامگین افتاد به بانگ بلند گفت:

— کجا می روید؟ پالتوتان را در بیاورید و همینجا بمانید. کوچه و خیابان پر از آدمهای مست است و درشکه هم پیدا نمی شود. من به هزار زحمت توانستم به خانه برگردم. مردم یخه تان را می چسبند و بدو پیراه می گویند.

عجیب بود که وقتی این حرفها را می زد نه مکدر بود و نه وحشزده، و حتی می شد گفت که این حرفها را با نوعی خوشحالی می زد. سامگین با حرف شنوی لباسهایش را در آورد و به اتاق ناهارخوری که لوتف در آن قدم می زد درآمد. لوتف روی پیراهن خوابش کتی پوشیده بود. دنیا شا پشت میزی نشسته بود و نقش خانم خانه را بازی می کرد، و در کنار او جوانکی دیده می شد که موهای صاف و غمزده و صورتی زرد و حرکاتی بی اختیار داشت. لوتف را آلین صدا زد و او که چهره اش از شادی این احضار برق می زد از اتاق بیرون رفت. جوانك از استاندال^۱ و از اووید^۲ حرف می زد.

۱ — Stendhal نویسنده فرانسوی که در صفحه ۷۰۶ همین کتاب به نامش اشاره شده است.

۲ — Ovide (که در لاتین اوویدوس خوانده می شود) «شاعر رومی (۴۳ قبل از میلاد — ۱۷ یا ۱۸ بعد از میلاد) مؤلف مجموعه اشعار «هنر عشق ورزیدن» و «عشقها» و غیره. او در تمعید مرد. (مترجم)

صدایش طنین داشت ولی لحن مکسدری از آن احساس می شد. صورتش مزین به سیلی باریک و به ابروان باریکی بود که هر دو به رنگ پوست بدنش بودند و تقریباً به چشم نمی خوردند، و همین خود باعث شده بود که جوان به خواجه ها شباهت داشته باشد.

دو نپاشا که به روی سامگین می خندید در حالی که برای او قهوه می ریخت گفت:

— شب خوشی نگذشت. شما آدم دمدمی هستید، زود گرمی گیرید و زود هم خاموش می شوید. عاشق واقعی باید طوری باشد که آدم بتواند مدتی به او وربرد و گرمش کند. می عاشقان غزل سرا را دوست ندارم، آخر آنها به چه درد می خورند؟ آنها مثل صابون فقط کف می کنند و همین... لوتف بازو در بازوی آلین وارد شد. آلین کت بلندی شبیه به رنگت به تن داشت و بلندتر و باریکتر به نظر می رسید، به طوری که لوتف در کنار او حالت يك پسر بچه را داشت.

آلین تعریف می کرد: آنها صندوقچه و تخته با خود آورده اند. و لوتف داد می زد: پس با این حساب مشروطه زودتر از موعد متولد خواهد شد؟

سامگین که دستخوش يك حالت تهوع بعد از شب مستی بود و به طرزی دردناك با آن مبارزه می کرد، و در ضمن، از دست همه و حتی از دست خودش هم پكر بود پرسید:

— خیلی دلم می خواست بدانم که تو به چه عقیده داری! لوتف در حالی که جام خود را به جام آلین می زد جواب داد: — این راز بزرگی است (جام کنیاك خود را بالا انداخت، چشمکی زد و ادامه داد): با این حال گمان می کنم که من و تو هر دو عقیده مشترکی داشته باشیم: یعنی هر دو مان به نیروانای^۱ آسایش جسمی و روحی معتقدیم. و به خاطر همین عقیده هم هست که از یکدیگر متنفریم. ما می دانیم که آسایش چیزی مبتذل و پیش پا افتاده است، و همان اروپا است بالوتر^۲ و کالون^۳ و تورات

۱ — نیروانا یعنی مرحله کمال در سیر وسلوك عرفان بودایی.

۲ و ۳ — لوتر و کالون هر دو از مصلحان دین مسیحند که اولی مذهب پروتستان و دومی طریقت کالوینیسم را آورده است. (مترجم)

و چیزهای دیگری که باعجز و ناتوانی ماجور در نمی آیند.
سامگین آهی کشید و گفت: همه این چیزهایی که تو می گویی غلط است.

– پس تو خواهان واقعیت‌های اندازه گرفته هستی؟ بسیار خوب، بیا بگیر!

با حرکتی سریع شکلکی به نشانه تمسخر از خود درآورد و دوباره شروع کرد به پر کردن جامهای خالی. آلین و دونیاشا و آن آقای زبان‌شناس در گوشه‌ای از اتاق بر سر یک نیمکت راحتی نشسته بودند. آقای زبان‌شناس با حرکات ناگهانی مشغول نقل حکایتی بود، آلین که به طرزی غیر عادی خوشحال بود می‌خندید و هی گوش تیز می‌کرد، چنانکه گویی منتظر شنیدن چیزی بود. وقتی صدای «تقی» از کوچه بلند شد او داد زد:

– می‌شنوید؟ دارند تیراندازی می‌کنند!

زبان‌شناس گفت: صدای در است.

ماکاروف وارد شد، دستهای یخ‌کرده‌اش را بهم مالید و با آرامشی بی‌رویه اظهار داشت که تمامی مسکوا از واقعه قتل عضو S.D. برآشفته است. آنگاه گفت:

– یاروبومان^۱ نام داشت. تابوت محتوی جنازه او را در دانشکده فنی گذاشته‌اند، و امروز اعضای سازمان «صدسیاه»^۲ کوشیده بودند که تابوت را از مدرسه بیرون بیندازند. می‌گویند عده‌شان سه هزار نفر بوده، ولی تابوت یک عده نگهبان گرجستانی داشته که نگذاشته‌اند. تیراندازی هم شده و کسانی هم کشته شده‌اند.

لوتوف داد زد: گرجستانی؟ آی دکتر، تو این حرفها را از خودت در می آری، ها!

ماکاروف شانه‌ها را بایی‌اعتنایی بالا انداخت، و در حالی که برای خود قهوه می‌ریخت سر به سوی آلین برگردانید و گفت:

– من تو رو بوئف را پیدا نکردم ولی می‌دانم که او همینجا است؛ این موضوع را یک روزنامه نگار به من گفت و هم او کاغذ را به دستش خواهد داد.

1. Bauman

۲- «صدسیاه» سازمان راست افراطی. (مترجم فرانسوی)

لوتف در وسط اتاق می‌دوید، موهای ژولیده‌اش را صاف می‌کرد و درحالی که اخم کرده بود من من کنان می‌گفت:

— جنگ بین مسکوبنها و گرجستانیها بدخاطر يك يهودی؟ هی-هی-هی! ماکاروف در بین دو غلب قهره‌ای که می‌نوشید به لحنی که گویی بایستی مقاله خسته کننده‌ای از يك روزنامه را به صدای بلند بخواند گفت:

— من از حالا خبرتان می‌کنم که مردم در خیابانها زیاد شلوغ خواهند کرد.

دو نیاشا داد زد: ما از اینجا نخواهیم رفت؛ گرم که هست و خورد و خوراک خوب هم که داریم! بیا، لینوچکا، تا وقتی که نمرده‌ایم خوش باشیم و آواز بخوانیم.

دو نیاشا این بارسامگین را مجبور کرد که در دل با خود بگوید:

«این زن کوچولو، واقعاً... آواز می‌خواند!»

آلین آواز نمی‌خواند، بلکه فقط صدای بم خود را در زیر کلماتی که دو نیاشا به آواز می‌خواند پهن می‌کرد. آن کلمات واژه‌های ساده لوحانه‌ای بودند که جمله‌های ناشیانه‌ای را می‌ساختند. پیش از این سامگین بیهوده می‌دانست که به کلمات این آوازه‌ای کم و بیش «عامیانه» گوش بدهد، و تازه بله‌هم نبود که گوش بدهد، ولی دو نیاشا آنها را به صافی و رسایی خشم-انگیزی ادا می‌کرد:

ماه زردین ددمیان ابرها لبخند می‌زند،
او، این غم و اندوه من است که به دوی من لبخند زده است...
دیدن این صحنه ناراحت کننده بود که زنی کوتوله و بهراستی نه چندان زیبا، با بزکی زمخت و زننده همچون يك عروسك ارزان قیمت بتواند او را به گوش دادن به آواز غم انگیز و مسخره خود مجبور کند، آوازی بیهوده همچون آتشی که در وسط يك روز آفتابی روشن کرده باشند.

خبر اینکه مردم در کوچه‌ها و خیابانها شلوغ کرده‌اند سامگین را از فکر برگشتن به خانه منصرف نموده و او را اندکی نگران کرده بود. در حینی که به آواز گوش می‌داد با خود می‌اندیشید:

«مسلماً مدت زمانی که تاحین تشکیل دوما (مجلس) ملی باقی است

منقلب خواهد بود، ولی این شلوغی در واقع به منزله اسباب کشی سازمان نامبرده به حساب می آید.»

وقتی آواز قطع شد او آنچه را که در این باره فکر می کرد به صدای بلند گفت ولی هیچکس آن توجهی را که حقاً بایستی به حرفهای او بکند نکرد. ماکاروف در عین سکوت فقط باقیافه ای محزون نگاهش کرد، لوتف دونیاشا را در پشت فوز کسره خود پنهان کرده بود، با سروصدا دستهای او را می بوسید و من من کنان چیزی به او می گفت، و آلین نیز ضمن اینکه موهای سرخ رنگش را نوازش می کرد آه می کشید، و می گفت:

— آه، دونکا، دونکا، براستی که توجه ذوق و استعدادی داری! استعدادی که اگر آن را ضایع کنی کشتنت کیفری کافی نخواهد بود! سامگین به لحنی ناراحت کننده و تقریباً تحریک آمیز به ماکاروف گفت: — مردم باید خودشان را خسته کنند.

لیکن آن مرد خشک و عبوس بار دیگر در جواب دادن به او اکراه از خود نشان داد. او آهسته آوازی را که قطع شده بود پیش خود زمزمه می کرد، و در همان دم لوتف به او فرمان می داد:

— هیس! بیصدا!

دونیاشا و آلین در حالی که دست در کمر هم انداخته بودند دوباره ولی آهسته شروع به خواندن همان آواز کردند، به طوری که انگار دارند با هم حرف می زنند، و وقتی آواز خواندنشان تمام شد کلفت خانه آمد و اعلام کرد که شام حاضر است. همه آرام و بیصدا غذا خوردند و مشروب کم نوشیدند. همه در فکر بودند، و حتی لوتف ساکت بود، و پس از صرف شام هر یک به اتاق خود رفتند.

سامگین همچنان که در رختخواب خود دراز کشیده بود به دود سیگارش که تاریکی اتاق را انبوه تر می کرد می نگریست. به شکفته شدن شعله شمع نگاه می کرد و در این اندیشه بود که مسلماً مسکو و تمامی روسیه از این سالهای خفقان اجتماعی به رهبری تزار «قدکوتوله ها» و از این ده سال شلوغیهای دانشجویی و تظاهرات کارگری و شورهای دهقانی خسته شده است.

خود او، (کلیم سامگین) نیز از همه آن چیزهایی که دیده و شنیده

و خوانده بود خسته شده بود و ناخواسته تلاش می کرد تا بعضی رشته های حرفی که او را با «سیستم جمله بندی خاصی» به آدمهای معینی پیوند می داد و او را به طرف ایشان می کشید قطع نشود. آری، خود او نیز خسته شده بود و اکنون چنین به نظرش می آمد که خستگی به نحوی عالیه تر و به عبارت دیگر به شیوه ای اسرار آمیز و نمونه است و در وجودش خستگی درازی است که نه تنها از آن خودش بلکه از آن قرنهای و مربوط به همه فرمایان تاریخ روسیه و همه کسانی است که همچون زندانیان محکوم به کار اجباری برخلاف میل خود به عراده تاریخ بسته شده اند. و اینک روز پیش از فرارسیدن استراحت یعنی «آغاز واقعی انجام» فرا می رسید.

لیکن گاه نیز این یقین راجع به پایان حوادث اضطراب انگیز همچون ماه در پس ابرناپدید می شد و سامگین در آن مواقع به یاد «اربابان»ی می افتاد که با شور و شوق تمام «دوینوشکا» را بر فراز سر خود بلند می کردند. در اینجا فکر دیگری به سر سامگین افتاد: از خود می پرسید از طرف آن نانوایان که در بالای بام سنگ و آجر به روی قزاقها پرتاب می کردند، از طرف آن توده کارگر که کوچه های مسکو را پر کرده بودند و از طرف دهقانانی که املاک استثمارگران را خراب می کردند چه کسی به نمایندگی به دوما (مجلس) ملی می آید.

شورای نمایندگان کارگران امکان نداشت یک چیز جدی باشد، و نمی شد تصور کرد سازمانی که تا به آن دم در هیچ جا بکار گرفته نشده بود چه نقشی می تواند بازی کند...

سامگین در همان محل خوابید. فردای آن شب، صبح خیلی زود دنیا را از خواب بیدارش کرد، و کلیم با خوش خدمتی تمام باتن و بدن نرم و دلچسب او بازی کرد؛ و یک ساعت بعد رختهایش را پوشید و به خانه برگشت.

روز تشییع جنازه بومان به سامگین امکان داد تا با قطع و یقین اطمینان پیدا کند که مسکو نیز برآستی خسته شده است. او این موضوع را در همان لحظه فهمید که بازو در بازوی زنش پایه کوچه نهاد و براگین و کومف^۱ نیز با ایشان همراه بودند. در حین خروج از خانه حالت فکری مردی را داشت که در حادثه ای شرکت می کند بی آنکه سراز معنای آن در بیاورد. همه

به سمت کوچه‌هایی روان بودند که دسته‌ مشایعت کننده جنازه بایستی بپیماید. در راه می‌دید که تقریباً از همه خانه‌ها اشخاصی بیرون می‌آیند هیچ‌انزده از احساساتی که خود او را به هیجان آورده است. همه گرفته و پکر و حتی عصبانی به نظر می‌رسیدند. می‌شد فکر کرد که مردم ناراضی هستند و در سکوت به این اجبار معترضند که ایشان را وامی‌دارد دوباره به جایی بروند. این افراد گوناگون با سرعتی غیرعادی تشکیل توده انبوهی دادند، و سامگین که برای نخستین بار نبود در اجتماعات غم‌انگیز شرکت می‌کرد آن روز برای نخستین بار از تهل احساس کرد که با توده انبوه آدم‌های دور و بر خود هماهنگ شده است. وقتی از دور، از دهانه کوچه‌ای، سر قرمز رنگ دسته‌ای فوق‌العاده انبوه و عظیم آهسته به میدان تئاتر درآمد سامگین حس کرد که لرزشی سرد در سرتاسر پشتش دوید. خودش نمی‌دانست که انگیزه این لرزه چه بوده است، ترس یا شور و شوق؟ بر فراز سرهای آن جمعیت تعداد زیادی پرچم سرخ در اهتزاز بودند که به يك چتر بزرگ شکسته و پاره شده بر اثر باد می‌مانستند. لیکن هر قدر که له‌ویاتان^۱ سیاه در میدان جلو تر می‌آمد تعداد این پرچمها بیشتر می‌شد و اکنون این پرچمها آدم را به یاد فلسفای قرمزی می‌انداختند که بر پشت جانوری هیولا باشد. این توده انبوه چیزی در خود داشت که برای يك جمعیت غیرعادی بود. همه کسانی که در دور و بر سامگین بودند این نکته را فهمیدند و همه هم بانوعی درماندگی سکوت اختیار کردند. آنگاه کلیم در آن سکوت شنید که جانور می‌خزد بی آنکه صدای حرفی از او بلند شود. این جانور فشار را از کدورت عجیبی برمی‌کرد و خودش ساکت بود. فقط شنیده می‌شد که از دور و از اعماق وجودش آهنگ معروف و حزن‌انگیز و باشکوه مارش عزا به طرز ضعیفی برمی‌خیزد.

سامگین حس می‌کرد که دست زدنش می‌لرزد، این لرزش به او نیز منتقل می‌شود، قلبش را از زدن باز می‌دارد، از پا تا گلویش را دچار تشنج می‌کند و نفسش را بند می‌آورد.

در حالی که تکه تکه می‌اندیشید با خود می‌گفت: «اینها همه قربانیانند،

۱ — Léviathan جانوری هیولا در اساطیر فنیقه‌های باستان، و در اینجا مراد نویسنده از این جانور توده مردم هستند. (مترجم)

ماکسیم گورکی/۱۶۷۵

آری! و بایادآوری درسهای ساده دلانه پدرش ضمن اینکه کلاهش را از سر برداشته بود فکرمی کرد اینها همه اسحق^۱ اند... آخرین قربانی!»
بلکهایش را برهم زد تا اشکهای گرمی را که مانع از دیدنش می شدند بیرون بریزد، و سرش را می گردانید تا به دوروبر خود نگاه کند. او قبلاً نیز هیچگاه این همه قیافه مختلف که در عین حال وقار و شکوه یکسانی داشته باشند ندیده بود.

کلیم سامگین که می خواست با شتاب تمام وضع روحی خود را با وضع روحی آن جمعیت مقایسه کند با خود گفت:
«در مرحلهٔ ویبورگک^۲ نیز حالتی از وقار و شکوه و جود داشت ولی بدیهی است که فاقد این لحن و آهنگ بود. آخر جمعیت آنجا برای تشییع جنازه نمی رفتند، بلکه می توان گفت که آنها می خواستند تزار را احیاء کنند...»

حرفهای پوچ و احمقانه ای که همراهان کلیم آهسته باهم می گفتند وی را از فکر کردن باز می داشت.

بار بار آهسته و به لحن حیرت زده ای می گفت:

— این یارو که می خواهند خاکش کنند یهودی است!

کومف گفت: مسیح نیز...

ولی براگین به وسط حرفش دوید و به او گفت:

— بعضیها هم معتقدند که مسیح یهودی نبوده است.

این پچپچه ها در سکوت به طور وضوح به گوش می رسید، هر چند صدای عجیب و خش خش سوهان مردم نزدیکتر می شد و بیش از پیش شدت می یافت. سامگین با حواس جمع نگاه می کرد. در برابر دیدگانش اغلب چهره های کدر و اخمو و حتی خشمناک ظاهر می شدند، و از آن چهره های تماشاچیان حرفه ای، یعنی از آن کسان که به عروسیها و به خاک سپردن مردگان و نمایشهای نظامی و به اعزام زندانیان محکوم به کار اجباری به سیبری یکسان و بی اعتنا می نگرند، تقریباً به چشم نمی خورد. سرانجام سامگین این احساس را

۱ — قبلاً نیز اشاره کردیم که در اساطیر اسلامی اسمعیل قربانی شده نه اسحق.

(مترجم)

پیدا کرد که آنچه بر این صحنه مسلط است و دارای خصیصه‌ای تقریباً جمع و جور و حق‌شناسانه است تمرکز فکرها به دور یک احساس یگانه و عمیق است. تصور این نکته غیر ممکن بود که ده‌ها هزار آدم بتوانند سکوتی چنین متین و باشکوه را حفظ کنند، آدم‌هایی که همه خاموش بودند و صدای نفس زدن‌ها و پچ‌پچه‌هایشان با صدای سوهان‌مانندی که پاهایشان روی سنگفرش کوچه تولید می‌کرد محو بود.

سامگین با خود اندیشید: «درست همین است: یعنی مردم با وقار و متانت و در سکوت از این مرد تشکر می‌کنند که مرده است...»
 شکل خنده‌آور این نکته‌ای که با خود اندیشیده بود ناراحتش کرد؛ حتی زیرچشمی نگاهی هم به بار بار انداخت، گویی از آن می‌ترسید که مبادا او صدای بال اندیشه‌اش را شنیده باشد.

این بار اندیشید: «اینان از یک مرد مبارز تشکر می‌کنند که زندگی کرده است، از او تشکر می‌کنند به خاطر فداکاریش، به خاطر جانبازی‌اش.»
 سامگین وقتی بدین گونه جامه‌ای سنگین‌تر و مؤدبانه‌تر بر اندام فکر خود پوشانید بار دیگر حس کرد که آن حالت وقار و شکوه به سوی او جریان یافته است. آنگاه خود را از سکوتی انباشت که به او گسترش می‌بخشید و بلندش می‌کرد.

تشییع جنازه با آهنگ حرکت سنگین و یکسان آن جمعیت بیشمار نوسانی با شکوه داشت و همراه با آوازی بود که صداها مرد بی‌آنکه باهم بخوانند ظاهراً همیشه همان کلمات را تکرار می‌کردند.

لیکن کلیم در آن جمع همخوانان بیشمار احساس نظم و هماهنگی می‌کرد، هماهنگی درونی عجیبی که باعث می‌شد کسی متوجه عدم حضور کشیشان و نبودن صدای ناقوس‌ها و همه آن چیزهایی که معمولاً با مراسم تشییع جنازه‌ای همراه است نشود.

با خود گفت: اینجا همه آن چیزها زیادی و حتی بیخود می‌بود. هیچ جمعیت دیگر، در هیچ موقعیت دیگری نمی‌توانست چنین سکوتی را به وجود بیاورد، و همراه با آن، این صدا را که همه چیز را سد می‌کند و همه ناهمواریها را صاف می‌کند و از بین می‌برد.

در اینجا همه چیز متفاوت بود و همه چیز به نحو خیال‌انگیزی تغییر

ماکسیم گورکی/ ۱۶۷۷

شکل داده بود. حتی کوچه‌های باریک باز شناخته نمی‌شدند و آدم نمی‌فهمید که چگونه می‌توانستند هیکل تنومند آن جمعیت انبوه و بیشمار را در خود جا بدهند. با وجود سرمای آن روز ماه اکتبر و با وجود جست و خیزهای شرارت‌بار باد که از بالای بام خانه‌ها می‌وزید، خانه‌هایی که خود نیز پست‌تر و کوچک‌تر به نظر می‌آمدند، درپچه‌های هواخوری و حتی پنجره‌ها باز بودند و تکه‌های پارچه قرمز از آنها بیرون می‌ریختند و بر فراز سر جمعیت تاب می‌خوردند.

تابوت که در پناه سایه یک پرچم سرخ قرار داشت و آن را بدطرز با شکوهی با گل و سبزه و نوار آراسته بودند بر دوش مردانی حمل می‌شد که به نظر می‌رسید قد و قواره‌ای بسیار بلند و استثنائی دارند.

پشت سر تابوت زنی با موهای مشکی راه می‌رفت که مردی زیر بالش را گرفته بود. نوار قرمز رنگی نیز به دور بدن او پیچیده شده و دوسر آن صلیب‌وار به روی سینه‌اش بر هم افتاده بود. رنگ آن نوار روی لباس سیاه او به طرز چشمگیری جلب توجه می‌کرد و چهره رنگ پریده و ابروان تیره رنگ او را روشن می‌نمود.

براهین که همچنان از همه چیز با خبر بود به سامگین گفت:

— این زن مدوه‌دوا^۱ زوجه قانونی آن مرحوم است.

پشت سر آن زن پو یارکف^۲ با سر خمیده و پشت قوز کرده راه می‌رفت و در کنار او آلکسی گ-وگین، که آواز می‌خواند و با تکان دادن کلاه خود نقش رهبری ارکستر را بازی می‌کرد. پی‌تر اوسف^۳ بازو در بازوی مردی موخرمایی که قیافه منفکری داشت گذر کرد؛ هردو کت کوتاهی از پشم گوسفند بدن داشتند. چهره سرخ و همیشه‌شاد روژکف^۴ عضو حزب S.D. (سوسیال دموکرات) نیز در کنار صوت ریشوی کوتوزوف نمایان شد. این دو آواز نمی‌خواندند بلکه مسلماً با هم گپ می‌زدند، و این خود از حرکات نمایشی که روژکف می‌کرد معلوم بود. پشت سر کوتوزوف لوباشا سومووا^۵ با گوگینا^۶ راه می‌رفت. مردان و زنان دیگری نیز که سامگین اسمشان را نمی‌دانست ولی ایشان را به قیافه می‌شناخت گذر

1. Médvédéva

2. Poyarkov

3. Pierre Oussov

4. Rojkov

5. Lubacha Sonova

6. Goguina

کردند.

سامگین با خرسندی بر آورد کرد: یکصد و پنجاه یا حداکثر دویست نفرند، نه بیشتر.

درست همین اشخاص بودند که آواز می خواندند و آوازشان به زحمت در پس صدای خش خش پاهایشان شنیده می شد. به دور این گروه و نابرتی که پیشاپیششان حرکت می کرد زنجیری از دانشجویان و کارگران بودند که دست یکدیگر را گرفته بودند و بسیاری از ایشان هفت تیر داشتند. دونایف^۱ یکی از حلقه های درشت این زنجیر را تشکیل می داد، و نیز پی تر زالومف^۲ که سامگین قبلا او را دیده بود و می گفتند که گروه دفاع از دانشگاه را در آن هنگام که در محاصره پلیس بود تشکیل داده بود. سپس کارگران هزار هزار می آمدند و صنعتکاران و مردان وزنانی همه از شخصیت های موقر که لباس های پوست گرانبها به تن داشتند و وکلای دعاوی شیک پوش و روشنفکران ملبس به مانتوی سبک و پسران و دختران دانشجو و دانش آموزان دبیرستانی و گروهی انبوه از کارمندان اداره پست و حتی يك گروه كوچك از افسران ارتش. سامگین حس می کرد که هريك از این افراد فكري واحد و كلمه ای واحد در خود دارد، كلمه ای کوتاه و روشن که همیشه در همه جمعیتها خوی و طبیعت آن جمعیت را به وضوح بیان می کند. او با لجاج تمام منتظر شنیدن آن كلمه بود، و آخر آن كلمه ادا شد. آن كلمه جوابی بود که به سئوالی داده شد، سئوالی که زنی چاق و سرخ چهره که از دکانی در آمده بود کرد؛ آن زن حیرت زده چشمان ریز و گرد و آبی رنگش را از هم دراند و به صدای بلند پرسید:

— آقایان، این کیست که می برید به خاکش بسپارید؟

صدایی آرام و محکم به او جواب داد:

— خانم، این انقلاب است!

۱ — Dounaïev کارگری که در صفحات ۸۸۳ و ۱۰۶۶ همین کتاب به نامش اشاره شده است.

۲ — Pirre Zalomov کارگری است که در تظاهرات اول ماه مه ۱۹۰۵ با مادرش در پیشاپیش جمعیت پرچم سرخ به دست داشت و نویسنده کتاب مادر را به الگوی آن مادر و پسر نوشت. (مترجم)

باربارا خنده‌کنان و مانند اینکه غلغلکش داده باشند، آهی کشید، ولی براگین با قیافه‌ای درهم‌رفته گفت:

— بایستی بگوید هرج و مرج (آنارشی) است، غارت و چپاول است. کلیم سامگین قدم کند کرد و سر برگردانید تا چهره کسی را که پشت سر او آن کلمه مورد انتظارش را بر زبان آورده بود ببیند. دو مرد درست پشت سرش راه می‌آمدند: یک پیرمرد چاق و چلده و بدلباس، با ریشی به صورت بادبزن و چشمان سرخ و نگاه کدر، و مردی تقریباً سی ساله، خوب اصلاح نکرده با سیلی سیاه و دماغی گنده و چشمانی شاد که او نیز لباس مختصری شامل یک کت پوستی کوتاه و سیاه و لکه‌لکه در بر و شبکله‌ای کار سبیری از پشم گوسفند بر سر داشت. سامگین حدس زد: «حتماً همین شخص است!»

برای او این کلمه قاطع بود و جلال و شکوهی را که شهر مسکو با آن مردمانی از هر صنف و طبقه را از خانه‌های خود بیرون فرستاد تا بروند و یک انقلابی کشته شده بر اثر سوء قصد را به خاک سپارند به تمامی شرح می‌داد.

در حالی که نسبت به آن مرد با شعور ناشناس سرشار از حس حقشناسی بود با خود اندیشید:

«چقدر عمیق و وافی به مقصود است این کلمه! انقلاب را به خاک می‌سپارند. آری، دارند گور گذشته را دوباره می‌پوشانند، گور آنچه را که به سرمان آمده است. این دسته حیرت‌انگیزی است برای تجلیل از نهضت اجتماعی. و این صدای سوهان مانند که می‌شنویم صدای کارمکانیکی پاها نیست بلکه صدای کار منطقی تاریخ است.»

سامگین تصمیم گرفت مقاله‌ای بنویسد و در آن معنای شاعرانه این تشییع جنازه را عریان نماید. بایستی گفت که در وجود این مرد حقیر که به قتل رسیده است، شهر مسکو و تمامی کشور روسیه بار دیگر همه آن کسانی را به خاک می‌سپارند که جان خود را در راه مبارزه برای کسب آزادی، در اردوگاه‌های کار اجباری، در زندانها، در تبعید و در مهاجرت

از دست داده‌اند. آری، در واقع این تشییع جنازه^۱ هرتزن^۲ و باکونین^۳ و پتراشوسکی^۴ و مردان اول ماه مه و هزاران کشته^۵ نهم ژانویه بود.

سامگین آهی کشید و با خود گفت: «باید این مقاله را نوشت و البته باید به لحنی مؤثر و مهیج نوشت. این حیف است حتی می‌توان گفت ناراحت‌کننده است که مقتول فردی یهودی بوده است؛ هرچند بعضیها تأکید می‌کنند که روس بوده است....»

دسته مجاله شد. در اطراف تابوت حرکتی گردان لیکن کند و ملایم بوجود آمد، و تابوت که توده بی‌شکلی از نوارهای قرمز و تاجهای گل بود انگار بازهم بلندتر شد و بالاتر رفت. می‌شد تصور کرد که تابوت روی شانه‌های اشخاص نیست بلکه روی دستهای بلند شده به آسمان قرار دارد. از حیاط کنسرواتوار يك دسته موزيك بیرون آمد و آهنگ مارش «به پاس مرگ يك قهرمان» با شکوه و نیرومند، در فضای خاکستری و در آسمان پست و خاکستری ریختن گرفت.

باربارا خود را به سامگین فشرد، آهی کشید و گفت:

— وای، خدایا، چقدر با شکوه است!

و این احساس به سامگین دست داد که درست در همان دم که باربارا آه کشیده هزاران انسان دیگر هم آه کشیده‌اند. در کنار او ریاحین سبز شد که چهره‌اش خیس عرق بود و برق می‌زد.
می‌گفت: به، به! چه روزی است:

لبهای کلفت و کبود رنگش می‌ارزیدند، با چشمان مبهوت و از حدقه بیرون زده به کلیم می‌نگریست و نفس نفس می‌زد. باز می‌گفت:
— چه... کرامتی! مگر نه، شما تصدیق می‌کنید که چه جوانمردی و چه کرامتی است! فکرش را بکنید، مسکو، تمامی مسکو....

استراتونف که به چهره باربارا همچون به صفحه ساعت خیره شده بود گفت: ها، بلی، ما داریم کارهای عجیب و غریب می‌کنیم...
آنگاه شیکلاش را از سر برداشت و به ریاحین امر کرد:

۱ و ۳۰۲ — برای هرتزن به صفحات ۱۵۹ و ۸۰۸، برای باکونین به صفحه ۱۰۵۷ و برای پتراشوسکی به صفحات ۲۱۴ و ۷۹۲ همین کتاب مراجعه شود. (مترجم)

— ها، ماکسیم، مرا معرفی کن.

سپس روبه باربارا کرد تا با قیافه‌ای احمقانه و به لحنی شبیه به تهدید به او بگوید: من شوهر شما را می‌شناسم.

باربارا گفت: او همینجا است... ولی سامگین خود را در پشت پت و پهن کسی پنهان کرده بود، چون هیچ میل نداشت نه با این آدمها و نه با کس دیگری حرف بزند. در دلش کلماتی پرتنید و فوق‌العاده با شکوه، مردم مجلل‌تر، شکفته می‌شدند.

بر سر ریاحین و استراتونف داد زده شد: ساکت، آقایان! براگین مرتباً با آرنج مشغول راه باز کردن برای خود بود که به جلو برود. کومف مدت‌ها بود که غیپش زده بود. جمعیت همچنان پیش می‌رفت و لحظه‌ای بعد سامگین دید که از زنش بسیار دور افتاده است. در جلو او دو مرد راه می‌رفتند، یکی چاق و سنگین و دیگری لاغرو بیقرار. دومی بالکنت زبان حرف می‌زد و با صدایی ریز و پرتنید و هیجان‌زده و تند هی تکرار می‌کرد:

— والانتین^۱، این موضوع را بنویس، رفیق: سیاه و سرخ، او هو، هوا می‌فهمی؟ سرخ و سیاه، بلی؟

سامگین قدم می‌کرد، به امید اینکه این سیل پر دامنه انسانی از او جلو خواهد زد و او را آزاد خواهد کرد، لیکن مردم همانطور می‌آمدند و راه می‌رفتند و او را با خود به جلو می‌رانند. دیگر هیچ چیز در آن جمعیت او را به خود جذب نمی‌کرد و در آن چیزی که مورد توجه و علاقه او باشد وجود نداشت. گاه‌گاه، باز چهره‌های آشنایی نمودار می‌شدند که هیچگونه احساس و هیچگونه فکری در او بر نمی‌انگیختند. اینک آلین بازو در بازوی ماکاروف و دونیاشا شانه به شانه لوتف و وکیل دعاوی با آن گونه‌های آبی رنگ می‌گذشتند. چهره دیگری که او می‌شناخت نمودار شد و کلیم پنداشت که توربوئف را شناخته است، و همراه او نویسنده باب روزی بود و یک پرسک زیبای گندمگون.

در آن میان میتروفانف در حالی که ناگهان آستین سامگین را گرفت با صدایی رسا و لحنی شاد و ترسناک داد زد:

— آه، کلیم ایوانوویچ، سلام! ببین که ما در چه موقعیتی به یکدیگر برمی‌خوریم! وای، خدای من!...

سامگین که از این برخورد اوقاتش تلخ شده بود بی‌اعتنایی خود را نسبت به طرف پنهان کرد و گفت:

— وای، شما هم؟ خیلی وقت است که شما اینجا هستید؟

— در حدود دو ماه می‌شود. آخ، چقدر خوشحال شدم!...

— پس چرا سری به خانه ما نزدیدی؟

چهره میتروفانف از تأسف حکایت کرد، زبانش را به صدا درآورد

و بی‌آنکه به سؤال کلیم جواب بدهد ادامه داد:

— خوب، چطورید، کلیم ایوانوویچ؟ پس با این حساب وحدت کلیه

طبقات در اشتراك حقوق مجاز است؟ در این صورت به من اجازه بدهید که

به شما، اگر بتوانم به این عبارت ادای مقصود کنم، به خاطر توفیق در

کارهایتان تبریک بگویم....

میتروفانف يك ریش چند روزه داشت، گونه‌های زمختش تکان

می‌خوردند، به طوری که انگار به جویدن چیزی مشغول بود، و سبیلش

می‌لرزید. به ظاهر مست می‌نمود و نفسش سوزان بود ولی دهانش بوی الکل

نمی‌داد. حالت نشاطش سامگین را ناراحت کرد و تقریباً در اوهوس‌خندیدن

برانگیخت، لیکن به هر حال صمیمیتی که آن مرد درشادی خود داشت دلپذیر بود.

او همینطور که دست به شانه و به کمر کلیم می‌زد می‌گفت:

— و اینک ما را پراکنده کرده و هر کداممان را به گوشه‌ای از دنیا

انداخته‌اند، و آن وقت به ما می‌گیرند اکنون با هم متحد شویدا واقعاً که

جالب است! و شما می‌دانید که ما محکم با هم متحد شده‌ایم!

در نزدیکی دروازه نیکیتسکیه^۱ دسته‌ای توقف کرد و اشخاص باز

هم بیشتر بهم فشرده شدند. از دور، و در جلو ایشان، صدای سخنان اضطراب

انگیزی در میان جمعیت پیچید.

— هی، رفقا، به پیش!

این فرمان از طرف مردی صادر شده بود که بسیار کثیف بود و موهای

طلایی رنگی داشت و مردم را بی‌ملاحظه هل می‌داد. در پشت سر او

ماکسیم گورکی / ۱۶۸۳

دانشجویان و کارگران که انگار جمعیت را با گوه می شکافتند به سرعت پیش آمدند. آدم احساس می کرد که ایشان با ضربات شانه های خود دوباره در مردم حرکت ایجاد می کنند. جمعیت بار دیگر از جا کنده شد و آواز آهنگین تر و تهدید آمیز تر طنین انداخت. اشخاصی که در دور و بر سامگین بودند از یکدیگر فاصله گرفتند و جای بیشتری باز کردند، و صدای گامهای آن غلظت خود را که صداهای دیگر را به آسانی محو می کرد از دست داد.

میتروفانف به لحنی مقصر گونه گفت: احتمال می رود که کسی در آن جلوها شلوغ کرده، و یا شاید هم حالش بهم خورده است! و سپس در پاسخ به سؤال محتاطانه ای که کلیم از او کرده بود آهسته گفت:

— نه، من دیگر در آنجایی که بودم کار نمی کنم. می دانید، آخر این دیگر به نظرم قدری زشت و نابجا است که در برابر این نغمه آزادی که بلند شده است به شکار آفتاب دزدها بروم. من دلم می خواهد آن جشن و بساط و چیزهای دیگر را که دیگر به دردم نمی خورند فراموش کنم و انگار در روز یکشنبه عید پاک بودم که همه گناهان را می بخشند. از این گذشته امانت و وفاداری سیاسی من نیز مورد تردید مقامات قرار گرفته بود و مسلماً من تبدیل به عنصر نامطلوبی شده بودم...

صدای آواز دور می شد، لکه های پرچمها تیره می شدند، و باد سرمای مختصر گزنده ای به میان مردم هل می داد. در دو جناح جمعیت حرکاتی به سمت راست و به سمت چپ مشاهده شد. به خوبی دیده می شد که همه مردم نمی توانستند به دهانه تنگ کوچه داخل شوند، و حال آنکه هنوز توده پایان ناپذیری از عقب به پشت کسانی که در جلو بودند فشار می آورد. آن توده انبوه در تاریکی به طرز یکخواختی سیاه می نمود و انبوه تر هم شده بود، لیکن واقعیت خود را از دست داده بود و می شد فکر کرد که آن باد سرد از او به جانب مردم می وزید. سامگین بی آنکه خود متوجه بشود به سمت چپ، یعنی به طرف آربات^۱ رانده شده بود، و از قضا خودش هم دلش می خواست به آنجا برود. در آنجا صدای بسیار بم میتروفانف آسان تر شنیده می شد.

او در حالی که خود را به سامگین می‌چسبانید تند تند می‌گفت:
 - همه می‌فهمند که آدم سورچی باشد بهتر از این است که اسب باشد.
 ولی آخر چرا پول جمع می‌کنند که اسلحه بخرند؟ من از این کار سر در
 نمی‌آورم؛ درجایی که اتحاد همه طبقات مجاز شمرده شده است دیگر برضد
 که می‌جنگند؟

سامگین که دیگر از دست ایوان پطروویچ (میتروفانف) کم‌کم داشت
 ذله می‌شد با خشم و ناراحتی گفت:

- بس کن دیگر، این حرفها جدی نیست.

- نه؟ آخر نگفتی چرا؟

- اسلحه برای وقتی لازم خواهد شد که «صد سیاهان» حمله کنند....
 - آه، بله! بله... مسلماً پس برای این است که اسلحه می‌خرند. و چه
 کسی برای این کار پول جمع می‌کند؟ سوسیالیستهای انقلابی یا سوسیال
 دموکراتها؟

- من نمی‌دانم. به هر حال من از این طرف می‌روم، ایوان پطروویچ....
 میتروفانف دست کلیم را قاپید آن را در لای دودست خود محکم فشرد،
 چندین بار آن را تکان داد و با صدای تغییر یافته‌ای گفت:

- البته این مطلبی که عرض می‌کنم دیگر کهنه شده است، کلیم ایوانوویچ
 ولی آن وقتها کسی در دور و بر شما بود و شاید هنوز هم باشد که نقشی
 دوگانه بازی می‌کرد و او باعث شده که من شغلم را از دست بدهم....

سامگین به لحنی جدی جواب داد: شما اشتباه می‌کنید.

میتروفانف که به سرعت دور می‌شد داد زد: خدا حافظ، رفیق.

ولی وقتی سه چهار قدمی دور شد برگشت و از همانجا داد زد:

نه، من اشتباه نمی‌کنم.

سامگین به این فریاد محقر با بالا انداختن شانه‌هایش جواب داد. با
 نگاه مأمور سابق پلیس مخفی را که شبش همچون شب همه مردم در آن
 ساعت از روز به تیرگی می‌گرایید دنبال می‌کرد. آن صحنه بس ناخوشایند
 برخورد با میتروفانف بروحیه او لغزید بی آنکه خللی به آن وارد آورد.
 تاریکی سرد مردم را به سرعت پراکنده می‌کرد، چنانکه همه از هر سو
 می‌رفتند و فضا را از صداهای خود می‌انباشتند. لحن شاد صداهای ایشان

گواهی می‌داد که همه از اینکه به وظیفه خود عمل کرده‌اند خرسندند. سامگین آرام آرام راه می‌رفت و در ذهن خود به انتقادهایی می‌اندیشید که همه «جمله پردازان» ممکن بود به مقاله‌ای که خواهد نوشت بکنند. این اعتراضها درست به همان سرعت تیخیر شدند که نخستین قطرات باران بر گرد و غبار جاده‌ای در پرتو اشعه سوزان خورشید. حافظه‌اش با خوشرویی کلمات مناسبی را به او تلقین می‌کرد که به راحتی و شادی بیانگر اندیشه‌های بسیار جالبی بودند. او کاملاً خویشتن را از قید هر گونه ترس و نگرانی آزاد حس می‌کرد.

در عالم خیال، لیکن لبخند زنان با خود گفت: «ولی آیا پسر بچه‌ای هم بود؟»

در وسط آن جمعیت که اکنون تنگ‌تر شده بود دوباره از میدان دروازه نیکیتسکیه عبور کرد و راه بولوار را در پیش گرفت. جمع کثیری نیز از همان سمت می‌رفتند. از لوتف بی‌آنکه او را دیده باشد جلو زد و فقط وقتی او را باز شناخت که آن مرد هیجانزده با جستی خود را به کنارش رسانید و در گوشش داد زد:

— هی-هی! من با دونیاشا بودم و داشتم به او می‌گفتم که...

سامگین تلوتلو خوران خود را کنار کشید. حس می‌کرد و می‌دانست که لوتف هم اکنون جمله‌های نفرت‌انگیز و دوپهلوی خود را بیرون خواهد ریخت. آری، آری، او به راستی آماده بود که حرف پست و زشتی بزند، و این خود از تشنج شهوت باری که صورت وارفته او را منقبض می‌کرد پیدا بود. سامگین بر لوتف پیشی گرفت و خودش به سرعت و به لحنی سرشار از خشم و طنز شروع به صحبت کرد و گفت:

— خوب، اکنون امیدوارم که تو دیگر از بازی کردن در نقش شیطان و اخورده دست برداری. این نقش نقش بسیار زشت و مبتدلی است، ببخش، ها! برای يك بورژوازی آزموده مثل تو نیهیلیسم نقاب مناسبی نیست.

خود را آماده می‌دید که بسیار چیزهای تند و زننده دیگر هم بگوید، ولی لوتف دستش را طوری بلند کرد که انگار می‌خواست او را بزند، شبکلاهش را مرتب کرد، با دست دیگرش ضربه خفیفی به پهلوی کلیم زد و بار دیگر به لحنی استفهامی گفت: هی-هی؟

سامگین بی آنکه سر بر گرداند راه خود را به سرعت در پیش گرفت، چه، از آن می‌ترسید که برای با رسوم آن ندای نفرت‌انگیز هی-هی را بشنود.



در خانه، آنفی میه‌ونا بدن فرسوده خود را به زحمت از این اتاق به آن اتاق حرکت می‌داد. بد لحنی مبهم غرغری کرد و پرسید:
- خاکش کردند؟

سپس در اتاق خواب ناپدید شد، و از آنجا سامگین صدای بیرنگ و پیره‌زنانه او را شنید که باز می‌غرید و می‌گفت:
- نمی‌دانم با یگورا چه باید کرد. مردك افتاده است به مشروب خوردن و همه‌اش هم برای خانواده سلطنتی دلسوزی می‌کند که چرا افسار مردم را شل کرده است.

سامگین چای خواست، در اتاق کارش را بست و گوش فرا داد. از بیرون صدای پای مردانی را شنید که راه می‌رفتند و پاشنه‌های کفششان بر زمین می‌خورد و صدا می‌داد. آن صدای مداوم این احساس را در کلیم برانگیخت که ماشین‌های در کار صاف کردن کف سواره رو است و برای گشاد کردن خیابان به دیوارهای خانه می‌کوبد. روبه‌روی پنجره اتاقش مشعل کوچکی شکسته و خاموش بود و به نظر سامگین چنین می‌آمد که خانه‌اش تغییر محل داده است.

با خود می‌اندیشید: «همه چیز تمام شده است.» چشمانش را هم می‌گذاشت و می‌دید که این جمله در سر مقاله‌ای که می‌خواست بنویسد قرار گرفته است. جمله به يك علامت تعجب نیز ختم می‌شد که قدری تاب‌خورده و به نقطه استفهام شبیه شده بود. «در مورد فعلی، این مراسم تشییع جنازه حالت تجدید حیات معمولی را دارد.»

افکار کلیم کند بود و کمتر آرامش‌بخش، چون هم از دیدار

۱. Yégor - ظاهراً همان پیرمرد آشپز منزل کلیم سامگین است

که سخت سلطنت طلب بود. (مترجم)

میتروفانف مغشوش شده بود، هم از لوتف، و هم از یاد نیکونووا.
با خود گفت: «آیا ممکن است او میتروفانف را لو داده باشد؟»
آنگاه به یاد آورد که وقتی در کنار نیکونووا می‌خوابید چقدر
ناراحت بود و چگونه او جای بیشتری از آن تخت‌خواب باریک را اشغال
می‌کرد. و سپس به یاد این اخلاق او افتاد که با چه دقت و وسواسی
پستانهایش را در لای کمرستش پنهان می‌کرد...

آن چند ساعت پیاده‌روی در کوچه‌ها تأثیر خود را بخشید: سامگین
هنوز در خواب بود که آنفی میه‌ونا یک فنجان چای برایش آورد و بیدار
کردنش از خواب هم به وسیلهٔ باربارا انجام گرفت که بازویش را گرفت
و چنان محکم کشید که انگار می‌خواست او را از تخت‌خواب پایین بیندازد.
برسرش داد زد:

— ده بیدار شو دیگر! مگر نمی‌شنوی؟ طرفهای دانشگاه تیراندازی
می‌کنند!

کت‌پوستی خود را به تن داشت، بوی سرما و عطر می‌داد، قطرات
آب‌شدهٔ برف برشانه‌هایش می‌درخشید. دست به گلوی خود گرفت و شروع
کرد به دادزدن:

— چه وحشتناک است! یک عالم آدم کشته‌اند!... یک پسر بچهٔ کوچک
را هم...

سامگین تکرار کرد: یک پسر بچهٔ کوچک؟ ولی شاید...

— شاید که چه؟ ول کن، بابا!

باربارا سرانجام موفق شد قزق‌نقلی‌کتش را باز کند، کت پوستیش
را که سرد سرد بود روی زانوی کلیم انداخت، کلاه کوچکش را با
حرکتی ناگهانی از سر برداشت، در اتاق بنای دویدن گذاشت و فریادهای
صرع مانند سر داد:

— آنها تصمیم گرفته‌اند که در هر موقعیتی به روی مردم تیراندازی
کنند، حتی در یک تشییع جنازه! تو در واقع کمی فکر کن، آخر ما که
در فرانسه زندگی نمی‌کنیم! این چه فکری است که در اینجا تظاهرات
اینجوری ترتیب می‌دهند!

از اتاق ناهارخوری صدای کومف به گوش رسید که گفت:

— چه... دیوانگی عجیبی!

سامگین با ناباوری پرسید: که تیراندازی کرده است؟

باربارا همچنان که آن کلاه کوچکش را تکان می‌داد داد زد:

— از میدان تعلیم اسب سواری (مانژ) يك دسته سرباز تیراندازی

کردند. استراتونف حق دارد کسه می‌گوید: یهودیان بهای این مراسم به

خاکسپاری را گران خواهند پرداخت. ولی من هیچ معنی این کار را نمی‌فهمم،

آنها خودشان اجازه تظاهرات می‌دهند و بعد هم تیراندازی می‌کنند! آخر

این چه معنی دارد؟ تو چرا هیچ چیز نمی‌گویی؟

در رفت و کلیم را از اجبار به حرف زدن خلاص کرد. او با خود

اندیشید: «مسلماً مبالغه می‌کند» و همچنان که نشسته بود صدای جیغ

و دادهای زنش را می‌شنید که می‌گفت:

— بلی، بلی... چه عمل زشت و ناهنجاری!

صدای قدمهای اشخاصی که از کوچه عبور می‌کردند سریع تر به

نظر می‌رسید. سامگین که خسته و کوفته شده بود وارد اتاق ناهارخوری

شد و از آن لحظه ببعد زندگیش برای مدت مدیدی تبدیل به يك رؤیای

کابوس مانند شد. در آنجا خود را با کومف روبه‌رو دید. کومف در حالی

که با دستهای قرمزش موهای سرش را صاف می‌کرد چشم برهم زد، سپس

سرش را تکان داد، موهایش دوباره پریشان شد و بر گونه هایش ریخت.

زیر لب گفت: دیوانگی است.

به دستگاه تلفن نزدیک شد، گوشی را برداشت و آن را به گونه‌اش،

قدری پایین‌تر از گوشش چسبانید.

باربارا بلند گفت: تلفن کار نمی‌کند!

کومف همچنانکه به گوشی تلفن نگاه می‌کرد من من کنان می‌گفت:

— من نمی‌توانم باور کنم، نه، نمی‌توانم باور کنم که آلمان دوباره

به پترسبورگ دستور بدهد، همچنان که در زمان تزار الکساندر سوم، بعد

از اول ماه مارس روی داد.

باربارا می‌گفت: من نمی‌گذارم تو بیرون بروی، کومف! تو چرا

فکر می‌کنی که او نیز در کوچه نیکیتسکایا بوده است؟ و تازه همه آن

کسانی که از کوچه نیکیتسکایا گذر کرده‌اند طوری نشده‌اند...

ماکسیم گورکی/۱۶۸۹

در این دم لوباشا سومووا مانند پرنده‌ای سر درگم وارد اتاق‌ناهار-
خوری شد و به دنبالش يك پيشبند چهارخانه اسکاتلندی کشیده می‌شد. در
حالی که نزدیک بود بیفتد مثل يك آدم‌کور به میز خورد، و نفس‌زنان به
حرف آمد. با هر جمله‌اش مشتی بر میزد و با چنان سرعتی حرف
می‌زد که باورکردنی نبود. گفت:

— تو رو بویف کشته شده است... یعنی سخت زخمی است و در بیمارستان
است، در بیمارستان پاسیون^۱. ما حتماً باید از خودمان دفاع کنیم.
و غیر از این چه می‌توانیم بکنیم؟ باید پستهای بهداشتی تشکیل داد:
کشته و زخمی بسیار زیاد است. گوش بدهید، شما نیز باید يك پست بهداشتی
در اینجا درست بکنید بدون شك شورش بر پا خواهد شد... S.R.ها
(سوسیالیستهای انقلابی) کارخانه پروخوروف^۲ را گرفته‌اند...

باربارا با خشونت و حتی با حالتی شبیه به عصبانیت حرف او را
قطع می‌کرد تا از وی سئوالاتی بکند. آنفی میه‌ونا وارد اتاق شد و در عین
سکوت شروع کرد به بیرون راندن لوباشا، ولی لوباشا ناگهان خودش را
از دست او درآورد و داد زد:

— ولم کن، زنا من خودم الآن می‌روم... آه خدای من، ده ولم کن،
دیگرا

باربارا به لحنی آمرانه در گوش شوهرش گفت: اینجا نمی‌شود پست
بهداری دایر کرد! به هیچ وجه شدنی نیست! من نه می‌توانم و نه اجازه
می‌دهم...

لوباشا با صدای رها شده‌ای داد می‌زد و چنان بر می‌جست که گویی
می‌کوشید به روی میز بپرد. در آن حال گفت:

— گو گینها يك پست بهداشتی در خانه خودشان دایر کرده‌اند، و شما
باید از لوتف بخواهید که او نیز همین کار را بکند، کلیم! خانه او خالی
است و در این محله هم پست بهداشتی لازم است! حتماً برو و ببینش، کلیم.
همین حالا هم برو...

باربارا به لحنی قاطع تکرار کرد: بله، بله، برو کلیم، حتماً برو
و در همان دم سومووا داد می‌زد: کت من و پیشبند مرا به من پس

بدهید!

و آنفی‌میه‌ونا با صدای عجیب نافذی می‌پرسید: ولی آخر تو کجا می‌روی، به کجا می‌خواهی بروی؟

لوباشا با مشت خود که به قرص نان مخصوصی به نام «غنچه گل سرخ» می‌مانست به روی میز کوبید و برسر او داد زد:

— شما هیچ‌چیز نمی‌فهمید! شما به بیشعوری... ماهی هستید! آلکسی گوگین از طرف عده‌ای مورد تعقیب واقع شده بود... و آنها به رویش تیراندازی کردند...

آنفی‌میه‌ونا لوباشا را با خود برد و بار بار باز در گوش شوهرش پیچ‌چکنان گفت:

— برو ولوتف را راضی کن. او مردی است که موقعیت مناسبی دارد؛ ولی در خانه ما نمی‌شود، متشکرم!

سامگین رفت که لباس بپوشد، نه برای اینکه تشکیل پست بهداشتی را مفید می‌دانست، بلکه صرفاً به خاطر اینکه از خانه بیرون برود و بتواند افکارش را جمع بکند. حس می‌کرد که گیج است و گول خورده، و نمی‌خواست آنچه را که شنیده بود باور کند. با این حال مسلماً اتفاقی عصیانگرانه روی داده بود؛ و چنین به نظر می‌آمد که این عملیات برضد شخص او هم رهبری می‌شود.

از خانه که به‌کوچه درآمد در ذهن خود فریادهای لوباشا را مرتباً تکرار می‌کرد که: «حتماً باید از خود دفاع کرد. بیشک شورشی روی خواهد داد... دختره احمق!»

لیکن در عین حال که به لوباشا دشنام می‌داد فکر کرد که این کوچه‌های باریک و پیچ‌پیچ باید برای سنگ‌سازی راحت و مناسب باشد. پس از آن دوباره خاطره دردناک کارگرانی در ذهنش زنده شد که در روز هشتم اکتبر شهر را با چشمانی بیگانه و رانداز می‌کردند، و سپس ناگهان حس کرد که این شهر بزرگ پر هرج و مرج برای خود او نیز بیگانه است و این همان مسکوی نیست که چند ساعت پیش از آن ساعت‌گذاری بود. تاریکی سردی به روی شهر افتاده، مردم را در خانه‌های کوچک و بزرگ حبس کرده و همه چراغهای داخل کوچه‌ها و پشت پنجره‌ها را

ماکسیم گورکی / ۱۶۹۱

خابموش کرده بود. تنها در پشت برآمدگیهای پرزدار قشری که روی شیشه پنجره‌ها بسته بود لکه‌های نادر زرد و ضعیفی از نور دیده می‌شد که می‌درخشیدند. گرد و غباری تند و نیشدار به روی شب پاشیده شده بود که اذیت می‌کرد. شهر به صورت چیزی غیرواقعی در آمده بود، همچنانکه در تاریکی همه چیز بجز خود تاریکی غیرواقعی می‌شود.

و همانند هر مردی که خویشتن را در تاریکی گم کرده باشد سامگین واقعیت خود را با تند و تیزی ناخوشایندی حس می‌کرد. آدمها خیلی تند و به صورت دسته‌های کوچک راه می‌رفتند، و بعضی از ایشان احیاناً می‌دانستند که به کجا می‌روند، در صورتی که بقیه‌طوری راه می‌رفتند که انگار راه گم کرده‌اند، چون سامگین دوبار کسانی را دیده بود که در کوچه تاریکی می‌پیچیدند و فوراً هم برمی‌گشتند. سامگین خواه‌ناخواه از ایشان پیروی می‌کرد. يك دسته پنج شش نفری از او جلو زدند. یکی از ایشان سیگار می‌کشید و سیگارش اغلب و تقریباً با آهنگ هر قدمش روشن می‌شد صدای زنانه‌ای به لحنی که انگار رنجیده‌خاطر شده است می‌پرسید:

— آقایان، آیا واقعاً این جدی است؟

و سپس داد زد: آقا، این سیگارت را بینداز، دیگر! سامگین در حالی که بر خود می‌لرزید فکر کرد که مسکو امشب وحشتناکتر از پترسبورگ در شب دهم ژانویه است. حواسش را کاملاً جمع کرد و گوش فراداد، به انتظار اینکه از آن صداهای تق و توق تیراندازی که خوب به یاد داشت خواهد شنید، ولی گوشهایش بجز صداهای دیگری مانند اینکه در جایی درها یا پنجره‌هایی را محکم می‌بستند چیزی نمی‌گرفت. گوشهایش از دور صدای تراق‌ترافهای نامفهومی را می‌گرفت، نظیر صدای چوبی که در یخبندان ترك برمی‌دارد. گاهی چنین به نظر می‌آمد که کسی روی يك بام آهنی راه می‌رود، گاه نیز چیزی قرچ قرچ می‌کرد و می‌افتاد، درست مانند اینکه نرده‌ای ناگهان فرو ریخته باشد. در حالی که در پیچ و خم خیابانها و کوچه‌ها و در دل تاریکی دم به دم غلیظ‌تری ول می‌گشت فکر کرد که دیدن لوتف بسیار زحمت خواهد داشت، و جداً معتقد شد که تشکیل پستهای بهداری عملی پوچ و بهجگانه است.

در حالی که قدم کند کرد با خود اندیشید: «در واقع، من بدون فکر-

کردن از خانه بیرون آمدم . این که می گویند تیراندازی شده مسلماً سوء تفاهمی روی داده است.»

لیکن به یاد آورد که قبلاً نیز هوس کرده بود به جنایت روز نهم ژانویه همچون به يك سوء تفاهم بیندیشد، فرضیاتی را که روی واقعه امروز می کرد از خود دور نمود و تصمیم گرفت که به خانه برگردد. آلین بیشک همه چیز را می دانست و لذا رفتن به خانه او هیچ معنایی نداشت. پس لابد مردن تورو بویف چنین بوده است. در واقع او يك آدم ماجراجو بود و مردان مثل او یا خودکشی می کردند یا به جرم يك جنایت غیرسیاسی در زندان می مردند. او خرده ریزی مانده از يك طبقه در حال ورشکستگی و زوال بود. شاید که آلین هنوز دوستش می داشت کسی گفته بود که زن در تمام مدت عمرش عاشق اولش را دوست خواهد داشت. ولی نه باجسمش بلکه فقط با خاطره اش. سامگین در کوچه باریکی پیچید، چند قدمی پیش رفت و دید که یکی صدایش می زند:

— کیست که آنجا راه می رود؟

در جلوش مرد بلند بالایی ایستاده بود که شمعی روشن کرد، جلو صورت او گرفت و به لحنی تند پرسید:

— شما در همین کوچه منزل دارید؟

— نه.

— راه عبور از اینجا بسته است.

سامگین نپرسید که چرا. در ته کوچه کسانی تکان می خوردند، آهسته حرف می زدند و هن هن کنان چیز سنگینی را روی زمین می کشیدند . با لبخندی زورکی با خوداندیشید: «مسلماً اینها دانش آموزان هستند؛ پسر بچه های کوچکنند؟» و از آن مرد که مانند مانروی درازی دربر و شبکلاهی مدسیبری بر سر داشت به سرعت دور شد. تاریکی سرد بدنش را منقبض می کرد و لاقیدی و خواب برایش می آورد . دستخوش افکار کوچکی شده بود که انگار آنها نیز مغزش را می خوردند. سامگین ناخواسته با خود می گفت که تقریباً همیشه وقتی پیشامدهای بزرگی روی می دهد او خود را به دست فکرهای کوچکی رها می کند و به جزئیات می پردازد. این جزئیات برفراز احساس درونیش، همچون جرقه های روی خاکستر اجاق

می چرخیدند.

در حالی که یقه پالتویش را بالا می زد با خود اندیشید: «این صفت يك آدم هنرمند است.» دو دستش را در جیبهایش فرو برد و شروع کرد به کندتر راه رفتن. باز اندیشید: «نقاشان نیز وقتی در پی یافتن بارزترین خصیصه در ماهیت چیزی هستند حتماً همینطوری فکر می کنند. ولی این خود ممکن است طرز بیان اصلی احساس دفاع از نفس در برابر ضربه های ویرانگر پوچی و ابتدال باشد.»

در کوچه خودش پیچید و تقریباً با گروه کوچکی برخورد کرد که همه در بین دو باغچه بهم فشرده شده بودند؛ یکی از ایشان آهسته و تند حرف می زد و می گفت:

— ایمان — تزار — میهن...

و این سه کلمه را طوری ادا کرد که انگار هر سه يك کلمه را تشکیل می دهند. سامگین بجز پشت و پس کله این اشخاص را نمی دید. قدم تند کرد و به زودی از ایشان جلو زد، لیکن در آن سکوت سرد شبانه کلمات سخنان آنان شمرده و واضح به گوشش رسید:

— جهودها به اعتصایون پول داده اند، و این مسلم است؛ مگر امروز چه کسی را بردند و به خاک سپردند و چگونه به خاک سپردند؟ سال گذشته ژنرال کلر^۱ را با این تشریفات به خاک نسپردند، و حال آنکه او قهرمان هم بود.

کلیم که در آن هنگام به سرعت به در خانه خود نزدیک می شد در حالی که به پشت سر خویش می نگریست با خود چنین اندیشید: «این آقا هم از آن مفسرها است!»

وقتی به اتاق ناهار خوری وارد شد و شمع روشن کرد دید که زتش با لباس روی نیمکت راحتی اتاق سالن خوابیده است و هی دندان نشان می دهد، با دستی سینه اش را گرفته است و با دست دیگر سرش را. وقتی بیدار شد با اخم و ترش رویی به شوهرش گفت:

— لوتف آمده بود اینجا و از تو خواهش می کرد که بروی به بیمارستان. آ لین هم آنجا است و دارد دیوانه می شود... وای، خدای من،

چقدر سرم درد می‌کند!

و ناگهان پا بر زمین کوبید و با صدای گوشخراشی داد زد:
 - و چه اوضاع کثافتی پیش آمده است! از همه اینها گذشته تو هم
 معلوم نیست چه می‌کنی و خدا می‌داند که این وقت شب کجا می‌روی
 و می‌گردی... و آن وقت ما اینجا داریم... تو دیگر دانشجو که نیستی...
 در حالی که تکه‌های کتش را باز می‌کرد بیرون رفت، و سر راه
 شمع را هم برداشت.
 کلیم پشت سر او گفت: انگار فراموش کرده‌ای که من به درخواست
 خودت از خانه بیرون رفتم،

و با خود اندیشید: «مثل يك... ژولیده مو است.»
 و آن کلمه موهنی را که برنوک زبانش بود قورت داد؛ در تاریکی
 بر سر نیمکت را حتی گرم و نرم نشست، سیگاری روشن کرد و به سکوت
 گوش فراداد. بار دیگر، و این بار با حدت و شدتی دردناک، حس کرد که
 فریب‌خورده و منزوی و محکوم به فکر کردن درباره همه چیز است.
 از خود پرسید: «آیا کار من این است؟ به قول لامارک^۱ این کار
 است که عضو رامی‌سازد. حال اگر از آدم غریزه جنسی‌اش را بگیرند دیگر
 معلوم نیست که عامل چه کاری است؟ این کاملاً بجاست که تولستوی از عقل
 متنفر است.»

سیگارش خاموش شده و کبریت هم معلوم نبود کجا افتاده بود. بایب‌حالی
 به دنبال کبریت گشت و آن را پیدا نکرد. شروع کرد به درآوردن کفشهایش
 و تصمیم گرفت که به اتاق خواب نرود، زیرا بار بار احتمالاً هنوز
 خوابش نبرده بود و گوش دادن به حرفهای احمقانه او ناراحتش می‌کرد.
 در حالی که يك لنگه کفشش را در دست داشت به یاد کوتوزوف افتاد
 که او نیز يك وقت با همین وضع و در همین جا نشسته بود.
 با خود اندیشید: «يشك او اکنون در جایی به روشن کردن آتش هوسها

۱ - Lamarck (ژان باتیست) دانشمند طبیعی‌دان و جانورشناس فرانسوی
 (۱۷۴۴-۱۸۲۹) که صاحب دو نظریه مهم دردانش زیست‌شناسی است، یکی به نام
 «نسل‌خودرو» و دیگری «تبدیل و تحول». که داروین نظریه اخیر را از او گرفته
 است. (مترجم)

ماکسیم گورکی / ۱۶۹۵

مشغول است...» در این هنگام سامگین نا گهان حس کرد که دملی در وجودش
ترکید و جویها از يك خشم سرد روی تمام بدنش جاری شد.

در ذهن خود فریاد بر آورد: «و حق با او است! بگذار که هوسها
مشغل شوند و همه این خانه‌ها و آپارتمانهای انباشته ازدوستان یعنی این آدمهای
فضل فروش و نقاد و تفسیر گر به درك واصل شوند...»

سروكله بار بار در لای دو لنگه در پیدا شد، در حالی که با يك
دستش شمعی را گرفته و دست دیگرش را حایل چشمش کرده بود و نگاه
می کرد به لحنی تند پرسید:

– چرا نمی آیی بخوابی؟ ده بیا، دیگر! راستش خجالت می کشم پیش
تو اقرار کنم که می ترسم. راستی آن پسر بچه كوچك... پسر دكتری بود... اگر
بدانی چطور ناله می کرد!...

با پیراهن بلند خواب و شبكلاه كوچك و با آن كفشهای دم پایی اش
به یکی از کاریكاتورهای بوش^۱ شباهت داشت.

همچنان که به تختخوابش نزدیک می شد به کلیم گفت:

– تو تازگی ها طرز رفتار عجیبی پیدا کرده ای. گرچه می دانم که به
هر حال از همه این چیزها خوش نمی آید، ولی تو...

سامگین در حالی که می کوشید صدای خود را خفه کند داد زد:

– خفه شو، دیگر!

ولی این فرمان را به لحنی ادا کرد که بار بار تلو تلو خوران غب
نشست.

کلیم ضمن اینکه لباسهایش را می کند و این کار را با حرکتی عصبی
انجام می داد به سخن ادامه داد: تو جرئت می کنی بگویی: من می دانم!
این نخستین بار بود که او در حین حرف زدن بازنش بر سر او داد
می زد و خودش از خشم و عصیان خود خوشش می آمد.

بار بار من من کنان گفت: مگر دیوانه شده ای!

کلیم می دید که او همچنان پس پس می رفت، دم پایهایش را روی

۱ – Busch (ویلهلم) نقاش و کاریكاتوریست و نویسنده فکاهی نویس آلمان
(۱۸۳۲–۱۹۰۸) که شملهای مختلف داشته و در نوشته های فکاهی به ظاهر
ساده لوحانه اش افکار عمیقی نهفته است. (مترجم)

زمین می کشید، و شمعدان در دستش می لرزید.
 - مثلاً تو چه می دانی؟ لابد فردا قتل عامها و جهود کشیها دوباره شروع خواهد شد...
 بار بار با سنگینی و با ناشیگری خود را به روی تختخواب انداخت و پشت به او دراز کشید. کلیم شمع را فوت کرد و خود نیز دراز کشید، به انتظار اینکه او الآن چیزی خواهد گفت، و خورد را آماده می کرد تا به نوبه خویش بسیاری از حقایق نیشدار و برخوردنده در جواب او بگوید. در تاریکی، لکدهایی مه آلود و حلقه هایی آهسته در زیر سقف چرخ می زدند. کلیم مدتی مدید انتظار کشید تا آخر طنین صدای آرام زنش را در سکوت شنید که گفت:

- من نمی فهمم چرا لازم است که نسبت به من خشمگین باشید؟ این من نیستم که انقلاب می کنم...

کلیم منتظر کلمات دیگری هم بود ولی آن کلمات احمقانه تر از این بودند که به آنها جواب داده بشود. کلیم سرش را در لای لحافش فروبرد و خود نیز به زنش پشت کرد.

با خود اندیشید: «داد زدن بر سر او هیچ فایده ای ندارد و احمقانه است. باید به سر کس دیگری داد زد، شاید هم به سر خودم.»

ولی خودش بیشتر دلش می خواست که به حال خود دلسوزی کند، و افکارش جنبه هذیان به خود می گرفت. بیشك بار بار می گریست، چون پشت سر هم دماغش را می گرفت و نمی گذاشت که او خوابش ببرد.

باز اندیشید: «محتمل است که او از من متنفر باشد، ولی من احساس می کنم که خودم هم به زودی از خودم بدم خواهد آمد.» و با این فکر، برترحمی که نسبت به خودش داشت افزوده شد.

نزدیکهای سحر خوابش برد، و وقتی بیدار شد و صحنه ای را به یاد آورد که شب پیش با زنش پیدا کرده بود به عجله سر و رویش را شست و صبحانه اش را خورد و زود در رفت تا از توضیحات اجتناب ناپذیری که بایستی به او بدهد فرار کند.

در آن دم که درختانهای مشجر شهری فوق العاده ساکت راه می رفت

ماکسیم گورکی/۱۶۹۲

با خود چنین می‌اندیشید: «مسکو دستهای خود را پایین انداخته است.»
ظاهر بود، و با این حال در کوچه‌ها مردم خیلی کم بودند. کسانی هم که آدم با ایشان برخورد می‌کرد تقریباً همه از خرده‌بورژواهای فقیر بودند. همه هم مکدر و گرفته بودند، به صورت دسته‌های کوچک جلودرها جمع می‌شدند و آنگاه سه نفر یا پنج نفر یا بیشتر با هم راه می‌افتادند و به جایی می‌رفتند. از دانشجویان کسی دیده نمی‌شد، رهگذران تکر و نادر بودند، يك درشکه به چشم نمی‌خورد، يك آژان پلیس نبود، ولی همه‌جا پسر بچه‌هایی که یا بیحرکت بودند و یا ناگهان سروکله‌شان پیدا می‌شد ایستاده بودند و به نظر می‌آمد که در انتظار چیزی هستند.

مدخل کوچه‌ای که شب پیش نگذاشته بودند سامگین از آن رد بشود با يك گاری بدون چرخ و چند صندوق و يك تیر سردر و يك کیوسک روزنامه‌فروشی و يك لنگه در مسدود شده بود. در برابر این توده اشیاء مردی با ریش حنایی روی يك چلیک مخصوص سیمان نشسته بود. سیگاری لای دندانهایش گرفته بود، تفنگی در بین زانوان خود داشت و لباسی پوشیده بود که انگار می‌خواهد به شکار برود. در پشت این سنگر سه نفر در تکان و حرکت بودند: یکی به كمك يك سیم آهنی تخته قطوری را به گاری قایم می‌کرد، و دو نفر دیگر از حیاط مجاور آنجا آجر می‌آوردند. همه اینها این احساس را در سامگین ایجاد کرد که آن اشخاص سرگرم يك تفریح شیطانی بورژوایی هستند.

در تالار انتظار بیمارستان پطرس مقدس، لوتف با حرص و ولع خود را به روی کلیم انداخت. لوتف آشفته حال و ژولیده مو بود، چشمانش قرمز شده بودند و صورت اخم‌آلودش پوشیده از لکه‌های قهوه‌ای رنگ بود.

بازوی سامگین را گرفت و سوت زنان گفت:

— آخ، اگر بدانی چقدر منتظرت بودم!

سامگین را با خود به راهروی کشید و با او در لای دو لنگه پنجره‌ای ایستاد و باز گفت:

— خوب، دیگر! او در ساعت یازده و سی و هفت دقیقه جان داد. دو

گلوله خورده بود که هر دو به شکمش اصابت کرده بودند. درد تمام قوای او را تحلیل برده بود.

لوتف همچنانکه به سامگین چسبیده بود و حرفهایش را درست توی صورت او می‌زد با صدای گرفته‌ای ادامه داد:

— حالا رفیق، به تو بگویم از آلین که چطور به سرش زده و هر دو پایش را در يك كفش کرده است که جنازه او را باید در گورستان و دنسکوئییه^۱ به خاک سپارند، در صورتی که این کار هیچ معنی ندارد. گورستان و دنسکوئییه گورستان شیطان است. و تازه این جور دفن برای چه؟ کشیش از آمدن به سر جنازه او امتناع کرده است. مردکه احمقی است. به خود من گفت که این آدم‌کشی بوده و جنایتی غیرسیاسی است. من در جواب به او گفتم: چطور می‌گویی این آدم‌کشی بوده؟ سربازان که برای تفریح و سرگرمی تیراندازی نکرده‌اند، بلکه فرمانده‌ها نشان به ایشان دستور داده‌اند، و بنابراین این جنایتی است مربوط به ارتش در حالت دفاع مشروع در برابر دانش‌آموزان ظالم!

لوتف به نفس نفس افتاد، سرفه‌ای کرد، و سپس دستش را به روی شانه سامگین تکیه داد و در دنباله سخنان خود گفت:

— تو، رفیق، کاری بکن که او را از اجرای این تشریفات منصرف کنی، خوب؟

ساقهایش می‌لرزید، زانوهایش تا می‌شد و خودش تلوتلو می‌خورد. سامگین در سکوت به سخنان او گوش می‌داد و می‌کوشید حدس بزند که چه چیز این مرد را چنین از پا در آورده است. لوتف با شانه خود کلیم را پس زد، به جای او به دیوار تکیه داد، بازوانش را از هم گشود و باز گفت:

— آخر این چه حکایتی است؟ آدم خنده‌اش می‌گیرد، هی-هی! ماجرا از این قرار است که من داشتم با او راه می‌رفتم. یکی از آن S.R.ها (سوسیالیستهای انقلابی) مرا در نزدیکی کوچه دلگوروکوسکی^۲ متوقف کرد، و ناگهان تق تق صدای تفنگ بلند شد. پدرسگها حتی نیامدند ببینند که گلوله‌شان به که خورده و آیا عده زیادی را انداخته‌اند یا نه! تیرهاشان را انداختند و در میدان تعلیم اسب سواری (مانژ) پنهان شدند. به هر حال،

ماکسیم گورکی / ۱۶۹۹

سامگین، تو آلین را راضی کن که منصرف بشود! این کار از من ساخته نیست، رفیق، این اتفاق برای من بسیار غیرمنتظره و غیرقابل فهم است! من خیال می کردم که عاشق جان جانی ماکاروف است...

و پچ پچ کنان برای تکمیل سخن خود به گفته افزود: ایندها! دارد می آید!

و خود کمی دور شد.

آلین از دور در راهرو دیده شد که آهسته پیش می آمد. تکمدهای کت کوتاه پوستیش باز بود، شالی به روی شانههایش انداخته بود و آرایش مویش هم بهم خورده بود. در آن وضع بی اندازه بلندقد به نظر می رسید. وقتی به نزدیکی سامگین رسید او حس کرد که اکنون تلاش در متقاعد کردن وی بیهوده است، چون چهره ای به صلابت سنگ داشت، چشمانش عمیقاً در آن حلقه تار فرو رفته بود و مردمک دیدگانش انگار می سوزانید و برقی دیوانه وار داشت.

تا چشمش به کلیم افتاد زیر لب و با صدای بمی گفت:

— آه، بالاخره به يك مرد فهمیده برخورددم! کلیم، تو همراه من بیا به گورستان. تو، لوتف لازم نیست بیایی. کلیم و ماکاروف خواهند آمد. می فهمی؟

لوتف ریش بزی خود را کشید و سرش را به نشانه فرمانبرداری فرود آورد.

او باز گفت: من شش مرد را اجیر کرده ام که تابوتش را حمل کنند.

و ناگهان پا بر زمین کوید و با صدای خفدای به گفته افزود:

— در هیچ جا يك شاخه گل پیدا نشده است، بدجنسهای رذل!... این را گفت و دورتر رفت، و لوتف در حالی که سرش را به نشانه ملامت تکان می داد پچ پچ کنان گفت:

— خوب، سامگین، پس چه شد؟ آه، رفیق... آیا می توان همینطوری ولش کرد که برود... آه!

و روی نوک پنجه های پا به دنبال آلین رفت.

سامگین همچنان که به دور و بر خویش می نگریست با خود اندیشید:

«وای که درچه موقعیتهای احمقانه‌ای گیر کرده‌ام!» درها بی صدا باز می‌شدند، هیکلهای سفیدپوش پرستاران می‌دویدند و در جنب و جوش بودند، بوی تند دواهای مختلف از دیوارها بیرون می‌زد، و باد برشیشه‌های پنجره‌ها می‌کوبید. ماکاروف از اتاقی که مشرف به راهرو بود بیرون آمد. درحین راه رفتن بندهای بلوزش را باز می‌کرد، نگاهی به کلیم انداخت و با حالی متفکر از او پرسید:

– آه، توهم اینجایی؟

بازوی سامگین را گرفت و او را با خود به درون اتاق تاریکی برد که تنها یک پنجره داشت و در آنجا مقدار زیادی ظروف شیشه‌ای روی رفها و در درون قفسه‌ها دیده می‌شد.

در حالی که بلوزش را از تن به در می‌آورد گفت:

– حالا تو می‌توانی سیگار بکشی؛ اینجا سیگار کشیدن مجاز است. او شجاعانه مرد و با اینکه زخمهای شکم به طرز وحشت‌انگیزی دردناکند آخ نگفت.

بر لبه میزی نشست و لبخندی بر لب آورد و ادامه داد:

– او به من گفت: «اگر بدانم که شرافتمندانه می‌میرم بسیار خرسند خواهم بود.» این حرف انگار از یک‌رمان انگلیسی اقتباس شده است. مردن شرافتمندانه یعنی چه؟ همه شرافتمندان می‌میرند، ولی شرافتمندان زندگی کردن...

سامگین سیگار می‌کشید و گوش می‌داد و از خود می‌پرسید که چرا بخصوص از این مرد که موهایش پیش از وقت رو به سفید شدن می‌رود خوشش نمی‌آید.

ماکاروف که ابرو درهم کشیده بود و به ته سیگار سامگین که دود از آن بلند می‌شد می‌نگریست از او پرسید:

– خوب، بگو ببینم، سامگین، آیا ما انقلاب خواهیم داشت؟

– مسلم است.

– و تو خوشحالی؟

کلیم پس از لحظه‌ای سکوت جواب داد: انقلاب تراژدی است.

– تو به سؤال من جواب ندادی.

— آدم از تماشای تراژدی که خوشحال نمی‌شود.

— تو بلشویکی؟

کلیم گفت: البته که نیستم.

و فوراً هم با خود اندیشید که بسیار عجولانه جواب داده است.
ماکاروف خیلی آهسته ولی بسیار به سادگی و به لحنی کاملاً حاکی
از اطمینان گفت: بنابراین، تو انقلابی نیستی.
ماکاروف بطور کلی رفتار تازه‌ای داشت و به‌طرز کاملاً تازه‌ای حرف
می‌زد که کلیم با آن آشنا نبود، و همین شیوه تازه رفتار و گفتار او بی-
اعتمادی خاصی در کلیم برمی‌انگیخت که وادارش می‌کرد مواظب خودش
باشد.

ماکاروف به سادگی گفت: انقلابیون همه بلشویک هستند، از آنها که
حاضرند پیشانی خود را به دیوار بکوبند. احتمالاً باید هم اینطور رفتار
کرد، ولی به نظرم من از ایشان خوشم نمی‌آید. با این حال من با پرداخت
پول به ایشان کمک کرده‌ام، و از این گذشته... چیزی و کسی از ایشان را
نیز پنهان کرده‌ام... تو چطور، آیا توبه آنان کمک کرده‌ای؟
کلیم با احتیاط جواب داد: برای من هم پیش آمده است.

— برای چه کاری؟ و به چه دلیل؟

سامگین همچنان که ساکت بود شانه‌ها را بالا انداخت و حس
می‌کرد که سئوالهای ماکاروف بیش از پیش برای او ناخوشایند می‌شود.
لیکن ماکاروف ادامه داد:

— لابد چون پیشقراول پیروزی نمی‌آورد ولی به قول لوتف جانش
را در راه پیروزی می‌بازد، بلی؟ چون نخستین ضربه را به لشکریان دشمن
می‌زند و نابود می‌شود؟ ولی این غلط است. اول اینکه پیشقراول همیشه
نمی‌میرد، بلکه در مواردی جانش را از دست می‌دهد که کار حمله بامهارت
تدارک دیده نشده باشد، و از این گذشته، او به هر حال ضربه خودش را
می‌زند! حال، سامگین، سئوالی که من از تو می‌کنم در همین نکته است: من
میل ندارم در کشورمان جنگ خانگی بشود، ولی به کسانی که آن را
شروع می‌کنند کمک کرده‌ام و باز ممکن است کمک بکنم. در این نکته
چیزی هست که درست در نمی‌آید. من با ایشان موافق نیستم و دوستانشان

هم ندارم، ولی فکرش را بکن، که من به نحوی به ایشان احترام می گذارم، و حتی...

لبخندی زد: انگشتانش را به صدا درآورد و ادامه داد:
- تو مردی هستی که از نظر سیاسی با اطلاعی، پس به من بگو
بینم...

در همین دم در باز شد و آلین به درون آمد. سامگین ته سیگارش را بر زمین انداخت و نفسی به راحت کشید، ولی ماکاروف گفت:
- ما بعداً باز این بحث را از سرخواهیم گرفت...
سامگین دلش می خواست بگوید «چندان احتمال ادامهٔ این بحث نمی رود»، ولی بجای این حرف سرش را به علامت رضا فرود آورد.
آلین در حالی که با دستمال خود قطره های درشت عرقی را که بر رخسارش جاری بود پاک می کرد پرسید.

- شما دربارهٔ چه حرف می زدید؟
ماکاروف جواب داد: از سیاست. شما بسایستی کت پوستی خود را در بیاورید، و گر نه سرما خواهید خورد.
آلین نزدیک در روی يك صندلی نشست، ولی قبلاً چند کتابی را که روی آن بود بر زمین گذاشت. و در حالی که به آن دو مرد می نگرست پرسید:

- من مزاحم شما هستم؟ راستی به شما بگویم که من هم کم کم دارم از سیاست سر درمی آورم. و هوس کرده ام که یکی را بکشم... مثلاً وزیر، کسی را.

ماکاروف بی آنکه به او نگاه کند من من کنان گفت:
- شما خسته اید و احتیاج به خواب دارید.
آلین بی آنکه دستپاچه شود و در حالی که همچنان زیر لب حرف می زد گفت:

- ببین، کلیم، تو مرا بفرست! آخر من خوشگلم و زنهای خوشگل را پیش وزیر هم راه می دهند، آن وقت می روم و او را...
بازویش را دراز کرد و انگشتانش را به صدا درآورد، و چهره اش همچنان مثل سنگ بود. ماکاروف که خم شده بود دوباره سیگار می کشید.

سامگین با لبخندی خفیف پرسید:

— تو خیال می کنی که من اشخاص را برای کشتن این و آن می فرستم؟

آلین آهی پر سر و صدا کشید و جواب داد:

— مسلماً کسانی که یکپارچه خونسردی هستند ایشان را می فرستند و تو هم کسی هستی که خونسردی به حد کافی داری. آن شب، آنجا (آلین با دست چیزی را بالای سر خود نشان داد) یادم افتاد آن چیزی را که تو در بارهٔ یگور می گفتی، راجع به سر بازی که می خواست او را با یک ضرب شمشیر بکشد ... و تو به همهٔ این صحنه ها به آرامی نگاه کرده بودی. همین خودش می رساند که تو بسیار خونسردی!

لحظه ای خاموش ماند، شالش را روی سرش کشید، و آهسته تر، چنانکه گویی با خودش حرف می زند، سخن از سر گرفت:

— از این گذشته، شاید برای این است که «ترس چشمان درشتی دارد» و در نتیجه، خوب می بیند. آه، شما همه تان، آن طور که من شما را ...
نگاهی به ماکاروف انداخت و حرفش را خورد، و سپس باز آهسته ادامه داد:

— در یالتا، پس از یک شب مستی، من زار زار به گریه افتاده بودم و ناله کنان می گفتم: «خدایا، تو چرا به من زیبایی دادی و مرا در لجن انداختی؟» و با آه و فغان تقریباً چنین چیزی می گفتم. آن وقت یگور مرا در بغل گرفته و با مهر و محبتی بسیار شگفت انگیز به من گفته بود: «آنچه تو هم اکنون گفتی درست ناله و فغان مردانه است!» او بعضی وقتها طوری حرف می زد که انگار شیطان در وجودش پنهان شده است ...
آخرین کلمهٔ حرف آلین با صدای لوتف پوشیده شد که در راباز کرد و به لحن ماتمزده ای گفت:

— بسیار خوب، حاضر است. بفرمایید برویم.

یک ساعت بعد، سامگین پهلوی او در پیاده رو راه می رفت، و آلین در وسط سواره رو، بازو در بازوی ماکاروف به دنبال تابوت می آمد. پشت سر آن دو مردی در حرکت بود که سیبل گنده ای داشت و به یک نظامی

بازنشسته می‌مانست. او تهریشی چنان بدنما داشت که گویی نقابی از کړك به‌روی گونه‌های کبود رنگش کشیده است. عصای بزرگی به‌دست گرفته بود و لباسهای ژنده‌ای بدن داشت. در کنار او جوانکی قرص و قایم راه می‌رفت که هر دو دستش را در جیبهای کت پاره‌اش فرو برده و کله‌لخت و مجمد موی خود را بدزیر انداخته بود. او نیز لباسهای ژنده‌ای بدن داشت و دم بدم تف می‌کرد و آب دهانش را بدشکل فواره‌ای از لای دندانه‌هایش بیرون می‌انداخت. تابوت را دو تن موژيك بر دوش خود حمل می‌کردند که مسلماً تازه از دهشان آمده بودند: هر دو کت پوستی کوتاهی پوشیده بودند، اولی پوتین‌های نمدی مستعملی به پا داشت و خورجینی هم به‌پشت بستد بود. و دومی دم‌پایی‌هایی بافته از الیاف شاهدانه و شلواری از پارچهٔ کتان بدپا داشت و کت پوستیش روی شانه‌ها پارچهٔ سیاهی وصله شده بود. در جلو تابوت مردی چاق و کله طاس راه می‌رفت که دو روپوش پالتو مانند بدن داشت: یکی تابستانی و دراز و دیگری که روی آن پوشیده بود کوتاه‌تر بود و تا سر زانوهایش می‌آمد. در کنار او يك بسورژوای مسکوی راه می‌رفت که قیافهٔ خشك مشخصی داشت و پالتویی داشت که در کمرچین داشت، ریشش ژولیده بود و کله‌اش به‌تخم مرغ می‌مانست. همه تند راه می‌رفتند و هر چهار بطوری مضحك به‌جلو خم شده بودند که انگار داشتند عراده‌ای را می‌کشیدند. آن مرد سیلو با صدایی شبیه به‌سوت بر سرشان داد می‌زد که:

— هی، یا الله! پا به‌پای ما راه بیا پیدا ...

بر روپوش زردرنگ تابوت بیمارستان دو شاخه نخل و چند شاخه گل گذاشته بودند. آلبین که در آن کت پوستی زیبایش جلال و شکوهی داشت و شال سنگینی روی شانه‌هایش انداخته بود، در حالی که چانه‌اش به‌روی سینه تکیه داشت راه می‌رفت. باد گیسوان بلوطی رنگ او را برهم می‌زد. اغلب تابوت را با حرکتی سریع لمس می‌کرد و حالت کسی را داشت که می‌خواهد آن را به‌جلو هل بدهد. پابه‌روی سنگفرشهای سواره‌رو می‌گذاشت و بدماکاروف تنه می‌زد. ماکاروف چشم به‌هوا و به‌دور دوخته راه می‌رفت و کفشهایش در برخورد با زمین صدای تق تق کاملاً واضحی داشتند.

ماکسیم گورکی / ۱۷۰۵

لوتف همچنان که زیر چشمی به آلاین می‌نگریست غرغرکنان باخود گفت:

— این مسلم است که او تا به آخر خط نخواهد رسید. سامگین آماده قبول این نکته بود که همه این وضع مسکنیت بسیار به دلخواه لوتف بوده است: این روز تیره ماه اکتوبر با آن باد سردش. آن شش مرد فقیر و بیچاره، آن آسمان به رنگ قلع و آن تابوت فکسنی! چند دقیقه بعد، بی اراده باخود می‌گفت: «آدمهای قدیمی که به وسیله نویسندگان باب روز و ثباتر بساب روز تجلیل شده‌اند فرزندی از يك خانواده نجیب و کهنسال را که به دست سربازان يك تزار پوچ و نساتوان کشته شده است می‌برند به خاک سپارند.» و در این سخن نشاندای ارضی‌طنت و بدقلبی تحریک‌آمیز وجود داشت.

کلیم از خود پرسید: «و فکر در اصل از چه مایه گرفته است؟ از تباهی یا از خشم و نفرت؟»

لوتف مزاحمش بود، چون بریده بریده و مثل آدمهای مست راه می‌رفت. یعنی گاهی در جلو سامگین می‌دوید و گاه قدم‌کند می‌کرد و غیب می‌ماند، ولی هیچ حاضر نبود از آلاین جلو بزنند از ترس اینکه نکند او ببیندش. راه می‌رفت و شکوه‌کنان جمله‌های شتابزده‌ای می‌پراند:

— مراسم به خاک سپاری مرده با شرکت همه قشرهای طبقات اجتماعی. من کوشیدم يك درشکه‌چی را راضی کنم که ما را بیاورد و او در جواب گفت: «شما دیگر چرا؟ یعنی شما هم می‌خواهید با اموات بدخدا بیونددید؟» کشیش هم راضی نشد بیاید و گفت: مرگ بر اثر يك جنایت غیرسیاسی روی داده است، ها! مرد که بی نزاکت! به هر حال، چیز... وضع بفرنجی دارد پیش می‌آید! آلاین مسلماً تا به آخر نخواهد رسید... چه قلبی دارد، سامگین! او براستی قلبی دارد که به طرز بیرحمندای شریف است. ولی تو، تو يك آدم پرمدعای فضل فروشی هستی، تو يك روشنفکری و نمی‌توانی قدر او را بدانی. تو نمی‌توانی بفهمی، خلاصه به اصطلاح روشنفکری! آه، شما همه...

سامگین در حالی که از خود می‌پرسید به چه بهانه‌ای می‌تواند از این راه‌پیمایی، از میان کورچه‌های داگیر و خلوت، سرباز بزند به لوتف.

نهیب زد که: بس کن دیگر!

لوتف باز گفت: این شعر را والربروسف^۱ سروده است:

... شما که مرا از پا دد می‌آوردید،

من از شما با سرود خوشامد گویی استقبال می‌کنم.

ولی او دروغ می‌گوید! او از هونها که در حال پیشروی هستند می‌ترسد

و از ایشان نفرت دارد! و تازه این سرود نیست که او نوشته است بلکه

نوای عزا است. این عین واقع است، مگر ند؟

سامگین که کفرش در آمده بود گفت: نه، اصلاً تو، به‌طور کلی ...

و می‌خواست چیز برخورنده‌ای به لوتف بگوید ولی حرفش را عوض

کرد و من من کنان گفت: بگمانم خیلی سردم است و احساس می‌کنم که

حالم خوش نیست. به‌نظرم ناگزیر خواهم شد که ...

نزدیک بهیست نفری آدم تحریک شده واندک مست از کوچه باریکی

با سروصدا بیرون پریدند. آنکه در جلو راه می‌رفت مردک قلدری بود

نیرومند و سرخ چهره که یک شبکلاه گوشی‌دار بر سر و یک کت کوتاه از

پوست روباه و تکه باز در برداشت که در زیر آن یک بلوز بدون کمر

پوشیده بود؛ در پایش هم یک جفت چکمه نمدی بود که از سر زانوانش

هم بالاتر آمده بود. آن مرد سر راه تابوت را گرفت، لنگهایش را از هم

باز کرد و بازوانش را بالا برد، به‌طوری که پیراهنش به بالا کشیده شد و

شکمی بر آمده و براق بیرون انداخت، چنانکه گویی آن را چرب کرده

بود. با صدای نافذ زنانه‌اش داد زد:

— بایستید ببینم! این کیست که می‌برید به خاکش بسپارید؟ این مردک

رذل پست کیست؟

لوتف با نومییدی داد زد: بفرما! نگفتم!

در جای خود درجا می‌زد و حالت کسی را داشت که خود را برای

پریدن آماده می‌کند، و در عین حال به جیبهایش دست می‌برد و غرغر کنان

می‌گفت: او! آیین هفت تیر مرا برداشته است، ای‌وای! ... و سپس در حالی

۱ — Valère Brussov شاعر روس که در صفحات ۳۸۱ و ۱۳۰۳

همین کتاب به نامش اشاره شده است. مترجم

که با آرنج به پهلوی سامگین می‌زد پچ پچ کنان در گوش او می‌گفت: می‌فهمی؟ حالا او يك هفت تیر دارد!

سامگین می‌فهمید که اکنون پیشامد ناگواری روی خواهد داد، با این حال خوشحال بود از اینکه می‌دید لوتف از ترس به خود می‌پیچد. ولوتف به راستی آنقدر وحشت کرده بود که چشمان لوتف را درازانده و ابروانش به طرز عجیبی روی شقیقه‌هایش کشیده شده بود. می‌کوشید تا به مردانی که از نزدیک تابوت را دوره کرده بودند چیزی بگوید ولی فقط حرکات گنده‌گنده‌ای در جلو ایشان از او سر می‌زد و زبانش بند آمده بود. سامگین دیگر مجال آن را نداشت که به لوتف نگاه کند: واقعه‌ای چنان وحشتناک در اطراف تابوت روی می‌داد که لرزشی سرد بر مهره‌های پشتش دوید. باربران تابوت را بر زمین گذاشته و خود قاطی جمعیت شده بودند. مرد سیل دراز در حالی که عصایش را به شکمش چسبانده بود به طرف پیاده‌رو دوید و به شتاب دور شد. در جلو آلین آن جوانک مجعد موی بود که آلین را به عقب هل می‌داد. و در همان حال آلین با مشت به بازوهای او می‌کوبید. ماکاروف سعی می‌کرد دستهای آلین را بگیرد و بر سر آن عده داد می‌زد:

— بروید پی‌کارتان! از ما چه می‌خواهید؟

آلین هم داد و فریاد می‌کرد و چیزهایی می‌گفت، ولی صدای او در فریادهای گوشخراش آن مرد قلدری که کت پوست روباه به تن داشت و در صدای رفقای او محو می‌شد. قلدر پرستین‌پوش سرش را بالا می‌انداخت. گوشیه‌های شبکلاش را تکان می‌داد و داد می‌زد:

— چرا بدون کشیش؟ مگر این یهودی است که شما بدخاکش می‌سپارید، بلی؟ باز هم مراسم به خاک سپردن يك یهودی؟ پس شما می‌خواهید به خداوندگار ما عیسی مسیح توهین کنید؟ نه، حالا خواهید دید! واسیاء، چه باید با اینها کرد؟

از زیر بازوی چپ او مردك کوتوله‌ای سر در آورد که يك کت آستر دار کلفت زنانه در بر داشت و بدپاهای لختش يك جفت کفش کهنه

لبه بر گشته دیده می‌شد. مردك شروع کرد به جست و خیز کردن و زوزه کشیدن، و با صدای دور گه‌ای می‌غرید:

— جهودها باید زنده بمانند که ما توی سرشان بزیم. های، ایگناشا^۱ یا الله بچه‌ها! تو مظهر جمال مایی، ایگناس پتروف^۲، تو حافظ و حامی مایی. چهار یا پنج مرد دیگر هم با درنده‌خوی، و هر يك از طرفی، داد می‌زدند:

— فرمان بده، ایگناس! ما از تو پیروی می‌کنیم! ها، یا الله ...
لوتف در وسط جمعیت بدور خود می‌چرخید. شبکلاهش را از سر برداشته بود و آن را تکان می‌داد و خود نیز چیزی فریاد می‌زد، لیکن آن قلدر پوستین‌پوش می‌کوشید تا با حرکات مست‌وار خود او را بگیرد، و با فریادهای نافذ و هیجانه‌زده و صرع مانند خویش همه صداهای او را پوشانده بود. می‌گفت:

— می‌گویی نجیب‌زاده است؟ شاهزاده است؟ من حرف تو را باور نمی‌کنم، تو دروغ می‌گویی! پس کشیش کجاست؟ مرد روحانی از جانب کلیسا چرا با شما نیست؟ ها؟ شاهزادگان را با موزيك به خاک می‌سپارند، متقلب. می‌گویی او کشته شده است؟ می‌شنوید، برادران؟ چه کسی رامی‌کشد؟ همه به او جواب دادند: جهودیها را، اعتصابیون را.

ماکاروف و آن جوانك مجعد مو آیین را می‌کشیدند و به طرف پیاده‌رو هلش می‌دادند، ولی او در لای بازوان ایشان دست و پا می‌زد و صدای خفهاش به گوش سامگین می‌رسید که می‌گفت:

— ولم کنید! من او را خواهم زد ... کتکش خواهم زد ...
ناگهان سروصدا فروکش کرد: مردی بلندبالا که کت کوتاهی از چرم دباغی شده به تن داشت به جمعیت نزدیک شد و تقریباً همه حاضران رو به سوی او برگردانیدند. مرد گفت:

— این همه سروصدا و داد و بیداد برای چیست؟ این کارها هیچ فایده ندارد! شما که می‌بینید به دور تابوت نوار قرمز پیچیده نشده است،

1 — Ignacha باید مخفف یا مصغر ایگناس باشد.

ماکسیم گورکی/ ۱۷۰۹

در نتیجه، جنازه از آن اعتصایون نیست، مگر نه؟ و تازه، زنی هم جنازه را همراهی می‌کند که خانم آبرومندی است... و مسلماً زن يك بازرگان است. آقای نیز که با او همراه است تاجر است و من می‌شناسمش که در شهرک چینپها پر می‌فروشد؛ من اسمش را فراموش کرده‌ام. خوب دیگر؟ ممکن است این مرحوم هم نوکرشان بوده باشد که می‌روند به خاکش بپارند...

جوانك قلدر داد زد: تو دروغ می‌گویی! و مردی هم که کفش کهنه به پا داشت در تأیید حرف او گفت:

— آری، دروغ می‌گوید، مردك بدپوزا ایگناشا، ای حافظ وحامی ما، حرف او را باور مکن. اینها همه شیطان و دزد و دغلند و مادرشان... صدایی از میان جمعیت برخاست که گفت:

— گوش به حرف اینها مده، ایگناس!

صدای دیگری گفت: سرپوش تابوت را بردار! این حتماً يك يهودی است که اینها می‌برند به خاک بپارند، یکی از همانها که دبروز کشتند... مردی که کت پوستی کوتاه بدتن داشت بادیست بر شانه ایگناس کوید و با صدایی قوی و سرشار از ملامت پرسید:

— تو که هستی و چه هستی؟ يك ولاگرد، نه؟ يك اعتصایی؟

ایگناس بازوان خود را به دور گردنش گرفت و داد زد:

— ای برادران، من که هستم و چه هستم؟ زود به این آقا بگویید من که هستم و گرنه خودم را می‌کشم! همین جا هم خودم را می‌کشم! ای برادران، می...

بازوان خود را رو به آسمان بلند کرد، کت پوستیش را بر زمین انداخت و با مشت بر کله خود کوبید؛ سامگین می‌دید که اشک زیادی بر رخسار او جاری است و نیز می‌دید که بیشتر افراد آن جمعیت به او به چشم يك شعبده‌باز می‌نگرند و ستایشش می‌کنند. در ضمن، فریادهای خشمناک و هیجانه‌زده مردی را نیز که کفش کهنه به پا داشت می‌شنید که می‌گفت:

— آری ایگناشا، پرت آرتور را تسلیم نکن! بزن توی صورت این

شیطان! ای حافظ و حامی ما! ای مظهر جمال من! پنج شش مرد لوتف را از نزدیک دوره کرده بودند، به حرفهایش گوش می دادند و به او نگاه می کردند که شبکلاه خز قیمتی اش را تکان می داد. یکی از ایشان گفت:

— مسکو دیوانه شده است، و این حقیقت دارد!

سامگین با خود اندیشید: «دیگر تمام شد.» عینکش را از چشم برداشت و در جیب گذاشت، و عرض کوچه را پیمود تا به پیاده رو آن سو برود که در آنجا آن جوانک مجعد مو و ماکاروف آلین را به دیوار چسبانده و نگاهش داشته بودند و او همچنان ایشان را پس می زد و می کوشید تا خودش را خلاص کند. در این دم. ایگناس خم شد، ته تابوت را گرفت، آن را به آسانی بلند کرد و راست نگاهداشت و داد زد:

— من خود به تنهایی آن را بر خواهم داشت و در رودخانه، در رودخانه مسکو را خواهم انداخت!

لوتف دید که دو مرد دیگر هم تابوت را بلند کردند تا آن را روی دوش ایگناس بگذارند، لیکن مردی که کت پوستی کوتاه بدن داشت ایشان را به عقب هل داد، آلین در جلو ایگناس سبز شد و با هر دو مشت گره کرده اش به صورت او کوبیدن گرفت. ایگناس سر بر گردانید، پیچ و تاب خورد و آهسته تابوت را بر زمین گذاشت. مردم لحظه ای چند خاموش ماندند. ماکاروف بدو از جلو سامگین گذشت و در حالی که داشت پنجه بوکسی را به انگشتان دست راستش می کرد بر سر ایگناس داد زد:

— خوب، ببرش، دیگر ... حالیت نمی شود؟

جوانک مجعد مو نیز در جلو ایگناس سیخ شده بود و از او می پرسید: — چیه. دعوا دلت می خواهد؟

مردی که کت پوستی سیاه و کوتاه بدن داشت و مردم را به جلو جوانک مجعد مو هل می داد داد زد: از این طرف بیا، بچه ها! این جوانک

→

در بندر پرت آرتور واقع بر دریای چین را به ژاپونیا تسلیم کردند. در اینجا یعنی تسلیم نشو. مترجم

را بزنید! این همان ساشکا سوداکف^۱ دزد است!
سامگین دید که ساشکا ایگناس را بر زمین انداخت. صدایش را
شنید که بدلیحی تمسخرآمیز داد می‌زد:

— ها، مردك پست، یا الله، دل داشته باش!
مرد کوتوله که کفتهای کهنه به پا داشت درجا به دور خود می‌چرخید
و وحشیانه داد می‌زد:

— ایگناشا، قهرمان من! حتماً میدان را خالی نخواهی کرد، آه!
و شروع کرد بدویدن به طرف ماکاروف، کله‌اش را در پهلوهایی
او فرو برد و یقه‌اش را گرفت، ولی ماکاروف او را به عقب هل داد و چنان
لنگ کمرش کرد که بر زمین افتاد، مردك داد زد:
— شما نمی‌توانید از پس همه ما برآیید، ای رذله‌های پست فطرت،
ای آدمکشها!

ماکاروف آلین را به روی سامگین هل داد و گفت:
— شما بروید به داخل کوچه دست راست. شماره ۹، آپارتمان
زوسیموف^۲... زود باشید، عجله کنید! من هم سعی می‌کنم و سودکا را از
دست اینها نجات بدهم.

سامگین بازوی آلین را گرفت و زود او را با خود برد. آلین
ساکت بود و فرمانبردارانه با او می‌آمد. بی آنکه سر بر گرداند. شالش را
به دور سر خود می‌پیچد و به زمین نگاه می‌کرد. ولی سنگین راه می‌آمد.
پاهایش را روی زمین می‌کشید و تلوتلو می‌خورد، به طوری که سامگین
تقریباً ناگزیر می‌شد او را با خود بکشد.

وحشتی که سامگین قبلاً در برابر این صحنه نفرت‌انگیز در خود احساس
کرده بود اینک تبدیل به خشمی سرد علیه آلین می‌شد: چون بسر بردن در این
لحظات زشت و موحش را از چشم او می‌دید. این نخستین بار بود که
دستخوش خشمی چنین شدید می‌شد. دلش می‌خواست آن زن را کنگ بزند،
او را به نرده‌ها و به دیوار خانه‌ها بکوبد، در وسط آن کوچه تنک و خلوت
و در تاریکی شب، که کم‌کم فرا می‌رسید، رهایش کند و بی‌کار خود برود.

رحمنش بود که در اجرای این هوس جلو خودش را بگیرد. خاموش بود و فقط دماغش را بالا می کشید، چون حس می کرد که اگر لب به سخن بگشاید حرفهای زشت و توهین آمیز بدآلین خواهد زد، و با این حال از این امر بیم داشت.

آلین ضمن آه عمیقی که کشید من من کنان گفت:

– وای، چه ... قهرمانانی ...

و سپس پرسید: برآستی آنها ولودکا را کتک خواهند زد؟ سامگین جواب نداد. و وقتی هم دید که در آپارتمانی که ماکاروف به او نشانی داده بود به روی دویاشا باز شد هیچ تعجب نکرد. دویاشا تا چشمش به سامگین افتاد شاد شد و خندان داد زد:

– وای، خدایا! مهمان برایمان رسید! خوب شد که همین الان خودم سماور را آتش کردم. آخر نوکرها در حال اعتصاب هستند. تو، آلین، تو ... چت شده، عزیز دلم؟

و تعجب او از این بود که آلین پس از اینکه کت پوستی خود را کنده و بر زمین انداخته بود به دیوار تکیه داده، صورتش را با هر دوست پوشانده و بسا صدایی خفه ولی واضح فحش رکیکی از لای انگشتانش برانده بود. سامگین لبخند زد: چون آن زن با این رفتار باز در چشم او تنزل می کرد.

آلین خواهش کرد: مرا ... به جایی ببر.

کلیم مانتوی خود را از تن در آورد و وارد اتاقی شد که روشن ولی بهمریخته بود. در آنجا دو شمع روی میز بود و يك سماور که غل غل می جوشید و آبش از زیر درپوش بیرون می ریخت و بر بدنه سماور جاری می شد. يك مقدار هم ظرف کثیف با ته مانده ای از پیش غذا و چند بطری خالی و يك کتاب که لای آن باز بود در اتاق دیده می شد. سامگین سرپوشی به روی دودکش سماور گذاشت و در حین که جای برای خود می ریخت متوجه شد که دستهایش می لرزد.

پس از آنکه دستهایش را به روی فنجان چایی اش گرم کرد بلند شد و در اتاق شروع کرد به راه رفتن و به دور خود نگریستن. روی پیانوی کوچکی ورقه های نت آهنگها پخش و پلا ریخته بود، يك کلاه زنانه هم روی آنها

ماکسیم گورکی/۱۷۱۳

گذاشته بودند و مقداری شمع بی‌نظم و ترتیب در اینجا و آنجا دیده می‌شد. روی يك نیمکت مبلی نیز يك دامن چهارخانه مد اسکاتلندی چروکیده و مقداری پوست پرتقال ریخته بود. همه مبلیها بی‌نظم و ترتیب جابجا شده بودند و اتاق به يك اتاق مخصوص رستوران می‌مانست که دو نفر با هم در آن خوش گذرانده باشند. سامگین با نفرت و بیزاری ابرو در هم کشید و از خود پرسید: «ماکاروف در بیمارستان چه می‌خواست بگوید؟»

دو نیاشا آمد، و با اینکه چشمانش از اشک سرخ بود دست در گردن سامگین انداخت و لب بر لب او نهاد و پیچ کنان گفت:

— اوه، چه قدر خوشحالم که تو آمده‌ای!

لیکن بلافاصله به طرف میز دوید، چای در فنجان ریخت و آهسته ولی با دستپاچگی پرسید که چه اتفاقی افتاده است؟ در ضمن به سامگین گفت:

— آ لین خشکش زده و دراز کشیده است و هیچ حرف نمی‌زند؛ واقعاً وحشتناک است.

سامگین در حینی که به لحنی خشک ماجرا را برای او نقل می‌کرد متوجه این نکته نیز شد که الان که دو نیاشا پیراهن تیره رنگ ساده‌ای پوشیده و چهره پوشیده از لکه‌های سرخش بدون بزرگ بود و گیسوان حنایی رنگش را نیز به صورت حلقه پهنی بافته بود با اینکه به کلفتها شباهت پیدا کرده بود جوان‌تر و دوست داشتنی‌تر به نظر می‌رسید. دو نیاشا بی‌آنکه تا آخر به حرفهای او گوش بدهد در رفت و چون برگشت يك فنجان چای و يك بطری شراب با خود آورد. سامگین به پنجره نزدیک شد. در بیرون، ابرهای آبی رنگی که هر دم انبوه‌تر می‌شدند در آسمان تشخیص داده می‌شد، ولی کوچه تاریک شده بود.

سامگین با خود اندیشید: «خوب است که شب را در اینجا بگذرانم...» ضربه‌های شدیدی به در نواخته شد. سامگین صبر کرد تا دو نیاشا خودش بیاید، ولی وقتی بار دیگر به شدت به در کوبیدند خودش رفت و در را باز کرد. اول لوتف خودش را به درون انداخت و پشت سر او ماکاروف و پس از آن باز شخص سومی. لوتف فوراً پرسید:

— او حالش چطور است؟ گریه می‌کند؟ یا چیزیش شده است؟

ماکاروف او را به کنار زد و خود داخل اتاق شد. آن جوانک مجعد

مو نیز پشت سر او پیش رفت و پرسید:

— کجا می‌توان دست و روی خود را شست؟

لوتف دستی به شانه او زد و گفت: به دنبال من بیا.

در ضمن، رو به سوی سامگین برگردانید و بد او گفت: اگر این آنجا نبود آنها مرا به قصد کشت می‌زدند.

آنگاه روبه جوانك برگشت و ادامه داد: بیا، رفیق. حوله می‌خواهی؟ همین الآن برایت می‌آورم. تو صبر کن...

و ناپدید شد. جوانك به میز نزدیک شد، اول يك بطری برداشت و سپس یکی دیگر، در لیوانی شراب برای خود ریخت و بالا انداخت، ولی آن را غرغره کرد. و آنگاه به دور و بر خود نگرست تا ببیند کجا می‌تواند آب دهانش را خالی کند. صورتش آماس کرده و چشم چپش تقریباً در لای صورت گم شده بود. و چانه و گردنش هم خون‌آلود بود. موها بر کلاهش سیخ ایستاده بود و او را مجعدتر و ژنده‌تر نشان می‌داد: کت و پیراهنش از زیر بغل تا پایین چاك برداشته بود، و وقتی جام شرابش را بالا انداخت پهلوی عریانش بدر افتاد.

سامگین در حالی که به گوشه‌ای از اتاق می‌رفت آهسته پرسید: شما را خیلی محکم زدند؟

جوانك جام دیگری شراب برای خود ریخت و آرام جواب داد:

— اگر مرا محکم زده بودند الآن نمی‌توانستم روی پابند شوم.

دو نیاشا بازو بد بازوی لوتف وارد شد. تاجشمش به این مهمان ژولیده افتاد گامی پس نشست، لیکن جوانك با ادب و مهربانی در برابر او سر فرود آورد و با يك دستش سوراخی را که در زیر بغلش بود و با دست دیگرش یقه پاره‌اش را نگاه داشت. در آن حال گفت:

— مرا ببخشید، خانم...

دو نیاشا تندتند گفت: بیایید تا من به شما پارچه بدهم.

لوتف که تلوتلو می‌خورد و مرتباً چشم بر هم می‌زد و لسی در عین

حال يك بطری شراب هم از روی میز برداشته بود گفت:

— آخ! چه اتفاق بدی!... به جان خودم قسم که ما مفت در رفتیم!

من شبکلاهم را گم کرده‌ام و یا مسلماً آن را از من دزدیده‌اند! ضربه‌ای هم

به پس کله‌ام خورد... ولی زیاد محکم نبود...

شرابش را نوشید، خود را به روی نیمکت انداخت و باز به پراندن جمله‌های پرت و نامربوط پرداخت:

— تابوت را در انباری گذاشتیم... و فردا آن را به جایی که باید برد خواهند برد. من آدم برای این کار پیدا کرده‌ام. به صد روبل اجرت. بلی، دیگر آه، انگار آلین دارد به خود می‌آید. او هیچوقت بحران عصبی پیدا نکرده بود. ماکاروف...

لوتف ناگهان از سر نیمکت بلند شد و نشست و حیرت‌زده ابروانش را بالا انداخت و ادامه داد:

— او جور عجیبی دعوا می‌کند... واقعاً دعوا کردنش تماشایی است. مرده شورش ببرد و اما آن یکی هم...

و در حالی که خود را به طرف میز می‌انداخت باز گفت:

— نه، توجه داری از این‌گونه می‌گری، ها؟! تو هیچ دیدی، هیچ فهمیدی؟

با يك دست چای برای خود می‌ریخت و با دست دیگر کراواتش را می‌کشید تا آن را از گردنش باز کند، و در ضمن اخمی کرده بود که دهانش را تا زیر گوشه‌هایش کشیده بود، و در آن حال باز ادامه داد:

— آن کوچه رئیس پیدا کرده است، همین است و بس! آن وقت او را باد می‌کنند و هندوانه زیر بغلش می‌گذارند، می‌فهمی؟ و آن مردك بی‌سرو بی‌پا هم که داد می‌زد: «حافظ و حامی ما، مظهر جمال ما»، مرده شورش ببرد... خیلی تماشایی بود، نه؟

سامگین گفت: تو از خودت حرف در می‌آری.

— و تو هم بد می‌بینی و عینک مزاحم دیدنت است! باری، آن مردك پدرخوك، راستی رابستی باور می‌کند که رئیس است! نه... ایسن براستی تماشایی است! او می‌تواند فرمان بدهد و می‌تواند هر کسی را که دلش بخواهد كتك بزند.

سامگین ضمن اینکه به حرفهای او گوش می‌داد با خود می‌اندیشید: «او نیز همان چیزی را می‌بیند که من می‌بینم، ولی به نحوی کاملاً متفاوت. مسلماً این او است که واقعیت را تحریف می‌کند، نه من. او عاشق

لعبت طنازی شده است، و این خود جالب توجه است. عشقی ساختگی مانند هرچه که در آن است ساختگی است.»

و اما! لوتف، با نشاطی احمقانه می گفت:

– آنها حالا دیگر در آن کوچه نیستند، چون دیگر کسی را ندارند

که كنتك بزنند.

آلین با دونیاشا وارد شد. او همان قیافهٔ خشن و گرفته را داشت، لیکن به نظر می آمد که باز لاغرتر شده است. چشمانش در زیر آن ابروان درهم کشیده اش نگاهی مقصر گونه داشتند. دونیاشا بسته هایی آورد و روی میز گذاشت، و سپس خود در کنار سماور نشست. آلین به لوتف نزدیک شد، موهای اندك او را نوازش کرد و با صدای بمی پرسید:

– تو را كنتك زدند؟

لوتف سری فرود آورد، دست آلین را بوسید و بلند بلند گفت:

– نه، بابا، چه حرفها! چیز مهمی نیست.

آلین گفت: ای احمق کوچولوی من!

پس از آن آهی کشید و به گفته افزود: تو مرد باهوشی هستی.

آلین در کنار دونیاشا نشست. سر تا پای بدن لوتف به شیوه ای به لرزه در آمد که هیچ طبیعی به نظر نمی رسید، چنان که گویی در زیر لباسش، روی پشت و شانه هایش، موشهایی دویدند. این صحنه سامگین را ناراحت کرد؛ دوباره خشمی تند و تیز علیه آلین تمام وجودش را انباشت و بر سر تمام کسانی که آن اتاق تنگ و کثیف و تاریک و تنها روشن بسا دو شمع را اشغال کرده بودند فروریخت. حتی دونیاشا نیز به نظرش نامطبوع آمد که با صدایی نرم و تمسخرآمیز نقل می کرد:

– دوست بسیار وفادار من خودش را به پترسبورگ منتقل کرده است

تا از انقلاب شکایت کند و آنها را متقاعد سازد که دست بردارند...

ماکاروف در حالی وارد شد که سیگاری به گوشه لب داشت. و به دنیال او آن جوانك مجعد مو آمد که چشمش را با باندی بسته بودند. جوانك ایستاد. آلین دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: خواهش می کنم... جوان بی آنکه دست آلین را بگیرد سری فرود آورد و در معرفی

خود گفت: الکساندر سوداکف^۱...

لوتف با نشاطی غیر قابل درک فریاد برآورد:

– عجب! يك تاجر چوب فروش نیز هست به همین اسم.

سوداکف پس از لحظه‌ای تردید جواب داد: او عموی من است.

لوتف با ناباوری پرسید: عموی شما؟

– بلی دیگر، برادر پدرم است. من به او شباهت ندارم؟

سوداکف پشت میز و روبه‌روی آن دو زن نشست. چشم بازش درشت و سبزرنگ و زشت بود، و گردنش که با یقه سیاه کت‌زیری سرتاسر تکمه انداخته‌اش تناقضی آشکار داشت بسیار سفید به نظر می‌رسید. فنجان چایی را که آلین به طرف او دراز کرده بود با دست چپ گرفت.

لوتف که ورا ندازش می‌کرد پرسید: شما چپ دستید؟

– نه، دست راستم ضرب دیده است...

سامگین با کمال دقت به همه نگاه می‌کرد. در گوشه‌ای روی نیمکت مبلی نشسته بود و نان و ژامبون می‌خورد. دید که ماکاروف در آنجا طوری رفتار می‌کند که انگار در خانه خودش است: او شمعی از روی پیانو برداشت، آن را روشن کرد، از دونیاشا کاغذ و قلم خواست و با او از اتاق بیرون رفت. آلین سرفه‌می‌کرد و عمیقاً آه می‌کشید، چنانکه گویی می‌خواست وزنه سنگینی را بلند کند و نمی‌تواند. آرنج‌هایش را به روی میز تکیه داده، سرش را در بین دو دست گرفته بود و از سوداکف می‌پرسید:

– شما چگونه تصمیم گرفتید که دست به چنین کاری بزنید؟

سوداکف به روی فنجان چای خود خم شد، چایی‌اش را با قاشق بهم زد و جواب نداد؛ ولی آلین اصرار می‌ورزید و سئوالش را با تصریح بیشتری تکرار کرد:

– چگونه به تنهایی با آن همه آدم درافتادید؟

سوداکف به لحنی اندوه‌بار گفت: این جور جاها صحبت تصمیم در

بین نیست. تصمیم چه؟

و سرش را تکان داد به طوری که آن نیمه از موهایش که باندپیچی

نشده بود روی سرش سیخ ایستاد. باز گفت:

— من همیشه هوس می‌کنم که اشخاص را بزنم.

لوتف که داشت گرم می‌شد پرسید: چرا؟

— برای حماقتشان. برای پستی و رذالتشان.

سامگین با خود اندیشید: «بازو پز می‌دهد و خودش را قهرمان حس می‌کند. او مسلماً پسرۀ عیاشی بیش نیست. دلال محبت است. او احتمالاً «پاندا» است.

سوداکف فغان چای خود را با دوغلب سرکشید، و در حالی که به بالای سر آلین می‌نگریست و لب زیرنیش باد کرده بود و به زحمت تکان می‌خورد گفت:

— شما برای این دعوا کردن من زیاد ارزش قایل نشوید، چون من جز برای این کار برای هیچ کار دیگری خوب نیستم.

لوتف لبخند زنان از او پرسید: شما با اربابان مخالفید؟

سوداکف بی‌آنکه به او نگاه کند جواب داد:

— اگر منظور شما از «اربابان» زمین‌داران بزرگ است من دهقان نیستم و اربابان هیچ بدی به من نکرده‌اند. ولی من از بازرگانان خیلی بدم می‌آید و بدطیب خاطر حاضرم همه‌شان را بکشم. از بازرگانان متنفرم! همه لحظه‌ای چند سکوت کردند و حال آنکه سامگین می‌خندید.

سوداکف با آن چشم قرمزش نگاهی به او انداخت.

آلین در حالی که با سماجت به او می‌نگریست آهسته پرسید:

— شما تحصیلاتان را در کجا انجام داده‌اید؟

— در مدرسهٔ بازرگانی. ولی من تحصیلاتم را تمام نکردم، چون عمویم مرا از مدرسه درآورد و در کارگاه چوب‌بری خود به‌عنوان وردست و پادو به کار گرفت. من خیلی پول بیخودی حرام کردم، در حدود ششصد روبل. و همه‌اش با درشکه می‌گشتم. دوبار هم به جرم دعوا و فضاحت کاری به حبس تأدیبی محکوم شدم.

سوداکف همچنان با همان شیوۀ تحریک‌آمیز حرف می‌زد. ضمن صحبت یک تکه نان را با انگشتان دست چپش می‌فشرد و پاره می‌کرد.

سرانجام از سخنان خود چنین نتیجه گرفت: به عبارت دیگر، من نمی‌توانم رفیق و همراه خوبی برای شما باشم.

ماکسیم گورکی / ۱۷۱۹

از جا بلند شد، صندلیش را با سر و صدا پس زد و گفت:

— آقایان. لطفاً چند روبلی به من بدهید... می‌خواهم زحمت را کم کنم و بروم پی کارم...

لوتف فوراً دست به جیبش برد ولی آیین گفت:

— قدری بیشتر با ما بمانید. شما چند سال دارید؟

— بیست سال.

و بی‌آنکه تشکر کند پول را از دست لوتف گرفت، لیکن وقتی ماکاروف به درون آمد و نسخه‌ای به طرف او دراز کرد او نگاهی بدورقه کاغذ نسخه انداخت و گفت:

— متشکرم. راضی به این زحمت نبودم. خودش خوب خواهد شد. سامگین نیز اجازه مرخصی خواست و به سرعت بیرون رفت، با خود اندیشیده بود که اگر با آن پسر برود در امان خواهد بود. در کوچه، باد در تاریکیها می‌وزید، و سامگین که^۱ باد هلمش می‌داد زود خودش را به سوداکف رسانید. سوداکف با خیال راحت راه می‌رفت، یک دستش را در جیب کتش پنهان کرده بود و دست دیگرش را در جیب شلوارش. قدمهای بلندی برمی‌داشت و سعی می‌کرد سوت بزند، ولی بد سوت می‌زد، و این مسلماً به سبب لب ضرب‌دیده‌اش بود که اذیتش می‌کرد.

با صدایی که بیجهت بسیار بلند بود از سامگین پرسید:

— شما انقلابی هستید؟

کلیم نگاهی به اطراف خویش، در آن کوچه باریک و پرپیچ و خم انداخت و پس از لحظه‌ای سکوت، آهسته و به لحنی فاضل‌آبانه پاسخ داد:

— منظور شما از انقلابی بودن چیست؟ چون این واژه مفهوم کشداری دارد. بخصوص در میان ما روسها.

— از آنجا که شما پس از آن حرفی که من درباره‌ی بازرگانان زدم خندیدید با خود گفتم این آقا حتماً انقلابی است.

— من مسلماً...

ولی سوداکف بی‌آنکه به او گوش بدهد من‌من‌کنان می‌گفت:

— شما خوب بلدید خودتان را پنهان کنید، مرده‌شورتان ببردا در

مراسم تشییع جنازه بومن بچه‌های دارو دسته شما مرا بجای جاسوس گرفته بودند. شما خیلی محتاطید. حالا جاسوسها چطورند؟

ناگهان مانند اینکه به جلودیواری رسیده باشد توفقی کرد و گفت:

— خوب دیگر، خدا حافظ نیکلا، برو و گرنه تو را خواهم زدا!

سامگین که عصبانی شده بود قدم تند کرد و از او دور شد، درحالی که با خود می‌اندیشید: «پسره حقه‌بازا براستی يك ولگرد حسابی است.» در ضمن، گوش هم تیز کرده بود که ببیند پسره دنبالش کرده است یا نه.

لیکن کوچه به طرز وحشتناکی ساکت بود، چنانکه بجز صدای باد که بد سنگفرش زمین و بد حلبی شیروانیها ساییده می‌شد صدایی به گوش نمی‌رسید، و همین صدا روشنگر خلاء کوچه بود: آری، باد همه آدمها را جارو کرده و به خانه‌ها انداخته بود.

سامگین که به جلو خم شده بود تقریباً می‌دوید. احساس می‌کرد که همه‌جای بدنش، حتی افکارش، می‌لرزند.

خود را به لای دری انداخت و تنش را به آن چسبانید: چهار مرد به شتاب به درون کوچه پیچیدند و رو به او پیش می‌آمدند. یکی از ایشان غرغرکنان می‌گفت:

— به دور هر کلیسایی دسته‌ای راه بیندازیم. این کاری است که باید بکنیم.

مردی کوتوله و گرد و غلبه در چینی که از جلو سامگین رد می‌شد گفت:

— مسلمان‌روانیون می‌توانند نقشی بازی کنند.

— آنها مترصدند که ببینند از کدام طرف لقمه چرب‌تری گیر می‌آورند وقتی دیگر صداها چنان دور شدند که حرفها نامفهوم بود سامگین به راه خود ادامه داد. تند راه می‌رفت ولی سعی می‌کرد که زیاد صدا بلند نکند. اشخاصی در برابر بعضی درها می‌ایستادند و باد از هر دسته‌ای کلمات اضطراب‌انگیزی به گوش او می‌رسانید:

— نیکولکا بارانف^۱ دارد کارگراها را مسلح می‌کند.

— بارانف دیگر کیست؟

– پسر آساف^۱ (آصف).

– اینها قصه است!

از گروهی دیگر یکی به لحنی مطمئن می گفت:

– بزودی شروع به آتش زدن خانه‌ها خواهند کرد. خواهید دید!

لیکن صدایی کوچک و شاد و اطمینان بخش از نیمکتی که در بولوار گذاشته بودند به گوش او رسید که می گفت:

– ول کنید. بابا! مسکو کی به عمرش شورش کرده است؟ برضد

مسکو ممکن است شورش بشود، ولی خود مسکو هیچوقت شورش نخواهد کرد!

– پس دانشجویان چه؟

– شما همین را شورش می دانید؟

– آری زنها، شما کجا می روید؟

– اولاً ما زن نیستیم و يك عده دختران جو هستیم!

– آه، مرا ببخشید! خوب، حالا کجا می روید؟

– می رویم نانواها را نگاه کنیم که دارند سنگر می سازند...

– ولی این که تماشا ندارد!...

با وجود صداهایی که در تاریکی شنیده می شد آن شهر بزرگ خالی و گنگ به نظر می رسید. پنجره‌ها کور و درها بسته بود و کوچه‌ها تنگتر و مغشوش تر شده بودند. سامگین که گوش به زنگ بود صدای تق و توق تیرهایی را از دور می شنید، ولی می دانست که آن صداها بجز در ذهنش طنینی ندارند. کلون دری صدا کرد، و بر اثر آن سامگین لحظه‌ای ایستاد. در جلو او صدایی آشنا می گفت:

– این پترسبورگیها چگونه رفتار می کنند...

در تق و تق صدا کرد و مرد از کوچه گذشت. سامگین که داخل کوچه خود می شد پویارکف^۲ را شناخت. در آنجا بسا صدای کار کردن مواجه شد، همان صدایی که شب پیش هم شنیده بود. قدم کند کرد، ساکنان

1. Assaf

۱. Poïarkov همان دانشجوی گیتار نواز است که در صفحه ۱۳۲۲

این کتاب به نامش اشاره شده است. (مترجم)

آن کوچه را يك يك به نظر آورد و از خود پرسید که کداميك از ایشان قادر به درست کردن سنگر است. دانشجویی از گوشه‌ای بیرون آمد؛ او برادرزاده همان زن قابله‌ای بود که قبلاً در خانه باربارا ساکن بود و اکنون در همان گوشه منزل داشت. دانشجو تا سامگین را دید گفت:

— آه، شمايید! راستی در بولوآر سرباز و پلیس نبودند؟

سامگین با اشاره سر جواب منفی داد، و درضمن، گوش هم تیز کرده

بود. در ته کوچه کسی دستور می‌داد:

— آن را از عرض بگذار! راستش کن!

سامگین پرسید: سنگر می‌سازید؟

دانشجو که در پشت زاویه‌ای ناپدید می‌شد جواب داد:

— بلی، دو تا سنگر داریم می‌سازیم.

سامگین به‌مشعلی نزدیک‌شد، به آن تکیه داد و شروع کرد به‌نگاه کردن به آدمهایی که مشغول کار بودند. کوچه مانند درون کوره‌ای تاریک بود و آدم چنین احساس می‌کرد که آن تاریکی را بیا و برو و اسبابکشی بیست سی نفر مرد به وجود آورده است. کسی هن و هن کنان ضرباتی با يك ميله آهنی بر سنگفرش کف سواره‌رو می‌کوبید و حتماً خطاب به او بود که صدای بم و ملایمی می‌کوشید قانعش کند:

— کافی است، رفیق. کافی است!

کوچه با توده سیاهی از مردان مسدود شده بود. در کوچه مجاور آنجا نیز کار می‌کردند و چیز سنگین‌تری را روی کف آن می‌کشیدند. پنجره‌های تمام خانه‌ها و پنجره‌های خانه باربارا نیز بسته بودند، لیکن دو لنگه در خانه چهار طاق باز بود. اره‌ای خش خش صدا می‌کرد و چیزهای نرمی به زمین می‌افتاد. صداهاى اشخاص خیلی بلند نبودند، ولی شاد بودند و این شادی بیمورد و ساختگی به نظر می‌رسید. صدای بلند و پرطنینی که بسیار از خود راضی بود به طرزی خستگی ناپذیر می‌پیچید و می‌گفت:

— این دیگر چیست؟ باید آن را آب داد؟ از قضا هیچ نباید این کار

را کرد! گلوله‌ها به شیشه خواهند خورد و خرده شیشه‌ها به روی ما خواهند پرید و ما را زخمی خواهند کرد. من به رمز این واردم. بر فراز کوه سن—

ماکسیم گورکی / ۱۷۲۳

نیکلا، وقتی ما داشتیم از شپیکا^۱ دفاع می کردیم ترکها با همین شیشه خیلی ضایعات برای ما به بار آوردند. صبر کن بینم! چرا اینجا چلیک می گذاری که هیچ به درد نخواهد خورد؟ باید آن را از انواع آشغال و کثافت پر کرد. لاوروشکا^۲، تو بیا اینجا!

کلیم متوجه شد که آنکه فرمان می دهد مسگر است. او ماهیتابه ها و سماورها را سفید می کرد و تا کنون دوبار آمده و از آنفی میه و نسا شکایت کرده بود که پولش را خورده است. مسگر آدمی بود لاغر و استخوانی و دندانهای شکسته و سیاهی در دهان داشت که روی آنها را سبیلی خاکستری می پوشانید. پر حرف و احمق هم بود. و اما لاوروشکا، هم شاگردش بود و هم پسر خوانده اش. او با فرمان بردن و خرید کردن برای زن قابله ای که در منزل بار بار ساکن بود پولی به دست می آورد. پسرک شیطانی بود و خیلی دوست داشت آواز بخواند.

سامگین سیگاری روشن کرد و زمام اختیار خود را به دست افکاری داد که خود به خود به مغزش هجوم آورده بود. می شنید که:

— و تو تیراندازی خواهی کرد، پدر بزرگ؟

— من و تیراندازی؟ من فراتر از نوک دماغ جایی را نمی توانم بینم. من فقط برای این خوبم که چلیکها را پر کنم از آشغال تا گلوله از آن عبور نکند.

مسگر آدم ناخوشایندی را به یاد سامگین آورد، و آن بنای پیری بود که پهلوان میشا یا میتیا را تشویق می کرد به اینکه دیوار را خراب کند. دو مرد از پیاده رو مقابل عبور کردند؛ دانشجو بود با مردی دیگر. دانشجو بلند حرف می زد و می گفت:

— رفیق یا کوب، شما خطا می کنید که تك تنها و بدون گارد محافظ گردش می کنید.

صدای کار کردن لحظه ای چند قطع شد، سپس شنیده شد که سنگر — سازان جمع شدند و پس از آن صدای پویار کف در سکوت طنین انداخت

که می گفت:

— شما این جوری بد تله خواهید افتاد؛ باید از طریق مجراها راههای خروجی برای خود تعبیه کنید تا بتوانید به هنگام عقب نشینی در بروید. بیایید این پرچینها را خراب کنید...

مسگر گفت: راست است.

سامگین پاهایش یخ کرده بود و حس می کرد که بهتر است برگردد به خانه، ولی دلش می خواست که بازگوش نیز کند و ببیند پویارکف دیگر چه خواهد گفت.

با خود اندیشید: «ولی آخر چرا این پیرمردهای ریزاندام لغتی به کار افتاده اند؟ اینها هم جنساً از نوع کروپاتسکینها^۱ و تسلاستوی^۲ ها هستند...»

این مقایسه چنان ناراحتش کرد که به سرفه افتاد، درست مثل اینکه گرد و خاک توی حلقش رفته باشد؛ لیکن پس از آن به یاد کوزلف، آن پیرمرد مورخ افتاد. می فهمید که فکر انقلاب در برابر دیدگان خودش در شکلهای واقعی تجسم پیدا می کند، و شاید از همین فردامردم در زیر پنجره های اتاق او خودشان را به کشتن بدهند، با این وصف، دلش نمی خواست باور کند و نمی توانست چنین چیزی را بپذیرد. عقلش با لجاجت تمام به چیزهای بیمعنی و مضحك و به هر چیز دیگری می آویخت که به این تدارك شبانه مرگ جنبه نمایش بازیگران آماتور دراماتیک می داد. این مقایسه به نظرش بسیار درست جلوه کرد و دوباره اندکی دل و جرأت به او داد. او می دانست که چگونه انقلاب خواهند کرد و در این باره چیزهای زیادی خوانده بود. آنچه روی می داد برای او یادآور آن چیزهایی نبود که در باره انقلابات پاریس و درسد^۳ خوانده بود. در اینجا اشخاص خنده کنان سنگری می ساختند تا خود را از چیزی جدا کنند که ممکن بود وجود پیدا نکند. و اگر هم بنا بود اتفاقی روی بدهد عده ای از سربازان مثلاً پنجاه نفری می ریختند

۱ — Kropotkine انقلابی روس که در صفحه ۷۹۳ همین کتاب به نامش

اشاره شده است..

۲ Tolstoi (آلکسی) نویسنده بزرگ و بشردوست (۱۸۸۳-۱۹۴۵).

۳ — Dresde از شهرهای صنعتی و مهم آلمان شرقی. (مترجم)

ماکسیم گورکی/۱۷۲۵

و همه این ساختمان بچگانه را خرد و خراب می کردند. سامگین سرشار از این اندیشه های نیمه خشمالود و نیمه نفرت آلود به خانه خود نزدیک شد و به درون حیاط نگریست. در انبار بالای سرداب نیز باز بود و در جلو آن، آنفی میه ونا مانند ناقوس سیخ ایستاده بود. فانوسی در دست داشت و می گفت:

— آن نیمکت مبلی را بردارید، آن تشک فتری را هم می توانید بردارید، ولی آن خمره های چوبی بزرگ را به شما نمی دهیم! آن صندوق را نیز می توانید بردارید، دورش آهن گرفته است.

سامگین بی آنکه خود بداند چرا، کلاهش را از سر برداشت، به آن زن کدبانو نزدیک شد و پرسید:

— شما اینجا چکار دارید می کنید؟

و این سؤال را با چنان خشونتی که خودش دلش می خواست ادا نکرد. آنفی میه ونا فانوسش را بالا گرفت و چهره او را روشن کرد، و در جواب به سادگی گفت:

— ما داریم چیزهایی را برای ساختن سنگر خودمان سوا می کنیم که به آنها احتیاجی نداریم.

و این حرف را آنقدر ساده و طبیعی زد که انگار از مطلب پیش پا افتاده و مبتلی به روز صحبت می کند. پس از آن، باز روی بر گردانید و به لحنی ملامت بار به گفته افزود:

— شما نبایستی تنها به گردش بروید؛ واریوشکا^۱ نگران می شود... در درون انبار، و در وسط لوازم کهنه خانگی، نیکلای دربان که مردی ساکت و قانع بود بامرد دیگری که بیگانه بود در تکان و تقلا بودند. آنفی میه ونا گفت: همه هر چه می توانند برای این کار می دهند. و صدایی از ته انبار که به گوش کلیم آشنا نبود در دنباله حرف آنفی میه ونا گفت:

— اگر هم ندهند ما به زور می گیریم!

سامگین که از راه آشپزخانه به درون خانه باز گشت پیش خود می گفت:

1. Variouchka منظور باربارا است

«سنگر خودمان!» آنفی می‌دونا «وجودی برای دیگران» بود که او تحسینش می‌کرد، وجودی بود نمونه و ایده‌آل؛ او نیز با چیزهای کهنه و مستعملی که مانند خودش در تمام مدت عمرشان کار کرده بودند به ساختن يك سنگر كمك می‌کرد. سامگین نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد از اینکه در این کار چیزی هیجان انگیز و انسداد مضحك احساس نکند، چیزی که به نظر می‌آمد او را با فکر لزوم ساختن سنگر آشتی می‌داد - و این آشتی دادن شاید صرفاً از این نظر بود که او خسته بود - با این وصف، در آن دم که لباسهایش را از تن به در می‌آورد با خود اندیشید:

«با این حال این هم نوعی ادبیات است نه تاریخ! از اندیشه‌های کسانی چون زلاتو و راتسکی^۱ و اوموله و سکی^۲... و «زرین قلب» های دیگر: حماقتهای احساساتی است.»

زنش که کمپرسی روی پشانی خود گذاشته بود در اتاق خود در جلو میزی نشسته بود و چیز می‌نوشت.

آن طور که او قلمش را روی میز انداخت و از جا جست سامگین فهمید که الآن بینشان دعوایی درخواهد گرفت، این بود که به لحنی ریشخند آمیز پرسید:

- توبه آنفی می‌دونا اجازه داده‌ای که سنگر برایمان بسازد؟
سامگین روی کلمه «برایمان» تکیه کرد. بار بار در حالی که بایک دست سر خود را گرفته بود و دست دیگرش را تاب می‌داد به کلیم بسیار نزدیک شد و با صدایی که به سوت شبیه بود گفت:
- او آنقدر پیر شده که کارش به دیوانگی کشیده است؛ و توجه می‌خواهی؟
چه کارش داری؟

بار بار زیاد گریه کرده بود. بلکه‌هایش باد کرده و چشم‌هایش سرخ شده بود، چانه‌اش می‌لرزید و دستش پیراهنش را روی سینه‌اش می‌ماله می‌کرد. ناگهان کمپرسی را که روی سرش گذاشته بود برداشت و شروع به تاب دادن آن کرد، چنان که گویی می‌خواست آن را به روی صورت سامگین

۱- برای زلاتو و راتسکی به صفحات ۵۵۶ و ۱۰۱۴ و ۱۰۶۷ همین کتاب مراجعه کنید.

ماکسیم گورکی / ۱۷۲۷

پرتاب کند، ولی نمی‌تواند خودش را بداین کار راضی بکند. نفس زنان می‌گفت:»

– تو بیرحم و ضد بشری. مگر می‌خواهی عضو پارلمان بشوی؟ ولی تو آنجا گل نخواهی کرد، چون تو مثل میوه خشکی، ... و ... باصدایی بیش از پیش نافذ جیغ می‌زد. سامگین بی آنکه يك کلمه حرف بزند ناگهان پشتش را به او کرد، بداتاق کار خود رفت و در را نیز پشت سر خود بست. شمعی روی میز روشن کرد و از خود پرسید که حمله خشمالود باربارا تا چه اندازه به دلش اثر کرده است. پشت میز کارش نشست، گونه‌های خود را با کف هر دو دستش محکم مالید و باخود اندیشید: «زنك خرده بورژوا از ترس دیوانه شده است.»

افکارش روشن و حتی توأم باخشنودی بود: دیدن زنی که از مدت‌ها پیش برایش بیگانه شده بود در حالتی چنین اسفانگیز واقعه‌ای تقریباً خوشایند بود. همچنین شنیدن جیغ و دادهای صرع مانند او که از درخانه بیرون می‌رفت خوشایند بود. سامگین هرگز بطور جدی به این فکر نیفتاده بود که پیوند زن‌اشویی‌اش را با باربارا قطع کند، و اکنون چنین به نظرش می‌آمد که این پیوند پوسیده خود به خود گسسته است. از خود پرسید که چگونه به این امر صورت واقعیت بدهد: از همین فردا به هتل اسباب کشی کند؟ ولی آخر در همه جا اعتصاب بود...

در حیاط و در کوچه سرو صدا بود و معلوم بود که دارند چیزهای سنگین می‌کشند و می‌برند. این موضوع سامگین را ناراحت نمی‌کرد، و او بالبخند و تمسخر باخود می‌اندیشید که ممکن است هزاران بار بارای وحشتزده دیگر در حال گوش دادن به همین صدا باشند؛ هزاران تن دیگر در تمام کوچه‌های مسکو و در همه لانه‌های راحت، اعـم از بزرگ و کوچک، به یـاد حرف‌های ماکاروف در باره سلطه زنان افتاد که می‌گفت سبك ولی شوم است.

باخود اندیشید: «در این حرف قسمتی از حقیقت وجود دارد. آنها چیزهای كوچك و بی‌معنی و پیش پا افتاده در زندگی بسیار باخود می‌آورند. برای من يك اتاق کافی است؛ خودم به تنهایی می‌توانم به خودم برسم، احتیاجی به دیدن اشخاص ندارم و لازم نمی‌بینم که مهمان بپذیرم و از کتاب و تئاتر

حرف بزنم. من بقدر کافی چیزهای پوچ و نامربوط از هر رقم از او دیده‌ام و حق دارم که دیگر وقتم را صرف اونکنم. من بدشهرستان خواهم رفت...» حس می‌کرد که این افکار مستی از سرش می‌پراند و به او آرامش می‌بخشد. قشقرقی که زنش سراو در آورده بود انگار ندهننها روابطی را که از آن پس بایستی با او داشته باشد بلکه چیز مهم‌تر و جدی‌تری را نیز تعیین کسره بود. در حیاط چیزی با سرو صدا افتاد، مانند صندوقی که در سقوط خود خرد شده باشد. سامگین بر خود لرزید و درعین حال شنید که بار بار با ضرب‌به‌های کوچک به در اتاق کارش می‌زند و با صدای خفهای می‌گوید:

— در را باز کن! من نمی‌توانم تنها بمانم، می‌ترسم! می‌شنوی؟
کلیم به صدای بلند گفت: بلی، می‌شنوم، ولی در را باز نخواهم کرد.
بار بار لحظه‌ای خاموش ماند و سپس دوباره شروع به در زدن کرد.
سامگین باخشونت گفت: راحت‌تر بگذار.

سپس به اتاق خواب رفت تا ملافه‌ای برای رختخواب خود پیدا کند و بی‌آنکه بازنش برخورد کند به این کار توفیق یافت. فردای آن روز آنفی— میه‌ونا ضمن اینکه آه می‌کشید به کلیم خبر داد:

— واریوشکا گفت که چند روزی را به‌خانه ریاخین‌ها واقع بر ولخونکا خواهد رفت. او اینجا می‌ترسد و فکر می‌کند که در کنار ولخونکا وضع آرام‌تر خواهد بود...

از آن روز بعد، زمان، که پراز وقایع به‌ظاهر غیر واقعی بود، باچنان سرعتی بر کلیم گذشت که درسه‌های فیزیک دوران دبیرستان را به‌یادش انداخت یعنی همه‌اشیاء از بزرگ و کوچک با سرعتی واحد می‌دوند، چنانکه اشیاء مختلف الـوزن در فضایی خالی از هوا به یک سرعت فرومی‌افتند. او احساس می‌کرد که حرکت حوادث روبه‌روز دامنه‌دارتر است و پیشامدها همه بال‌زنان به‌نقطه‌دوری پرواز می‌کنند، به‌طوری که درحافظه انسان بجز یک مشت کلمات سوت مانند و به‌عبارتی برقرن و بجز تعدادی جمله‌های کوتاه شبیه به‌عنوان مقالات روزنامه‌ها اثری از خود برجانی‌گذرانند. روزنامه‌ها فریادهای گوش‌خراش می‌زدند و مجلات انتقادی و قیحانه ریشخند می‌کردند. کسانی که آن روزنامه‌ها و مجله‌ها را می‌فروختند داد می‌زدند،

ماکسیم گورکی / ۱۷۲۹

بورژواها هم داد می زدند، و هرروز عنوانی پیدا می کرد: روزی اعلام می شد: «شورش ملوانان» و حال آنکه روز بعد با طمطراق اعلام می شد: «مبارزه برای روزی هشت ساعت کار».

پیش از اینکه سامگین فرصت کند این دو واقعه را پیش هم بگذارد و معنی آنها را درك کند می شنید که: «شورای نمایندگان کارگران مبارزه خود برای روزی هشت ساعت کار را قطع می کند و به عنوان اعتراض به اعدام ملوانان کرونتشاد^۱ اعلام اعتصاب می کند. جهازات جنگی دریای سیاه سر به شورش برداشته اند.» و هر روز کسی با نفرت و وحشت یا با خرسندی از غارت املاك توسط دهقانان به صدای بلند سخن می گفت. شبها نیز سامگین تابلویی در جلو چشمان خود می دید که منظره ای زمستانی و کرکدار را نشان می داد، منظره ای که سفیدی آن با آتشیهای عظیم آتش سوزیها رنگین شده بود؛ گردبادهای شعله انگار از اعماق زمین بیرون می جستند و همه جا در کشتزارها که سفیدی خیره کننده ای داشتند سیل سیل گدازه سیاه رنگ و انبوه دهقانان شورش با خشم و خروش از آتشفشانی به آتشفشان دیگر پیش می آمدند. سامگین مطمئن بود که این تابلوی رؤیا انگیز و تیره لیکن سرشار از زیبایی، خود به خود و بدون نیاز به تلاش تخیلش در جلو چشمانش نمودار شده است و هیچ مشابیهتی با آن تابلو که شماس سه سال پیش برایش ترسیم کرده بود ندارد. این تابلو گویا تر و رساتر بود و قدرت دیگری آن را با قلم موی آتشین نقاشی می کرد، نه قدرت موژیک شورشی که روزنامه ها هر روز از آن سخن می گفتند. روزنامه ها ظاهراً از آن اظهار شادی می کردند، ولی در نهان احیاناً از آن می ترسیدند. نه، این يك عامل فوق بشری بود که در اینجا عمل می کرد: آدمها را به جنون خرابکاری دچار کرده بود و حال خودش به ایشان می خندید.

گاهی اوقات سامگین حس می کرد در آسانه كشف يك حقیقت تازه تاریخی - فلسفی قرار گرفته است که خاص شخص خودش خواهد بود. به او تغییر ماهیت خواهد داد، و او را فراتر از واقعیت و بیرون از همه حقایق

۱ - Kronstadt پایگاه دریایی شوروی در خلیج فنلاند که ملوانان آن

دو بار در سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۲۱ شورش کردند. (مترجم)

کهن کتابی قرار خواهد داد. همیشه در اینکه خویشتن خویش را احساس کند و درباره خود تا به آخر بیندیشد مزاحمش بودند، و همیشه این یا آن مرد از او جلو می‌زدند و چیزی را که او با کلمات خاص خود از پیش احساس کرده بود تدوین می‌نمودند. پروسوری در صفحات يك روزنامه با نفوذ چنین می‌نوشت:

« آدمیان روز به روز در برابر نیروی عاملی که خود بند از پای او گشوده‌اند حقیرتر می‌شوند، و هم‌اکنون بسیارند کسانی که مطلبی را درك نمی‌کنند: و آن اینکه دیگر ایشان نیستند که حوادث را رهبری می‌کنند بلکه حوادثند که ایشان را به دنبال خود می‌کشند.»

سامگین وقتی این کلمات را خواند اندوهگین شد: چون خود او می‌بایست آن را به همین شیوه بیان کرده باشد. او تنها به این بس کرد که معنی آن کلمات تکیه‌گاهی شده بود برای آنچه خود حس می‌کرد، و کوشید که آنها را فراموش کند، و چنان آسان هم به این کار توفیق یافت که معمولاً آدم‌گم کردن چند شاهی پول خردش را فراموش می‌کند.

از کومف ناراحت می‌شد، کسی که سامگین عادت کرده بود در او به چشم يك آدم پوچ و بی‌معنی بنگرد، هرچند صمیمانه معتقد بود که او از دیومیدوف حقه‌باز و جاه‌طلب معصوم‌تر است. کومف اغلب به دیدنش می‌آمد، ولی وقتی از او می‌پرسیدند که از کجا می‌آید و چه دیده و شنیده است او قادر نبود چیز قابل توجه و معقولی نقل کند؛ می‌گفت:

— من در دانشگاه شانیاوسکی^۱ بودم. در آنجا عده‌ای جمع شده بودند. جمعیت انبوهی بود! ولی این مهم نیست، می‌دانید، آنها از آنچه باید حرف بزنند نمی‌زنند.

سرتاپایش در تکان و تولا بود، به کمرش پیچ و تاب می‌داد، کلاهش را می‌جنبانید، دستهایش را تکان می‌داد، لبهایش را با حالتی حاکی از تأسف به صدا ذر می‌آورد، سپس مثل يك تکه چرب سیخ در وسط اتاق می‌ایستاد، به زمین می‌نگریست و با صدایی گنگ و خفه حرف می‌زد و می‌گفت:

— اینها چیزی بجز برنامه‌ها و بحث درباره برنامه‌ها ندارند، و حال

آنکه باید راه رسیدن به آزادی نهایی را یافت. باید خود را از تأثیرات مخرب وجود رها کرد و در اعماق عقل کل جهانی که سازمان دهنده عالم است فرو رفت. آیا این عقل کل خدا است یا شیطان؟ من بداین سؤال جواب نمی‌دهم، ولی حس می‌کنم که با رقم یا وزن یا کیل قابل سنجش نیست. من می‌دانم که آدمیزاد تنها در عالم فلکی یعنی در آن جهان والا است که ارزش واقعی «من» خود را خواهد یافت، نه در يك دنیای حقیر، و در میان اشیاء و وقایع و اوضاع و احوالی که خود آفریده است و می‌آفریند...

این فلسفه به نظر کلیم بسیار مه‌آلود والکن و ناخوشایند می‌آمد، لیکن در آن نیز چیزی شبیه به اصول مورد اعتقاد خودش وجود داشت. او در سکوت به حرفهای کومف‌گوش می‌داد، بسیار بندرت کلام او را قطع می‌کرد؛ آن هم برای اینکه سؤالهای کوتاهی از او بکنند، و باز بیشتر عصبانی می‌شد وقتی می‌دید که حرفهای این مرد شل‌وول در بعضی چیزها با افکار خود او تطابق پیدا می‌کند. و این تقریباً تحقیرآمیز بود.

پیشامدها همچون تکه‌های یخ به هنگام شکسته شدن یخها روی هم توده می‌شد و ایجاب می‌کرد که سامگین نه تنها بکوشد آنها را درك بکند بلکه وادارش می‌کردند که در جریان آنها نیز سهمی فعالانه داشته باشد. يك رشته دلایل وجود داشت که به موجب آنها سامگین لزوم شرکت خود در جنب‌وجوش روزها را توجیه می‌کرد و اراده و جرئت این را نداشت که خود را از آن برکنار بدارد. او خود می‌فهمید که انگیزه‌های رفتارشان چندان محکم نیستند که بتوانند تضاد موجود بین اصول مورد اعتقادش و ماهیت وجودیش را حل کنند. او به خود ثابت کرد که خطر کردن در عین بی‌تفاوت بودن، منحصرأ به منظور اقناع حس کنجکاوی خویش، در توانایی و اختیار همه کس نیست. لیکن پس از اینکه در برابر آنفی‌میه‌ونا، که همیشه مشغول کار بود، و در برابر مدافعان سنگر که آن پیروز در آشپزخانه پناهشان داده بود - همچنان که کسان دیگر ساکن آن کوچه نیز چنین کرده بودند - احساس نوعی ناراحتی در خود کرد خویشتن را ناگزیر به اثبات آن نکته به خود یافت. سامگین وقتی در خانه می‌ماند و چشمش در بیرون به سنگرمی افتاد ناراحت می‌شد. مردم به آن سنگر خو گرفته بودند و می‌آمدند و در پوشاندن آن بایرف و درآب پاشیدن به آن کمک می‌کردند. به‌طور کلی واقعیت مصرأ

ایجاب می کرد که مردم بی آنکه از خود ادا دریاورند در کارهای آن شرکت بکنند. و پیام آور واقعیت که اغلب و بیش از کسان دیگر پیش او می آمد لو باشا سومووا یعنی همان دختری بود که همیشه با بالهای شادی در پرواز بود. لو باشا ملبس به یک کت پوستی نازک و کوتاه و خاکستری رنگ و کهنه، که روی آن شال پاره ای شبیه به یک تکه بزرگ پنبه به خود می پیچید وارد می شد و گونه هایش از سرما باد کرده بود. تا می رسید داد می زد:

— هوردا، کلیم! دوست کوچولو ی من! بدان و آگاه باش که یک شورای نمایندگان کارگران در خانه ما نیز تشکیل شده است!

و همیشه هم سفارشی داشت که به کلیم بدهد و انجام کاری را از او بخواهد. مثلاً می گفت:

— بدو برو به مدرسه فنی و به گوگین بگو که من رفتم به کولومنا. از آنجا هم برو به دانشگاه شانیاوسکی و در آنجا پویارکوف را پیدا کن و این اوراق را به او بده! فقط از تو خواهش می کنم ترتیبی بدهی که پیش از ساعت چهار حتماً در دانشگاه باشی.

و اوراقی به دستش می داد، شالش را روی شکمش بهم می انداخت و می فشرد و نقل می کرد که:

— وای، کلیم! نمی دانی چه مردان فوق العاده ای پیدا شده اند! راستی تو دونا یف را به یاد داری؟ آه ...

سامگین با احساس نفرت با خود اندیشید: «دختره احمق!» چند روز بعد در کوچه با او برخورد کرد. لو باشا در سورتمه ای نشسته بود که ظاهر آبرومندی نداشت و پر بود از بسته های روزنامه و جزوه های مختلف. تا سامگین را دید با تاکید به شانه سورچی از جا بلند شد و داد زد:

— آنها شورای کارگری پترسبورگ را منحل کرده اند!

باز کلیم با خود گفت: «دختره احمق!»

ولی او به آن «دختره احمق» تسلیم می شد و می رفت و آدمهای مختلف را پیدا می کرد و به ایشان بسته هایی می داد، و وقتی توی نخ خودش می رفت که بفهمد چرا این کارها را می کند به نظرش می آمد که با انجام دادن پیغامها

ماکسیم گورکی/ ۱۷۳۳

و مأموریت‌های محوله از طرف لوباشا با قاطعیت به پوچی و بیهودگی کارهایی که رفقای او می‌کنند پی‌می‌برد. اغلب اوقات آلکسی گوگین را نیز می‌دید. او آن شیک‌ی و خوش قیافه‌گی‌اش را از دست داده و لاغر شده بود، با این وصف به یک کارمند بانک شباهت داشت و همچنان به شوخی‌های خود ادامه می‌داد. یک چشمش را هم می‌گذاشت و می‌پرسید:

— گفتید که دختره زده به چاک و رفته به کولومنا؟ او درست مثل یک فراری از زندان با کار اجباری می‌دودا ما قبلاً کس دیگری را به آنجا فرستاده‌ایم؛ ولی خوب، اشکالی ندارد! شما دیگر احتیاجی ندارید به اینکه دنبال پوریا کف بگردید، فقط بروید به...

و آدرسی به او می‌داد، و یک لحظه بعد سامگین در ساختمان شرکت بیمه روس واقع در مقابل میدان تعلیم اسب سواری (مانژ)، در آپارتمانی نشسته بود که فقط خدا می‌داند چرا بوی نفت می‌داد. یک تکه فنیله مخصوص انفجار مواد منفجره از راه دور روی میزی گذاشته شده بود و در اتاق مجاور، جوانی گندمگون و دماغ‌گنده برای یک عده قفقازی از «شیموزا»ی ژاپونی سخن می‌گفت؛ در همان دم مردی دیگر، شبیه به کشیشی در لباس غیرروحانی که صورتی خوشگل ولی بیحرکت داشت پیام گوگین را می‌خواند، سپس به سامگین دستور داد:

— بروید به ساموتیوکا^۱... و سراغ رفیق ابلیس را بگیرید.

سامگین رفت تا رفیق ابلیس را پیدا کند و در دل خندید که: «ابلیس هم اسم شما اینها مثل بچه‌ها بازی می‌کنند.»

در ساموتیوکا جوانی شادمان که چهره‌ای آبله‌گون داشت از او

پرسید:

— پس هالترها کو؟

— هالتر؟

— بله دیگر، هالتر! پس شما خیال می‌کنید که من بمبها را با قوطی

کبریت می‌سازم؟

سامگین رفت و باز بیشتر یقین حاصل کرد که ماجراهای ساخته و

پرداخته ده بیست نفری لنگه این جوانک قابل دوام نخواهند بود و نخواهند توانست مسیر تاریخ را عوض کنند. او خود کسانی از همه قماش را می دید که سنگرهایی درست می کردند، سنگرهایی که آشکارا مزاحم کسی نبودند، چون هیچکس در صد خراب کردن آنها بر نمی آمد، و نیز می دید که بورژواهای شهر وند با آن سنگرها آشنا شده و عادت کرده اند به اینکه ماهرانه آنها را دور بزنند. او می دانست که کارگران مسکو در کار مسلح شدند، و می شنید که برخوردهایی نیز بین ایشان و سربازان روی داده است، ولی باورش نمی شد و هرگز هم نه سربازی در کوچه ها می دید و نه پلیسی. او احساس می کرد که ساکنان مسکو خود را به دست تقدیر رها کرده اند، ولی این امر نه تنها ایشان را نگران نکرده است بلکه، برعکس، همه شادمان تر و جسورتر هم شده اند.

نیروی آدمهای مختلف را از خانه ها بیرون کشیده و به کوچه ها و خیابانها آورده بود. این اشخاص حرکات تند و زنده ای داشتند که کمتر مسکوی بود، در جاهایی توقف می کردند، به صورت گروه جمع می شدند، به حرفهای کسی گوش می دادند، با هم بحث می کردند، کف می زدند، در بولوارها گردش می کردند و می شد فکر کرد که در انتظار جشنی هستند. سامگین به ایشان می نگریست، ابرو درهم می کشید، به سبکسری مردان و به ساده دلی کسانی می اندیشید که می کوشیدند به ایشان رویدای عاقلانه در برابر زندگی پیاموزند. شب هنگام دوبار تابلویی در برابر نظرش نمودار می شد و آن صحنه زمین سفید با لکه های سرخ آتش سوزیها و سیل سیاه رنگ دهقانان بود.

پویارکف با چهره ای درهم رفته به او گفت:

— آری، S.R. ها (سوسیالیستهای انقلابی) از این کارها زیاد کرده اند. پویارکف اسکلتی شده بود؛ مانند پوی در برداشت که پهلوی آن از هم دریده و از لای پارگی آن تکه هایی از آسترمانتو بیرون زده بود که شباهت او را به اسکلت بیشتر کرده بود. استخوانهای صورت خاکستری رنگش انگار داشتند پوست آن را پاره می کردند. مثل همیشه با صدایی خفه و تند حرف می زد، ولی چشمانش نگاهی ملایمتر و مخصوصاً ثابت تر داشتند. سامگین این موضوع را از آنجا دریافت که دید چشمان او در حدقه فرو رفته اند و ابروانش که سابقاً همیشه در هم رفته بودند اکنون صاف شده و بالا

آمده‌اند.

پویارکف در حالی که به تماشای سیگار پاره شده‌ای مشغول بود گفت:

— به نظر می‌رسد که موژیکها املاک بزرگ زراعتی را زیاد خراب نمی‌کنند؛ با اینحال ما ضایعات عظیمی خواهیم داشت. و سپس ضمن اینکه سیگار مجالده شده دیگری را از جیب خود بیرون می‌کشید به گفته افزود:

— تحمل این ضایعات مسلماً اجتناب‌ناپذیر است. از همه حرفهایی که پویارکف گفت تنها کلمه «ما»ی آن بدذهن سامگین چنگ انداخت. این «ما» که‌ها بودند؟ کلیم از او پرسید که کجا کار می‌کنی، و پویارکف با حالتی اندک حاکی از تعجب جواب داد:

— در انقلاب، یعنی در شورامین از تبعیدگاه برگشته‌ام. آنها مرا به جایی فرستاده بودند که فقط شیطان می‌داند کجا است. ولی من فکرش را هم نکردم، و حالا می‌بینی که برگشته‌ام.

— پس کورتوزوف کجا است؟

— او در پترسبورگ بود ولی حالا احتمالاً در جنوب بسر می‌برد. سامگین وقتی پویارکف را ترك می‌گفت باز به لحن مسخره‌ای پیش خود تکرار کرد: «ما». مدتی مدید به دنبال عبارتی عجیب و قطعی گشت که این واژه در آن جا بیفتد و نیافت، و جمله «ما کشت می‌کنیم» هم به آن نمی‌خورد.

يك روز عصر که سامگین به‌خانه برمی‌گشت در سر پیچ کوچه‌اش شاخ به‌شاخ با میتروفانف برخورد کرد. ایوان پتروویچ بی آنکه به او سلام بدهد راهش را کج کرد. سامگین که از بی ادبی این «مرد دارای عقل سلیم» ناراحت شده بود با خود اندیشید: «یارو باید حالش خیلی خراب باشد». نگاهی به عقب انداخت و دید که میتروفانف نیز ایستاده و رو به طرف او برگردانده است. دلش می‌خواست برای آرام کردن او داد بزند و به او بگوید: «این

۱— این عبارت اصطلاحاً به معنای «زور بیخود زدن» است. (مترجم

اوضاع زیاد دوام نخواهد داشت.» ولی میتروفانف از جای خود جستی کرد و به سرعت دور شد.

بار بار دوبار آمد و از کنار او رد شد. درحالی که سر بالا می گرفت و بدور دورها نگاه می کرد سلام سردی می داد، بداتاق خود می رفت و لباس یا ملافه برمی داشت.

بار اول ریاخین نیز همراهش بود. اولباسی لاقیدانه مرکب از يك كت پوستی کوتاه و يك جفت چکمه نمدی پوشیده بود و به دربانها می مانست. با صدایی اندك مردد، چنانکه گویی از خود می پرسید آیا کلماتی را که باید بگوید درست ادا می کند یا نه و آیا لحن مناسب در گفتار خود دارد یا ندارد، اعلام کرد:

— اشخاص کم کم دارند در این جریانات خودشان را می شناسند. يك «اتحادیه هفده اکتوبر» تشکیل شده، و در آنجا، می دانید، استراتونف همه کاره است. بله، او شخصیتی است بسیار قوی، بسیار!

خاموش شد، چهره سرخ رنگ و آماس کرده خود را که نسبت به کله کوچکش بی تناسب بزرگ بود نوازش کرد و سپس باز گفت:

— عده ای از C.D.ها (دموکراتهای مشروطه طلب) نیز از او پیروی می کنند...

بلی! آنها در خانه خود یکی از هواداران میلیوکف^۱ را دارند که ایشان را به شورش تشویق می کند؛ و کیل داد گستری است و یهودی هم هست. راستی، اسمش چیست؟ بلی، ها، اسمش پره یس^۲ است. آدمی است کینه دای... وای! وای!... شما که از بحران عصبی شدید موجود در نژاد سامی آگاهید، آنها آدمهای بی ریشه ای هستند که به بیماری نیهیلیسم ما هم دچار شده اند.

ریاخین قادر بود که باز مدت مدیدی از یهودیها حرف بزند. ضمن حرف زدن، با زبان بنفش رنگش لبهای خود را می لیسید و در چشمان احمقانه اش چیزی نوک تیز و سه گوش نظیر ته يك پرگار برق می زد. سرانجام به نحوی که عادت او بود از سخنانش چنین نتیجه گرفت:

— ولی من آدم خوشبینی هستم، و خودم خوب می دانم که ماقدری داد و بیداد می کنیم، اما همینکه حد وسط قابل اطمینانی در بین دو منتهی یا دو

قطب یافتیم توقف خواهیم کرد.

با این حال، این بار آهی عمیق کشید و از سامگین پرسید:

— شما در این باره چه فکری کنید؟

کلیم خوشحال شد از اینکه بار بار سر رسید و مانع از جواب دادنش شد. بار بار در حین ورود به اتاق ناهارخوری چنان شانه‌هایش را بالا می‌انداخت که انگار ضربه‌ای بد کله‌اش خورده است. بدین گونه، گردن درازش درازای طبیعی را داشت، لیکن صورتش سرخ شده بود و خشمی شدید در چشمانش برق می‌زد. در حالی که سرفه‌اش گرفته بود به لحنی تهدیدآمیز از کلیم پرسید:

— تو به آنفی می‌دونی اجازه داده‌ای که پارچه و ملافه و این چیزها به صلیب سرخ بدهد؟

— نه من به او چنین اجازه‌ای داده‌ام و نه او در این باره چیزی از من پرسیده است....

— او همه ملافه‌ها و حوله‌ها و به‌طور کلی... شیطان می‌داند که چه چیزهای دیگر را داده است! آنفی می‌دونی سرش را از لای در نیمه باز اتاق به درون آورد و گفت:

— همه آنها کهنه بود، واریا، کهنه به درد نخور! غصه‌شان را مخور! بار بار ناگهان سرش را به سوی او برگردانید، ولی آن صورت پت و پهن و شل و ول پیرزن دیگر ناپدید شده بود. بار بار پای بر زمین کوبید و به ریاحین دستور داد:

— بیا، دیگر!

کلیم زنش را به اتاق کار خود خواست و به او گفت:

— تو مسلماً درک می‌کنی که من نمی‌توانم اسباب‌کشی بکنم...

بار بار بی آنکه به حرفهای سامگین تا آخر گوش بدهد با اشاره دست حرفش را قطع کرد و گفت:

— آه، ول کن این حرفها را! حالا وقت آن است که از این موضوع حرف بزنی؟ در حالی که شا بد...

دستمالش را بر لبان خود فشرد و به شتاب رفت.

مردم ظاهر می‌شدند و مانند اینکه در گودالی افتاده باشند ناپدید می‌شدند، و سپس دوباره بیرون می‌آمدند. براگین بیش از دیگران خود را نشان می‌داد. پژمرده شده بود و تحلیل می‌رفت، با نگاهی شکوه آمیز و ملامت بار به سامگین می‌نگریست و بدلحنی پرسشگرانه سخن می‌گفت:

— روزنامه نبرد می‌نویسد که... شما با آن موافقت؟ سالنامه‌های دومی اظهار عقیده می‌کنند که... آیا این راست است؟

و آن مهمان بیمقدار عمو کریزامف^۱ یعنی میشازویی^۲ را به یاد سامگین می‌آورد با آن گزارشهای غم‌انگیزش که: «در مسارینا یاروشچا^۳ توقیفهایی صورت گرفته است. در نیژنی و در توه نیز...»

براکین درست مانند روزنامه فروشی که از سرما و خستگی از پا درآمده باشد و بخواهد آخرین شماره‌های مانده از روزنامه‌هایش را بفروشد داد می‌زد:

— سربازان هنگ رستف^۴ شورش کرده‌اند. قرار است که پل راه آهن نیکلایف^۵ را منفجر کنند. در ساراتف^۶، کارگران موزه رادیشچف^۷ را منفجر کرده‌اند. کارخانه‌های اوره‌خوو و زوبه‌وو^۸ را غارت کرده‌اند.

و همه آن چیزهایی که او اعلام می‌کرد بعداً معلوم می‌شد که دروغ است، و سامگین این مطلب را از پیش می‌دانست، چون براکین پس از اینکه آن اخبار منقلب‌کننده را به اطلاع او می‌رسانید می‌پرسید:

— راستی آیا ممکن است که آنها پل را منفجر کرده باشند؟ من نمی‌توانم باور کنم که آنها در موزه بمب گذاشته باشند...

سامگین به او توصیه کرد: هیچ باور مکن. همه این حرفها را مردم از خودشان درمی‌آورند.

آنگاه براکین راست در چشمهای سامگین خیره می‌شد و می‌کوشید تا حدس بزند که چه کسی این حرفها را از خودش در می‌آورد.

1. Chrysamphe

2. Mich Zouïev

3. Marinaïa Rochtcha

4. Rostov

5. Nikolaièv

6. Saratov

7. Radichtchev

8. Orékhovo Zouïevo

ماکسیم گورکی/ ۱۷۳۹

سامگین در دل می‌اندیشید: «احتمالاً خود تو.»

او مشاهده کرد که وقتی براگین پرچاند اخبار وحشتناک باخود می‌آورد موهای سیاهش روی سرش صاف خوابیده بود فقط حلقه‌ای از آن قوزی را که برپیشانی داشت به‌دقت می‌پوشانید، لیکن وقتی اخباری باخود داشت که کمتر وحشتناک بودند موهایش ژولیده بود و قوز پیشانیش به‌خوبی نمایان می‌شد. براگین مردی بود درازقد، که بدیک خانه کوچک شباهت داشت، آدمی بود شل‌وول که سابقاً خیلی از خودش راضی بود ولی حالا آدمی بود افتاده و محزون. سامگین همیشه او را آدم ناخوشایندی تشخیص داده بود و خوشش از او نمی‌آمد، لیکن حالا به‌نظرش ناخوشایندتر از سابق هم می‌آمد و در او سوءظنهای گنگی برمی‌انگیخت. درخود این احساس را می‌کرد که این آدم در چننه‌اش خیلی چیزها است و به‌زبان نمی‌آورد، و عمداً در ابراز تشویش و حماقت خود مبالغه می‌کند، چنانکه گویی تقلید کسی را درمی‌آورد. از کلیم می‌پرسید:

— شما در این باره چه فکر می‌کنید: آیا ما به طرف سوسیالیسم

می‌رویم؟

— در هر حال سوسیالیسم چندان از ما دور نیست.

— پس بلشویکها چه می‌گویند؟

سامگین همچنان که به‌صورت کشیده و به‌چشمان ریز و چین خورده او

می‌نگریست جواب داد:

— در سیاست و همچنین در تجارت آدم «سؤال درجیبش نمی‌گذارد.»

براگین سر فرود آورد گفت: بلی، البته که درست است!

آهی کشید و ادامه داد: اتفاقاً من همین دیروز این ضرب‌المثل را

نمی‌دانم در کدام روزنامه خواندم.

و ضمن اینکه دست کلیم را فشرد سخن خود را به این گفته ختم کرد:

— آدم همیشه از خانه شما با آرامش خاطر می‌رود. به‌شرفم قسم که

شما از يك فكر آرام و روشن برخوردارید!

کلیم پیش‌خود چنین احساس کرد: «مرد که حیوان مرا مسخره می‌کند.

مرده‌شورش ببرد! نکند مردك از قضا جاسوس باشد؟»

کلیم نیم‌ساعت دردناک‌تری را با ماکاروف گذرانید. ماکاروف يك روز

صبح، درست وقتی آمد که سامگین داشت قهوه‌اش را می‌نوشت و به قصه‌های رقت‌انگیز آنفی‌میه‌ونا دربارهٔ مدافعان سنگر گوش می‌داد که می‌گفت: شبها آنها به نوبت در آشپزخانهٔ ما خودشان را گرم می‌کردند، من هم جای به ایشان می‌دادم و در کمال رفاقت با ایشان بسر می‌بردم.

کلیم برای توجیه همهٔ این چیزها با خود می‌گفت: «این کارها را یا از حماقت کرده است یا از کسالت بیکاری». او هیچگاه خود را به چشم ارباب آن خانه نگاه نکرده بود، هرچند در آنجا اربابانه رفتار می‌کرد. هیچوقت هم به خودش حق نمی‌داد که ایرادهایی از آنفی‌میه‌ونا بگیرد، ولی گاهی فراموش می‌کرد و ایراد می‌گرفت. آن روز صبح خلقتش تنگ بود و آهسته و بی‌آنکه به صورت پیرزن نگاه کند به او گفت:

— ولی، آنفی‌میه‌ونا، شما می‌دانید که این کارکار راحتی نیست.

پیرزن حرف او را برید و گفت: شما به کسانی که عادت ندارند شب هنگام و در سرما کشیک بدهند چه راحتیهای می‌خواهید بدهید؟
— شما حرف مرا نفهمیدید، منظور من از آنچه گفتم به آنها نبود...
ولی آنفی‌میه‌ونا گوش نمی‌داد و به لحنی آهسته‌تر و قیافه‌ای گرفته‌تر همچنان به سخن ادامه می‌داد:

— مثلاً من با این یگور چه می‌توانم بکنم؟ يك دم دست از نوشیدن بر نمی‌دارد و هیچ هم حاضر نیست آشپزی بکند. می‌گوید: «شما همدتان از گرسنگی خواهید مرد اگر تزار...»
و درست در همین هنگام بود که ماکاروف از راه آشپزخانه وارد شد و تا رسید لبخند زنان پرسید:

— در آشپزخانهٔ تو چه خبر است، کلیم؟ اینجا ستاد لشکر شورشیان است؟

ماکاروف مانتو دربر و شبکلاه بر سر و چکمه‌های بلند نمدی در پا داشت، عصایش را زیر بغل زده بود و دستکشهایش را از دست درآورد. سامگین فهمید که او شب را در خانهٔ زنی در همان کوچه که تازه وضع حمل کرده بود گذرانده است. ماکاروف توضیح داد:

— يك وضع حمل پیش از وقت بر اثر وحشت. روز پیش يك مشت لات و لنگرد دنبالش کرده بودند. من هم از آنجا رد می‌شدم و می‌دانی چه

ماکسیم گورکی / ۱۷۴۱

دیدم؟ يك سنگرا و سپس یکی دیگر! و یادم آمد که تو نیز در همین کوچه منزل داری...

ضمن حرف زدن، مانتویش را کند و انداخت روی يك صندلی. شبکلاهش را نیز انداخت به گوشه‌ای از نیمکت مبلی، ولی پادش رفت که چکمه‌هایش را درآورد. و به‌همین جهت احساس کینه‌ای را که سامگین نسبت به او داشت تشدید کرد.

همچنان که پشت میز می‌نشست پرسید:

— تو از کسی حفاظت می‌کنی یا آنها از تو حفاظت می‌کنند؟

سامگین جواب این سؤال را با سؤال دیگری داد و پرسید:

— قهوه می‌خواهی؟

— بده، می‌خورم.

ماکاروف مانند اینکه فقط از روز پیش یکدیگر را ندیده‌اند بلافاصله شروع کرد به گفتن آن حرفهایی که وقت نشئه بود آن روز که در بیمارستان به‌هم برخورد کرده بودند بگوید، و گفت:

— یادت هست که آن روز در بیمارستان به‌تو چه گفته بودم...

کلیم بیصبرانه سری تکان داد و جواب داد: بلی؛ و درضمن، با کینه و نفرت به کسانی اندیشید که پیش خودشان خیال می‌کنند او باید همه حرفهای چرند و احمقانه‌ای را که گفته‌اند به‌یاد داشته باشد. خلقش پیش از پیش تنگ شده بود، به‌چیز دیگری می‌اندیشید و با لاقیدی به صدای آرام و سنجیده ماکاروف گوش می‌داد:

— اگر این مورد وضع حمل هم پیش نیامده بود من باز به دیدن تو می‌آمدم. من باید آنچه را که در دل دارم به‌زبان بیاورم. تو، کلیم، کسی هستی که من تو را هم مثل خودم گمان می‌کنم ... و در عین حال هم گمان نمی‌کنم ...

این سخنان لحنی بسیار آرام و بسیار دوستانه داشتند. سامگین سر بلند کرد و با سوءظن به‌چهره و به‌پیشانی بلند و قاب‌گرفته در حلقه‌های موی دو-رنگ و به‌آن ریش بزی نوک تیز و تیره ولی از هم‌اکنون خاکستری رنگ او نگریست. خوشش نمی‌آمد از اینکه مجبور است پیش خود اعتراف کند که زیبایی چهره ماکاروف بیش از پیش باشکوه و احترام‌انگیز است.

چشمان پنهان در مژگان انبوه او زیبا بودند ایکن نگاه تند و سیخشان ناخوشایند بود. به یاد آن جمله عجیب و درعین حال دوپهلوی آلین درباره ماکاروف افتاد که گفته بود: «کوستیا انصافاً زیبا است، البته زیبا برای خودش، نه برای زنها.»

ماکاروف گفت: می دانی، بعضی وقتها بلشویکهایی هستند که می آیند و شب را در خانه من می گذرانند و با چندی در آن منزل می کنند. برای ایشان مسئله‌ای به نام رعایت حال من وجود ندارد. مثلاً گاه گاه رفیق بورودین^۲ می آید که مرد عجیبی است: مردی است که به اصطلاح ریاضی ساده شده است...

ماکاروف با هر دو دستش دایره‌ای در فضا رسم کرد و باز گفت:
- يك آدم كروی شكل؛ درست مثل يك توپ گنده. نمی توان در دو به او رسید و نمی توان او را نگاه داشت.

سامگین پرسید: چاق و خپل و دارای ریشی انبوه و چشمانی سرشار از تمسخر نیست؟

- بلی، اینکه تو می گویی به او شبیه است؛ ولی او ریشش را می تراشد.

سامگین ضمن اینکه با دقت بیشتری گوش تیز کرد با خود اندیشید:
«این احتمالاً ممکن است کوتوزوف باشد».

ماکاروف باز گفت: برای او، و به طور کلی برای همه ایشان مسائل اخلاقی وجود ندارد. آنها اخلاق مخصوص به خودشان را دارند...
قهوه اش را نوشید، از بالای سر سامگین و از ورای پنجره به بیرون نگریست و ادامه داد:

- به عبارت صحیح تر، آنچه آنها دارند اخلاق نیست بلکه يك سیستم بهداشتی مربوط به زیست شناسی اجتماعی است. شاید هم حق با ایشان باشد که خودشان را بسیار انسان تر از من و تو و به طور کلی از افراد نوع ما می دانند. لیکن حرف زدن از انسان و از فرد با ایشان مطلقاً بیفایده است. بورودین به من می گفت: «انسان در مرحله بعدی قرار دارد.» پرسیدم: پس

ماکسیم گورکی / ۱۷۴۲

کی انسان مطرح می‌شود؟ جواب داد: «وقتی زمین لازم برای رشد او شخم زده بشود.» یکی دیگر که آدم بسیار بدعنفی است به من می‌گفت: «انسان هنوز وجود ندارد، و آنچه هست بندهٔ حقیری بیش نیست.» باز هم او به من گفت: «انسان شما جلو خورشید را گرفته است. انسان و اخلاق و اجتماع سه درخت قان هستند که جنگل را از چشم شما پنهان داشته‌اند.» آری، رفیق، اینها آدم‌هایی هستند که یکدیگر را خیلی خوب درک می‌کنند.

فغان خالی خود را به طرف کلیم هل داد و سیگاری روشن کرد. کندی حرکاتش سامگین را به این فکر واداشت که به خود بگوید: «این بحث حالا حالاها طول دارد.»

ماکاروف حلقهٔ درازی ازدود بیرون داد و چشمانش را درهم کشید. سپس آهی کشید و ادامه داد:

— بنابراین باید چنین نتیجه بگیریم که من بندهٔ حقیری هستم، و به همین دلیل است که (در حالی که آرنجهایش را به روی میز تکیه داده و چشمانش را خیره به چهرهٔ سامگین دوخته بود به دنبال کلماتی می‌گشت که منظورش را در قالب آنها بریزد) به دانش، و به عبارت صحیح‌تر، به زنها خدمت می‌کنم. من ایشان را معالجه می‌کنم و در امر زایمانشان به آنان کمک می‌کنم. البته این کار تمام اوقات مرا نمی‌گیرد. از این گذشته، به بورودین و رفقای او، با علم و اطلاع از خطراتی که در پیش دارم و بی‌آنکه اندک بیم و هراسی به دل راه بدهم، کمک می‌کنم، و حتی این کمک را با رغبت و لذت به ایشان می‌کنم. لیکن در واقع به اینکه آنها می‌گویند انقلاب خواهند کرد من باور نمی‌کنم. و به طور کلی باور نمی‌کنم این (با دستش پنجره را نشان داد) انقلاب باشد و بتواند خیری به کشور ما برساند. به پستی صندوق تکیه داد، و در حالی که تاب می‌خورد و لبخندی تمسخر آمیز بر لب داشت چنین ادامه داد:

— تو می‌دانی که گره کار در کجا است؟ من به انسانها اعتقاد دارم و به ایشان احترام می‌گذارم ولی به آرمانی که ایشان به آن خدمت می‌کنند اعتقاد ندارم، و شاید هم که من فقط فکرأ با آن موافق نیسم، تو چطور؟

سامگین که حس می‌کرد صحبت جنبهٔ بازجویی به خود گرفته است

پرسید: چطور؟

— تو چرا به ایشان کمک می‌کنی؟

سامگین شانه بالا انداخت و گفت: من این کار را لازم می‌دانم. ماکاروف آهسته و متفکرانه گفت: از همینجا است که من از کار تو سر در نمی‌آورم، همچنان که از کار خودم نیز. و باز معتقدم که از کار تو کمتر از کار خودم سر درمی‌آورم، چون تو با ایشان هستی ولی هیچ شباهتی به ایشان نداری. (ماکاروف ضمن صحبت هیچ به کلیم نگاه نمی‌کرد) من فکر می‌کنم که ما هر دو خدمتگاران حقیری هستیم ولی خدمتگاران کج؟ این است آن چیزی که من باید بفهمم. نقش خدمتگاران حقیر بودن خوشایند من نیست و من از آن بیزارم. به یادداری که با هر دو وقتی دانش‌آموز دبیرستان بودیم به دیدن کاتین نویسنده پوپولیست رفتیم؟ من همان وقت هم فهمیده بودم که نمی‌توانم خدمتگاران حقیری باشم. لیکن از آن پس کم‌کم و علیرغم هر...

در این دم صدای سوت گوشخراشی از بیرون طنین انداخت.

ماکاروف با تعجب پرسید: این پلیس است که سوت می‌زند؟

کلیم جستی زد و رفت دم پنجره و گفت:

— حتماً اتفاقی افتاده است، چون مردم دارند می‌دوند...

لاوروشکای سرخ چهره پریشان و زولیده موارد اتاق شد و درحالی که شبکلاهش را با ادا و اطوار برسر دست تکان می‌داد و در عین حال نگرانی از سر و رویش می‌بارید داد زد:

— سربازان حمله کرده‌اند! آنفی میدونا می‌پرسد که آیا باید درها

و پنجره‌ها را ببندد؟

ماکاروف برسر دوپای خود جست و گفت: مرده‌شورشان ببردا

لاوروشکا باز داد زد: آیا باید در و پنجره‌ها را بست؟

سامگین برای رهایی از دست او اشاره‌ای مثبت با سر کرد و منتظر بود تا ببیند ماکاروف چه می‌کند. ماکاروف به شتاب لباسش را می‌پوشید و من من کنان می‌گفت:

— وظیفه پزشکی من...

و به دو به دنبال شاگرد مسگر بیرون رفت. سامگین شیشه‌ی مه گرفته پنجره

ماکسیم گورکی / ۱۷۴۵

را پاك می‌کرد و منتظر شنیدن صدای آشنای تیرتفنگ ماند. درها و پنجره‌ها با سرو صدا بسته شدند. سامگین بر خود لرزید و تلو تلو خوردان پس‌پس رفت. خیلی دلش می‌خواست که احساس آرامش در خود بکند، لیکن تعداد زیادی افکار كوچك مانع می‌شدند. آن افکار در ذهنش روشن می‌شدند و بلافاصله خاموش می‌شدند؛ تنها يك فكر بود که پس از آنکه خاموش شد باز روشن گردید:

«مرا متهم خواهند کرد به اینکه ایشان را در آشپزخانه خود راه داده‌ام...»

آشپزخانه بیصدا بود و کسی در بیرون تیراندازی نمی‌کرد، ولی صدای حرف‌های گنگ و هیجان‌زده‌ای از ورای پنجره‌ها به گوش او می‌رسید. با تمام نیرو تلاش کرد تا بر ناراحتی دردناك اعصابش چیره شود، و بی آنکه شتاب کند شروع به لباس پوشیدن کرد. بازوی چپش آستین پالتویش را پیدا نمی‌کرد.

بر آشفت و با خود گفت: «چنان مواظب خودم هستم که انگار مواظب دشمنم». شبکلاهش را با خشونت بر سر گذاشت، با حرکتی خشمالود پاهای خود را در گالاش چپاند، به جلو خان آشپزخانه برآمد، لحظه‌ای چند در آنجا ماند و به صداهای بیرون که از پشت درمی‌آمد گوش داد، و سپس با قدم‌های مصمم به طرف کوچه رفت.

خورشید کدر و پژمرده در وسط ابرهای خاکستری که به پوستینی از پشم گوسفند می‌مانستند حالت مرده را داشت، و بزحمت ده پانزده نفری را روشن می‌نمود که لباسهای گوناگون به تن داشتند و سنگر آغشته به گرد برف را دوره کرده بودند. آن خورشید به روی ایشان لکه‌های سفید سرما انداخته بود، و مردم نیز مثل خودش چاییده به نظر می‌رسیدند. باد می‌وزید و گرد برف به زیرپاهای ایشان می‌پاشید، و نیز گرد برف را همچون دود از روی پشت بامها برمی‌داشت و بر سر ایشان می‌انداخت. وینو کوروف^۱ ایستاده بود و ضمن گوش دادن به صدای شکنده آن پسرک سرخمو می‌خندید. کسی در پشت سنگر مشغول بود، يك نیمکت راحتی را برمی‌گردانید و از آن چیزهایی بیرون می‌ریخت که منظره زشتی داشت: چنین به نظر می‌رسید که

نیمکت دارد استغراغ می‌کند. کلیم به آن مردان نزدیک شد. در وسط آن گروه مردی بود که با شلق کلاه‌داری پوشیده بود وسیل روشنش را که زینت صورت ریزش بود می‌جنبانید. پسر بچه‌ای که شبکلاه سیبری پاره بر سر داشت با صدای پرطنینی به او می‌گفت:

— يك گردان مخلوط که در حدود چهل نفری می‌شوند و افسر هم ندارند...

مرد سیل طلایی پرسید: غیر نظامی هم با ایشان هست؟

— تقریباً هفت نفر...

— باید دقیق حساب کرد نه تقریبی.

— به طور پراکنده جلو می‌آیند، نه به صورت گروهی...

مسگر با خوشحالی داد زد: از بمب می‌ترسند!

مرد باشلق پوش دماغش را خاراند و گفت:

— بنابراین سربازان هنگ رستف دروغ نگفته بودند؛ دولت‌داوطلبها

را به جنگ ما می‌فرستد. آیا در میان ایشان آدمهای مست هم هستند؟

— من نگاه نکردم.

— بایستی نگاه کرد. شما را که برای گردش نفرستاده بودیم، رفیق.

مرد باشلق پوش آرام و ملایم حرف می‌زد و در عین حال لحن صحبتش

وقار و روشنی خاص داشت. در حالی که دو انتهای باشلق خود را می‌کشید

داد زد:

— آی لاورنتی^۱، پس این تو بودی که سوت زدی؟

— رفیق یا کوب، راستش دانشجویی از يك کوجه در آمد و به من

گفت: اینه‌ها، دارند می‌آیند! من هم سوت زدم...

— من باید گوشهای تو را بکنم، پسر جان! آی رفیق بالیاسین^۲، آن

سوت را از دست او در بیاور. او دیگر نباید باس بدهد.

ماکاروف ضمن اینکه به سامگین نزدیک می‌شد و به ساعت خود نگاه

می‌کرد گفت: از این قرار، این يك آژیر غلط بود که داده بودند. حال

دیگر وقت آن است که من بروم به سرکارم. خدا حافظ! در یکی از همین

روزها باز برای دیدن تو خواهم آمد. (در اینجا صدای خود را قدری

پایین آورد و ادامه داد:) گوش کن، بین چه می‌گویم: این پسر سرخ‌رو

را قدری مواظب باش، بچه فوق‌العاده جالبی است!

مردی ریشو به او تنه زد.

دکتر ناگهان با خوشحالی زیادی داد زد: خدا حافظ!

سامگین چنان به دقت به تماشای مدافعان سنگر مشغول بود که حتی با يك اشاره سرهم به ماکاروف جواب نداد. او قبلاً چند تن از ایشان را در آشپزخانه خود دیده بود. آنان هر وقت که کلیم از جلویشان رد می‌شد سری به احترام فرود می‌آوردند، و او هم با ادب به رویشان لبخند می‌زد. یکی از ایشان به نام واسیا، که پسری دماغ عقابی و دارای گونه‌های سرخ بود و آنفی‌میه‌ونا مأمورش می‌کرد که هیزم بکشد و کوره را روشن کند، بیش از دیگران به سامگین احترام می‌گذاشت و از جلو او کنار می‌رفت. او قبلاً رویهم رفته ده نفری بیشتر ندیده بود ولی اکنون نوزده نفر بودند که یازده نفرشان مسلح به تفنگ و تپانچه بودند و بقیه چیزی نداشتند. این مسلم بود که مرد باشلق‌پوش برایشان فرماندهی می‌کند، و او همان رفیق یاکوب لاغر اندام و چست و چالاک بود. سیل روشنش به نظر می‌آمد که به زیر بینی‌اش چسبیده و بینی‌اش هم بقدری نازک بود که انگار پره نداشت. چشمان آبی و موشکافش نگاهی دقیق و نافذ داشتند. چهره‌اش خاکی‌رنگ و پیرنما بود. این مرد بایستی مدتی مدید در زندان مانده باشد که چنین خشکیده می‌نمود. هم می‌شد گفت که بیست و پنج سال دارد و هم چهل ساله به نظر می‌رسید. روبه دیگران کرد و گفت:

— خوب، رفقا، اکنون وقت آن نیست که سنگرها را ترک کنید (همه در سکوت به حرفهای او گوش می‌دادند، بی‌آنکه حرفش را قطع کنند). در دو سنگر عده‌ما باید سی و پنج نفر باشد. و در این یکی بیست نفر. من از شما خواهش می‌کنم که به سرپست خود بروید.

پنج نفر از گروه جدا شدند و به کوچه رفتند. یاکوب بی‌آنکه صدا بلند کند به ایشان گفت:

— هم امروز دو تفنگ دیگر و يك تپانچه به شما داده خواهد شد.

شاید از این بمبهای کوچک هم بدهند.

نیکلای دربان از پشت سنگر به درآمد و گفت:

— من هم باید يك تفنگ داشته باشم...

— شما هم تفنگ خواهید داشت، بی بروبر گردا
یا کوب سرفه‌ای کرد و گلویش را صاف کرد و ادامه داد: شما دیوار
انبار را خراب کردید؟ خوب. يك نردبان روی پشت بام خانه بگلی هست؟
عالی است. بمبها آنجا هستند؟ بنابراین مطلب تمام است. رفیق با لیا سین و
رفیق کالیتین^۱ عهده‌دار حفظ نظم خواهند بود. بسیار خوب، و اما اطلاعاتی
که ما داریم: هفت گردان مخلوط از سربازان و دسته‌های داوطلب سیاه
پوست در راهند که مجموعاً سیصد و پنجاه یا چهارصد نفر می‌شوند، و
شاید هم قدری بیشتر. داوطلبان سیاه پوست جمعاً یکصد و پنجاه نفرند. خیال
می‌کنم که توپ سه اینچ هم داشته باشند. روی هم‌رفته نیروی سنگینی نیست،
ولی مسلماً می‌توانند به دنبال ایشان نیروی کمکی هم بفرستند. سربازان
هنگام رستف که نخواهند آمد، و من از این بابت تقریباً مطمئنم.

سامگین با خود اندیشید: «یارو احتمالاً پادو يك مغازه است.» و این
لشکر ناجور را به همان نحو و رانداز می‌کرد که دیگر ساکنان کوچه را،
مثلاً مالکان خانه‌ها و پزشک‌یار وینو کوروف و پسرشک بیماریه‌ای پسا
زاتیوسف^۲، و سروان بازنشسته، و پیرمرد بلندقدی که دماغ خمیده داشت،
و دروگونف^۳ مهندس کر و غیره را. و تعداد بسیار کم دانشجویان هم در
سنگر عجیب بود، همچون تعداد آدم‌های حقیری که در خانه‌های محقر همان
کوچه زندگی می‌کردند و نان بخور و نمیر خود را با سفید کردن سماور
و وصله کردن گالش و تعمیر دوچرخه و غیره به دست می‌آوردند.

سامگین می‌کوشید حدس بزند که اینها از که دفاع می‌کنند. او در
بین مردان سنگر سرب‌کاری را شناخت که چهره کسدری داشت و اغلب
برای بار بار کار می‌کرد؛ دانشجو بود و پسر يك دلالة ازدواج که خانه‌ای
در کوچه اوسپنسکایا^۴ داشت. و علاوه بر برادرزاده زن قابله دودانشجوی
دیگر هم بودند که کلیم به یاد می‌آورد ایشان را در دوران دبیرستان
می‌شناخته است. روی هم‌رفته عده جوانان بر پیران می‌چربید بیشتر هم‌ظاهر
صنعتگر و پیشه‌ور بودند؛ لیکن پنج شش مرد ریشوهم، گذشته از نیکلای
دربان. در میان ایشان بود. یکی از آنها کاسکتی برسر داشت که تاروی

1. Kalitine 2. Zatiossov
3. Drogounov 4. Ouspenskaia

ماکسیم گورکی / ۱۷۴۹

چشمانش آمده و از زیر آن حلقه‌های موی خاکستری بیرون زده بود، و در هر دو گوشش هم پنبه تپانده بود.

همه چیز مانند آن روز تیره‌رنگ و آن خورشید رنگ پریده و آن بادگزنده ساختگی و زشت و نامطبوع بود. آن دیوار بلند و نسبتاً ضخیم ساخته از اشیاء متفرقه نیز که دیگر برای مردان بیفایده شده بود ساختگی بود. چشمها مخصوصاً به سوی نیمکتی جلب شده بود که شکم آن از هم دریده بود و از آن تکه‌های فنر و گلوله‌های پشم بیرون می‌ریخت. به پستی نیمکت مبلی مورد بحث دسته جارویی بسته بودند که به دور آن پرچم سرخی در اهتزاز بود. ساکنان آن کوچه همه مردانی بودند که دیگر برای زندگی بیفایده شده بودند. سامگین در باد می‌لرزید و به نیکلای دربان نگاه می‌کرد که با دستهای لختش سیم تلگرافی را از هم باز می‌کرد، و بیشک آن سیم هم دست آدم را از سرما می‌سوزانید. کلیم از خود پرسید:

«این دیگر اینجا آمده است چه بکند؟»

مردی که پنبه در گوشهایش تپانده بود آمد و در کنار او قرار گرفت، و با صدایی حاکی از حقشناسی، و ضمن اینکه لوله تفنگش را با آستینش پاک می‌کرد، گفت:

— چه روز خوش و شیرینی است، اینطور نیست؟
سامگین با بی‌اعتمادی به او نگریست: آیا به مسخره این حرف را می‌زد؟ از او پرسید:

— شما در همین کوچه ساکنید؟
مرد که همچنان به تفنگش ورمی‌رفت جواب داد:
— نه، مرا از بلاگوشا^۱ به اینجا فرستاده‌اند.
آهی کشید و باز گفت: فشنگ هم زیاد نداریم...
سامگین پرسید: این سنگر از چه دفاع می‌کند؟
و لحن سئوالش بقدری خشن و احمقانه بود که خودش هم بلافاصله ناراحت شد.

مرد با تعجب به او نگریست و گفت:

– این سنگر از انقلاب دفاع می‌کند و از کارگران؛ پس می‌خواستی از که دفاع کند؟

دستی تکان داد و توضیحاً به گفته افزود:

– آن پایین سنگر کارتنی زیاد^۱ است و از بچه‌های ما هم در آنجا هستند. ما خودمان يك نوع خط سوم هستیم...
سامگین آهی کشید و از آنجا دور شد.

از آن می‌ترسید که باز حرف ناشیانه‌ای از دهانش برود. حس می‌کرد که حالش خوش نیست و به دلش برات شده بود که مانند دو ماه پیش که مریض شده و پزشك تشخیص داده بود بیماریش ناشی از زیاده‌اش آسید معده است در بستر خواهد افتاد.

با خود اندیشید: «يك برده حقیر... چه کسی گفته است که «روشنفکر زندانی محکوم به اعمال شاقه‌ای است که با زنجیر به گاری بارکش تاریخ بسته است»؟ همه این حرفها احمقانه است. و این سنگرها نیز احمقانه است.» و کوشید که گفتگوی خود با ماکاروف را به یاد نیاورد؛ به همین منظور بر سرعت خویش نیز افزود، ولی این کار سودی نبخشید. با خود می‌اندیشید:

«این از مغز می‌آمد یا از قلب؟ آخر او چگونه چنین حرفی می‌زد؟ او به علت ضعف فکری از خودش حرف در می‌آورد، همین است و بس. او يك میوه خشکیده بیش نیست...»

بدین گونه خاطره‌هایی از ماکاروف را به خود دیکته می‌کرد، لیکن چیزهای دیگری نیز به مغزش می‌آمد و با آنها درهم می‌شد:

«مسلمان اینها آماتور هستند نه حرفه‌ای. هنرمندان واقعی شورش و انقلاب در دهات هستند، و همیشه هم در دهات بوده‌اند، مثل رازین، مثل پوگاچف^۲. در صورتی که این يك، این رفیق یا کوب، معلوم نیست کیست و چکاره است؟» و بی‌آنکه خود متوجه باشد به بولوار رسیده بود. ایستاد و نگاهی به درختان لخت انداخت. درختان نیز حالت چنان پژمرده و مفلوک‌ی

1. Karétny Riad

۲– برای رازین و پوگاچف به صفحات ۳۴۹ و ۶۳۵ و ۷۹۲ همین کتاب مراجعه فرمایید. (مترجم)

ماکسیم گورکی ۱۷۵۱/

داشتند که انگار دیگر هیچگاه برگ نمی‌آوردند. سامگین دلش نمی‌خواست به خانه برگردد، و از این گذشته پس از شنیدن آن جمله برخورد بار بار با بایستی فوراً از آن خانه رفته باشد. نگاهی به ساعت خویش انداخت و به طرف آپارتمان گوگین‌هاروان شد تا پیغامی را که از لوباشا برای ایشان داشت برساند. خیلی تند راه می‌رفت تا هم گرم بشود و هم خودش را از فکر کردن باز بدارد. دلش می‌خواست که همه تندتر بروند و هر چیزی با سرعت بیشتری به سوی مقصد نهایی خود روان باشد. به یاد جمله‌های کومف افتاد که گفته بود:

«رفتار انسان در برابر زندگی بستگی به جابجا شدن او در زمان و مکان دارد. مکان زمینی ما باموانی که برای فکر ما برخوردیده است محدود شده است. لیکن خود فکر...» و پس از آن، کومف مطالب نامفهومی در باره قبایل نورماند در انگلستان و روسیه و سیسیل گفته بود.

سامگین در آن دم که راه خود را در بولوار دنبال می‌کرد و به آربات نزدیک می‌شد از سمت راست خود و از دور صدای تراق یک تیرتفنگ شنید و سپس صدای تیری دیگر. تیرها صدای ضعیفی داشتند و هیچ او را به تعجب و انداشتند؛ چون اگر بنا بود سنگرهایی باشد لابد تیراندازی هم می‌شد. لیکن وقتی به فضای باز میدان رسید دید که چند رهگذر انگشت شمار از هر سو می‌دوند و خود را در میخانه‌ای که پاتو غ سورچیا بود پنهان می‌کنند؛ تنها یک پیرمرد بلند بالا که در یک دست عصا داشت و دست دیگرش را روی شانه پسر بچه‌ای گذاشته بود آهسته و با وقار در وسط میدان راه می‌رفت و سمت حرکتش به طرف آربات بود. سامگین گمان کرد که هیکل پیرمرد را شناخته است؛ اگر آن پسر بچه همراهش نبود و اگر خود مرد هم طرز رفتار دیگری می‌داشت او را بجای شماس می‌گرفت، لیکن شماس به سنگینی راه می‌رفت و سر به زیر می‌انداخت و حال آنکه این مرد، همان‌طور که کورها می‌کنند سرش را با غرور بالا می‌گرفت. از طرف کوچه پووارسکایا^۱ کسی کلمه نامفهومی را با صدای کشیده‌ای داد زد، و بلافاصله پس از آن، زنی چاق و خپله از پشت کلیسا بیرون پرید

و خود را به جلو سامگین انداخت. سرش را مانند اسب تکان می‌داد و با صدایی سوت مانند داد می‌زد:

— وای، خدایا، وای ...

مردی که کت پوستی سیاه و کوتاهی در برداشت دشنام‌گویان به دنبال زن افتاد، شالی را که به دور سر زن پیچیده بود گرفت، آن را به سوی خود کشید و غرغر کنان گفت:

— همان پشت کلیسا بمان، زنکهٔ احمق، مرده شورت بپردا آخر آنها که به طرف کلیسا تیراندازی نخواهند کرد ...

صدای دیگری آمرانه داد می‌زد: وانایستید، برویدا

سامگین این فریاد شوم را شنید، خود را به گوشه‌ای از پشت کلیسا انداخت و در کنار آن مرد و زن خودش را به دیوار چسباند.

آن مرد آهسته و در حالی که با فشار پشت خود زنک را به دیوار چسبانده بود به او امر می‌داد:

— خفه شو، حرف نزن! باید صبر کرد تا ببینیم که اینها به کجا می‌روند ... آه، در چه دوره‌ای گیر کرده‌ایم ...

و با صدایی سرشار از خشم و خروش شروع به دادن فحشهای رکیک کرد. سامگین سرش را از آن گوشه‌ای که بود با احتیاط پیش آورد و به میدان نگاه کرد. در میدان هنوز سه نفر بودند که سراسیمه می‌دویدند. آن پسرک از پیرمرد جدا شده بود و به طرف مدرسهٔ الکساندر می‌دوید، و حال آنکه پیرمرد در همانجا که بود ایستاده بود، نوک عصایش را بر زمین می‌کوبید و معلوم بود که دارد چیزی می‌گوید، چسبون ریشش می‌لرزید. سرباز بالا بلندی از کوچهٔ پو وارسکایا بیرون آمد؛ تفنگش را به هر دو دست گرفته بود و پشت سر او عده‌ای سرباز به حال پراکنده، با فاصلهٔ ده دوازده قدم از یکدیگر، همراه با نه یا ده نفر شخصی مسلح پیش می‌آمدند. در وسط دسته، توپ کوچکی به بزرگی يك ناودان در حرکت بود. سرلولهٔ توپ که قدری خمیده بود گویی کف میدان را که از گرد برف سفید پوشیده شده بود می‌بویید. در کنار توپ افسری شق و رق که ریشی بزی شبیه به ریش تزار نیکلا داشت تنبل مآبانه بر اسبی حنایی رنگ تاب می‌خورد و از پایش معلوم بود که جوراب سفید بلند به پا دارد. دست پوشیده در دستکش سفیدش را که

ماکسیم گورکی/۱۷۵۳

به تازیانه مسلح بود به طرف صورت سفیدش که در زیر کاسکت سیاهش بیشتر سفید می نمود بالا می برد و سپس دود سیگارش را فوت می کرد. همه سربازان، بجز آنکه در جلو راه می رفت، به سربازهای سرببی شبیه بودند. همه شان هم کهنه و فرسوده و مانند ورقهایی که بسیار با آنها بازی کرده باشند معیوب و ناقص بودند.

پشت سر سامگین آن زن چاق با صدای دور گه ای داد زد و ناگهان سامگین را به جلو هل داد. فحشهایی خفه از دهانها درآمد و ضربه ای بر چیزی نرم فرود آمد. سامگین که انگار هیپنوتیزم شده بود به سه سرباز می نگریست: آن سرباز بلند بالا و دو تن دیگر که تفنگشان را به شانه تکیه داده و آماده تیراندازی بودند. ابتدا آن مردی که به طرف وزدویژنکا می دوید، در حالی که يك پایش را بلند کرده بود افتاد، سپس آن پیرمرد زانوهایش تا شد، به سنگینی بر زمین افتاد و شروع به خزیدن کرد، در حالی که يك دستش را به كف شوسه تکیه می داد و با عصایش سنگها را لمس می کرد. شبکلاه پشمالوی او بر زمین افتاده بود و سامگین توانست بشناسدش: او شماس بود.

سربازان هشت بار تیراندازی کردند، و شنیده شد که یکی از تیرها شیشه پنجره ای را در جایی شکست. سرباز جلودار از کنار شماس گذشت، بی آنکه به فریادهای گوشخراش او توجه کند، و حتی بی آنکه به روی خود بیاورد که او را دیده است. بسیاری از سربازان دیگر نیز با همان بی اعتنایی از کنار او گذشتند، و همه چنان کند راه می رفتند که حوصله آدم از نگاه کردن به ایشان سر می رفت. چرخ توپ در حین عبور از کنار شماس نزدیک بود به او گیر کند. شماس همچنان با عصای خود زمین را لمس می کرد و داد می زد، لیکن وقتی توپ از او پیش افتاد يك سرباز قد کوتاه که به رنگ سبزه کثیف و پوشیده ای بود با قنداق تفنگ خود بر پشت شماس کوبید. شماس به نحوی که غیر ممکن می نمود به خود پیچید، روی زانو برگشت، عصایش را به دو دست گرفت و آن را در هوا تکان داد. در این هنگام مردی که مانند او به برداشت و کمربندی چرمین روی آن به کمر بسته بود به طرف او خیز برداشت و با صدایی همچون صدای فلز داد زد:

— آه، کثافت! عجب!... او...

خم شد و سرنیزه خود را در تن شماس فرو برد، درست همان طور که سیخی را در بخاری فرو می‌کنند. پیرمرد بیچاره به پشت افتاد و عصای او در پای آن غیرنظامی که اکنون ایستاده بود و سرنیزه‌اش را بیرون می‌کشید افتاد. همه این وقایع با سرعت فوق‌العاده‌ای به پایان رسید. سربازان، بی آنکه شتاب کنند همچنان پیش می‌رفتند، و توپ نیز با همان کندی می‌غلطید و در میان سکوتی غیرعادی پیش می‌رفت. این سکوت ظاهراً نمی‌خواست صدای کند و ناموزون پای سربازان و صدای تلاق و تلوق آهن توپ و صدای ضربات منظم سم اسبان بر سنگفرشها و صدای ناله‌ها و فریادهای ضعیف مجروحی را که در پای نرده‌ای بر زمین می‌خزید و با مشت خود به در بسته می‌کدۀ پاتوغ سورچیان می‌کوبید بپذیرد و آنها را در خود محو کند. سامگین به گوش خود صدای آن سرباز قدکوتوله پوسیده را به وضوح تمام شنید که می‌گفت:

— تو بلد نیستی این کار را بکنی.

در پشت سر سامگین مرد با صدای خفه‌ای من من کنان می‌گفت:
— این کثافت‌های رذل، يك گدا و يك مرد کور بیچاره را کشتند. تو را به خدا نگاه کن!...

زن نیز به سنگینی نفس می‌کشید و می‌گفت:

— وای، خدایا، تو را به مسیح قسم می‌دهم بیا، بگورشا! توپ را ببین... غیرنظامی مسلح تکانی به شماس داد و نیزه‌اش را از تن او بیرون کشید، تفنگش را به ساق پای خود تکیه داد، از جیبش يك دستمال کهنه یا چیزی شبیه به دستکش بیرون آورد، آن را از بالا تا پایین به روی سرنیزه‌اش کشید و آن را پاك کرد، سپس دستمال کهنه را دوباره در جیبش گذاشت و پشت خود را خاراند. آن سرباز قدکوتاه چنان برمی‌جست که انگار از کائوچو است، سرنیزه‌اش را در هوا تکان می‌داد و با صدای بسیار روشنی می‌گفت:

— بلی، اینجوری باید کرد: يك، دو! حالا، یا الله بکن ببینم، چطور می‌کنی؟ غیرنظامی شبکلاش را از سر برداشت، روبه کلیسا برگشت، يك علامت صلیب کشید و صورت ریشوی خود را با شبکلاش پاك کرد.

ماکسیم گورکی / ۱۷۵۵

غیرنظامی شروع به صحبت کرد و گفت: ما این پیرمرد را خیلی وقت است می‌شناسیم. این در واقع...

لیکن در همین دم صدای شلیک چندین تیر تفنگ بلند شد، سرباز شروع به دویدن کرد، غیرنظامی هم تفنگش را روی شانه‌اش انداخت و او نیز به سمتی که صدای تیرها از آنجا آمده بود دوید. آهنی که تیر به آن اصابت کرده بود صدا کرد و درجایی در همان نزدیکی گچها ریخت.

مردی که کت پوستی کوتاه به تن داشت آهسته پرسید:

— وای، وای! نکند می‌خواهند بر سر ما بریزند؟

شانه‌ی سامگین را گرفت و او را به سوی خود کشید و باز گفت:

آنها دارند می‌روند به طرف وزدویژنکا! یا الله بیا برویم، آقا، ما از

این‌ور دور می‌زنیم! زود، زود!

با یک دست زن را به جلو خود هل می‌داد و با دست دیگر سامگین

را از پشت کلیسا می‌کشید و با خشم و خروش نفس نفس می‌زد:

— آئی، آئی! ببین کارمان به کجا کشیده است؟

زن در حالی که دماغش را بالا می‌کشید و ناله می‌کرد گفت:

— خدا را شکر و سپاس که این توپ در نمی‌رود.

مرد به لحنی خشن پرسید: اینها به روی گدایان تیراندازی می‌کنند؟

عجب! و آن هم در وسط روز؟ آخر نتیجه‌ی این کار چه خواهد شد، آقا؟

سپس به لحنی خشن‌تر به گفته‌ی افزود: شما حتماً باید بدانید وگرنه

پس چه یاد گرفته‌اید، آقا؟

سامگین زیر لب جواب داد: شما خوب می‌دانید که ملت ناراضی

است.

ولی آن مرد با این جواب قانع نشد و گفت:

— ملت همیشه ناراضی است، و این را همه می‌دانند؛ ولی آخر آزادی

را اعلام کرده و گفته‌اند جمع شوید، ما به کارهایتان رسیدگی خواهیم

کرد... من این‌جور فهمیده‌ام، درست است؟

زن التماس کنان می‌گفت: ده بیا برویم، یگورشا.

— صبر کن، زنک، صبر کن! آنها رفتند...

یگورشا شبکلاش را از سر برداشت و چهره آغشته به عرق و چربی خود را که محصور از كرك حنایی رنگ و نرم پشمهای حلقه شده بر گونه‌ها و بر چانه‌اش بود پاك كرد. صورتش را پاك كرد و مانند اینکه در انتظار چیزی باشد با آن چشمان ریز و روشن خود به شیشه‌های عینك سامگین خیره ماند و پرسید:

— تقصیر با کدام طرف است؟ ها؟ سال گذشته در طرفهای ما، در سبیری تقصیر با سربازها بود، ولی حالا چه؟

سامگین که چشمانش را به میدان دوخته بود خاموش بود و احساس نوعی ترس و بیم در برابر آن فضای باز می‌کرد. پاهایش سنگین بود، چنانکه گویی یخ بسته و به زمین چسبیده بودند. یگورشا آهسته ولی با هیجان، و در حالی که شبکلاش را در جلو صورتش تکان می‌داد، همچنان حرف می‌زد:

— این هیچ به درد نمی‌خورد، درست مثل كت پوستی می‌ماند در وسط چله تابستان...

سامگین با يك حرکت شانه خودش را از دیوار کنار کشید و با لبان فشرده برهم، در حالی که با دماغ نفس می‌کشید، به طرف آربات رفت. راه می‌رفت و صدای قدمهای سنگین خود را که بر زمین می‌خورد و طنین محکمی داشت می‌شنید. پشت و سینه‌اش خیس عرق شده بود: خودش را همچون يك بطری خالی حس می‌کرد که در دهانه آن باد بدمند و از آن صدای «اوهو، اوهو...» در بیاید.

از بیست قدمی شماس رد شد و از زیر عینکش به او نگریست. پیرمرد با پاهای تا شده روی يك پتوی قرمز پاره خوابیده بود، و از دور تکه پاره‌های پتو ضخیم و مجلل به نظر می‌آمد.

سامگین با خود اندیشید: «چقدر خون در بدن يك آدم هست!» و این تنها فکر روشنی بود که او در تمام طول راه تا آپارتمان گوگین‌ها پیدا کرد.

در اتاق آلکسی گوگین بیست نفری مرد نشسته و ایستاده بودند.

۱ — لابد خواننده توجه دارد که منظور از پتوی قرمز پاره خونهایی است که از شماس ریخته است. (مترجم)

ماکسیم گورکی/ ۱۲۵۲

نخستین چیزی که سامگین شنید صدای کوتوزوف بود، صدایی خفه و گرفته، ولی به هر حال صدای خودش بود. سامگین نمی‌توانست خود او را در پس پشته‌ها و کله‌های اشخاص ببیند، لیکن هیکل سنگین و صورت پت و پهن و لجوج و چشمان مسخره‌کننده و آرنج کلفت بازوی چپ او را که روی میز گذاشته بود و حرکات مطمئن و سلطه‌جویانه دست راست او را در نظر مجسم می‌کرد.

سامگین می‌شنید: اجازه بدهید، رفقا، بررسی شکستهای جزئی نهضت کارگری نه با عقل منطبق است و نه با تاریخ...
مردی پت و پهن که پهلوی سامگین ایستاده بود وریش سیاهی داشت و يك عينك دسته‌دار هم روی بینی عقابیش دیده می‌شد داد زد:
— این شکستهای جزئی ناشی از اشتباهات جنایتکارانه رهبران دغل و لافزن است.

کوتوزوف باز گفت: عقلانی‌ترین است که ما آنها را به منزله درسهای تاریخ به حساب بیاوریم...
مرد عینکی به سامگین و به کسان دیگری که در جلوش ایستاده بودند تنه می‌زد و بیهوده سعی می‌کرد که جلوتر برود، ولی هیچکس به او راه نمی‌داد، و او ناچار از بالای سرها داد می‌زد:
— شما چند نفر کارگر را می‌گذارید بکشند؟
کوتوزوف به سرعت و تقریباً بالاقیدی جواب داد:
— کمتر از آنچه هرروز درنبرد با سرمایه‌جان می‌سپارند. بنابراین، رفقا...

لیکن صدای او با صدای عمیق و گرفته مرد بلندبالایی خفه شد که گردن درازی داشت. می‌گفت:
— دو دستگی شما نهضت اجتماعی و فرماندهی آن را تکه‌تکه کرده است. تنها يك حزب باید رهبر و فرمانده شورش باشد. این الفبای فن انقلاب است!

کوتوزوف فوراً جواب داد: برو این الفبا را به بچه‌ها یاد بده!
صدای خشن و آمرانه پوریاکف طنین انداخت که:
— ساکت، رفقا!

این فرمان حاضران را آرام نکرد و با اینکه سامگین در میان آن جمع له و لورده شده بود مشاهده کرد که در آنجا بیش از اجتماعات دیگری که در آنها حضور یافته بود داد و بیداد می کردند.

سامگین ضمن اندیشیدن به کوتوزوف در دل با خود گفت:

« او مسلماً بایستی هم در اینجا باشد.» در خود احساس لزوم این کار را کرد که هرچه درمیدان دیده است در اینجا نقل کند و بدین گونه او نیز هرچه در چننه دارد پیرون بریزد. تکه های مانتوی خود را باز کرد، بی آنکه خودش هم بداند چرا عینکش را از چشم برداشت و در جیب گذاشت و با تمام نیرو شروع به داد زدن کرد:

— آقایان، همین چند لحظه پیش، در میدان آربات...

و بدین گونه شروع به صحبت کرد، به امید اینکه مدتی طولانی حرف خواهد زد، همه را به سکوت و خواهد داشت و چیزهایی عمیق و تکان دهنده خواهد گفت، لیکن بیش از بیست سی کلمه ای نگفته بود که صدایش بند آمد. آخرین کلمه را با صدایی جیغ جیغو بیان کرد، و بلافاصله اعتراض بیرحمانه پوریا کف به گوشش رسید که در جواب او می گفت:

— خواهش می کنم این مرثیه خوانی اعصاب خردکن را قطع کنید! بحث این شماس مرده شور برده در اینجا چه معنی دارد؟ ما اینجا جمع نشده ایم که دعای اموات بخوانیم. لطفاً ساکت!

کلیم حس کرد که چشمانش تیره شد و ساقهایش تا خورد. سپس خود را در گوشه اتاق کوچکی یافت و گوگین را در برابر خود ایستاده دید که به دستی يك لیوان داشت و به دست دیگر حوله ای خیس و بسیار سرد، و حوله را به صورت او می مالید و از او می پرسید:

— مگر چه بر سر شما آورده اند؟ از دماغتان خون می آید. بباید، این

را بگیرید و بنوشید... شما از کدام شماس داشتید حرف می زدید؟

آب یخی که در آن چیزی ترش مزه ریخته بودند اندکی حال کلیم را بجا آورد و او در چند کلمه به آلکسیس یادآور شد که منظور از شماس کدام شماس بوده است.

گوگین گفت: «ا! حالا یادم آمد! همان پیرمرد طرفدار تقسیم اراضی، بلی، بلی! او را کشتند؟... عجب! اینها هیچ به خودشان زحمت نمی دهند

بینند که را باید بکشند و که را نباید ... همین دیروز بر سر یکی از خواهران خیریه ریختند و او را هم با سرنیزه کشتند ...

گوگین تند و سرسری حرف می‌زد، لیکن صدای او ناگهان لحن خشمناکی پیدا کرد و با آن لحن به گفته افزود:

— برای آرمان مشترك نیز شجاع تر از آن باش که لازم است، و زیاد حماقت نکن! ...

گوگین روی نیمکت مبلی نشست و دوباره تندتند و با صدایی حاکی از نگرانی به سخن ادامه داد:

— خوب، رفیق، حالا حالتان چگونه است؟ بهتر شدید؟ به خانه خودتان برمی‌گردید؟ گوش کنید: آنجا در محله شما سنگرهای درست کرده‌اند، و در نزدیکی آنها باید کسی باشد به اسم رفیق یا کوب، يك آدم ...
گوگین انگشتان خود را به صدا درآورد، چینی به صورت خود انداخت و ادامه داد:

— بسیار مشکل است که بتوانم آن آدم را توصیف کنم و بگویم که چه جور شخصی است ... به هر حال شما او را پیدا کنید. و اینک پیغامی نوشته برای او. شما این تکه کاغذ را در ته سیگاری که می‌خواهید بکشید پنهان کنید و بعد، آتش به آن نرسیده سیگار را خاموش کنید. این احتیاط برای آن است که اگر اتفاقی برای شما افتاد — مثلاً شمارا دستگیر کردند — ته سیگار را بادنشان بکنید و کاغذ را بجوید که از بین برود. درست؟ به هر حال کاغذ نباید به دست کسی غیر از یا کوب برسد ... خوب فهمیدید؟ خوب دیگر، عرضی ندارم، و برای شما آرزوی موفقیت می‌کنم!
دست کلیم را فشرد و ناپدید شد.

سامگین از اتاق بیرون آمد و بر سر پله‌های جلو خان خانه ایستاد، نگاهی به دور و بر خویش انداخت و گوش تیز کرد. همه جا خلوت و خاموش بود و بجز صدای تبری که با آن در حیاطی هیزم می‌شکستند صدایی به گوش نمی‌رسید. روز روبه خاموشی می‌رفت و دسته‌های ابر سرخ رنگ در آسمان طوری به دنبال هم قرار گرفته بودند که به يك نردبان عظیم می‌مانستند، نردبانی که از افق تا سمت الرأس یعنی بلندترین نقطه آسمان ادامه داشت. این منظره او را به یاد میدان خالی و به یاد هیكل شماس انداخت که محصور

از تکه‌های خون ریخته به‌دور او بر سنگفرشها بود. سامگین با احتیاط راه می‌رفت، چنانکه گویی در فصل بهار و روی یخهای شکننده‌ای که سطح رودخانه را پوشانده‌اند حرکت می‌کرد. از گوشه چشم به درهای بسته و دروازه‌ها و به کلیساهای کوچک خاموش می‌نگریست. مسکو بسیار ساکت و آرام و بولوارها و کوچه‌ها کوتاه‌تر شده بودند.

با خود اندیشید: «شاید از آن جهت کوتاه‌تر شده‌اند که من تندتر راه می‌روم». فکر می‌کرد که مسکو بیش از یک میلیون جمعیت دارد که از آن عده ششصد هزار نفر مرد هستند، و چند هنگ سرباز در آن گماشته‌اند، درحالی که تعداد کارگران آن ظاهراً از صد هزار نفر کمتر است و از آن عده کمتر از پانصد نفر مسلحند. و آن وقت همین پانصد نفر تمام شهر را به وحشت انداخته‌اند. و با درد و اندوه فکر می‌کرد که او - کلیم سامگین - مردی که توقعی از کس نداشت و هر گز هم به کسی بدی نکرده بود، با شتاب و دلهره در کوچه راه می‌رفت و می‌دانست که هر آن ممکن است او را بکشند و کشتنش هم بی‌کیفر بماند ...

باز با خود اندیشید: «کارگران از کار کردن دست کشیده‌اند و زندگی متوقف شده است. این خود می‌رساند که نیرویی که زندگی را به حرکت درمی‌آورد نیروی کارگران است ... در پترسبورگ قسمتی از دانشجویان و کسان دیگر در پستخانه بجای اعتصابیون کار می‌کنند ...»

این افکار شعور دم به دم ترسناکتر آگاهی برعجز و ناتوانی دولت و احساس دردناک آسیب پذیری فردی خودش را در او بیدار می‌کرد، چنانکه با خود می‌گفت:

«ناتوانی دولت از آنجا ناشی است که معنی فرد را نمی‌داند ...»

این نتیجه‌گیری چیزی نبود که عقل او از اختلاط و درهم و برهمی تأثرات و احساساتش بیرون کشیده باشد، بلکه خود به‌خود از جای دیگری آمده بود و تغییری در خلق و خوی او نداده بود. او بیش از پیش بر سرعت خویش می‌افزود تا زودتر از فرارسیدن شب به مقصد برسد. با خود می‌اندیشید:

«من اکنون می‌روم تا آن مرد یا کوب نام را ببینم ... من نیز با جنبش و حرکت خود آزادانه در انقلاب شرکت می‌کنم، بی‌آنکه امید به دست

ماکسیم گورکی / ۱۷۶۱

آوردن چیزی را داشته باشم و بی آنکه اصلاً سیاستمدار باشم. من می‌دانم که زمان گده‌ئون^۱ گذشته است و تنها سیصد نفر جنگجو نخواهند توانست ژریشوی^۲ سرمایه‌داری را از بین ببرند.»

این قیاس توراتی يك بار دیگر او را به یاد فداکاری ابراهیم نبی انداخت و با خود گفت:

«خوب، بلی، مطمئناً چنین است: یعنی در اینجا اسحق^۳ همان طبقه کارگر است که قربانی می‌شود. و برای همین است که من نمی‌توانم خودم را حاضر به جانبداری از کسانی بکنم که می‌خواهند دیگران را قربانی بکنند.» به نظرش آمد که سرانجام علت رفتار خود را برای خود توجیه کرده است، و متأسف شد که این فکر چرا صبح، یعنی آن وقت که ماکاروف با او بود برایش نیامد.

با خود گفت: «نه، من يك خدمتگزار حقیرم!»

وقتی وارد کوچه خودشان شد احساس کرد که در خانه خودش است و قدم کند کرد. فوراً در برابر او مردی سبز شد که سیگاری به لب و هفت-تیری به دست داشت.

کلیم گفت: من سامگین هستم.

مرد بی آنکه حرفی بزند کنار کشید و با انگشتانش دوبار سوت قایمی زد. هوای بالای سنگر سرخ رنگ بود و همچون سراب جریان داشت. بوی دود پره‌های دماغ آدم را غلغلک می‌داد. در آن سوی دیگر سنگر، رفیق یاکوب روی صندوقی در جلو آتش نشسته بود و با صدایی رسا می‌گفت:

— در نتیجه، وظائف ما کارگران به‌قرار ذیل است: خرد کردن بساط حکومت استبدادی، يك! آزاد کردن فوری همه رفقای که در زندانها یادر

۱- گده‌ئون Gédéon قاضی بنی‌اسرائیل در قرنهای ۱۲ و ۱۱ پیش

از میلاد مسیح که مهاجمان «مادیانیت» را شکست داد.

۲- jéricho از شهرهای فلسطین که از هزاره هفتم پیش از میلاد بارها

ویران و دوباره ساخته شد.

۳- در اساطیر اسلامی اسمعیل است که قربانی می‌شود نه اسحق. (مترجم)

تبعید هستند، دوا و تشکیل حکومت کار گری، سه!

و با هر شماره‌یی که می‌گفت با کف دست به صندوق می‌زد و کف چکمه نمدیش را بر برف می‌کوبید. این صداها یادآور صدای پارویی بود که به آهن زیرش می‌خورد و آهسته روی آب شلپ‌شلپ می‌کند. هفت نفر مرد آنجا بودند که به سخنان یا کوب گوش می‌دادند. از آن عده دو تن دانشجو بودند، یکی لاوروشکا بود و یکی هم واسیا، همان مردی که صورت چاقی داشت و با ابروان در هم کشیده و چشمان تاب داده و لب زیرین آویخته گوش می‌داد. دندانهای بهم فشرده‌اش معلوم بود. می‌گفت:

— بسیار خوب، در برابر تزار ماتنها نیستیم و همه با ما هستند، ولی بعد از آن، ما تنها می‌مانیم و همه برضد ما خواهند بود. چرا؟
سامگین به روشنایی آتش درآمد، سیگار را به طرف یا کوب دراز کرد و گفت:

— در درون آن نامه‌ای برای شماست.
یا کوب مدتی با تانی و به‌دقت ته‌سیگار و سپس نامه درون آن را از هم گشود، و دز حالی که به روی آتش خم شده بود مدتی طول کشید تا آن را خواند و سپس در آتش انداخت و گفت:
— خوب.

سامگین دو دستش را به طرف هوای گرم روی آتش دراز کرد و با اینکه دستهایش سرد نبودند آنها را بهم مالید و سپس پرسید:
— شما نمی‌ترسید از اینکه آنها آتش را نشانه بگیرند و تیراندازی بکنند؟

یا کوب به لحنی مطمئن جواب داد: آنها به هنگام شب حمله نمی‌کنند. و به گفته افزود: چون اجازه ندارند که به شب جنگ کنند. و صدای نرم و ملایمش لحن ریشخند آمیزی داشت.
لاوروشکا به وسط افتاد و به لحنی غرور آمیز گفت:
— امروز در کوچه کالانچه و سکا یا^۱ آنها را مثل سگ تاراندند...
سامگین که به روی برجستگی سنگر نشسته بود آنچه را که دیده بود

ماکسیم گورکی/ ۱۷۶۳

نقل کرد، از شماس سخن گفت و از دونایف نام برد.
یا کوب هیجانزده پرسید: دونایف؟ راستی چطور بود؟
به توضیحات سامگین گوش داد، لبخندی زد، سری تکان داد و گفت:
— او پسر خوبی است! درچیتا^۱ پیش ما کار می کرد.
سامگین با خود گفت: «اینکه یکدیگر را می شناسند نشان می دهد که
عده شان زیاد نیست».

باز هم صدای يك سوت ضعیف دوبار طنین انداخت.
لاوروشکا گفت: دوستان هستند.

دو مرد ظاهر شدند: اولی يك شبکله میبری بر سر داشت و اسمش
کالینین بود، و دیگری سبیل داشت و چکمه های شکاری به پا و يك کت پوستی
کوتاه به تن کرده بود. دومی آهسته و با حالتی مقصرگونه به یا کوب گفت:
— او رفته است.

یا کوب آهی کشید و گفت: عجب!
دوبار در آتش تف کرد، لاوروشکا را به نزدیک خود کشید و گفت:
— خوب، پس کاری که خواهیم کرد این است: فردا تو به او خواهی گفت
که می ترسی در يك محل عمومی حرف بزنی و می ترسی از اینکه ما تو را
ببینیم. فهمیدی؟

— بلی، می دانم.

— و تو او را به پاسدارخانه خواهی آورد. شما هم، رفیق بورژندوکف^۲
و میشا، باید در آنجا باشید. خوب، من هم می روم گشتی بزنم. رفیق
پانفیل^۳ و رفیق تره پاچف^۴، شما با من بیایید. هفت تیرتان را هم با خود
بیاورید، تفنگ لازم نیست!

دانشجو پانفیل تفنگش را به کالینین داد، و او تفنگ را گرفت و
گفت:

— تفنگ کوچولوی من، عصای دست کارگرا
سامگین به خانه برگشت. آنقدر گرسنه اش بود که روده بزرگش روده

1. Tchita

2. Bouroundoukov

3. Panfilov

4. Trépatchev

کوچکش را می خورد. در آشپزخانه چراغ حلبی بدقلقی روی میز می سوخت و مرد مسگر در جلو آن نشسته بود. روبه روی او آشپز نشسته بود. کسی روی زمین نزدیک اجاق خوابیده بود، و از اتاق آنفی میه و نا هم دو سه صدای خفه به گوش می رسید. مسگر تندتند حرف می زد، اوقاتش تلخ بود و دستش را روی میز می کشید. می گفت:

— من يك مدال سن ژرژ دارم که نوعی مترسك است. و خودم هم يك ...

آشپز با صدای مداومی گفت: يك احمق هستی.

او به طور کلی، و حتی در مواقعی هم که مست بود در برابر سامگین با احترام سرفرو می آورد، لیکن این بار از جای خود نجنید، و تنها بس کرد به اینکه با چشمان سفید و دریده خود به او خیره شود.

چراغ آن آشپزخانه وسیع را خوب روشن نمی کرد و اشیاء را از شکل می انداخت، چنانکه ظروف مسی نهاده بر رفاها به اسلحه شباهت پیدا کرده بودند و کوره با آن جثه سفید رنگش به مقبره می مانست. درهاله آن روشنایی مغشوش، آن دو پیرمرد طوری نشسته بودند که انگار فقط به وسیله گوشه ای از میز از هم جدا مانده اند. ناخنهای مسگر سبزرنگ بودند، به طوری که گویی زنگ مس زیر آنها جمع شده است. آشپز که روپوشی تکمه دار به تن داشت و تکمه های آن را نیز تازیگر گلو انداخته بود شق و ورق و متفرعن نشسته بود و در آن شکل و شمایل جوانتر به نظر می رسید. شبکلاش راروی زانو گذاشته، يك دستش را به روی آن تکیه داده بود و با دست دیگر به سبیل کم پشتش ورمی رفت.

مسگر مثنی به روی میز کوبید و گفت:

— بین، رفیق سامگین، من با این یهودای سگك دعوا دارم.

آشپز جواب داد: یهودا خودتی و سگك هم هستی.

سپس روبه سوی سامگین برگرداند و به گفته افزود:

— به این پیرزن احمق دستور بدهید که حساب مرا برسد و پولم را

به من بدهد.

مسگر ازجا برجست؛ و درحالی که نوک دندانهای سیاه خود را نشان

می داد داد زد:

ماکسیم گورکی / ۱۷۶۵

— تو مستحق اینی که تیربارانت کنند. این تنها حسابی است که تو داری! می فهمی؟

سپس رو به سوی سامگین برجست و به گفته افزود:

— می بینی، این مردك از خفه کننده مردم یعنی از تزار دفاع می کند و برای او حقوقی قابل است. لابد یکی از حقوقش همین خفه کردن مردم است، بلی؟

آشپز گفت: البته که حقوقی دارد!

چشمانش را بیشتر از هم دراند و چانه اش لرزیدن گرفت.

مسگر با شور و هیجان داد زد: من خودم سربازم، می فهمی؟
و چنان مشت محکمی به سینه خود کوبید که انگار دارد به تخته می زند،
و درحالی که از خود بیخود شده بود ادامه داد:

— من مدتهای مدیدی به او خدمت کرده ام. من دوبار به خدمت ارتش
درآمدم و افسر جزء بودم. می فهمی؟ خوب. ولی من از او ... من او را ...
آشپز که صدا در گلویش گرفته بود و خرخر می کرد داد زد:
— از اینجا برو بیرون!

و از شدت خشم شبکلاهش را بر زمین کوبید و شروع به لگد زدن
به آن کرد.

سامگین خاموش مانده بود و به هر دو پیرمرد نگاه می کرد. او به خوبی
جنبه مضحك صحنه را می دید، و درضمن، چیز دیگری را نیز می دید و حس
می کرد که سخت ناراحتش می کند: آن دو پیرمرد هردو همقد و هردو لاغر
و مردنی بودند و هردو بر اثر يك عمر زحمت کشیدن و کار کردن خشکیده
و پلاسیده شده بودند. تنفس مسگر بتدری خشن و صدا دار بود که انگار تمام
پوست بدنش خش خش می کرد. چهره کوچولوی آشپز نیز که همیشه سرخ
بود رنگ تیره ای شبیه به رنگ خاک به خود گرفته بود، به خودش می پیچید
و متشنج شده بود و چشمانش نگاهی دیوانه وار داشتند، درحالی که چشمان
چین و تاب خورده مسگر سرشار از خشم و نفرت بودند. همچنان که مشت
بسته اش را روی دلش گرفته بود حالتی داشت که گویی می خواست آشپز
را کتک بزند.

سامگین خود را به وسط ایشان انداخت و باوقاری هرچه تمامتر گفت:

— من از شما خواهش می‌کنم که به این دعوا خاتمه بدهید. و شما، به گور، همین امروز حساب خود را دریافت خواهید کرد. آنفی میه ونا کجا است؟

— آنفی میه ونا با يك سورتمه كوچك رفته است كه مقداری اسباب برای خانم ببرد. سماور را برای شما آتش کرده و غذا هم برایتان گذاشته است.

سامگین گفت: متشکرم. ولی از شما خواهش می‌کنم که سر و صدا راه نیندازید.

مسگر با صدای بم خود قول داد که: چشم! سامگین در آن دم که وارد اتاق ناهارخوری می‌شد با خود چنین گفت: «اینها به دوران بچگی برگشته‌اند.» و رفتار آن دو پیرمرد را بدین گونه برای خود توجیه کرد و ابرو در هم کشید؛ در حالی که نزاع پیرمردان در تعریفی چنین سطحی و سرسری نمی‌گنجید. باز با خود اندیشید: «اگر لوباشا بود حتماً می‌گفت: چقدر عمیق است!... و یا چیزی از این قبیل می‌گفت که به هر حال عمقی به آن می‌داد...»

در وسط اتاق ایستاده بود، به بخاری که از سماور بلند می‌شد و به دور قوری روی آن می‌پیچید، و نیز به شعله ثابت چراغ و به يك لیوان تك و دو بشقاب که روی آنها را دستمال سفره پوشانده بود نگاه می‌کرد. در آنجا ایستاده بود به انتظار اینکه پیشامدها و آدمهای آن روز از جلو چشمش رژه بروند، و منتظر بود که عقلش تصمیمی بگیرد و یا توضیحی درباره آنها بدهد. برای او فوق‌العاده مشکل بود چیزهایی را که در آن روز دیده و احساس کرده بود در این یا آن سیستم جمله‌بندی مدون کند. بسیار گرسنه‌اش بود ولی هیچ دلش نمی‌خواست تکان بخورد. در آشپزخانه صدای مسگر شبیه به صدای حبابهایی که بترکند بلند بود، سپس صدای گامهای خفه‌ای به گوش رسید که دم در توقف کرد. مسگر بود که جلو آمد و گفت:

— رفیق سامگین، او را بیرون نکنید. آخر او به کجا برود؟ در این روزهای وانفسا که ما بسر می‌بریم دیگر که آشپز می‌خواهد؟ دیگر چیزی گیر

ماکسیم گورکی/ ۱۷۶۷

نمی آید که آدم بخواند ببرد... مسلماً او مردکۀ کوتاه فکر و احمقی است، ولی هر چه باشد کارگر است...

سامگین که چشمش را به چکمه‌های نم‌دی فرسوده پیرمرد دوخته بود بدلحنی ملایم از او پرسید:

— خودش از شما خواهش کرد که بیایید و این حرف را به من

بزنید؟

مسگر به لحنی طنزآلود فریاد برآورد: خود او؟ او و خواهش؟ این مردك رذل بیاید و از من چیزی بخواند؟ او جان هم بدهد حاضر نیست رو بیندازد! خیلی وقت است که من با او بگو و مگو دارم. نه، بابا، آن مردکه از آهن است و هیچ ممکن نیست نرم بشود!

سامگین که حس کرد پیرمرد ممکن است حالا حالاها از سرسختی و تسلیم ناپذیری دشمنش حرف بزند گفت: خیلی خوب، چشم!

چکمه‌های نم‌دی مسگر جیرجیری کردند و ناپدید شدند. سامگین با احتیاط سر بالا گرفت و به پشت خمیده او نگریست. سپس مقداری گوشت گوساله سرد و بی نمک و چای تلخ زیاد دم کشیده خورد و کوشید تا سخنان وقایع نگار پیمن^۱ را به یاد بیاورد که گفته بود: «بیخود نیست که خداوند مرا شاهد قرار داده است...» ولی نتوانست دنباله حرف او را به خاطر بیاورد: شاهد چه؟ و اصلاً موضوع از چه قرار بود؟ تنبلی اش که ناشی از خستگی و گرما و سکوت غیرعادی محیط بود مانع می شد از اینکه برخیزد، به دفتر کارش برود و کتاب مربوط به این موضوع را پیدا کند. سکوت انگار از تمام مسامات بدنش به درون او داخل می شد و نه تنها برای گوش بلکه برای ذایقه هم قابل حس بود. این سکوت مزه ای گس و قدری تلخ داشت. مدتی مدید بی حرکت نشست، از آن می ترسید که کمرخی و سستی فکرش از بین برود، به دقت به همه تأثرات و احساسات آن روزش که در این سکوت فرو می رفتند می نگریست، سکوتی که نرم نرمك روز را می پوشانید، همچنان که برف مزرعه ای شخم زده یا راهی خراب کرده را می پوشاند. لیکن دو پیرمرد نیمه احمق نمی گذاشتند که او کارش را بکند. سامگین چراغ را برداشت و به اتاق خواب رفت؛ ضمن اینکه

لباسهایش را می‌کند فکر می‌کرد که برای تنها زیستن آفریده شده ووصلتی که او را به باربارا پیوند داده اشتباه و اتفاقی ناخوشایند بوده است. با خود اندیشید:

«بسیار محتمل است که اگر این اتفاق روی نمی‌داد من مری ادیب می‌شدم. من بسیار چیزها را می‌بینم و خوب هم می‌بینم، لیکن در نوشتن بد تدوین می‌کنم، چون بقدر کافی کلمه ندارم. نمی‌دانم چه کسی گفته است که «وحشیان و نقاشان با تصویر فکر می‌کنند.» و من ای‌کاش می‌توانستم این دو پیرمرد را نقاشی کنم...»

آن دو پیرمرد ناراحتش می‌کردند. به اتاق کار خود رفت، کورمال کورمال کتابی را پیدا کرد و آورد، سپس به اتاق خوابش برگشت و دراز کشید. معلوم شد اشتباه کرده و کتابی که آورده اشعار پوشکین نیست، بلکه «تاریخ ناپلئون» است. شروع کرد به نگاه کردن به تصویرها و نقشه‌های کتاب، ولی آن دو پیرمرد که بهم فحش می‌دادند همچنان در جلو چشمش بودند. مانند اینکه در حال جواب دادن به کسی باشد با خود گفت:

«بی‌لیاقتی من در درک احساسات قوی امری است طبیعی و از خصایص انسانهای متمدن است.» کتاب را روی تخت خواب باربارا انداخت، چراغ را خاموش کرد، سرش را زیر لحاف برد و خوابید.

با صدای دردناک شلیک پی در پی تیرهای تفنگ از خواب بیدار شد. این تیرها از چنان نزدیک شلیک می‌شدند که با هر انفجار شیشه‌های پنجره‌ها بالارزشی توأم یا ناله و ناخوشایند جواب می‌دادند، لرزشی که به پوست پشت و پاهای او منتقل می‌شد. به یک جست از جا برخاست، شلوارش را برداشت و به طرف پنجره که شبنم یخ بر شیشه‌های آن نشسته بود رفت. در وسط کوچه و در اشعهٔ مورب خورشید صبحگاهی اشباح خاکستری رنگی برمی‌جستند و وول می‌خوردند.

با عصبانیت با خود اندیشید: «سراموش کرده‌اند درها و حایل‌های چوبی پنجره‌ها را ببندند». خود نیز شروع کرد به جست و خیز کردن به روی یک پا، در تلاش اینکه پای دیگرش را در شلوار کند، ولی شلوار هم وحشزده و لِرزان بود و از دستش در می‌رفت. در بیرون همه‌اش صدای تق و توق بود. سامگین از پشت توری پنجره چهارمرد را می‌دید که بر

ماکسیم گورکی / ۱۷۶۹

سنگفرش کوچه به روی شکم خوابیده و تنگشان را رو به جلو دراز کرده بودند، و با آن حال به ماهیهای درشت خاویار می‌مانستند. در پشت سر یکی از ایشان مرد پنجمی بر سر زانو نشسته بود و تیراندازی می‌کرد. پس از هر بار شلیک، سر نیزه‌ها پرش کوچکی می‌کردند، گویی هوا را بومی کشیدند و نگاه می‌کردند که ببینند تیر به کجا می‌رود. سامگین که يك پاچه شلوارش را به پا کرده بود به طرف تختخوابش دوید و هفت تیر براونینگ خود را از توی شکاف میز خوابش برداشت، لیکن پس از اینکه آن را روی رختخوابش انداخت شلوارش را پوشید، کتی هم به تن کرد و باز به سمت پنجره دوید. سربازی که بر زانو نشسته بود و تیراندازی می‌کرد داشت به روی کف کوچه و به سمت پیاده‌رو می‌غلطید، آنکه در جلو او بودندناپدید شده بود، و سه نفر دیگر همچنان دراز کش تیراندازی می‌کردند. سامگین به وضوح می‌شنید که شلیک سمت چپ فشرده‌تر و پر پشت‌تر از شلیک سمت راست یعنی آنجایی است که سنگر قرار دارد.

با خود اندیشید: «بدیهی است که همه‌شان را خواهند کشت!»
هفت تیر خود را در حین عبور از کنار تختخوابش برداشت، به سرسرا درآمد، کفشهایش را پوشید، پالتویش را تنش کرد، به روی جلو خان آشپزخانه پرید و همانجا ایستاد.

باز اندیشید: «ایشان خود را پنهان می‌کنند... فرار می‌کنند...»
کالیتین و پانفیل و سه مرد دیگر پشت سر هم و در حالی که به هم تنه می‌زدند و از یکدیگر جلو می‌زدند در عرض حیاط به طرف انبار می‌دویدند. در نزدیکی در ورود، نیکلای دربان میله آهنی در دست داشت و از شکاف در به کوچه نگاه می‌کرد، و در وسط حیاط، آنفی میه‌ونا در برابر آسمان رنگین علامت صلیب می‌کشید.

سامگین که به طرف نیکلا دویده بود آهسته از او پرسید:

— چه خبر است؟

نیکلا پچ‌پچ کنان جواب داد: آنها همین حالا... از پشت سر غافلگیرشان کردند.

اینجا در هوای آزاد، تیرها با صدای بیشتری در می‌رفتند، و پس از هر شلیکی آدم دلش می‌خواست سرش را تکان بدهد تا آن صدای گوشخراش

و خشك را از گوشش بیرون کند. آدم حتی صدای ناله سوت مانند گلوله‌ها را هم می‌شنید. سامگین به پشت سر خود نگاه کرد: در انبار باز بود و دیوار ته آن خراب شده بود؛ در پس آن سوراخ گل و گشادی که وا شده بود درخت بی برگ و باری در زمینه آبی رنگ آسمان قد برافراشته بود. در انبار هم هیچکس نبود.

دربان با صدای خفهای داد زد: اینه‌ها!

و در را چهار طاق باز کرد و به درون کوچه پرید. در بیرون، در همان نزدیکی، صداهایی داد می‌زدند: هورراا!

چیزی سامگین را به میان کوچه کشید، درست مانند اینکه نخ به کمرش بسته و کشیده باشندش. نیکلا را دید که میله آهنیش را برای پاهای نزدیکترین سرباز انداخت، خود را به او رسانید، چنگ انداخت و تفنگش را گرفت و بر سرش داد زد:

— بدهش به من، نوله‌سگ!

سامگین احساس کرد که نیکلا سرباز را از زمین بلند کرده، تکانش داده و تفنگش را از او گرفته است. سرباز به او پشت کرده بود که برود، ولی نیکلا با قنداق تفنگ ضربه‌ای به پشتش کوبید، روی او را به سمت خود برگردانید و بر سرش غرید:

— یا الله فشنگها را هم بده!

سرباز دمر به روی زمین در افتاد، به پهلوی درغلتید، و با حالی متشنج شروع به دست مالیدن به روی شکم خود کرد. روبه روی او، قدری کج تر، در جلو در خانه‌ای، سرباز کوتاه قد و سبزه دیگری بود شبیه به این یکی. او با سرنیزه خود هوا را بهم می‌زد و گلنگدن تفنگش را به صدا در می‌آورد. نیکلا تفنگش را که اکنون مثل چوبدستی به دست گرفته بود تکان داد و به سمت او دوید. سرباز پای چپش را جلو پای دیگرش گذاشت، تفنگش را به جلو دراز کرد، از آنچه بود ریزتر شد و فریاد برآورد:

— برو گم شو!

نیکلا فحشش داد، یک ضربه بر شانه‌اش نواخت که تفنگ از دستش افتاد، تفنگ او را نیز برداشت و با تفنگ دیگر به تکان درآورد و دشنام گویان داد زد:

ماکسیم گورکی / ۱۷۷۱

— ها، خوب شد! یا الله، توهم فشنگهایت را بده!

سرباز کوتوله دهان باز کرد، در امتداد در تا روی زمین لیز خورد، نشست، صورتش را با آستین شنلش پوشانید و او نیز شروع به دستمالیدن به روی شکم خود کرد. نیکلا لگدی به او زد و به سمت سنگر برگشت. عده‌ای در آنجا از شادی برمی‌جستند و به پیشواز او می‌آمدند. لاوروشکا پیشاپیش همه می‌دوید و داد می‌زد:

— باید فشنگ‌هایشان را گرفت!

سامگین او را دید که در جلو سربازی که نزدیک در بود جست و خیز می‌کرد و دادی به سر او می‌زد. سرباز را دید که پای او را گرفت و کشید. لاوروشکا به روی سرباز افتاد، ولی فوراً او به زیر درآمد و سرباز روی او قرار گرفت؛ لاوروشکا فریادی گسوشخراش از روی یأس و ناامیدی کشید و داد زد:

— آی، عمو نیکلا...

دربان تفنگی را به روی زمین انداخت و جست و خیز کنان به سمت ایشان دوید. سامگین چشم برهم نهاد...

او نشنیده بود که تیراندازی قطع بشود، در حافظه‌اش تق و توقهای خشک و خشماگین همچنان طنین‌انداز بود، ولی می‌دانست که همه آنها پایان یافته است. از کوچه و از بولوار، شورشیان به طرف سنگرمی‌دویدند و همه با هم با سر و صداهای حاکی از شادی حرف می‌زدند.

— خوب از این مخلصه نجات پیدا کردیم، رفقا!

— کم کم یاد می‌گیریم که چه باید بکنیم...

— یا کوب حق داشت، ها!

دانشجو پانفیلوف و مسگر آن سرباز را به حیاط آوردند. سرباز گریه می‌کرد، و مسگر به لحنی مکدر به او می‌گفت:

— بلی، رفیق، این برای تو درسی باشد! تا تو باشی که دیگر به

جایی که کسی خواهان دیدارت نیست پانگذاری!

سرباز کوتوله نزدیک در، دمر بر زمین افتاده، سرش به پهلو برگشته بود و در وسط برکه‌ای از خون که روی آن بخار سبکی موج می‌زد دیده می‌شد. یا کوب از سنگر بیرون آمد، قدری می‌لنگید و خم شد تا زانوی

خود را بمالد. با صدای تیزی داد زد:

— رفقا، من از شما خواهش می‌کنم که آرام بگیرید! این سرباز و واسیا را بیاورید توی باغ! قدری زودتر، زودتر! ...

دربان مستانه می‌خندید. کلیم هرگز خنده او را ندیده و هرگز هم نشنیده بود که کسی خنده‌های چنین تند و تیز و صرع‌وار بکند.

به صدای بلند می‌گفت: من از ایشان دو تفنگ گرفتم. کسار قشنگی کرده‌ام، برادران، اینطور نیست؟

به يك يك ایشان نزدیک می‌شد و دایم همان کلمات را تکرار می‌کرد: گاهی می‌گفت برادران و گاه می‌گفت رفقا.

کلیم با خود اندیشید: «انگار از ایشان می‌پرسد: شما برادران هستید یا رفقا؟»

رفتار دربان بخصوص سامگین را سخت متعجب کرده بود. آن مرد همه شنبه‌ها و یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رفت، و اینک اظهار خوشحالی می‌کرد از اینکه بی آنکه کیفر ببیند آدم بکشد. همه به او تبریک می‌گفتند و دست‌تشویق بر شانه‌اش می‌کوبیدند، و او لبخند می‌زد و جیغ‌زنان می‌گفت:

— اگر نرسیده بودم پسرک نفله شده بود!

ساکنان کوچه سرشان را با احتیاط از لای درها بیرون می‌آوردند، و بعضی‌ها با مدافعان سنگر حرف می‌زدند. سامگین چنین چیزی را برای نخستین بار می‌دید و این احساس را داشت که ایشان با همان شادی وصف‌ناپذیر و منقلب‌کننده‌ای لبخند می‌زنند که او را، هم نوازش می‌کند و هم نگران می‌سازد.

یاکوب درکنار او قد علم کرد، هفت تیر براونینگ را از دست او درآورد، آن را چنان به صورت خود نزدیک کرد که انگار می‌خواست لوله آن را بوکند، و گفت:

— این هفت تیرها را باید پیاده کرد و با نفت تمیز کرد. هفت تیر شما که مدت‌ها در رطوبت مانده است.

هفت تیر را درجیب پالتوی سامگین گذاشت، و درحالی که به رفقایش می‌نگریست و سبیلش را می‌جنبانید سکوت کرد.

کلیم پرسید: شما زخمی شده اید؟

ماکسیم گورکی / ۱۷۷۲

یاکوب لبخند زنان جواب داد: زانویم ضرب دیده است.

شانه لاوروشکا را گرفت و گفت:

– تو زنده‌ای، تخم سگ؟ ولی من گوشه‌ایت را می‌برم تا یادگیری

که از من حرف بشنوی ...

لاوروشکا به لحنی تضرع آمیز گفت: رفیق یاکوب، يك تفنگك كوچك

هم به من بده. نيكلا دوناتفنگك دارد! بالاخره من هم بايد تيراندازی یاد بگیرم

ولی من به آدمها تیراندازی نمی‌کنم بلکه شب وقتی هوا تاریك شده مشعلهای

بولوار تیراندازی خواهم کرد.

یاکوب بی آنکه يك کلمه حرف بزند، شبكلاه پسرک را از روی سرش

برداشت، به روی چشمهایش گذاشت. هلش داد به عقب و داد زد:

– رفقا، آرام بگیریدا! حالا خیلی زود است که برقصیدا! همه به سر

جاهای خود برویدا!

سربازمرده را که به درون حیاط منتقل می کردند از کنار سامگین عبور

دادند. مردی که پنبه در گوشهای خود گذاشته بود بازوان او را گرفته بود

و پانفیلف دانشجو پاهای او را.

وقتی این عده از جلو یاکوب گذشتند او آهسته و تو دماغی خطاب

به ایشان گفت:

– امشب او را ببرید و در خیابان بیندازید؛ و واسیا را نیز.

این را گفت و به حیاط درآمد. سامگین ساعتش را از جیب شلوارش

درآورد و نگاه کرد. ساعت سی و دودقیقه از ظهر گذشته را نشان می‌داد.

حس کردن گرمای وزین ساعت در کف دست مطبوع بود. از این گذشته،

همه چیز غیرعادی و مطبوع و نگران کننده بود. خورشیدی مخملی به رنگ

عسل در آسمان آب می‌شد. پزشکیار وینو کوروف که سطلی و بیلای دردست

داشت به کوچه درآمد. به روی برکه خون خاکستر پاشید و سپس بلافاصله

آن را جمع کرد و در سطل ریخت. او این کار را خیلی سریع و به سادگی

انجام داد، همچنان که همه چیزهای خوارق العاده و وحشتناك آن بخش از

کوچه انجام گرفته بود.

سامگین لم‌ریزد و داخل حیاط شد. آن سربازکو توله لاغر روی سکوی

آشپزخانه نشسته بود. صورتی زرد و پیرنما داشت و چشمان ریز و کدردی

که پلکهای آن تمام غنیه را فرا گرفته بود. کله ریزش را تکان می داد، بر لبان نازکش لبخندی زورکی نقش بسته بود و آهسته و با صدایی رسا و طنزآمیز به کالیتین و سرب کار که در جلوش ایستاده بودند می گفت :

– اینکه من از يك گردان ذخیره آمده باشم یا از جای دیگر فرق نمی کند، همه اش یکی است: اصولا به روی سرباز نباید تیراندازی کرد ... سرب کار که همچنان قیافه گرفته ای داشت پرسید:

– ولی تو می توانی به روی من تیراندازی کنی؟

یاکوب نزدیک سکوی آشپزخانه، روی يك توده هیزم نشسته بود؛ چشمانش را به طرف در بر گردانده بود و سیگار می کشید.

سرباز جواب داد: بلی، البته من می توانم به روی تو تیراندازی کنم. آخر من سربازم و سوگند یاد کرده ام که با دشمنان داخلی دولت بجنگم ... سرب کار تفنگش را به دست چپش داد و با کف دست راستش محکم به پیشانی سرباز اسیر کوید و گفت:

– مگر نمی دانی که من خودم هم يك وقت سرباز بوده ام؟

– تو دروغ می گویی.

– من دروغ می گویم؟

کالیتین نگاهی به سرتاپای سرباز اسیر انداخت و به سرب کار گفت:

– ولش کن، تیموفئی یف^۱، دستش نزن!

ولی تیموفئی یف خیزی به عقب برداشت، شروع کرد به ور رفتن به اسلحه اش، و پس از هر حرکتی با خشونت از سرباز می پرسید:

– دیدی، مردکه رذل بی همه چیز، دیدی که من ...

قیافه حمله باسرنیزه به سرباز به خود گرفت و توی صورت او داد زد:

– درهنگ تنگینسگ^۲، گروهان چهارم، زاشاری^۳ ...

یاکوب با يك جست از جا برخاست، با شانهاش سرب کار را پس

زد و گفت:

– پس تا وقتی که در آنجا هستی نشانی خود را به من بده.

ماکسیم گورکی/ ۱۷۷۵

آنگاه سر به سوی سرباز برگردانید و به او هم گفت:
— همه اتفاقات بدی که می افتد تقصیر احمقهای مثل تو است ...
سرباز سری تکان داد، آهی کشید و گفت:
— سرباز احمق نمی شود. و شما همه تان آدمهای هستید خاین به وطنان
و به تزار، و سرنوشت شما را ...
سربکار دست چپش را به روی او بلند کرد که بزندش، ولی یاکوب
بازویش را در هوا قاپید، مانع وارد آمدن ضربه شد و گفت:
— رفیق، در عین حال باید انضباطی در کار باشد.
سرباز چشمان تیره رنگ خود را که در زیر لبه کاسکتش پنهان بود
به سوی یاکوب بلند کرد و به لحنی ساده تر و بی آنکه وقاحتی در طرز بیان
باشد، بلکه حتی با نوعی ادب و احترام گفت:
— ور رفتن به اسلحه و دستکاری با آن را آدمهای غیر نظامی هم
بلدند بکنند. همین یکی هم (با دستش کسی را که پشت سر خودش بود
نشان داد) که شما او را به داخل خانه آورده اید، بلد است هرکاری از این
نوع که از او بخواهید برایتان انجام بدهد!
کالیتین که شبکلاه او را روی پیشانیش پایین کشید پرسید:
— این شخص غیر نظامی است؟
— بلی.
یاکوب هم به آرامی پرسید: داوطلب است؟
— پادو مغازه است، قارچ می فروشد.
— از تو پرسیدم داوطلب است؟
سرباز جواب داد. ما همه داوطلبیم.
و پیش از اینکه حرف دیگری به گفته خود بیفزاید آهی کشید و باز
گفت:
— کافی است ندا در بدهند که چه کسی داوطلب است، همه می روند.
هرسه مرد با یک حرکت به سرباز نزدیک شدند و سامگین با خود
گفت: «لابد او را خواهند کشت.»
با دو قدم از پنج پله ای که به آشپزخانه منتهی می شد بالا رفت و
وارد آنجا شد. در جلو میزی جوانکی نشسته بود که کت چهارخانه ای با

يك شلوار راه راه در برداشت؛ گونه‌های پرش پوشیده از پشمی انبوه و زرد رنگ بود، اشك از چشمهای درشت و زاغش می‌ریخت و ریشش را خیس می‌کرد. با يك دستش میز را گرفته بود و با دست دیگرش كف آن صندلی را که رویش نشسته بود؛ به ساق پای چپش که لخت بود باندی پیچیده بود که تا سر زانویش آمده بود، و ساقش را به روی يك صندلی تکیه داده بود. به لحنی شکوه آمیز به سامگین گفت:

— ملاحظه می‌فرمایید، آقا، اینها ساق پای مرا مجروح کرده‌اند. نیکلا که داشت با چاقوی خود چوب بلندی را می‌برید با حالتی حاکی از شادی و تعجب داد زد:

— پسره دست از گریه کردن و نالیدن بر نمی‌دارد! باور کنید که يك زن هم قادر نیست به اندازه او اشك بریزد.

جوانك گریه‌کنان گفت: خواهش می‌کنم از من دفاع کنید، آقا! آخر شما وکیل هستید...

نیکلا که ناگهان شروع به نقل حکایتی کرد به وسط حرف جوانك دوید و گفت: او بنا بود برای ما ماهی دودی بیاورد...

ولی سامگین دیگر به حرف او گوش نمی‌داد. با خود گفت: «عجب! او مرا می‌شناسد! وقتی همه چیز تمام شد و اوشفا پیدا کرد...» و بی آنکه دنباله فکر خود را در قالب جمله‌ای بریزد حس کرد که دستخوش احساسی بس دردناك شده است.

دانشجو پانفیل با يك بسته باند در دست و ناستیا^۱ كلفت خانه با يك تشك پر از آب از اتاق آنفی میه‌ونا بیرون آمدند. دانشجو به زانو درآمد و شروع کرد به باز کردن باندی که به دور ساق پای پسرک پیچیده شده بود. پسرک چشمانش را هم گذاشت، صورتش منقبض شد و شروع کرد به زوزه کشیدن:

— آخ، آخ! آقای وکیل، شما شاهد من خواهید بود... من به دادگاه شکایت خواهم کرد...

دانشجو و غش‌غش خندید و به صدای بلند گفت: عجب پسرۀ احمقی

ماکسیم گورکی / ۱۷۷۲

است! هیچ معلوم هست که چرا مثل گاو نعره می‌زند؟ اصلاً دست به استخوانش نخورده است. بس کن، کله خرا بعد از يك هفته خواهی توانست رقص هم بکنی ...

لیکن پسرک پشت سر هم زوزه می‌کشید و جیغهای گوشخراش می‌زد، و آشپزخانه پر شده بود از صداهای تشویق‌آمیز و دل‌داری دهنده دانشجو و اعتراضهای خشم‌آگین ناستیا و وراجیه‌های پی‌درپی دربان. سامگین ایستاده و با تمام وزن بدن خود به دیوار تکیه داده بود و به تفنگی می‌نگریست که روی اجاق گذاشته بودند. سرنیزه تفنگ از لبه اجاق بیرون زده و روی بخار سماور قرار گرفته بود که درست در زیر آن روی زمین گذاشته بودند. قطرات روشن آب از نوک سرنیزه می‌ریخت.

دانشجو به نیکلا گفت: حالا آن چوب‌را به من بدهید.

و پس از آن فرمانی به پسرک داد و گفت:

— یا الله، بلندشوا! به من تکیه کن و این چوب‌را به دست بگیر! می‌توانی سر پا بایستی؟ بله که می‌توانی، حالا دیدی؟ هی بیخود زوزه می‌کشی و نق می‌زدی!

پسرک همچنان ایستاده، دهانش را تاب داده بود و من من کنان می‌گفت: وای، خدایا!

در مشرف به حیاط باز شد و یاکوب و سرباز و سرب‌کار، یکی از پی دیگری، وارد شدند. سرباز آشپزخانه را با نگاه و رانداز کرد و گفت: — تفنگ مرا به من پس بدهید، اونه، ها!

یاکوب به پسرک نزدیک شد، سرباز را به او نشان داد و با ملایمت

پرسید:

— همین شخص فرمانده دسته شما بود؟

پسرک دستی به روی ساق پای خود کشید و گفت: بله، خودش بود.

— به تنهایی؟

— نه، یکی دیگر پیرتر از خودش هم با او بود، ولی او فرار کرد.

سرباز به لحنی جدی گفت: آقایان، شما به هیچ وجه نمی‌توانید مرا محاکمه کنید. شما حق ندارید هیچ کاری با من بکنید، چون من مجری امر

بودم ...

یاکوب رو به سرب‌کار کرد و گفت: بسیار خوب، رفیق.
 سامگین به اتاق ناهارخوری رفت و با خود اندیشید:
 «باید به یاکوب بگویم که این پسرۀ احمق مرا می‌شناسد، چون...»
 ولی هر چه زورزد دلیلی برای گفتن این حرف پیدا نکرد. درحالی
 که جلو پنجره می‌نشست با خود گفت:
 «وای که همه این ماجراها چقدر و به چه نحو یأس‌آور و علاج-
 ناپذیری احمقانه است!»

لاوروشکا دوان دوان سماور را آورد، آن را با سر و صدا روی
 میز گذاشت، و در حالی که چاک دهانش را تا بناگوش باز کرده بود به
 سامگین می‌نگریست، به طوری که گویی در انتظار چیزی بود. سامگین با
 سرافکنده به زیر از بالای عینکش به او می‌نگریست، و چون حرفی نمی‌زد
 لاوروشکا آهسته شروع کرد به حرف‌زدن و گفت:
 — من خیال می‌کنم که آنها حتماً این سرباز را تیرباران خواهند
 کرد!

سامگین به لحنی حاکی از بی‌اعتنایی پرسید: فقط او را؟
 — اگر من بودم هردوشان را تیرباران می‌کردم! و چرا نکنیم؟ آنها
 عده‌شان زیاد است، ولی ما يك مشت بیشتر نیستیم...
 سامگین به لحنی مبهم جواب داد: بلی.
 لاوروشکا به طرف در دوید، لیکن در نیمۀ راه سر برگردانید و با
 شور و هیجان گفت:

— گلوله‌ای آمد و به تخته‌ای خورد، و تخته بلند شد و خورد به پای
 رفیق یاکوب، ولی رفیق یاکوب هیچ طوریش نشد، فقط چرخ‌خی به دور
 خودش زد! و وقتی واسیا کشته شد کله من هم به يك صندوق خورد. البته
 علتش این بود که ترسیده بودم. کوسارف^۱ دانشجو هم وقتی زخمی شد تا
 توانست ناله کرد!...

لاوروشکا ناپدید شد. سامگین در قوری آب می‌ریخت، به فوران
 آب جوشی که از شیرسماور می‌ریخت می‌نگریست و سردی خاصی را که به
 زیرپوستش می‌دوید حس می‌کرد. با خود اندیشید:

«این بچه حق دارد، مبارزه باید بی‌امان باشد...»

صدای یاکوب که به طرز فوق‌العاده‌ای واضح بود در آشپزخانه شنیده می‌شد.

سامگین با حالتی مردد از جا برخاست، به اتاق تاریکی که بلافاصله بعد از آشپزخانه واقع بود درآمد، هفت تیر خود را از جیب پالتویش برداشت و در را باز کرد. یاکوب داشت باناستها حرف می‌زد و می‌گفت: - همین موجب می‌شود که کارگران رنج هم بکشند، و نیز به سبب حماقت خاص خودشان ...

سامگین به او تعارف کرد: شما چای میل ندارید؟

- متشکرم، وقتش را ندارم.

آن وقت سامگین هفت تیرش را به او نشان داد و پرسید:

- و نمی‌خواهید به من یاد بدهید که چگونه باید آن را تمیز کرد؟

یاکوب هفت تیر براونینگ را از دست کلیم گرفت و آن را درجیب پالتوی خود گذاشت و گفت:

- ما هنرمندی داریم که متخصص این کار است، او برای شما تمیز خواهد کرد.

سامگین خواست دوباره در را ببندد، ولی یاکوب با پا در را نگاه داشت و به او گفت:

- شنیده‌ام که جوانك مجروح شما را می‌شناخته ...

- بلی، چطور، مگر؟ ...

یاکوب چپنهای باشلفش را روی سینه‌اش بهم انداخت و به لحنی متفکر گفت:

- این ممکن است برای شما دردسر ایجاد کند ...

سامگین گفت: بله، ممکن است. ولی البته اگر شورش به شکست بیانجامد (و فکر کرد که به سخنان خود لحن و معنایی استفهام‌آمیز داده است). یاکوب نگاهی به او انداخت، لبخندی بر لب آورد، به طرف درحیاط پیش رفت و گفت:

- اگر این بار هم نشد دفعه دیگر خواهد شد ...

کلیم به اتاق ناهارخوری برگشت و با قیافه‌ای اندوهگین به پنجره

نزدیک شد. يك دسته زاغچه پروازکنان از آسمان سرخ فام گذشتند. کوچه خلوت بود. دانشجویی که تفنگی در دست داشت دوان دوان از آن طرفها گذشت. گربه‌ای از خانه‌ای درآمد و از جلو در کوچه عبور کرد. حیوان سفید بود و خالهای سیاهی داشت. سامگین پشت میز نشست و يك استکان چای برای خود ریخت. درجایی در اعماق درون خود احساس چیزی شبیه به آماس می کرد. این آماس دردناك نبود ولی سنگین بود و هی درشت می شد. سامگین میل نداشت که آن را با حرف برملا کند، با خود اندیشید:

«این سرباز مسلماً آدم احمقی است، ولی هرچه هست خدمتکاری وفادار است، مثل آن مردك آشپز، و آنفی میه‌ونا، و تانیا کولیکووا؛ و نیز مثل لوباشا. در حقیقت، جامعه تنها به وجود این گونه آدمها پایدار است. آنان بی هیچ چشمداشتی همه زندگی و همه نیروهای خود را نثار می کنند. هیچ سازمانی بدون این اشخاص امکان پذیر نیست. نیکلا از گونه دیگری است ... همین طور آن دیگری، و آن جوانك مجروح و آن فروشنده ماهی دودی...»

و درست درباره این مرد اخیر بود که او هیچ میل نداشت فکر بکند، چون فکر کردن درباره او و هن آور بود. آن آماس در وجودش قدری به درد آمد و در او احساسی شبیه به است فراغ برانگیخت. کلیم سامگین هر دو آرنجش را به روی میز تکیه داد و شقیقه هایش را در بین هر دو دست فشرد. باخود اندیشید:

«زندگی جقدر پوچ و مبتذل است...»

آنفی میه‌ونا وارد شد، بی آنکه دسته در را رها کند خود را به روی يك صندلی انداخت و با صدای خفه‌ای که از آن خودش نبود گفت: یه گور غیش زده است.

پلکهای کبودش را بالا گرفت و مردمك دیدگان کدر و شیشه‌ای خود را که با شبکه‌ای از مویرگهای خونین پوشیده شده بود به سامگین دوخت. باز تکرار کرد: او رفته و غیش زده است.

سامگین در دل گفت: «چه چشمهای وحشتناکی!» و آهسته از پیرزن

پرسید:

— بالاخره چه تصمیمی گرفتند که با این... سربازها بکنند؟

ماکسیم گورکی/۱۷۸۱

آنفی میهونا به سنگینی از جابر خاست، به قفسه ظرفها نزدیک شد، و در حالی که ظرفها را به صدا درآورد جواب کلیم را با سوال دیگری داد و پرسید:

– میخواستید چه تصمیمی بگیریدند؟ ...

همچنان که فنجانی در دست داشت به میز نزدیک شد و من من کنان به گفته افزود: همین امشب ایشان را به نقطه‌ای می‌برند و تیرباران می‌کنند. سامگین بر صندلی خود کمر راست کرد به انتظار اینکه پیرزن باز حرف بزند، ولی این يك بزحمت نفس می‌کشید، و در حالی که چای در فنجان می‌ریخت خرخر می‌کرد. این کار مدتی به طول انجامید، چون دستهایش می‌لرزید و انگشتانش قادر به گرفتن يك تکه قند نبود.

در حالی که پشت میز می‌نشست گفت: هیچکس جز به حال خودش به حال کسی دل نمی‌سوزاند. زندگی است، دیگر! سامگین که از انتظار کشیدن خسته شده بود با صدای خشن و مرددی پرسید:

– هر دوشان را اعدام می‌کنند؟

آنفی میهونا قند را به صورت تکه‌های کوچک می‌شکست؛ بی آنکه شتاب کند با صدایی حاکی از بی‌اعتنایی و بدخویی شروع کرد به نقل کردن. می‌گفت:

– من به یاکوب گفتم: رفیق، تو می‌بایست آن سرباز را آزاد کنی که برود پی کارش. او آدم بدی نیست. درست است که احمق است، ولی آخر کشتن احمقها چه فایده‌ای دارد؟ و اما میخائیلو^۱ موضوع دیگری است. او در این طرفها همه را می‌شناسد، مثلاً^۲ شمارا و وینکورو^۳ را، و برادرزاده الیزابت کنستانتینوفا^۴ را، و خانواده زاتیوسف را، و همه را! و علتش این است که او پسر مرحوم دیمیتری پتروویچ^۵ است؛ شما او را به یاد دارید، نه؟ او مردی بود اندک کله طاس و در يك عمارت کلاه فرنگی در ساختمان راسپوفها^۶ زندگی می‌کرد و او را به نام بوریسف^۷ صدا می‌زدند. آدمی

1. Mikhailo

2. Elisabeth Constantinovna

3. Dimitri Pétrovitch

4. Raspopov

5. Borissov

بود دایم الخمر و زرنگ، و طبیعت خوبی داشت.

ضمن حرف زدن چای خود را می نوشید، و وقتی تمام کرد با انگشتش ضربه ای به فنجان زد و گفت:

— بفرما، این هم ترکیده است، در صورتی که جزو آن سرویس تازه است. وای از دست این ناستاسیا که چه دست و پنجه های خرسی بدی دارد! سامگین به حرفهای سنگین پیرزن گوش می داد و حس می کرد که احساسی از احترام و حق شناسی نسبت به این زن در وجودش اوج می گیرد و جریان می یابد و گرمش می کند. این احساس را در خود مزمره می کرد ولی کلماتی برای بیان آن نمی یافت.

آنفی میهونا ادامه داد: و از این گذشته من به او گفتم که این میخائیلو زخمی هم شده است. این مرد، این رفیق یا کوب مرد بسیار خوبی است. البته سختگیر هست ولی خیلی فهمیده است و از همه چیز خوب سر در می آورد. همه به این یه گور آشپز ما فحش می دادند، ولی یسا کوب خیلی ملایم و ساده با او حرف می زد ... راستی، این یه گور به کجا ممکن است رفته باشد؟ من خیلی به مزرم فشار آوردم و عقلم به جایی نرسید ...

سامگین با مهربانی یادآور شد: شما اغلب با او دعوا می کردید ... آنفی میهونا به معاینه فنجان ادامه می داد و با ناخن کبود رنگ انگشت خود به آن می زد. سرانجام گفت:

— او شوهر من است.

سامگین که مطمئن بود آنفی میهونا این کلمه را در مورد کس دیگری ادا کرده است پرسید: چطور؟

ولی پیرزن آهی کشید و باز همان جمله را تکرار کرد:

— او شوهر من است. سرنوشت ...

چشمانش انگار برای يك ثانیه جان گرفتند و روشن شدند، و اشکی خاکستری رنگ آنها را کدر کرد و آیشان کرد. او با نگاهی شبیه به نگاه کوران به میز نگریست، با دست لرزانش آن را لمس کرد و فنجان را در کنار نعلبکی گذاشت و گفت:

— من یازده سال با او زندگی کردم و بعد ازدواج کردیم. اکنون سی و هفت سال است که دیگر با هم زندگی نمی کنیم، و هر جا هم به یکدیگر

ماکسیم گورکی/۱۷۸۳

برمی‌خوردیم برای هم غریبه بودیم. پیش از اینکه برای آخرین بار او را ببینم نه سال بود که ندیده بودمش و فکر می‌کردم که مرده است؛ و حال آنکه او درسوخاره و کا^۱ زندگی می‌کرد و برای پسر بچه‌های بد نان شیرینی می‌بخت. او يك ... هنرمند واقعی است ها، بله!

چشمانش را با گوشهٔ پیشبندش پاك كرد، هق هق به گریه افتاد و مثل يك دختر جوان ناله سر داد.

سامگین با حالی منقلب ازجا برخاست و با صمیمیت تمام شروع به حرف زدن کرد. گفت:

– آنفی میه‌ونا، شما زن فوق‌العاده‌ای هستید! درواقع می‌توانم بگویم که زن بزرگی هستید! زندگی به کسانی چون شما با نیرویی فرمانبردار و پایان‌ناپذیر می‌آویزدا آری، این عین واقع است ...

دلش می‌خواست که او را به نام کوچك خودش و به نام خانوادگیش صدا بزند ولی اسم کوچكش را نمی‌دانست. و اما پیرزن از همین چند لحظه مكث کلیم استفاده کرد تا بگوید:

– خوب، بگذریم ... همین واریوشا^۲ را بگویم ... باور کنید که من او را مثل دختر خودم دوست می‌دارم و آنقدر که من برای او کسار می‌کنم زنان راهبه برای خدا کار نمی‌کنند؛ و آن وقت این خانم برای چند تکه پارچه کهنه که به مدافعان سنگردادم مرا دزد خطاب کرد ... آنجا در حضور يك مشت مرتجع جیغ زد و پا بر زمین کوبید، و مخصوصاً در حضور آن مرد که گاو. آخر خانم جان، تو خیال می‌کنی که من با این پارچه کهنه‌ها چه می‌کنم؟ من آنها را برای زخمیان دادم. همهٔ نوکران و خدمتگاران اعتصاب کردند، ولی من باز برای شما کار کردم، بچه‌جان! تو فکر می‌کنی که من خجالت نکشیدم؟ از این گذشته، توجان خود را به خطر انداخته و در اینجا مانده‌ای، ولی او گذاشته و رفته است، بلی، دیگر!

سامگین دیگر هیچ میل نداشت حرف بزند و خودش را در برابر این پیرزن راحت حس نمی‌کرد.

1. Soukharevka

۲- منظور از واریوشا همان باربارا زن کلیم است (مترجم)

آنفی میه‌ونا درحالی که ازجا بلند می‌شد گفت:
 - خوب دیگر، بگذریم. نمی‌دانم غذا به تو چه بدهم بخوری؟ درخانه
 دیگر چیزی نداریم و در بیرون هم چیزی گیر نمی‌آید. ایسن بچه‌ها نیز
 گرسنه‌اند و در تمام مدت روز و شب در سرما بسر می‌برند. من هرچه پول
 داشتم برای ایشان خرج کرده‌ام، و ناستنکا نیز، و دیگر هیچکدام. دل نداریم.
 خوب بود تو قدری بهمن پول می‌دادی ...

سامگین زود گفت: البته که می‌دهم. مسلماً. بفرما ...
 - بسیار خوب، من يك املت درست می‌کنم. مرغهای آن زن قابله
 هنوز تخم می‌کنند ...

وقتی آنفی میه‌ونا بیرون رفت کلیم نفسی به‌راحت کشید. درحالی که
 در اتاق به‌قدم‌زدن پرداخته بود فکر کرد که اکنون طوری زندگی می‌کند
 که انگار روی تاب نشسته است؛ یعنی هی بالا می‌رود و پایین می‌آید. با
 خود اندیشید:

«سلو‌گوپ^۱ این نکته را به طرز فوق‌العاده صحیحی تجزیه و تحلیل
 کرده‌است ...»

دانش می‌خواست این مطلب را با کلماتی بیان کند که خاص خودش
 باشد و پیش از او هیچکس دیگری نگفته باشد، ولی چنین کلماتی را
 نمی‌یافت؛ تنها کلمات کهنه‌ای که از مدت‌ها پیش شناخته شده بود به‌زبان
 می‌آمد.

«به‌راستی که این ملت ملت مرموزی است، ملتی که قبل از هرچیز مسئله
 اخلاقی را حل می‌کند. مارکسیست‌ها عمیقاً در اشتباهند ... او باچه‌سهولتی
 رأی به‌اعدام می‌خائیلو داد ...»

دوباره جریانی از احساس حقشناسی نسبت به این خدمتگار پیر در
 خود حس کرد. لیکن اکنون با احساس حقشناسی او ناراحتی خاصی هم
 مخلوط می‌شد که سخت به‌خجالت شبا‌هت داشت. بی‌آنکه بفهمد چرا تنها

۱ - Sologoup نویسنده و شاعر روس که نخست اشعار سمبولیک

می‌سرود و سپس عارف شد (۱۸۶۳-۱۹۲۷). رمان «شیطان حقیر» او تحلیلی
 است از معالجه روانی جنون شکنجه و آزار. (مترجم)

ماکسیم گورکی/ ۱۷۸۵

و در برابر خودش احساس راحتی نمی کرد، این بود که لباس پوشید و به حیاط درآمد.

نیکلا به باز کردن و بستن در ورودی که جیرجیر گوشخراشی می کرد مشغول بود. در را با يك ميله آهنی بالا آورد و با کوبیدن به وسیله پشت تبر بجای چکش شروع کرد به فرو کردن میخی در کلون. دو میخ دیگر هم در دهانش بود. طبق معمول کار می کرد و آدم با دیدن او هیچ نمی خواست به یاد بیاورد که سربازی را کشته است. در کوچه نیز همه چیز بر روال معمول روزانه بود، و هیچ چیز تازه ای به چشم نمی خورد مگر همان لکه قرمز رنگ جلو خانه روبه رو: چون پزشکیار وینوکوروف موفق نشده بود که کاملاً آن را پاک کند. خورشید نیز به رنگ سبز تیره ای بود، ودانه های نادر برف که در حال فرود آمدن بودند در اشعه خورشید سرخ می نمودند، چنانکه این امر در زمستان و به هنگام غروب که خورشید سرخی شفق دارد پیش می آید.

لاوروشکا روی سکوی خانه همسایه، پهلوی جوانک بسیار کثیفی نشسته بود که کمر بند سبزی داشت و هفت تیری در يك جلد چوبی به کمر آویخته بود. سیگاری را مزه می کرد، در حالی که لاوروشکا به اومی گفت: — من دوست دارم بترسم. اگر بدانی وقتی پوست پشت آدم از وحشت جمع می شود چه لذتی دارد!

جوانک بر زمین تف کرد، مانند اینکه مگس می گیرد يك دانه درشت برف را در هوا قاپید، و سپس دستش را باز کرد. دستش خالی بود. لبخندی زد و گفت:

— مرا اربابم یاد داد که بترسم. من در خانه بخاری پاک کنی زندگی می کردم، چون یتیمم. او بنا می کرد به جیغ کشیدن و بر سر من دادزدن که: «ده برو گم شو، پسرۀ رذل تخم سگ!» و من برای گم شدن حاضر بودم در سنگهای دیوار فرو بروم. او بخاری هم می ساخت، و این را يك نوع تفریح می دانست که مرا بترساند.

— او آدم زود خشمی بود؟

— وقتی مشروب نمی نوشید خیلی شاد بود و همیشه از آدم می پرسید:

«ها، چطوری، جانم؟...» و فقط عیش این بود که اغلب مست بود.

جوانك چشمانی داشت بسیار ریز، ولسی خیلی درخشان، و شعله‌ای آبی‌رنگ تا ته دیدگان او را پر کرده بود.

دو زن از آنجا گذر کردند. یکی از آن دو شلنگ بلندی برداشت تا لکه‌های خون را لگد نکند، سپس سر بر گردانید و به زن دیگر گفت:
— نگاه کن، این لکه‌ها شکل اسب را تصویر کرده‌اند.

دیگری بی آنکه نگاه کند شالش را به دور کمر خود محکم کرد، و وقتی هر دو جلو در خانهٔ پزشک‌یار توقف کردند سر بر گردانید و به زن همراه خود گفت:

— تیراندازی با توپ در کوچهٔ ما به راحتی امکان‌پذیر نیست، چون کوچه پیچ و خم دارد و گلوله‌ها به دیوار خانه‌ها خواهند خورد.
کالیتین در حالی که آهسته سوت می‌زد در جلو سنگر قدم می‌زد و مرد دیگری هم که آدمی خشک بود و چشمانی نافذ و ریشی شبیه به فرچه داشت پا به پای او راه می‌رفت، او به کالیتین می‌گفت:

— تیراندازی آنها جالب نیست. به طور کلی این دسته‌های داوطلب مضحك و مسخره‌اندا برعکس آنها، قزاقها همهٔ تیرهاشان به هدف می‌خورد.
وقتی ماحمله‌ای به پره‌سینا^۱ واقع در جلو کارخانهٔ اشمیت^۲ کردیم...
کالیتین توقف کرد، از جیب بغل خود يك ساعت سیاه‌رنگ بیرون آورد و داد زد:

— لاورنتی، یا الله برو که حالا وقتش است! مو که ثیف^۳، تو هم بروا...
سامگین دلش می‌خواست با کالیتین حرف بزند، با آن اشخاص آشنایی بیشتری پیدا کند و بداند که ایشان معنی و مفهوم کاری را که انجام می‌دهند تا چه اندازه درك می‌کنند. حس می‌کرد که دانشجویان نظر خوشی نسبت به او ندارند، و حتی به نظرش می‌آمد که با او به طنز و تمسخر رفتار می‌کنند. مردان دیگر این گروه از مدافعان سنگر، آنها که از آشپزخانهٔ منزل او و از مراقبت‌ها و کمک‌های آنفی میه‌ونا استفاده می‌کردند طرز برخورد—شان با او طوری بود که انگار نمی‌بینندش. کلیم در آن لحظه فهمید که

1. Presnia

2. Schmidt

3. Mokéiev

ماکسیم گورکی/ ۱۷۸۷

اگر از رفتار دانشجویان با خود ناراحت نشده بود از مدت‌ها پیش تا به حال به کار گران نزدیک شده بود.

لاوروشکا با يك مرد ریشو رفت. شب فرامی‌رسید. مردم در آن‌سوی سنگر سرگرم کار بودند. صدای گرفته و کاملاً آشنای مسگر بلند شد که به کسی گفت:

— همانجا، خیلی دور نیست!

— این پدرش است که آمده نعلش او را ببرد؟

— نه برادرش است.

— بیچاره واسیا!

کالیتین در جلو سنگر قدم می‌زد و سیگار می‌کشید. سامگین به او نزدیک شد، دنبالش رفت و از او پرسید:

— این رفیق خیلی درد کشید؟

کالیتین فواره بلندی از دود سیگار از دهان بیرون داد و در جواب گفت:

— بیچاره آخ هم نگفت. گلوله از چشم وارد کله‌اش شده بود،

— کجا کار می‌کرد؟

— نانوا بود.

— زخمی هم داشتید؟

— سه نفر. زخم مختصر.

جوابهای کوتاه کالیتین سامگین را زیاد تشویق نمی‌کرد به اینکه با

او پرچانگی بکند. با این حال، پس از لحظه‌ای سکوت پرسید:

— شما امیدوارید که با این کارهاتان چه به دست بیاورید؟

کالیتین توقف کرد و گفت:

— خیلی روشن است و مسلم: آزادی طبقه کارگرا

و آنگاه با صدایی که در آن رگه‌ای از ترحم تشخیص داده می‌شد

پرسید:

— شما خودتان چه هستید؟ يك منشويك كوچك؟ برای اتحاد با C. D. ها

(دموکراتهای مشروطه طلب)؟ بدقول پلخانف برای اینکه فقط تا «توهر» با هم

باشید؟

سامگین نه از روی کلماتی که کالیتین ادا کرد بلکه از لحن صدای او حس کرد که این مرد می‌داند چه می‌خواهد. این بود که تصمیم گرفت جوابش را بدهد و با او بحث بکند، و چنین آغاز کرد:

— آیا ممکن است شما واقعاً معتقد باشید به اینکه ...

ولی کالیتین ایستاد و گوش تیز کرد و غرغرکنان گفت:

— صبر کنید. بینم چه خبر شده ...

از دور و در داخل کوچه صدای پای اشخاصی به گوش می‌رسید که به سرعت راه می‌رفتند و چیز سنگینی را می‌کشیدند. سامگین که حس کرد ممکن است فاجعه تازه‌ای روی داده باشد به طرف درخانه بار بار رفت؛

لاوروشکا دوان دوان از جلو او رد شد و با صدای شاد و خفهای دادمی زد:

— گیر افتاد!

سامگین در لای در ایستاد و به صدای پسر که نفس نفس می‌زد گوش فرا داد. لاوروشکا می‌گفت:

— گیر افتاد، رفیق کالیتین! تنها کاری که توانست بکند این بود که دست و پا زدا عجب زوری دارد! تازه يك لنگه دستکش هم توی دهانش تپانده بودند ...

کالیتین داد زد: او را بیاورید به داخل انبار.

کلیم زود وارد حیاط شد و در گوشه‌ای ایستاد. دو مرد از در به درون آمدند، در حالی که نفر سوم را با خود می‌کشیدند. سومی بد زور می‌آمد، روی ساق پاهایش تا می‌شد، برف را شیار می‌زد، به روی زانو می‌افتاد و صداهای نامشخصی از خود بیرون می‌داد. دو نفر دیگر کتکش می‌زدند و یکیشان سوت زنان بد او فرمان می‌داد:

— یا الله، برو جلو ...

سامگین خواست به درون آشپزخانه برود، ولی در همین دم صدای ایوان پتروویچ میتروفانف از انبار به گوشش رسید که با خنده‌ای مخلوط با گریه می‌گفت:

— آخ ... یا حضرت مسیح! شما مرا طوری ترساندید که ...

* هو! طوری استنشاق کرد که انگار لبهای خود را با آبجوش سوزانده است، و باز تندتر من من کرد و گفت:

— من از شما خجسته خواهم می‌کنم، خجسته خواهم می‌کنم! بابا، من که دشمن شما نیستم ... بیایید، این اوراق و اسناد مرا ببینید! ... من نیز يك کار گرم. همین ساعت را دارم و این مختصر پول را، و دیگر هیچ، به حرف من باور کنید، قول شرف ...

کالیتین و مسگر عرض حیاط را طی کردند تا به انبار بروند، و در آنجا آتشی افروختند. سامگین نیز آهسته به آنجا رفت، و در همان حال با خود می‌گفت که نمی‌بایست این کار را کرده باشد. در نزدیکی در انبار، پشت لنگه دری که باز نبود ایستاد. از لای شکاف در نواری از نور به روی پالتویش افتاد و آن را به دو قسمت تقسیم کرد. کلیم دستش را به روی آن نوار زرد رنگ نور می‌کشید. از شکاف در به درون می‌نگریست و گوش می‌داد.

میتروفانف همان طور تند حرف می‌زد و می‌گفت:

— به هر حال این کاری که شما بامن می‌کنید درست نیست. شما حق ندارید این کار را بکنید، آقایان ... رفقا ... ما همه در کشوری زندگی می‌کنیم که ...

صدای خفه‌ای بر سرش داد زد که: خفه شو!

— ولی نه! یعنی این ممکن نیست؟ شما چه ... آخر چه ... آخ،

خدای من ...

و ناگهان با صدایی وحشتناک، صدایی که از آن خودش نبود، داد زد:

— کمک ... به دادم برسید: اجازه بدهید، شما چکار دارید می‌کنید؟

صبر کنید!

صدای انفجار فوق‌العاده کوتاه و گنگی بلند شد و سامگین احساس کرد که وزنه‌ای نرم به روی خود او افتاده است. این وزنه چنان خردش کرد که زانوهایش تا شد.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد، سپس دوساره آتش روشن شد و کالیتین گفت:

— اینجا تو خطا کردی، رفیق، از این کارها نبایستی کرد.

— پس چه؟ اوراقش را نگاه کن! ...

— می‌بایست منتظر یا کوب بمانیم ...

مردی با همان شتاب خود میتروفانف به حرف آمد و گفت:

— او از لاوروشکا اسم همه ما را پرسیده است، می فهمی؟ از خود من هم پرسید! و سئوالهایی هم راجع به آقای وکیل می کردا می خواست بداند که او چه قسمتی را اداره می کند. و بقیه چیزهای دیگر ...
کالیتین گفت: او را به باغ ببرید و دفتر و اوراقش را به من بدهید ...
سامگین جلو در ایستاد و گفت:
— او مأمور پلیس قضایی بوده است ...
موکه ئیف به روی او جست و با صدای بم و وحشیانه ای توی صورتش داد زد:

— خیر، عضو پلیس مخفی بوده! ورقه اش به روشنی نت موسیقی این موضوع را نشان می دهد! شما از او طرفداری نکنید ...
و باز چیزهای دیگری گفت، ولی سامگین دیگر به حرفهای او گوش نمی داد. به مسگر می نگریست که زیر بسال میتروفانف را گرفته بود و او را به طرف سوراخی که در دیوار بود می کشید. میتروفانف تکان می خورد، سرش بر سینه خم شده و صورتش را پنهان داشته بود. تکه های پالتو و کتش باز و پیراهنش از شلوار درآمده بود، ساقهایش به زمین کشیده می شد و پاهایش از هم بازمانده بود.
کالیتین در جلو فانوسی چمباتمه زده بود، داشت اوراق میتروفانف را بررسی می کرد و غرغرکنان می گفت:
— امروز چه اتفاقاتی برای ما می افتد ... در واقع کارت او مال پلیس مخفی است ...

موکه ئیف در حالی که يك تکه فلز سیاه رنگ را در جلو صورت کلیم سامگین تکان می داد می گفت:

— بفرما، این هم هفت تیرش! باز خوب شد که با این هفت تیرش مرا نکشت. و حالا من با همان اسلحدهاش او را ...

سامگین ایستاده و چشمانش را هم گذاشته بود.
کالیتین به تندی گفت: خوب، دیگر، روده درازی بس است! تو، موکه ئیف، با من بیا برویم یا کوب را ببینیم. به هر حال رفیق، چنین کاری نمی توان کرد، اگر همه ...

صدای مسگر از درون باغ به گوش رسید که داد می زد:

— آی شیطانها، بیایید بدن کمک بکنید!

لیکن کالیتین و موکدنیف از در حیاط بیرون رفتند. سامگین داخل خانه شد. احساس غارضه کند و ملایم قی و استغراق در خود می کرد و طعم ناخوشایند آن هم در دهانش بود. فاصله بین انبار تا اتاق ناهارخوری به طریقی باورناکردنی کش آمده بود. او پیش از اینکه آن فاصله را طی کند این فرصت را پیدا کرد که میتروفانف را در آن روز که در میخانه بود به یاد بیاورد، آن روز که کارگران دسته جمعی به طرف کاخ کرملین و به طرف مجسمه تزار می رفتند. آن مرد «دارای عقل سلیم» چندین بار به سرعت علامت صلیب به روی سینه خود کشیده و با شور و اشتیاق پچ پچ کنان گفته بود: «من از دل و جان برای خدمت به امپراتورم حاضرم! بدشراطم قسم که من از روی عشق و فداکاری مردم را گول می زدم.»

سامگین با خود اندیشید: «اینها چقدر ساده آدم می کشند. ولی این

شخص مسلماً يك جاسوس و يك دشمن بود...»

به میتروفانف بدون ترحم و درعین حال بدون بغض و کینه می اندیشید. بجای آن میتروفانف همیشگی مردی دیگر نمایان شده بود که دشمن بود و بدجنس و وحشتناک و بی نام و غیرقابل درک.

سامگین باز با خود می اندیشید: «چه کسی مرا در جایی قرار داده است که در تمام مدت عمرم باید شاهد صحنه ها و ماجراهای پسر مشقت و دردناک باشم؟» و در همان حال به کاشیمهای چینی گرم دور بخاری تکیه داده بود، و ناگهان فکری به ذهنش رسید، فکری که انگار به او تلقین کردند: «باید به خارجه رفت، به شهرکی آرام و بی دردسر.»

بدشعله دورنگ شمع می نگریست و باخود می گفت: «من چرا زودتر

به این فکر نیفتاده بودم؟ می روم مادرم را هم می بینیم.»

مادرش در حوالی پاریس زندگی می کرد. بندرت نامه می نوشت ولی هر وقت هم می نوشت مفصل می نوشت و نامه اش لحن غرغر و شکوه داشت: از سرمایی می نالید که به هنگام زمستان در خانه ها حکمفرما بود، از ناراحتیهای دیگر زندگی روزمره و از روسهایی که «بلد نبودند در خارجه چگونه زندگی کنند؟» و در پر حرفیهای خودخواهانه و بی محتوایش مینهن پرستی مضحک يك پیرزن شهرستانی احساس می شد...

در به آهستگی باز شد و هیکل گنده آنفی میهونا، کندتر از باز شدن در، به درون اتاق آمد. در حالی که دسته کلیدش را به صدا در می آورد به سنگینی به طرف قفسه ظرفها پیش آمد و با صدایی اندک آهنگین ولی بسیار آهسته گفت:

— به گور واسیلیچ^۱ خود را به دار زده است.

سامگین باخشی که بیشتر به یأس و سرخوردگی شبیه بود و با صدایی بسیار آرام گفت: وای، خدای من!

پیرزن که چیزی را در لیوانی می ریخت گفت:
— نعش در انبار است.

سامگین صدای غلغل مایعی را که از گلوی بطری می ریخت می شنید.
با خود گفت: «پیرزن حتماً گریه خواهد کرد.»

ولی آنفی میهونا سرفه پر سروصدایی کرد و با همان صدای آهنگین و گرفته باز گفت:

— من سعی کردم جسدش را بلند کنم ولی زورم نرسید. نیکلا هم حاضر نیست بدمن کمک بکند و می گوید که از به دار آویخته ها می ترسد، در صورتی که با دستهای خودش سر بازی را کشته است ...
سامگین پرسید: حالا چه باید کرد؟

— یعنی شما چه باید بکنید؟ هیچ. شما به هر حال هیچ کاری نباید بکنید، من خودم ترتیب آن را می دهم ... همه کارها را خودم خواهم کرد. مسگر بدمن کمک خواهد کرد. این خوب نیست در اینجا بماند، چون خواهند آمد و از شما خواهند پرسید که چرا نوکران خودش را به دار آویخته است ... آنفی میهونا ساکت شد و سامگین دوباره صدای لیوان و صدای غلغل مایعی را که از گلوی يك بطری به درون آن ریخته می شد شنید. با خود اندیشید:

«زنك دارد و دكنا می نوشد.»

پیرزن باز آهی کشید و گفت: چیز خوراکی هم در خانه نداریم و من نمی دانم چه به شما بدهم بخورید.

سامگین که به زحمت جلو داد زدن خودش را گرفت گفت:

— من به چیزی احتیاج ندارم: نگران من نباشید ...

آنفی میهونا در حالی که راه افتاده بود برود پرسید:

— شما چه میل دارید ...

در اتاق چنان به سمت در پیش می رفت که انگار دارد در جهت

مخالف باد حرکت می کند، و چون به نزدیک در رسید پرسید:

— برای بلند کردن جنازه، من ترتیب آن را می دهم، ولی آخر کجا

بگذاریمش؟

سامگین صورت خود را با هر دو دستش پوشانید. کاشیهای بخاری
بیش از پیش گرم شده بودند و پشتش را می سوزاندند. این حالت ناخوشایند
شده بود ولی او آنقدر نیرو در خود حس نمی کرد که خودش را از آن
کنار بکشد. پس از رفتن آنفی میهونا سکوت در آپارتمان سنگین تر و
انبوه تر شد، و این ظاهراً برای آن بود که صدای یاکوب روشن تر به گوش
برسد. آن صدا از آشپزخانه بابوی زنده و تلخی می آمد که می گفت:

— وقتی ما باد نگیریم ...

سامگین ایراد گرفت و با خود گفت: «حرف زدنش را هم بلد نیست.

می بایست بجای «وقتی» بگوید «اگر».

— ... که با نظم و ترتیب کار بکنیم هیچ کاری از دستانم بر نخواهد

آمد، هیچ. تو می گویی موفق نشدی؟ در صورتی که می بایست موفق شده
باشی، رفیق کالینین ... این گونه ناکامیها ...

سامگین تلوتلو خوران خود را از بخاری کنار کشید، به دفتر کار خویش

رفت و در را پشت سر خود محکم بست.

روزها با کندی بیشتری از پی هم سپری می شدند، هر چند هر يك از

آنها همچون گذشته صداهاى دور از واقعیت و ماجراهای عجیب و غریبی
با خود همراه می آورد؛ لیکن مردم به طرزی آشکارا به نگرانیها و به صداهای
زندگی رو به ویرانی خو گرفته بودند. همچون زاغچه ها و کلاغها که عادت
کرده اند به اینکه از صبح تا شب بر فراز شهر پرواز کنند. سامگین از بنجره
اتاق خود به آنها می نگریست و حس می کرد که خستگی اش افزایش
می یابد، سنگین تر می شود و او را در حالتی از عدم احساس مسئولیت فرو

می برد. او دیگر با همان دقت سابق به مسائل نمی نگریست و هر چه مردم می کردند یا می گفتند در او همچون در آینه منعکس می گردید.

خدمتش را ناستیای کلفت می کرد که دختری بود جوان و اندک لاغر، با چشمان درشت زاغ که برقی طلایی در مردمک داشتند. از طرز نگاهش آدم احساس می کرد که همیشه در حال گوش دادن به سخنی است که مستمع آن تنها خودش است و بس. او از آنفی میهونا هم بیشتر در بند این بود که به مدافعان سنگر جای و غذا بدهد، و آشپزخانه را بدیکباره تبدیل به مسافر-خانه کرده بود.

آنفی میهونا سرماخورده و بیمار شده بود؛ و آخرین بار که سامگین او را سرپا دیده بود فردای آن روزی بود که آشپز خودش را حلق آویز کرده بود، آن هم دیروقت و طرفهای غروب بود.

آن روز هیچکس در آشپزخانه نبود و تقریباً همه مردان سنگر، بجز نگهبانان، در انبار جمع شده و شورا تشکیل داده بودند. يك وقت سامگین متوجه شد که از اتاق زیر شیروانی صدای کش و واکش می آید. چراغی برداشت و از در خلوت آشپزخانه بیرون رفت و پیرزن را دید که نعش آشپز را به سینه اش گرفته، بازوان خود را به زیر بغل او زده است و دارد او را پله پله از انباری پایین می آورد. سر آشپز روی شانه چپ آنفی میهونا افتاده و زبانش بیرون مانده بود ولی تنه اش تا نمی شد. ساقهایش نیز بهم چسبیده بود. طوری بود که انگار يك ساق پا بیشتر ندارد، و آن پایش هم مرتباً به پله ها می خورد و حالت آدم زنده ای را داشت که نمی خواست از پله ها پایین بیاید، و هی به آنها تکیه می کرد. سامگین با چراغش دستهای باد کرده آنفی میهونا را که روی سینه آشپز در هم افتاده بودند، و سپس صورت گرد خربزه مانند او را که مانند دستهایش کبود شده بود، روشن کرد. چهره آشپز کدر بود و به يك سیب زمینی درشت می مانست.

سامگین پچ پچ کنان پرسید: بد کجا می بریدش، بد کجا؟

پیرزن گلویش را صاف کرد و نفس نفس زنان جواب داد:

— نگران نباشید، من آن پایین سورتمه کوچکی دارم. مسگر او را

با آن سورتمه خواهد برد. او مرد حاضر به خدمتی است ...

آنفی میهونا تا پایین پله ها آمد، وسط کمر آشپز را گرفت و خواست

ماکسیم گورکی/ ۱۷۹۵

آن را از زمین بلند کند و روی شانه خود بگذارد، ولی نتوانست، و دوباره آن را بر زمین و زیر پاهای خود گذاشت. سامگین راهش را کشید و رفت و با خود اندیشید:

«اگر در وقت دیگری بود کمکش می کردم.»

حساسیت عاطفی او چنان کند شده بود که آنچه دیده بود هیچ ناراحتش نکرد. و اکنون آنفی می‌دونا در اتاق خودش خوابیده بود و نفس نفس می‌زد، و وینو کوروف پزشکیار که ریشی سیخ سیخ و موهای خاکستری رنگی داشت از او پرستاری می‌کرد. او مردی بود همیشه بی‌پیرایه و بسیار پرحرف، ولی تمام اهل کوچه بد او احترام می‌گذاشتند.

پزشکیار درباره آنفی می‌دونا می‌گفت: الحق که زن خوب و باانصافی است، بسیار با انصاف! ولی حیف که از این بیماری جان به در نخواهد برد. سینه پهلوی مرض غم انگیزی است. پیران از آن می‌میرند و جوانان کارهای احمقانه می‌کنند. او، این کشور ما روسیه هم سخت بیمار است ...

سربازان دوبار از آن طرفها آمدند ولی از دور و آن هم خیلی کم تیراندازی کردند، فقط شلیک مختصر و بی‌آزاری می‌کردند و بی‌کار خود می‌رفتند. سنگر به ایشان جواب نمی‌داد و مسگر مسخره‌شان می‌کرد و می‌گفت: — پدرسگها بیخودی فشنگهاشان را حرام می‌کنند ...

و باحالتی غرورآمیز به گفته می‌افزود:

— آن قدیمها می‌گفتند: بچه‌ها، حمله با سرنیزه! و جانهای حقیر ما در ظرف پنج دقیقه آرام می‌گرفت ...

لاوروشکا معتقد بود که: صدای تی و توق گلوله‌ها درست مانند ضربه قاشقی است که به پیشانی بزنند.

يك روز از طرف بولووار تیراندازی پر و مداومی صورت گرفت. لاوروشکا را با آن رفیق زمخت و کثیف فرستادند که برود و ببیند چا خبر شده است. پس از بیست دقیقه‌ای آن رفیق زمخت و کثیف، لاوروشکا را غرقه به‌خون به آشپزخانه باز آورد: بازوی چپش از آرنج به بالا تیرخورده بود. لاوروشکا که تا کمر لخت بود روی چهارپایه‌ای نشسته بود. تمام پهلوی چپش خونین بود و رؤیتی داشت که انگار پوستش را کنده‌اند. قطرات اشک

بر رخسار پریده رنگش جاری بود، چانه‌اش می‌لرزید و دندانهایش بر هم می‌خورد. دانشجو پانفیل زخم او را پانسمان می‌کرد و بر سرش گرمی زد که:

— تکان مخور، پسر! خجالت نمی‌کشی؟

لیکن لاوروشکا می‌لرزید، چشمانش را با حالتی حیرت‌زده از هم می‌دراند و گریه‌کنان و من‌من‌کنان می‌گفت:

— آخ، دستم درد می‌کند! به‌شما می‌گویم که درد می‌کند، وای خدا یا! بدمن دست نرید ...

و وحشت‌زده می‌پرسید: از این پس چگونه تنها با يك بازو زندگی خواهم کرد؟

و با بازوی سالمش شانه دانشجو را می‌گرفت، به‌آن دست می‌کشید و نوازشش می‌کرد، با چشمان اشکبار به بازوی علیل خود می‌نگریست و من‌من‌کنان می‌گفت:

— من از خود يك انقلابی يك دست خواهم ساخت! راستی، رفیق پانفیل، بازوی مرا خواهند برید؟

لیکن همان روز عصر، با بازوی به‌گردن حمایل، سر میز نشسته بود و داشت چای می‌نوشید و شکوه‌کنان به‌یاکوب می‌گفت:

— رفیق، خیلی طول خواهد کشید تا ما به پیروزی برسیم! ما نباید همینجا بیکار بمانیم و دست روی دست بگذاریم. باید همه باهم یکجا حمله‌بیریم و همه‌شان را اسیر بکنیم.

و یاکوب به‌لحنی کاملاً جدی به‌او جواب می‌داد:

— البته، همین‌کار را خواهیم کرد؛ به‌ایشان حمله‌خواهیم برد و ضربه شدیدی بر آنان وارد خواهیم آورد! فقط، پسر جان، باید قدری صبر کرد تا بازوی تو خوب بشود.

این نخستین بار بود که کلیم سامگین این‌مرد را بدون باشلقش می‌دید، و به‌نظرش بسیار عجیب آمد که یاکوب تا به این اندازه عاری از هر گونه علامت مشخصه ظاهر بشود. او قیافه‌ای معمولی داشت، درست نظیر قیافه‌ای که اغلب اوقات بازرسان در قطارهای مسافربری دارند. تنها چشمانش گاهی بخصوص سمج داشتند. چهره کالیتین و بسیاری از کارگران دیگر

بیش از چهره او حالت تشخص داشتند.

و بی آنکه درصدد پیدا کردن جوابی به این سؤال خود باشد از خود پرسید: «چرا این آدم فرماندهی می کند؟» خودش را مطرود حس می کرد و کسی می پنداشت که در خانه متروکی زندانی شده باشد.

اکنون که آنفی میهونا به صورت يك نیمسوز درآمده بود که نه می توانست گر بگیرد و نه خاموش بشود، و کاری نمی کرد جز اینکه روز و شب در رختخواب چوبیش که جیرجیر می کرد این رو و آن رو می شد و خرخر می کرد، ناستیا صبحها، آن هم خیلی دیر به او چای و صبحانه می داد و شام و ناهار بیش از پیش بدی برای او می پخت، ضمناً نه به کار نظافت خانه می رسید و نه رختخواب او را مرتب می کرد. البته درك می کرد که آن زن مجال پرداختن و خدمت کردن به او را ندارد، ولی با این وصف، این وضع بر خورنده و ناراحت کننده بود.

کم کم هوا داشت سردتر می شد. شبها بیش از ده مرد در آشپزخانه جمع می شدند تا خود را گرم کنند. همه با سرو صدا باهم بحث می کردند، با هم بگومگوشان می شد، از حوادث شهرستانها حرف می زدند، به کارگران پطرزبورگی فحش می دادند، و از عدم قاطعیت و روشن نبودن فرماندهی حزب شکوه و شکایت می کردند. سامگین به آنچه می گفتند گوش نمی داد، ولی به چهره شان نگاه می کرد و با خود می اندیشید که ایشان همه ایمان به يك امر غیر ممکن پیدا کرده اند، ایمانی که خودش از ماهیت آن سردر نمی آورد و به نظرش چیزی به جز دیوانگی نبود. آنان همیشه نسبت به او رفتاری یکسان داشتند و به او به چشم آدمی می نگریستند که احتیاجی به وی ندارند و در عین حال مزاحم هم نیست.

دیگر مدت ها بود که کسی هم به دیدنش نمی آمد؛ چون ظاهراً دوستان بار بار از آمد و رفت به کوچه ای که در آن سنگر بر پا شده بود بیم داشتند. لوپاشا نیز ناپدید شده بود، و کلیم حس می کرد که بر اثر این عدم معاشرت روز به روز خرف تر می شود و خستگی و بیحوصلگی از پا درس می آورد. شب دیروقت از خانه بیرون می رفت و به سکوت سنگین و رخنه ناپذیر محیط گوش فرا می داد. به نظرش می آمد که شب به شب ضخیم تر و انبوه تر و بر هم فشرده تر می شود و بایستی که سرانجام يك

وقت نا گهان بترکدا و گرنه دیوانه می‌شد. هر دو سنگر، یعنی سنگر کوچۀ خودش و سنگر کوچۀ باریک دنباله آن، پوشیده از برف بودند و با وجود اعتراضات مسگر به هر دوی آنها آب پاشیده بودند. اکنون تکه‌های یخی که آنها را پوشانیده بود و شکل کلی آنها حالت کشتیهایی را به آنها داده بود که کفشان بالا باشد. همیشه ساکنان کوچۀ بودند که به آنها آب می‌پاشیدند. در آن کوچۀ باریک، تا به آن دم دوبار آب ظروف آشپزخانه را روی سنگر پاشیده بودند.

يك شب چهار یا پنج مرد مسلح به تفنگ خیلی به اونسزدیک شدند و شروع کردند به آهسته صحبت کردن با او. لاوروشکا که به حرفهای ایشان گوش می‌داد ناگهان با صدایی سرشار از غم و اندوه بانگ برداشت که:
— آه، نه، این ممکن نیست! این سنگر ماست و ما آن را ترك نخواهیم کرد! شما، خود دانید!

صبح روز بعد، ناستیا ضمن آوردن صبحانه به او گفت:
— آنفی می‌دونا خاموش شده ... مرده است.
سامگین بی آنکه حرفی بزند بازوانش را از هم گشود. کلفت باز گفت:

— من با جسدش چه بکنم؟ شب خواهم ترسید، و از این گذشته نمی‌توان آن را در گرما نگه داشت، چون بخواهد گرفت. اجازه می‌دهید که آن را به انبار منتقل کنند؟
سامگین در جواب گفت: بسیار خوب.

و چنین به نظرش آمد که لحن صحبت آن دختر جوان حاکی از عصیان و برآشفتنگی گنگی است، ولی وقتی روی میز خم شد صدای گریه خفۀ او را شنید.

بی آنکه به او نگاه کند گفت: وا، چرا گریه می‌کنی؟ آنفی می‌دونا خیلی پیر بود، دیگر! ولی الحق زن نمونه‌ای بود که نظیرش کمتر پیدا می‌شود... زنک به لحنی دزداناک جواب داد: کلیم ایوانویچ، افراد خودی می‌گویند که از پطرزبورک قوایی با توپهای بزرگ فرستاده‌اند ...

سامگین سر بالا گرفت. ناستیا حق حق گریه می‌کرد و گوشه پشیمانش را روی دهانش می‌فشرد، به لحنی شکوه‌آمیز آهسته حرف می‌زد و می‌گفت:

ماکسیم گورکی / ۱۷۹۹

— آنها با آن توپهایشان همه افراد خودی را خواهند کشت. مردان ما با هم بحث می‌کنند که بدانند چه باید کرد، آیا باید در بروند یا بمانند و بجنگند؛ دیشب تمام مدت شب را در این بازه بحث می‌کردند. رفیق یا کوب می‌گوید باید رفت به جایی دیگر، به جایی که افراد خودی بیشتر باشند ... شما هم به ایشان بگویید که بروند. به کایتین بگویید، به موکه ئیف بگویید، به ... همه!

سامگین به لحنی بسیار قاطع که حتی اسباب تعجب خودش هم شد قول داد: البته که به ایشان خواهم گفت! حتماً، حتماً! در برابر توپهای سنگین، اگر راست باشد، که کاری نمی‌توان کرد ...

ناستیا باز شکوه‌کنان گفت: بلی که راست است! همین دیروز در ایستگاه راه آهن نیکلا به روی مکانیسین‌ها تیراندازی کرده‌اند.

سامگین متفکرانه پرسید: به روی مکانیسین‌ها چرا؟ نه، موضوع مکانیسین‌ها که حتماً دروغ است، ولی بچه‌های خودی باید از اینجا بروند. باشد، من با ایشان حرف خواهم زد ...

سامگین فنجان چای خود را با سرعت سرکشید، سیگاری روشن کرد و داخل سالن شد. سالن سرد و بهم ریخته بود. آینه در برقی از روشنایی هیکل نسبتاً برانزده و خوش ترکیب مردی را به او نشان داد که سی سالی از سنش گذشته بود، صورتی پریده‌رنگ با شقیقه‌هایی رو به خاکستری شدن و ریشی تنک و نوک‌تیز داشت. صورتی بود نسبتاً جالب و حتی ظاهراً تازه. سامگین لباس پوشید و داخل آشپزخانه شد. رفیق یا کوب پابرهنه در آنجا نشسته و به معاینه ناخن کبود رنگ شست پای خود مشغول بود.

او همان‌گونه که با ابروان درسم کشیده به ناخن خود دست می‌مالید در جواب سؤالی که کلیم از او کرد با صدای بمی گفت:

— لاوروشکا با قنداق تفنگ به ناخن من زد، بی آنکه عمداً این کار را کرده باشد. ما مهمانانی داریم که از هنگ سن سیمئون آمده‌اند. می‌پرسید چه خواهیم کرد؟ هیچی، خواهیم جنگید.

ناستیا که روی میز کله يك کلم یخزده را می‌برید گفت:

— با توپها خواهید جنگید؟

یا کوب به لحنی حکیمانه گفت: توپ ایزاری است که به کسی که آن

را در دست دارد خدمت می‌کند.

لب خود را گاز گرفت و چکمه‌اش را به پایش کرد، سپس از جا بلند شد. پایش را به جلو دراز کرد، با نگاهی نقادانه به آن نگریست و باز گفت:

– پس آنها گارد تزار را به جنگ ما خواهند آورد (و با کش-آوردن کلمات به لحنی تمسخرآمیز و با نگاه کردن به سامگین بسا نگاهی طنزآلود ادامه داد): یعنی سر – باز – زان نخ – به را. در – نته – جه، ... (در اینجا یا کوب کلمه‌ای را خورد)، در نته – جه، ای میزبان خوب ما، ما زحمت را کم می‌کنیم و از شما متشکریم، هیچ نگران نباشید، ما همین امروز از اینجا خواهیم رفت.

سامگین گفت: نه، من نگران نیستم.

– عجب، چطور چنین چیزی ممکن است؟ همه نگرانند.

سامگین پرسید: به کجا می‌روید؟

– می‌رویم به بالای پرسنیا. آنجا است که ما ایشان را تکه تکه خواهیم کرد و یا ایشان ما را تکه تکه خواهند کرد.

يك چشمش را بر هم گذاشت و با چشم دیگرش نگاهی متفکرانه به-پس کله ناستیا انداخت. سامگین فهمید که وجودش در آنجا زیادی است و به حیاط رفت. در آنجا نیکلا را دید که با جاروی تازهای حیاط را به دقت جارو می‌کرد. نیکلا مدت‌ها بود که این کار را نکرده بود. کوچه خلوت و آرام بود ولی صدای غم‌آلود لاوروشکا در هوای سرد طنین‌انداز بود که می‌گفت:

– من می‌گفتم که توپها در خودینکا هستند و بایستی رفت و همه آنها را خراب کرد، ولی بجای این کار، ما همه‌اش نشستیم و دست روی دست گذاشتیم.

پانفلیف که کت پوستی کوتاهی در بر و شبکله‌ای بسیار بزرگتر از اندازه سرش بر سرداشت از خانه مجاور بیرون آمد و گفت:

– آن نشانی را که به تودادم یادت هست؟ خوب، برو آنجا و همانجا راحت و آسوده بمان. خانم خانه پزشك است و خودش بازوی تو را در مدت بسیار کوتاهی معالجه خواهد کرد. خدا حافظ.

ماکسیم گورکی / ۱۸۰۱

لاوروشکا با قدمهای بلندی به طرف سنگر رفت و در پشت آن ناپدید شد. دانشجو شبکلاهش را دوباره بر سر گذاشت، با نگاه لاوروشکا را لحظه‌ای چند دنبال کرد و سوت زنان به حیاط باز گشت.

روز روزی خاکستری رنگ و سرد و خاموش بود. شیشه‌های پنجره‌های به رنگ نقره‌ای مخملی حالتی داشتند که انگار چین می‌خوردند و بهم نگاه می‌کردند، و همه خانه‌ها گویی اخم کرده در انتظار چیزی بودند. سامگین نرم نرمک به سوی بولوار می‌رفت، و در راه پی در پی فکرهای بی‌سر و ته ولی اضطراب‌انگیز به سرش می‌زد و ول می‌کرد.

«آنها حتماً لاوروشکارا پنهان خواهند کرد... این یا کوب هم شخصیت

عجیبی است ...»

به سرپیچ کوچهای رسید و در جلو صدای تیزی شنید که به لحنی حاکی از خرسندی می‌گفت:

— همه بچه‌های خوشگلی هستند. چهل نفری می‌شوند و افسر فرمانده‌شان بر اسب سوار است.

سامگین به خانه برگشت و وقتی تقریباً به نزدیکی در منزل رسید صدای شلیک نخستین گلوله توپ را شنید که غرش خفه‌ای داشت، و همانقدر ناچیز و ضعیف بود که صدای برهم خوردن دری بر اثر وزش باد و توفان. سامگین ایستاد و حتی از خود پرسید که این صدا برآستی از شلیک توپ بود یا نه. لیکن صدای انفجار دیگری برخاست که نرم و به گوشش تازه بود. شانه‌هایش را بالا انداخت و داخل آشپزخانه شد. ناسنیا که جلو اجاق کار می‌کرد با دهان باز و نگاه پرسشگر روی خود را به سوی او برگردانید. سامگین همچنان که از کنار او رد می‌شد گفت:

— بلی، این صدای شلیک توپ است.

در اتاق ناهارخوری، شیشه‌های بالایی پنجره‌ها که پوشیده از شبنم یخ نبودند به طرز ناهنجاری می‌نالیدند، باد در دودکش بخاری سوت می‌زد و زاغچه‌ها و کلاغها بر فراز بامها و در فاصله‌ای دور همچون برگ‌های پاییزی می‌رقصیدند.

سامگین با خود می‌اندیشید: «شرکت من غیر مستقیم و ... ناخواسته من در این دیوانه‌بازی مستقیماً محاکمه خواهد شد.» به رشته سیاهی که

ابرها را می‌پوشانید نگاه می‌کرد و در حالتی از خواب آلودگی فرومی‌رفت.
صدای همچنان احترام آمیز دربان بلند شد که گفت:

— حساب مرا هم بدهید، کلیم ایوانویچ.

کلیم از آن حالت خواب آلودگی به درآمد و دربان را در جلو در دید که شق و رق، مثل يك سرباز، ایستاده و کت مهمانش را به تن کرده بود. بر جلیقه‌اش زنجیر دوبرقه نقره‌ای ساعتش آویخته بود. موهایش که خوب اصلاح کرده بود مانند چکمه‌های خوب واکس زده‌اش برق می‌زد.
سامگین با صدای خواب آلوده‌ای پرسید: به کجا می‌روید؟

— می‌روم به ده.

سامگین با بی‌اعتنایی، و مانند اینکه صحبت از کاری در میان است که نیکلا همیشه می‌کند، با خود اندیشید: «لابد برای آتش زدن به املاک مردم». نیکلا با صدای خشنی گفت:

— آن پایین دارند مردم را می‌زنند.

بازوی خود را که به خشکی چوب بود دراز کرد و با انگشتش پنجره را نشان داد. باز گفت:

— رهگذری را گرفته و تیری در چشمش خالی کرده‌اند. اینها چیزهایی

است که تصویرش هم ممکن نیست.

سامگین دلش می‌خواست بگوید: «خوب، تو هم آدم کشتی»، ولی خاموش ماند و با سماجت تمام چهره دوست‌داشتنی نیکلا را ورنده‌از کرد. این چهره سابقاً پر بود و پوست آن کاملاً کشیده و صاف، ولی حالا خطوط آن کشیده بود. پشمهای ریش کم پشتش که سابقاً مجعد بود اکنون به شکل عجیبی آویخته بود و سیخ‌سیخ نه‌نظر می‌رسید. همچنان با آن صدای زمخت و جدی خود حرف می‌زد:

— شما حق این بود که هرچه زودتر جسد آنفی‌میه‌ونا را به گورستان

می‌رساندید، چون موشها خرابش می‌کنند. تا به حال گونه‌هایش را خورده‌اند، به طوری که نگاه کردن به آن وحشتناک است. پلیس محل و رفقا آن را از مدتها پیش از باغ خارج کرده‌اند، ولی جنازه به گور واسیلیچ هم در انبار است. من دیر از انبار را تعمیر کرده‌ام، و بنابراین همه‌چیز مرتب است و اثری بر جا نمانده است.

ماکسیم گورکی / ۱۸۰۳

وقتی نیکلا اوراق خود و پول خود را دریافت کرد سری به احترام
فروود آورد و پیش از اینکه برود به اختصار گفت:
_ خدا حافظ، آقا.

کلیم که بار دیگر به جلو پنجره رفته و به صداهای بیرون گوش فرا-
داده بود با خود اندیشید: «چه آدم وحشتناکی!» برشیشه‌ها گویی با ناز-
بالشی که دیده نمی‌شد می‌کوبیدند. مطمئن بود که در آن ساعت هزاران
نفر دیگر نیز مانند خود او در جلو پنجره‌های خانه خود ایستاده، گوش نیز
کرده‌اند و منتظر پایان کارند. و جز این هم نمی‌شد باشد. همه ایستاده بودند
و انتظار می‌کشیدند. خانه تا مدتی مدید برخلاف انتظار ساکت ماند، و
چنین به نظر می‌رسید که در زیر فشارهای نرم و ملایم هوا تکان می‌خورد؛
از بام خانه خش خش می‌رسید که گوش می‌رسید که خش خش برف به هنگام بهار
را، در آن دم که اندکی ذوب شده است و برآهن شیروانی می‌لغزد، به
یاد می‌آورد.

توپها بدون شتاب و با فاصله تیراندازی می‌کردند و مسلماً در
گوشه‌های مختلف شهر استقرار یافته بودند. فاصله بین انفجارها دردناکتر
از خود انفجارها بود، و همه دلشان می‌خواست که توپها بیشتر و پشت سر
هم تیراندازی کنند و مردمی را که به انتظار پایان کار بودند آنقدر آزار
نرسانند. سامگین از ماندن در پشت پنجره خسته می‌شد، سرمیز می‌نشست، چای
ولرم و بدمزه‌ای را می‌نوشید، در اتاق راه می‌رفت، و سپس دوباره به
پشت پنجره برمی‌گشت. ناگهان معلوم نبود چگونه، لوپاشا سومووا از
آسمان در اتاق او افتاد. صدایش طنینی پر اضطراب و خشمالود داشت
و سخنان بی‌سر و تهی از دهانش بیرون می‌پرید. پی در پی می‌پرسید:

_ در منزل شما چه خبر است؟ شما چگونه جرأت کرده‌اید که چنین

اجازه‌ای بدهید؟ چرا پلهای نیکلایه و سکایارا خراب نکرده‌اند؟

چهره‌اش تغییر کرده، پیرتر شده و به رنگ خاکستری درآمده بود،
لبهایش نیز خاکستری شده بود، و در زیر چشمانش لکه‌های درشتی از
سایه دیده می‌شد. چنان پلکهایش را برهم می‌زد که انگار کور است. باز
پرسید:

_ بچه‌ها دارند سنگرها را خالی می‌کنند؟ آیا این دستور را کمیته

اجرای داده است، بلی؟ تو چیزی نمی دانی؟

سامگین تا اندازه ای دلش به حال این دختر جوان می سوخت که خسته و مانده شده، يك كت عاریتی که برای تنش خیلی بلند بود پوشیده و چکمه های خاکستری زمخت و سنگینی به پا کرده بود. از زیر و سری که به سر داشت حلقه های موی ژولیده ای که آشکارا معلوم بود مدتها است نشسته است بیرون زده بود.

— آه، کاش می دانستی که در شهرستانها چه می گذردا من در شش شهر بودم. در تولا... گفته بودند که در آنجا هفتصد تفنگ با مقدار زیادی فشنگ هست، و غیره... ولی هیچ نبودا در کولومنا مرا تقریباً... همینقدر فرصت پیدا کردم که در بروم... يك جور سربازهایی به آنجا ریخته بودند که... وای که چه وحشتی! يك تکه نانی چیزی به من بده... نان را گرفت، گازی به آن زد، و سپس آن را روی میز انداخت، چشمانش را هم گذاشت، سری تکان داد و باز گفت:

— با این حال... ممکن نیست! ما پیروز خواهیم شد! آره، کوچولوی من، من سخت نیازمند به دیدن کسی از مردان کمیته هستم... و همین حالا باید به دوجا بروم. بیا و مردانگی کن و به یکی از این دو جا تو برو؛ برو به خانه گوینها، خوب؟

سامگین نتوانست این تکلیف را رد کند و سری به علامت قبول تکان داد. لو باشا همچنان که نانش را می جوید من من کنان گفت: — آنها در میوس مرتباً با توپ تیراندازی می کنند. در کوچه ها خلوت وحشتناکی حکمفرما است و مردم بسیار کم دیده می شوند. همینجا در گوشه این کوچه مرا نگاه داشتند. احمقهایی بودند که فحش می دادند. ما با هم بیرون می رویم. میل داری؟

سامگین در عین حال که این سؤال را در دل از خودش هم می کرد از لو باشا پرسید: تو می ترسی؟

لو باشا گفت: من يك هفت تیر کوچک براونینگ دارم و تیراندازی هم یاد گرفته ام، ولی بیش از سه فشنگ برایم نمانده است. تو هفت تیر

داری؟

— نه، داده‌ام که آن را برایم تمیز کنند...

— یا الله، برویم، کلیموشکا، هوا دارد تاریک می‌شود...

آری، شیشه‌های پنجره‌ها دوباره از مهی زربفت مانند پوشیده شده بودند. در کوچه، لوباشا به آسمان نگریست، گوش فرا داد و دوباره به حرف آمد:

— دیگر تیراندازی نمی‌کنند. شاید... وای که ما چقد کم اسلحه داریم!... با این حال کارگران پیروز خواهند شد. کلیم، تو آخر خواهی دید! نمی‌دانی چه مردانی هستند! راستی کوتوزوف را ندیده‌ای؟ سرش را بالا گرفت، به چشمان سامگین در زیر عینکش نگریست و چنان لبخندی زد که بلافاصله بسیار جوانتر شد و دوباره همان لوباشای قدیمی شد که گونه‌های گلی رنگی داشت. باز گفت:

— می‌دانی، من و او هر دو... هستیم، و احتمالاً خواهیم رفت... لوباشا فرصت اتمام سخنش را نکرد. سه‌مرد از گوشه‌ای درآمدند؛ اولی که مردی بلند بالا بود و مانتوی سیاهی در بر و عصایی به دست داشت یقه سامگین را گرفت و خطاب به دو مرد دیگر گفت:

— اینها را بگردید.

سامگین اندکی فراتر از چشمان خود صورتی دید مزین به سیلی. سیاه و گونه‌های برجسته که بر آنها نشان آبله دیده می‌شد، و چشمانی مشکی و بی‌اندازه ریز که مثل تکه گرد و براق بودند. صدای لوباشا را شنید که فریادی زد و او را دید که برجست و شیشه پنجره‌ای را با مشت شکست. مرد سیلو به رفیقش فرمان داد:

— تو دختره را نگاه دار.

و خودش سامگین را تکان داد.

سامگین نفسش بند آمده بود و خرخر می‌کرد. دستهای ورزیده‌ای تکه‌های پالتو و کتش را باز کرده بودند و در جیبهایش می‌گشتند. عینکش را از چشمش برداشتند و دست سنگینی چنان ضربه‌ای به گوشش نواخت که گوشش کر شد.

صدایی رسا که هم شاد بود و هم خدا می‌داند چرا خرسند، دادزد:

— اسلحه ندارند.

و صدای سومی که دور گه بود خشمناک و وحشتزده داد زد :

— ولش کن، کثافت را! ساشا!

مردی که صورتش آبله گون بود سامگین را به عقب هل داد، کلاه او را به دیوار کوبید، خمیزی برداشت و با عصای خود دوبار بر او ضربه وارد آورد، یک بار به بازویش زد و یک بار هم به شانه اش. سامگین تقریباً بیهوش بر زمین افتاد، لیکن صدای تیری شنید و فریاد خفه ای که گفت:

— ساشا، بزن؟

کسی با صدایی عجیب شبیه به صدای آروغ ناله ای سر داد؛ آبله رو دشنامهای وحشیانه ای داد، لگدی به پهلوی سامگین نواخت و فرار کرد. مردی دیگر که گویی سایه او بود به دنبالش افتاد.

سامگین چشم گشود و در فضایی از مه چکمه خاکستری رنگ لوباشا را دید که به جدولی تکیه داده و خودش را مانند یک حیوان کوچولو پنهان کرده بود؛ مرد کوتاه قدی را هم دید که نشسته بود، مانتوی پشم داری به برداشت، پشتش را به جدول تکیه داده، شکمش را با هر دو دست گرفته بود و شبکلاهش را به روی شکم می فشرد و ساق پایش را که در چکمه نمدی سیاه رنگی بود تکان می داد. صورتش می لرزید و تاب می خورد و خود با صدایی واضح و غمگین می گفت:

— این دختره احمق مرا کشت... من نابود شدم...

به پهلوی برگشت، و همچنان که با یک دستش شبکلاهش را به شکمش می فشرد با دست دیگر لبه جدول را گرفت، بلند شد و شروع به راه رفتن کرد، و در ضمن، صدا می زد: ساشا! واسیل...

و سپس با صدایی زنانه فریادی گوشخراش زد که:

— آخ، خدایا!...

وقتی از پیچ یک خانه سبز رنگ یک طبقه پیچید خانه زیر و روشد و کسانی از آن به کوچه در افتادند. سامگین دوباره چشم بر هم نهاد. صداها همچون آبی که از مجرای بریزد جریان یافت:

— این هیچ فایده ندارد، لیزا، که تو در این کار دخالت کنی...

— ساکت باشید! او تا فردا صبح در خانه ما خواهد خوابید.

— شما زخمی شده اید؟

ماکسیم گورکی / ۱۸۰۲

– با این وصف تو می‌بایست بدانی که این کار حالا چقدر خطرناک است...

– می‌توانید از جا بلند شوید؟
سامگین نمی‌دانست که براستی آیا می‌تواند بلند شود یا نه، ولی گفت:
– خوب.

و با کمال تعجب به آسانی از جا بلند شد، تلو تلو خوران خود را به دیوار گرفت و از آن اشخاص دور گردید. به نظرش چنین می‌آمد که آن خانه کوچک و سبزرنگ دارای يك طبقه و چهار پنجره همچنان در برابر او تکان می‌خورد و راهش را می‌بندد. سامگین يك وقت خویشتن را در دفتر کار خویش و نشسته بر نیمکت مبلی یافت، بی آنکه به یاد بیاورد که چگونه به آنجا رسیده است. در جلو او پزشکیار وینوکوروف ایستاده بود که حوله‌ای را روی يك تشت کوچک میناکاری می‌چلانید. از کلیم پرسید:
– کجایتان درد می‌کند؟

صدایش خفه بود و انگار از دور می‌آمد. سامگین جواب نداد و از خود می‌پرسید: «آیا ممکن است که من کر شده باشم؟»
پزشکیار روی نیمکت مبلی نشست و شروع به دست زدن به شینه و به پهلوه‌ای سامگین کرد و گفت:

– اجازه بدهید ببینم که چه بر سر شما آورده‌اند.
انگشتان او به نحوی غیر قابل تحمل سرد و مثل آهن زبر و نوک تیز بودند.
در آن حال می‌گفت:

– ممنوع ما گناه کرده و در سقوط خود به اصطلاح بر سر شما افتاده است!

سامگین خواهش کرد که راحتش بگذارند، ولی پزشکیار همچنان به دست زدن به تن و بدن و کلاه او ادامه می‌داد، ضمن اینکه من من کنان می‌گفت:

– آه، ممنوع ما... اینجات درد می‌کند؟
سامگین با تمام نیرو دندانهایش را برهم می‌فشرد و خاموش بود.
دلش می‌خواست لگدی به شکم پزشکیار بزند و او را از اتاق بیرون بیندازد،

وای وینو کوروف خودش بلند شد و گفت:

— من احساس می‌کنم که همه جای‌تان خوب است.

سامگین دوباره خواهش کرد: مرا راحت بگذارید.

پزشکیار تأیید کرد و گفت: حق باشما است. شما احتیاج به استراحت دارید. من کلفت را به دنبال خانم شما فرستادم که برود و او را بیاورد. پزشکیار رفت و اتاق در سکوت فرو رفت. نزدیک دیوار، روی میز کوچکی که مخصوص سیگار کشیدن بود شمعی می‌سوخت که تصویری از شچدرین^۱ را روشن می‌کرد. پتوی سفری چهار خانه‌ای به روی شانه‌هایش انداخته بود، چهره خشن و ریش‌پیش اخمو بود و ابروهایش تکان می‌خورد. از آن گذشته، همه اشیاء در آن اتاق، در عین سکوت، می‌جنبیدند و تاب می‌خوردند. سامگین نیز همین احساس را داشت که اگر بدود و اگر همه چیز در او همچون آبی که در ظرف شلق شلق می‌کند به تکان و حرکت درآید آنچه در درون خود دارد او را نیز به تکان و حرکت درخواهد آورد و محکم‌تر تاب خواهد داد. با خود اندیشید:

«سومووا می‌بایست به روی آن مردك آبله‌رو تیراندازی کند. براستی وحشتناك بود شنیدن صدای آن مردك پشمالو که وقتی دید مردان دیگر به حرفش گوش نمی‌دهند خدا را صدا می‌زد. آن آبله‌رو می‌توانست مرا بکشد.»

روی نیمکت مبلی که خیلی سفت بود راحت نبود. پهلویش تیر می‌کشید و استخوانهای شانه‌اش درد می‌کرد. تصمیم گرفت به اتاق خواب برود. تلاش ملایمی کرد که از جا بلند شود، دردی گزنده به شانه‌اش افتاد و ساقهایش تا شد. به لنگه در چنگ انداخت و منتظر ماند تا مگردردش قدری تسکین پیدا کند؛ سپس به اتاق خواب رفت و خودش را در آینه تماشا کرد: گونه چپش به طرز وحشتناکی ورم کرده بود، چشم چپش بسته بود، چهره‌اش به صورت آدمهای مست می‌مانست و خصوصیات خود را از دست داده بود. او اکنون به طرزی برخوردنده به مردی می‌مانست که در یکی از دادگاههای بخش حومه مسکو ثبات بود و اغلب بادنزه داشت.

در این هنگام ناستیا وارد شد و گفت:

— خانم فردا صبح به خاته خواهد آمد.

۱ — برای شچدرین به صفحه ۹۷۷ همین کتاب مراجعه فرمایید. (مترجم)

و با صدایی حاکی از لاقیدی به گفته افزود: وای که چقدر شما را از ریخت و قیافه انداخته اند!...

و احتمالاً برای اینکه کلیم را دلداری بدهد باز گفت:

— آنها همه را به دم کتک گرفته بودند.

سامگین خشمناک فرمان داد: حمام را برای من آماده کن.

يك ساعت بعد، در حالی که در میان آب ولرم و نوازشگری نشسته بود می‌کوشید به یاد بیاورد که آیا لوپاشا داد زده بود یا نه. فقط به یادش آمد که اوشیشه یکی از پنجره‌های آن خانه سبز را شکسته و احتمالاً ساکنان همان خانه بودند که به کمکش شتافته بودند. باز با خود اندیشید: «اگر به روی آن مردك آبله‌رو تیراندازی کرده بود هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. آبله‌رو مسلماً آدم ولگرد یا بدکاره‌ای نبود بلکه فقط انتقامجو بود.» افکار کوچک و درهم همچون خیل زاغچه‌ها به مغزش حمله ور شدند. صبح روز بعد زود از خواب بیدار شد، مدتی مدید در رختخواب ماند، هی سیگار کشید و به مسافرت خود به خارجه اندیشید. دردش دیگر به آن شدت روز پیش نبود، و شاید به این جهت که به آن خو گرفته بود، ولی سکوت حاکم بر آشپزخانه و بر کوچه غیر عادی و نگران‌کننده بود. لیکن بزودی این سکوت با فشارهایی که از کوچه می‌آمد و شیشه‌های گلی رنگ پنجره‌ها را به لرزش و تکان در می‌آورد برهم خورد. به دنبال هر فشاری غرشی گنگ و قوی برمی‌خاست که با غرش رعد بسیار فرق داشت. می‌شد خیال کرد که آسمان بجای ابر از يك تکه پوست بسیار کشیده پوشیده شده است و مشتی بزرگ بر آن پوست همچون بر طبل می‌کوبد.

سامگین با خود اندیشید: «این صدا از توبه‌ای بزرگ است»، و

سپس آهسته و به لحنی اعتراض‌آمیز گفت:

— این رذالت است!

از روی تختخواب پایین پرید، فریادی از درد کشید و شروع به لباس پوشیدن کرد، ولی از شدت درد فوراً دوباره دراز کشید و تازیرچانه خود را به لحاف درپیچید.

فکر می‌کرد: «این دیوانگی و پستی است که آدم با توب تیراندازی

کند و خانه‌های شهری را ویران سازد. صدها هزار نفر که نمی‌توانند مسئول اعمال چندین ده نفری باشند.»

این افکار خشماگین حس شجاعت عجیبی را در او بیدار می‌کرد، و این شجاعت خود او را به حیرت می‌انداخت. صدای انفجارها و دردی که او در پهلوی و در شانه خود حس می‌کرد مانع از فکر کردنش می‌شدند و گرسنه‌اش شده بود. چندین بار زنگ زد و ناستیا را خواست، تا او آخر از اتاق ناهارخوری با جیغ پر خشم و خروشی جواب داد:

— چیه؟ دارم سفره برای شما می‌چینم!

وقتی سامگین داخل اتاق ناهارخوری شد ناستیا را دید که روی قفسه ظرفها به بریدن نان مشغول است و این کار را با همان خشم و عذابی می‌کند که آنفی میه‌ونا يك روز در حین سر بریدن مرغی از خود بروز داده بود. آن روز چاقو کند بود و مرغ نمی‌خواست بمیرد، به این جهت جیفهای گوشخراش می‌کشید و دست و پا می‌زد. آنفی میه‌ونا در حین تلاش برای سر بریدن او گفته بود: «آه، خدا به دادت برسد»

سامگین پرسید: از کجا دارند تیراندازی می‌کنند؟

— از بالای «پره‌سنیا».

ناستیا با صدایی شبیه به جیغ زدن جواب داد؛ صورتش باد کرده و چشمانش قرمز شده بود. گفت:

— آن بالاها دارند آدم می‌کشند و اینجا اینجا خیابانها را جارومی‌کنند ... به طوری که انگار فردا عید است.

و در حالی که پاشنه‌های کفشش را تق و تق به صدا در آورد از اتاق بیرون رفت.

سامگین که هنوز در اتاق خوابش بود صدایی شبیه به صدای خش‌خش شنید. از پنجره به بیرون نگاه کرد و پزشکیار وینو کوروف را دید که شال گردن آبی رنگی به دور کله و گوشه‌هایش بسته است و دارد بایك شن‌کش آهنی کف پیاده‌رو را تمیز می‌کند، و پسر بچه‌ای هم که يك کاسکت دبیرستانی بر سر دارد به پارو کردن برفها مشغول است و آنها را به صورت توده‌های کوچک روی هم جمع می‌کند. در سمت چپ آن‌دو، و نزدیک سنگر، شخص

ماکسیم گورکی/۱۸۱۱

دیگری نیز سرگرم کار است. آنها همه چنان سرشان به کارشان گرم بود که انگار صدای ناله مانند گلوله های توپ را نمی شنیدند. لیکن ناگهان صدای انفجارها قطع شد و شن کش با صدای بلندتری به خش خش افتاد، و در نتیجه، درد شانه سامگین شدیدتر شد.

با خود اندیشید: «آیا ممکن است که پایان یافته باشد؟» ساعت دیواری اتاق ناهارخوری ظهر را نشان می داد. باز دو صدای دیگر شلیک، لیکن ضعیف تر، به گوش رسید که معلوم بود از جای دیگری است.

باز سامگین فکر کرد: «این وینو کوروف و همه ... خوکهای دیگری نظیر او حتماً همسایگانی را که کارگران به خانه شان می آمدند و خود را گرم می کردند لو خواهند داد.»

همچون يك بادكنك کائوچویی که در نهري انداخته باشند يك دسته افکار و کلمات در هم و بر هم در حافظه او شناور بودند و روی هم غلت می خوردند.

لاوروشکا گفته بود: «گلوله ها طوری صدا می کنند که انگار باقاشق روی پیشانی آدم می زنند.» یا کوب وعده داده بود که: «اگر این بار هم موفق نشدیم حتماً بار دیگر خواهیم شد.» ولو باشا تأکید کرده بود که: «ما پیروز خواهیم شد»

ایوکف^۱، یکی از کارمندان قدیمی اداره مالیاتها و رباخوار مرموز و دغلباز، در جلو در خانه خود ایستاده بود و چنان به آسمان می نگریست که گویی هوا را بر می کشید. آن روز تعداد بیشتری زاغچه و کلاغ بر فراز شهر در پرواز بودند. ایوکف با انگشت سنگر را نشان می داد، به صدای بلند چیزی می گفت و می خندید. طرف صحبتش زاتیسف آن سروان بازنشسته بود که از دربان خانه او محافظت می کرد، و دربان پیرمردی بود ریزاندام و خمیده قامت که به کوبیدن یکی از تخته های نرده که کنده بودند مشغول بود.

کلیم با خود اندیشید: «اینها مطمئنند که دیگر کار تمام شده.»

توپها خاموش شده بودند، لیکن سکوت مشکوک به نظر می‌رسید و حالت همان تیر کشیدن و خارش دملی را که تازه می‌خواهد پیدا بشود در آدم بیدار می‌کرد. و تازه سکوت آشپزخانه هم غیرعادی بود.

سامگین تقریباً به هنگام غروب و در آن وقت خوشحال شد که بار بار هیجانزده و برافروخته به خانه برگشت. به کلیم نگاه کرد و با رعایت ادب و بی‌آنکه حالت تحقیر در خنده‌اش باشد لبخند زد. سپس با شتاب سؤالاتی از کلیم کرد و به روی خود علامت صلیب کشید:

— او، خدای من ... چه کار وحشتناکی اتو می‌رفتی که برای سومووا خبر بگیری؟

— چه کنم، کسی را نداشتم که بفرستم.

— تو می‌توانستی این کار را از پزشکیار بخواهی. بالاخره، مانعی ندارد، من خودم این کار را خواهم کرد. آه، کلیم عزیز من ... چه روزهای سختی بر ما می‌گذرد!

طوری رفتار می‌کرد که انگار دعواشان نشده بود، حتی ناگهان آمد و با مهر و محبت خودش را به کلیم چسبانید، لیکن فوراً هم از جا برخاست و در اتاق با شلنگهای بلند به قدم زدن پرداخت. به همه گوشه‌ها و سوراخ‌سنبه‌ها نگاه کرد، دماغش را به علامت تنفر در هم کشید و من من کنان گفت:

— وای، خدای من، چه ریخت و پاشی، چه گرد و غباری، چه کثافتی! گرچه در خانه ریاحین‌ها نیز همین وضع بودا ...

سرخ شد، با نوک انگشتانش به تکه‌های بلوزش دست زد، چشمان سبز رنگ خود را بسیار زیاد و به طرزی ناخوشایند از هم گشود، به سامگین نزدیک شد و گفت:

— فقط شیطان می‌داند که چه‌شان شده است! همه ناگهان وحشی شده و پا از گلیم خود درازتر کرده‌اند! چه وحشتناک است! تو که می‌دانی من آدم احساساتی نیستم، و این ... این ...

آهی کشید، صدایش را پایین آورد و در تکمیل جمله خود گفت:

— این انقلاب برای من بیگانه است، ولی ایشان مبالغه می‌کنند! هنوز هیچ معلوم نیست که زور کدام طرف می‌چربد، و آنها از حالا داد می‌زنند.

ماکسیم گورکی / ۱۸۱۳

که: کتکشان می زنند، تیربارانشان می کنند، بد زندانشان می اندازند! تو می دانی. خشم و خروشهای واقعی... کینه جویانهای در این میان هست! مثلاً این استراتونف! يك آدم بیشرم و خشن و يك شخص ناسازگار عجیبی است! گاو جنگی است...

از خشم و غضب عرق می ریخت. خود را به روی مبل راحتی انداخت، با دستمالش به باد زدن خود پرداخت و چشمانش را هم گذاشت. سامگین بیمزگی و سطحی بودن حرفهای او را حس می کرد و بد صداقت خشم و خروش او باور نداشت، ولی به دقت به حرفهایش گوش می داد.

— و آن پرهیس را بگو، آن یهودی ریزاندام را به یاد داری؟

کلیم گفت: بلی، بلی.

بار بار با انگشتش حرکتی به علامت تهدید کرد و ادامه داد:

— وای از دست این یهودیها! آنها آدمهایی هستند که من هیچ به ایشان اعتقاد ندارم. یهودیان ملتی هستند سرشار از هوس انتقامجویی که هیچوقت نمی توانند جهود کشیها را فراموش کنند! از این گذشته با شور و علاقه قابل توجهی صحبت می کنند، و مثلاً همین پرهیس سخنان بسیار زبردستی است! می گوید: «ما باید نسبت به دولت حقشناس باشیم که در برابر خشم توده با سرنیزه از ما حمایت می کند»، می فهمی؟ و غیر از او باز تا گیلسکی است که به گمانم دوست دادستان است. او از آن آدمهای وقیح است که احتمالاً به یکی از امراض مقاربتی دچار است. با اینکه به طرز وحشتناکی به خودش عطر می زند ولی بوی «ایودو فورم» می دهد... خواهر ریاخین که دختره ای بدگل ولی از خود ریاخین جوانتر است درباره تاگیلسکی گفته است: «او چیزی است حد وسط بین دالک سیرک و جلادا»... بار بار دست در جیب خود کرد و دفترچه کوچکی در آورد و باز گفت:

— بیا، من اینجا حتی دو یا سه تا از کلمات قصار عجیب و مخالف با عقاید عمومی او را یادداشت کرده ام. مثلاً «پیروزی عدالت اجتماعی آغاز مرگ فکری آدمها خواهد بود». تو راجع به آن چه می گویی؟ و یا مثلاً: «آغاز و انجام زندگی در فرد است، و چون فرد یگانه است لذا تاریخ تکرار نخواهد شد».

و نا گهان از کلیم پرسید: این حرف تو را کسل نمی کند؟

کلیم جواب داد: نه، برعکس...

ایمن بار بار دوباره شروع به گز کردن اتاق کرد و گفت:

— همه چیز به طرز وحشتناکی به حال خود رها شده است! بیچاره آنفی می دونه! حیف که مرد، هرچند مردن برای او بهتر بود، به طوری که می توان گفت راحت شد. وای که چقدر پیر و فرتوت و کله شق شده بود! نگاه داشتش در خانه مشکل شده بود و به بیمارستان فرستادش هم زحمت و دردسر داشت. من می روم سری به جسدش بزنم.

و بیرون رفت. سامگین با وجود دردی که در شانه خود حس می کرد سرش را چنان تکان داد که انگار می خواهد گرد و غبار آن را بتکاند. با خود گفت:

«نه، او سازگار نیست، و من نمی توانم با او زندگی کنم.»

پس از چند دقیقه بار بار بارانگی پریده و در حالی که اخم دردناکی بر چهره دراز خود داشت باز گشت، و همچنان که روی نیمکت مبلی می نشست با آه و اسف گفت:

— موشها او را خورده اند، وای! تو او را دیده ای؟ برو ببینش!

وحشتناك است!

لرزید و سرش را به پشت انداخت و باز گفت:

— در کوچه چیزی را داد می زنند...

و در حالی که به سامگین نزدیک می شد دستش را روی زانوی او گذاشت و ادامه داد:

— می دانی، من می خواهم سفری به خارجه بکنم. من خیلی خسته ام، کلیم، آنقدر خسته که نگوا!

سامگین که اکنون گوش تیز کرده بود گفت: فکر بدی نیست.

و با خود اندیشید: «با همه اینها چقدر رقت انگیز است و چقدر دروغگو! حالا يك پارچه مهر و نوازش شده است، احتمالا برای اینکه می خواهد با فاسقش به خارجه برود.»

بار بار آهی کشید و اقرار کرد که: من دیگر جوان نیستم.

— قدری صبر کن!

سامگین از جا برخاست و به پنجره نزدیک شد. در کوچه، سربازان

ماگسیم گورکی / ۱۸۱۵

با بی‌نظمی راه می‌رفتند. نفر اول در حالی که تفنگش را تکان می‌داد چیزی را داد می‌زد. سامگین سعی کرد بشنود و چیزی که از داد و فریاد او فهمید این بود:

— آی مردم، همه درها و پنجره‌های خود را ببندید! ما تیراندازی خواهیم کرد!

کلیم در پشت چهار چوب پنجره قرار گرفت. سربازان بیست نفری می‌شدند. در بین ایشان عده‌ای هم از مأموران آتش‌نشانی به‌صورت دسته‌های فشرده بهم بودند که سه نفری‌شان سرتا پا سیاه پوشیده بودند و کاسکتی برسر داشتند و ده نفری هم لباس خاکستری به تن داشتند، و به سرشان کاسکت و به کمرشان تبری آویخته بود. يك گاری سبزرنگ هم با خود داشتند که اسبهای بزرگی آن را می‌کشیدند و سرشان را تکان می‌دادند.

باربارا که خودش را به کلیم چسبانیده بود بچ‌بچ‌کنان پرسید:

— اینها به کجا می‌روند؟

سامگین کنار کشید و به مأموران آتش‌نشانی نگاه کرد که از میان گاری میله‌های آهنین برمی‌داشتند و به سنگر نزدیک می‌شدند. صدای نیرهای پی در پی طنین انداخت و از چوب‌صدای خش‌خش و جیرجیری بلند شد. باربارا فریاد برآورد: آه! آنها این کار را می‌کنند!

سامگین تکه‌های یخی را می‌دید که بر می‌جستند و لاشهٔ سنگر را عریان می‌کردند؛ و سپس دو تن از مأموران آتش‌نشانی را دید که پشتی يك نیمکت مبلی را می‌شکستند و محتویات درون آن را که پوسته و ساقهٔ شاهدانه بود در می‌آوردند و آنها را مشت‌مشت برای نفر سوم می‌اندختند که زانورده بود و کبریتها را يك يك به آستین‌کتش می‌کشید که روشن‌کند، ولی همه خاموش می‌شدند، تا آخر یکیشان گرفت. مأمور آتش‌نشانی کبریت روشن را به زیر تودهٔ پوسته‌ها و ساقه‌های شاهدانه گرفت و شعله‌های ریز و تند و سرکش از هرسو زبانه کشیدند؛ ابتدانا پدید شدند، ولی ناگهان به صورت يك جقهٔ قرمز رنگ گرد آمدند. آنگاه یکی از مأموران آتش‌نشانی چلیکی را بالای سر آتش بلند کرد و از آن مقداری کاه و خرده چوب خالی کرد. دودی غلیظ و خاکستری رنگ شروع به

چرخ زدن کرد، مأمور چلیک را نیز در میان آن گذاشت، دود باز هم غلیظتر شد و لحظه‌ای بعد شعله‌ای سرخ رنگ از چلیک زبانه کشید. کوچه حالت شاد و پرسروصدایی پیدا کرد، و خانه روبه‌رو سرخ و جوان شده بود. مأموران آتش‌نشانی و سربازان نیز جوانتر شده بودند و به نظر می‌آمد که باریکتر و خوش‌هیکل‌تر شده‌اند. اسبهای برنزی با آن چشمان سرخشان شروع به درخشیدن کرده بودند، به‌طوری که گویی به نشان روغن زیتون مالیده بودند. مردان به آسانی حیرت‌انگیزی آن توده یخزده را می‌شکستند و صندلیهای راحتی و صندوقچه‌ها و یک لنگه در و یک چرخ بارکش دستی و یک تکه بزرگ تیر تلگراف را که از اجزای تشکیل‌دهنده سنگر بودند به درون آتش می‌انداختند. پنج‌شش تن از سربازان تفنگهای خود را بدر فقای خویش سپرده بودند و ایشان نیز در شکستن این اشیاء کهنه به دیگران کمک می‌کردند. سربازان دیگر بتدریج به آتش نزدیک شده بودند. در هوای رنگین که به دو رنگ آبی مایل به خاکی و ارغوانی درآمده بود سرنیزه‌ها همچون شعله‌های سرکش شمع می‌درخشیدند و مثل آنها هم سیخ شده بودند. بعضی از سربازان دو تفنگ به دست داشتند، و چنین به نظر می‌آمد که سرنیزه‌های سرخ‌رنگ از سربازی از ایشان بیرون زده است، و حال آنکه دیگری که بسیار گنده بود در جلو آتش برمی‌جست، بازوانش را تکان می‌داد و داد می‌زد.

آن عده از مأموران آتش‌نشانی که کت سیاه به تن داشتند نزدیک در خانه وینوکوروف ایستاده بودند و در کار دسته‌جمعی شرکت نمی‌کردند. کاسکهای میشان انگار داشت ذوب می‌شد، و در آن هیکلهای سیاه‌رنگ بیحرکت که سرشان به کله سربازان لژیونهای رومی شبیه بود حالتی بسیار موقر وجود داشت.

سامگین آهسته متذکر شد که: چه زیبا است!
باربارا او را با شانه خود به عقب زد و پرسید:

— و، راستی؟

ولی خودش هم فوراً عقب نشست و با صدایی حاکی از رنجیدگی گفت:

— از زیر چهارچوب پنجره‌ای آب دارد می‌ریزد، عجب!

ماکسیم گورکی / ۱۸۱۷

سامگین با لبخندی از او دور شد و در دل با خود گفت که باربارا اغلب او را به خاطر بی‌اعتنائی‌اش در برابر آنچه زیبا است ملامت کرده، ولی اینک خودش شکوه و زیبایی این منظره را نمی‌بیند. خودش را متأثر حس می‌کرد و به نوعی دلش به حال سنگرمی‌شوخت، و در عین حال، به خاطر چیزی نسبت به کسی در خود احساس حقشناسی می‌کرد. به اتاق کار خود رفت و در آنجا نیز مدتی با کله‌ای خالی از فکر در جلو پنجره باقی ماند، در حالی که به سوختن آتش می‌نگریست، و به تاریکیهای شبانه که به دور او و بر بالای سر او با آن دود سنگین و خساکستری مخلوط می‌شد و غلیظ تر می‌گردید، و نیز به جریان نهرهای سیاه همچون قیری می‌نگریست که بر کف کوچه روان بودند و سرچشمه‌شان در زیر شعله‌ها بود. کم‌کم از برق و جلای آتش کاسته شد، آنگاه مأموران آتش-نشانی داخل حیاطها شدند و از آنجاها تکه‌های هیزم آوردند که کم‌کم در آتش می‌انداختند. برای يك لحظه دود غلیظ تر می‌شد و سپس شعله‌ها آن را با خشم و خروش از هم می‌شکافتند و پرتوهایشان خانه‌ها را به لرزیدن و تکان خوردن می‌انداخت. سپس خانه‌ها در تاریکی فرو رفتند، کلاهخودها و سرنیزه‌ها که از حرارت سرخ شده بودند به سردی گراییدند، يك مأمور آتش‌نشانی بلندبالا خیزی برداشت و از روی توده زغالهای افروخته که در تاریکی برق می‌زد پرید.

از صبح توپها مرتباً شروع به تیراندازی کردند و طنین انفجارشان قوی تر به گوش می‌رسید، به طوری که انگار دیرك بسیار بزرگی را به ضرب پتك ماشین عظیمی در زمین یخزده فرو می‌کردند....

آرام آرام با خود اندیشید: «این وسیله نامطمئنی است برای تثبیت قدرت تازه مشغول پوشیدن لباس بود و خودش هم تعجب کرد از اینکه چنین آرام فکر کرده است.

باربارا در اتاق ناهارخوری ظرفها را به شدت به صدا درمی‌آورد. وقتی دید که کلیم دارد می‌آید داد زد:

— هیچ باورکردنی نیست! تنها شیطان می‌داند که چه اتفاقی افتاده است! يك عالم ظرف شکسته داریم.

باربارا روسری سفیدی به سرش پیچیده، پیشبند بسته بود و صورتش پژمرده و مچاله شده بود، به طوری که بديك کلفت شباهت داشت.

همچنان که بین آشپزخانه و اتاق ناهارخوری می‌دوید آهی کشید و گفت:
— آه از آنفی میدونا!

حالتی داشت که انگار ناله وحشزده شیشه‌ها و صدای وارد آمدن فشار هوا به دیوارها و نفسهای سنگین و خفه باد در لوله بخاریها را نمی‌شنید. با شتابی عجیب، چنانکه گویی در انتظار مهمانانی سرشناس و مزاحم بسر می‌برد گرد و غبار اتاقها را پاک می‌کرد، ظرفها را می‌شمرد و خدا می‌داند چرا به مبلها دست می‌کشید. سامگین با خود اندیشید که شاید در این فعالیت پر سر و صدای باربارا افعال وجدانی خطایی که نسبت به او مرتکب شده بود نهفته است. لیکن نه دلش می‌خواست به خطای باربارا بیندیشد و نه به‌طور کلی به خود او. با وضوح تمام هزاران خانم خانه دیگر را در نظر مجسم می‌کرد که آن روز مسلماً به همان شیوه در تلاش و تقلا بودند.

باربارا با عصبانیت گفت: این ناستازیا هم که پیدایش نیست! من او را جواب خواهم کرد. تو چرا آن مردکه احمق دربان را گذاشتی برود؟ اصلاً، کلیم، ما آن رفتاری را که باید با مستخدمین خود داشته باشیم نداریم و آنقدر نسبت به ایشان گذشت و اغماض نشان می‌دهیم که با ما خودمانی شده‌اند و پال جلوشان ول شده است. من البته با دموکراتیسم مخالف نیستم، لیکن در عین حال لازم است که مردم دستی قرص و محکم بسالای سرشان حس بکنند، دستی که بداند چه می‌خواهد...

سامگین در حال دست کشیدن به آن شانه خود که درد می‌کرد چنین اندیشید: «این حرف‌رانیز امروز هزاران نفر دیگر بر زبان می‌آورند.» غروب، باربارا با پیرمرد ریزاندامی قرار گذاشت که ترتیبی برای به خاک سپردن آنفی میه‌ونا بدهد. پیرمرد بی‌اندازه سرزنده و چست و چالاک بود، پوزه گلی‌رنگ و نوک تیزی داشت در قالب یک ریش جوگندمی و خوب قیچی شده، با چشمان ریزی مثل چشم موش و دماغی مانند نوک پرنده. بازوانش از هر طرف در پرواز بودند و همه‌چیز را، از درها گرفته تا دیوارها و سورتمه و زین و برگ پیره اسب حزن‌انگیزش، لمس می‌کرد. به جوانی می‌مانست که خود را به صورت پیران گریم کرده باشد. در ذاتش چیزی زننده و نادرست وجود داشت. به لحنی استفهامی به کلیم گفت:

— یعنی اینها به ضرب توپ ملت را قانع می‌کنند؟
و ضمن صحبت به آسمان نگاه می‌کرد، چنانکه گویی از آنجا تیراندازی
می‌کردند. لحن صحبتش هم طوری بود که انگار چیزی را که قبلاً گفته
شده است تکرار می‌کند.

توپها با سماجت خاصی همچنان شلیک می‌کردند. گویی آن ضربه‌های
خفه تیر توپ بوی تعفن در هوا می‌پراکند و انگار تخم مرغهای درشت
و گندیده‌ای را شکسته بودند.

بار بار که به تابوت پت و پهن نهاده به روی سورتبه نگاه می‌کرد
در حالی که گونه‌های خود را پاك می‌کرد به سامگین گفت:
— بیا تو هم با جنازه تا کلیسا همراهی کن.

کلیم در حالی که راه افتاده بود من من کنان گفت:
— گمان نمی‌کنم که او احتیاجی به همراهی من داشته باشد.
بار بار بازوی سامگین را گرفت. کلیم در چشمان او اشک می‌دید،
می‌دید که او دارد لبان خود را گاز می‌گیرد و لبانش می‌لرزند ولی باورش
نمی‌شد که چنین باشد. پیرمرد ریزاندام در کنار سورتبه راه می‌رفت و با
دست آبی رنگش تابوت زرد رنگ را که از يك بیمارستان گرفته شده بود
نوازش می‌کرد و به سوزچی می‌گفت:

— ما همه خواهیم مرد، عمو... درست مثل پرندگان!...
پشت سر سامگین وزنش پزشکیار وینو کورف راه می‌رفت که دوبار
خود را به یاد ایشان آورد، آن هم با گفتن این حرف به صدای بلند:
— او پیرزن درستکاری بود... و بسیار برجسته!

پیرمرد ریزاندام ایستاد و منتظر ماند تا پزشکیار آمد و با او همدوش
شد؛ آنگاه ناگهان و در حالی که مانند يك جوجه تازه از تخم درآمده قدم بر
می‌داشت شروع کرد به آهسته حرف زدن با پزشکیار و گفت:

— چه می‌توان کرد؟ ملت نه چیزی می‌خواهد و نه هوسی دارد! تزار
شخصاً در برابر ملت سرفروود آورده و به او گفته است ببخشید! من محققاً
از يك کشور کوچک شکست خورده‌ام و از این بابت شرمنده‌ام! ولی ملت
هیچ دلش به حال او نمی‌سوزد...

پزشکیار با خشونت پرسید: شما که هستید؟

— من؟ خدمتگزار کلیسا. مگر چه شده؟

وینو کوروف با صدای بم خود جواب داد: چه شده؟ هیچ. فقط تو مثل يك آدم جاهل و بیسواد حرف می‌زنی.

پیرمرد ریزاندام بازوان خود را تکان داد و گفت:

— ولی من آنچه می‌گویم عین حقیقت است.

و جمله‌ای را که معلوم بود از آن خوشش می‌آید تکرار کرد: «ببینید، اینها دارند به ضرب توپ مردم را قانع می‌کنند که آرام بگیرند!» آری هرگز چنین اتفاقی در مسکو افتاده است؟ تیراندازی با توپ، آن هم در مسکو، در جایی که تزارها همیشه تاج‌گذاری کرده‌اند؟ عجب!

کلمات اخیر را به لحنی حیرت‌زده ادا کرد. سپس يك دستش را که با شبکلاهش بود به هوا پراند، لحظه‌ای خاموش ماند و سپس در نتیجه‌گیری از سخنان خود به گفته افزود:

— باید این را فهمید!

سامگین سر بر گردانید و به آن صورت ریز و تگلی‌رنگ که از شور و نشاط برق می‌زد نگرست.

پیرمرد ریزاندام کله زرد رنگ خود را که محصور از چند کلاف موی شیه به‌پنبه بود در برابر سامگین خم کرد و گفت:

— مرا ببخشید. من مسلماً پرچانگی می‌کنم، و این از آن جهت است که جانم لبریز از وحشت است.

وقتی سامگین به پشت آن زاویدای رسید که در آنجا کتک خورده بود بچ‌بچ کنان گفت:

— من دیگر جلوتر از این نمی‌آیم.

بار باراً به راه خود ادامه داد. سامگین لحظه‌ای چند به صدای سر-خوردن چرخهای سورتبه روی سنگهای لخت کف کوچه گوش فرا داد و سپس فکر کرد که بهتر است سری هم به آن خانه کوچک سبز رنگ بزند و از حال لوباشا جویا شود، لیکن به خانه خود برگشت و در دل اندیشید که: «بار بار این کار را خواهد کرد.»

توپها خاموش شدند. آسمان مایل به خاکستری از دونیم تاریکی رنگ گرفت، یکی از آنجا که آفتاب غروب می‌کرد و دیگری از سمت کوه

ماکسیم گورکی / ۱۸۲۱

«پره سنیا». مانند همیشه، وقتی که خورشید غروب می‌کند، يك دستۀ زاغچه و يك دستۀ کلاغ در آسمان می‌گشتند. اسبی از کوچۀ ای باریک به درآمد. در سورتۀ ای که آن اسب می‌کشید لوتف به روی خود تاشده بود.

سوت زنان به سورچی فرمان داد: نگاه‌دار!

و پیش از اینکه سورچی اسب را متوقف کند به چالاکی از سورتۀ به روی کف کوچۀ پرید، به طرف سامگین دوید و ساقهای خود را در چین پوستین بلندش که تکه‌های آن باز بود پیچید. سپس به لحنی بسیار عجیب، مخلوط بانوعی احترام، به سامگین گفت:

— خوب، شنیدم خوب ادب کرده‌اند! این چیست که به بازویت

بسته‌ای؟

لوتف در سکوت به قصۀ کوتاه کلیم گوش داد، و تنها وقتی به راهرو منزل درآمدند و او پوستینش را از تن به در آورد پرسید:

— ما این نوکران ژاپونی خودمان را خوب می‌گوییم؟

سامگین نیز سئوالی مطرح کرد و پرسید:

— توداری مسخره می‌کنی یا قمیز در می‌کنی؟

او از دیدن لوتف خوشحال بود ولی دلش نمی‌خواست که لوتف سر از کارش در بیاورد. تازه خودش هم نمی‌فهمید که چرا خوشحال است. لوتف دستهایش را بهم می‌مالید و می‌گفت:

— مادیرکهای در باتلاق روسی خودمان فرو می‌کنیم و يك پل کوچک می-

سازیم برای ساختن يك جاده تازه...

او حالتی مخصوصاً جدی و حتی موقر داشت؛ کت وزین و سنگینی پوشیده و سنجاق یراقی به کراوات مشکی خود زده بود، و موهایش نیز خوب اصلاح کرده و صاف بود. حتی چشمان بی‌آرامش آرامتر شده بودند و به نظر درشت‌تر هم می‌آمدند.

سامگین به او گفت: من امروز جمله زیبای شنیده‌ام که می‌گفتند:

«آنها ملت را به ضرب توپ قانع می‌کنند».

لوتف که با سماجت در قیافۀ سامگین خیره شده بود گفت: بدحرفی نیست

آهی پر سروصدا کشید و راحت‌تر در صندلی خود لمید. و باز به

سخن ادامه داد: من دارم از عمارت شهرداری می‌آیم، رفیق. به آنجا رفته

بودم تا در بارهٔ تأسیس يك «مرکز پذیرایی» در خانهٔ خود برای کشتگان و زخمیان صحبت بکنم. آری، رفیق، این مسلماً آلین است که...

لوتف شبکلاهش را که از پوست سمور آبی بود روی مشتش گذاشت و آن را از این طرف و آن طرف به چرخش درآورد. بازگفت:

— محققاً فقط شیطان می داند که در خانهٔ من چه خبر است! آلین در آنجا يك نوع حکومت آناارشیستی برقرار کرده و شخصی به نام ... موناخف یا اینیکوف را آورده است که يك نوع حیوان درنده است و آدم بهتر است که اصلاً به او نزدیک نشود.

سامگین با بی اعتنایی گفت: اگر اینو کف باشد من او را می شناسم. — یکی از دوستان قدیم خودش است. و بازیکی دیگر به نام سوداکف هست که اونیز با يك تیر تفنگ مجروح شده است.

دوباره آهی کشید و سر تکان داد و گفت: آخ!

سامگین پرسید: خوب، حالا بگو ببینم، در عمارت شهرداری چه اتفاقی افتاد؟

— آنها از من پرسیدند: «حالا آن مرکز پذیرایی را دایر کردی؟» گفتم: «بلی، دایر کردم.» پرسیدند: «خوب، چرا این کار را کردی؟» در جواب گفتم: «برای پوشانیدن کثافتکاریهایی که شما می کنید...» سامگین با خود گفت: «احتمالاً دروغ می گوید.»

لوتف باز گفت: ما قدری با هم بگو مگو کردیم. آنها از من خواستند تعهدنامه‌ای را امضا کنم که خاک روسیه را ترك نکنم، درست در وقتی که می خواستم آلین را به خارجه ببرم.

ناگهان يك تیر توپ با چنان غرش بلندی شلیک شد که انگار برفراز بام خانهٔ ایشان آتش کرده بودند، و هر دو از صدای وحشتناک آن از جا پریدند.

لوتف ابرو در هم کشید، شبکلاهش بر زمین افتاد و داد زد:

— این توپ کثافت بود که در رفت، یا چه بود؟

صدای غرش توپ تکرار شد. هر دو خاموش شدند و به انتظار شلیک سوم ماندند. سامگین سیگاری آتش زده بود و در درون خود احساس چیزی را می کرد که مانند شیشه‌های پنجره می لرزید و می نالید. هر دو به مدت

يك دو دقیقه ساکت ماندند. آنگاه لوتف شبکلاهش را روی زانویش گذاشت و آهسته‌تر و به لحنی متفکرانه سخن از سر گرفت:

— آنجا، در عمارت شهرداری مردك رذلی هست که رفتارش با من شرافتمندانه است و گاه و بیگاه اخباری به من می‌دهد که از قضا همیشه هم درست از آب درمی‌آید. مثلاً آنجا می‌دانند که تو در اینجا سنگرهایسی ساخته‌ای...

خاموش شد و نگاهی استفهام‌آمیز به سامگین کرد. سامگین صورت خود را در پشت ابری از دود پنهان کرد و گفت:

— اینها حرفهای احمقانه است.

لوتف گفت: نه! من به تو توصیه می‌کنم که در این امر جدی باشی. بدان که آنها با هیچکس رودربایستی ندارند. آمده‌اند به خانهٔ دکتری که من اسمش را فراموش کرده‌ام؛ به نظرم اسمش وینوگرادف^۱ بوده — بلی، آمده‌اند به منزل او برای تحقیقات، و کمیسر پلیس او را کشته است: با يك گلولهٔ هفت تیر که در پس کله‌اش خالی کرده است. احتمالاً دست‌روی‌کوستیا ماکاروف نیز انداخته و او را توقیف کرده‌اند. او در خانهٔ ما منزل داشت و در آنجا مردم را معالجه می‌کرد، ولی اینک سه روز است که به خانه برنگشته است. اشمیت مبل ساز هم، نمی‌دانم تو او را می‌شناسی یا نه؟

— بلی، او را دیده‌ام.

— او را هم توقیف کرده و در جلو چشمش بیست نفری اذکارگران را تیرباران کرده‌اند. بلی، اینطوری است. در همین کولومنا، فقط شیطان می‌داند که چه کارها کرده‌اند، و همچنین در لوبرتسی^۲... تو هیچ در جریان این کارها هستی؟ در لوبرتسی طوری مردم را در کوچه و خیابان می‌زنند که انگار سنگ و لگردند.

لوتف چنان به آرامی حرف می‌زد که انگار در عین حال فکر می‌کرد، و در ضمن، چشمک هم می‌زد و داریم به سامگین می‌نگریست، چیزی که بسیار باعث ناراحتی او شده و وادارش کرده بود به اینکه فکر کند که الآن مهمانش حرف چرندی خواهد زد. و از قضا چنین هم شد. چهرهٔ لوتف ناگهان از لکه‌های قرمزی پوشیده شد، شبکلاهش را بر زمین انداخت و

زوزه کشان گفت:

— وای از این خوك ديوانه ترسو! از این تون تاب که آدمها رادر تنور می اندازد، مگر ند؟

و با خشم و خروش شروع کرد به دشنامهای زشت و قبیح دادن و بدشت کوبیدن بر پستی نیمکت مبلی؛ ولی او همه این کارها را طوری انجام می داد که گویی فقط نیمی از وجودش خشمگین بود، چون سامگین می دید که لوتف با يك چشم چشمک می زند و چشم دیگرش را به او دوخته است. باز با صدایی نافذ داد می زد: ما تا به حال با سلطنتی چنین پست و رذل سروکار نداشته ایم! باز صد رحمت به ایوان مخوف و پطرکییر که به هر حال... هدفی داشتند، ولی این يك چه؟ او آخر چرا این کارها را می کند؟ براستی که حیوان موزی پر آزاری است...

وقتی سخنان لوتف در گلویش گرفت سامگین من من کنان گفت:
— داد زدن هیچ فایده ای ندارد.

لوتف در حالی که شبکلاش را بر سرش می گذاشت داد زد:
— از طرفی، تو هم راست می گویی، ولی فرار کن! دنیاشا نیز همین خواهش را از تو دارد. برو، رفیق، وگرنه آنها پوستت را خواهند کند. دست سامگین را گرفت، آن را تکان داد بی آنکه حرفی بزند، نگاهی بد زیر عینک او کرد و ناگهان با صدایی بسیار آهسته که به سوت می مانست پرسید:

— راستی اگر کارگران کارخانه «پروخورف»^۱ توپهاشان را از دستشان گرفته بودند، و اصلا اگر کارگران ناگهان برایشان غلبه می کردند چه اتفاقی می افتاد؟

سامگین لبخند خفیفی بر لب آورد و گفت:

— در تو همه چیز به يك تردستی ماهرانه ختم می شود.
لوتف که پوستین خود را به تن می کرد پچ پچ کنان گفت:
— نه، راستی، تو کمی فکرش را بکن، چه اتفاقی می افتاد، ها؟
دست سامگین را در دست سوزان خود فشرد و ناپدید شد.

۱ — لابد خواننده توجه دارد که منظور تزار است. (مترجم)

ماکسیم گورکی / ۱۸۲۵

کلیم با احساس عجیبی در آنجا ماند، به طوری که گویی نمی توانست بفهمد آب سرد به رویش ریخته اند یا آب جوش. در طول و عرض اتاق به قدم زدن پرداخت و سعی کرد که همه حرفها و همه داد و فریادهای لوتف را در يك جمله بریزد. و با اینکه در بین آنها کلمات «فرار کن» و «برو» دارای نیرویی قانع کننده تر از سایر کلمات بودند به این کار توفیق نمی یافت. رفت جلو پنجره و پیشانیاش را به شیشه یخ کرده آن چسباند. کوجه خلوت بود. تنها زنی خمیده در حلقه سیاه بجا مانده از آتشها راه می رفت و تکه های زغال را جمع می کرد و در زنبیلی می ریخت.

سکوتی از يك نوع خاص در کوجه برقرار بود، سکوتی که سامگین مدت ها بود نظیر آن را از نظر آرامش و سر به راهی نشنیده بود. بی آنکه از کلمات استفاده کند با خود اندیشید:

«بایستی تمام شده باشد...»

سکوت هی بزرگ می شد و عمیق می شد و این احساس ناخوشایند را در آدم برمی انگیزد که کف اتاق نشست می کند و از زیر پاهای آدم در می رود. ساعتش در جیب جلیقه اش بسیار کند تیک تاک می کرد و بوی زننده ماهی شور از آشپزخانه می آمد. سامگین در بچه هواخوری را باز کرد و فرمانی به شکل زوزه با موجی از هوای سرد در اتاق پیچید:

— خبردار!

در هوای کدر بیرون، سرنیزهای براق تاب می خوردند و يك دسته سرباز در کوجه سبز شد. اسبهای ریزان دام قزاقی با حالتی مکدر و بدون شتاب به پیشواز ایشان می آمدند. در وسط آنها اسب سنگین و خنایی رنگی راه می رفت که دو دستش را خیلی بالا می آورد و دندانهایش را نشان می داد. بر پشت او جنگجوی درشت اندام و سیلویی سوار بود که صورتی سرخ رنگ و باد کرده داشت و نشانهایی بر سینه اش دیده می شد. در دستش که در دستکش سفیدی بود شلاق دسته کوتاهی داشت و همچون کشینی که خاج را نگاه می دارد شلاق را به محاذات شانه اش نگاه داشته بود. بی آنکه به سربازان پراکنده در کوجه بنگرد از آنجا عبور کرد، و پشت سر او دوباره رشته ای از قزاقان که برزین اسبهای خود بالا و پایین می جستند کشیده شد. یکی از قزاقان که ریشو بود خم شد و از زیر بازوی سربازی

بقچه لباسهای او را قاپید، به طوری که بقچه تبدیل به يك ماربوآی گنده ازخز شد. سرباز تفنگش را بلند کرد، ولی قزاق ریشو ودوقزاق دیگر اسبهای خود را به جست و خیز و چرخش در آوردند و سربازان پراکنده شدند و خود را به دیوارخانه‌ها چسبانده‌اند. آن اسب درشت حنایی رنگ با چند پرش سنگین نزدیک شد، به طرز وحشیانه تری باز دندان نشان داد و شیهه کشید. صدا از سوار آن بلند شد که داد زد:

— این ارادل و او باش کیستند؟ کیست که فرمان می‌دهد؟

سامگین که در پشت پرده پنهان شده بود نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. براستی باورش شده بود که این اسب است که حرف می‌زند نه سوار آن. در اتاق ناهارخوری صدای بار بار پیچید که داد می‌زد:

— بدبختها! آن وقت به اینها می‌گویند مدافع!

سامگین او را از لای در می‌دید که در اتاق ناهارخوری می‌دوید، کت پوستیش را از تن به در می‌آورد و می‌انداخت، شبکلاه کوچکش را از سر برمی‌داشت و مثل کسی که کور باشد به صندلیها می‌خورد و می‌گفت: — می‌فهمی؟ آنها مرا گرفتند و همه جای بدنم را گشتند... تو نمی‌توانی تصورش را بکنی که چطور! سرآستینم را که از پوست مار بوآ بود از من گرفتند... این براستی راهزنی است!...

خود را به روی نیمکت مبلی انداخت و شروع کرد به گریه کردن و پا کوبیدن با سرعتی بی‌اندازه زیاد. سامگین از گوشه چشم به یقه باز شده پیراهن او نگریست، آهی کشید و رفت تا يك لیوان آب برایش بیاورد. چند روز خالی از حادثه باکندی و آرامش حیرت‌انگیزی گذشت. سامگین دلایلی داشت برای اینکه گمان کند تا به آن دم همه دلهره‌ها و نگرانیها را تحمل کرده است و اینك حق دارد يك استراحت کامل بکند. لیکن معلوم شد که او چنان نیازی به استراحت ندارد و هنوز دلهره‌ای هست که او احساس نکرده است، دلهره‌ای که تازگی آن آزارش می‌داد و به ستوهش می‌آورد. این دلهره تازه ایجاب می‌کرد که در مصاحبت مردان باشد، ایجاب می‌کرد که اتفاقی بیفتد، ولی کسی به دیدن او نمی‌آمد و خودش هم می‌ترسید از خانه بیرون برود؛ و از این گذشته ناراحت هم بود که با آن چهره ضرب‌دیده به گردش برود. مسلماً حوادثی روی می‌داد،

ماکسیم گورکی / ۱۸۲۷

به شب و حتی به روز تیر تفنگ و هفت تیر هر چند وقت يك بار شلیک می شد ولی روشن بود که آنها نقطه های پایا نند. گشتیهای قزاق و بعضی وقتها نیز دسته های پلیس که از مدتها پیش ناپدید شده بودند از جلو پنجره ها می گذشتند. بار بار از زیر حلی و زوزمی کرد، با نگاهی که گویی چیزی می خواهد به کلیم می نگرست و خطاب به کسی که در اتاق ناهارخوری بود می گفت. — این انقلاب نیست، بچه بازی است. آدم با هفت تیر به جنگ توپ

می رود!

سامگین حس می کرد که او می خواهد بحث بکند و سر دعوا دارد، و همچنان که در اتاق کار خود نشسته بود خاموش مانده بود.

لیکن همه این جریانها کندی روزهای خالی او را پر نمی کرد و نمی توانست عادت را که او به تکان و جوش و خروش گرفته بود اقتناع کند، عادت را که خسته کننده ولی سرشار از سماجت بود. روزنامه ها چیزی مبهم و پیرانه و حاکی از کج خلقی داد می زدند؛ هیچ چیزی القا نمی کردند و تازه تعدادشان هم اندك بود. جای آنفی میه و نا را زنی گرفت لاغرو سطحی که سنش معلوم نبود؛ مانند يك نگهبان زندان ساکت بود، حرکاتی داشت نظیر حرکات چوب و با آن چشمان شیشه ای و کوروش آدمها را به طرز بسیار ناخوشایندی و راندا ز می کرد. وقتی بار بار فرمانی به او می داد او با تلاشی آشکارا لبان همیشه برهم فشردۀ خود را می گشود و در دو کلمه جواب می داد: — خوب، می فهمم.

سامگین حیرت زده و به احنی طنز آمیز با خود می گفت که دلش می خواهد بار دیگر مدافعان سنگر را در خانه خود و در کوچه ببیند، و باز صدای واضح و ملایم رفیق یا کوب را بشنود. جای آنفی میه و نا پیشش خالی بود و با رنج و شرمساری به یاد می آورد که صورت خوب و مهربان او را موشها خورده بودند. به طور کلی جای مردان، حتی آنهایی هم که سابقاً به نظرش نامطبوع و بیفایده می آمدند، پیشش خالی بود. روز و شب، بادی ملایم ولی آزارنده در کوچه ها و بر بامها می وزید و بین خانه ها و آدمها دیوارهای جدایی انداز بر می افراشت. دیوارها نامرئی بودند، لیکن وجودشان در سکوت ناگهانی ساکنان کوچه، در نگاههای مشکوک و تیره ای که به هم می کردند و در سرعتی که به هنگام يك برخورد در پراکنده شدن از خود نشان

می‌دادند احساس می‌شد. سامگین دو سه بار عصر از خانه به کوچه رفت تا هوایی بخورد، و به نظرش آمد که اشخاصی که می‌شناخت همه به او سلام نمی‌دادند، و اگر هم می‌دادند با ادب و احترامی کمتر از سابق بود، و همه با همان خصومت و عنادی به او می‌نگریستند که انگار او در بازی «رجحان» پول زیادی از ایشان برده است.

با خورد اندیشید: «اگر مرا توقیف بکنند مسلماً ایشان ساکت نخواهند نشست.» با این وصف، معتقد شد که بهتر است جلو چشم آن اشخاص ظاهر نشود.

به يك دليل ديگر نيز از اين گردشها صرف نظر کرد: مردم کوچه‌ها را با دقت و تلاش خاصی جاروب می‌کردند و کف پیاده‌روها را بایلهای آهنی می‌خراشیدند. بار بار نیز آشکارا اظهار کسالت می‌کرد. او تمام روز را در صندوقخانه‌ها و در انبار بسر می‌برد و صدای راه رفتنش در تمام مدت روز در انبار زیر شیروانی به گوش می‌رسید. در سر میزهم، مواقعی که به خوردن صبحانه یا چای مشغول بودند صدای او شنیده می‌شد که زیر لب به لحنی شکوه‌آمیز می‌گفت:

– آخر این چه زندگی‌یی است که آنها برای ما درست کرده‌اند! آدم می‌ترسد به کوچه برود. به زودی ایام عید نوئل خواهد آمد و من خیال نمی‌کنم با این وضع روزهای شادی داشته باشیم... کاش می‌دانستی که این آنفی‌میه‌ونا چه هرج و مرجی در خانه ما وارد کرده است...

سامگین خاموش بود، ولی وقتی سکوتش ناراحت‌کننده و دور از ادب جلوه می‌کرد تصدیق‌کنان می‌گفت:

– بلی، او به طرز عجیبی رفتار می‌کرد...

حس می‌کرد که خلاء روزها در جانش رسوخ می‌کند، او را جسماً متورم می‌نماید و افکارش را منحرف می‌سازد. از صبح، پس از صرف چای به اتاق کار خود می‌رفت، در به روی خویش می‌بست و می‌کوشید تا آنچه را که در این دو ماه اخیر به سرش آمده بود در قالب کلمات ساده‌ای بریزد. و با غیظ و غضب متوجه می‌شد که کلمات آنچه را که دلش می‌خواست ببیند به وی نشان نمی‌دهند و براو آشکار نمی‌سازند که چرا آن سرباز پیری که شرافتمندانه به وظیفه خود عمل می‌کند به همان

ماکسیم گورکی / ۱۸۲۹

اندازه مورد نفرت او بود که نیکلای دربان ، و حال آنکه رفیق یساکوب یا کالینین هیچگونه حس نفرت و بیزاری در او برنمی‌انگیختند.

با خود می‌گفت: «با این وصف، ایشان نیز می‌بایست احساس نفرت در من برانگیزند، چون ایشان نیز آدم کشته‌اند...»

يك بار، در آن دم که مشغول خط کشیدن به روی چیزهایی بود که نوشته بود صداهای عجیبی از اتاق ناهارخوری به گوشش رسید. در اتاقش را باز کرد، و درحالی که شیشهٔ عینکش را پاک می‌کرد چشمش به براگین^۱ افتاد که روی نیمکت مبلی در کنار باربارا نشسته بود، و دم بخاری هم مردی بلند بالا که ردنگت بلندی دربرو چکمه‌های نم‌دینی به پا داشت ایستاده بود و دست به کاشیهای بخاری می‌کشید.

در حالی که دست سرخ رنگش را به سمت سامگین دراز کرده بود در معرفی خود گفت: دپسامس^۲.

معمولا مردانی که مثل او قدبلند باشند صدای بمی دارند، ولی صدای او يك صدای زیر بچگانه بود. شبکلاهی برسر داشت و موهای ژولیده‌اش فلفل نمکی بود. اثر زخمی قسمت چپ صورتش را چین‌انداخته و به روی پلك زیرینش کشیده شده بود، به طوری که چشم چپش را درشت‌تر از چشم راستش نشان می‌داد. ریشی خاکستری رنگ و دو شقه و منواج از گونه‌هایش فروافتاده و لب کلفت زیرین او و تقریبا تمامی چانه‌اش را نمودار ساخته بود. وقتی اسمش را گفت با آن چشمان ناهماهنگش به سامگین خیره شد و دوباره به نوازش بخاری مشغول گردید. چشمانش مشکی و بسیار براق بود.

برراگین با عصبانیت تعریف می‌کرد که او و دپسامس دوبار توقیف شده‌اند و هر دوبار هم ایشان را به دقت گشته‌اند. باربارا خشمگین بود و با تغییر گفت:

– چه روزهای وحشتناکی! این دوگانگی غیرقابل فهم حکومت...

– آن وقت، من به زاشاری بوریسوویچ^۳ پیشنهاد کردم که بیایم به

خانه شما...

1. Braguine 2. Depsamès

3. Zachrie Borissovitch

دپسامس سری فرود آورد و به لهجه يك يهودی صحیح‌النسب گفت:
 - و من هم گفتم: بلی، برویم به آنجا، حالا دیگر مرا به قدر کافی
 کتک زده‌اند؛ از شما متشکرم...

چهره‌اش با آن دماغ عقابی و رنگ مات پریده سرخ شد؛ سرش بر
 شانه راست خم گردید و با طنز و تمسخر بچه‌های فهمیده از کلیم پرسید:
 - حالا این روزهای جنگ و جدال شما خیلی طول خواهد کشید؟ شما
 نمی‌دانید؟ پس که باید بداند؟

انگشتانش به سرعت در حلقه‌های ریش می‌گشت. باز گفت:
 - اوه، شما آنچه را که مربوط به پو گروم (جهودکشی) باشد خیلی
 دوست دارید!

براهین ضمن اینکه به باربارا در آوردن لیوانها و بطریها از قفسه
 ظرفها به روی میز کمک می‌کرد فیلسوفانه متذکر شد که جماعت روشنفکر
 هیچوقت مرتکب پو گروم (جهودکشی) نمی‌شوند.

- شما می‌گویید نه؟ مگر نیهیلیستهای^۱ شما و پیساره‌وینهای^۲ شما در
 حق پوشکین مرتکب پو گروم (جهودکشی) نشدند؟ شما منکر واقعیات
 می‌شوید!

براهین این بار با دستپاچگی جواب داد:
 - از قضا زاشاری بوریسویچ آنقدر از پوشکین تعریف می‌کند که
 در این راه‌کارش به مبالغه کشیده است.
 دپسامس در حالی که با دستش اشاره‌ای به علامت تسلیم به سوی

۱- نیهیلیستها به کسانی می‌گویند که معتقد به هیچ‌چیز نیستند و در
 قرن نوزدهم در روسیه طرفداران زیادی داشتند. خرابگر بودند بی‌آنکه چیزی
 بجای آن بگذارند.

۲- پیساره‌وین‌ها یعنی طرفداران دیمیتری ایوانویچ پیسارف Pissarev
 دانشمند و منتقد ادبی روس (۱۸۴۰-۱۸۶۸) که می‌کوشید يك تئوری کاملاً
 اجتماعی و مفید برای هنر به دست بدهد، و در این راه چندان پیش روت که
 حتی منکر هر گونه ارزش برای آثار پوشکین شده در جوانی خود را در خلیج
 ریگا غرق کرد. (مترجم)

ماکسیم گورکی / ۱۸۴۱

براگین می کرد تصدیق کنان گفت: بلی، براستی که من مبالغه می کنم! پس می خواهید چه بکنم؟ من فقط به شما می گویم که حتی موشها بیش از شما ادبیات روسی را دوست دارند. شما آتش سوزیها را دوست دارید و شکستن یخها را و بورانهای برف را. شما همینکه سر و صدایی در کوچه ای راه بیفتد و خبری بشود می دوید به تماشا. مگر این راست نیست؟ چرا، راست است. شما برای زندگی کردن احتیاج به دورانهای شلوغ پلوغی و ناامنی دارید، شما هولناکترین ملت روی زمین هستید...

سامگین این احساس را داشت که این مرد عمداً چنین لحن نیشداری برای صحبت کردن اختیار کرده است و در او مسلماً چیزی حاکی از زیاده روی و مبالغه وجود دارد.

— شما به پابرهنه ها در تناثر می نگرید و فکر می کنید که در گل ولای طلا پیدا کرده اید؛ ولی در گل و لای طلا نیست، و در آن بجز «پیریت» که ترکیبی از گوگرد و فلز است نمی توان یافت، از پیریت هم اسید سولفوریک درست می کنند تا زنان حسود بتوانند از آن به چشم رقیان خود بپاشند... براگین حرف او را تصحیح کرد و گفت: بگو رقیه ها. دپسامس باز گفت: و مگر همین بلشویک بازیهای شما خودش پو گروم نیست، نه؟

و ناگهان با صدایی چنان خفه و ملایم شروع به خندیدن کرد که سامگین را مجبور نمود چنین بیندیشد: «خنده اش می بایست گوشخراش باشد.»

این واقعیت که خنده دپسامس با صدای زیر و تیز او تطبیق نمی کرد حس عدم اعتمادی را که آن مرد در سامگین برانگیخته بود شدت بخشید. در این ضمن، دپسامس چشم راستش را بر هم زد و لبخند زنان ادامه داد:

— بلشویکها آدمهایی هستند که می خواهند صد «ورست» پیشاپیش تاریخ بدوند، و خوب، معلوم است که آدمهای عاقل به دنبال ایشان نخواهند رفت. آدمهای عاقل کدامها هستند؟ کسانی هستند که انقلاب نمی خواهند و برای خودشان زندگی می کنند. هیچکس برای خودش انقلاب نمی خواهد. و در آن موقع که باز لازم است کمی هم انقلاب بکنند قدری پول می دهند و می گویند: «لطفاً به اندازه چهل و پنج روبل برای من انقلاب بکنید!»

باز چینی به چشمهایش انداخت و با چنان ملایمتی غیرمنتظره خنده سرداد که باز با شخصیتش تطبیق نمی کرد.

سامگین از او پرسید: شما سوسیالیست هستید؟

دپامس گفت: من یهودی هستم! به عقیدهٔ رنان^۱ همهٔ یهودیها سوسیالیست هستند. و بالاخره این تعارف بزرگی نیست که نسبت به یهودیها شده است، زیرا همهٔ آدمها سوسیالیست هستند و سوسیالیست بودن بیش از چیزهای دیگر ایشان را ضایع نمی کند.

براهگین به میان افتاد و گفت: به نظر من زاشاری بوریسوویچ^۲ صهیونیست است.

دپامس جواب داد: خیلی ممنون!

این بار کاملاً معلوم بود که او عمداً کلمات را تحریف می کند، و بار دیگر این امر با چهرهٔ از ریخت افتاده و با موهای خاکسری رنگش تطبیق نمود. باز گفت:

— آقای براگین بجز از طریق يك شوخی با مزه صهیونیسم رانمی شناسد، و آن اینکه: صهیونیسم وقتی مصداق پیدا می کند که يك یهودی یهودی دیگری را با پول یهودی سومی به سرزمین فلسطین بفرستد. بسیاری از مردم هستند که شوخی کردن را بسیار بیش از فکر کردن دوست می دارند... بار بار ا مهمانان را به سر میز دعوت کرد. سامگین که روبه روی دپامس نشسته بود به یاد حرفهای ناگیلسکی افتاد که گفته بود: «یکی از موخس ترین و زشت ترین پدیده های زندگی ما این است که يك یهودی مبتلا به بیماری نیهیلیسم روسی بشود.» ولی این یکی نیهیلیست نبود، و مثل پرهیس هم نبود...

به طور کلی سامگین از یهودیها بدش می آمد، و چون خودش می دانست که این بدآمدن شرم آور است آن را در لفافهٔ يك سلسله جملات پنهان

۱- ارنت رنان نویسندهٔ فرانسوی است که در صفحهٔ ۷۹۲ همین کتاب به نامش اشاره شده است.

۲- لابد خواننده متوجه شده است که دپامس و زاشاری بوریسوویچ هر دو یکی هستند. (مترجم)

ماکسیم گورکی / ۱۸۳۳

می‌کرد که می‌شد آن را به نام «فیلسوفیتسم» یا «دوستداری نژاد سامی» نامید. او خویشان را در برابر يك يهودی بیگانه‌تر احساس می‌کرد تا در برابر يك آلمانی یا يك فنلاندی؛ چون در هر يك از آنها منفذری می‌یافت که به او امکان می‌داد عیبهای آشکار یا نهان از خود را که يك فرد روسی بود روشن‌تر و آشکارتر از مردان متعلق به نژادهای دیگر ببیند. او می‌فهمید که سرنوشت يهودیان روسیه تاجه اندازه غم‌انگیز است و حدس می‌زد که طرز فکر يك يهودی قاعده باید با زهر نفرت شدید از هر فرد روسی و با هوس انتقام گرفتن از تحقیرها و آزارهایی که از روسها دیده است مسموم و خراب شده باشد. و منتظر بود که آن مرد دعوائی و جیغ جیغو و پرچانه این احساسش را برملا کند. گفت:

— شما يك کمی انقلاب می‌خواستید؟ بسیار خوب، هر وقت موژیکها را به چنان قیامی واداشتید که تا بدترین منتهای شورش پیش روند، چندان که سر شما و سر خودشان را هم شکستند، آن وقت مقدار بسیار زیادی انقلاب خواهید داشت.

براهین من من کنان گفت: من به پیشگویی عقیده ندارم.

لیکن بار بار به عنوان تشویق و تأیید سر تکان می‌داد و می‌گفت:

— نه، این حرف بسیار بسیار درست است!

دپسامس سر خود را به سوی بار بار بر گردانید. در يك دستش چنگالی می‌درخشید و در دست دیگرش يك تکه نان بود که از مدت‌ها پیش آن را برداشته بود، بی آنکه مجال خوردنش را بیابد.

— هر فرد يهودی اندکی پیغمبر است؛ چون دشمن خون است، لیکن

ضرورت مبارزه و خون را نیز می‌فهمد، بلی!

سامگین به خوبی می‌دید که او می‌خواهد با يك مهر و محبت پدرانۀ حرف بزند و جنبۀ طنز و تمسخر را رها کرده است. او آن مرد را در پرتو ملایم و سیاه چشمان غم‌انگیزش می‌دید؛ لیکن صدای ریز و تیزش با قلبش نمی‌خواند و همچنان گوش‌خراش بود.

— و در مملکت شما که نشان عقاب دو سر دارد پیغمبر بودن بسیار

آسان است. شما خودتان متوجه نشده‌اید که عقاب شما يك سر بسیار گنده موژیکی دارد که به سمت راست می‌نگرد و يك سر كوچك انقلابی که به

سمت چپ نگاه می‌کند؟ بسیار خوب، وقتی شما سرموژیکی این عقاب را به سمت چپ بگردانید خواهید دید که برای مسلط شدن بر شما به چه تزار مخوفی تبدیل خواهد شد!

سامگین در ضمن گوش دادن به این سخنان که به نحوی سرخورنده به بعضی از افکار خاص خودش می‌پیوست با خود می‌اندیشید: «اینها بدجنسهای شیطان صفت جهانی هستند. انتقاد می‌کنند، درس می‌دهند، و به عنوان اینکه بیگانه هستند این حق را به خود می‌دهند... کسانی هستند مانند هاینه^۱ و مارکس...»

با مکث بر روی کلمات «به عنوان اینکه بیگانه هستند این حق را به خود می‌دهند...» دیگر از گوش دادن دست برداشت.

— اگر جامعه برای فرد ارزش قایل نشود او را با حق اتخاذ يك رویه خصمانه نسبت به خود مسلح کرده است...

آن جمله کوتاه که کلیم را متوقف ساخته بود گسترش پیدا کرد و آنارشیمی را که در خودپنهان داشت آشکار نمود، و این بسیار نامطبوع بود. دیسامس آن دستش را که در آن يك تکه نان بود تکان می‌داد و به باربارا می‌گفت:

— یهودیان آدمهایی هستند که برای همه مردم کار می‌کنند. روتشیلد^۲ و مارکس هر دو برای همه مردم کار می‌کنند، مگر نه؟ مگر روتشیلد هم مانند دربان خانه پولهایی را که در کوچه‌ها ریخته است به صورت تسوده انباشته به روی هم جارو نمی‌کند تا به شکل گرد و غبار به سر و صورت مردم ننشیند؟ و شما فکر می‌کنید که اگر روتشیلدی نبود ممکن بود مارکسی هم بوجود بیاید؟ برآستی چنین فکر می‌کنید؟

باربارا معتقد بود که این حرف بسیار هوشمندانه است و زد زیر خنده. براگین با لبخندی مبهم به سامگین می‌نگریست و تنه دراز خود را

۱- هنریش هاینه شاعر غزلسرای آلمانی است که در صفحات ۳۵۷ و

۸۹۱ همین کتاب به نامش اشاره کرده‌ایم.

۲- Rothschild (هایرامشل) بانکدار معروف اسرائیلی و جد يك

خانواده بسیار ثروتمند و متنفذ یهودی که اصلاً آلمانی بود (۱۷۴۳-۱۸۱۲).
(مترجم)

ماکسیم گورکی/۱۸۳۵

با نگرانی به روی صندلی اش تاب می‌داد؛ حتی حالت کسی را داشت که چشمک می‌زند. سرانجام پرسید:

— آیا می‌توانم دو کلمه خصوصی با شما حرف بزنم؟

هر دو به دفترکار سامگین رفتند. وقتی وارد آنجا شدند براگین شروع کرد به آهسته و با عجله حرف زدن؛ گفت:

— مرا ببخشید که این مرد را با خودم به اینجا آوردم. من احتیاج داشتم به اینکه بیایم و شما را ببینم و این مرد هم می‌ترسد از اینکه تنها به جایی برود. او در واقع مرد با نمک و بسیار جالب توجهی است ولی می‌بینید که خیلی حرف می‌زند! درباره هر موضوعی و آنقدر که دل‌تان بخواهد...

سامگین از مدتها پیش براگین را چنین از خود راضی و خوب‌اصلاح کرده و چنین شسته و رفته و تروتمیز ندیده بود.

برراگین بازگفت: من آمده‌ام به اینجا که شما را از مطلبی آگاه کنم: شما می‌بایست تا به حال مسکو را ترک کرده باشید. این بین خودمان باشد، چون من نمی‌خواهم بار بار اکر یلونا را نگران کنم، ولی بدانید که شما در بعضی محافل شهرت ناجوری دارید...

ساکت ماند، به انتظار اینکه سامگین چیزی از او پرسد، ولی کلیم سیگاری آتش می‌کرد و چیزی نمی‌پرسید. آنگاه براگین صدای خود را باز هم پایین‌تر آورد و ادامه داد:

— دپسامس اشتباه نمی‌کند: سوسیالیست‌ها دست در دست راست افراطی در این صحنه بازی کرده‌اند، و این واقعیتی است!

دپسامس در اتاق ناهارخوری بلند بلند می‌گفت:

— بسیار خوب، این است آنچه روی خواهد داد: به يك پا يك لنگه پوتین نو، و به پای دیگر لنگه کفش کهنه‌ای از پوست ساقه‌شاهدانه... براگین بچ‌بچ کنان می‌گفت: شما نمی‌توانید تصورش را بکنید که چه نحوه تفکری بر مسکو حکمفرما است. مسکو و سنگرها... اینها چیزهایی است که هر کسی را عصبانی می‌کند! حتی مردم خرده‌پا، مثلاً سورچیهارا... سامگین لبخند زان گفت: من حرف سورچیها را می‌فهمم؛ سنگرها مخصوصاً سورچیها را باید عصبانی بکنند...

برآگین به روی ساقهای خود تا بی‌خورد و گفت:

— به، جدی باشید. کسانی کسه شما را می‌شناسند، مثلاً ریاحین، تا—
گیلسکی. پره‌یس، و مخصوصاً استراتونف، که شخصیتی است بسیار قوی و
باور کنید که او آتیه درخشانی به عنوان سیاستمدار دارد....

سامگین ضمن نگاه کردن به فیافهٔ احمقانهٔ برآگین پرسید:

— آیا از این اشخاص است که باید خود را پنهان کرد؟

برآگین ناگهان سرخ شده بود؛ شانه‌هایش را بسالا انداخت و با
صدای قوی‌تر و اندک مکدر گفت:

— من این را وظیفهٔ خودم دانستم، به خاطر علاقه‌ای که به شما دارم،
به خاطر احترام....

سامگین با دستپاچگی گفت. من صمیمانه از شما تشکر می‌کنم.
و دست برآگین را گرفت و محکم فشرد؛ برآگین هم با هر دودستش
دست سامگین را گسرفت و هر سه دست را محکم تکان داد و با هیجان و
بج‌بج‌کنان گفت:

— شما نمی‌توانید تصورش را بکنید کسه این روزها زندگی برای
آدمی که بجز خیر و خوبی برای همهٔ مردم نمی‌خواهد چه قدر دشوار است...
و با صدای آهسته‌تری به گفته افزود: به حرف من باور کنید، آنها حدس
می‌زنند که شما آدم مهمی هستید....

کلهٔ کوچکش را که به کلهٔ مار می‌مانست تکان داد و باریک شد و به اتاق
ناهارخوری برگشت، درحالی که سامگین با نگاه کردن به گردهٔ دراز و نرم
او با خود می‌اندیشید:

«هیچ نمی‌داند به طرف که برود و بد که خدمت بکند.»

این موضوع ماکاروف را به یادش آورد و گفتگوی ناخوشایندی را
که با او کرده بود. در اتاق ناهارخوری دپسامس با ملایمت می‌خندید
و بار بار با هیجان تکرار می‌کرد:

— این فوق‌العاده درست است، کاملاً صحیح است!

سامگین از پنجره به بیرون نگاه کرد. در آسمان که از صدای ناقوس
کلیساها شکسته شده بود پرتو غروب برق می‌زد و پرندگان سرگشته با پرواز
خود خطوط سیاهی بر سرخی شفق می‌کشیدند، چنانکه گویی بر پارچدای به

ماکسیم گورکی / ۱۸۳۷

رنگهای درهم و گوناگون گلدوزی می کردند. سامگین همچنان که به پرندها نگاه می کرد می کوشید تا با کلمات بیرون کشیده از حرکات آنها جمله‌هایی ایرادناپذیر بسازد.

بار بار با بازو به بازوی برآگین از کوچه عبور کرد و آن یهودی عجیب و غریب نیز به دنبالشان می رفت.

وقتی شب شد آلکسیس گوگین که کت پوستی کوتاهی بدتن و چکمه‌های نمدی به پاداشت آمد و درحالی که تکمه‌های کتش را بازمی کرد غرغرکنان گفت :

— چه کلفت گوشت تلخی داریدا چشمانش درست به چشمان یک پلیس مخفی می ماند.

زکام شده بود: سرفه‌ای کرد، پشت میز نشست و پرسید :

— ودکا ندارید؟

وقتی یک گیللاس خالی کرد یک تکه نان برداشت، نمک زیادی به روی آن پاشید و یک گیللاس دیگر برای خود ریخت .

سامگین با خود اندیشید: «مثل اینکه درکافه نشسته است.»

گوگین ضمن اینکه نانش را می جوید شروع کرد به حرف زدن:

— آقای عزیز، من می‌خواهم از شما خواهش کنم برای دریافت پولی از یک خانم، که براسنی خانم برارنده‌ای است و زیبایی کم نظیری دارد و زن احمقی هم نیست، گشتی تا روسگورود^۱ بزنید. پول دردادگاه به ودیعه سپرده شده است و فقط چند اقدام قضایی لازم دارد که باید انجام داد. شما می‌توانید این زحمت را بکشید؟

سامگین پرسید: به‌طور روشنتر بفرمایید که موضوع ازچه قراراست؟ آلکسیس بازوان خود را به آسمان بلند کرد و گفت:

— روشنتر از این را من نمی‌دانم، فقط می‌دانم که اسم آن بانو زوتووا است و این هم نشانی او. به نظرم او یکی از بستگان یا ازدوستان استفان کوتوزف است.

سامگین با خود اندیشید: «فرصت خوبی است برای رفتن از اینجا

و شاید هم آخرین مأموریتم باشد.»

وقتی سامگین به او گفت که خواهد رفت گوگین پرسید:
 - آیا راست است که وقتی آن الوات ولگرد به شما حمله کردند
 لو باشا كلك يكي از ایشان را کند؟
 یادآوری خاطره آن حمله برای سامگین دردناك بود. به لحنی خستك
 جواب داد:

- آره. لو باشا تیراندازی کرد.
 - طرف را کشت؟
 - یارو که تیر خورد بلند شد و رفت، دیگر نمی دانم چه شد. من خودم
 فراموش کرده بودم هفت تیرم را بردارم.
 همینکه این جمله را به پایان رسانید به یاد آورد که هفت تیرش در آن
 موقع پیش یاکوب بود، و از خودش به خشم آمد که چرا این حرف را
 زده است.
 گوگین بابی اعتنایی گفت: بسیار خوب، شما تاوان فراموشکاری خود
 را دادید.

و سپس با صدای بمی ادامه داد: لو باشا اکنون در خانه ما است و در
 آشفته‌گی کامل بسر می‌برد. بازویش شکسته و همه جایش کوبیده شده است.
 او آن شبی که بر اثر عمل خود کاملاً له و لورده شده بود به خانه ما آمد، و از
 آن پس حرفهای احمقانه‌ای می‌زند درباره حق کشتن آدمهای با شعور و
 آدمهای بی‌شعور. و نتیجه‌ای که از حرفهای خود می‌گیرد از این قرار است:
 او که لو باشا باشد مردم حق دارند بکشندش، چون او از روی عقل و
 شعور عمل می‌کند ولی خود او به عنوان يك آدم ذی‌شعور حق ندارد مردك
 لات و رذایی را که به او حمله ور شده است بکشد. او رفیق خوبی است و كمك
 گرانیهایی است برای آرمان ما، ولی حیف که نمی‌تواند آن اندك ته مانده
 فكر پوپولیستی را که چیزی بجز احساسات دهقانی نیست از سر خود بیندازد.
 با خواهر كوچك من اغلب از این جر و بحثها دارد... به قول کوتوزوف
 يك خیمه شب بازی مسخره است که باید از آن فرار کرد...

گوگین از جا بلند شد، رفت جلو آیینه، زبانش را در آورد، به آن
 نگاه کرد و غرغر کنان گفت:

ماکسیم گورکی / ۱۸۳۹

— دارم مریض می‌شوم، چنان که در بستر بیفتم. مرده‌شورم ببردا تب دارم و سرم هم چنان درد می‌کند که انگار لای منگنه گذاشته‌اند. نکند یکدفعه ریق رحمت را سر بکشم!

باز به سمت میز برگشت، يك لیوان دیگر و دکا خالی کرد و شروع به انداختن فن‌نقلیه‌های کت پوستینش کرد. کلیم از او پرسید:

— اکنون حزب چه خواهد کرد؟

گوگین با تعجب جواب داد: خوب معلوم است، همان کاری که همیشه می‌کرد. قیام کارگران مسکو نشان داد که خرده بورژواها همانگونه که با یستی هم انتظار داشت از زور پیروی می‌کنند. پرولتاریا باید خود را برای قیام تازه‌ای آماده کند. باید مسلح شد و تبلیغات را در ارتش تشدید کرد. به پول و به اسلحه نیاز هست. مخصوصاً به اسلحه!

گوگین قیامهای مسلحانه کارگران شهرستانها را بر شمرد و عملیاتی را که به ترور نسبت داده شده بود و درگیری با داوطلبان سیاه پوست و جرقه‌های نهضت کشاورزی را. او از همه این چیزها طوری حرف می‌زد که گویی می‌خواست آنها را به یاد خود بیاورد، و با ذکر هریک از آنها ضربه‌های کوچکی به نشانه نقطه پایان به روی میز می‌زد. سامگین خواست پرسد که این کارها به کجا خواهد انجامید، لیکن ناگهان احساس کرد که این سؤال را با بی‌اعتنایی کامل و به حکم وظیفه يك آدم عاقل خواهد کرد، و در خود دلیل دیگری برای طرح چنین سئوالی نمی‌یافت.

گوگین باز گفت: در شکل ظاهر می‌شود گفت که این کاراندکی هرج و مرج و آنارشی است، ولسی در واقع يك نوع تعلیم و تربیت انقلابیون است که کاملاً ضرورت دارد. ما به پول احتیاج داریم...

و پیش از اینکه برود آهسته کشید و تکرار کرد: به پول. بلی به پول، برای تهیه اسلحه؛ همین و بس!

سامگین او را بدرقه کرد. سپس به قدم زدن در طول و عرض اتاق پرداخت، از پنجره‌ها به بیرون نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشید:

«آیا براستی گوگین و کورتوزف جز به نیروی نظریه‌ای که آموخته‌اند به تکان و جنبش در نیامده‌اند؟ نه حتماً چیز دیگری هم براراده ایشان حاکم

است که تناقض آشکار با یقین ایشان به ثبات و تغییرناپذیری طرز فکر طبقه دارد. خودکارگران قابل درکند ولی نه کوتوزوفها...»

مشعل پیاده‌رو روبه رو تعمیر شده بود؛ با شعله‌ای تند و زنده می‌سوخت و جلو خان خان‌دای را که در مقابل آن بود تا ریزترین شکافهای موجود در فشر گچکاری آن روشن می‌نمود.

سامگین باز با خود اندیشید: «در این خانه‌ها میلیون‌ها آدم زندگی می‌کنند که حاضرند خویشتن را به هر زوری که بچربد تسلیم کنند. و همه قدر و ارزششان در همین خلاصه می‌شود...»

صبح روز بعد، کلیم باز در میدان حوادث فوق‌العاده افتاده بود. شروع ماجرا از این قرار بود: شب با يك تکان شدید از تختخواب کوپه قطاری که در آن خوابیده بود بیرون افتاد، و وقتی حیرت‌زده بر سرپا ایستاد کسی با صدای دور رگدای درست در جلو صورت او داد زد:

– وای، این چه بود؟ قطار از خط خارج شد؟

با يك تکان شانه سامگین را به روی تختخواب خودش انداخت و زوزه‌کشان گفت: کبریت... مرده‌شور... کیست آنجا؟ کبریت!.. کبریت!... واگن تکان خورده بود و تاب می‌خورد، قطار سوت می‌زد، و مردم جیغ می‌کشیدند. همسایه کلیم که در تاریکی دیده نمی‌شد با يك حرکت پرده پنجره را کشید و مربعی از آسمان آبی را با دو ستاره عریان کرد. سامگین کبریتی روشن کرد و در برابر خود يك پشت‌پهن و يك گردن‌گوش‌تالود بایك پس‌کله چاق دید. مردی که این اعضا به او تعلق داشت پیشانی‌اش را به شیشه پنجره چسبانیده بود و به لحنی پر خاشگروانه می‌گفت:

– خوب، که چه؟ یعنی ما جلویك تلگرافخانه ساحلی توقف کرده‌ایم؟ خوب، که چه؟

در کوپه باز شد و يك بازرس قطار شعله چراغ دستی خود را به درون تابانید و پرسید:

– همه چیز درست است؟ کسی زخمی نشده است؟

آن مرد چراغ دستی را از دست بازرس قاپید و داد زد:

– احمق‌ها!

نور چراغ را به روی سامگین انداخت، چندین ثانیه به صورت او

ماکسیم گورکی / ۱۸۴۱

خیره ماند، سپس گلوی خود را با سر و صدا صاف کرد، به زیر میز کوچک
کوپه تف انداخت و اعلام کرد: اکنون دیگر وسیله خواب نداریم!
نورلرزان وضعیف چراغ دستی صورتی درشت و تیره رنگ را روشن
می کرد با چشمانی گسرد نظیر چشم پرندگان شبگرد. در زیر دماغ پهن و
درشتش سیلی سیخ سیخ و جوگندمی رویده بود و کله اش که گردی خوش
ترکیب و منظمی داشت از کرکی زبر و کوتاه پوشیده شده بود. مرد نشسته،
دستهایش را روی تختخوابش گذاشته، پشتش را به جدار کوپه تکیه داده
بود و به سقف می نگریست و با دماغش سوتی آهنگین می زد. يك پیراهن
زیر پشمی ضخیم به تن وشلواری پف کرده با مغزی و جورابهای راه راهی
به پا داشت. در گوشه کوپه هم يك بسا شلق خاکستری رنگ و يك كت بلند
(ردنگت) و يك کمر بند چرمی و يك شمشیر افسری و يك هفت تیر و يك
قمقمه که در يك جلد بافته از ترکه بید قرار داشت به دیوار آویخته
بود.

بی آنکه اندك تکانی بخورد پرسید: چرا اینجا مانده ایم؟ ما که همه
زنده ایم و باید به راه خود ادامه داد، دیگر! شما خوب بود پیاده می شدید
و سعی می کردید بدانید که...

سامگین گفت: بهتر بود خودتان می رفتید و تحقیق می کردید، چون
شما نظامی هستید.

افسر با خشم و خروش تکرار کرد: نظامی! ولی من بایستی چکمه هایم
را به پاکتم و پاهایم هم درد می کند. باید مؤدب بود...

قمقمه اش را از دیوار پایین آورد، سرچوب پنبه آن را برداشت،
جرعه ای چند از مایع درون آن نوشید و آهی عمیق کشید. سامگین از ترس
اینکه مبدا آن افسر حرفهای زشت و ناهنجاری به او بزند به عجله لباس
پوشید و در آن سرمای آبی رنگ شبانه از قطار پایین آمد. شب روشن و
شفاف بود. در نقطه ای بسیار بلند که تقریباً در رأس الخط بود و در آسمانی
کم ستاره و سرد و روشن، يك ماه ضعیف که به طرزی غیرعادی کوچک شده
بود برق می زد. همه چیز، از دیوار فشرده درختان نشانده در برف گرفته تا جمعیت
مردان ریز اندام و سیاهی که قطار را دوره کرده بودند و آدمهای درشت تری
که از واگنها به درون یرف می پریدند، و ازدور، چراغهای ناصاف يك

ایستگاه راه آهن شبیه به عنکبوت‌های طلایی، همه و همه حالتی عجیب و فوق‌العاده داشتند.

سامگین به سمت لکوموتیو به راه افتاد؛ مسافران از او جلومی‌زدند و پنج شش سرباز شاد و شنگول بدو از کنارش رد شدند. در وسط جمعیتی که به دور لکوموتیو جمع شده بودند يك ژاندارم درشت اندام عینکی بود با دوسرباز که تفنگ داشتند. از بالای انبار عقب لکوموتیو، مکانیسی که شبکلاه سیبری بر سر داشت به طرف ایشان خم شد. همه آهسته حرف می‌زدند، و با اینکه کلمات طنینی واضح و کاملاً آشکار داشتند سامگین حس کرد که همه از چیزی بیمناکند.

ژاندارم پرسید: تو می‌توانی خودت را به ایستگاه برسانی؟

مکانیسین جواب داد: غیرممکن است.

کسی آه کشید و گفت: شیطانها! می‌توانند طوری ما را بکشند که مجال آخ گفتن هم پیدا نکنیم.

سامگین بسیار آهسته از یکی از سربازها پرسید:

— چه اتفاقی افتاده است؟

سرباز با خونسردی جواب داد: در لکوموتیو عیبی پیدا شده.

سرباز دیگری جواب داد: نه، بابا! در موقع سوزن اندازی راه آهن

یکی از ریلها از جا در رفته است.

يك سرباز خپله که از پشت سر سامگین پیدا شد در چشمان او خیره

شد و به صدای بلند گفت:

— این کار خرابکاران است! آنها خواسته‌اند به ما که مأمور حفظ

نظم و انضباط هستیم آسیب وارد بیاورند.

مکشی کرد و به گفته افزود: خرابکاران عینکی!

سرباز اولی با ملایمت به میان افتاد و گفت:

— به طور قطع و یقین کسی نمی‌داند چه شده است.

ولی آن سرباز خپله قانع نمی‌شد و گفت:

— ژاندارم گفته که سوء قصدی به قطار شده است...

او بیش از پیش بلند حرف می‌زد و صدایش که تو دماغی بود طنینی

گرنده داشت.

ماکسیم گورکی / ۱۸۴۳

سامگین در حالی که دور می‌شد با خود گفت: «صداهایی از همین قیل است که آدم را به دعوا و حادثه آفرینی تحریک می‌کند.» او از کوره-راهی که از زیرسایبان شاخه‌های درختان صنوبرخمیده در زیرسنگینی بار برف در امتداد ریلها کشیده شده بود به طرف ایستگاه می‌رفت. در جلو او مردی با کت پوسنی و با یقه پوست روباه و شبکلاه خز گوشی دار راه می‌رفت. مسافرانی هم بودند که روی میله‌های عرضی خط آهن راه می‌رفتند. مردی که شبکلاه برسر داشت با صدای سنجیده‌ای می-گفت:

- دیگر در کشور ما نظم و انضباطی برجا نمانده است.
صدایی از پشت سرسامگین به او جواب داد:
- این وضع ناشی از آشفتگی فکرها است.
مرد شبکلاه به سرروی برگردانید و گفت:
- دیگر کسی از کسی حساب نمی‌برد.
نگاهی به صورت سامگین انداخت و به روی میله‌های عرضی راه آهن پرید تا به او راه بدهد.

در نزدیکی لکوموتیو کسی با صدایی خشنانك داد می‌زد:
- رئیس شما کجا است؟
- به تو مربوط نیست. به تو نیامده که به ما دستور بدهی.
- پیش از اینکه حرف بزنی مرا نگاه کن!
آن صدای تودماغی داد زد:
- چرا می‌خواهی به تو نگاه کنند؟ مگر تو دختری؟ من ریدم به آن ریخت عینکی تو!
سامگین با خود گفت: «او این حرف را به آن مرد ژاندارم می‌گوید»، و با این حال عینکش را از چشم برداشت و در جیب پالتویش گذاشت.
مردی که کت پوستی از پوست روباه به تن داشت پیش از اینکه خمیازه بلندی بکشد گفت:

- بلی، به راستی هیچ نظمی...
سامگین خویشتن را در حالی حس می‌کرد که انگار در رؤیا بسر می‌برد. به دور دورها می‌نگریست. آنجا که در بین تپه‌های آبی رنگ برف

برآمد گیهای سیاه کلبه‌ها به چشم می‌خورد؛ آتشی دیوار سفید کلیسا و لکه‌های سرخ رنگت پنجره‌ها را روشن می‌کرد و حباب زرین ناقوس را تاب می‌داد. بر سکوی ایستگاه در حدود بیست نفری مسافر به دورس‌سرباز حلقه زده بودند که هر مد تفنگت برشانده داشتند و آهسته از ایشان می‌پرسیدند:

— و شما ایشان را کتک زدید؟

— البته که زدیم!

— اگر به ما دستور بدهند شما را هم می‌زنیم...

مردی که شبکلاه گوش‌ی‌دار به سر داشت پرسید:

— و زنها را نیز؟ زنها را هم زدید؟

و بی‌آنکه منتظر جواب بماند باوقار و طمأنینه و با حالتی بسیار از خود مطمئن ادامه داد:

— بلی، مخصوصاً زنها را باید ترسانند. زن بیش از موژیک طمع

در مال مردم می‌کند....

دسته دیگری از مسافران به سکوی ایستگاه نزدیک شدند، و در رأس ایشان افسر لنگ‌لنگان‌راه می‌رفت. لباس نظامی خدمت در برداشت و چاق‌تر گرد و غلبه‌تر از اول می‌نمود. به لحنی زننده فریاد برداشت:

— ها، موضوع چیست؟

مرد شبکلاه بسترکمه‌های کنش را انداخت، قد راست کرد و با شور

و هیجان گفت:

— حدس زده می‌شود که خواسته‌اند قطار را از خط خارج کنند.

افسر درنده‌خو با صدایی شبیه به غوغو سگ گفت:

— من از شما نپرسیدم. رئیس ایستگاه کجا است؟

ژاندارم عینکی دوان دوان و در حالی که به اشخاص سر راهش تنه می‌زد، از راه رسید و نفس زنان اعلام کرد که رئیس ایستگاه دارد به مافوقهای خود تلگراف می‌کند تا ایشان را از آسیبی که به خط آهن وارد آمده است آگاه سازد و از ایشان کارگر بخواهد! و دردنباله سخن خود گفت:

— قربان، بنده حدس می‌زنم که سوءنیت‌های جنایتکارانه‌ای روی سوزن-

اندازی و ریل‌ها در کار بوده است...

افسر پرسید: پس تو پوزه خرچه می‌کردی؟

ماکسیم گورکی/۱۸۴۵

با يك دست سبيلش را صاف می کرد و با دست دیگرش به هفت تیرش
که به پهلویش آویخته بود دست زد.

مردم کنار کشیدند و عده زیادی با عجله به طرف قطار راه افتادند.
واندارم به لحنی مکدر می گفت:

— قربان، من تازه دیروز به اینجا اعزام شده‌ام...

— تو را به اینجا نفرستاده‌اند که به در و دیوار نگاه کنی!

افسر این را گفت و پشت به او کرد و پرسید:

— این سربازها اینجا چه می کنند؟

سرباز بلندبالایی که صورت زیبای زنانه‌ای داشت گفت:

— ما از گردان احتیاط بوزولوک^۱ هستیم و گروهانی از ما دردهی که
در حال شورش است اردو زده است.

— در حال شورش، احمق! برو گم شو...

افسر از جیبش يك قوطی سیگار درآورد، سربازان را با نگاه دنبال
کرد و داد زد:

— شماها مثل بوقلمون راه می روید...

و بادشنامی دور از نزاکت به سخنان خود پایان داد، نگاهی به اطراف

خویش انداخت، به طرف سامگین پیش رفت و به او گفت: اجازه می دهید...

و سیگارش را با سیگار کلیم روشن کرد و در معرفی خود گفت:

— ستوان تریفونف^۲.

— سامگین.

— شما معلم هستید؟

— حقیر قدانم.

ستوان پس از لحظه‌ای تفکر گفت: یعنی وکیل دعاوی.

سری تکان داد و با لبخندی بر لب ادامه داد:

— وکیلی کوچک یا خرده وکیل، چون وکیل‌های عمده همه چاق و درشتند.

شما از آن دسته هستید که بدروی آتش انقلاب و مشروطه خواهی فوت

می کنند، درست است؟

سامگین خواست از او دور بشود ولی ستوان بازویش را گرفت و او را با خود کشید. قدمهای بلند برمی داشت. از پای چپ می لنگید و سامگین را با خود می کشید، درست همان طور که باشن کش يك بسته یونجه را می کشند. با صدایی شبیه به سوت حرف می زد، به سنگینی نفس می کشید، و فواره های بلند بخار از دهان بیرون می داد که از آن بوی آلکل و توتون می آمد.

در حالی که به سامگین تنه می زد به او می گفت:

— شما آدمهای ناموفقی هستید و هیچ کاری از پیش نخواهید برد، رفیق. ما همه شما را هر چند تا که باشید له خواهیم کرد و شمارا مثل تخم مرغ خواهیم شکست ...

سامگین در دل فحشش داد که: «مردکۀ وحشی!» و به لحنی خشنناک

پرسید:

— شما چرا فکر می کنید که من هم ...

افسر تفی بر زمین انداخت و گفت:

— نه، بابا، من فکر نمی کنم، شوخی می کنم.

در این موقع رئیس ایستگاه نیز بدایشان ملحق شد و گفت:

— شما مرا می خواستید؟

افسر مکئی کرد، به او نگریست، لحظه ای چند ساکت ماند، و با دست

حرکتی حاکی از لاقیدی کرد و گفت:

— لازم به زحمت نبود.

بازوی سامگین را زیر آرنج خود می فشرد و به ادای کلمات غرغرو

و کسالت آور خود که پایان نداشت ادامه می داد. می گفت:

— من خودم هم آدم ناموفقی هستم. تاکنون سده بار در جنگ زخم

برداشته و نشان صلیب گرفته ام، ولی بقدری که بتوانم زندگیم را بچرخانم

ندارم. در اتاقی در منزل آن مردك احمق ... که کت پوست روباه بدتن

دارد ساکنم، و تازگی هم مرا به دادگاه کشیده است که باید یکصد و پنجاه

روبل اجاره بدهم. در ایستگاه راه آهن هم يك قوطی سیگار طلا را که

دوستانم بدمن هدیه داده بودند از من دزدیدند.

همه به نزدیکی قطار رسیده بودند. افسر جلو پله ها گن ایستاد. بانگاهی

خیره سامگین را و رانداز کرد و من من کنان گفت:

— راستش را به تو بگویم که من آن قوطی سیگار را در بانک رهنی بدگرو گذاشتم و ولی به خواهرم خواهم گفت که آن را از من دزدیده اند! آن چشمان ریز از حدقه درآمده اش که به چشم خرچنگ می مانست به چهره اش حالت کاریکاتور داده بود. درحالی که بادست دستکش دارش نرده مسی پلکان واگن را گرفته بود از سامگین پرسید:

— شما کنیاک میل دارید؟ مال فرانسه است.

سامگین تعارف او را رد کرد. ستوان تریفونف پای خود را روی پله واگن نهاد و همانجا ماند. همدچیز ساکت و آرام بود. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای خش خش برف بود در زیر پاهای اشخاص و صدای سوتی که از سیمهای تلگراف برمی خاست و صدای نفس زدن ستوان. و ناگهان این سکوت آرام با صدای بلند و پری چین برداشت و پاره شد که این کلمات پر از یأس و حرمان را به نحوی خوانا بر آن ثبت کرد:

امروز برای آخرین باد است، ای دوستان من، که من با شما به گردش آمده ام...

ستوان چشمان خود را برهم نهاد و گفت:

— این صدای دنیسف^۱ توله سگ است که در اوپرت با گروه همخوان می خوانند. به عنوان سرباز به هیچ دردی نمی خورد. يك ييكاره لش داریم مست است! ولی خوب می خوانند! می شنوید؟

دو صدا می خواندند؛ دومی بم و گرفته بود، ولی اولی رسا بود و هر دم بلندتر می شد.

ستوان پیش از اینکه در درون قطار ناپدید شود من من کنان گفت:

— نه خیر، هیچ صدایی نمی تواند صدای او را بپوشاند.

در آسمان و در کنار ماه ستاره درشتی می درخشید و حالتی داشت که گویی می خواست به روی زمین بیفتد. سامگین که آهسته به طرف تله قطار می رفت برای نخستین بار با شدتی عجیب هوس تند شنیدن این آواز ساده روسی را در خود حس می کرد. او آن آواز را در آن سکوت سرد آبی-

رنگ و عمیق همچون چیزی کاملاً طبیعی می‌دید، چیزی که آدم جز به رؤیا نمی‌تواند ببیند. ژاندار می‌آمد و از او جلو زد، ولی او وسایه سیاهش همه افسانه‌وار و رؤیایی بودند، همچون درختان نشانده در برف. و ماه که به اندازه يك نعلبکی بود، و ستاره درشت نزدیک ماه، و آسمان آبی رنگ بسان یخ که بسیار بلند به‌روی تپه‌های سفید زمین گسترده شده بود. و الکه سرخ رنگ آتش روشن شده در دهکده، در کنار کلیسا. سامگین نمی‌توانست باور بکند که شورشیانی در آنجا زندگی می‌کنند.

لیکن صدای آواز ناگهان قطع شد و چندین صدا با هم شروع کردند بدجروبخت کردن، و بلافاصله نهیبی آمرانه طنین انداخت که پرسید:

— مگر تو که هستی؟

خنده‌ای از ته دل و بسیار قوی طنین انداخت و از پشت سر سامگین فریادی خشنماک برخاست که:

— آخر مگر اینطوری هم می‌شود؟

کسی سوتی گوشخراش زد و سوت خفه يك لکوموتیو از دور به آن جواب داد. سامگین ایستاد و گوش تیز کرد، لیکن در آنجا، در طرفهای جلو قطار، می‌خندیدند و بیش از پیش قوی‌تر سوت می‌زدند و کسی داد می‌زد:

— یا الله بجنب، او را بکش، همه را بکش ...

ژاندارم از گروه جدا شد و به‌طرف سامگین آمد. عینکش برق می‌زد. با دستی يك مشت کاغذ را گرفته بود و با دست دیگر تسمه بند هفت تیرش را به‌روی سینه‌اش می‌کشید. در کنار ژاندارم و يك قدم جلو تر از او، سوداکف راه می‌رفت که با هر دو دستش کاسکتش را به‌کله ژولیده‌اش می‌تپاند. ماه صورت خشکیده و دریده او را روشن می‌کرد و حلقه مسی کمر بندش به‌روی شکمش برق می‌زد. سامگین صدای عبوس او را شنید که می‌گفت:

— تو حق نبود خربازی دریاری، پدر بزرگ!

ژاندارم با خشونت بر سرش داد زد که:

— یا الله، برو جلو، برو جلو!

سامگین دلش نمی‌خواست که سوداکف او را باز بشناسد. به‌روی پله واگنی پرید و از روی شانه‌اش به‌او نگاه کرد. در آن دم که آن دو مرد از پشت سر او زد می‌شدند سوداکف ناگهان دستهایش را روی شانه و پهلوی

ماکسیم گورکی / ۱۸۴۹

ژاندارم گذاشت و به جلو هلش داد. ژاندارم به کنار پرید و فریاد خفه‌ای کشید. لیکن فریاد او با صدای سوت‌ها و شش‌فته‌های لکوموتیو که به‌سنگینی بدروی ریل‌های مجاور پرید و ژاندارم و سوداکف را با دوشبکه از اشعه قرمز رنگ از هم جدا کرد پوشیده شد. سوداکف بر پله واگن پرید و با جیز منشی که در دست داشت به نهیگاه سامگین کوید. سامگین تعادل خود را از دست داد و به درون راهرو باریکی که دو واگن را به هم متصل می‌کند پرید و خود را در وسط گروهی از کارگران یافت که ایشان نیز از درون لکوموتیو و از انبار عقب آن به آنجا می‌پریدند و بدو تنه می‌زدند. از آن طرف هم صدای ژاندارم شنیده می‌شد که فریاد می‌زد و صدا‌های جوانی که بدو جواب می‌دادند:

— تو دیگر مزاحم ما مشو!

— یاغی مشو، پیرمرد، ممنوع است!

— این که بوده که فرار کرده؟

لکوموتیو عقب عقب می‌رفت، سوت می‌زد، و زغال‌های نیم‌سوخت‌های که از آنها جرقه می‌جهید می‌پراکند. چکش ضربه‌های صداداری بردایره‌های آهنی چرخ‌های کوید و زنجیرهای بست و بند قطار صدا می‌کردند. سامگین نهیگاه خود را که ضربه خورده بود می‌مالید و آهسته به سمت واگن خود می‌رفت، در ضمن به سوداکف می‌اندیشید، به همان شکل که در ایستگاه راه آهن مسکو دیده بودش: با تکیه به دیواری ایستاده، سرش را به جلو خم کرده بود و داشت سکه‌های پول نقره‌ای را که در دستش بود می‌شمرد. مانتوی سیاهی به بر داشت که کمرش را با یک کمر بند چرمی دارای حلقه مسی بسته بود، یک بچه کوچک به زیر بغل داشت و بر سرش کاسکتی بود که نمی‌توانست موهای سیخ شده از هر سوی او را که بدروی گونه‌هایش هم‌مانند پولک آویخته بود بپوشاند.

آن وقت سامگین با خود اندیشیده بود: «کله بدتراش داده»، ولی اکنون به مهارت حیوانی آن جوان می‌اندیشید و باخود می‌گفت: «اگر ژاندارم را چند ثانیه دیرتر هل داده بود آن مرد حتما به زیر چرخ‌های لکوموتیو می‌افتاد...»

از پشت سرش صدایی بلند شد که داد زد:

— ای آقا! قدری نندتر راه برو!

سامگین بی آنکه سر بر گرداند تقریباً شروع کرد به دویدن. در ایستگاه سرو صدا خیلی زیاد بود، لیکن آدم احساس می کرد که این صدای آهن آلات بزودی در سکوت سردی که همه چیز را در کام خود فرو می برد محو خواهد شد. يك سربازرس با آن ژاندارم در راهرو واگن او ایستاده بودند و در کوپدانش هم با تنه ستوان تریفونف مسدود شده بود. ستوان با تعجب و با صدای بم و سوت مانندی از ژاندارم پرسید:

— يك شخصی؟ تسمه هفت تیر تو را برید؟

ژاندارم آهسته جواب داد: بله قربان.

او رفتارش طوری نبود که قاعده^۱ بایستی در برابر يك افسر باشد. پشتش خمیده و سرش زیر بود ولی دستهایش روی خط دوخت شلوارش بودند.

— تو را خلع سلاح کرد؟ و بعدش هم زد بدچالک؟

— بلی، قربان. او باید در همین قطار باشد.

بازرس بدمیان افتاد و گفت: سربازان پیدایش خواهند کرد.

ستوان زد زیر خنده و سه بار آهسته ولی واضح گفت:

— قاه، قاه، قاه! این هم يك چشمه چشم بندی است!

چندین بار پلکهایش را پایین آورد و لبهایش را صدا داد. باز گفت:

— آه، پوزه خر؟ تنبیه خوبی خواهی شد و حقت هم هست! بسیار خوب،

حالا چه می خواهی؟

— قربان ...

— که من مردان خود را! به شکار بفرستم؟ اوه، نه، خواهش می کنم!

همینقدر از ایشان تشکر کن که گلوله ای در پوزه ات خالی نکرده اند ... قاه،

قاه، قاه خوب، دیگر. برو! نفر بد پیش، قدم روا

ژاندارم بازوی سنگین خود را بلند کرد تا به ستوان سلام بدهد، و تاب

خوران دور شد. سربازرس بدنبال او رفت. در حالی که ستوان بازوی

سامگین را چسبیده بود و او را به درون کوپه می کشید. کلیم را به روی

تخت خواب کوچکش هل داد، خنده کنان در را بست و رو بدروی او، زانو

بد زانو، نشست. بد او گفت:

ماکسیم گورکی / ۱۸۵۱

— شما فهمیدید؟ يك دزد طرار تسمه بند هفت تیر او را بریده و زده است به چاك. عجب؟ نه، حرف مرا خوب درك بکنید: يك عضو برجسته که نگهبان نظم است و مادرش ... ای بابا، اینها را چه بداینکه انقلابیون را بگیرند، اینها را باید واداشت که موش بگیرند! چه مسخره بازی عجبی! وای!...

از خنده داشت خفه می شد؛ نفس کشیدنش به سوت زدن می مانست، چشمانش بیشتر دریده شدند، و صورتش سرخ شد و بادکرد؛ يك دستش را مشت کرده بود و بر زانوی خود می زد، و با دست دیگرش قمقمه را گرفت، جرعهای از کنياك درون آن نوشید و سپس قمقمه را در دست سامگین گذاشت، و سامگین هم که حس می کرد تنش یخ کرده است با کمال میل پذیرفت که از آن بنوشد.

ستوان باز گفت: قصه جالب توجهی است، ها! انقلاب ... لااب، می دانید ها؟ این دزد طرار هفت تیر را خواهد فروخت، و یاکسی را با آن خواهد کشت ... آدم از روی کنجکاوی ممکن است کسی را بکشد. خدای من شاهد است که بسیار جالب است آتش به روی کسی گشودن ...

سامگین ستوان را از پشت عینك و رانداز کرد و با خود گفت: «یارو زیادی نوشیده است» و ستوان با آرامشی بیشتر و تقریباً بیچ پنج کنان و بسیار تند دوباره به حرف آمد:

— من می روم از ملکی که کارخانه يك سناتور، يك کارمند عالی پرتبه اداری و بالاخره يك شخصیت بزرگ است نگهداری کنم! این چهارمین بار است که امسال مرا به این مأموریت می فرستند. آدم بی ارزشی است و خوب می دوشندش، در جایی که نمی توانند کس دیگری را بدوشند. مخصوصاً آنها که در هنگ سن سیمئون هستند،^۱ مثل مین^۲، و مثل ریمان^۳. به طور کلی آلمانیها باج سیل خوبی برای سلطه داشتن بر روسیه دریافت می کنند ... از آن باج سیلهای حسابی! واما من، آنچه احتمالاً ممکن است دریافت کنم يك ضربت دیرك است که به کله ام خواهند کوبید، یا يك پاره آجر ...

1. Saint – Siméon

2. Minn

3. Rieman

بنوشید، کنیا کش فرانسوی است ...

نفسی با سرو صدا کشید، پلکهای سنگین و کبود رنگش را به روی چشمانش پایین آورد و سرش را تکان داد. باز گفت:

— من يك ماه ونیمی هست که دچار بیخوابی شده‌ام. سرم پرازدانه‌های ریز است، متوجهید؛ به‌طوری که آنها را تقریباً می‌بینم: تپله‌های ریزی هستند که غلت می‌خورند، خدای من شاهد است! شما چرا ساکتید؟ نترسید، من کاملاً آرامم! همه چیز روشن است. شما می‌شورانید و من آرام می‌کنم. «حیات از این جهت به‌ما داده شده است که زندگی کنیم.» این گویا حرف شاعری است. من شعرا و نویسندگان و همقطاران شما را دوست ندارم، نه دوستشان ندارم!

دوباره يك جرعه کنیاك نوشیده و در حالی که دستهایش را روی گوشهایش گذاشته بود مدتی مدید آب دردهانش غرغره کرد. سپس دستهایش را در پس کلدش به هم انداخت و چشمهایش را از هم درانید و بلندتر به حرف زدن ادامه داد:

— گفتم من آرام می‌کنم، ولی خود مرا هم آرام می‌کنند. يك روز من در برابر خود پیرمرد بسیار موقری را دیدم که بسیار با هوش و شریف بود، يك عقاب واقعی! ریشش را چسبیدم. هفت تیرم را به زیر دماغش چسباندم و بر سرش داد زدم: «می‌فهمی؟» او در جواب به من گفت: بلی، قربان، کاملاً می‌فهمم. آخر خود من هم در زمان جنگ با ترکان سرباز بودم و نشان صلیب و مدال دارم، مردم را آرام کرده و موژیکها را کتک زده‌ام. مرا تیرباران کنید که استحقاقش را دارم. «و به گفته افزود: «فقط بدانید که این کار هیچ تغییری در وضع نخواهد داد، قربان؛ موژیکها نمی‌توانند زندگی کنند و همچنان به‌شورش ادامه خواهند داد. شما نخواهید توانست همهٔ ایشان را تیرباران کنید.» بلی ... و عجب کله‌ای بود ... ند؟

و ستوان در تمام مدتی که این قصه را نقل می‌کرد سرش را تکان می‌داد، چنانکه گویی مگسی بر موهای چون خز کوتاهش راه می‌رفت. وقتی سکوت اختیار کرد گردن خود را نوازش کرد و به سامگین خیره ماند، و با دست دیگرش کورمال کورمال به دنبال قمقمه که روی نیمکت مبلی بود گشت. آخر آن را یافت و روی زانوی کلیم انداخت و گفت:

— بنوش، لعنت بر شیطان! ...

سامگین باخود اندیشید: «شاید یارو قدری دیوانه است»، جرعدای از آن کنیاك نوشید، قمقمه را پهلوی دست ستوان گذاشت. و به گوشهٔ تختخواب ستوان که هفت تیرش به بالای آن آویخته بود نظری انداخت.

ستوان باز گفت: پیرمرد خارق العاده‌ای بسودا رئیس انجمن روستایی بود و در دوران خدمتش هم سرباز نخبه‌ای بوده است. شیطان مرا کشاند به آنجا که به کلبه‌اش رفتم و يك كوزه كوچك شیر خالی کردم؛ می بینید که چگونه این چیزها پیش می‌آید: هوا گرم بود و من هم خیلی خسته بودم. يك افسر جزء تخم‌سنگ در جلو يك افسر امربر سوار پرچانگی می‌کرد. آن افسر امربر سوار سرهنگ بود و اسمش هم وگل^۱ بود. آن كوزه شیر کذایی هم برای من خیلی گران تمام شد. دیگر بیش از این چیزی به‌شمانمی‌گویم! قطار تکانی خورد، ستوان نزدیک بود بیفتد و داد زد:

— آی کثافتها! یا الله بنوشیم! شما چرا هیچ حرف نمی‌زنید؟

سامگین گفت: من به‌داستان غم‌انگیز شما می‌اندیشم.

ستوان که قهقهه‌اش را به‌ته‌تسمهٔ آن تاب می‌داد گفت:

— داستان غم‌انگیز من درام نیست بلکه داستان خدمت است! من از تئاتر خوشم نمی‌آید. باز سیرك چیز دیگری است، چون در آن مهارت و نیرو وجود دارد.

در اینجا به‌نحوی غیرمنتظره و باکویدن مشتی به‌روی زانوی خود پرسید: شما خیال می‌کنید که من نمی‌فهمم انقلابی چیست؟

چهره‌اش در زیر تأثیر کش آمدن همهٔ عضلاتش به‌رنگ آبی درآمد. باز ادامه داد:

— انقلابی بودن به‌این معنی است که يك انقلابی می‌گوید: همه‌تان بروید گم شوید، من دیگر به همه‌تان بقدر کافی خدمت کرده‌ام! می‌فهمید؟ يك اعتصابی...

سامگین به‌احنی آرام گفت: البته!

ولی این جواب برای آرام کردن ستوان کافی نشد، چنانکه انگشتان خود را در لای زانوی مخاطب خود فروبرد و با صدایی دورگه پچ‌پچ کتان

گفت:

— شما شخصی‌ها خیال می‌کنید که مطلب ساده است: هفده نفر یا نه نفر یا چهار نفر را شلاق می‌زنند، همه‌اش یکی است، و بعد هم دیگر تمام شد، می‌روند دراز می‌کشند و راحت می‌خوانند تا مأموریت بعدی، بلی؟ بسیار خوب، ولی نه، ببخشید. به این سادگی هم نیست. پیش از این کار باید نوشید، و پس از آن نیز باید نوشید. برای آدم‌هایی مثل «مین» و «ریمان» و «رنن کمپف»^۱ ساده است، چون آنها، چطوری بگوییم؟ سربازان گآرد هستند و به کسانی چون نرون یا ناپلئون خدمت می‌کنند، ولی ما پیاده نظامها چه عرض کنم... شما ماجرای سروان تاتارنیکوف^۲ را خوانده‌اید؟ او... موژیکها را تیرباران کرده و گزارش کارش را داده و فوراً هم گلوله‌ای در کله خود خالی کرده است. آنچه بعد از این ماجرا اتفاق افتاد می‌توان اسم آن را حادثه ننگ‌آور گذاشت! برای همه این سئوال مطرح شد که: آیا باید جسد سروان را با موژیک به خاک سپرد یا بدون موژیک؟ آخر او، در زمان جنگ با ژاپونیها فرماندهی یک گردان را برعهده داشته و دوصلیب سن ژرژ گرفته بوده است. بچه با هوش و رفیق شاد و دل‌زنده‌ای هم بوده و بیلیارد را بسیار بسیار خوب بازی می‌کرده است...

قطار باز تکان دیگری خورد و سروان به سختی به پهلوی افتاد. در آن حال پرسید:

— بالاخره داریم حرکت می‌کنیم؟

وقتی قطار از جلو ایستگاه راه‌آهن رد شد سروان نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و با خرسندی آشکاری گفت:

— آن ژاندارم احمق در آنجاست! او حتماً برای ماجرای هفت تیر گوشمالی خوبی خواهد شد.

اکنون صدای سوت مانند او در صدای آهن‌آلات قطار بیشتر خفه شده و حرفهایش نامفهوم‌تر شده بود. سیگاری آتش زد، و به پشت خوابید. شکم گرد و غلبه‌اش به نرمی برمی‌جست و چنین به نظر می‌رسید که آنچه می‌گوید غفلت کنان از آنجا بیرون می‌آید. می‌گفت:

1. Rennenkampf

2. Cap. Tatarnikov

ماکسیم گورکی/۱۸۵۵

— پیاده نظامها ... اهل مانور هستند، و يك روز به قول اسپانیاییها يك پرو نونسیامینتو (کودتا) به راه خواهند انداخت...

سامگین دیگر گوش نمی‌داد و معتقد بود که سروان دیگر غیر از آن حرفهایی که تا کنون زده است چیزی نخواهد گفت.

در حالتی نیمه‌خواب با خود اندیشید: «پشتیبان حکومت استبدادی است» و به شعله شمع می‌نگریست که در چشم راست ستوان منعکس شده و آن چشم را شبیه به بال سوسك طلایی کرده بود.

باز با خود اندیشید: «او احتمالاً تنها کسی نیست که به آنچه فکر می‌کند عمل می‌کند. مسلماً او هم شلاق می‌زند و هم تیر باران می‌کند. بسیاری از کسان به همین نحو ادای وظیفه می‌کنند، بی آنکه تصویری درباره‌ی معنای آنچه می‌کنند داشته باشند،»

این فکر بسیار ناخوشایندی بود. سامگین خود را به پتوی چهارخانه خویشتن در پیچید و تنش را به بیحسی آرامش بخش نوسانها و تکانها^۱ قطار وا گذاشت. آخر يك بازرس قطار بود که در کوپه را باز کرد و او را بیدار کرد و گفت:

— اینجا روسگروود است.

ستوان دیگر در کوپه نبود. برای یادآوری خاطره حضور او فقط بوی کنیاك پیچیده در فضا بود و يك میله مسی تاب داده و پرده پنجره کوپه که او به زیر میز كوچك انداخته بود.

خورشیدی نقره فام از پنجره به درون نگاه می‌کرد، آسمان به رنگ آبی سردی بود به سردی شب پیش و همدچیز همان طور غم انگیز و اطمینان بخش بود، و فقط رنگها روشن تر می نمودند. از دور، بر فراز تپه‌ای که به زربفت نقره فامی پیچیده شده بود دودی گلی رنگ از بخاریهای خانه‌ها به آسمان بر می‌شد؛ سایه آن دود روی بامها می‌لغزید، صلیبها و گنبد کلیساها در آسمان برق می‌زد. يك خط دراز تشکیل شده از گاریها بر زمینه سفید صحرا کشیده شده بود، اسبهای كوچك و سیاه رنگ سرشان را تکان می‌دادند و موژیکهای درشت اندام با پوستینه‌های دوخته از پوست گوسفند در کنار آنها راه می‌رفتند. همه آنها به کوچکی بازیچه بودند و دیدنشان به چشم لذت می‌بخشید.

يك اسب كوچك نیرومند و حنایی رنگ سامگین را به چابکی از

ایستگاه راه آهن به وسط شهر آورد. مردم در کوچه‌ها، همه چاق و چله و بیصدا با رفتار زمستانی مضحکی راه می‌رفتند. خانه‌ها که در زیر لحافهای سنگین برف خمیده و با نرده‌هایی به هم پیوسته بودند محکم بر سرپایستاده و با یخبندان به زمین چسبیده بودند. روی نرده‌ها اعلانهای گل‌رنگی بود که حروف سیاه و درشتشان به چشم می‌خورد: «بدبختی هوش زیاده‌اشتن». کلمات سیاه‌رنگ دیگر بر اعلانهای سفید دومین کنسرت بانو اودوکسی استره‌کنوا را اعلام می‌کرد.

این نام چیزی را به خاطر سامگین نمی‌آورد، لیکن در آن هنگام که در راهرو هتلش راه می‌رفت در اتاقی باز شد و زنی ریزاندام که کت پوستی گشادی به شکل ناقوس در تن و کلاهی از پوست خز بر سر داشت با خوشحالی ولی آهسته صدا زد:

— وای، خدای من! شما؟ اینجا؟

سامگین يك قدم به عقب برگشت و پوزه چون پوزه روباه و صورت ریز و نوک‌تیز و چشمان سرمه‌کشیده و برق دندانهای ریز دنیاشا را دید. دنیاشا در جلو او ایستاده، بازوانش فرو افتاده و قدری به جلو کشیده بود، چنانکه گویی می‌خواست به گردن او بیندازد. سامگین به شتاب دست او را گرفت و به لبهای خود برد، در حالی که دنیاشا خم شده بود تا بوسه‌ای صدا دار به پیشانی او بزند، و در ضمن، من من کنان گفت:

— ... عزیز دلم...

و ناگهان و شادان به گفته افزود:

— پس راست است که می‌گویند وقتی آدم در خواب پرنده ببیند يك

دیدار غیرمنتظره خواهد داشت! من همین الآن برمی‌گردم...

سامگین بسیار خوشش آمد از اینکه دنیاشا از او مانند عاشقی که از مدتها پیش بیصبرانه در انتظارش بوده است استقبال کرد. يك ساعت بعد، هر دو پای‌سماور نشسته بودند، و دنیاشا ضمن اینکه برای او چای می‌ریخت نقل می‌کرد: — حالا چرا استره‌کنوا؟ این نام دختری من است. پدرم پاول استره‌کنوف در يك تئاتر درودگر بود. من از شوهر بسیار وفادار خود طلاق گرفتم. او مرد نبود بلکه نوعی عالم الهی بود. در واقع و کین دعاوی نبود بلکه پزشک بود. همیشه و حتی به هنگام شب از

تندرسنی خود حرف می‌زد: و این موضوع مرا کسل می‌کرد. من با صدای خودم کاملاً می‌توانم زندگی‌م را تأمین کنم...

سامگین با خوشحالی و اشتها نگاهش می‌کرد و لبخندی وارفته و ملایم که از او برمی‌آمد بر لب آورده بود: دنیاشا پیراهنی از مخمل خاکستری به تن داشت و گرد و غلبه و مهربان بود. موهای حنایی رنگ کاملاً صافش همچون طلای قرمز برق می‌زد. گونه‌هایش کسد از سرما گل انداخته بودند و گوشهای کوچک و گلی رنگش و چشمان برافش کد سرمه کشیده بود و حرکات سبک و ماهرانه‌اش از او یک دختر جوان پر از شور و نشاط ساخته بودند که از خودش خیلی خوشش می‌آمد و صمیمانه خوشحال بود از اینکه خود را با مردی رو به رو می‌دید.

با تعجب و تقریباً با ترس گفت:

— می‌دانی، کلیمچیک، من موفقیت داشتم! (و کلمه موفقیت را دوبار تکرار کرد). و همه اینها را مدیون آلین هستم، که امیدوارم خداوند خوشبختش کند! در واقع او است که مرا سرپا نگاه داشته است! او لوتف خیلی چیزها به من آموختند. یک روز به من گفت: «بسیار خوب، دونکا، دیگر بس است، برو به شهرستان و به دنبال نقادان خوب بگرد.» خود او هم استعداد ندارد ولی از همه چیز حتی از جزئیات سر در می‌آورد، مثلاً می‌داند که چطور باید لباس پوشید و چطور لباس درآورد. او استعداد را دوست دارد و به خاطر استعدادهای لوتف است که با او زندگی می‌کند. اتاق بسیار تمیز و گرم و راحت بود، سماور به خوبی و خوشی غلغل می‌کرد. و بوی خوش چای و عطر دنیاشا پره‌های دماغ را به طرز مطبوعی غلغل می‌داد. دنیاشا ضمن اینکه حرف می‌زد بیسکویت می‌جوید و با لیوان کوچک و سبز و سنگینی شراب «پورتو» می‌نوشید. گفت:

— من اینجا زن بازرگانی را می‌شناسم که او نیز خیلی به من کمک کرده است. اگر بدانی، کلیم، چقدر خوشگل است! خوشگل‌تر از آلینا! تمام شهر عاشقش هستند.

بازوان خود را بالا برد، هشتهایش را بزم فشرد و بر بالای سرش تکان داد و باز گفت:

— آه، ای کاش که من هم خوشگل بودم! در آن صورت آنجا بازی

می کردم...

به روی زانوان کلیم پرید، بازوانش را به دور گردن او انداخت و پرسید:

— ما اینجا با هم زندگی خواهیم کرد، بلی؟
سامگین با بزرگواری جواب داد: بلی، البته.
کسی در زد. دونیاشا نازاحت و پیچ‌پیچ کنان گفت:
— احتمالا باید روزنامه نگار باشد.
لای در را نیمه باز کرد و به لحنی رنجیده پرسید.
— کیست، آنجا؟... واء، دارم می‌آیم...

بوسه‌ای حواله کلیم کرد و ناپدید شد. کلیم از جابرخواست، دستهایش را در جیبهایش گذاشت و در اتاق به قدم زدن پرداخت؛ در آینه نگاهی به خود کرد، سیگاری روشن کرد، و با این اندیشه که این زن به چه آسانی توانسته است خاطره آن افسر بدعنی را — که — برای او به منزله خوابی پریشان بود — از یادش ببرد، لبخند زد. آنچه ستوان تریفونف را به یاد کلیم آورد مجسمه برنزی تزار الکساندر دوم بود که در بیرون، در وسط میدان کوچکی قد برافراشته بود. برکاسکت و سیل و شانه‌های تزار گرد برف نشسته بود، خورشید او را از سمت چپ روشن می‌کرد و یکی از چشمان یخزده از حدقه بیرون پریده‌اش با برقی ناخوشایند می‌درخشید. مجسمه از توپهایی محصور بود که با زنجیر بهم بسته بودند و همه مانند علایم راهنمایی در زمین فرو رفته بودند، و نیز از درختان کوچکی که همه را یکسان کوتاه کرده بودند، به طوریکه به دسته‌های گل سفید می‌مانستند.

سامگین آهسته پرسید: خوب، چطوری، پدر بزرگ؟
و از این پرخاش که هیچ برای او عادی نبود خودش حیرت کرد و برخود لرزید، و دیگر به چشم مرده تزار نگاه نکرد. با خود گفت:
«اعتصاب...»

از زاهروسر و صدایی به گوش رسید، در باز شد و دونیاشا به همراه زنی بلند بالا و سیاه‌پوش به درون آمد؛ زن در پرتو خورشید ایستاد و با

صدایی عمیق و رسا گفت:

— او مرا بجا نخواهد آورد.

ولی کلیم او را شناخت: مارینا پره میرو و^۱ بود که مثل سابق
تومند و هنوز دختری جوان بود، و فقط بلندتر و خوش ترکیب‌تر شده
بود.

در حالی که کلمات سخنان آهنگین خود را می‌کشید گفت:

— تو بیش از آنچه نباید پیر شده‌ای.

سپس دست سامگین را با انگشتان گرم و پسر از انگشتی خود
محکم فشرد، بعد، کمی از او فاصله گرفت، از سر تا پا و راندازش کرد و
باز گفت:

— با اینحال مرد برازنده‌ای هستی! چند سال است که ما یکدیگر را

ندیده‌ایم؟ آه، اصلاً بهتر آنکه حساب نکنیم!

لبخندش کمتر از آن زمان که در پترسبورگ بود شهوت‌انگیز و
گل و گشاد و وحشتناک می‌نمود، حرکاتش نرم و ملایم و بیصدا و دارای
لطف خاصی بود که تنها نیرو ممکن است به آدم ببخشد.

سامگین با خود گفت: «یک زن بازرگان نمونه‌ا»، و شتاب داشت که
هرچه زودتر تعریفی از او به دست بدهد. در عین حال به سئوالات مارینا
هم جواب می‌داد. مارینا می‌پرسید:

— راستی دیمیتری چطور است؟ خبر نداری؟ عجب! توروبوئف هم
که کشته شد.

و به لحنی حاکی از بی‌اعتنایی به گفته افزود: دیگر بیخودی این‌ور
و آن‌ور گشت نمی‌زند. راستی نخایوا را به یاد داری؟

مژه‌هایش به طرز دلپذیری لرزیدند و حالتی متفکرانه و خوددارانه
به چشمانش بخشیدند. سامگین حس می‌کرد که مارینا دارد او را سبک
سنگین می‌کند. دخترک آهی کشید و باز گفت:

— دیگر دوستان ماکه‌ها بودند؟

کلیم یادآور شد: کوتوزوف.

– او را من خیلی بندرت می بینم.
و در حالی که موهای صاف دونیاشا را نوازش می کرد از او پرسید:
– تو چرا ساکتی؟
دونیاشا همچون دخترکی که خود را به مادرش بچسباند خود را به
مارینا چسبانید، و مارینا دوباره شروع کرد به سؤال کردن:
– به ملاحظات سیاسی است که تو دیگر برادرت را نمی بینی؟
سامگین خوشش نمی آمد از اینکه مارینا به او «تو» خطاب می کرد،
این بود که به لحنی خشک جواب داد:
– نه، این هیچ دلیلی ندارد... ما مدتی است دور از هم زندگی
می کنیم و خیلی کم یکدیگر را می بینم.
– تو چه هستی؟ سوسیال دموکرات.
– بلی.
– بلشویک که نیستی؟
– من عضو حزب نیستم.
– خوب، اینطوری بهتر است، ازدواج کرده ای؟
سامگین پس از مکث کوتاهی جواب داد: ازدواج کرده بودم. تو
چطور زندگی می کنی و در چه حالی؟
– من چهار سال است که بیوه شده ام.
ابروان انبوه خود را بهم نزدیک کرد و مثل يك زن دهانی گفت:
– شوهرم بچه ای برای من بر جا نگذاشت، و اصلاً بجز غم از دست
دادن خودش چیزی برای من نگذاشت...
سر به زیر انداخت، لحظه ای چند به فکر فرو رفت، سپس از جا
برخاست و گفت:
– خوب دیگر، من شما را دعوت می کنم به خانه خودم برای ساعت
پنج، که بنشینیم، يك فنجان چای بخوریم و گپ بزنیم.
زنهای اتاق بیرون رفتند، اول دونیاشا و پشت سرش مارینا، به
طوری که اندام آن زن جوان در پشت هیکل مارینا بکلی ناپدید شده بود.
سامگین در حالی که سیگاری به لب داشت و به پاك کردن شیشه های
عینکش مشغول شده بود دوباره در اتاق به قدم زدن پرداخت. ضمن راه-

ماکسیم گورکی / ۱۸۶۱

رفتن به مارینا می اندیشید. حرکات بدن پرو فر بهش، نوسانهای زیبای صدایش، نگاه نرم و شیرین و لسی سنگین چشمان زاغش، همه و همه در او هماهنگ بودند و طبیعی به نظر می رسیدند.

کلیم با خود اندیشید: «او به آدم حس احترام تلقین می کند... مسلماً تلقین می کند.»

لیکن کلیم سامگین عادت کرده بود به اینکه در اشخاص خصوصیات متناقض جستجو کند، و حس می کرد که وظیفه اش همین جستجو است، یعنی فکر لجام گسیخته اش آن را ضروری می دانست. دلش می خواست در مارینا چیزی ساختگی و نابجا پیدا کند.

با خود اندیشید: «او سئوالهایی درباره سیاست از من کرد، و کوتوزوف را هم می بیند.»

کوتوزوف افکار سامگین را بر آن می داشت که همیشه خط سیر مشخصی را در پیش بگیرد، و با او همواره می بایست در سکوت جر و بحث کرد. درباره او فکر می کرد:

«او مردی است ساده شده و محدود، مثل همه آن کسان که با او اشتراک فکری دارند. ایشان به یکباره نیروهای فکر سیاسی مملکت را به ده دوازده حزب تقسیم کرده اند. حال فرض کنیم ایشان تنها کسانی باشند که نه به اتکای غریزه حفظ نفس بلکه با تکیه بر غریزه طبقاتی توده کارگر عمل می کنند. لیکن سوسیالیستهای اروپایی تردید دارند در اینکه اصلاً چنین غریزه ای وجود داشته باشد. تنها قشرهای بالای بورژوازی هستند که غریزه طبقاتی دارند... ما در کشور خودمان بیش از پانصد نفر و شاید هم هزار نفر نظیر آن رفیق یا کوب نداریم...» و ناگهان ضمن رد کردن این افکار که ده ها بار آنها را پیش خود بررسی و تجزیه و تحلیل کرده بود، از خود پرسید: «مسلماً همین خود یک نیروی ویرانگر است... ولی من چرا باید تأفسس را بخورم؟» و به یاد آورد که از قله هایی که عادت کرده بود خردش را روی آنها نگاه دارد مدتی است که خواه ناخواه فرو می لغزد، و همیشه هم بیشتر به طرف این سؤال.

با خود گفت: «من نه به چیزی بسته ام و نه به کسی. واقعیت با من سر کینه و عناد دارد و من از روی آن همان طور راه می روم که از روی یک

طناب.»

مقایسه کردن خودش با يك بند باز در آن واحد هم غیرمنتظره بود و هم برخوردنده.

در حالی که افکار خود را از دور و از پهلو، به چشم يك فکر تازه که هنوز در قالب نریخته بود، بررسی می کرد به لحنی نیمه استفهامی تکرار کرد: «من هیچ تأسفی نمی خورم.» و این واقعیت که در پس همه آن فکرهای کهنه يك فکرنو و مبهم، لیکن شاید قوی تر از همه آنهای دیگر، می زیست و نگاه می کرد شعوری دلپذیر نسبت به حالت ترکیبی خود و اصالت خود و احساس غنای درونی خود در سامگین بیدار کرد. همچنان که در وسط اتاق ایستاده بود سیگار می کشید و به لکه گلی رنگی از نور که به روی پاهایش افتاده بود می نگریست. ناگهان به یاد يك قصه شرقی افتاد درباره مردی که بر سر چهار راهی نشسته بود و زار زار می گریست، و وقتی رهگذری از او پرسید که چرا این همه اشک می ریزد او جواب داد: «سایه ام خودش را از من پنهان کرده است، و تنها او می دانست که من به کجا بایستی بروم» و مردم آن مرد اشکریز قصه را احمق می نامیدند. سامگین نه سیگار خود را به گوشه ای انداخت و به ساعتش نگاه کرد که ساعت چهار را نشان می داد. خورشید غروب می کرد، برف نشسته بر مجسمه تزار با اشعه سرخ-فامی به رنگ یاقوت می درخشید و پسران و دختران دبیرستانی سرسره به دست می دویدند. سورتیه ای که به يك جفت اسب خاکستری رنگ بسته شده بود از آنجا گذر کرد. به روی اسبها تورآبی رنگی انداخته بودند. نظامی چاق و چله ای در سورتیه نشسته بود و دو پلیس سوار بر اسبهای سیاه رنگی پشت سر او می تاختند. تن آن اسبها چنان برق می زد که انگار آنها را واکس زده بودند. پنجره های دولایه از نفوذ هر صدایی از بیرون به درون اتاق جلو گیری می کردند، و آدم چنین احساس می کرد که همه آن چیزهایی که در میدان می بیند در دنیای واقعیت وجود ندارند، بلکه چیزی هستند که فقط در رؤیا و خاطره وجود دارند.

دو نیا شا دوان دوان به درون آمد و به سامگین تأکید کرد:

— زود باشیم، عجله کنیم؛ «زوتووا» منتظر ما است...

سامگین پرسید: زوتووا؟

ماکسیم گورکی / ۱۸۶۴

دونیاشا که ماتیک به لبانش می مالید با حرکت سر جواب مثبت داد، در حالی که او ابرو درهم کشید: ظاهراً مارینا همان خانمی بود که گوگین از او اسم برده بود. با این وضع مأموریتی که داشت آسان می شد، لیکن نکته ناخوشایندی هم در آن وجود داشت. با خود اندیشید: «آیا ممکن است که این زن بازرگان سرش را به توطئه های سیاسی نیز گرم بکند؟» در کوچه ها همه چیز گویی از دوران کودکی شناخته شده و آرام بود، و به نظر می آمد که هر چه آدم می بیند نه در واقعیت بلکه از خاطرات گذشته سر برآورده است.

دونیاشا خودش را به اومی چسبانید و می گفت:

— اینجا همه چیز تمام شده و هیچ بحثی نیست جز در مورد اینکه بدانند چه کسانی به نمایندگی به مجلس «دوما» خواهند رفت. مردم بسیار مهربانند، و از من استقبال خواهند کرد... خواهی دید چطور از من سه چهار آواز می خوانم که هر بار تقاضای تکرار آنها را از من خواهند کرد، به طوری که گویی مدتها در آرزوی شنیدن آنها بوده اند...

در جلو شیشه بند مغازه ای که با چراغهای خیره کننده ای روشن بود ایستادند. در پشت شیشه بند و در وسط انجیل های با جلد طلاکاری و میناکاری و مزین به جواهرات، يك كلاه اسقفی را روی مخمل سیاه و در زیر يك حباب شیشه ای گذاشته بودند. در آنجا صلیب های مخصوص محراب کلیسا و شمعدانهای دوشاخه و سه شاخه هم وجود داشت.

دونیاشا در حالی که در سنگین مغازه پر از اشیاء گرانبهای مذهبی را باز می کرد بچ کنان گفت:

— اینجا همه مال او است. او خیلی ثروتمند است.

نقره شمعدانها نور خیره کننده ای می تابانید، اشیاء متبرك زرین در پشت شیشه های قفسه ای برق می زد و مجمرهای عودسوز از سقف آویخته بود. در وسط چراغهای سفید و زرد زن بلند بالایی که پیراهن تنگی از ابریشم سیاه به برداشت ایستاده بود.

در حالی که ماهرانه از میان شمعدانها و اشیاء تعمیدی راه می رفت گفت:

— بیایید به اینجا!

و خطاب به پسر جوانی که موهای طلایی رنگی داشت و به نظر

سامگین به دیومیدوف می‌مانست گفت: تو مغازه را ببند و برو به خانه‌ات! در پشت مغازه. در اتاق کوچکی دو چراغ می‌سوخت که اتاق را از نیمروشنایی گلی‌رنگی انباشته بود. فرش ضخیمی در کف اتاق گسترده بود. به دیوارها نیز فرش آویخته بودند. بر یکی از دیوارها، در نقطه‌ای بسیار بلند، عکسی در يك قاب سیاه مزین به ورقه‌های نقره‌ای آویخته بود. يك نیمکت مبلی بزرگ و نیمه‌گردان در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت. در جلو آن، روی میز، يك سماور مسی قرمز رنگ مسی جوشید و در اطراف آن فنجانهای چینی آهسته برق می‌زدند. مغازه که در آن اشیاء نقره‌ای و طلایی برق خیره‌کننده‌ای داشتند از آنجا بسیار دور به نظر می‌آمد.

مارینا به لحن دوست دیربندی که سرشار از اعتماد باشد گفت:
— من هر روز از صبح تا سرشب در اینجا هستم و حتی اغلب شبها نیز خانه‌ام خالی است و فقط پر از غم و اندوه است.
ولی سامگین به یاد روزهای نخستین آشنایی‌اش با مارینا افتاد که چقدر سرزنده و با حرارت بود و اکنون باورش نمی‌شد که این همان کس باشد.

آنگاه مارینا روبه کلیم کرد و گفت:
— خوب، بگو ببینم، روزگار را چگونه بسر آورده‌ای و اکنون از چه راهی امرار معاش می‌کنی؟
کلیم جواب داد: این قصه‌ای دراز و بی‌فایده است.
— شکسته‌نفسی نکن؛ من راجع به تو از این‌ور و آن‌ور اطلاعاتی کسب کرده و شنیده‌ام که مثل همیشه آدم سخت جوشی هستی. آن عکس را دیدی؟ عکس شوهرم است.
مارینا حباب را از روی یکی از چراغها برداشت و آن را تا مقابل تصویر بالا برد.

نقاش نسبتاً خوبی با رنگ آمیزی جالبی يك کله‌گنده تقریباً کچل بر شانه‌های باریک و بی‌تناسب و يك صورت زردرنگ با يك دماغ گنده و با چشمان آبی روشن و لبهای کلفت و قرمز رنگ کشیده بود — چهره مردی بیمار و احتمالاً دارای اخلاقی عبوس و سختگیر.
سامگین گفت: کله جالب توجه‌ی است.

ماکسیم گورکی / ۱۸۶۵

و چون حس کرد که این چندکلمه کافی نیست به گفته افزود:

— از آن کله‌های بی‌اندازه اصیل و مبتکر.

مارینا گفت: او از خانواده لوردوگین^۱ بود. (و لبخند زنان به گفته ادامه داد:) بلی، مسلماً همین است! شما روشنفکران پسر عموهای يك ادیب دوستدار نژاد اسلاو و دسامبريست^۲ را کاملاً می‌شناسید، لیکن رهبران فکری یعنی کسانی را که ملت خودش بیرون از هر دانشگاهی به جلو برده است هیچ نمی‌شناسید.

سامگین که در ضمن مواظب طنز و طعن مخاطب خود بود پرسید:
لوردوگین؟

مارینا پیش از اینکه سر خود را به سوی دنیاشا برگرداند جواب داد:

— سعی نکن چیزهایی را به خاطر بیاوری که هرگز از آنها اطلاعی نداشته‌ای.

و آنگاه از دنیاشا پرسید: تو کسلی، دنیا؟

دنیاشا که همچون يك قوم و خویش فقیر در خانه خویش فروتمندش شق و رق در يك مبل راحتی نشسته بود داشت به گوشه‌ای نگاه می‌کرد که کت‌های پوستی آویخته به جارختی به نگهبانان بی‌سر می‌مانستند. تکانی به خود داد و گفت:

— تو فکر می‌کنی. من اصلاً کسل شدن بلد نیستم...

مارینا او را همچون ماده گربه ملوسی نوازش کرد و شوخی‌کنان گفت:

— چه عیبی دارد، می‌توانی يك خرده هم کسل بشوی.

سپس دندانهای سفیدش را نشان داد و از کلیم پرسید: نگفتی دیمیتري کجا است؟ احتمالاً تا حال بایستی کتابها او را خورده باشند، بلی؟ من آن زمانی را خوب به یاد دارم که هنوز دختر جوانی بودم و او به من اظهار

1. Lordougine

۲- دسامبريست‌ها یا دکابريست‌ها اعضای انجمن توطئه‌گری بودند که در ماه دسامبر و در آغاز امپراتوری نیکلای اول در پترسبورگ تشکیل شده بود. (مترجم)

عشق می کرد. حالا که به خاطر می آورم لذت می برم و لسی آن وقتها خیلی عصبانی می شدم. آخر آن وقتها يك دختر جوان پر شوری بودم و دلم می خواست شوهر بکنم، و او همیشه با من از آدمهایی حرف می زد که من اصلاً نمی شناختم، مثلاً از تیورتسس^۱ و او گلیشس^۲ و از نفوذ فرهنگ مشرق زمین در حماسه اروپای غربی. گاهی وقتها چنان از دستش ذله می شدم که می خواستم با مشت بزنم به وسط پیشانی، بین چشمهایش...

مارینا کلمات زبان روسی را چنان با لذت و باخوشحالی ادا می کرد که سامگین به شك افتاد و با خود گفت: نکند کلمات جدا از معنایی که دارند برای او دلچسبند و او دوست دارد با آنها بازی کند؟ او نقش خود را به عنوان يك زن تاجر سالم و خوش خورده و خواهیده دوست داشت، و مسلماً فاسقهایی داشت، و حتی اغلب عوضشان هم می کرد. مارینا دونیاشا را در بغل می فشرد و به او می گفت:

— در آن زمان، من مرد را به چشم چیز وحشتناکی می دیدم که متوالیاً دارای دو سرشت جداگانه باشد، يك وقت جسم و يك وقت روح. من هم مثل همه مردم از چیزهای بسیار معمولی حرف می زدم ولی چیزهایی که درباره شان فکر می کردم فوق العاده و عجیب بودند و من موفق نمی شدم افکار واقعی خود را در قالب کلمات بریزم و بر زبان بیاورم...

سامگین در عین حال که نان شیرینی می خورد و به دهانش هم بسیار لذت می آمد باخود گفت: «دروغ می گوید.» به یاد صحنه ای که بین مارینا و کوتوزوف دیده بود افتاد و باز گفت: «اصرار دارد که خودش را مهم و اصیل نشان بدهد.»

در سایه روشن اتاق و در بین آن فرشها و مبلهای نرم، مارینا کلیم را به یاد یکی از آن کنیزکان حرمسرای سلطان می انداخت که با قلم موی يك نقاش فرانسوی نقاشی شده باشد. عطری که در دور و بر او موج می زد و از آن بوی صنوبر و حسن لبه و قالی به مشام می رسید نیز شرقی بود.

مارینا گفت: راستی خانم لیزاسپیواک را به یاد می آوری؟ او روحی آرام ولی بدون بال داشت. به من توصیه کرده بود که آواز خواندن یاد بگیرم. من متوجه شده بودم که زنان در همه آوازاها از طبیعت خود شکوه

سر می دهند...

دو نیا شا آهی کشید و گفت: زنان همیشه از طبیعت خود شکوه دارند، و این را در موسیقی هم می توان دید. (لیکن بلافاصله لبخند زد) از طرفی، مردان دوست دارند به آواز بخوانند: «فراتر از دیگر گونیهای جوی اقلیم متبرکی هست...»

مارینا نیز لبخند زد و با لاییدی گفت: چنین آوازی را سیاستمداران می خوانند، آدمهایی مثل سامگین. آنان از ترس زندگیی برای خود ساخته اند مانند زندگیی مؤمنان قدیمی، و برای خود يك اقلیم اوپونت^۱ دیگری اختراع کرده اند.

سامگین با تعجب به او خیره شد و گفت: چه حرفهای عجیبی می زنی! به نظر من ما در روزگاری بسر می بریم عاری از ترس، یعنی می خواهیم بگوییم که خودمان نسبتاً بی ترس و واهمه زندگیی می کنیم. مارینا با دستش حرکتی کرد، مانند اینکه پشهای را از خود می راند، و گفت:

— یکی از بستگان شوهرم که از طریق زن اولش با او خویشاوندی داشت در زمان جنگ با ژاپن دو مدال سن ژرژ گرفته است. آدم دایم مستی است ولی خیلی با هوش است. به هر حال این حرف از اوست که می گفت: «من تنبیه شدم برای اینکه ترسو بودم؛ از آن می ترسیدم که اگر فرار کنم تیربارانم بکنند، این بود که از ترسم همچنان پیش می رفتم!»
يك جرعه شراب نوشید، قدری چای خورد و سپس بی آنکه شتاب کند با نوک زبانش لبهایش را لیسید و ادامه داد:

— و این درست نقل شما روشنفکران بی ریشه است که از ترس به سیاست رو می آورید. شما می گوید که می خواهید ملت را نجات بدهید، ولی مگر ملت چیست؟ ملت در واقع برای شما پسر عموی بسیار دوری است که تا وقتی كوچك هستید اصلاً شما را نمی بیند. و تازه اگر نجاتش هم بدهید او مسلماً شما را به خاطر بی دینی تان «رفوزه» خواهد کرد. ناسیونالیسم باید مذهبی باشد. زمین همان زمین است و او آن را با مبارزه خود به

۱ — Oponte از شهرهای قدیم یونان که خرابه های آن هنوز هست و

گویا شهرناز و نعمت بوده است. (مترجم)

دست می آورد، لیکن گذشته از آن، اودلش می خواهد که بر آن زمین معجزاتی صورت بگیرد، او خواهان شهر روشن سیون^۱ است...

و همه این حرفها را آهسته و بدون نگاه کردن به سامگین گفته بود، ضمن اینکه صورت سرخ شده از حرارتش را با دستمال کوچکی بادمی زد. کلیم حس می کرد که او در بند این نیست کسی حرفهایش را بفهمد، و متوجه شد که دونیاشا از پشت شانه مارینا با چشمان پرتماسی به او می نگرد. معلوم بود که کسل شده است.

سامگین لبخند زنان پرسید: تو اینطور فکر می کنی؟ و آیا کوتوزوف با این فکرهای تو آشنا است؟

مارینا در حالی که ابروان خود را اندکی درهم کشیده بود بالا قیدی جواب داد:

– استفان زیاد به این افکار توجه نمی کند، ولی باز بیش از دیگران به آنها نزدیک است. او احتیاجی به مشروطه و قانون اساسی ندارد.

این را گفت و خاموش شد. سامگین نیز هیچ هوسی به حرف زدن در خود حس نمی کرد. در جملات حکیمانه مارینا تلنزوکنایه شک می برد و قصد و نیت اینکه او را به حرف بیاورد. می دید که امکان ندارد در جلودونیاشا از مآموریتی حرف بزند که گوگین به او داده است. نیم ساعت بعد، در کوچه بسیار پستی که از نور ماه روشنی خیره کننده ای یافته بود بازو در بازوی دونیاشا راه می رفت و به وراجیه های تندوتند او گوش تیز کرده بود. زنک می گفت:

– من او را دوست ندارم، ولی می دانی، چیزی در او هست که مرا

به سویش جلب می کند، درست همچون به سوی حرارت وقتی که هوا سرد است، یا به سوی سایه وقتی که هوا گرم است، و این عجیب است، اینطور نیست؟ گویی در او چیزی از مردی هست، بد نظر تو هم اینطور نمی آید؟

سامگین با عصبانیت گفت: حرفهای چرند و مبتذل می زند. این باید شوهرش یعنی همان بازرگان باشد که کله او را از این چرنیدیات احمقانه انباشته است، تو از کجا با او آشنا شده ای؟

۱ – Sion از تپه های بیت المقدس که اغلب بجای خود بیت المقدس گرفته

ماکسیم گورکی / ۱۸۶۹

دونیاشا توضیح داد که شوهر مارینا در دادگاه دستش به يك كسار مربوط به زنش گیر بود و مارینا اغلب برای دیدن او به مسکو می آمد. گفت: شوهرش او را بسیار ستایش می کرد و هر آن مثل خروس به دورش می پلکید...

در جلوی ایشان مردم شروع کردند به خندیدن و «هورا» کشیدن، بی آنکه با هم یکصدا باشند. در آن دم دسته ای از دری بیرون آمدند، و یکی با صدایی شیرین و ملایم و نیمه بم شروع به خواندن کرد:

قزاد امپراتودی بزدگ ما ...

و دسته همخوان با هماهنگی تقریباً رضایت بخشی آواز او را تکمیل کردند. لیکن در هتل تق صدا کرد و دنباله آواز را برید.

دونیاشا پیشنهاد کرد که برای صرف شام به رستوران هتل بروند. سامگین پذیرفت لیکن چون با نان شیرینی های مارینا مسموم شده بود کم غذا خورد. حتی آن زن جوان این سؤال حاکی از نگرانی را از او کرد:

— مگر تو حالت خوب نیست؟

پس از صرف شام، دونیاشا پیش کلیم آمد و يك ساعت بعد با صدای سوزانی بچ بچ کنان در گوشش زمزمه می کرد:

— من تو را از این جهت دوست دارم که همه چیز می دانی ولی ساکتی. سامگین به یاد آورد که دونیاشا نخستین کس نیست که این حرف را به او زده است، و بار بار از يك وقت چیزی شبیه به این به او گفته بود. در رختخواب خود دراز کشیده بود. دونیاشا که نیمه لخت بود به روی او خم شد و با دستی گرم و سبک پیشانی و گونه های او را نوازش کرد. در قاب چهار گوش شیشه فوقانی پنجره مات ماه می درخشید، و روی میز، پرتو ریز و زرد رنگ شعله ای که از روی شمع سر کشیده بود انگار یخ زده بود.

دونیاشا می گفت: همه آدمهای تحصیل کرده چقدر بیرحمانه حرف می زنند! می گویند خدا وجود ندارد، تزار بیفایده است، آدمها همه دشمن یکدیگرند، وضع همه چیز خراب است! آخر پس چه چیز وجود دارد و وضع چه خوب است؟

سامگین که خسته و کوفته بود لبخند می زد. پرچانگی آن زن جوان مایه تفریح او بود، هر چند مانع از استراحتش هم می شد.

دونیاشا پرسید: پس چه چیز راست است؟
سامگین با وارتگی، فقط برای اینکه چیزی گفته باشد جواب داد:
- برای زن بچه‌هایش.

دونیاشا وحشزده تکرار کرد: بچه‌هایش؟ این چیزی است که من حتی
تصورش را هم نمی‌توانم بکنم. که من بچه‌دار بشوم؟ واه، واه، واه! من در
برابر آنها سخت ناراحت خواهم شد. بسیار خوب به یاد دارم که خودم وقتی
بچه بودم چه بلایی بودم. من اگر بچه‌دار بشوم خجالت خواهم کشید... و
هیچ نخواهم توانست از خودم چیزی برای ایشان نقل بکنم، با این وصف،
آنها حتماً سئوالاتی از من خواهند کرد!

سامگین با بی‌اعتنایی به خود گفت: «این هم دارد فلسفه می‌بافد».
دونیاشا همچنان به صحبت ادامه می‌داد. اکنون جای خود را عوض
کرده بود، به طوری که پرتو ماه که بر سر و صورت او افتاد در چشمان مرمرینش
جرقه‌های طلایی رنگی روشن کرد و آنها را به چشمان مارینا شبیه ساخت.
- نه، من بچه نمی‌خواهم، بچه‌داری مشکل است و من از آن می‌ترسم! البته این حرف را برای خودم نمی‌زنم، چون مدت زیادی دوام
نخواهم آورد! بلایی به سر من خواهد آمد، يك حماقت... وحشتناك.

سامگین چشمان خود را هم گذاشت و از خود پرسید که مارینا چیست.
دونیاشاهی می‌گفت: من معتقدم که هرچه آدم از آن خوشش بیاید و
هرچه دوست داشته باشد حقیقت دارد. مثلاً خدا، تزار، و هر چیز دیگر. امروز
يك چیز و فردا چیزی دیگر. تومی خواهی بخوابی؟ بسیار خوب، بخواب!

سامگین را بوسید، از تخت‌خواب او پایین جست، شمع را خاموش
کرد و ناپدید شد. پشت سر خود بوی عطری را که به خود زده بود و يك بازو-
بند مزین به جواهر قرمز رنگ را روی میز شب جا گذاشت. سامگین با
انگشتش بازو بند را به درون کتو میز انداخت، سیگاری افروخت، شروع
کرد به مرتب کردن تأثرات و احساسات آن روزش، و آن‌ا متوجه شد که
دونیاشا در بین همه آنها فقط جای بسیار ناچیزی را اشغال کرده است. در
برابر این حقیقت آشکار احساس ناراحتی کرد و خود را نیازمند به آن دید
که علت این موضوع را برای خود توضیح بدهد:

«بلهوسی يك زنك تو خالی و بیمغز...»

قبلا از مدت‌ها پیش، بی آنکه خود متوجه باشد، از تجربیات خویش و از رمان‌هایی که خوانده بود نتیجه‌ای را که چندان برای زنان خوشایند نبود بیرون کشیده بود: زنان در همه جا بجز در اتاق خواب مانع از زندگی هستند، و تازه در اتاق خواب نیز برای مدت زیادی دلچسب نیستند. او آثار شوپنهاور و نیچه و واینینگر^۱ را خوانده بود و می‌دانست که تأیید نظریه آنها درباره زنان باب روز نیست. ماکاروف طرز تلقی این آلمان‌ها را از زن به «یکی از دردناک‌ترین زشتی پسیسم هندی-ژرمنی» تعبیر می‌کرد، ایکن در «سیسم جمله‌بندی» همان ماکاروف، زن به مرد به چشم فروشنده يك مغازه لوکس فروشی می‌نگریست: یعنی مرد می‌بایست بهترین احساسات و بهترین افکار خود را به او عرضه بکند و زن همیشه بهای همه آنها را با همان پول خرد خود که بچه است بپردازد.

آن شب، در آن اتاق مبتذل هتل، دريك شهرناشناس، سامگین حس می‌کرد افکار راجع به زنان چندان آزارش می‌دهند که تا به آن دم هرگز آنقدر ناراحتش نکرده بودند. از جا برخاست، به در نزدك شد، کلید را در قفل آن چرخانید و به قرص ماه که اتاق را کاملاً روشن کرده بود نگرین، در صورتی که این همه روشنایی هیچ ضرورتی نداشت و آدم دلش می‌خواست که آن را خاموش کند. در حالی که نیمی از لباسهایش راکنده بود کار آماده کردن خود را برای خواب شبانه به اتمام رسانید، و در آن حال درست همان احساسی را داشت که يك بار در مطب دکتری پیدا کرده و ترسیده بود از اینکه نکند دکتر در او بیماری خطرناکی تشخیص بدهد. بالهایش را طوری گذاشت که چهره دریده ماه را نبیند، سیگاری آتش زد و خویشتن را در دود آبی رنگی از فرضیات و توجیهات و تضادها و ملامتها غرقه ساخت.

در حالی که با چشمان بسته رو به دیوار خوابیده بود باخود اندیشید: «ماکاروف معتقد است که روابط با زن مستلزم ابراز صمیمیتی نامحدود از طرف مرد است»، و نمی‌توانست تصورش را بکند که چگونه می‌توانست با دونیاشا و باربارا دارای صمیمیتی نامحدود باشد. تنها زنی که کلیم با وی

صریح‌تر و صمیمی‌تر بود تا با زنان دیگر نیکونووا بود، و آن هم به این جهت بود که او هیچ وقت راجع به هیچ چیزی سؤال نمی‌کرد. باز با خود اندیشید:

«دلیل همکاری او با پلیس مخفی این بوده که مسلماً مجبور به قبول آن بوده است. ژاندارمها به همه کس پیشنهاد می‌کنند که برای ایشان کار بکنند، چنانکه به خود من نیز این پیشنهاد را کردند.»
به شدت یاد نیکونووا را کرد، به طوری که وی را با تمام وجود در نظر مجسم ساخت. او را با دنیاها مقایسه کرد و نتیجه گرفت که بسر بردن با اولی راحت‌تر بود، ولی دومی بهتر از همه زنان دیگر می‌دانست که چگونه با تن و بدن خود لذت ببخشد.

تصدیق کرد که: «من قدری هرزه شده‌ام.»

این را قبول داشت که مردی شهوتران است، و در بعضی مواقع که در صمیمیت کامل با خود بسر می‌برد کار را به آنجا می‌رساند که به مقدار زیاد کنجکاوای سرد شهوانی در خود شك می‌برد. لازم بود که این حالت را به نحوی برای خود تفسیر و توجیه کند، و به خود اطمینان می‌داد که به هر حال این اخلاق در او ناپ‌تر و معنوی‌تر از کشش صرفاً حیوانی جنس نر به وسیله جنس ماده است. آن شب سامگین توجیه دیگری که کمتر غلط ولی غم‌انگیز تر بود پیدا کرد، و در آن دم که برخاست و شمع را روشن کرد تا سیگار دیگری بکشد با خود اندیشید: «بالا رفتن سن از تمایلات شهوانی می‌کاهد. من در مبارزه برضد افکار دیگران و برضد فکرها ی قالبی نیروی زیادی از دست داده‌ام.»

مدتی بود که سامگین بیشتر اوقات می‌دید تقریباً هریک از افکارش سایه‌ای دارد و انعکاسی، لیکن هم سایه و هم انعکاس فکرش گویی با خود او سرستیز داشتند؛ چنانکه این واقعه این بار نیز روی داد. با خود گفت:
«اندیشیدن درباره فکرها سهل‌تر و ساده‌تر از اندیشیدن درباره واقعیتهاست.»

این ایراد ناخوشایند نیز توضیحی می‌خواست که سامگین فوراً آن را یافت:

«این خصیصه‌ای است که به طور کلی به روشنفکران تعلق دارد؛ یا به

ماگسیم گورکی / ۱۸۷۳

عبارت دیگر خاصیت فرد روشنفکری است... که از تأثرات هسنی بستوه
نیامده وله ولورده نشده باشد.»

و در عین حال فکرمی کرد: «من خسته‌ام و بیهوده خود را در چرندیات
فاقد اهمیت گم می‌کنم. آخر برخورد های غیر مترقبه‌ای با يك افسر مست، با
دونیا شا یا بامارینا چه معنایی می‌تواند برای من داشته باشد؟»
هیکل مجسمه مانند مارینا ناگهان مسیر افکار او را منحرف ساخت و
با خود گفت:

«آیا ممکن است که آن زن مؤمن باشد؟ من باور نمی‌کنم که بدنی
چنین نیرومند نیازی صمیمانه به خدا داشته باشد.»

نیازی مبرم به یافتن حدودی در مارینا در او بوجود آمد. مدتی مدید
آن زن را مورد مطالعه دقیق قرارداد و وی را با دختر جوانی که چند سال
پیش در پترسبورگ بود مقایسه کرد و ناگهان به یاد آشیل دسنی تسین^۱ قهرمان
لسکوف^۲ افتاد و به یاد غرش او که بانگ برآورده بود:

«مجروح، مجروح...»

این خاطره نابجا اوقات سامگین را تلخ کرد و با خود گفت:
«او هم وقتی پیر شد به اندازه آنفی میه و نا زشت و وحشتناک خواهد شد.
و به همان اندازه هم رقت‌انگیز...»

این حرف برای محو کردن مالک مغازه فروش اشیاء کلیسا کفایت نکرد.
در پرتو درخشش طلاها و نقره‌ها، در وسط تعداد زیادی مجمر و عود سوز
واشیاء مربوط به غسل تعمید، يك بت قدیمی با چشمان زاغ طلایی گویی دوباره
جان گرفته بود، و نزدیک او پسرک جوانی بود با صورتی فرشته‌وش که همچون
پسری به پدر به دیومیدوف شباهت داشت.

سامگین برای آرام کردن خویش با خود گفت: «این عجیب‌ترین و
نامعقول‌ترین تغییر قیافه‌ای است که به عمر خود دیده‌ام»، لیکن نعره‌های دیوانه-
وار دیومیدوف به یادش آمد که داد زده بود:

«شما به هیچ چیز ایمان ندارید، آخر چرا به هیچ چیز ایمان ندارید؟»

۱- Achille Desmitsine قهرمان کتاب لسکوف.

۲- Leskov نویسنده روس که در صفحات ۴۰۶ و ۹۷۲ همین کتاب به

نامش اشاره شده است. (مترجم)

شما از ایمان داشتن می‌ترسید، و به‌خاطر همین ترس است که ایمان‌نداریدا شما به همه چیز خندیده‌اید و خود را کاملاً لخت کرده‌اید، شما مانند گدایان مست لباسهای خود را پاره کرده‌اید...»

این رژه شبانه خاطره‌ها تبدیل به يك خواب پریشان دردناك شد. با سرعتی تند و شدید، که فقط در خواب ممکن بود، سامگین خود را بر سر جاده خلوت و پرچاله چوله‌ای دید که دو طرف آن را درختان کهنسال قان احاطه کرده بودند؛ در کنار او کلیم سامگین دیگری هم راه می‌رفت. روز روشن بود و خورشید می‌تابید و پشتش را گرم می‌کرد، لیکن نه خود سامگین، نه همزادش و نه درختان هیچکدام سایه نداشتند، و این خود بسیار نگران کننده بود. همزاد کلیم ساکت بود و او را با شانه‌اش به میان چاله‌ها و شیارهای جاده و به روی درختان هل می‌داد. او آنقدر کلیم را برای راه رفتن اذیت می‌کرد که آخر کلیم هم او را هل داد. آنگاه همزاد کلیم به پای او افتاد، بازوان خود را به دور ساقهایش حلقه کرد و وحشیانه جیغ و داد راه انداخت. سامگین چون حس کرد که خودش هم دارد می‌افتد همزادش را گرفت و از زمین بلندش کرد، و با کمال تعجب حس کرد که او همچون سایه هیچ وزن ندارد. ولی آخر او هم مثل سامگین واقعی و زنده لباس به تن داشت و در نتیجه می‌بایست وزنی داشته باشد! سامگین او را به بالای سر خود برد و بر زمین انداخت. همزادش کست و تکه تکه شد و ناگهان به ده‌ها نفر دیگر که همه شبیه به خودش بودند تبدیل گردید. آنها همه سامگین را دوره کردند، با تمام نیرو پا به دویدن گذاشتند و او را نیز با خود می‌کشیدند، و گرچه همه بی‌وزن بودند و مانند سایه قابل نفوذ، ولی ذله‌اش می‌کردند، به او تنه می‌زدند، باعث گمراهی می‌شدند و او را به جلو می‌رانند. بر تعدادشان هر دم افزوده می‌شد. همه سوزان بودند و سامگین در وسط آن خیل گنگ و خاموش لهه می‌زد. او ایشان را پس می‌زد، مچاله‌شان می‌کرد، با دستهای خود پاره‌شان می‌کرد، و مردان در زیر انگشتان او همچون حبابهای صابون می‌ترکیدند. تا يك ثانیه سامگین خود را پیروزمی‌پنداشت، لیکن لحظه‌ای بعد، همزادان او چندین برابر می‌شدند تا جایی که دیگر قابل شمارش نبودند. دوباره دوره‌اش می‌کردند و او را در دشتی بدون سایه به سوی آسمانی دودآلود به دویدن

ماکسیم گورکی/ ۱۸۷۵

وامی داشتند. آسمان با تودهٔ انبوه و آبی رنگ ابرهای خود به زمین تکیه کرده بود، و در وسط آن ابرها خورشید دیگری بدون اشعه مشتعل بود عظیم و مسلح و به شکلی نامنظم شبیه به دهانهٔ کوره، و بر آن خورشید گلوله‌های ریز و سیاهی برمی‌جستند.

وقتی ضربه‌های پی‌درپی کوبیده به در اتاق سامگین را بیدار کردند آن گلوله‌های ریز و سیاه هنوز در برابر دیدگانش برمی‌جستند و اتاق پر بود از نور سرد يك روز زمستانی که روشنی آن از حد تحمل بیرون بود. روشنایی به اندازه‌ای بود که گفتی پنجره را پهن تر کرده و دیوارها را پس زده است. سامگین پتویی به‌روی دوش خود انداخت، در را باز کرد و در جواب به سلام دونیاشا گفت:

— من احساس می‌کنم که دارم مریض می‌شوم...

— این سومین بار است که می‌آیم و درمی‌زنم. تو را چه می‌شود.

— من در حال شنا از خواب بیدار شدم.

دونیاشا پرسید که آیا لازم هست پزشکی را برای معاینهٔ او بیاورد، و سامگین به‌لحنی کوتاه و سرسری، چنانکه در صحبت کردن با بار بار عادت کرده بود، به او جواب داد. حس می‌کرد که بر اثر کشتی گرفتن و مبارزه کردن با همزادان خویش جسماً خرد و له شده است، و مانند اینکه به‌راستی مدت زیادی دویده باشد در تهیگاهها و عضلات ساقهای خود احساس درد شدید می‌کرد. دونیاشا برای تهیهٔ قرص یا کپسولی بیرون رفت، و کلیم در آن فاصله به آینه نزدیک شد تا چهره‌ای تقریباً ناشناس و خشکیده و دراز با پوستی زرد و چشمانی مغشوش را که در آن حالتی زشت و مبهم از آشفته‌گی یا از ترس نقش بسته بود مدتی مدید تماشا کند. با سرانگشتان خود موهای خاکستری رنگ شقیقه‌هایش را لمس کرد، به سایه‌هایی که زیر پلک‌هایش افتاده بود دست مالید و این چند کلمه را که با الماس روی گیلاسی حک شده بود خواند:

کابلوکف بیکناه

ددا ینجا ذیعت و خرسند شد.

با خود گفت: «گاف بیگناه باید با دوسرکش باشد نه با یکی. به‌هر

حال نوشتهٔ لوس و مبتذلی است.»

در بیرون هزاران جرقه کورکننده برف برق می زدند. در جایی در همان نزدیکی، موسیقی يك ارکستر نظامی می دمید و می غرید. اشخاصی در همین سمت پیاده یا بادرشکه و سورتیه طی طریق می کردند. دوبر بچه می دویند، و همه اینها بیگانه و بیهوده بود؛ حتی خود دنیاشا هم بیهوده بود. از قضا دنیاشا مانند پرنده ای به درون اتاق پرید و کلیم را مجبور کرد که کسولش را بخورد، سپس از اتاق خود چیزهای کوچکی برای خوردن و قدری هم شراب و نقل و گل آورد، میز را با سلیقه چید و خودش هم روبه روی کلیم نشست. یکی از آن پیراهنهای ژاپنی (کیمونو) رنگارنگ به تن کرده بود، سرش را با آن گیسوان کاملاً صافش تاب می داد، شانه هایش را بالامی انداخت و آهسته ولی با هیجان بسیار و با نوسانهای صوتی خوشمزه و غیرمنتظره ای حرف می زد. می گفت:

— من امروز آواز می خوانم. اوه کلیم، من می ترسم! تو خواهی آمد؟ تو تا به حال در جلو مردم سخنرانی کرده ای؟ آن هم ترس دارد؟ آن باید از آواز خواندن هم بیشتر ترس داشته باشد. من وقتی که به جلو مردم می رسم دیگر احساس نمی کنم که ساق پا دارم، برو دتی به پشتم می نشیند و حالتی شبیه به ترس و تشویش در ته معده ام حس می کنم. (و در حالی که با انگشت سبابه نقاطی را در هوانشان می داد ادامه داد:) هی چشم است و چشم است و چشم که به آدم خیره می شوند. زنهای بدجنسند و من چنین می انگارم که آنها به من لعنت می فرستند و دعا می کنند که صدایم بگیرد و خواندنم مثل خواندن خروس بشود، چرا؟ برای اینکه هر مردی دلش می خواهد که با من هم خوابه بشود و آنها از این جهت حسادت می کنند!

در اینجا آهسته زد زیر خنده، خنده ای که عصبی بود. پرسید:

— چرت و پرت می گویم؟

سامگین در حالی که به سینه های برجسته و شهوت انگیز و بدهای هوس-آلود اومی نگر است تصدیق کنان گفت: بلی، حرفهای احمقانه می زنی. دنیاشا آهی کشید و گفت: با شعور بودن کار مشکلی است. سابقاً من وقتی عضوی از گروه همخوانان بودم با شعور تر از حالا بودم. به شرفم راست می گویم! این شوهرم بود که مرا احمق کرد. مردك غیر قابل تحملی بود! من اگر چیزی را در سه کلمه به اومی گفتم او در سیصد و چهل کلمه به من جواب

ماکسیم گورکی / ۱۸۷۷

می داد. يك بار شب هنگام شروع کرد به حرف زدن و کار به جایی کشید که من ناگزیر هر چه فحش رکيك بلد بودم نثارش کردم...

در اینجا دنیاشا سرخ شد و شروع کرد به خندیدن، چنان خنده ای مسری که سامگین با اینکه کمتر ممکن بود خنده اش بگیرد با تصور حالت و حیرتی که شوهر او در آن موقع پیدا کرده بوده است بی اختیار به خنده افتاد. دنیاشا باز گفت: نه، راستی، تو صحنه را در نظرت مجسم کن: مردی با زنش در رختخواب خوابیده است و مرتباً چانه می زند و ملامتش می کند که چرا زن به انقلاب فرانسه علاقه نشان نمی دهد! دیگر براستی وقتی به آنجا رسیده که سرخانمی را بریده بودند کفرم را در آورده. لابد این هم کار قشنگی بوده؛ بلی؟ در آن زمان سر بریدن يك مد پارسی بوده و او همین طور داشت سرهای بریده را می شمرد و هی حرف می زد... و به من این احساس دست داده بود که می خواهد با این... ماشین سر بریدن مرا بترساند... راستی اسم آن ماشین چیست؟

سامگین گفت: گیوتین.

— و از همه حرفهای او این نتیجه گرفته می شد که انقلاب شروع شده بود، چون دیگر فرانسویان از فروتنی و ملاحظه کاری دست برداشته بودند. حوله اش را روی میز انداخت، با يك پرش از جا برخاست، سر برشانه راست خود خم کرد و دستها را از پشت بهم انداخت. آنگاه مانند يك سرباز به راه رفتن و سوت زدن پرسرو صدا با دماغ پرداخت و با صدایی حزن انگیز و بی حال به سخن گفتن ادامه داد:

— اکنون تو باید خوب درك بکنی که مسئولیت ماری آنتوانست در برافتان سلطنت مطلقه چقدر عظیم بوده...

دنیاشا با مزه شده بود و شیطنت توأم با شادمانیش مایه انبساط خاطر کلیم سامگین می شد. پیراهن کیمونوی او که از پایین چاك داشت ساقهای خوش تراش او را با آن جورابه های سیاه بدن نشان می داد و يك پیراهن زیر کوتاه آبی روشن هم که پستانهای تقریباً لختش را به رخ می کشید زیر آن پوشیده بود. همه این حالات در سامگین این هوس والا را برانگیخت که به عنوان تشکروی را به برگیرد و ببوسد، لیکن وقتی او را به کنار خود کشید دنیاشا تر دستانه خود را از گیره بازوان او بیرون آورد و به لحنی

جدی گفت:

– پیش از اجرای کنسرت من نمی‌توانم چنین کاری بکنم. من آنجا، در حضور شنوندگانم باید مثل... يك تکه شیشه باشم! سامگین که نرنجیده ولی متعجب شده بود جواب داد: چه حماقتی! دنیاشا بازوان خود را از هم گشود و تکرار کرد: من نمی‌توانم... می‌بینی...

لحظه‌ای چند، در حالی که چشم به سقف دوخته بود فکر کرد و باز گفت: – زنان متظاهر و مردان پررو هستند و این حقیقت دارد، ولی آنها همه در صف اول نشسته‌اند و شاید هم مکدر باشند از اینکه مجبورند به آواز زنک ناچیزی گوش بدهند. وجه بسا که پیش خودشان هم بگویند مرده شورش ببردا ولی همیشه اشخاص دیگری هم وجود دارند که برای ایشان باید خوب و شرافتمندانه آواز خواند، می‌فهمی؟

سامگین جواب داد: نه کاملاً. شرافتمندانه آواز خواندن یعنی چه؟ دنیاشا در حالی که دست به روی گونه‌های خود می‌کشید باز فکر کرد، سپس ناگهان به نقل قصه‌ای پرداخت و گفت:

– پدرم اغلب با ورق قمار می‌کرد و از آنجا که شانس نداشت بیشتر می‌باخت. هر وقت هم می‌باخت به مادرم دستور می‌داد که آب قاطی شیر بکند. آخر ما دوماه گاو داشتیم که شیر آنها را می‌فروختیم – ماما که شیرها را می‌فروخت زن شرافتمندی بود؛ همه دوستش داشتند و به او اعتماد می‌کردند. اگر بدانی وقتی مجبور می‌شد آب قاطی شیر بکند چه بدبخت می‌شد و چه گریه‌ای می‌کردا خوب دیگر، این نقل من است، من هم وقتی به بدبخوانم خجالت می‌کشم. حالا فهمیدی؟

سامگین با ضربه خفیفی که به پشت او زد حرفش را تصدیق کرد و گفت:

– تو این مسئله را به نحوی بسیار بچگانه برای من تشریح کردی... دنیاشا با دستپاچگی و یا نهادن بوسه‌ای بر پیشانی سامگین گفت: – خوب، بلی دیگر، من احمق و بیش از این شعور ندارم. ما پس از اجرای کنسرت یکدیگر را خواهیم دید، بلی؟ دنیاشا سر سامگین را کمی گرم می‌کرد، ولی همینکه در پشت در اتاق

ناپدید شد سامگین فراموشش کرد و دیگر جز به صدای دل خود به چیزی گوش نداد. حس می کرد که اضطرابی مبهم در درونش هر دم بزرگ می شود. باز با خود گفت:

«من خسته هستم. من دارم مریض می شوم.»

— روزنامهٔ سخن هارا گرفت و روی نیمکت مبلی دراز کشید. سرمقاله که با حروف درشت فشرده چاپ شده و جمله های آن با تعداد زیادی نقطه های تعجب و استفهام از هم جدا شده بود با خشم و عتاب به کسانی تاخته بود که «احساس مسئولیت در برابر کشور خود و در برابر تاریخ نمی کردند.» «ما دموکراتهای صمیمی هستیم و نبرد مداوم و انعطاف ناپذیر ما با استبداد و همچنین کار فرهنگی ما این نکته را ثابت می کند. ما با تبلیغات تغییر لباس داده هرج و مرج طلبی (آنارشیزم) مخالفیم و نیز با جنون «پرشهای بیمورد از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی» مخالف هستیم. ما هوادار تحول فرهنگی هستیم! و تا سرحد امکان از افتادن در دام تناقض آشتی ناپذیر موجود در افکار آزادی و اختیار و در عین حال تعلیم جهیدن به مردم بیسواد اجتناب می کنیم!»

سامگین با خود گفت: «در شهرستانها همیشه به نحوی ساده فکری کنند، و این اغلب ممکن است به چشم ما مضحك بیاید ولی برای خود شهرستانها درست باید به همین نحو نوشت.» سپس از خود پرسید: «ما برای که؟...» و خودش این سؤال را با محاله کردن روزنامه خفه کرد. در صفحه دوم، مقاله ای یافت کلاً دربارهٔ مردگان و در توصیف مردی که اسم عجیبی داشت: مردی به اسم اوپو وایف^۱. در آن مقاله نوشته بود: «مردی با فرهنگی عمیق، ایوان کالیستراتوویچ^۲، دارای عینیت و حس برون نگری يك اومانیزم واقعی، یعنی واجد آن حس نادری بود که به او امکان می داد به کنه تناقضات زندگی نفوذ کند، و به او نیرو می داد تا آن تناقضها را که در نظراول آشتی ناپذیر می نمودند با هم آشتی بدهد.»

در صفحه آخر که عنوان «تئاتر» داشت ایدرون^۳ نامی چنین نوشته بود: «ما امروز يك باردیگر تفسیر معنوی آوازه های توده ای را به وسیله او.

1. Oupovaïev
3. Idron

2. Ivan Callistratovitch

استره کنوا خواهیم شنید. اوبار دیگر سالن باشگاه بازر گانان را کریمانه با گل‌های رنگین‌کمانی و آهنگین خود خواهد انباشت و ما بار دیگر باناله‌های غنایی و فریادهای جسورانه‌ای که او به دقت از منبع لایزال خلایقیت رسماً توده‌ای شنیده و گرفته است به هیجان خواهیم آمد.»

سامگین روزنامه را بر زمین انداخت و چشمانش را هم گذاشت، و بلافاصله در جلو چشمش صحنه آن خواب پریشان شبانه‌اش نقش بست و آن دسنة همزادانش نمودار شدند، ولی آنها دیگر سایه نبودند بلکه مردانی بودند مثل خود او لباس پوشیده که آهسته به دور و برش می‌چرخیدند و می‌پلکیدند، بی آنکه به او دست بزنند. سامگین بسیار ناراحت شد از اینکه دید ایشان صورت نداشتند، بلکه بجای صورت، هر کدام چیزی داشتند که به کف دست می‌مانست. چنین به نظر می‌رسید که همه دارای سه دست هستند. این نیمه رؤیا وحشتزده‌اش کرد، این بود که چشمان خود را گشود، از جا برخاست و به اطراف خویش نگریست. با خود گفت:

«تخیل من به صورت بیمار گونه‌ای کش می‌آید.»

تصمیم گرفت که هوایی بخورد، این بود که از هتل به کوچه زد. از دور چشمش به دسته‌ای افتاد که جنازه‌ای را مشایعت می‌کردند و روبه‌او پیش می‌آمدند. با خود اندیشید: «این احتمالاً همان اوپو وایف است که می‌روند به خاکش بسپارند.» کوچه‌ای را در پیش گرفت که سرایش بود و در انتها با بام سبز کلیسایی مسدود می‌شد. به سوی آن کوچه دو صف خانه‌های کوچک و پست و شکم‌دار نیز فرود می‌آمدند که يك شبکلاه بزرگ و سفید برفی بر سر داشتند. به نظر سامگین چنین آمد که بین آنها با مردان پوستین پوش شباهتی هست و پنجره‌ها و درهاشان آدم را به یاد جیب آن پوستین می‌اندازد. قشر ضخیمی از يك کسالت سرد و خاکستری بر فراز شهر معلق مانده بود. صدای حزن‌انگیز آواز همخوانان يك کلیسا از دور به گوش سامگین می‌رسید.

با خود گفت: «چقدر همه اینها شناخته شده و بهم شبیه‌اند و چقدر همه این چیزها مدتها دوام می‌آورند. حتماً به‌طرز محکمی ریشه در زمین دارند.»

با همان بی‌اعتنایی با خود اندیشید که اگر تصمیم بگیرد به کار ادبی

ماکسیم گورگی / ۱۸۸۱

بپردازد از پیروزی خاموش این کسالت زیانبار به خوبی چخوف^۱ سخن خواهد گفت، و مسلماً به نحوی گزنده تر از لئونید آندره‌ئیف^۲ از آن یاد خواهد کرد،

در پشت کلیسا و در گوشه میدان کوچکی، بر بالای سردر خانه‌ای یک طبقه، تابلوی تاب خورده‌ای دید به رنگ سبز مایل به زرد که روی آن نوشته شده بود: دست‌ودان پکن. داخل اتاق کوچک و گرمی شد و نزدیک در گوشه‌ای زیر یک گلدان بزرگ و کهنسال فیکوس نشست. آینه‌ای هفت نفر را به او نشان می‌داد که نزدیک بوفه، بر سر دومیز نشسته بودند و آنچه می‌گفتند به گوش سامگین می‌رسید:

– تو، ایوان واسیلیف^۳، می‌بایست – چه جوری بگویم – دلیرانه‌تر از اینها نقاب از چهره آن بدجنسها برداری، چون در غیر این صورت، آنها – چه جوری بگویم – در انتخابات از ما پیش خواهند افتاد! صدا نکره و عبوس بود، در عین حال که طینی بلند و خشمناک داشت. – ولی آخر این مرده شور برده سوسیالیست انقلابی (S.R.) کیست که از اوان جوانی در تمام مدت عمرش لیمو فروش بوده است؟ صدای سومی گفت: آنها همه در اینجا به لباس پرولتر درمی‌آیند. در آن دم که سامگین انعکاس کدر چهره‌های این اشخاص را در آینه بررسی می‌کرد در میان ایشان کله و گوشه‌های گنده ایوان درونف را دید. خواست برخیزد و برود ولی در همین دم پیشخدمت کافه قهوه‌اش را برایش آورد. ناچار سر به روی فنجان خود خم کرد و گوش داد. – ایشان آرام و بی سروصدا زندگی می‌کردند و ناگهان کشف شد که همه سوسیالیست انقلابی بوده‌اند. بلی دیگر! – مرحوم اوپووایف یک مسیحی ژزویت (یسوعی) بود ولی خوب

۱ – چخوف نویسنده بزرگ روس که در صفحات ۵۶۹ و ۱۰۸۹ همین کتاب از او یاد شده است.

۲ – لئونید آندره‌ئیف Léonide Andréïev نویسنده روس (۱۸۷۱ – ۱۹۱۹) که داستانهای کوتاه و نمایشنامه‌های وی را به‌عنوان یکی از بهترین مظاهر سمبولیسم روسی معرفی کرده است (مترجم)

3. Ivan Vassiliiev

توی شکمشان می‌رفت. شما آن ماجرای باغ ملی را به یاد دارید، بلی؟

— چطور یادمان نیست! هم او بود که گفت: «مگر بقدر کافی روشنایی نیست، آقایان؟ آیا وقت آن نشده است که منقلهای املاک کشاورزی را خاموش کنید؟ همه چیز روشن است و همه کس کار ویرانگر نیروهای ابتدایی حرص و حسد و نفرت و کینه و نیز کار نیروهایی را که شما بیدار کرده‌اید می‌بیند»

— ماشاالله، تو چه حافظه‌ای داری، گریش!

— وقتی مطلب بر سر یاد آوردن يك حرف خوب است...

— با این حال، آن مرحوم از آن ناقلاهای دغل بود!

— ما همه‌مان درید قدرت خدا هستیم.

همه زدند زیر خنده و در آن دم سامگین با قاشق به نعلبکی فنجان خود زد. عجله داشت که برود چون هیچ دلش نمی‌خواست که با درونف برخورد پیدا کند. لیکن در همان دم درونف به رفقاییش گفت:

— خوب دیگر، من باید بروم به هیئت تحریریه.

با چند قدم کوچک که با آن ساقهای کوتاهش برداشت درست در لحظه‌ای به میز سامگین نزدیک شد که پیشخدمت داشت بقیه پولش را به او پس می‌داد. تا چشمش به سامگین افتاد گفت:

— عجب! تو کجا، اینجا کجا؟

و دستش را به طرف سامگین دراز نکرد، احتمالا برای اینکه مشروب خورده بود. و دستش را به روی میز سامگین تکیه داد، چینی به چشمهایش انداخت، بی‌رو در بایستی به و رانداز کردن سامگین پرداخت، دماغش سوت می‌کشید، با صدایی پرطنین سئوالاتی می‌کرد، و در ضمن می‌گفت:

— تو در «ولگا» منزل کرده‌ای؟ از آن ورها رد خواهم شد و سری به تو خواهم زد. خانم استره کنوانیز که خواننده فوق‌العاده‌ای است در همانجا منزل دارد. من در اینجا، رفیق، بجای سردبیر روزنامه سخن ها کار می‌کنم. روزنامه‌های منطقه ما و سخن ها هر دو مال ما هستند.

از آنجا که از سر تا پا نوپوشیده بوده فروشنده يك مغازه لباس فروشی شباهت داشت. چاق شده بود و صورت پرش برق می‌زد، دماغ ریز او به روی گونه‌های سرخس آب شده و پره‌های بینی‌اش گشاد شده بود. از کلیم

پرسید:

— تو آمده‌ای اینجا که به نفع S.D. (سوسیال دموکراتها) تحریکاتی بکنی؟

سامگین به خشکی جواب داد که در دادگاه کاری دارد، ولسی درونف لبخندی بر لب آورد، چشمکی زد و با يك پرش دور شد. در موقع رفتن باز تکرار کرد:

— سری به تو خواهم زد.

سامگین همچنان که وی را با نگاه از ورای عینك دنبال می کرد و به طرز دردناکی اخم کرده بود با خود اندیشید:

«این برخورد های بیهوده و ناخوشایند با گذشته چقدر زیاد پیش می آید...»

پیاده به کنسرت رفت، دیر رسید و ناچار شد دم در ورودی به پا بایستد. در جلوش تالار درازی بود که در بین دو صف ستون بهم فشرده شده بود. در تالار تاکناره ها آدم بود. این جمعیت انبوه گویی در زیر فشار مردمی که پشت ستونها و پشت صندلیها و حتی روی لبه پنجره های به بزرگی درها ایستاده بودند مرتباً پهن می شد و به طرف صفاً جای خواننده کش می آمد. از ایوانها کله های جوانان همچون خوشه آویخته بود، و چشمانشان که باشمعدانهای آویخته به ستونها از پایین روشن شده بود به طرز خاصی بیرون زده بود. دنیاشا بر صفا چنان تاب می خورد که انگار در هوا آویزان است. پشت سر او عکس تزار الکساندر دوم در يك قاب طلائی علم شده بود و چنان به نظر می آمد که چانه یموی خود را بر سر طلائی رنگ آن زن جوان تکیه داده است. در پشت پیانو مرد چاق و کله طاسی نشسته بود که با کندی و امساك آهنگهای خفه ای از جا انگشتیهای پیانو بیرون می کشید.

دنیاشا پیراهن سبك قیمت و سیاه رنگی با یقه توری به برداشت، يك گل سرخ به کمر زده بود و قد و قواره دخترک جوانی را داشت، و در آن حال تالار را از کلمات ساده ای به سادگی خود پرمی کرد. صدایش که البته قوی نبود ولی همچون آب زلال شفاف بود پایان ناپذیر به نظر می آمد و سکوتی سنگین در تالار بوجود آورده بود. سامگین به تحریرهای یکنواخت آواز او گوش نمی داد، ولی در آن سکوت موقر چیز مطبوعی حس می کرد. در صدد

برآمد که راز این قضیه را پیدا کند، و بدراحتی آن را یافت: صدها نفر در سکوتی احترام آمیز، و حتی برآستی با حق شناسی، به صدای زنی گوش می دادند که خودش می توانست هر چه دلش می خواست با او بکند. لبخند زد، عینکش را از چشم برداشت، آن را تمیز کرد و با کبر و غرور با خود اندیشید که دنیا شا استعداد دارد. ناگهان آن سکوت سنگین با صدای کف زدنهای شدید و فریادهای استقبال درهم شکست. جوانان ایستاده در ایوانها با چنان شدتی فریاد می زدند که عادی نبود، و از جایی در همان نزدیکی صدایی بم و عمیق با چنان شدتی که گویی می خواست قدرت طنین خود را به رخ بکشد داد زد: متشکر...رم!

دو نیا شا به طرز مضحکی تنه اش را تاب می داد، دستهایش را تکان می داد، و کله چون مس سرخس رامی جنبانید. صورت رنگ آمیزی شده اش از شادی برق می زد. انگشتان هر دو دستش را درهم انداخت، آنها را در جلو صورت خود تکان داد، مثنی را که با انگشتان خود درست کرده بود بوسید، سپس دستهایش را از هم باز کرد و بوسه اش را به روی حاضران پاشید. این حرکت موجب برخاستن فریادهای مرتعش تر و خنده های شادان تری از درون تالار و از ایوانها شد. سامگین نیز لبخند می زد و به کسانی که در دوروبرش بودند می نگریست، مخصوصاً به مرد فوق العاده چاقی که لباس متحدالشکل وزارت راه و ترابری به تن داشت، با دوربین دو نیا شا را و رانداز می کرد، و در حالی که لبهای خود را با اشتهای تمام صدا می داد به بانگ بلند می گفت:

— وای که چه زیبا است این زنا به گریه ملوس می ماند! آنقدر زیبا است که آدم برایش می میرد...

مردم مدتی مدید مانع از خواندنش شدند، سپس او چیزی به حاضران گفت و در سکوتی که پدید آمد دوباره با راحتی حیرت انگیزی شروع به خواندن کرد. سامگین ناگهان حس کرد که همه این اوضاع آزارش می دهد؛ از جمعیت دور شد، به روی پا گرد واقع بین دو پلکان مرمر رفت و خودش را از صدها آدم دیگر کنار کشید. به شدت به یاد دو نیا شا افتاد در آن دم که لخت و ژولیده موی در بستر او خزیده بود و با حرص و ولع دندان نشان می داد. وحال، همان زنك حقیر شهوتران و هرزه صدها نفر را مجبور

ماکسیم گورکی ۱۸۸۵

می‌کرد که به آوازش گوش بدهند و تحسینش کنند، تنها برای اینکه بلد بود آوازهای مبتذل و احمقانه بخواند، و این استعداد را داشت که می‌توانست بارها اشک زنان و دختران جوان را درآورد و گریه‌ها و ناله‌های جنس‌ماده محروم از جنس نر را موجب شود.

با خود اندیشید: «کسانی هستند که همچون سنگ آسیا که دانه را آرد می‌کند عمر خود را به این می‌گذرانند که دایم تأثرات و احساسات به گونه‌های مختلف دردناک زندگی خود را آرد کنند تا مگر در آنها چیزی بیابند یا آنها را از بین ببرند. چنین کسانی برای این جماعت احمق وجود ندارند؛ ولی او وجود دارد.»

همچنان که فکر می‌کرد به نغمه پیچیده آواز حزینی گوش می‌داد و بیش از پیش از دست دنیاشا به خشم می‌آمد، و وقتی دوباره سکوت برهم خورد او بر خود لرزید و تکرار کرد: «احمقها!»

آدم این احساس را داشت که در آن تالار هزاران ماکیان بال بر هم می‌زنند. از یکی از ایوانها صدایی بلند شد و کسی داد زد:

— این زن او کراینی است!

دوجوان که سبدي پراز گل در دست داشتند از پلکان بالا رفتند. تماشاچیان به استقبال ایشان از پله‌ها پایین می‌آمدند. مردی به ساریش پهن و خاکستری رنگ و با پالتویی دربر که در کمر چین داشت گفت:

— به راستی که جادو بودا از مال خودمان است! از روسیه!

در این دم مارینا به سامگین نزدیک شد. پیراهنی به رنگ سرخ تیره در برداشت و شال دورنگی روی سینه‌اش انداخته بود. به سامگین پیشنهاد کرد:

— بیا برویم پایین. می‌شود پایین رفت و جای نوشید.

و در آن دم که از پلکان پایین می‌رفت آهی به سرو صدا کشید. باز گفت:

— آوازش او را به طرز دلفریبی زیباتر می‌کنند، و برآستی که صدایش چقدر صاف است! به طوری که می‌شود گفت صدایش نودانی است!

مارینا وقتی حرف می‌زد ابروانش می‌لرزید؛ و برای جواب دادن به کسانی که با احترام در برابرش سرفرو می‌آوردند سرش را با تبختر خم می‌کرد.

سامگین به لحنی خشک جواب داد: من برای آوازهای عامیانه ارزشی قایل نیستم.

— آواز چیزی است و صدا چیزی دیگر.

سامگین ناراحت بود از اینکه در کنار مارینا راه می‌رفت. مردم بی‌رودربایستی وی را زیر نگاههای کنجکاو خود می‌گرفتند و بی‌آنکه عذر بخواهند به او تنه می‌زدند. در پایین، مردم در اتاق بزرگی همچون در ایستگاه راه‌آهن به هم فشرد شده و توده‌ای انبوهی تشکیل داده بودند که به سمت بوفه پیش می‌رفت. بوفه با شیشه‌های رنگارنگ بطریهای خود می‌درخشید، و در وسط بطریها و بر بالای دریچه‌ای در بین دو قفسه طاقچه کوچکی بود مزین به انگورهای طلایی، و در آن طاقچه شمایی بود از يك قدیس. در جلوشمایل شعله‌ی يك چراغ كوچك بلورین می‌لرزید، و همه اینها بوفه را به طرز عجیبی شبیه به محراب نمازخانه کرده بود، به طوری که وقتی مردم گیلانهای خود را بلند می‌کردند گویی علامت صلیب بر خود می‌کشیدند. در جایی در همان نزدیکی صدای تپله‌های بیلارد به گوش می‌رسید و چنان بود که گفתי نقطه‌های پایان در پس هر کلمه از سخنان پر طمطراق ریشوی پالتو کمرچین می‌گذاشتند. ریشو می‌گفت:

— در ایام ما یادآوری زیباییهای پراز لطف گذشته ارزنده است!

در سمت چپ، در پشت درگشاده‌ای، يك عده آدمهای جدی به دور سه میز نشسته بودند و ورق بازی می‌کردند. شاید هم با هم حرف می‌زدند ولی سروصداهای پیچیده در آنجا صدای ایشان را خفه کرده بود. حرکات دستهایشان چندان بهم شبیه بود که هر دو از ده نفر به نظر آدمهای ماشینی می‌آمدند.

مارینا که همچنان آهسته به ستایش از آوازه خوان ادامه می‌داد با قیافه‌ای متفکر در گوشه‌ای سر میز کوچکی نشست و جای خواست، ضمناً با سرانگشتش آرنج سامگین را لمس کرد و پرسید:

— تو چرا اینقدر اخمو شده‌ای؟

— من نگاه می‌کنم و گوش می‌دهم.

— آه، این یارو را نگاه کن! این دن ژوان^۱ محل است...

۱- برای دن ژوان رجوع شود به صفحه ۲۰۸ همین کتاب. (مترجم)

ماکسیم گورکی/ ۱۸۸۲

در دو قدمی کلیم مردی باریک اندام و خوش قیافه که لباس رسمی فراك در برداشت و پشتش به او بود حرفهای خود را با حرکات بازویش که مزین به يك سرآستین پهن بود موزون می کرد و با صدایی پسرطنین به دو آقای چاق می گفت:

— بلی، انقلاب به پایان رسیده است! ولی ما نباید از آن شکوه‌ای داشته باشیم، چون انقلاب برای ما روشنفکران سود بزرگی به همراه داشته است. انقلاب ما را شستشو داده و چیزهای بیهوده و کتابی را که مانع از زندگی ما بودند — همچون صدفها و خزهاهایی که به کف کشتی می چسبند و مانع از حرکتش می شوند — از ما زدوده است...

مارینا لبخندی زد و گفت: یا رود و رانش به سرآمده است و حالا دارد نقاب از چهره خود برمی دارد.

آن مرد باز گفت: اکنون مایک کار عملی و زنده در برابر خود داریم.... مارینا پچ پچ کنان گفت: این پسر نماینده نجبای این بخش است.
— رتق و فتق امور مملکت...

صدایی سوت مانند زوزه کشان اخطار کرد: ساکت! سامگین بر خود لرزید و از صندلی اش بلند شد. همه سرها به طرف بوفه برگشتند. صدا خفه شد و صدای تراق و تروق تپله‌های بیلیارد محکم تر به گوش رسید، و وقتی سکوت کاملاً برقرار شد صدای حزن انگیزی برخاست که گفت:

— خوب دیگر، چه بکنیم؟ با خال ترفل بازی کنیم.
در جلو بوفه ستوان تریفونف ایستاده بود. با دست راستش قبضه شمشیرش را گرفته و با دست چپش یقه مرد کچلی را چسبیده بود که يك سروگردن از خودش بلندتر بود. آن مرد را تکان می داد. او را به سوی خود می کشید و باز هلهش می داد و می گفت:

— دفاع از چنان لاشه‌ای، و حال آنکه او...
مرد کچل روی پاهاى خود تاب می خورد، دستهایش را روی خط دوخت شلوارش نگاه داشته بود و از خودش صدایی مثل صدای گاو در می آورد.

مردی که لباس رسمی به تن داشت و به سمت اتاق ورق بازان می دوید

داد زد: استوار نگهبان را صدا بزنید!

مارینا با بی اعتنائی خاصی گفت: اوف! چه کله‌ای دارد، بازو! سامگین بی آنکه از چهره ارغوانی و سخت باد کرده و از سینه ستوان چشم بردارد به اومی نگر است. ستوان چنان شدید و پشت سر هم نفس نفس می‌زد که صلیب سفید آویخته به روی سینه‌اش بر می‌جست. مردم خیلی زود غیبتان می‌زد. مردی که پالتوی کمرچین دار به برداشت با قدمهای بلندی به ستوان نزدیک شد دستش را که در آن سیگار بود به پشت گرفت و پرسید:

– ببخشید، سرکار، موضوع چیست؟

ستوان با صدای خسته‌ای گفت: تو برو پی کارت! مرد کچل را به کناری هل داد، سعی کرد لیوان کوچکی از روی سینی بردارد، آن را واژگون کرد، مثنی به روی میز کوبید و آه‌ی کشید که در سینه‌اش سوت زد. سپس خطاب به مردی که پالتوی کمرچین دار پوشیده بود داد زد:

– تو احمق بدلباس موژیک درآمده‌ای، بلی؟ ولی من موژیکها را شلاق می‌زنم، می‌فهمی یا نه؟ شما اینجا برای خودتان به آواز گوش می‌دهید، ورق بازی می‌کنید، بیلارد بازی می‌کنید، آن وقت در این مدت سربازان من از سرما یخ می‌کنند. مرده شورستان ببردا و من هم مسئول ایشان هستم.

ستوان بازوانش را تا آنجا که می‌توانست از هم گشود، مثنی بدسینه خود کوبید، و شروع کرد به فحشهای رکیک دادن...

مردی ریشو که یک صندلی برای دفاع از خود در برابر حمله احتمالی ستوان به دست گرفته بود – زیرا ستوان را دست بر قبضه شمشیر دیده بود – بانگ بر آورد:

– تلفن کنید به فرمانده!

مارینا پیشنهاد کرد: خوب دیگر، بیا برویم.

سامگین سرش را به علامت نفی تکان داد، ولی مارینا بازوی او را گرفت و با خودش برد. در این دم افسر بلند بالایی که ساقهای باریکی داشت و به هنگام راه رفتن دستهایش را با دستمالش پاک می‌کرد از تالار بیلارد بیرون آمد و با چنان گامهای ریزی به طرف بوفه دوید که مارینا در باره‌اش این

لطیفه را گفت:

— یارو می‌دود ولی شتاب ندارد.

ستوان داد می‌زد: رذله‌های بیش‌تر انقلاب می‌کنند و سپس غلط زیادی هم می‌کنند که: بیایید از ما دفاع کنید!

آن افسر بلند بالا تا نزدیکی ستوان آمد و به طرزی چنان تهدیدآمیز دماغ خود را گرفت که گویی می‌خواست زوزه‌های خشم‌لود او را بپوشاند.

مارینا پچ‌پچ کنان در گوش سامگین گفت:

— تو چه قیافه وحشتناکی به خود گرفته‌ای! چت شده؟

سامگین در جواب غرغر کنان گفت:

— من در قطار و در یک کوپه با این مردك همسفر بودم. او برای شکنجه

و آزار آمده است. آدم دیوانه‌ای است...

مارینا که راه پله را در پیش گرفته بود گفت: او، تو بدجنسی، ها!

بدجنس!

زنگی صدای بریده بریده‌ای می‌کرد و کسی با سماجت داد می‌زد:

— آقایان، اکنون قسمت دوم کنسرت شروع می‌شود...

در راه پله مارینا بازوی سامگین را رها کرد. او دوباره از پله‌ها پایین آمد، پالتویش را تنش کرد و به قصد بازگشت به منزل راه افتاد. دانه‌های درشت و انبوه برف می‌بارید و باد آهسته‌صدا می‌کرد و سکوت را غلیظ‌تر می‌نمود.

سامگین در حالی که آهسته راه می‌رفت از خود می‌پرسید: «من از چه ترسیده بودم؟ او به من گفت: بدجنس! این حرف چه معنی داشت؟ چه ماده گاو بی‌اعتنایی است!» به مارینا فحش داد ولی آن‌ها هم حس کرد که خشم و خروشش به آن زن نمی‌گیرد.

باز با خود اندیشید: «آن ستوان مست بود و شاید هم دیوانه شده بود، ولی به هر حال حق دارد. شاید من هم دادم در بیایم. اصلاً هر مرد فهمیده‌ای باید داد بزند که: «من نمی‌گذارم شما مرا مجبور بکنید!»

سامگین در عین حال که فریادهای مستانه ستوان را به خاطر می‌آورد از سخنان راجع به زیبایی قدیمی و سرشار از لطف و نملک، راجع به صدفها و خزهای چسبیده به کف کشتی و راجع به انقلابی که پایان یافته است نیز

یاد می کرد.

در ذهن خود داد می زد: «این نادرست است، انقلاب پایان نیافته است و مادام که ایشان از پرورش شخص من دست برنداشته اند پایان نخواهد یافت...»

خودش سادگی خشن و ابتدایی بودن افکار خود را می دید و همین ناراحتش می کرد و بیشتر جریحه دارش می نمود. درحالی که از دست خود و از دست آدمها پکر بود، افسرده و غضب آلود بود و درحالت روحی خاصی برمی برد که فکر نمی توانست آن را برطرف سازد و خاموش کند. به منزل رسید، چراغ را روشن کرد، در گوشه ای روی نیمکتی دور از روشنایی نشست و مانند اینکه بخواهد خود را برای چیزی آماده کند مدتها در آن فضای نیمه تاریک نشسته برجای ماند. همچنان نشسته بود و برطبق عادت هرچه را که از آن رد شده یا به نحوی از انحاء لیکن همیشه خصمانه با او برخورد داشته بودند به یاد می آورد. به خاطر آورد که کسانی که این گونه خویشتن را وقف انزوا کرده بودند شاید هزاران هزار نفر بودند، و شاید هم اودرین ایشان کسی بود که بیش از همه رنج می کشید. زمان که به سنگینی سرشار از خاطره بود بی اندازه کند می گذشت. ساعت از مدتها پیش نیمه شب را اعلام کرده بود که او در برقی از روشنایی با خود اندیشید:

«تحسین کنندگان زمان خوش و پراز لطف و صفای قدیم اکنون باید در کافه ای نشسته و به وقت گذرانی مشغول باشند.»

به نظرش ناپسند آمد که پیش خود اعتراف کند منتظر دنیاشا است. با خود گفت:

«کسی که من انتظارش را می کشم او نیست، چون من نه عاشق او هستم و نه نوکرش.»

لیکن وقتی صدایی در راهرو پیچید، آن گونه که انگار باد در آن می وزید، و دنیاشا وارد اتاقش شد و گونه های او را در کف دستهای سرد خود گرفت و بر پیشانی اش بوسه زد دل سامگین مختصری شاد گردید. دنیاشا با بچ پچی سریع پرسید:

— تو منتظر من هستی، عزیز دلم؟ از قضا من درست همین فکر را می کردم و با خود می گفتم: او احتمالاً اکنون انتظار مرا می کشد.

ماکسیم گورگی / ۱۸۹۱

وباز بچ بچ کنان به سخن ادامه داد: زود، بلند شویا پیش من. در اتاق بغلی تو مرد بدعق و ناخوشایندی نشسته است که من احساس می‌کنم او را می‌شناسم. این مرد خواب ندارد و سرش را از لای در بیرون آورده است. و سامگین را با خود کشید. سامگین به دنبالش می‌رفت و شادی عجیب سرد و تلخی در خود حس می‌کرد که در او اوج می‌گرفت. دنیاشا در راهرو از او خواهش کرد: سروصدا نکن. شاید برای من شام آورده باشند. هر بار همین طور است. ایشان خیلی مهربانند، و از این گذشته هر...

و در آن دم که وارد اتاق خود می‌شد آهی کشید و باز ادامه داد: با این وصف آدمهای پست و کلکی هستند. (مانتویش را از روی شانه‌اش پایین انداخت و باز گفت:) من این نکته را خوب حس می‌کنم: برای ایشان يك آوازه خوان و يك پرستار و يك كلفت فرق نمی‌کند، همه خدمتکار محسوب می‌شوند.

سامگین به او یادآور شد: ولی تو دیروز چنین حرفی نمی‌زدی. - مگر باید هر روز يك چیز را تکرار کرد؟ تکرار همیشگی يك چیز بهترین وسیله است برای اینکه آدم کاری بکند که هم خودش از خودش بدش بیاید و هم دیگران از او.

سماوری روی میز، در کنار چراغ عجیبی که دود می‌کرد، می‌جوشید. سامگین با حرکتی شتابزده شعله چراغ را پایین کشید.

دنیاشا در حالی که چراغ را با يك حرکت دست نشان می‌داد گفت: - این چراغ هم رذالت می‌کند! خوب، راستی بگو ببینم، من چگونه آواز می‌خوانم؟ ولی نه، صبر کن من بروم دستهایم را بشویم. این مردم دستهای مرا زیاد بوسیده و آنها را آلوده کرده‌اند، شیطانها...

در پشت تجبری ناپدید شد، صدایی از شیر آب دستشویی بلند کرد و پشت سر آن فحشی داد.

چراغ دوباره دود می‌زد. سامگین دودانه شمع روشن کرد و آن چراغ را خاموش کرد.

دنیاشا با پیراهن خوابی که حاشیه خردداشت از پشت تجیر به درآمد و گفت:

— این جوری خیلی خودمانی تر است!

حلقه‌های بافته موهای خود را باز کرده و اکنون آن موهای سرخ رنگ و با شکوهش روی پشت و برشانه‌هایش ریخته بود. چهره‌اش تیزتر شده و در چشم کلیم شباهتش را با پوزه روباه بازیافته بود. دنیاشا لبخند نمی‌زد، لیکن چشمان مرموز و متغیرش از شادی می‌سوختند و انگار دوبار بزرگتر شده بودند. بر سر نیمکت مبلی نشست و سرش را به‌شانه کلیم تکیه داد. به‌سخن درآمد و گفت:

— عزیزم، من خیلی خوشحالم! آنقدر خوشحال که انگار مستم و حتی دلم می‌خواهد گریه کنم! او، کلیم، چقدر عالی است وقتی آدم حس کند که می‌تواند آنچه می‌کند به بهترین وجه انجام بدهد! تو قدری فکر کن و بین من چه هستم؟ اول در يك دسته همخوان خواننده بودم، مادرم گاوچران بود و پدرم درودگر، و اینک ناگهان تبدیل به کسی شده‌ام که می‌توانم کاری بکنم. من در برابر خود آدمهای گوناگون می‌بینم، کسانی باشکمهایی که تا زیر چشمانشان آمده است. من آواز می‌خوانم و احساس می‌کنم که قلبم می‌خواهد بترکد و من خواهم مرد! واقعاً فوق‌العاده است!

بوی شراب نمی‌داد، بلکه فقط بوی عطرمی‌داد. شور و نشاطش در آن دم خشمی را به یاد کلیم آورد که با آن به‌هنگام اجرای کنسرت به او و به خود اندیشیده بود. این شور و شادی به نظرش ناخوشایند می‌آمد، ولی دنیاشا آمد و روی زانوانش نشست، عینک او را از چشمانش برداشت، آن را روی میز انداخت، در چشمان او خیره شد و گفت:

— خوب، بگو ببینم، بالاخره خوشتر آمد؟

سامگین دست خود را به‌طرف عینکش دراز کرد و طوری خم شد که دنیاشا از روی زانوهای او به روی نیمکت مبلی فرو لغزید. سپس از جا برخاست، بایک لیوان شراب که در دست داشت در اتاق به‌پدم زدن پرداخت و بی آنکه هنوز بداند که چه می‌خواهد بگوید شروع به حرف زدن کرد و گفت:

— من برای حضور در کنسرت دیر رسیدم و ناچار شدم دم در بایستم.

صدای تورا خوب نمی‌شنیدم و در موقع آن تراکت هم...

و برای دنیاشا به‌تفصیل شرح داد که چگونه با ستوان آشنا شده بود و چگونه ستوان با آن ژاندارم پیر بیرحمانه رفتار می‌کرد. لیکن دنیاشا از

ماکسیم گورکی/۱۸۹۳

ظلمی که به‌اندازم پیرشده بود متأثر نشد، و وقتی سامگین برای او نقل کرد که چگونه جوانکی ولگرد تسمه هفت‌تیر او را بریده بود شنید که دونیاشا زمزمه کنان می‌گوید:

— ها! به‌این می‌گویند مرد گستاخ...

سامگین که خسته شده بود زیر چشمی به‌اونگریست و با وی از فضیحتی دم زد که ستوان در بوفه راه انداخته بود. دونیاشا با دهان نیمه— باز مثل بچه‌گوش می‌داد، چشمانش را بر هم می‌زد و با موهایش که در دست گرفته بود آهسته گونه‌های خود را نوازش می‌داد.

سامگین ادامه داد: پس از آن صحنه، من دیگر رفتم و افتادم به فکر کردن درباره‌ی تو؛ (به‌دود سیگارش که با آن در فضا عکس هشت (8) می‌کشید نگاه می‌کرد) تو در آن بالا آواز می‌خواندی و پیش‌خودت خیال می‌کردی که صدایت آن وحشیهای حیوان را آدم خواهد کرد، و حال اینکه آن وحشیان در پایین...

دونیاشا با ابروان درهم‌کشیده و با تعجب پرسید: آن افسر چرا حیوان وحشی است؟ او فقط احمق است و نمی‌داند چه باید بکند. بایستی می‌رفت و انقلابیون را پیدا می‌کرد و به‌ایشان می‌گفت: «من باشما هستم!» والسلام!

يك لیوان شراب «مادر»^۱ برای خود ریخت و باز گفت:

— و اما خود من، هیچ تصویری درباره‌ی خودم نمی‌کنم.

— مسلماً آن افسر به‌هیچ‌وجه برای من جالب توجه نیست، ولی آینده

تو...

در برابر دونیاشا ایستاد و شروع کرد به‌تشریح آینده‌ی او؛ گفت:

— صدای تو صدای والایی نیست و مدت‌زیادی دوام نخواهد داشت.

محیط هنرمندان محیط آدمهایی است که جمعیت لوس و نترشان کرده‌است، آدمهایی که همه نادان و افسار گسیخته‌اند و شخصیتی سطحی و ساده شده دارند. تو از همین حالا شاید بعضی از عیبهای ایشان را گرفته‌ای، مثلاً از

۱ — Madère جزیره‌ای است پرتغالی در مغرب مراکش که شراب آن

معروف است. (مترجم)

چهره دونیاشا را می دید که دراز می شد و رنگهایی را که هیجان به آن بخشیده بود از دست می داد، و لکه های سرخ رنگی بر آن ظاهر می شد. چشمانش هم چین برداشت.

سامگین ادامه داد: ایشان دافکهای همگانی هستند و برای تفریح و سرگرمی مردم مرفه زندگی می کنند.

دونیاشا با آن حال تعجبی که به او دست داده بود دستهای خود را درهم انداخت و فریاد برآورد:

– وای، خدای من! من هیچ انتظار شنیدن چنین حرفهایی را از تو نداشتم! تو درست مثل شوهرم حرف می زنی ...

سامگین درحالی که خودش را کنار می کشید گفت: اگر او نیز همین حرفها را می زده چیزهای بد و احمقانه ای نمی گفته است.

ولی دونیاشا تا بناگوش سرخ شده، موهایش را به پشت انداخته بود و ادامه داد:

– چرا، او حرفهای احمقانه می زد و آدمی توخالی بود. هر چه در او بود قانون بود و فکرهای گرفته از کتابها، ولی در قلبش هیچ چیز نبود و دلی کاملاً خالی داشت.

در اینجا جلو سامگین را که می خواست حرف بزند گرفت و دادزد:

– نه. صبر کن! او مثل يك آدم بیچاره مفلوك خسیس بود، هیچ چیز و هیچکس را دوست نداشت، نه آدمها را، نه سگها را، نه گربه ها را، و تنها چیزی را که دوست داشت مغز گوساله بود. و اما من اینطور زندگی می کنم: اگر دارای چیزی باشم که بدانم شادی بخش است آن را می دهم، یا با دیگران تقسیم می کنم. من می خواهم برای شادی زندگی کنم ... و می دانم که می توانم این کار را بکنم!

لیکن در این هنگام قطرات اشك بر گونه هایش شروع به جاری شدن کرد و سامگین با خود اندیشید که او بلد نیست گریه کند: چون چشمانش باز بود و با برق صاف و روشنی می درخشید و دهانش نیز لبخند می زد؛ با مشت بر زانوان خود می کوبید و حالتی هیجانزده و پرخاشجو داشت. اشکهایش قلابی و بیهوده بود، چون نه اشکهای درد و اندوه بود و نه

اشکهای يك زن توهين دیده. دونياشا با صدای بمی می گفت:

— او يك احمق واقعی بود. آری، همیشه احمق بود، چه در حالت ایستاده، چه نشسته و چه خوابیده. به راستی آدمهای آن جوری هستند که باید شلاقشان زد ... و با حتی تیر باران شان کرد. مرد احمق بخاری از خود متصاعد می کند که بوی گند می دهد!

سامگین گوش می داد و حس می کرد که کم کم دارد عصبانی می شود. سیگارش را روی يك برش لیمو خاموش کرد و زیر لب گفت:

— صبر کن، عصبانی نشو ...

ولی دونياشا صبر نمی کرد. به پستی نیمکت مبلی تکیه داد، دستهایش را روی صندلی گذاشت، با نگاهی حیرت زده سامگین را ورنداز کرد و گفت:

— من هیچ نمی فهمم که تو چطور می توانی مثل او حرف بزنی، در صورتی که اصلاً او را نمی شناسی؟! آن هم آدمی مثل تو اینقدر با هوش ... فقط شیطان می داند که چه بر سر آمده است!

سامگین شانه بالا انداخت و باز گفت:

— البته تو آوازهای معمولی و شیرینی می خوانی ولی احمقها پیش خودشان یقین می کنند که در اوج کمال است.

سامگین خودش می دانست که بد حرف می زند و کلماتش تا به گوش او نمی رسد. دلش می خواست فریاد بزند، پا بر زمین بکوبد، و خلاصه آن زنك ناچیز را بترساند و او را به گریه بیندازد تا اشکهای دیگری بریزد. عنادی که علیه آن زن در خود حس می کرد حس شهوت را در او برمی انگيخت و هوس انتقام گرفتن را در او بوجود می آورد. در جلو او راه می رفت، در ذهن خود شیوهٔ بیشرمانه ای را مجسم می کرد که می خواست برای و رفتن به او در پیش بگیرد، آماده می شد که او را بگیرد و لـه و لـورده اش کند، دردش بیاورد و به گریستن و نالیدنش وادار کند؛ دیگر نمی شنید که دونياشا چه می گوید، به پستانهای تقریباً لخت او می نگریست و می دانست که هم— اکنون ...

ولی دونياشا خودش دست او را گرفت و در کنار خود نشانید، سپس سر او را محکم در لای بازوان خود فشرد و با پچ پچی تند و نگران پرسید:

— تو را چه می‌شود، عزیز دلم؟ چه کسی تو را جریحه‌دار کرده است؟
ده بهمن بگو، دیگر اای خدایا، تو چه چشمان دیوانه و غم‌انگیزی پیدا
کرده‌ای!...

این وضع احمقانه و مضحك و تحقیر کننده بود. کلیم نمی‌توانست
انتظار چنین چوژی را داشته باشد، و حتی نمی‌توانست تصور این را بکند
که دنیاشا یا هر زن دیگری بتواند به این لحن با او حرف بزند. درحالی
که چنان گیج شده بود که گفتی با چیزی نرم ولی سنگین به کله‌اش کوبیده‌اند
سمی کرد تا خودش را از گیره بازوان محکم دنیاشا بیرون بکشد، ولی آن
زن نگذاشت که چنین کند، باز او را محکم‌تر در بغل فشرد و بسا صدایی
گرم، پیچ‌پیچ کنان در گوشش گفت:

— من می‌دانم که این وضع برای تو دردناک است، ولی زیاد طول
نخواهد کشید که انقلاب خواهد آمد؛ بلی، حتماً خواهد آمد!
سامگین که آماده می‌شد تا حرفی حاکی از رنجش خاطر و طنز آمیز
و آزارنده به او بگوید من‌کنان گفت: اجازه بده ...
ولی فقط به این بس کرد که بگوید: من ناراحتم.
و به‌راستی هم ناراحت بود: دنیاشا سرش را تاب می‌داد، یقه زمخت
پیراهنش پوست گردن او را نیش می‌زد و انگشتر دنیاشا هم گوشش را
می‌خراشید و درد می‌آورد.

دنیاشا پیچ‌پیچ کنان گفت: تو آدم با هوشی هستی. من خیلی چیزها
درباره تو می‌دانم. به گوش خودم شنیدم که آلین از تو پیش لوتف تعریف
می‌کرد، و ماکاروف نیز، و حتی خود لوتف از تو خوب می‌گفت ...
سرانجام کلیم توانست سرخود را بیرون بکشد؛ موهای خود را
مرتب کرد، جستی به‌روی ساقهای خود زد و گفت:

— لوتف هیچوقت دل خود را راضی نکرده است که از من یا به‌طور
کلی از هیچکس دیگری خوبی بگوید.

خودش حس می‌کرد که آنچه بایستی بگوید نگفته و رفتاری که دلش
می‌خواست نداشته است، و قاعده بایستی مضحك شده باشد.

دنیاشا ناگهان و به‌لحنی نسبتاً قانع‌کننده بانگ برآورد:

— ولی نه، این درست نیست. او در حضور خود من به ماکاروف می‌گفت:

ماکسیم گورکی/۱۸۹۲

«سامگین از بالای انباری به کوچه نگاه می‌کند و درحین که به جمع‌آوری نیرو مشغول است انتظار روزش را می‌کشد، و وقتی آن روزش رسید و او بیرون آمد ما همه انگشت به‌دهان می‌مانیم!» فقط همه‌شان می‌گویند که تو زیادی تعصب داری و آدم نجوشی هستی.

دونیاشا در برابر سامگین ایستاده و دستهایش را روی شانه‌های او گذاشته بود؛ دستهای سنگین بود و چشمانش برقی خیره‌کننده داشت. سامگین باخود تکرار می‌کرد: «صحنه مبتذلی است». و با این‌وصف به‌سخنان او گوش می‌داد که می‌گفت:

— لوتف آدم جالب توجهی است! می‌دانی، او مثل آکیم آلکساندروویچ نیکیتین^۱ مدیر سیرک است که نگاهش تا به اعماق قلب بازیگران و جانوران و مردم نفوذ می‌کند.

سامگین کمر زن جوان را در بغل می‌فشرد، لیکن دستهای دونیاشا همچنان بر شانه‌های او سنگینی می‌کرد، نیت‌های حیوانی او^۱ بر هم می‌زد و احساسات شهوانی و هوس انتقامجویی را در او سرد می‌نمود. با این حال او بایستی زنک را به‌جای خود بنشاند.

گفت: خوب، دیگر، بس است!

دونیاشا را با زور و فشار و با خشونت بی‌ملاحظه گرفت و از روی زمین بلند کرد، لیکن دونیاشا خودش را از لای بازوان او را بیرون کشید، به‌پشت میز پرید و گفت:

— نه، صبر کن! تو خیال می‌کنی من هم از آن زنهای وارفته و احمقی هستم که در کوچه‌ها ولوند؟ خیال می‌کنی که من مردان را نمی‌شناسم؟ همین دیروز، يك روزنامه‌نگار اهل اینجا، يك مردك ساده دل دماغ عقابی، يك خوك چاق و چله ... ول کن، بابا، اصلاً ارزش نقل کردن ندارد!

پیراهن خوابش را روی سینه‌اش انداخت و به‌ضدای بلند بازگفت:

— در شادمانی است که باید با هم شريك بود نه در کثافتکاریها ...

سامگین به‌او نزدیک شد و تکرار کرد: گفتم بس کن، دیگر!

— ولم کن، تو خلق مرا تنگ کردی، و من ... خسته هستم!

آهی کشید و با حالتی کسل از روی شانه و از بغل صورتش نگاهی به کلیم کرد و باز گفت:

— امیدوار بودم که با تو جشن کوچکی برپا کنم! ولی امیدم نقش بر آب شد ... برو دیگر، من خیلی ... ناراحتم. دیگر دیر وقت هم هست! خواهش می‌کنم برو!

سامگین بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند رفت، به این امید که به دونیاشا بر بخورد، یا به او بفهماند که به خودش برخورد کرده است. از خودش سخت عصبانی بود که در این صحنه عجیب نقش بسیار احمقانه‌ای بازی کرده است. در حالی که لباسهایش را از تن به در می‌آورد و اوقاتش تلخ بود با خود گفت:

«این به اغوای کدام شیطان بود که با او حرف زدم؟ او به هیچ وجه برای گفتگو آفریده نشده است. او يك زن حقیر کاملاً معمولی است!» و گرفت و خوابید، با تصمیم قاطع راجع به اینکه فردا صبح درباره موضوع آن پول‌گذاری با مارینا صحبت کند و همان روز هم به عزم کریمه از آنجا برود.

لیکن صبح، در آن دم که مشغول نوشیدن چای بود درونف وارد شد. تمام وجودش حکایت از شادی و نشاطش می‌کرد. لبخند گل و گشادی که دندانهای طلا گرفته‌اش را نشان می‌داد به لب داشت، دو گلوله چشمانش را به سرعت می‌گردانید تا چهره و سر تاپای سامگین را ورنده‌از کند، مثل مگس ساقهای خود را پیچ و تاب می‌داد و دستهایش را چنان محکم به هم می‌مالید که از پوست آن صدای چراق و چروق درمی‌آمد. چهره محو شده‌اش مردانی را به یاد کلیم می‌آورد که در خواب دیده بود و صورتشان به کف دست می‌مانست.

تا نشست گفت: تو پیر شده‌ای، سامگین، و موهایت دارد جوگندمی می‌شود و می‌ریزد.

و به لحن سرزنشی دوستانه به گفته افزود: هنوز برای تو قدری زود است که پیر بشوی! هر چند زمانه طوری است که آدم ممکن است سفید که سهل است سبز هم بشود.

سامگین به او چای تعارف کرد ولی درونف از او شراب خواست،

ماکسیم گورکی / ۱۸۹۹

و با هیجان خاصی پیشنهاد کرد: اینجا يك شراب سبك و سفید رنگی دارند که بسیار چیز خوبی است! پنیر هم بخواه و پس از آن قهوه کوچکی هم سفارش خواهیم داد. مرا ببخش. من دیشب تقریباً نخوابیده‌ام. چون بعد از کنسرت شام خوردیم و پس از آن يك نمایش فاجعه مانند: افسری دیوانه شده بود، با شمشیرش پلیسی را از کمر دونیم کرد، يك سورچی و يك نگهبان شب را نیز مجروح نمود! خلاصه جنگ راه انداخته بود!

سامگین با لبخندی گفت: عجب قصه با مزه‌ای نقل کردی! درونف چینی بدچشمهایش انداخت، از گوشه چشم نگاه می‌کرد. به کلمه کرد، چانه بی‌موی خود را نوازش کرد و به سادگی گفت: - رفیق، من دارم بیحیا می‌شوم؛ چکنم که زندگی با توفیق روز-افزونی به آدم بیحیایی تعلیم می‌دهد.

دماغش را به جلو دراز کرد، خودش هم لبخند زد و به گفته افزود: - اکنون که آن را بهم زده‌اند بوی گندش بلند شده است. به نظر تو هم اینطور نیست؟

سامگین جواب داد: نه. و با خود گفت که اگر برای درونف تعریف کند ستوان در قطار چه رفتاری داشت و چه چیزها نقل می‌کرد او همه آنها را در روزنامه خواهد نوشت و همه را به ابتذال خواهد کشید.

درونف تکرار کرد: به عقیده تو اینطور نیست؟ خودمانی به گارسن دستور شراب و پنیر و قهوه داد و سپس خمیازه‌ای کشید و گفت:

- خبرداری که لیدیا و ارافکا در اینجا زندگی می‌کند و خانه‌ای هم خریده است؟ شنیده‌ام که شوهر کرده بود و شوهرش هم مرده است. حالا فکرش را بکن که خشکه مقدس هم شده و او که دختر يك زن کولسی و آدمی مثل و ارافکا است می‌خواهد عقاید مذهبی ملت را احیا کند! قصه جالبی است، رفیق، اینطور نیست؟ او اکنون به وسیله يك خانم بسیار ثروتمند و بازرگان به اسم «زوتووا» به کار گرفته شده است. خانم اشیاء و لوازم مربوط به کلیسا می‌فروشد و ظاهراً پیرو فرقه خاصی هم هست. به هر حال زن بلند بالا و با جلال و جمالی است.

سامگین بسیار ناراحت شد و وقتی فهمید که لیدیا نیز در همین شهر زندگی

می‌کند، و هوس کرد که بیشتر دربارهٔ مارینا از او چیز بفهمد. از درونف پرسید:

— آن خانم در چه جهتی لیدیا را به کار گرفته است؟ در جهت پیروی از همان فرقهٔ خاص مذهبی؟

درونف باردیگر خمیازه کشید و بی‌آنکه شور و شتابی از خود نشان بدهد گفت:

— شیطان می‌داند! فقط می‌دانم که خانم کاری کرده که لیدیا خانه‌ای از او خریده است.

ساقهایش را دراز کرد، دستهایش را در جیبهای شلوارش فروبرد، و تندوتند شروع کرد به سؤال کردن:

— خوب، بگو ببینم، در مرکز تشکیلات شما چه خبر است؟ روزنامه‌ها که کمک زیادی به فهم این موضوع نمی‌کنند. آدم هیچ نمی‌داند این انقلاب است که ادامه دارد یا ارتجاع است که آغاز می‌شود. بدیهی است که من نه دربارهٔ آنچه می‌نویسند و می‌گویند بلکه دربارهٔ آنچه فکر می‌کنند حرف می‌زنم. آن چیزهایی که روزنامه‌ها می‌نویسند فقط برای خرد کردن مردم خوب است... عده‌ای فرمان می‌دهند که به آتش فوت بکنیم و عده‌ای دیگر دستور می‌دهند آن‌را خاموش سازیم! عده‌ای هم هستند که پیشنهاد می‌کنند با ریختن کاه به روی آتش آن‌را خاموش نماییم...

کلیم پرسید: تو خودت در این باره چه فکر می‌کنی؟

خودش نمی‌خواست از سیاست حرف بزند و می‌کوشید حدس بزند که چرا مارینا به هنگام بر شمردن آشنایان مشترکشان از لیدیا حرفی نزده است.

درونف نیز به نوبهٔ خود پرسید: من در این باره چه فکر می‌کنم؟ برای خود شراب ریخت، آن‌را نوشید، لبهای خود را به سرعت با دستمالش پاک کرد و هرگونه نشانهٔ شادی و نشاط از صورت پت‌وپهنش زایل گردید. با سرب‌زیر افکنده به کلیم می‌نگریست، لبهایش را تکان می‌داد و آب دهانش را طوری قورت می‌داد که انگار دل درد گرفته است. سامگین با استفاده از این مکث گفت:

— به هر حال به من بگو که این خانم زوتووا کیست؟

— می‌خواهی چه بکنی؟

سامگین به او توضیح داد که برای رسیدگی به کاری آمده است که بین یکی از مشتریان او و این خانم زوتووا در جریان است.

درونف گفت: صحیح! پس این مشتری تو هم خوب وقتی را برای اقامه دعوی علیه خانم انتخاب کرده است! یا الله، جامه‌امان را بهم بزنیم! چشمانش را به طرز شهوت انگیزی برهم نهاد، شرابش را نوشید. آهی کشید و گفت:

— زوتووا؟ او زنی است ثروتمند و خوشگل که می‌گویند خیلی هم زیرک و با هوش است و حتی از نظر جنسی و شهوی دست نایافتنی. در همه شهر به او احترام می‌گذارند، و از قرار معلوم زنی است نسبتاً مرموز! شوهرش ظاهراً یک فیلسوف آماتور، یک متعصب فرقه خاص مذهبی و یک رباخوار بوده، بدبختی را ورشکست کرده و آن بدبخت دست به خودکشی زده است...

در اینجا طوری خودش را گلوله کرد که انگار سردش شده است و ادامه داد:

— از لیدیا پیرس تا آنچه درباره او می‌داند به تو بگویم. این خانم مسلماً در صدد سرکشی کردن لیدیا است، چون از قرار معلوم لیدیا نیز ثروتمند است، وای، وای، وای! من از لیدیا پولی به قرض خواستم تا کتاب چاپ کنم. کتاب چاپ کردن یکی از آرزوهای من است! او هم موافق بود و به من قول داد که بدهد، ولی حتماً خانم زوتورا رأیش را زد و نگذاشت که این کار را بکند. مرده شور هردوشان را بیردا من بالاخره پول به دست خواهم آورد. خوب، حالا بگو ببینم، آیا ما حکومت مشروطه خواهیم داشت؟

سامگین بی آنکه به او نگاه کند قول داد که: بلی، خواهیم داشت.

— آه!...

درونف تنه‌اش را بلند کرد، یکی از ساقهایش را زیر تنه خود تا کرد و روی آن نشست، و سپس در حالی که لبهای خود را گاز می‌گرفت و بازنجیر ساعتش بازی می‌کرد چند ثانیه‌ای به صورت سامگین نگریست و آخر پرسید: — و راستی آیا تو نیازی به داشتن آن حس مسی‌کنی؟ مشروطه را

می گویم، ها.

– سؤال عجیبی است.

– نه؛ جداً چه می گویی؟

سامگین شانه بالا انداخت و برخلاف میلش جواب داد:

– به هر حال يك قدم به پیش است.

درونف با لجاج تمام می گفت: یعنی قدم بزرگی به پیش است؟
کلیم به ریختن شراب در لیوانها مشغول بود و بلافاصله جواب نداد.
آخر گفت:

– خواهیم دید.

درونف آهی کشید و گفت: این جور حرف زدن نشانه احتیاط و
محافظه کاری است و من، رفیق، نمی دانم چرا، ولی گمان نمی کنم که در همه
این چیزها سعادتی وجود داشته باشد.
پس از آن لحن پیگاسف^۱ قهرمان کتاب تورگنیف را به خود گرفت و
گفت:

– رو-سیه-يك-مملکت-خوشبخت نیست. به هیچ وجه خوشبخت نیست.
وروهانف^۲ هم نیستند که آن را اداره می کنند، بلکه کارامازوف^۳ هستند.
یعنی شیطانها. «شیاطین گوناگون چرخیدند.»

سامگین باخود گفت: «یارو دارد مست می کند.»

صورت درونف آب شده بود، تنفسش به سوت زدن می مانست، پره های
بینی اش می لرزید و گوشه های سرخ و متورم شده بود.

– راستی تو میلین را به یاد داری؟ او حالا غیبگو شده است. به اینجا
آمده بود تا درباره «تخیل، حقیقت و شیاطین» اثر داستایفسکی کنفرانسی

1. Pigassov

۲- Romanov خانواده سلطنتی روسیه که تا پیش از انقلاب اکتبر

بر روسیه حکومت می کردند.

3. Karamazov

ماکسیم گورکی/ ۱۹۰۳

بدهد. مردم به اتفاق برایش سوت زدند. درتولا^۱ یادر اورپول^۲ مردم حتی خواسته بودند کتکش بزنند. تو چرا اخم کرده‌ای؟
— سرم درد می‌کند.

— تو بلشویکی یا منشویک؟

— من از پرداختن به سیاست دست برداشته‌ام.

جواب سامگین با بی‌اعتنائی خاصی که در آن نهفته بود انگار مستی را از سر درونف پراند، چه، اوساعت طلای خود را از جیب پیرون کشید، نگاهی به آن انداخت و یا صدایی بسیار ساده گفت:

— آره، تو از آن ماهیهانیستی که بتوان با مگس مصنوعی صیدت کرد. من هم مثل تو هستم. تومیلین مسلماً فهرستی است از کتابهای بدون خواننده و احمقی است از خود راضی. پیشگویی کردنش هم از روی ترس است، درست مثل همه غیبگویان دیگر. و اصلاً، مرده شورش ببرد، برود گم شود! ساعتش رابه ته زنجیرش تاب می‌داد و متفکرانه به سامگین خیره شده بود. ادامه داد:

— به هر حال، صاف و پوست‌کنده بگویم، تنها سؤال من این است که در جهت کدام جریان باید شنا کرد؟ من، رفیق. به حرف هیچکس باور نمی‌کنم. به حرف تو هم باور نمی‌کنم. تو در سیاست دخالت می‌کنی، و اصلاً همه آدمهای عینکی در سیاست دخالت می‌کنند. از این گذشته، تو وکیل دعاوی هستی و هروکیلی در این رؤیا بسر می‌برد که روزی گامبتا^۳ یا ژول فاور^۴ بشود.

سامگین که دید بالاخره باید چیزی بگوید گفت: این حرف هوشمندانه است.

درونف از جا برخاست، به پاهای خود که در زیر پاتاوه پنهان بود نگاهی انداخت و با لبخندی بر لب گفت:

1. Toula 2. Oriol

۳— Gambetta برای گامبتا رجوع شود به صفحه ۴۸۱ همین کتاب

۴— Jule Favre وکیل دعاوی و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۰۹-۱۸۸۰)

که در نهضت کمون پاریس برضد نهضت بود و درورسای حکومت دفاع ملی را تشکیل داد. (مترجم)

— می بینم که حاضر نیستی سفره دلت را پیش من باز کنی و من هم وقتش را ندارم که تو را تکان بدهم. من مسلماً منظور تو را درك می کنم: زرنگی همین است! من سه روز پیش در کوچه به اینوکف برخورددم و صدایش هم زدم ولی او خودش را به آن راه زد که مرا نشناخته است. بلی، جانم، بین خودمان باشد، او بود که سرهنگ واسیلیف را کشت. این حقیقتی است که مولای درزش نمی رود! خوب دیگر، کلیم ایوانوویچ، خدا حافظ! من آرزو می کنم که در زندگی موفق باشی، موفق در همه چیز.

سامگین این احساس را داشت که درونف نرفته بلکه تبدیل به دودی خاکستری رنگ و غلیظ شده است. در حالی که با زانوی خود صندلی بی را که درونف بر آن نشسته بود به کنار می زد با خود گفت: «يك مردك رذل كوچك است که می خواهد تبدیل به يك رذل بزرگ بشود، ولی از چیزی واهمه دارد.» سپس به دقت شروع کرد به لباس پوشیدن و آماده شدن برای رفتن به ملاقات مارینا.

در حالی که در زیر خورشیدنقره فام راه می رفت به یاد آورد: «مارینا نیز از ترس در برابر زندگی سخن گفته بود». شب هنگام شهر با برف زینت شده بود؛ فوق العاده تمیز به نظر می رسید و به نحوی شیرین و غیر عادی کسالت آور شده بود.

مغازه مارینا از برقی که هنوز چشم را خیره می کرد پر بود، به طوری که گویی همه اشیاء کلیسا را به دقت با گنج ساییده بودند. تصویری از حضرت مسیح به چشم می خورد که به نحوی شاد و بیدریغ با اشعه زردین خورشید روشن شده و لوندانه بر صلیبی از مرمر سیاه قایم شده بود. مارینا داشت به پیرمردی که کت پوستی کوتاهی به تن کرده بود از آن صلیبهای کوچک حلائی که به گردن می آویزند می فروخت. پیرمرد صلیبها را با حالتی متفکر از این دست به آن دست می ریخت، در حالی که مارینا به لحنی محبت آمیز وقایع کننده به او می گفت:

— زیاد چانه زدن در خرید اشیاء مقدس خوب نیست! پیرمرد سری تکان داد و پرسید: ولی مگر مشتری من با من چانه نمی زند؟ او نیز دلش می خواهد يك چیز مقدس را به بهای ارزانتری بخرد... مارینا با همان صدای محبت آمیزی که با مشتری حرف زده بود به

کلیم گفت:

– لطفاً بفرمایید بروید به آن اتاق!

اتاق وصل به مغازه به نظر کلیم چنان جلوه کرد که از مدتها پیش با آن آشنا است و به تمام جزئیات آن وارد است. این احساس بقدری عجیب بود که به توضیح نیاز داشت، ولی کلیم توضیحی برای آن نیافت و با خود اندیشید: «حافظه بصری من زیاد خوب نیست.»

جوانک زیبا روی درِ راکه به مغازه باز می شد به دقت بست و اتاق از این عمل حالتی محرمانه و ناخوشایند پیدا کرد. سایه روشن گرم و خوشبوی اتاق نیز ناخوشایند بود.

کلیم به یاد حرف درونف درباره مارینا افتاد که گفته بود «زن مرموزی است»، و با تنفر و تحقیر اندیشید: «این درونف به مگس می ماند، روی هر چه بنشیند اثری کثیف از خود بر جا می گذارد.»

مارینا در حالی که دسته کلیدش را به صدا در می آورد وارد شد. سامگین بی مقدمه به او گفت که برای چه کاری آمده است؛ مارینا به دقت به سخنان او گوش داد و سپس به لحنی مؤدبانه گفت:

– آلیوشا گوگین نباید بداند که تأخیری که من در پرداخت این پول کرده ام بنا به خواهش کوتوزوف بوده است. بسیار خوب، من ترتیب این کار را می دهم و تو هم به من کمک خواهی کرد. من نمی خواهم برای این کار به وکیل مراجعه بکنم. خوب بگو بینم، آیا تو نیز همان راه استفان را دنبال می کنی؟

سامگین جواب داد: نه کاملاً. البته هر وقت امکان داشته باشد به او کمک می کنم.

مارینا گفت: پس سمپاتیزان (هوادر) هستی.

وواژه سمپاتیزان را چنان با تأکید ادا کرد که انگار دارد آن را با خط درشت می نویسد. سپس مارینا این کلمه را برای خود تفسیر کرد و گفت:

– سمپاتیزان بودن یعنی در نیمی از عقاید و احساسات کسی یا دسته ای شریک بودن. خوب، حاضری با من چای بنوشی؟

دستی به پهلوی سماور زد و فشاری به روی زنگ آورد، و وقتی آن

جوانک زیبا روی سرش را از لای دربه درون آورد مارینا به او گفت:

— این سماور را آتش کن؛ میشکا^۱

دوباره روبه سامگین کرد و خطاب به او گفت:

— بالاخره نگفتی که چه حقیقتی تو را گرم می‌کند؟ آیا مارکسیست هستی؟

— من نظرات اقتصادی مارکس را قبول دارم...

— استفان معتقد است که باید مارکس را در بست قبول کرد، و اگر

کسی او را در بست قبول نداشته باشد بهتر است که مزاحمش نشود.

سامگین لبخند زد و پرسید:

— تو چه، تو مزاحم او نیستی؟

مارینا فرصت جواب دادن پیدا نکرد، زیرا زنگ مغازه هردوشان را

از جا پراند. سامگین راحت‌تر درمبل خود فرو رفت و با خود اندیشید:

«اومی خواهد مرا به اعتراف وادارد. کنجکاوی زنانه...»

باردیگر کوشید تا مارینا را همان‌گونه که سابقاً دیده بود به یادیاورد:

به صورت همان دختر جوان پر حرارت که پیراهنی از پارچه ژرسه

زرد رنگ به تن می‌کرد و از روی نادانی می‌گفت: «من از آن‌جهت پیراهن

ژرسه می‌پوشم که نمی‌توانم موعظه‌های تولستوی را تحمل کنم.» کو توزوف

اورا به اسم «شهری در حرکت» می‌نامید. و سامگین برخلاف میل خویش

ناگزیر بود بپذیرد که در این زن وقار و سنگینی گرمی هست که به نحو مطبوعی

آزارنده است. با خود اندیشید:

«از ساده دلی است؟ از صمیمیت است؟ واقعاً نمونه جالبی است!

عجب است که او روابط نیکوی خود را با کو توزوف حفظ کرده است.»

در مغازه، صدای بمی که به آواز شبیه بود به لحنی نافذ می‌گفت:

— خداوند چه روز پر درخششی را به ازمنان برای ما فرستاده است

و چگونه طبیعت خود را با شادمانی شهروندانی که از فکر آزادی به هیجان

آمده‌اند هماهنگ می‌کند...

پس از آن، صدا آهسته‌تر به سخن پرداخت و مارینا به لحنی قاطع گفت:

— یکصدوسی و پنج روبل؛ نمی‌توانم کمتر بدهم.

ماکسیم گورکی / ۱۹۰۷

صدا گفت: ای خانم بسیار محترم، شهر ما خیلی کوچک است و کسانی که به اینجا می آیند ثروتمند نیستند. این دور و حوالی هم فقط آدمهای بیدین ساکنند.

مارینا تکرار کرد: کمتر نمی توانم بدهم.

— وای، صدروبل خیلی پول است!

سامگین لبخند زنان به این گفتگو گوش می داد. در این دم میسای زیبا روی يك سماور جوشان را با خشم و خروش آورد و از زیر ابروان سیاهش نگاهی رنجیده به مهمان انداخت. پسرک حالت کسی را داشت که می خواست چیزی بپرسد یا فحشی بدهد، لیکن مارینا وارد شد و گفت:

— کشیشها عجب چانه ای می زنند! این چهارمین بار است که می آید، و ظاهراً از بخش دوری هم هست. این برای زندگی کردن در اینجا چقدر می خواهد خرج بکند؟

و درحالی که جای دم کرد ادامه داد:

— من خیلی دلم می خواهد که با تو صاف و پوست کنده و صریح صحبت بکنم، و به این کار نیاز دارم، ولی همیشه مزاحمی سر می رسد و نمی گذارد. يك روز را برای این کار انتخاب کن و غروب بیا به دیدن من، در اینجا یا در منزل.

سامگین گفت: با کمال میل.

— بسیار خوب، فردا بیا. فردا یکشنبه است و من تا ساعت دو بعداز ظهر بیشتر مغازه ام باز نخواهد بود. من خاطره ای که از تو دارم این است که تو را به عنوان مردی دیرجوش می شناسم، مردی که با او آسان نمی توان به توافق رسید، و معمولاً این گونه مردان جالب تر از دیگران هستند.

سامگین لازم دانست از پیش به مارینا بگوید که به هیچ وجه او را جالب توجه نخواهد یافت.

مارینا به آرامی جواب داد: ولی این امکان ندارد. تو کسی هستی که نیمی از عمرت را گذرانده ای...

سامگین به لحنی تقریباً خشمناک لوده که خودش را هم متعجب کرد و بیشتر برخشمش افزود گفت:

— زندگی يك انسان، در واقع، منتهی به این می شود که جز به شخص

خودش به هیچکس دیگر نپردازد،
 ماریا مانند اینکه معمولی‌ترین حرفها را شنیده باشد صاف و ساده
 تصدیق کرد و گفت: این درست است.
 سامگین با ابروان درهم کشیده و با دست کشیدن به ریش بزی خود
 اندیشید:

« نفهمید من چه گفتم. » خرسند بود از اینکه ماریا در برابر این
 اعتراف غیر ارادی او واکنشی چنین ساده داشته است؛ ولی ماریا ادامه
 داد :

— «هشتاد هزار درست به دور خود» چنانکه گلب ایوانوویچ اوسپنسکی^۱
 ضمن صحبت از تولستوی گفته است. ولی توجه می‌گویی، این اصل برای
 ابدیت تدوین شده است، به این شرح: زمین به دور خورشید می‌گردد و انسان
 به دور فکر خودش .

سامگین بانگاهی استفهام آمیز به او نگریست و هر آن منتظر بود که ماریا
 بازی پی به سرش در بیاورد ، ولی ماریا يك فنجان چای جلو او گذاشت ،
 آهی کشید و باز گفت:

— گلب ایوانوویچ اوسپنسکی مرد دلچسبی بودا من آن وقتها که کم کم
 داشت فکرش مغشوش می‌شد او را دیدم ، ولی شوهرم یکی از نزدیکترین
 دوستانش بود. آن دو اغلب با هم گیلانی می‌نوشتند و او برای شوهرم
 از داستانهایی که می‌نوشت می‌فرستاد، لیکن بعداً عقلمانشان با هم ناهماهنگت
 درآمد .

لبخندی بر لب آورد، دامنش را روی زانویش صاف کرد و ادامه داد:
 — در پشت نسخه یکی از داستانهایش تحت عنوان «فکر ثابت» که
 برای ما فرستاده نوشته است: «توبه دنبال تعادل گشتی و به ظلمت گرایشی^۲
 رسیدی.»

۱ — برای گلب ایوانوویچ اوسپنسکی به صفحات ۶۵ و ۷۷۵ همین کتاب
 مراجعه فرمایید. (مترجم)

۲ — «ظلمت گرایی» ترجمه واژه Obscurantisme است که به معنی حالت
 فکری مقاوم در برابر عقل و پیشرفت است و نیز مکتب و آیین کسانی است که
 نمی‌خواهند آموزش و پرورش به میان توده‌ها برود و مردم باسواد بشوند. (مترجم)

ماکسیم گورکی / ۱۹۰۹

وقتی مارینا خاموش شد و شروع به نوشیدن چای خود کرد سامگین پرسید:

– این جمله «عقلهاشان با هم ناهماهنگ در آمد» یعنی چه؟

مارینا جواب داد: خوب، معلوم است، یعنی دیگر در شیوه فکر کردن و در خط سیری که به فکر خود می دادند توافق نظر نداشتند.

ابروانش می لرزید، و سایه ای بر چشمانش افتاد. باز گفت:

– اوسپنسکی چنانکه تو می دانی يك عیسای مصلوب دیگر بود و خود را قربانی دنیا می دانست، و حال آنکه شوهر من يك «هدونیست»^۱ بود، لیکن هدونیسم او تنها به لذات و شهوات جسمانی دنیا محدود نمی شد، بلکه شامل لذات و شهوات روحانی نیز می گردید.

کلیم به چشمان تیره گسون او نگریست و به لحنی حاکی از توقع گفت:

– من این را نمی فهمم...

مارینا گفت: بلی، باید هم فهمش برای تو مشکل باشد. بیخود نیست که صورت تو هم کمی به صورت اوسپنسکی شبیه است. سامگین حیرت زده پرسید: صورت من هم؟ چرا می گویی «هم»؟ یعنی فکر می کنی که من هم قربانی دنیا شده ام؟

مارینا پرسید: کیست که قربانی دنیا نشده باشد؟

ناگهان قاه قاه به خنده افتاد و سرش را چنان تکان داد که موهای باشکوه و بلوطی رنگش همچون دود موج زد. ضمن خنده می گفت:

– ولی آخر تو از چه می ترسی؟ دیگر خیال نکن با همان دختر احمقی طرفی که در پترسبورگ با او آشنا شده بودی. البته من حالا هم احمق هستم ولی به نحوی دیگر.

سامگین خود را از مارینا کنار کشید و غرغر کنان گفت:

– من نترسیده ام، ولی قبول کن که....

مارینا از جا بلند شد، دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

– پس قرارمان فردا شد، بلی؟ طرفهای ساعت دو. بسیار خوب،

۱ – هدونیست یعنی پیرو مکتب هدونیسم *hédonisme* و آن مکتبی است مانند اپیکوریسم که تنها لذات زندگی را هدف غایی حیات می داند. (مترجم)

و سامگین را بدرقه کرد. وقتی داخل مغازه شدند به او گفت:
 - راستی شنیدی که آن افسر چند نفر را به ضرب شمشیر کشته است؟
 چه عمل شنيع و وحشتناکی!
 سامگین فقط گفت: بلی.

وی همچنان که در سایه روشن سرد غروب راه می‌رفت با خود می‌اندیشید: «به راستی زن مرموزی است!» با خشم و ناراحتی فکر می‌کرد و احساس می‌نمود که کنجکاوی بدخواهانه‌اش تبدیل به علاقه‌ای عمیق و پر تشویش می‌شود. گویی خود را در برابر کسی توجیه و تبرئه می‌کرد. با خود گفت:

- این زن مورد توجه و علاقه هر کسی واقع می‌شد. همدونیس. چه حماقتی! ظاهراً مثل اینکه زیاد مطالعه کرده است و به شیوه قهرمانان کتابهای لسکوف حرف می‌زند. در آخرین وهله به فکر آن ستوان افتاد، و آن هم با چه بی‌اعتنایی عجیبی! هر کس دیگر به جای او بود مدتی وحشت می‌کرد. و تازه خیلی هم «سانتیمانتال» حرف می‌زد... وحشت روشنفکران همیشه سانتیمانتالی است... ولسی به نظرم، من از آنها نیستم که وحشت بکنم. این کار از من نمی‌آید. حالا این حسن است یا عیب، نمی‌دانم.

از آنجا که دلش نمی‌خواست دنیاشا را ببیند به رستوران رفت و غذا خورد، مدتی مدید در جلو فنجان قهوه خود نشست و سیگار کشید. به مارینا می‌اندیشید و به بررسی او پرداخت ولی موفق نمی‌شد که او را برای خود بیشتر قابل فهم کند. وقتی به منزل برگشت در اتاق خود نامه‌ای از دنیاشا یافت. نوشته بود برای آوازخوانی در يك كارخانه ظرفسازی خواهد رفت و دو روز دیگر بر خواهد گشت. در گوشه‌ای از نامه با خطی ریز اضافه کرده بود: «در اتاق چسبیده به اتاق تو مرد چپ چشمی ساکن است و سوداکف به دیدن او آمده بود. تو سوداکف را به یاد داری؟»

سامگین نامه را ریز ریز کرد، ریزه‌های آن را در توی زیرسیگاری آتش زد، به دیوار نزدیک شد و گوش تیز کرد. در اتاق مجاور سکوت حکم‌فرما بود. سوداکف و آن «مرد چپ چشم» نمی‌گذاشتند که او به مارینا بیندیشد. زنگ زد و پیشخدمت آن طبقه وارد اتاقش شد. پیرمردی بود ریز اندام، باموهای خاکستری

ماکسیم گورکی / ۱۹۱۱

وسر تا پا سفید پوش. سامگین درباره او باخود چنین گفت: «چقدر... غیر- واقعی است»!

— لطفاً يك سماور و يك بطری شراب قرمز برای من بیاور. راستی آیا در اتاق چسبیده به اتاق من کسی منزل کرده است؟
پیرمرد پیشخدمت مؤدبانه جواب داد: آقای است که الان رفته است به ایستگاه راه آهن جنوب.

شنیدن این خبر دلچسب بود و سامگین فوراً برگشت به فکر کردن در باره مارینا. با خود گفت: «احمق به نحوی دیگر» یعنی چه! او به خدا معتقد است و من احساس می کنم که خودش را ریشخند می کند. آیا ممکن است که او به همان خدای کلیسا عقیده داشته باشد؟ در واقع، با وجود قد و قواره رشیدش او نیز غیر واقعی است و آدمی عادی نیست»
بوی کاغذ سوخته وادارش کرد که هواکش اتاق را باز کند. از محلات مختلف شهر صدای عو و سگان را که زوزه می کشیدند و به ماه پارس می کردند می شنید. ماه برفراز برج مراقبت آتش نشانان همچون نقطه ای بر بالای حرف ای (i) آویخته بود. سامگین از دیدن آن منظره ناگهان به یاد شعر موسه افتاد. فوراً و با وضوحی کامل تصور آن گلوله درخشان را کرد که در کارچرخیدن و دویدن به دور زمین بود، و تازه خود کره زمین هم به دور خورشید می چرخید و خطوط مارپیچ رسم می کرد و خورشید نیز در مسیری مارپیچ در فضای لایتناهی سرگردان بود. و بر کره زمین، در نقطه ای غیر قابل تشخیص از سطح آن، در شهری کوچک که سگان در آن زوزه می کشیدند، در کوچه ای خلوت و در قفسی چوبی موجود حقیری به نام کلیم سامگین ایستاده بود و به چهره مرده ماه می نگریست. کم کم داشت سردش می شد بر خود لرزید و هواکش را بست. آن تابلوی فضایی از نظر محو شد و فقط کلیم سامگین باقی ماند. مطلب کاملاً روشن بود: مردی غیر واقعی مطرح بود که بسیار ناخوشایند و حتی نسبت به کلیم مطلقاً بیگانه بود و در شهری چوبین و ناشناس و پراز زوزه حزن انگیز و ترس خورده

۱— Alfred de Musset نویسنده و شاعر فرانسوی (۱۸۱۰-۱۸۵۷)

که داستانهای زیبایی دارد ولی در نوشتن نمایشنامه توفیقی نداشت. (مترجم)

سگان به او می‌اندیشید.

با خود گفت: «مهم این است که من موفق به یافتن نقطه‌ای در زندگی نمی‌شوم که مرا کاملاً به خود جلب کند.»

دلش به حال خودش سوخت و آنگاه با خود چنین اندیشید:
«این خاصیت آدمهایی است که به نحوی استثنایی دارای استعداد های
گوناگون هستند.»

«و شاید هم خاصیت آدمهایی باشد... که ضربه‌های واقعیت ایشان را
خرد و له کرده است.»

«یعنی آدمهای هیچ و پوچ؟ نه. هیچ و پوچی عبارت است از فقدان
شکل و فقدان عینیت و صراحت، و من بقدر کافی آشکار و صریح هستم.»
سامگین دیگری با همان ابهام لیکن به لحنی جدی و تقریباً باخشونت،
به او گفت:

«تو می‌توانستی مرتکب کارهای احمقانه‌ای از قبیل آمدن به اینجانشوی.
تو مأمورینها و پیغامهای گروهی از مردم را انجام می‌دهی که در رؤیای انقلاب
اجتماعی بسر می‌برند. تو خودت مطلقاً نیاز به هیچگونه انقلابی نداری و
به لزوم انقلاب اجتماعی معتقد نیستی. و از این احمقانه‌تر چه که آدمی بیدین
به کلیسا برود و آداب مذهبی بجا بیاورد؟»

این مشاجره به سرعت حالت خشم و خروش به خود می‌گرفت. سامگین
سومی سر رسید و این همان سامگینی بود که فکرهای کوچک داشت:
«این دونیاشا بود که از آداب تناول القربان سخن گفته بود...»
سامگین اول افکار را عمیق می‌کرد:

«آداب مذهبی تناول القربان را بجا آوردن یعنی پذیرفتن و خود را
در برداشتن باری شریک احساس کردن، یعنی از خود گذشتن. شاید این چیزی
باشد که آدم تصور می‌کند ولی هیچ احساس نمی‌کند، یکی از همین رؤیا-
های نظیر «عشق به ملت»، یا «وابستگی و تعاون طبقاتی».
«پس استفان کوتوزوف چه؟»

«او خودش تأیید می‌کرد که جامعه سرمایه‌داری غریزه اجتماعی را از
بین می‌برد.»

«او عمل می‌کند، و «مردی که عمل می‌کند اعتقاد دارد.»

ماکسیم گورکی / ۱۹۱۳

«او نه مثل همه بلکه در جهت مخالف همه عمل می کند، ولی تو بدون اعتقاد عمل می کنی. تو در پی این نیستی که خودت را فراموش کنی. در زیر کلاف سردرگم فکرهایت ترس از زندگی وجود دارد که کاملاً پنهان است، ترسی به چگانه از يك تاریکی که تو خود نیروی روشن کردن آن را نداری. فکرهایت هم مال خودت نیست، می گویی نه، یکیشان را که مال خودت باشد و پیش از تو کسی آن را بیان نکرده باشد پیدا کن و بگو!»

این سامگین جدید آشکارا براو چیره شده بود، و سامگین دیگر، یعنی آنکه خود را حاضر و واقعی می دید دیگر تقریباً از خودش دفاع نمی کرد و به همین بس کرده بود که با خستگی چنین بیندیشد:

«آیا دارم مریض می شوم یا دارم شفا پیدا می کنم؟»

این جر و بحث خاموش ادامه می یافت. سکوتی خدشه ناپذیر حکمفرما بود و گویی این سکوت از سامگین می خواست که به او بیندیشد. و سامگین هم به او می اندیشید. شراب می نوشید و چای می نوشید، پشت سرهم سیگار می کشید، و در طول و عرض اتاق قدم می زد. در جلو میزش نشست، باز بلند شد و به قدم زدن پرداخت. کم کم لباسهایش را می کند. اول کش را در آورد، بعد جلیقه اش را، بعد کراواتش را باز کرد، بعد یقه پیراهنش را و آخر جورابهایش را از پا در آورد.

افکانش به طرزی یکنواخت تکرار می شد و بیش از پیش مست می گردید. همه با هم به صورت دسته ای از مگس درآمده بودند که فضایی خالی لیکن تنگ و فشرده را برای بازی و پرواز خود انتخاب کرده بودند. پس از آن، سامگین چراغش را خاموش کرد و در رخنه هایش دراز کشید. آنگاه سکوت و خلاء در اطراف او غلظت بیشتری یافتند، و او باز هم بیشتر احساس ناراحتی و رنجش خاطر کرد. خشمش مردم افزون می شد و تبدیل به احساس دیگری می گردید که به ترس شباهت داشت. خواب سبک و نامطبوع به صورت موج براو می تاخت ولی او توفیق پیدا نمی کرد که خوابش ببرد. ضربه های درونی مانع از به خواب رفتنش می شد و بدنش را می لرزاند. آن شب خلوت و خاموش بی نهایت کش آمد و سپس ناقوس اجرای نخستین آداب مذهبی طنین انداز شد. مفرغ ناقوسها چنان محکم صدا کرد که شیشه های پنجره ها با لرزشی ناله مانند به آن جواب دادند. این صدا سامگین را به

باد آغاز يك دندان درد شديد انداخت.

با خشم و خروش حساب کرد: «باید تا ساعت دو صبر کرد، و این می‌شود هفت ساعت». هنوز هوا تاریک بود که بلند شد و شروع به سر و صورت شستن و لباس پوشیدن کرد. می‌کوشید که همه این کارها را آهسته انجام بدهد، ولی گاهی خود را در حال شتاب کردن غافلگیر می‌کرد؛ همین او را بسیار پکر می‌نمود. پس از آن خلقتش از دست چای تلخ شد که بسیار گرم بود. يك دلیل اساسی برای همه اوقات تلخیها وجود داشت که او نمی‌خواست آن را به زبان بیاورد، لیکن وقتی انگشت خود را با آب جوش سوزانید خواه ناخواه و با بدخلقی با خود اندیشید:

«من طوری رفتار می‌کنم که گویی ناگزیرم امتحانی را بگذرانم، و یا انگار عاشق شده‌ام.»

به هر جان‌کندنی بود تا ظهر وقت کشی کرد، سپس لباس پوشید و به کوچه درآمد.

در بیرون روزی ولرم و خوش و نقره‌فام به پیشوازش آمد. گرد برف در هوا برق می‌زد و به صورت شبنم‌های یخی روی سیم‌های تلگراف می‌نشست. در آن گرد برفی خورشیدی کدر می‌درخشید. کمی بعد، مردی از او جلو زد که مانتوی خاکی رنگ روشن و نونوی در تن و کلاه خاکی رنگ کرکداری بر سر داشت، و کلاهش را چنان محکم بر سر تپانده بود که گوشه‌هایش به طرز زشتی از بغل کلاهش بیرون زده بود.

خیلی تند راه می‌رفت، سر به زیر انداخته و دستهایش را در جیب‌هایش فرو کرده بود و طرز راه رفتنش به یساده‌سامگین آورد که قبلاً او را در راهرو هتل دیده است. و به راستی هم پشت قوز کرده و پس کله سیخ و مزین به موهای سیاه و صاف و خوب چسبیده به پوست او را دیده بود.

با خود اندیشید: «این احیاناً همان «مرد چپ‌چشم» دنیاشا است. او هیچ به يك مأمور مخفی پلیس که لباس شخصی پوشیده باشد شباهت ندارد، ولی آن مرد چپ‌چشم انگار دیروز رفته بود...»

مرد به گوشه‌ای از کوچه رسید، ایستاد و خم شد، يك پایش را بالا آورد و به کفشش ور رفت. کارش که تمام شد کلاهش را بیشتر در سسرش تپاند و در زاویه کوچه ناپدید شد.

ماکسیم گورگی/۱۹۱۵

این کوچه خلوت سامگین را به خیابان اصلی رسانید، و آن هر دو یکر است به میدانی منتهی می شدند. يك جفت اسب خاکستری رنگ که جل آبی داشتند پس از عبور از میدان به سمت او پیش می آمدند. اسبها در پرتو خورشید چنان برق می زدند که گفتی به نشان روغن مالیده بودند. وقتی پاهایشان را با غرور بلند می کردند آنقدر زیبا بودند که سامگین بی اختیار ایستاد و با نگاه یورغه رفتن زیبا و سریع آنها را دنبال کرد. سوارچی تنومندی که شبکلاه خز چهارگوشی با زمینه آبی بر سر داشت روی کرسی جلو سوارتمه نشسته و دستهایش را به جلو کشیده بود، و در درون سوارتمه ژنرالی نشسته بود که شغل باشق دار بی اندازه گشادی به تن داشت. کلاهش که با چنبره آبی رنگ کاسکنش پوشیده شده بود در بقه دوخته از پوست بید سترش پنهان بود و به ناقوسی می مانست که از سرب ریخته باشند. به دنبال سوارتمه ژنرال دواسب کهر با یورغه سنگینی راه می آمدند و دو مأمور پلیس بر آنها سوار بودند که هر دو شغل باشق دار سیاه به تن و دستکش سفید به دست داشتند.

سامگین ناگهان رشته انبوهی از آتش پشت سر سوارتمه دید که هوا را با ضربه ای همچون رعد از هم درید و ابری از گرد برف و دود سبز رنگ پراکند. همه چیز در آن دور و بر لرزید و شیشه های پنجره ها صدا کردند. تفی از آن هوای آتشین به سرو صورت و سینه سامگین خورد که به تلو تلو خوردن افتاد و در کنج کوچه به دیوار چسبید. چشم او در آن ابر مرکب از برف و دود به کاسکت ژنرال افتاد که پی در پی معلق می زد. کاسکت اول بر زمین افتاد و پس از آن تکه های چوب و کهنه پارچه خاکستری و سرخ برهم پیشی می گرفتند. دو تکه از آن پارچه کهنه ها مخصوصاً زیاد بالا پریدند، و چون سبک بودند با کندی هول انگیزی فرو افتادند، چنانکه گویی می خواستند برای همیشه در حافظه او بمانند. سامگین جا بجا قطره های سرخ رنگی ریخته به روی برف دید. یکی از آن قطره ها درست در نزدیکی او روی جدولی که گرد برف بر آن نشسته بود افتاد و منظره ای چنان زشت و نفرت انگیز داشت که سامگین خودش را بیشتر به دیوار چسبانید.

سامگین متوجه نشد که از کجا اسب سیاهی با ساقهای باریک پیدا

شد و درست در کنج کوچه توقف کرد. کسی که اسب را نگاه داشت سودا کف بود که با دستهای به جلو کشیده و با تن خمیده به عقب بر کرسی سورت‌های که اسب به آن بسته بودند نشسته بود. از پشت کوچه، مردی که مانند خاکستری به تن داشت جستی زد و به درون سورت‌ها پرید. اسب به حال یورغه راه افتاد، از جلو سامگین گذشت، و سامگین دید که مرد خاکستری پوش پوستینی به روی شانه‌های خود انداخته و شبکلاه کرداری بر سر گذاشته بود.

آن دو اسب خاکستری همچنان به تاختن ادامه داده و اکنون دور شده بودند، ولی سورچی در برف می‌غلطید. یکی از آن اسبهای کهر هم که گردنش فوق‌العاده کش آمده بود خرخرکنان بر سه پا راه می‌رفت، و به جای پای چهارمش فواره‌ای انبوه از خون به روی برف می‌ریخت. اسب کهر دیگر به سمتی می‌دوید که آن دو اسب خاکستری رفته بودند. سوارش به گردن او آویخته بود و فریاد می‌زد. وقتی اسب از پهلوی به یک‌ستون مخصوص تصب آگهی خورد سوارش بر زمین افتاد، اسب خود را به ستون فشرد و شیئه گوشخراشی سرداد.

آن پلیس دوم که کچل بود و سر برهنه، در برف نشسته بود. در جلو پایش تکیه گاه آرنج سورت‌ها افتاده بود. مرد یک بازویش را، که نه دستکش داشت و نه دست، تکان می‌داد و از آن خون بیرون می‌زد. با دست دیگر صورتش را می‌پوشانید و با صدایی غیر انسانی که به بع‌بع گوسفند می‌مانست نعره می‌زد.

سامگین که خفقان گرفته بود برپا ایستاده، ساقهایش می‌لرزید و با تمام نیرو می‌خواست راه بیفتد و برود، ولی نمی‌توانست، چنانکه گویی پشت پالتویش به دیوار یخ زده بود و نمی‌گذاشت که او کوچکترین حرکتی بکند. چشمهایش را نیز نمی‌توانست هم بگذارد. غبار سفیدی که با انفجار به هوا پریده بود همچنان همراه با گلوله‌های پشم بر زمین می‌ریخت. آن پلیس زخمی^۱ اکنون چهره‌اش را نشان می‌داد و پتویی از پوست خرس را که با خود داشت به روی خود می‌کشید. مردم هیچ معلوم نبود که چرا ریزتر از معمول به نظر می‌آمدند. از در خانه‌ها بیرون می‌پریدند و دوان دوان نیم دایره‌ای تشکیل می‌دادند. عده زیادی هم نزدیک سامگین ایستاده بودند و یکی از ایشان با صدای بمی گفت:

— بیا، بالاخره در شهر ما هم...

هیچکس حاضر نمی‌شد به توده بی‌شکل کهنه پارچه‌های خاکستری و قرمز که خون از آن جاری بود نزدیک شود. برفراز آن خون بخار سبکی به هوا برمی‌شد. نگاه کردن به آن چیز پاره پاره که هیچ‌شکل انسانی نداشت و کوچک هم بود ترسناک بود. چشمان سامگین در آن توده پارچه با سماجت به دنبال چیزی انسانی می‌گشت و برهم نیامد مگر وقتی که در زیر پشم پتویک گونه زرد و یک گوش، و در کنار آن یک دست باز که کف آن رو به هوا بود تشخیص داد. اکنون صدای اشخاص واضح تر به گوش می‌رسید، دو نفر به پلیس نزدیک شدند و به روی او خم گشتند. دختر جوان بالا بلندی که کفش سرسره در دست داشت از سامگین پرسید:

— شما زخمی شده‌اید؟

سامگین سر تکان داد، خودش را از دیوار کند و شروع کرد به جلو آمدن. این کار برای او آنقدر پر زحمت بود که انگار در میان شن و ماسه راه می‌رفت. مردم مزاحمش بودند. در کنار او مردی راه می‌رفت که تسمه‌ای چرمین به روی سرداشت و پیشبندی به کمر، و او نیز عینکی بود، و لی شیشه‌های عینکش دودی بودند. آهسته به کلیم گفت: این هم سرنوشت حضرت اشرف!

آرنج کلیم را گرفت و بچ‌بچ کنان در گوشش گفت:

— شما آن لکه خونی را که به روی گونه دارید پاک کنید، و گرنه

مجبورتان می‌کنند که شهادت بدهید.

سامگین با دستپاچگی دستمالش را از جیب در آورد و آن را به روی گونه راستش فشرد، درد کوچک ولی تند و تیزی حس کرد و وحشتزده یقه پالتویش را بالا زد. درد خیلی شدید نبود، ولی در سرتا پایش پخش شد و او را ضعیف کرد. در گوشه‌ای ایستاد و سر بر گردانید: در کنار ستون مخصوص آگهی اسبی افتاده بود که یک پایش کنده شده بود، و یکی از پلیسها ایستاده بود و با دستکش گرد برفی را که روی شنلش نشسته بود می‌تکاند. پلیس دیگر را در حالی که زیر بازویش را گرفته بودند می‌آوردند، و در وسط کوچه سورت‌خون‌آلودی بود با توده‌ای از کهنه پارچه خاکستری و سرخ که پرتو خورشید آن را روشن کرده بود. اشعه خورشید خون آن را نشان

می‌داد و تودهٔ پارچه به نظر می‌آمد که دارد آب می‌شود. این احساس به سامگین دست داد که آسمان و برف و شیشه‌های پنجره‌ها همه براق‌تر شده‌اند، چنان براقی که کورکننده و حتی دریده به نظر می‌رسند. سامگین چنان با احتیاط راه می‌رفت که انگار روی یخ راه می‌رود، و چنین می‌پنداشت که اگر تندتر راه برود بر زمین خواهد خورد. احیاناً از جلو مغازهٔ مارینا هم گذشته بود بی‌آنکه متوجه شده باشد، ولی مارینا در پیاده‌رو ایستاده بود و آهسته پرسید:

— فرماندار بود؟

آستین پالتوی سامگین را گرفت و او را به درون مغازه هل داد. یکدفعه گفت: «این چیست؟ صورتت چه شده؟ کلیم، نکند تو...»
 پیچ‌پیچ ناقص و ضربه‌های خفیفی که مارینا به پشتش می‌زد سامگین را به این حدس واداشت که مارینا ترسیده و احیاناً به او مشکوک شده‌است. تندتند و من‌من‌کنان چند کلمه‌ای گفت، مارینا او را به درون اتاق چسبیده به مغازه هل داد و با صدایی بلند ترولی‌نگران شروع به حرف زدن کرد و گفت:
 — خوب، بگذار ببینم! انگار در این زخم کوچک تو چیزی هست...

بنشین ببینم!

در حالی که به گوشهٔ اتاق می‌دوید پرسید:

— آن یارو را که بمب انداخته بود گرفتند؟ نه؟

سپس گونهٔ او را با اودکلن به سوزش انداخت، با فرو کردن ناخن تیز خود در جای زخم دردش آورد و به لحنی کاملاً آرام گفت:
 — يك تکه ریز آهن در آن بود، چیز مهمی نیست! خدای ناکرده اگر توی چشم افتاده بود مطلب دیگری بود... خوب، تعریف کن، ببینم!

ولی سامگین نمی‌توانست حرف بزند، يك تکه چیز گرم و خشک در گلویش می‌جنبید و مانع از نفس کشیدنش می‌شد. مارینا نیز مزاحمش بود و داشت يك تکه شمع طبی گرد بریده را به روی زخم گونه‌اش می‌چسبانید. مارینا را به کنار زد و از جا جست. دلش می‌خواست فریاد بزند، و از آن می‌ترسید که مثل زن بزند زیر گریه. در آن دم که در اتاق می‌رفت و می‌آمد این سخنان را می‌شنید:

ماکسیم گورکی/ ۱۹۱۹

— اوه، چه ضربه‌ای به تو وارد آمده است! بیا، زود این را بنوش...
تا کمی حالت جا بیاید... خوشبختانه این میشکای احمق اینجا نیست، و
آنجا رفته است به تماشا، و گرنه... پسره فکرهایی پیش خودش می‌کند. خوب
دیگر، کافی است، کلیم، بنشین!

سامگین اطاعت کرد و نشست؛ چشمانش را هم گذاشت، تنفس منظم
شد و شروع کرد به نقل آنچه دیده بود. جای را به حالت آدمی که تشنج
دارد می‌نوشت و استکان به دندانهایش می‌خورد. بیهوا و به نحوی نامربوط
سخن می‌گفت، حس می‌کرد که زیادی تند می‌رود، و جلو خودش را
می‌گرفت، ولی همیشه بی‌موقع. با خود می‌گفت:

«من نمی‌بایست اسم سودا کف را برده باشم.»

مارینا در حین گوش دادن به حرفهای او ابروانش را بالا داده و
مردمک عنبرین‌قام چشمان از هم دریده‌اش را خیره به او دوخته بود، نوک
زبان‌ش را به روی لبانش می‌کشید، و سایه سردی که گویی از درونش بر—
آمده بود بر چهره رنگ‌آمیزی شده‌اش پخش شده بود. به کلیم هشدار داد:

— وقتی آن پسره برگشت صحبت درباره این موضوع را قطع کن.
و بی‌آنکه چشم از سامگین بردارد به مرتب کردن خرمن گیسوان
بلوطی رنگش با هر دو دست پرداخت و آهسته به سخن ادامه داد:

— ولی این ماجرا عجب تو را تکان داده است! من به هیچ وجه
چنین انتظاری از تو نداشتم! تو آدم بسیار... متعادلی بودی. حال بر سر
تو چه خواهد آمد و تو در این باره چه فکر می‌کنی؟

سامگین شانه بالا انداخت. لحن سخن گفتن مارینا به مذاق او
ناخوشایند می‌آمد، و بعلاوه، خودش را در مقامی بالاتر قرار می‌داد و به
لحن چنان جدی از او چیز می‌پرسید که انگار ارشد او است:

— حالا تو با زنت کاملاً قطع رابطه کرده‌ای؟ بگو مگویت با دونیاشا
هم جدی است؟ پس، از این ببعد فکر می‌کنی که چگونه و کجا زندگی
خواهی کرد؟

سامگین به سئوالات او کوتاه ولی صمیمانه جواب می‌داد و چون
خودش از این صمیمیت در شگفت مانده بود می‌کوشید تا به خود آرامش
ببخشد.

مارینا با حالتی متفکر از او پرسید: آیا تو مطمئنی که داری به راه خودت می‌روی؟

لیکن بلافاصله لبخندی خفیف بر لب آورد و گفت:

— خوب، که گفتمی از او بجز يك مشت پارچه کهنه چیزی برجا نمانده است؟ به هر حال این مردك يكسی از آن... رذله‌های پیشرف بود. اینها سه‌تا بودند: او، و سر دستۀ نجبای بخش و مدیر تیول منطقه که هر سه دوست داشتند دختران جوان مردم را به راه بد بکشانند. اسقف گزارشی در بارۀ ایشان به پطرسبورگ داد. ایشان زنی از بخش اسقف‌نشین او را که اسقف برای خودش نگاه داشته بود از دستش قاپیدند، و حالا آن زن یکی از گرانبها ترین زنان هرزه این شهر شده است... آه، آخر آمدی، پسرۀ ولگردا

از جا بلند شد، به درون مغازه رفت و سئوالات تندی که از میشکا می‌کرد در اتاق می‌پیچید:

— خوب، پسرۀ احمق، تو فراموش کرده بودی که باید در مغازه را بست؟ می‌گویی که قاتل را نگرفتند، برای تو چه می‌شود که او را بگیرند یا نگیرند؟ حالا گیرم که نگرفتند، هیچ به تو مربوط هست؟ وقتی به اتاق برگشت آهسته به کلیم گفت:

— هیچکس دستگیر نشده است. بنا براین، تو، کلیم ایوانوویچ، برگرد به منزلت در هتل و خودت را نشان بده...

سامگین از جا برخاست و با تعجب پرسید:

— آیا براستی تو خیال می‌کنی که؟...

— من خودم هیچ خیال نمی‌کنم ولی دلم نمی‌خواهد که مردم خیالی بکنند! تو کمی صبر کن تا من قدری پودر به روی جای زخمت بمالم... و در آن دم که با نوك انگشت سوزان خود پودر به روی گونه او می‌مالید به او گفت:

— اگر تنها کسل می‌شوی بیا به خانه پیش من. طرفهای ساعت شش. خوب؟

و آهی کشید و باز گفت: زندگی ما از بالا تا پایین خراب خواهد

شد.

ماکسیم گورکی/۱۹۲۱

چند لحظه‌ای سکوت اختیار کرد، چنانکه گویی به چیزی گوش می‌داد؛ انگشتانش به‌روی سینه‌اش با زنجیر ساعتش بازی می‌کردند. سپس با صدای محکمی ادامه داد:

— ای بابا، اشکالی ندارد وقتی بقدر کافی بد گذرانیدیم تازه شروع خواهیم کرد به خوش گذراندن! بگذار آنها عصیان کنند، و بگذار همه هوسهای خودشان را نشان بدهند! می‌دانی که پیرمردهای قدیم چه می‌گفتند؟ می‌گفتند: «تو اگر گناه نکنی پشیمانی نخواهی داشت، و اگر پشیمان نشوی رستگار نخواهی بود.» در این سخن، دوست من، حکمت بزرگی هست و چنان انسانی‌تی که من گمان می‌کنم در هیچ‌جای دیگر نتوان نظیر آن را یافت... خوب، وعده دیدار به امشب، بلی؟

سامگین بی‌آنکه شتاب کند، با قدمهای مردی که در حال گردش کردن است به منزل باز گشت. با تعجب همه‌اش به این زن می‌اندیشید:

«او نتوانست تصور کند که من تروریست باشم و این را غیرممکن می‌داند. این یا نشانه همدردی او با من است و یا ترسی است که از بدنام شدن خود دارد، ترس برانگیخته بر اثر آن چیزی که من از سودا کف برایش گرفتم. ولی راستی که با چه آرامش عجیبی از خبر سوء قصد آگاه شد!» سامگین در ضمن حس می‌کرد که آرامش مارینا به او نیز سرایت کرده است.

شهر خاموش بود و حالت روزهای یکشنبه‌اش را نداشت. در محلی که برای سرسره بازی روی یخ درست کرده بودند موزیکی نبود. دهگذران اندک بودند، و حال آنکه سورتیه‌های کرایه‌ای و وسایل سواری شخصی زیاد بود. این وسایل شخصیت‌های موقر دارای قیافه‌های گرفته را به هر سو می‌بردند، و سامگین مشاهده کرد که تقریباً همه آن مردان گرفته و عبوس بودند و با اینکه هوا سرد نبود صورتشان در بقه پوستین یا پالتویشان پنهان بود. خانه روبه روی آن محلی که انفجار در آنجا باعث قتل فرماندار شده بود پنجره‌ای داشت که آن را با بالش آبی رنگی مسدود کرده بودند؛ تکه‌ای از چهارچوب در آن هم شکسته و آجرهای قرمز زیر آن را به طرز زشتی بیرون انداخته بود. در وسط کوچه دیگر هیچ اثری از انفجار برجای نمانده بود؛ تنها قشر برف تازه‌تر و سفیدتر بود و تپه‌ای به وجود آورده

بود. سامگین زیر چشمی نگاهی به آن تپه انداخت و بر سرعت خود افزود. در راهرو هتل با بوی بسیار خودمانی و آرامش بخش سیب وقارچ خشك کرده مواجه شد، و صاحب هتل که پیرزنی صمیمی و مهربان بود به لحنی شکوه آمیز به او گفت:

— شنیدید چه شده؟ چه پیشامد وحشتناکی! راستی در این دنیا چه خبر است؟ اگر بدانید که شهر ما چقدر آرام بود و ما طوری زندگی می کردیم که آزارمان به مورچه هم نمی رسید...

سامگین تصدیق کنان گفت: بلی، دوران دردناکی است.

وقتی به اتاقش رفت روی نیمکت مبلی دراز کشید، سیگاری روشن کرد و دوباره به فکر کردن در باره مارینا پرداخت. در خورد احساس تأثر بسیار عجیبی می کرد. احساس می کرد که کله اش پرازمه گرمی شده است و این مه همه بدنش را مسموم می کند و همچون يك حمام داغ ضعیفش خواهد کرد. مارینا را چنان به وضوح می دید که انگار او در مبل راحتی جلو میز نشسته است.

از خود پرسید: «او چرا بچه ندارد؟ اصلاً به هیچ وجه به زنی که عقلش بر احساساتش مسلط باشد شباهت ندارد. و برآستی آیا چنین زنانی در دنیا وجود دارند؟ آیا نمی خواهد تن و بدنش را ضایع کند و یا از ترس رنج کشیدن پس می نشیند؟ طرز حرف زدنش درست و منطقی است، ولی این هنوز به آن معنی نیست که فکر کردنش هم درست و منطقی باشد، می توان گفت که او به هیچیک از زنانی که من می شناسم شباهت ندارد.»

هرچه درباره مارینا اندیشید چیزی بر معلوماتش راجع به او اضافه نشد. آنچه درکش در مارینا از درك همه خصوصیات دیگر او مشکل تر بود برخورد آرام و خون سردی عجیبش در برابر آن سوء قصد تروریستی بود.

غروب در پرتو مهتابی رخشان، از سربالایی تند کوچه ای، از میان دو صف خانه های كوچك يك طبقه که بین آنها نرده های درازی بود، بالا می - رفت. توده های انبوه درختانی که از برف سنگین تر هم شده بودند آن خانه ها را که گویی در میان تپه های سفیدی پنهان بودند بیشتر از هم جدا می کردند. خانه زوتووا نیز يك طبقه بود و هر پنج پنجره اش با کرکره بسته شده بود. دو تا از آن پنجره ها خطوطی از روشنایی از لای درزهای خود به داخل خانه

ماکسیم گورکی / ۱۹۲۳

عبور می‌دادند و این خطوط روشن بر سایه انبوه خانه به مثابه نوارهایی بود که برپارچه سیاهی دوخته باشند. دم در خانه پلکانی نبود. سامگین دسته زنگی را که به روی در بود کشید و برخورد لرزید: صدای زنگ بسیار تند و واضح بود و چهار بار با طنبی که برای آن سکوت یخزده بسیار قوی بود در فضا پیچید. موزیک خوش اندامی که جلیقه‌ای در بر و شبکلاهی بر سر داشت در را باز کرد. صورتش از ریشی پهن و انبوه پوشیده شده بود و بوی دود می‌داد. بی آنکه حرفی بزند از سر راه مهمان کنار رفت و کلیم از روی یک معبر چوبی که به دوپله پاگرد ختم می‌شد و به قفسه کوچکی می‌مانست که در دیوارخانه کار گذاشته باشند عبور کرد. سنگی سیاه که به بزرگی یک گوسفند چاق بود پارس کرد و زنجیرش را به صدا درآورد. در سرسرای خانه که پر از صندوق بود، زنی بلند بالا و لاغر اندام و چشم درشت به سامگین درکندن پالتویش کمک کرد.

مارینا که در مربع نورانی دری، همچون در یک قاب عکس، ایستاده بود گفت:

— چه خوب سر وقت آمدی! آی گلافیروشکا، تو برو سماور را

پیارا

در اتاقی وسیع، دواره باریک مفروش به یک فرش تیره رنگ بر کفی نقاشی شده با هم تلاقی می‌کردند. صندلیهای قدیمی با پایه‌های تاب‌خورده و دومیز با مدل یکسان در اتاق دیده می‌شد. روی یکی از میزها خرسی مفرغی بود که پایه چسراغی را لای پنجه‌های خود گرفته بود. روی میز دیگر یک جعبه سیاه رنگ که ظاهر آساز بود دیده می‌شد. در نزدیکی در، ارگ کوچکی به دیوار آویخته بود، در گوشه اتاق یک بخاری کاشی بود و در کنار بخاری در سفیدی به چشم می‌خورد. سامگین فکر کرد که آن در باید به بیرون و به روی ایوانی پوشیده از برف باز بشود. اتاق که دیوارهایش مفروش از کاغذی به رنگ سرخ تیره مزین به خالهای طلایی بود با شکوه ولی خالی به نظر می‌رسید. دیوارها برهنه بودند؛ فقط در یک گوشه قاب نقره‌ای تمثال کوچک یک قدیس برق می‌زد و در فاصله بین

پنجره‌ها پایه‌های سه‌گانه میزهای کوچک مفرغی به طرز زننده‌ای پیش آمده بودند.

مارینا که از سرسرا به درون آمد پرسید: خوب، این اتاق کسالت‌آور است، بلی؟

در نقطه‌ای که آن دو راه باریک مفروش به هم برمی‌خوردند ایستاد. يك لباس خانگی از شال کشمیر به تن داشت که او را موقرتر و بلندقدتر و پت و پهن‌تر نشان می‌داد. دو حلقه انبوه بافته از گیسوانش به روی سینه‌اش آویخته بود. همچنان که دیوارها را با نگاه سیر می‌کرد گفت:

— این سلیقه شوهرم است. او بیشتر فضا را دوست می‌داشت، نه اشیاء را. موسیقی را دوست داشت و از این سازهای جعبه‌ای هفت‌تایی داشت که گاهی شبها دیروقت بیدار می‌شد و آنها را کوك می‌کرد. ارگک خوب می‌نواخت، ولی نمی‌توانست صدای گرامافون و آکوردئون را تحمل کند. او اوپرای «خووانچینا» را بسیار می‌ستود و مخصوصاً برای گوش دادن به آن به پایتخت می‌رفت.

سامگین توجه کرد به اینکه مارینا طوری از شوهرش حرف می‌زند که انگار دختر يك خانواده بورژوازی مرفه بوده و پیش از ازدواج در ولایتی دورافتاده زندگی می‌کرده، و سپس بر اثر حسن تصادف با يك بازرگان جالب توجه و ثروتمند مرکز ولایت ازدواج کرده و اکنون با غرور و حقشناسی از بخت بلند خود یاد می‌کند. سامگین به دقت به حرفهای او گوش می‌داد: آیا در سخنانش طنز و کنایه‌ای نهفته نبود؟

آن در سفید کوچک به اتاق کوچکی باز می‌شد که به باغچه و کوچه مشرف بود، و در همان اتاق بود که این زن زندگی می‌کرد. دريك گوشه‌اش، در بین گلها، آیینۀ بزرگ بدون قابی بود که آن را روی سه پایه‌ای گذاشته بودند و از بالا، پنجه‌های قهوه‌ای رنگ يك ازدهای چوبی آن را نگاه داشته بود. در جلو میزی سه مبل گود بود و نزدیک در يك نیمکت مبلی پت

۱ — La Khovanchtchina اوپرای در پنج پرده با موسیقی موسور-گسکی که در ۱۸۷۱ به روی صحنه آمد و ناتمام ماند، تا در ۱۷۸۳ رمسکی کور-

ساکف آن را تکمیل کرد. (مترجم)

ماکسیم گورکی / ۱۹۲۵

و پهن با نازیالشیهای رنگارنگ. بر بالای نیمکت مبلی يك فرش گرانبهای ابریشمی به دیوار زده شده بود. آن طرف تر قفسه‌ای بود پر از کتاب و پهلوی آن نسخه‌ای از تابلوی نقاشی نستروف^۱، تحت عنوان «در خانه جادوگر» به دیوار آویخته بود.

بر يك ميز كوچك بيضی شكل يك سماور نیکلی غل غل می جوشید. در زیر حباب بزرگ و قرمز رنگ چراغ چینی فنجانها و شیشه لیوانها و تنگها برق می زد.

گفت: اینجا کدام شبانه من است و آنجا اتاق خواب من. و با دستش، در کنار قفسه، در كوچك و باریکی رانشان داد که سامگین نا به آن دم متوجه آن نشده بود.

باز گفت: من به کارهای تجارتی ام در مغازه می رسم و در اینجا فقط خانمانه زندگی می کنم.

از زیر کی لبخندی حاکی از لاقیدی بر لب آور و با صدایی یکنواخت ادامه داد:

— به کارهای اجتماعیم هم در شهر می رسم. در اینجا من کسی را نمی پذیرم مگر در سال نو و روز عید پاک، و البته روز جشن تولد خودم. سامگین جوابا شد که منظور او از کارهای اجتماعی چیست.

— خوب معلوم است. من معاون رئیس «انجمن کمک به دختران یتیم» هستم. ما مدرسه‌ای هم داریم که بد نیست و خوب کار می کند. در آن مدرسه به دختران یتیم کارهای دستی ظریف یاد می دهیم، شوهرشان می دهیم و از گمراه شدنشان جلوگیری می کنیم. من در ضمن، عضو کمیته زندانها هم هستم و تقریباً در همه سازمانهایی که به زنان مربوط می شود دست دارم. ابروان پر پشت خود را بالا برد و دوباره لبخند زد، لیکن این بار با ظرافت و رندی بیشتری باز گفت:

— آدمهایی مانند تو و کوتوزوف و آلیوشاگوگین کارتان خراب

۱ - Nestérov برای نستروف به صفحات ۳۶۲ و ۱۱۶۴ همین کتاب

کردن مملکت است، و حال آنکه من درزها و ترکها را با دوغاب گچ می گیرم. این خود موجب شده است که من و تو مخالف هم باشیم و هر يك به راهی جداگانه برویم.

سامگین برای اینکه چیزی گفته باشد جواب داد:

— همه راهها به رم ختم می شود. راستی من می توانم سیگار بکشم؟

— بلی، بکش. من هم وقتی کتاب می خوانم سیگار می کشم.

لحظه ای چند خاموش ماند، جای ریخت، و سپس ناگهان پرسید:

— راستی در این جمله که گفتم رم چه معنی دارد؟

سامگین شانه بالا انداخت و در جواب گفت: رم یعنی آینده.

— چنین صراحتی هم ندارد؟ من خیال می کردم که تو الآن خواهی

گفت قبرستان، چون تو در نظر اول آدم بدبینی هستی.

سامگین انتظار داشت که مارینا او را به باد سؤال بگیرد، تا خود

نیز بتواند از او پرسد که چگونه زندگی می کند.

در آن دم که مارینا با خرسندی مسلمی به نوشیدن يك چای بسیار

معطر مشغول بود و بیسکویت خانگی گاز می زد و اغلب هم دستمالش را به

روی لبهای برافش می کشید سامگین با خود اندیشید: «من سی و پنج سال

دارم و او سه چهار سال از من جوانتر است.» رنگ لبهای مارینا به نظر

تندتر از آنچه بود می آمد و چشمانش درخشان تر شده بود.

سامگین پرسید: تو نمی ترسی که تنها در حاشیه شهر زندگی می کنی؟

— ولی من در حاشیه نیستم. همین پهلوی خانه ما بنگاه «دختران اشراف»

است، و قدری دورتر، روی آن بلندی، انبار مهمات ارنش است که در جلو

آن همیشه نگهبان پاس می دهد. از این گذشته، تك تنها هم نیستم، چون هم

دربان هست و هم کلفت خانه و هم آشپز، در عمارت کلاه فرنگی هم دو نفر

کارگر آب نقره کار زندگی می کنند که با هم برادرند؛ یکیشان متأهل است

و زنش به عنوان کلفت مخصوص به من خدمت می کند.

و سپس به طور غیر منتظره و به لحنی بسیار ساده به گفته افزود:

— ولیکن به مفهوم زنانه من تنهای تنها هستم.

سامگین بی آنکه نگاهش کند پرسید: از تنهایی کسل نمی شوی؟

— هنوز که نشده ام. خیلی مردها هستند که دلشان می خواست با من

ماگسیم گورکی/ ۱۹۲۷

ازدواج کنند، چون به هر حال ما زنی هستیم که هم سرمایه‌ای داریم و هم از ارزشهای دیگری بهره‌نیستیم. ولی خود همین امر که می‌آیند و از من خواستگاری می‌کنند مرا کسل می‌کند! از این موضوع که بگذریم من خیلی بد زندگی نمی‌کنم! کتاب می‌خوانم و انگلیسی می‌آموزم، و خیلی دلم می‌خواهد که سفری هم به انگلستان بکنم.

— حالا چرا به انگلستان؟

مارینا لبخند زد، دندانهای زیبا و کاملاً ردیفش برق زدند و در چشمانش جرقه‌های ریز طنز نمودار گردید. در جواب گفت:

— آخر شوهرم دوبار به انگلستان رفته و جمعاً کمی بیش از پنج سال در آنجا گذرانده بود. او چیزهای بسیار جالبی دربارهٔ انگلیسیان نقل می‌کرد. من از روی چیزهایی که او می‌گفت این عقیده را پیدا کرده‌ام که انگلیسیها مضحك‌ترین، ساده‌لوح‌ترین و خوشباورترین ملت دنیا هستند. ایشان به نظرات بلاوانسکایا^۱ و آنی بسنت^۲ باور کرده‌اند، و لسی شاهزاده پیوتر کروپوتکین^۳ و ریور یکوویچ^۴ و فردریش نیچه^۵ هیچ تأثیری در ایشان نبخشیده‌اند، و حال آنکه در کشور ما نیچه را بعد از داستایفسکی پیغمبر

۱- Blavatskaia (هلن) زن عارف و مذهبی روسی (۱۸۳۱-۱۸۹۱)

که به‌سفر کرد و در هندوستان به مطالعه در بودائیسیم پرداخت.

۲- Annie Besant زن عارف و مذهبی انگلیسی (۱۸۴۷-۱۹۳۳)

که به هندوستان رفت و کتابهایی در بارهٔ مرگ و احیای مجدد آدمی نوشته است.

۳- برای شاهزاده پیوتر کروپوتکین انقلابی روس به صفحهٔ ۷۹۳ همین

کتاب مراجعه شود.

۴- Riourikovitch نام سلسله‌ای است که مدتی در روسیه سلطنت

کرده‌اند، و در اینجا باید نام خاص یکی از فیلسوفان باشد.

۵- برای فردریش نیچه به صفحات ۲۹۸ و ۷۹۲ همین کتاب مراجعه

فرمایید.

به حساب آورده‌اند و دانشمندانشان نظیر مثلاً کس^۱ یا الیور لاج^۲ و بسیاری دیگر هستند که شصت سال در بیدینی زیسته و ناگهان در پایان عمر به خدا معتقد شده‌اند! در آنجا احتمالاً عادت به نظم و ترتیب حاکم است، و مگر بجز در نزد خدا و در کلیسا در کجای دیگر بیشتر نظم وجود دارد؟ اینطور نیست؟

سامگین که در عین حال بی آنکه خود بخواهد لوندی مارینا و جنبه فرهنگی او را تحسین می‌کرد با اوقات تلخی گفت: تو به نحو عجیبی شوخی می‌کنی.

مارینا ابروان خود را بالا انداخت و فوراً گفت: چرا به نحوی عجیب؟ از طرفی، من اصلاً شوخی نمی‌کنم و این سبک عادی من در محاوره است. من آموخته‌ام که از مطالب علمی به طوری سخن بگویم که انگار دارم از مطالب معمولی و پیش‌پا افتاده حرف می‌زنم. من به طور بسیار جدی به اشخاصی علاقه‌مندم که در تمام مدت عمرشان در جستجوی آزادی فکر بوده و وقتی آن را یافته‌اند دیده‌اند که بن‌بستی بیش نیست، و نوعی خلاء ماورای زمینی است، خلائی که در آن انسان تکیه‌گاهی بجز آنچه خودش اختراع کرده است ندارد.

سامگین در حالی که با بدگمانی به چهره و به چشمان کدر شده مارینا می‌نگریست گفت:

— آ یا تو... من فکر می‌کردم که تو آدم مؤمنی هستی.

مارینا که به آسانی کلمات را به هم پیوند می‌داد ادامه داد:

— این غم‌انگیز است وقتی مردی همه هوش و حواس خود را متوجه وجود جسمانی و عقل و خرد خود می‌نماید و جان خود را که اصل و مبدأ عالم است جارو یا خفه می‌کند. ارسطو در کتاب «سیاست» خود گفته است که انسان در حاشیه جامعه یا خدا است یا حیوانی بیش نیست. من خود

۱- Crooks (سرویلیام) فیزیکدان و شیمی‌دان انگلیسی (۱۸۳۲-)

(۱۹۱۹) که اشمه کاتودیک را کشف کرد و فلز تالیوم خالص را به دست آورد.

۲- Olivier Lodge (سرا الیور جوزف) فیزیکدان انگلیسی (۱۸۵۱-)

(۱۹۴۰) که در باره رعد و برق و امواج الکتریسیته و تلگراف بیسیم و غیره مطالعات دقیقی کرده است.

ماگیم گورکی / ۱۹۲۹

هرگز به انسانهایی بر نخورده‌ام که به خدا شبیه باشند و آنهایی هم که حیوانند چیزی بجز يك جونده حقیر یا قاقم که از جان و کنام خود با بوی گندشان دفاع می‌کنند نیستند.

مارینا چنان ساده و روان حرف می‌زد که سامگین حدس زد قاعده باید اغلب از این نطقها بکند. بعلاوه، در سخنان مارینا چیزی حس کرد که در او بدگمانی بوجود آورد و وادارش کرد که هوای خود را داشته باشد.

از مارینا پرسید. تو خیلی مطالعه می‌کنی؟
او لبخندی گل و گشاد بر لب آورد و شعله‌ای روشن در چشمان غبر فامش درخشید و گفت:

— بلی، زیاد مطالعه می‌کنم، ولی با ارسطو موافق نیستم، همچنان که با مارکس هم نیستم. من منکر فشار جامعه برخورد نیستم و نیز فشار وجود بر شعور را انکار نمی‌کنم؛ لیکن فکر من محدود نیست. فکر يك نیروی زمینی نیست، بلکه... می‌توان گفت سماوی است.

مارینا آرام حرف می‌زد، نه مثل يك زن غیبگو بلکه به لحن دوستانه و خودمانی کسی که خود را مجرب‌تر از مخاطب خود می‌داند و هیچ‌هم اهمیت نمی‌دهد که این مخاطب با او همعقیده باشد. خطوط چهره زیبا لیکن قدری سنگینش ظریف‌تر و آشکارتر شده بود. باز می‌گفت:

— این ارسطوهای روزنامه نگار و مجله نگار ماکه خود کامگان و مستبدان خرده پا هستند مقام جامعه را تقریباً به‌طور مبالغه بالا می‌برند و توقع دارند که من بی‌هیچ چون و چرا حق مسلم حاکمیت او را بر خود بپذیرم.

سامگین از مدت‌ها پیش بر این نکته واقف بود و همین خود می‌توانست بسا نکته‌های دیگر را به یادش بیاورد، ولی او خاطره‌های خود را پس زد و همچنان سکوت را حفظ کرد تا مارینا منظورنهایی خود را از آن سخنان بگوید. صدای یکنواخت و دلپذیر آن زن او را در حالتی شبیه به چرت خفیف که مقدمه يك خواب عمیق و يك رؤیای شیرین است فرو می‌برد. با این وصف، گاه گاه، سامگین غلیانهایی از ناباوری در خود حس می‌کرد. این حقیقت که مارینا در نقل آنچه می‌گفت تا به این حد شتاب داشت عجیب می‌نمود.

وقتی مارینا ساکت شد، ساقهایش را دراز کرد و بازوانش را به

روی سینه بلندش بهم انداخت. سامگین با خود اندیشید: «او دوست دارد حرف بزند و حرف زدن هم بلد است.» خود سامگین هم ساکت بود و فکر می کرد:

«آخر او چه گفته است؟ در واقع يك كلمه حرف حسابی نزده است.»

از مارینا پرسید: منظور تو از كلمه «فکر» چیست؟

مارینا پلکهای خود را به زیر انداخت و در جواب گفت:

— این مطلب را نمی توان برای کسی توضیح داد که در او هنوز فکر به وجود نیامده است. و وقتی هم فکر در او بوجود آمد دیگر نیازی به توضیح نیست.

سامگین مجال این را نیافت که سؤالات دیگری از او بکند، چون مارینا دوباره به حرف آمده بود. گفت:

— تو می دانی که لیدیا وار افکا نیز در اینجا منزل دارد؟ نه؟ یادت هست که در پترسبورگ در خانه عمه من زندگی می کرد و ما با هم می رفتیم و در کنفرانسهای انجمن فلسفی حضور پیدا می کردیم. در آن انجمن اسقفها و کشیشها اصول مکتب «سزار-پاپی» را به ادیبان می آموختند. در واقع آن انجمن يك نوع انجمن فکاهی-مذهبی بود، و در همانجا بود که من با شوهرم میکائیل استپانویچ^۱ آشنا شدم...

این برای نخستین بار بود که اسم شوهرش را بر زبان می آورد، و دوباره تبدیل به يك زن بازرگان شهرستانی شده بود.

سامگین پرسید: خوب، حالا لیدیا کجا است؟

— او هم امروز از پترسبورگ رسیده است، و گویا چیزی نمانده بوده که روی بعب بیفتد. خودش می گوید مرد سوء قصد کننده را دیده که سوار بر يك اسب خاکستری رنگ بوده و پوستین به تن و شبکلهای از پوست خز بر سر داشته است. این احتمالا باید يك تروریست خیالی باشد نه يك تروریست واقعی. از طرفی در ساعت ورودش به شهر امکان ندارد که در محل انفجار هم بوده باشد. فرماندار مقتول عموی شوهر او بوده است. من رفتم به منزلش ولی او خوابیده بود. از قرار معلوم خسته بود و حالش هم خوش نبود.

ماکسیم گورکی / ۱۹۳۱

مارینا گیلای لوز شراب «پورتو» برای خود ریخت، جرعه‌ای از آن را نوشید، با پشت ناخنهایش ضربه‌هایی به گیلای زد و ادامه داد:

— لیدیا زن بدی نیست، ولی پاك خرد شده است و صدای شیشه‌ترکدار می‌دهد. زندگی غم‌انگیزی دارد و به سبب همین حزن و اندوه است که به امر تربیت اخلاقی—مذهبی مردم می‌پردازد. محفلی تشکیل داده است و می‌خواهد همه را به آنجا جلب کند. او می‌بایست دوباره شوهر می‌کرد. ک روزی که بخصوص بسیار غمگین بود ماجرای عشقی خودش را با تو بی من نقل کرد.

سامگین غرغرکنان گفت: حدسش را می‌زنم که چگونه باید قل کرده باشد.

مارینا به لحنی تقریباً خشن جواب داد: باشد، ولی تو اشتباه می‌کنی. اتفاقاً داستان عشقی گیرایی است و در آن بجز جوانی هردو نان مقصری وجود ندارد. او خودش این موضوع را خیلی خوب درک می‌کند.

سامگین به لحنی که انگار برخلاف میلش حرف می‌زد و تحریک‌آمیز هم بود گفت:

— این عجیب است که نه او و نه تو هیچکدام بچه ندارید.

مارینا فوراً به گفته او افزود: تو خودت هم نداری.

هر دو خاموش شدند و سپس مارینا پرسید:

— راستی کلیم ایوانوویچ، تو هم حس نمی‌کنی که بچه‌ها برای پدر و مادرشان بیگانه‌ترین موجوداتی هستند که می‌توان یافت؟

مارینا از لیدیا بدون ابراز کمترین علاقه‌ای سخن گفته بود. در مورد بچه‌ها نیز این حرف را با همان بی‌اعتنایی بر زبان آورد، و حال آنکه حق این بود در آن احساسی حاکی از تعجب یا اندوه یا طنز و کنایه بگنجاند. باز گفت:

— همسایگان و دوستان من به من نمی‌گویند که من چنانکه باید زندگی نمی‌کنم، و حال آنکه اگر بچه می‌داشتم احتمالاً آنها به من چنین حرفی می‌زدند. مگر تو نمی‌شنوی که در دوران ما بچه‌ها برسر پدر و مادرشان داد می‌زنند و به ایشان می‌گویند آنچه می‌کنند آن نیست که بایستی بکنند، نه به هیچ وجه آن نیست؟ و مارکسیست‌ها را بین که چگونه خط بطلان بر

پوپولیس‌ها کشیده‌اند! خوب، این یکی دیگر به سیاست مربوط می‌شود. ولی چه می‌گویی درباره نویسندگان و هنرمندان راهگشای سمبولیسم؟ موضوع ایشان آداب و رسوم است. ایشان نیز بر سر پدران خود داد می‌زنند که: خانه‌هایی که شما در آن زندگی می‌کنید از آنها نیست که بایستی باشد، و همچنین صندلیهایی که بر آنها می‌نشینید و کتابهایی که می‌خوانید! و تومی-توانی ملاحظه کنی که پدر و مادران بیدین بچه‌های مؤمن و نمازخوان دارند. سامگین با خود می‌اندیشید که مارینا می‌بایست همه این حرفها را با نوعی شور و هیجان یا با غیظ و غضب یا با تشویش و اضطراب بگوید؛ و حال آنکه او طوری حرف زده بود که گویی بی‌آنکه دلش بخواهد سر به سر کسی می‌گذارد. وقتی حرفهایش تمام شد خمیازه‌ای کشید و گفت:

— اوه، مرا ببخشا

سامگین از جا برخاست، دستهایش را با عصبانیت بهم مالید و انگشتانش را به صدا درآورد. آخر گفت:

— تو موجود جالب توجهی هستی...

مارینا خندان گفت: متشکرم.

— ولی من چیزی از حرفهای تو نمی‌فهمم.

— وقتی قدری بیشتر با هم حرف زدیم خواهی فهمیدا... فعلا برو سری به لیدیا بزن، چون من به او گفته‌ام که تو اینجا هستی، برو، به سلامت...

در سرمای یخزده زیر پرتو مهتاب و در بچ‌بچ ضعیف سکوت شب، چوب‌حایلها و دیوارها چنان خش‌خش صدای کردند که گویی خانه‌های کوچک و آرام می‌کوشیدند خود را محکمتر در زمین مستقر کنند و خود را بیشتر به زمین می‌فشردند. سرما صورت را ویشکون می‌گرفت، مزاحم تنفس می‌شد و بدن را منقبض می‌کرد. سامگین با قدمهای بلند راه می‌رفت و آنچه را که درباره مارینا می‌دانست با هم جمع می‌کرد:

«اواشیاء مقدس مذهبی می‌فروشد و نقش يك انسان آزاد اندیش را بازی می‌کند. به دانش و سواد خود می‌نازد، با حرص و ولع می‌خورد و می‌نوشد. قدری خشن است، و این هم که می‌گوید: «به معنای زنانه من تنها هستم» دروغ می‌گوید، چه، احتمالاً فاسقی هم دارد...»

ماگیم موری/ ۱۹۳۳

و بجز اینها چیزی در باره او نیافت، شاید به این علت که با عجله بی مطالب راجع به او می گشت. و آنچه هم یافت نه چیزی از قدر آن زن کاست و نه از خشم و غضب خودش. برعکس، خشم و غضب او هی زیاد می شد و به او می گفت: «تو به مدت بیست سال در اندیشه دوران عظیمی از زندگی بشر بوده ای، صدها احساس و تأثر گوناگون یافته ای، بسیار بیش از او آدم دیده و حرفهایشان را شنیده و بسیار بیش از او کتاب خوانده ای، ولی نتوانستی به این اطمینان و به این تعادل درونی که این زن گنده خوب خورده و خوابیده دارد برسی.»

باز با خود گفت: «اگر هم کتابهایی غیر از آنها که من خوانده ام خوانده است این باز دلیل نمی شود. آنچه او درباره فکر می گفت حرفهایی بود احمقانه و سرشار از ساده لوحی...»

سرانجام ناگزیر به قبول این نکته شد که مارینا در او علاقه ای برانگیخته است که تا کنون هیچ زنی بر نیانگیخته بود، و این علاقه به طرز ناخوشایندی آزارش می داد.

صبح روز بعد به منزل لیدیا رفت. لیدیا در سر تقاطع دو کوچه در يك خانه دو طبقه منزل داشت که گوشه ای از آن با يك نمازخانه كوچك و کهنه و بدون ازدود قطع شده بود. در داخل نمازخانه و در جلو يك میز دعاخوانی زن راهبه ای تاب می خورد و بر بالای هیكل ریز و سیاه او که گویی آن را از چوب تراشیده بودند شعله سرخ رنگی در يك چراغ نقره ای می لرزید. نمازخانه وصل به دیوار خانه لیدیا بود که در طبقه همکف آن معازة «لوازم اداری و کارهای هنری» قرار داشت. پهلوی در مغازه سه پله سنگی بود که از کف پیاده رو بالا می رفت و بالای آن سه پله دری بود از چوب بلوط که نه دسته داشت و نه بست آهنی، و در وسط درلوحه ای بود مسی که بر آن با حروف سیاه این کلمات نوشته شده بود: «ل. ت. مورو مسکایا».

سامگین زنگ زد، در حالی که از خود می پرسید:

«من چرا کله خودم را از این جزئیات بی اهمیت پر می کنم؟»
کلفتی مسن که کلاهی سفید بر سر و يك پیشبند آهار زده به کمر داشت در را باز کرد. صورتش زرد و دراز و لبهایش آنقدر نازک بود که گفتی

دهانش را دوخته‌اند، ولی قتی از سامگین پرسید: «بسا که کارداری؟» معلوم شد که دارای دهانی بزرگ پر از دندانهای درشت است.

راه پله نسبتاً تاریک بود و کلفت با هر پله‌ای که سامگین بالامی رفت به نظرش درشت‌تر می‌آمد، چنانکه سامگین احساس می‌کرد که پایین می‌رود نه بالا.

نیمه تاریکی سرسرا از راه پله هم غلیظ‌تر بود. کلفت پالتوی سامگین را گرفت و به لحنی خشن گفت: بروید به دست راست.

سامگین وارد اتاق کوچکی شد که يك پنجره بیشتر نداشت. خورشیدی به رنگ تمشک در پرده‌های پنجره پیچیده و در آنها آب شده بود. در گوشه‌ای از اتاق دو مجسمهٔ مطلای رب‌النوع عشق آیینۀ گردی را گرفته بودند که در آن تصویر چهره در هم سامگین منعکس شد. عینکش را از چشم برداشت تا دستی به صورت خود بکشد و باخود اندیشید:

«به نظرم راست می‌گویند که من به گلب اوسپنسکی شباهت دارم.»
شباهتش به اوسپنسکی فکر تیره‌ای به کله‌اش انداخت و با خود گفت:
«در میان چنین آدم‌هایی دیوانه شدن آسان است.»

در سمت چپش پرده‌ای کنار رفت که او در نظر اول متوجه آن نشده بود، و زنی بیصدا وارد اتاق شد. پیراهن سیاهی شبیه به جامۀ زنان راهبه با یقهٔ تور سفید در برداشت و عینکی با شیشهٔ دودی به چشم زده بود. بر موهای مجعدش رشته‌ای از مروارید غلتان می‌درخشید، و یا این وصف کله‌اش نسبت به شانه‌هایش همچنان درشت مانده بود. سامگین فقط از سرش تشخیص داد که این زن لیدیا است. گفت:

— وای خدایا، چه سورپریزی! گرچه مارینا به من گفته بود که تو اینجا هستی...

دستکشهایش را روی صندلی انداخت و دست سامگین را در انگشتان باریک و سوزان خود محکم فشرد. باز گفت:

— از قضا من داشتم می‌رفتم به تشییع جنازهٔ فرماندار، ولی هنوز وقت دارم. خوب، بنشینیم. گوش کن کلیم، من هیچ نمی‌فهمم! حکومت مشروطه که به ملت داده‌اند، پس دیگر اینها چه می‌خواهند؟ تو کمی پیر شده‌ای، ها!

ماکسیم گورکی/ ۱۹۳۵

موهای شقیقه‌ات سفید شده است و حالت غمگینی هم داری. البته در دور
وزمانه‌ای که مایسر می‌بریم این چیزها قابل توجیه است! مسلماً او کارگران
را بیرحمانه تنبیه کرده بود، ولی آخر بجز این چه می‌توانست بکند؟

لیدیا آهسته و پست سرهم حرف می‌زد و کلماتی که از پشت سهندان
طلای او بیرون می‌آمدند تودماغی و ناهماهنگ بودند. سامگین فکر کرد
که او مثل يك بازیگر تئاتر شهرستانی در نقش يك خانم اعیان شهری حرف
می‌زند.

چشمان لیدیا را که در پشت عینک دودی پنهان بودند نمی‌دید ولی به
نظرش آمد که چهره او به طرز آشکارتری مثل صورت کولیها شده است.
پوست تنش رنگ کاغذی را داشت که در آفتاب سوخته باشد. به دور
چشمهایش چینهای ریز و باریکی مثل اینکه با قلم رسم کرده باشند افتاده و
حالتی خندان و شیطنان‌آمیز به چهره‌اش بخشیده بود که با حرفهای شکرآمیز
آمیزش تطبیق نمی‌کرد.

گفت: او لیبرال بود و حتی چیزی بالاتر از آن، ولی چون شهید شد
خداوند خیانتش را به آرمان سلطنت‌طلبی بر او خواهد بخشود.

سامگین مشغول بود که از جیبش سیگار در آورد. خم شد تا لبخندی
را که بی‌اختیار بر لبانش آمده بود از نظر لیدیا پنهان کند. روی زمین
فرش ضخیمی پهن بود به رنگ تمشک و روی آن چندین مبل از چوب
درخت قان گذاشته بودند که فلز آنها درخشش ضعیفی داشت. به دیوارها
نوشته‌هایی با چاپ‌سنگی قدیم آویخته بود و اتاق انباشته از يك بوی شیرین
و نامطبوع بود. لیدیا آنقدر باریک شده بود که آدم احساس می‌کرد هر
چه در دور و بر او است وی را درگیر خود بهم می‌فشارد تا وادارش کند
که خود را به طرف سقف بکشد.

از سامگین پرسید: مسلماً تو هم طرفدار حکومت مشروطه هستی، بلی؟
سامگین با اشاره سر جواب مثبت داد و در دل با خود می‌گفت که
آیا این سیل پر حرفی بزودی بند خواهد آمد یا نه.

باز گفت: من حرف تو را می‌فهمم و می‌دانم که بیدین هستی! تنها يك
انسان می‌تواند سلطنت‌طلب باشد. رهبری اخلاقی نوده مردم يك کار مذهبی
است...

لیدیا خیال ساکت شدن نداشت. آنگاه سامگین سیگاری روشن کرد و به دنبال پیدا کردن يك زیر سیگاری به دور و بر خویش نگاه کرد، در ضمن، کبریتش را هم طوری به دست گرفت که لیدیا آن را ببیند، ولی لیدیا توجهی به این امر نکرد و همچنان به صحبت دربارهٔ سلطنت طلبی ادامه داد. سامگین آشکارا خاکستر سیگارش را روی فرش ریخت و به لحنی تقریباً عصبی پرسید:

– توجه اصراری داری که عقاید سیاسی‌ات را به رخ من بکشی؟
لیدیا فوراً جواب داد: روشنایی برای انسان لازم است، کلیم.
از روی قفسه صدفی را که دور آن نقره گرفته شده بود پایین آورد و آن را روی میز گذاشت و گفت: این هم زیر سیگاری!
– من مزاحم وقت تو شدم؟

– نه، نه، من از این جهت از موضوع تشییع جنازه با توحرف زدم که مرا تکان داده است. در آنجا آدمهای بسیاری حضور خواهند یافت که از او نفرت داشتند. تو اگر بدانی که آن مرحوم چه آدم دل زنده و حاضر جوابی بود...

لیدیا برای آنچه می‌خواست بگوید کلمه‌ای نمی‌یافت و عینکش را از چشم برداشت تا توری را که روی سرش بود مرتب کند. پلکهای تیرهٔ چشمانش پهن‌تر شده بود و نگاهش حالتی حاکی از تشویش و اضطراب داشت، و همین خود بسیار جوانترش کرده بود. سامگین از مکشی که پیش آمده بود استفاده کرد و پرسید:

– تو با خانم زوتووا خیلی دوستی؟
لیدیا با وقار وطمأنینه جواب داد: من اصلاً به خاطر او است که تصمیم گرفتم دو اینجا زندگی کنم. این جان کلام است! این خانه را هم او برای من پیدا کرد؛ خانهٔ راحتی است، اینطور نیست؟ مبل و اثاثش هم همه محکم و راحتند. من تاب تحمل چیزهای نو را ندارم، چون به شب صدای جیر جیر از آنها بلند می‌شود. آخر من سکوت را خیلی دوست دارم. راستی تو دیومیدوف را به یاد داری؟ این حرف از او است که می‌گفت: «انسان به خودش نزدیک نمی‌شود مگر در سکوت.» تو چیزی از دیومیدوف نمی‌دانی؟
سامگین به خشکی جواب داد: نه.

ماگسیم گورکی / ۱۹۳۷

او دلش می‌خواست باز دربارهٔ مارینا چیزی بشنود، این بود که باز راجع به او حرف زد.

لیدیا به لحنی شبیه به تعجب گفت: ولی تو تقریباً همزمان بامن با او آشنا شده‌ای. (عینکش را باز به چشم گذاشت و ادامه داد:) به عقیدهٔ من از آن وقت تا به حال زیاد تغییر نکرده است.

لحن سخنانش به نظر سامگین ساختگی آمد. برصندلی خود شق ورق نشسته بود و حالتی داشت که انگار می‌خواست بحث کند و در صدد انکار چیزی برآید.

سامگین با خود اندیشید: «خودش را احمقانه ساخته و شق و رق بودنش هم از افکاری است که برای خودش بیگانه است.»

در آن ضمن، لیدیا آهی کشید و باز گفت: بلی، او درست همان‌طور است که پیش از ازدواجش بود، یعنی همچنان با هوش است و صمیمی و کاملاً برای خودش زندگی می‌کند.

و ناگهان به گفتهٔ افزود: منظورم به آزادی درونی او است. و مسلماً لیدیا از این جهت این حرف آخر را زد که لبخندی حاکی از شك و تردید بر لبان سامگین دید. سپس پرسید:

— آیا تو حاضر نیستی کتابهای پدرم را از من بگیری؟ نمی‌دانم با آنها چه بکنم؟ همه جلد‌های بسیار نفیسی دارند و من حیفم می‌آید که آنها را به کتابخانهٔ ملی شهر بدهم. تازه این کار عملی هم نیست، چون پدرم عادت داشت که یادداشتهایی در حواشی آنها می‌نوشت، و در آنها همیشه نسبت به روسیه و نسبت به مذهب بیرحم بود... از این گذشته، به‌طور کلی، احساسات فرزندی مرا مجبور کرده است به اینکه بسیاری از آن یادداشتهای را پاک کنم...

سامگین به طنز گفت: تا به این حد؟
لیدیا گفت: تو نیز آدم شکاکی هستی و این چیزها ناراحت نمی‌کند.
سامگین دلش می‌خواست جواب دندان شکنی به او بدهد ولی در آن دم که پی جملهٔ مناسبی می‌گشت لیدیا سخن از سر گرفت و گفت:
— من در کریمه، در مطب يك خانم دندان‌ساز که مسلماً یهودی بود، به لوبوف سومووا برخورددم. بیچاره وضع رقت‌انگیزی داشت و نیمه مریض

بود؛ حتماً باید سقط جنین کرده باشد.

سامگین با خشم و خروش گفت: در مسکو عده‌ای لات و لگرسخت کتکش زده بودند.

– عجب راستی؟ پس حالا می‌فهمم که چرا از همه چیز عصبانی بود. در ییلاق پیش من آمد، ولی ما تقریباً با هم دعوا مان شد.

سامگین حس کرد که اگر خودش هم نرود با میزبانش دعوایش خواهد شد؛ این بود که از جا برخاست و گفت:

– خوب دیگر، حالا وقتش است که به مراسم تشییع جنازه بروی.

– بلی، متأسفانه باید بروم. ولی تو دیگر به من سر نمی‌زنی؟

– چرا، اگر نرفتم باز می‌آیم.

لیدیا دست او را محکم تکان داد و گفت: بیا، حتماً بیا.

سامگین باری از خشم و ناراحتی با خود به‌کوچه برد، چندان که خودش هم متعجب شد. با خود گفت:

«مرا چه می‌شود؟ چرا ناراحتم؟ خوب، او دل‌آزار است، احمق است، متظاهر است، ولی به من چه ضرری می‌رساند؟»

پی دلیل ناراحتی خود می‌گشت، بی‌آنکه شتاب کند راه می‌رفت و خود را مجبور می‌کرد به اینکه قیافه رهگذرانی را که در راه به‌ایشان بر می‌خورد و رانداز کند و در ذهن خود با ایشان دعوا کند. در کوچه مردم خیلی زیاد بودند و بیشترشان پیاده یا در درشکه و سورتبه به سرعت به طرف میدانی می‌رفتند که کاخ فرماندار در آن واقع بود.

به یاد حرف میتروفانف افتاد که گفته بود: «اینها از خبر سوءقصد به هیجان آمده‌اند»، و آن مأمور پلیس مخفی این حرف را در موقعی زده بود که شهر مسکو با شادمانی از خبر قتل پله‌و۱ و وزیر استقبال کرده بود. سامگین پس از آن دوباره به فکر لیدیا افتاد و با خود اندیشید:

«او هیچ نمی‌خواست از خانم زوتووا حرفی بزند. مسلماً همینطور است! ولی آخر چرا؟»

به منزل برگشت و هنوز مجال در آوردن مانتوی خود را پیدا نکرده

ماکسیم گورکی / ۱۹۳۹

بود که دونیاشا دوان دوان وارد اتاقش شد، بازوانش را به دور گردن او حلقه کرد و بیصدا سرش را در سینه او پنهان نمود. سامگین نزدیک بود بیفتد، دستهایش را روی سروشانه‌های دونیاشا گذاشت و کوشید تا او را آهسته‌کنار بزند، و ضمناً لبخند بر لب با خود اندیشید:

«این روزها چقدر زن زیاد می‌بینم!»

لیکن از دیدن دونیاشا خرسند بود و به لحنی تقریباً مهرآمیز از او

پرسید:

— خوب، بگو ببینم. آیا در رام کردن یاغیان توفیقی به دست آوردی! دونیاشا با يك جست خود را کنار کشید، به روی نیمکت مبلی افتاد و صورت، بزرگ کرده‌اش فوراً غرق در اشک شد. نفس نفس می‌زد، هق‌هق می‌گریست با يك دست دستمالی را تکان می‌داد و با دست دیگر بر سینه خود می‌کوبید، و در حالی که لبهای خود را گاز می‌گرفت ناله‌های خفهای می‌کرد.

سامگین برای اینکه تنگ‌آب را بردارد و برای خود آب در لیوان بریزد به او پشت کرد، ولی از خود می‌پرسید: «آیا او مست است!» دونیاشا با صدای خفهای ناگهان به حرف آمده بود و با جملات نامربوطی چنین می‌گفت:

— تو حق نداری مرا مسخره بکنی. خوب است خجالت بکشی. آخر تو ناسلامتی آدم با هوشی هستی! من نمی‌دانستم که...

سامگین از روی‌شانه‌اش نگاهی به او انداخت؛ نه، او مشروب نخورده بود و چشمان شسته به اشکش روشن بودند، چندانکه می‌درخشیدند، و حرفهایش هم داشت ربط پیدا می‌کرد.

— و تازه اگر هم می‌دانستم فرق نمی‌کرد، چون از دست من چه کاری

ساخته بود؟

سامگین لیوان آب را به دستش داد و گفت:

— من نمی‌فهمم تو از چه داری حرف می‌زنی؟ مگر چه شده است؟

دونیاشا دست او را پس زد و ناله‌کنان گفت: فقط شیطان می‌داند که آنها در آنجا چه فجایی کردند: يك آهنگر ستون فقراتش شکسته و هر دو ساق پایش فلج شده است، چهار نفر تیرباران شده‌اند و نه نفر زخم

برداشته‌اند. و من احمق را بین که رفته‌ام برای ایشان آواز بخوانم!
سپس وحشتزده و با چشمان دریده از هم ادامه داد: اگر بدانی چقدر
سوت زدند!

پس از آن چشمانش را به زیر انداخت، سر تکان داد و باز گفت:
— می‌دانی، من انگار در شکاف زمین افتاده بودم و هیچ نمی‌فهمیدم!
تو حق داشتی به من می‌گفتی که آنها آدمهای رذل بی‌شرفی هستند! من حق
این بود که حرف تو را مثل يك سروش غیبی می‌پذیرفتم. در آنجا يك عده
سرباز بودند و يك سروان. شیشه‌های کلبه‌های کارگران همه شکسته بود و
آنها پنجره‌ها را با نازبالش بسته بودند.. بالشهایی با روبالشی قرمز رنگ که
به گوشت می‌مانست. من شب به آنجا رسیده و اینها را ندیده بودم...
سامگین با ابروان درهم کشیده سیگار می‌کشید و ناگهان خود را به
شکل نخي باریک و دراز دید که به روی زمین انداخته باشند و دستی نامرئی
و بدکار بر آن گره‌های محکم می‌زند.

در حالی که خودش را جمع و جور می‌کرد غرغرکنان گفت: آرام
بگیر!

ولی دونیاشا با يك دستمال خیس صورت سرخ شده خود را باد
می‌زد، مشت تکان می‌داد و می‌گفت:

— من به آن مردك وحشی که چشمهای گرد و غلبه‌ای داشت گفتم —
همان مردك بدپوز مست که نمی‌دانم اسمش چیست — به او گفتم «چطور؟
شما از يك طرف فرمان آزادی اجتماعات را صادر می‌کنید و از طرف
دیگر به روی مردم تیراندازی می‌کنید؟» و آن تخم‌سگ نیشش را تابنا گوش
باز کرد و در جواب گفت: «برای همین آن فرمان را صادر کرده‌اند که
تیراندازی به روی مردم آسان‌تر باشد!» تو را به خدا می‌فهمی؟ مردك اسمش
استراتونف است. زنش هم دهن‌گاله‌ای دارد مثل دهان ماده گاوا! پستانهایش
هم اینقدر بزرگ است!

و دونیاشا برای نشان دادن بزرگی پستانهای او بازوانش را به جلو و
به صورت دایره درآورد، به طوری که نوک دستهایش بزحمت به هم می‌رسید.
باز گفت: زنك به من می‌گفت: «پس‌دردم روستازاده بود و از الیاف
شاهدانه گیوه می‌بافت، ولی وقتی مرد مشاور بازرگانی بود؛ کارگران را با

ماکسیم گورکی / ۱۹۴۱

دستهای خودش کتک می‌زد، ولی آنها حرمتش را نگاه می‌داشتند.» او، تو، کلیم، من خیال می‌کردم که مادرت... خواهش می‌کنم مرا ببخش، کلیم، مرا معذور بدار!

و دوباره آرام آرام به گریستن پرداخت، و سامگین متفکر و ناراحت حس می‌کرد که با تأثیری تازه گره‌های دیگری به او می‌زنند. با ظاهری زننده از حقیقت در جلو چشمش خانه مارینا و خانه لیدیا و کوچه خودش در مسکو و سنگر و آن انباری که میتروفانف در آن کشته شده بود نمودار می‌شدند؛ کاسکت فرماندار در هوا معلق می‌زد و مغازه اشیاء مقدس مارینا برق می‌زد.

با آنکه دنیاشا مزاحمش نبود به تندی گفت: خوب دیگر، بس کن! بس کن دیگر!

از این گذشته او دنیاشا را ازدور و پوشیده در ابری از دود سیگار می‌دید. حس می‌کرد که حالش خوش نیست، خرد و خمیر و خسته بود و باز با خود اندیشید:

«اینها چیزهایی است که آدم را دیوانه می‌کند...»
دنیاشا شکوه‌های خشم آلوده خود را قطع کرد و گفت:

— من گرسندام و می‌خواهم بنوشم!

سامگین فرمانبردارانه رفت که زنگ بزند، و چون از جلو دنیاشا رد شد شانه او را آهسته نوازش کرد. این حرکت حس خشم و خروش دنیاشا را دوباره بیدار کرد، چنانکه باز گفت:

— مشروب خورده بودند و مثل ژاپونیها زوزه می‌کشیدند و هورا می‌گفتند، می‌دانی، انگار ناپلئونهای فاتح بودند. در آن مدت کسانی را هم در انبار حبس کرده بودند که بیست و هفت نفری می‌شدند. سرمای وحشتناکی حکمفرما بود و همه چیز انگار می‌خواست بترکد. در انبار عده‌ای هم زخمی بودند. همه اینها را یکی از دوستان آلین برای من نقل کرد، مردی که اسمش اینوکف بود:

— اینوکف؟ او در آنجا چه می‌کرد؟

— نمی‌دانم. خیال می‌کنم که او در آنجا کار می‌کند. آدم گوشت تلخی است. مگر تو او را می‌شناسی؟

سامگین گفت: پس این نباید خود او باشد.
 - وقتی فرماندار را کشتند او در شهر بوده...
 سامگین به او هشدار داد: آهسته-تر حرف بزن! راستی سوداکف
 چطور، تو او را در آنجا ندیدی؟
 - نه.

سامگین سکوت اختیار کرد. متوجه شد که انگار کس دیگری غیر از
 خودش سئوالهای راجع به اینوکف و سوداکف را کرده است، چون این
 آدمها برای خودش هیچ جالب نبودند.

دونیاشا به لحنی پرتوقع گفت: تو چرا چیزی نمی گویی؟
 در آن دم پیشخدمت آن طبقه از هتل آمد و خبر داد که سفره را در اتاق
 خانم پهن کرده و غذا را چیده است، و سامگین توانست جلو خودش را
 بگیرد و حرفی نزند.

دونیاشا با عصبانیت داد زد: برو غذا را بیاور اینجا!
 و وقتی غذا و مشروب را آوردند او فوراً يك گیلای كوچك و دكا برای
 خود ریخت، نظری به اطراف خویش انداخت، ابرو درهم کشید و غرغر کنان
 گفت:

- فقط شیطان می داند چه خبر است! شاید بهترین باشد که من پیراهن
 و کفن برای بیمارستانها بدوزم... تو بگو، آیا بهتر نیست که من این کار را
 بکنم؟ تو چه فکر می کنی؟

سامگین گفت: غذایت را بخور، شکوه و شکایت فایده ای ندارد. همه
 اینها نقش جبر است.

دونیاشا اخمی به چهره آورد و تکرار کرد: «نقش جبر اچه کلمه زشتی؛
 درست به «نبش قبر» می ماند. تو آن آواز احمقانه ای را که بچه ها به هنگام
 بازی می خوانند می دانی؟ «غدا هویجی را از خساك در آورد و فدول^۱ اخم
 کرد. آه! ای کاش من آن هویج را می داشتم وزیر شلواوی فدول را، و فدکا
 هم کارگرم بود!»

ماکسیم گورکی / ۱۹۴۳

یاد این آواز دوباره اشك به چشمان دنیاشا آورد. با سرانگشتانش اشکها را از روی گونه‌هایش رد کرد و با صدای پرخروشی پیشنهاد کرد:

— جامهایمان را بهم بزنیم! و آنقدر بنوشیم تا مست بشویم!

سامگین نگاهش کرد و لبخندی برابر آورد.

دنیاشا پرسید: خوب، که چه؟

دستمال سفره‌اش را جلو صورت خود تکان داد و تقریباً فریاد برآورد:

— ای بابا، تو را به خدا این عینک را از چشمت بردار! تو براستی انگار این عینک را روی جانت گذاشته‌ای! نگاه می‌کنی و ریشخند می‌کنی... مواظب باش و بدان که يك روز ممکن است تو مردم را به ریشخند کردن و اداری. زنجیری را که به خود بستدای هرچند برای امروز هم شده از خود باز کن، چون من فردا می‌روم. حال کی دوباره یکدیگر را خواهیم دید معلوم نیست. و اصلاً آیا هرگز یکدیگر را باز خواهیم دید؟ تو در مسکو زنی داری و من دیگر آنجا زیادی هستم.

سامگین در حالی که عینکش را از چشم برمی‌داشت با خود اندیشید:

«دلش می‌خواهد دعوائی راه بیندازد. من هیچ باور نمی‌کردم که او تا به این حد بیمار عصبی شبیه به صرعی باشد.»

سامگین لبخندی زورکی با مهربانی زد ولی با نگرانی مراقب حال دنیاشا بود که رنگ از گونه‌هایش پریده و ابروانش درهم رفته بود؛ لبهایش را گاز می‌گرفت، چشمک می‌زد و گریه کنان به شعله چراغ می‌نگریست. در ضمن، با قاشقش هم ضربه‌های خفیفی حاکی از تشنج اعصاب به يك بطری می‌زد.

سامگین با خود اندیشید: «چه چهره شرارت باری!» آهی کشید و در گیل‌اسها شراب ریخت. دنیاشا که دستش می‌لرزید با انگشتان ریز و کوتاهش شروع به باز کردن تکه‌های بلوزش کرده بود. سامگین خواست در این کار کمکش کند، ولی او دستش را پس زد و گفت:

— دارم خفه می‌شوم.

به صورت کلیم نگاه کرد و بسیار آهسته گفت:

— تو آن روز، بعد از کنسرت، مرا جریحه دار کردی.

سامگین قدری از او فاصله گرفت و پرسید: در چه موضوعی؟
دو نپاشا گفت: نه، جریحه دارم نکردی بلکه مرا غرق در تعجب کردی.
تو که به هیچکس شباهت نداری ناگهان شروع کردی به حرف زدن درست
مثل حرف زدن شوهر من!

او به طور قطع این حرف را به لحنی حاکی از تعجب زد، شانه‌های
خود را طوری تکان داد که انگار سردش شده است، مشت‌هایش را گره کرد
و آنها را برهم کوبید. باز گفت:

— وقتی من راجع به شوهرم با خانم زوتووا حرف زدم او فوراً
فهمید و آن را درست تشخیص داد؛ به من گفت: او يك انقلابی از روی...
مالیخولیا است! نه، از روی چیز دیگری، به آن چه می‌گویند؟ وقتی آدم از
همه مردم بدش می‌آید!
اکنون با مشتش بر شانه کلیم می‌کوبید، چندان که دردش می‌آمد.
سامگین گفت:

— از روی مردم گریزی؟

— ها، خودش است! انقلابی از روی آنچه تو گفتی. من می‌فهمم که آدم
از پلیس، از کشیشها و حتی ممکن است از کارمندان دولت نفرت داشته باشد،
ولی او از همه کس متنفر بود. او حتی از موتیا^۱ کلفت خانه‌مان هم متنفر
بود. من با موتیا مثل يك دوست رفتار می‌کردم ولی او می‌گفت: «نوکر و
کلفت مزاحم آدم هستند، و باید بجای ایشان ماشین را به خدمت گرفت.»
من شخصاً معتقدم مزاحم چیزی است که آدم از درك آن عاجز باشد، ولی همینکه
مفهوم شد دیگر مزاحم نیست.

جستنی کرد و بلند شد، با گامهای بلند شروع کرد در اتاق به راه رفتن
و با لبخندی نیمه‌مکدر به سخن ادامه داد:

— موتیا دوست کوتوله‌ای داشت که قطعات ماشین را سوار می‌کرد و
در دانشگاه شانیا و سکی هم درس می‌خواند. جوانکی بود همیشه گرفته و
خشن و با تحقیر به من نگاه می‌کرد. و ناگهان من فهمیدم که... که در پس
آن چهره عبوس و خشن دل حساس و مهربانی نهفته است و خودش از آن

ماکسیم گورکی/ ۱۹۴۵

خجالت می کشد. يك روز به او گفتم: «آی پاخومف^۱، این هیچ فایده ندارد که توقیافه^۲ خشن به خود می گیری، چون من تاته قلبت رامی بینم!» او ابتدا مکدر شد و در جواب به من گفت: «شما هیچ چیز نمی بینید و نمی توانید ببینید!» ولی پس از آن اقرار کرد: «راست است، من قلب مهربانی دارم که به هیچ وجه با عقلم نمی خواند. عقل من چیز دیگری به من می آموزد.» او براستی جوان با هوش و با سواد بود. و انقلابی هم بود، و انقلابی بودنش از روی عشق و علاقه ای بود که به برادران کارگرس داشت! در میدان «کالا-نچه و سکاٹیا» جنگید و درست در مرکز کارهت نوئییه^۳ افسری به اوتیراندازی کرد و گلوله از شانه اش رد شد. موتیا او را آورد و در خانه من و شوهرم پنهانش کرد.

مکشی کرد، چینی به چشمانش انداخت و به گوشه ای نگر بست؛ سپس به میز نزدیک شد، جرعه ای شراب نوشید، دست به روی گونه هایش کشید و باز گفت:

— مرده شور آن شوهر مرا ببرد! تکه ای بود که من آنچه از او چشیدم بالا آوردم!

و سپس به طرزی شتابزده و نامربوط شروع به صحبت در باره رفیق شاد و سرزنده ای کرد که آن جوان داشت و او نیز انقلابی بود و رفیق زخمی خود را به جای دیگری برده بود. سامگین هوای خودش را داشت و گوش می داد، و منتظر انفجار دیگری از ناحیه دنیاشا بود. دنیاشا بیش از پیش تند حرف می زد و کاملاً مسلم بود که شتاب دارد به يك مطلب اصلی و اساسی برسد، مطلبی که داش می خواست بگوید. سامگین چنان ناراحت بود که عرق بر شقیقه هایش نشسته بود.

دنیاشا می گفت: من معتقدم آدم تا وقتی زنده است که دیگران را دوست دارد، و اگر مردم را دوست نداشته باشد دیگر به چه درد می خورد؟ به سمت سامگین خم شد، سر او را در لای دستهای خود گرفت و ضمن اینکه آن را تاب می داد با صدایی گرم و درحالی که دهانش را نزدیک

صورت او برده بود به او گفت:

— تو کسی هستی که همه را یواشکی دوست می‌داری ولی از این کار خجالت می‌کشی و تظاهر می‌کنی به اینکه آدمی خشن و ناخرسند هستی. تو خاموشی، در عین حال که در سکوت دلت به حال همه می‌سوزد. بلی، تو اینطوری هستی!

سامگین انتظار این حرفها را از او نداشت. این بار دوم بود که او ذله‌اش می‌کرد و منقلبش می‌کرد. چشمهای گرم و بسیار درخشان دنیاشا به چشمان او خیره مانده بود. پیشانی سامگین را پایین کشیده بود و همچنان چیزی به او می‌گفت. سامگین بازوانش را به دور کمر او حلقه کرده بود ولی دیگر به حرفهایش گوش نمی‌داد. حس می‌کرد که بازوانش علاوه بر گرمای بدن آن زن گرمای دیگری نیز به خود می‌کشد. دنیاشا نیز او را گرم می‌کرد ولی ناراحتش هم می‌کرد و احساسی شبیه به شرم و حیا و یا شاید هم تقصیر، در او بیدار می‌نمود. آخر مجبورش کرد که پچ‌پچ کنان در گوشش بگوید:

— بس کن، دیگر، تو اشتباه می‌کنی.

دنیاشا گفت: نه، من هم به خوبی يك آدمها را می‌شناسم و می‌دانم که چه جور می‌هستند! من با هوش نیستم، ولی می‌دانم....
يك ساعت بعد، سامگین که پاك خسته شده بود در يك مبل راحتی لمیده بود و سیگار می‌کشید و گاه گاه جرعه‌ای می‌می‌نوشید. از آن حرفهای احمقانه‌ای که در مدت آن يك ساعت دنیاشا در گوشش گفته بود تنها يك حرف در خاطرش مانده بود.

يك بار دنیاشا پس از اینکه به مدت چند دقیقه‌ای در حالتی شبیه به خماری یا نیمه بیهوشی دراز کشیده بود گفته بود: «فقط در این وقت است که من يك زن کوچولوی خوب و واقعی شده‌ام». خود سامگین نیز بارها هوس کرده بود حرفهای غیر عادی به او بزند ولی حرفی پیدا نکرده بود.

اکنون به شانه‌های لخت و به گیسوان خنایی رنگ پریشان بر نازبالش دنیاشا می‌نگریست و از خود می‌پرسید که او برای آرایش کردن و صاف کردن این خرمن مو با آن مهارتی که در این کار نشان می‌دهد چه می‌کند. مضافاً بر اینکه موهای او بی‌اندازه ظریف بود.

ماکسیم گورگی / ۱۹۴۲

با خود گفت: «مسلماً در وجود او سادگی بسیار و صفات يك زن خوب كوچك، و خلاصه خوبی و مهربانی بسیار، وجود دارد»، و به نظرش این حرفها همان کلماتی آمد که میخواست و میبایست بگوید. باغم و اندوه با خود اندیشید: «او فردا خواهد رفت». جام شرابش را تا ته سرکشید و به پنجره نزدیک شد. بر فراز شهر ابرهایی به رنگ مس سرخ و انباشته از کسالت معلق بود. کلیم سامگین ناگزیر بود پیش خود اعتراف کند که هیچیک از زنهایی که تا به آن دم شناخته بود به قدر این زن سرخ مو در او شور و هیجان بر نمیانگیختند. و در این حقیقت چیزی برخوردارنده وجود داشت: این شور و هیجان بیسابقه به وسیله زنی برانگیخته می شد که کلیم در او کمتر چیز جذاب سراغ داشت.

باز با خود گفت: «این روزها چقدر زن زیاد است! این مضحك است...»

دنیاشا ناله ای کرد و روی برگردانید. سامگین آهسته از او پرسید:

— تو گفתי به خانه ات برمی گردی؟

دنیاشا درحالتی از نیمه خواب و نیمه بیداری گفت:

— من در خانه خودم هستم.

سامگین لبخند زنان باز هم کمی شراب برای خود ریخت و با خود اندیشید:

«چه خوب! او در هر جا که هست و در هر رختخوابی که خوابیده باشد

خودش را در خانه خود حس می کند.»

این نیز فکری برخوردارنده بود که سامگین آن را میمنجید و نمی توانست

بفهمد که بیشتر برای کدامشان برخوردارنده است، برای خودش یا برای او؟ به روی

نیمکت مبلی کوتاه و باریکی که در آنجا بود دراز کشید؛ بسیار ناراحت بود،

و این ناراحتی بر ترحمی که نسبت به خود حس می کرد می افزود.

باز با خود اندیشید: «او در هر جا که هست انگاز در خانه خودش

است، و من در هیچ جا حتی در خانه خودم هم پیش خودم نیستم. چرا؟

«هشتاد هزار ورست به دور خود؟» این حرف جالب و با مزه ای هست ولی

غلط است. «انسان به دور فکر خود می گردد، همچنان که زمین به دور خورشید

می گردد...» ای کاش مارینا دست کم نصف صمیمیت این زن را می داشت...»

چرتی زد و سپس بر اثر صدایی بیدار شد. دنیاشا بود که پوتینهایش

را می پوشید و صندلیش را جا بجا می کرد. با پلکهای نیم خفته به آن زن نگریست که اثاثش را جمع کرد، همه را به صورت بقچه ای به زیر بغل زد، شمع را خاموش کرد و به در نزدیک شد. در آنجا به مدت يك ثانيه ایستاد و سامگین حدس زد که دارد نگاهش می کند؛ و احیاناً هم داشت به او نزدیک می شد. ولی دونیاشا جلو نیامد؛ در را بیصدا باز کرد و ناپدید گردید.

و این بسیار خوب شد، زیرا سامگین بر اثر وضع ناراحت خود بی-اندازه خسته، و کوفته بود. صبر کرد تا قفل در اتاق دونیاشا به صدا درآمد، سپس رفت و با لذت در رختخواب خود دراز کشید، شمع را روشن کرد و نگاهی به ساعت خود انداخت. نزدیک نیمه شب بود. روی میز بالینی يك کیف كوچك چرمی بود که سرکاغذی از آن بیرون مانده بود. سامگین آن کاغذ را به سرعت برداشت و این کلمات را که با يك خط درشت بچگانه بر آن نوشته شده بود خواند:

«... اوه، آلین کوچولوی من، همه این مردم چه آدمهای رذل فرومایه ای هستند! و من گیر رذل ترین آنها افتاده بودم، کسی که از همه آنهاى دیگر بدتر بود، از آن احمقهای بیشرم که لنگه اش پیدا نمی شود.»

سامگین دیگر از آن حد بیشتر نخواند، ورقه را روی همان کیف گذاشت و شمع را خاموش کرد، در حالی که با خود می اندیشید:

«زنك ماجراهایی خواهد داشت، زن ساده دلی است. رویهم رفته زن با نمك تو دل بروی است...»

صبح در آن دم که داشت بیدار می شد دونیاشا با لباس سفر به اتاقش درآمد و گفت:

— من چمدانهایم را بسته ام.

چهره اش عبوس و ابروانش درهم کشیده و چشمانش تیره و تار بود گفت:

— خوب دیگر... اگریك وقت هوس دیدن مرا کردی لوتف و خانواده اش همیشه جای مرا می دانند...

سامگین گفت: البته که هوس خواهم کرد!

دونیاشا آهی کشید و گفت: دیگر وقت نداریم که چایی با هم بخوریم؛

تو خیلی خوابیدی.

لبان خود را گاز گرفت و سپس به لحنی خشنماک پرسید:

— تو از آن نمی‌ترسی که توقیف بکنند؟

سامگین با تعجب پرسید: مرا؟ مرا برای چه؟

— چطور برای چه! خودت را زن به آن راه که نمی‌دانی. من فکر

می‌کنم که همه‌تان را تیرباران بکنند.

سامگین دستش را بوسید و گفت: خوب دیگر، کافی است.

و بی‌آنکه فکر بکند از او پرسید: راستی تو همه چیز خودت را برای

خانم زوتووانقل کرده‌ای؟

— او زنی است که هرچه دلش بخواهد برایش نقل می‌کنند! او یک..

تلمبه واقعی است! همه چیز را به خود می‌کشد!

دونیاشا به سامگین نزدیک شد، عینک را از چشم او برداشت، در

چشمانش نگریست و با صدایی بم و خشن به او گفت:

— مکدرمشو از اینکه من به حال تو دلسوزی می‌کنم. این حقیقتی

است که برخورنده نیست! نمی‌دانم چطوری بگویم! تو آدم تنها و متروکی

هستی، بلی؟ خیلی تنهایی، اینطور نیست؟

سامگین دیگر خودداری نتوانست. این نخستین بار بود که با چنین

احساسی با او حرف می‌زدند. با حرکتی غیرارادی زن جوان را به سینه

فشرده و من من کنان گفت:

— تو چته؟ چرا؟

و خاموش ماند، از این نظر که نمی‌دانست بهتر است چه بکند: بگذارد

که او همچنان حرف بزند یا لب برلبش بگذارد تا به سکوتش وادارد.

ولی دونیاشا با صدایی گرم پیچ کنان می‌گفت:

— پیش خودت خیال نکن که من تا ده سال دیگر هم معشوقه تو باقی

خواهم ماند. بدان که من این حرف را از ته قلبم به تو می‌گویم؛ تو فکر

می‌کنی که من نمی‌دانم ساکت شدن یعنی چه؟ بعضیها از این نظر ساکت

می‌مانند که حرفی برای گفتن ندارند، و برخی نیز از این جهت که کسی را

ندارند تا حرف دلشان را به او بزنند.

سرخود را در میان دستهای خویش محکم می‌فشرده. این بار آهسته‌تر

ادامه داد:

– بعدش هم به تو بگویم: با زوتووا خیلی خودمانی...
و پیش از اینکه او حرفش را تمام کند این فکر از کله سامگین گذشت:
«آیا از حسادت است که این حرف را می‌زند؟» و دیگر همه چیز برای او
ساده‌تر و فهمیدنی‌تر شد. دونیاشا در دنباله حرفش می‌گفت:
– خیلی با او محرم نباش.

سامگین لبخندی بر لب آورد و ضمن اینکه موهای او را نوازش می‌کرد
پرسید:

– چرا؟

– اینجا از او خوب نمی‌گویند.

– که خوب نمی‌گوید؟

– خیلی کسها.

در این هنگام در اتاق را زدند؛ مستخدم پیر هتل سرش را از لای
درز در به درون آورد و گفت:

– آمده‌اند عقب خانم که او را همراهی کنند!

دونیاشا گفت: بسیار خوب، خدا حافظ.

سامگین حس کرد که دونیاشا او را به روال معمول نمی‌بوسد، و به
نظرش آمد که بوسه‌های او حاکی از مهر و علاقه بیشتری است. او نیز پیچ-
پیچ کنان به خانم گفت:

– متشکرم. من این را فراموش نخواهم کرد.

دونیاشا در حالی که اشکهای خود را پاک می‌کرد رفت. سامگین به
پنجره مه گرفته نزدیک شد، دستش را به روی شیشه کشید، پیشانی‌اش را به
آن تکیه داد و از خود پرسید که چه وقت دیگری به همین شکل متأثر شده
بود؟ آیا آن وقت نبود که بار بار سقط جنین کرده بود؟

با خود گفت: «ولی آن وقت من می‌ترسیدم؛ حالا چه؟»

کاملاً روشن بود: غصه می‌خورد از اینکه دونیاشا می‌رفت.

باز با خود گفت: «این احمقانه بود که من فکر کردم او از روی حسادت
آن حرف را زده است.»

ماکسیم گورکی/ ۱۹۵۱

دو سورتۀ ترویکا^۱ دم در هتل توقف کرده بودند. يك نظامی سیل خاکستری داشت دونیاشا را در یکی از آن سورتۀها می‌نشانید. و باز پنج شش مرد موقر دیگر در دور و بر دونیاشا بودند. مارینا نیز با يك سورتۀ يك اسبه که به اسب خاکستری رنگی بسته بود از راه رسید. سامگین صبر کرد تا ترویکاها بروند، و تصمیم گرفت که خود نیز به ایستگاه راه‌آهن برود و ناهارش را هم در آنجا بخورد.

در حالی که کنار پنجرۀ بوفه ایستاده و چهارچوب پنجره او را مخفی کرده بود به بارانداز ایستگاه راه‌آهن می‌نگریست ولی دونیاشا را در میان جمعیتی که در اطرافش بودند نمی‌دید. به سرعت کسانی را که برای بدرقه دونیاشا آمده بودند شمرد: سی و هفت نفر زن و مرد بودند که در میان ایشان دونیاشا از همه چشمگیرتر بود.

با خود تکرار کرد: «سی و هفت نفر این خودش افتخاری است!» آن نظامی خاکستری مو دونیاشا را ماهرانه بلند کرد و روی پله‌های قطار گذاشت و حالت کسی را داشت که در آن واحد قطار را نیز به جلو هل می‌دهد. بر بارانداز ایستگاه، مردم برای او کف می‌زدند و دونیاشا برای ایشان گل می‌انداخت.

سامگین او را با نگاه دنبال می‌کرد و این جمله مبتذل را با خود گفت: «صفحه تازه‌ای از کتاب زندگی ورق زده شد!» خود را بسیار غمگین حس می‌کرد، و آخر به لحنی ملامت بار با خود گفت:

«ای بابا! من هم قدری احساساتی هستم!»

روبه روی آینه‌ای نشست تا قهوه‌اش را بنوشد و در عمق غیرقابل فهم آن، چهرۀ بسیار لاغر شده و رنگ پریده خود را دید و در پس شانۀش کله‌ای بزرگ با پیشانی پهنی پوشیده از حلقه‌های موی روشن، شبیه به الیاف کنف. آن کله زیاد روی میز خم می‌شد، دستی سرخ و آماس کرده چنگالی را در بشقابی تکان می‌داد و تکه‌های گوشت سرخ شده را به طرف دهان خود بالا می‌برد. و چه دست نفرت‌انگیزی بود!

۱ - troika سورتۀ روسی است که بجای يك یا دو اسب به سه اسب بسته می‌شود.

وقتی صدای رسای مارینا در جلو بوفه طنین انداز شد آن کله ژولیده مو با يك حرکت سریع بالا آمد و چهره مضحك و پت و پهنی را با دماغی پهن و چشمانی عجیب که مردمکهای کوچک آبی لاجوردی و سفیدی بسیار پهنی داشتند نشان داد. صاحب این چهره از جا پرید، نگاهی به آینه انداخت، کوشید تا با يك دست موهای خود را صاف کند و با دست دیگر که دستمال سفره در آن بود چنان به پاك كردن صورت خود، یعنی گونه‌ها و پیشانی و شقیقه‌هایش پرداخت که انگار داشت با يك دستمال معمولی این کار را می‌کرد. سپس دوباره نشست، در حالی که چشمانش را با نگرانی برهم می‌زد. ابروانش مانند سبیل کوتاهش سفید رنگ بود و موهای آن بر پوست زرد رنگ صورت پت و پهن و آماس کرده‌اش تقریباً به نظر نمی‌آمد. مارینا به او نزدیک شد. او از جا برخاست و ناشیانه يك صندلی به طرف مارینا هل داد. مارینا موفق شد که صندلی را پیش از اینکه به روی زمین دمر شود بگیرد، و در حالی که کف دستش را به پشتی آن صندلی می‌کوبید چیزی به آن مرد ژولیده مو گفت که سامگین نشیند. آن مرد در جواب مارینا سر تکان داد و با صدای گرفته‌ای سرفه کرد، در حالی که مارینا به سامگین نزدیک می‌شد.

همچنان که سامگین را به دقت و رانداز می‌کرد پرسید:

— انگار تو خیلی دیر به بدرقه دنیاشا رسیدی؟ هوادارد یخ می‌بندد و توهی آب می‌شوی. برای موضوع آن پول سری به خانه من بزن.
— چه وقت می‌توانم این کار را بکنم؟

مارینا به او جواب داد که تا نیم ساعت دیگر در مغازه خواهد بود، و رفت. سامگین این برداشت را کرد که مارینا با خشکی و بی‌اعتنایی خاصی با او حرف زد و چشمانش نگاهی خشن داشتند.

در آینه دید که آن مرد ژولیده مونیز با عناد و خصومت به او می‌نگرد و حالتی دارد که انگار می‌خواهد به سمت او بیاید. همه این احوال وجودش را مملو از کسالت می‌کرد.

تصمیم گرفت: «فوقش يك یا دو روز دیگر اینجا می‌مانم، بعد می‌روم.» و چون فوراً به یاد بار بار افتاد با خود گفت: «البته به کسریمه خواهم رفت.»

وقتی وارد مغازه مارینا شد می‌شأن آن پسرک خوشگل تعظیم غرابی به او

ماکسیم گورکی/ ۱۹۵۳

کرد و بی آنکه حرفی بزند در اتاق وصل به مغازه را به او نشان داد. مارینا روی يك مبل راحتی در جلوسماوری نشسته بود و يك هلیب نقره‌ای درد ست داشت که با سنجاق سرپاکش می‌کرد و با يك تکه جیر به مالیدن و ساییدن آن مشغول بود. بی آنکه از سامگین پرسد که چای می‌خواهد یا نه برایش چای ریخت و سپس پرسید:

— تو در مراسم تشییع بقایای فرماندار شرکت نکردی؟

— نه. چرا می‌گویی «بقایا»؟

— خوب. جنازه! دادستان در نطق تهدیدآمیزی که سرخاک ایراد نمود

اشاره‌ای هم به شماها کرد. مگر تو در نهان از ترورجانبداری می‌کنی؟

— من نه با سرخم و نه با سفید.

— يك دانش‌آموز دبیرستانی دیروز با يك هفت‌تیر خودکشی کرده

است. او پسریکی یکدانه بازرگان ثروتمندی بود. پدرش مردك ساده لوح

خوبی است که مثل خر گوش ترسو است، مادرش آلمانی است، و می‌گویند

پسر خودش بمب‌گذار بوده است. بله، اینطور است، دیگر!

مارینا این ماجرا را بدون نگاه کردن به کلیم و در حالی که همچنان

با جدیت به پاك کردن صلیبش مشغول بود نقل می‌کرد. سامگین از او پرسید:

— چکار داری می‌کنی؟

— کشیشی این صلیب را به من فروخته است، چیز زیبایی است و از آن

کارهای ریخته‌گری قدیم آلمانی است. کشیش خودش می‌گوید که آن را از

زیرخاک پیدا کرده است، ولی من معتقدم که دروغ می‌گوید. قاعدهٔ باید

موژیکها آن را از دیوار يك خانهٔ اربابی کنده باشند.

سامگین گفت: من به دیدن لیدیا رفته بودم.

و بی آنکه خود بخواهد سخنانش لحن ستیزه جویی داشت.

مارینا گفت: می‌دانم؛ و راجع به من هم از او سؤال کرده‌ای.

سامگین دریافت که گوشه‌هایش از شنیدن این حرف سرخ شده است، و

به لحنی ملایم‌تر گفت:

— باور کن که این کار من صرفاً از روی کنجکاوی نبوده است.

— باور می‌کنم. اتفاقاً خیلی هم خوشم آمد.

و خاموش شد. سامگین کمی صبر کرد، و این بار به لحنی کاملاً آشتی-

جویانه گفت:

— از من مرنج، تقصیر از خودت است. تو خودت را در پشت پرده‌ای از رمز و راز پنهان کرده‌ای.

مارینا همچنان که به صلیبش ز می‌رفت به او هشدار داد و گفت:

— ول کن، و گرنه حرفهای احمقانه‌ای خواهی زد که خودت خجالت خواهی کشید. من نمی‌رنجم و خودم می‌فهمم که این نکته جالبی است! يك دختر جوان که می‌خواست آوازه خوان بشود و در تئاترها بخواند و علاقه زیادی به زیبایی شناسی داشت ناگهان با تاجری ازدواج می‌کند و اشیاء مقدس مربوط به کلیسا می‌فروشد. به عقیده من در این ماجرا چیزی تقریباً مضحك وجود دارد.

سامگین گفت: چیزی غیر عادی.

مارینا به لحنی حاکی از بی‌دردی و سرشار از بی‌اعتنایی ادامه داد:
— من می‌توانم باور کنم که کنجکاوی تو ناشی از نیاز روشنفکری است... ولی ساده‌تر این بود که تو مستقیماً از خودم در باره معتقداتم سؤال می‌کردی.

از جا بلند شد، گوش به طرف مغازه تیز کرد، صلیب را به روی نیمکت مبلی انداخت، بی‌صدا به در مغازه نزدیک شد و به لحنی خشن بانگ برآورد:
— تو آنجا چکار داری می‌کنی؟ در مغازه را ببند و برو به خانه‌ات. چطور؟

این را گفت و خود در پشت در ناپدید شد، و در آن دم که او به توییخ و سرزنش جوانک زیبا روی مشغول بود سامگین از جا برخاست و از خود پرسید:

«من از جان این زن چه می‌خواهم؟»

در گوشه‌ای از اتاق، روی طاقچه کوچکی، نزدیک به بیست جلد کتاب با جلد چرمی یکسان دیده می‌شد. سامگین بر پشت جلدها به ترتیب اسم مؤلف و اسم کتاب چنین خواند: بولوه^۱ «که نهلم چیلینگلی^۲»، آلفرد و موسه

۱ — Bulwer (ادوارد جرج بولوه‌رلیتون) رمان نویس انگلیسی و سیاستمدار (۱۸۰۳ — ۱۸۷۳) که کتاب «آخرین روزهای پمپه‌یی» از اوست.

2. Kenelm Chillingly

ماکسیم گورکی/۱۹۵۵

اعترافات يك كودك قرن»، سینکیه ویچ^۱ «بی تعصب»، بورژوا^۲ «شاگرد»، لیختن-برگر^۳ «فلسفه نیچه»، چخوف «سرگذشت کسالت آور». سامگین شانه بالا انداخت، به نظرش عجیب آمده بود!

مارینا برگشت و به لحنی که آشکارا معلوم بود تمسخرآمیز است پرسید:

— داری کتابها را بررسی می کنی؟ کتابهای عجیبی هستند؟ آنها همه موضوع واحدی را بررسی می کنند، یعنی انسانهایی را که دارای فکر ناچیزی هستند، آنهایی که به قول شکسپیر «رنگهای ارداهشان در زیر یوغ تفکر پریده است». شوهر من مخصوصاً بولوه^۴ را دوست می داشت و «سرگذشت کسالت آور» را زیاد می خواند.

— ولیکن خودت، من گمان می کنم که کتابهای مذهبی و فلسفی را بیشتر می خوانی

مارینا درحالی که دوباره روی نیمکت مبلی می نشست گفت:

— من از آن کتابها خوانده ام ولی کسالت آورند.

يك سنجاق سر برداشت و به گفته افزود:

— ادیبان فلسفه ای روشن تر از الهیون و فیلسوفان عرضه می کنند، چون افکارشان به وسیله شخصیتهای داستانهاشان نشان داده می شود، و در نتیجه آسان تر می توان فکر فکری ایشان را دید.

آه خفیفی کشید و همچنان که با سنجاقش کار می کرد ادامه داد:

— لابد تو دلت می خواهد که بدانی آیا من به خدا اعتقاد دارم یا نه؟

بلی، اعتقاد دارم، ولی من به خدایی اعتقاد دارم که در زمانهای قدیم به آن

۱- Sienkiewicz نویسنده لهستانی، رجوع شود به صفحه ۸۷۰ همین

کتاب.

۲- Bourget نویسنده فرانسوی رجوع شود به صفحه ۲۹۷ همین

کتاب

۳- Lichtenberger (هانری) آلمان شناس فرانسوی (۱۸۶۴-۱۹۴۱)

که نتیجه مطالعات خود را در باره آلمان در چندین کتاب تدوین کرده است.
(مترجم)

می گفتند پروپاتور^۱، پروآرش^۲، ائون^۳؛ آیا تو گنوستیک‌ها یا پیروان حکمت عرفانی را می‌شناسی؟
— نه... که چه باشد؟..

— پس نمی‌شناسی. بسیار خوب... حکمای عرفانی چنین تعلیم می‌دادند که ائون، یعنی فکر منبعث از عقل کل، آغازی نداشته است، لیکن بعضی از ایشان هم اظهار عقیده می‌کردند که آغاز آن در وحدت اندیشه‌ای بوده است که او خود در هوس شناختنش در آدمیان برمی‌انگیخته است، و از این هوس انوئیا^۴ یا فکر متصل به وجود پیدا شد...

و منظور از آن عقل نیست، بلکه نیرویی است که عقل را از اعماق منزّه‌ترین جان منفصل از جهان و از جسم به حرکت درمی‌آورد...
در سماور انگار پشه‌ها آواز می‌خواندند. مارینا آهسته حرف می‌زد، چنانکه گویی خطابش به خودش بود، به سامگین نگاه نمی‌کرد و همچنان با علاقه به پاک کردن صلیبش ادامه می‌داد. سامگین مات و متحیر گوش می‌داد و باورش نمی‌شد که این حرفها را از مارینا می‌شنود، در عین حال منتظر شنیدن حرفهای بسیار ساده و جدی بود و به خود می‌گفت که پیراهن تیره-رنگ و محقر و کاسبکارانه آن زن با هیکل رعنای او تناسبی ندارد. مارینا اسمهایی از حکمای زندق و الهیون قشری و اخلاقیون و مسیحیون و فلاسفه بر زبان می‌آورد که سامگین کمترشان را می‌شناخت و بعضیهاشان را اصلاً نمی‌شناخت و اختلاف نظرات ایشان به هیچ وجه برای او جالب نبود. مارینا مدت زیادی به حرف زدن ادامه داد، ولی سامگین به دقت گوش نمی‌داد و سخنان فاضلانه آن زن درباره فکر به روی اومی لغزید و با دود سیگارش محو می‌شد. حافظه‌اش بجز جملات پراکنده چیزی در خود نگاه نمی‌داشت.
— جان در هوسهای جسم شریک است ولی فکر شرکتی در آنها ندارد و هدف آن تنها تطهیر و تنزیه جان است، زیرا دنیا پراست از جانهای نامنزه...

صلیب را در گوشه‌ای از نیمکت گذاشت، انگشتانش را بادستمال-

1. Propator

2. Proarch

3. Eon

4. Ennoia

ماکسیم گورکی/ ۱۹۵۲

سفره کوچکی پاک کرد و با صدایی بازهم کندتر و بی اعتنا تر به سخن ادامه داد، و این بی اعتنایی احساسی از خشم و کینه در سامگین برمی انگیزخت.

با خود می اندیشید: «چرا این زن تندرست و سروسینه دار، این زن آشکارا شهوی چنین لباس زننده ای بر تن کرده است؟ بسیار طبیعی تر و درست تر می بود اگر با آن صدای ملیحش از خدای کلیسا، از خدای کشیشان، از زنان راهبه و از زنان روستایی حرف می زد...»

در گوشه نیمکت مبلی، آن صلیب کذایی را می دید که سیخ مانده ولی سرش پایین بود، و مارینا که برای لحظه ای خاموش شده بود به دقت مربا به روی بیسکویتش می مالید. این جزئیات موجب شد که سامگین خود را سرخورده و مأیوس احساس کند، چنانکه گویی مارینا امید مبهمی را هم که در دلش بود از دل او بدر کرده بود. گفت:

— همه این حرفها خیلی فاضلانه و خیلی... دور از فهم من است... و خواست لبخندی بزند ولی نتوانست، و در همان دم مارینا لبخندی مؤدبانه به روی او زد و گفت:

— می بینم که کسل شده ای.

— ولی رویهم رفته تو درباره خودت چه گفتی؟

— همه آن چیزهایی را که بایستی بگویم گفتم...

سامگین سؤال خود را به لحنی حاکی از تحقیر و طنز و کنایه طرح کرده بود تا مارینا را عصبانی کند، و مارینا مثل کسی به او جواب داده بود که نه سر بحث و مجادله دارد و نه خیال قانع کردن طرفش را، چون حال و حوصله این چیزها را ندارد. سامگین حس کرد که مارینا در سخنان خود بیشتر تحقیر و توهین گنجانده است تا او در سؤالش، و این تحقیر و تخفیف در او طبیعی تر است تا در خودش. مارینا بیسکویتش را خورد، لبهایش را لیسید و بار دیگر دود نطقش را سر داد:

— شما روشنفکران به آمار اعتقاد پیدا کرده اید؛ یعنی به جمع و کیل و وزن! و این درست همان پرستش شیطان صفت است ضمن فراموش کردن خود شیطان... — خود شیطان کیست؟

— خوب معلوم است، خود عقل.

سامگین آهی کشید و گفت: اوه، مارینا، چقدر این حرفها کهنه و سطحی است!

— اینها حرفهای سنتی توده روسی است. شما چه از خودتان در آورده اید؟ مشروطه؟ مشروطه چگونه و به چه وسیله ای این کسالت مرگ آور
تورا تسکین خواهد داد؟

— من اصلاً به مرگ فکر نمی کنم.

— کسالت همان مرگ است. تو به مرگ فکر نمی کنی برای اینکه
دیگر زنده نیستی.

پس از آنکه این حرف را زد صلیب را برداشت و داخل مغازه شد.
سامگین همچنان که بانگاه هیکل رعنا ی اورا دنبال می کرد خشمگین
با خود گفت:

«بدیهی است که زندگی او از راه این حرفهای احمقانه نمی گذرد».
دور تا دور اتاق دنج و راحت اورا از زیر نگاههای تیزبین خود گذرانید،
دری را که به دور آن آهن گرفته شده بود و به حیاط باز می شد واری کرد و
با خود اندیشید که حتماً مارینا شب را در همین اتاق می گذراند و همین
در را به روی فاسق خود می گشاید.

باز با خود گفت: «هیچ بعید نیست که چنین باشد». سپس
تصمیم گرفت که ابتدا به مسکو و از آنجا به کریمه برود.
مارینا که برگشته بود دسته کلیدش را در جلو او به صدا در آورد
و گفت:

— به آنچه می خواهم به تو بگویم خوب گوش بده!
در جلو سامگین ایستاد، و در حالی که با هر يك از کلمات سخنانش
بیشتر اورا به شگفتی وامی داشت به او پیشنهاد کرد که در همین شهر سکونت
کند. مارینا مطمئن بود که کلیم به جایی که در آن زندگی می کند علاقه ای
ندارد...

سامگین پرسید: تو چرا چنین خیالی می کنی؟
مارینا بی آنکه به سؤال کلیم جواب بدهد به حرف خود ادامه
داد.

— اینجا شهرکی است بی سروصدا و آرام و زندگی در آن ارزانتر
از شهرهای بزرگ است. من هم خرده کارهایی اینجا و آنجا در دادگاه
دارم که به تو واگذار می کنم. مشتری هم برای دست و پا می کنم. در يك

ماکسیم گورکی / ۱۹۵۹

آپارتمان هم منزلت می‌دهم که راحت باشی؛ خوب، چه می‌گویی؟
سامگین که تعجبش کم‌کم داشت به‌شرم و حیا شباهت پیدا می‌کرد
جواب داد:

— این پیشنهاد کاملاً غیر منتظره‌ای است، و ... من باید در باره‌اش
فکر بکنم.

— بسیار خوب، فکرش را بکن. ولی فعلاً به من اجازه بده بروم به
خواهر فرماندار تسلیم بگویم. فرماندار زن نداشت و خواهرش خانه او
را راه می‌برد، و خود او را هم به‌هرکاری که دلش می‌خواست وامی‌داشت.
ضمن حرف زدن لباسش را پوشید و هر دو باهم از در حیاط بیرون
رفتند. سپس مارینا آن در دورآهنی را با کلید قدیمی بزرگی قفل کرد و کلید
را در آستینش پنهان کرد. حیاط کوچک و تنگ بود و از هر سو پنجره‌هایی
بر آن مشرف بودند که سامگین را به طرز عجیبی ناراحت می‌کردند. باز
گفت:

— پس حتماً فکرش را بکن! تو مدتی در همینجا زندگی خواهی
کرد، استراحت خواهی کرد و به‌تفکر خواهی پرداخت...
هر دو از هم جدا شدند تا هریک پی‌کار خود برود. سامگین بی‌آنکه
شتاب کند راه می‌رفت. در راه پیشنهاد مارینا را سبک سنگین می‌کرد و پیش
خود اقرار می‌نمود که او بدجوری استقرارش نخواهد داد.
با خود اندیشید: «آرام زندگی خواهم کرد و با خودم تنها خواهم
بود...»

ولی به‌یاد آن‌زدکه تنها رفیق مصاحبش همیشه خودش بوده است و
انزوا برای او مطلب تازه‌ای نیست، این بود که روی کلمه تنهایی خط کشید
و با خود گفت:

«حتماً دنیا‌شا هم به‌دیدن من خواهد آمد؛ البته گاه‌گاه. او بچه سر-
به‌هوایی است. راستی که زندگی چه شخصیت‌های عجیبی می‌سازد! مثلاً همین
خانم زوتووا با آن «پروپاتور»ش. به‌کنفرانس به‌نحو بسیار عجیبی پایان
داد. من اشتباه کردم که از دستش عصبانی شدم.»

— صبح روز بعد تصمیم خود را به‌اطلاع مارینا رسانید.
مارینا صمیمانه گفت: آه، بسیار خوب. پول را بگیر و برو. به‌آلوشا

۱۹۶۰ / کلیم سامگین

گو گین هم از قول من سلام برسان.

— مگر تو اورا می شناسی؟

— بلی که می شناسمش او نزدیک به دو ماه در اینجا زندگی کرد و کار

هم می کرد. مردم شهر ما همه S.R. یعنی سوسیالیست انقلابی هستند و او با همه کس بحث و مجادله داشت.

کلیم که صمیمانه متعجب شده بود بانگ برآورد:

— تو براستی زن عجیبی هستی! آخر چطور می توانی عرفان را با...

تطبیق بدهی...

— اولاً گنوستیسیسم یا حکمت عرفانی به هیچ وجه عرفان مطلق نیست، و ثانیاً

ضرب المثلی هست که می گوید: «يك كيسه بزرگت يك كوزه گلی نیست و آنچه در آن با مهارت جای بدهند درست و سالم خواهد ماند، فقط کافی است که بدانند آن را چگونه بردارند، بی آنکه زیاد تکانش بدهند.»

سامگین پرسید: این کنجکاوی حوا است؟

مارینا خنده کنان جواب داد: حوا جز به يك گناه علاقه نشان نداد،

ولی من شاید به همه گناهان علاقه مند باشم...

سامگین آهی کشید و گفت: آدم که با کنجکاوی زندگی نمی کند.

مارینا از او پرسید: مگر تو امتحان کرده ای؟

هر دو لحظه ای چند با هم خندیدند.

در مسکو همه چیز بسیار به سادگی گذشت. باربارا وی را به صورت

يك دوست قدیمی پذیرفت که نیامدنش هم مهم نبود ولی به هر حال آدم از دیدنش خوشحال می شد. باربارا در ظرف این دو هفته لاغر و پژمرده شده، به دور چشمانش حلقه افتاده بود و در آنها برقی نگران و استفهام آمیز می درخشید. پیراهن سیاه بدون زینتش قیافه يك بیوه عبوس به او داده بود. وقتی سامگین به او گفت که قصد دارد در شهرستان زندگی کند او سر به زیر انداخت و فوراً جواب نداد، و همین موجب شد که سامگین با خود بیندیشد: «اکنون چیزی ناخوشایند و ناروا آغاز خواهد شد!» ولی اشتباه می کرد. باربارا آهی کشید و گفت:

— من منظور تو را درك می کنم. دیگر زندگی کردن ما با هم هیچ معنایی

ندارد از این گذشته من هیچ نمی توانم در شهرستان زندگی کنم، چون دیگر

ماکسیم گورکی / ۱۹۶۱

در مسکوریشه دوانده‌ام. و حال هم که چنین صحنه‌اندوهباری در آن روی داده برای من عزیزتر شده است.

باربارا مدتی مدید ادیبانه و کتابی از عشق و علاقه خود به مسکو سخن گفت. سامگین گوش نمی‌داد و فکر می‌کرد:

«عشق ما عشقی بدون شادی بود ولی دیگر انتظار نداشتم که بدون غم و اندوه به پایان برسد.»

و خودحس کرد که کلمات «بدون غم و اندوه» درعین حال اندکسی خفت آوراست، چندان خفت‌آور که باربارا بیخیال شروع به صحبت درباره‌ی مطلب دیگری کرده و نگاه دیدگانش هم کاملاً آرام بود. می‌گفت:

— من خیال دارم به خارجه بروم و تا بهار در آنجاها بمانم تا هم قدری به وضع مزاجی خودم برسم و هم به کارهای سروصورتی بدهم گمان می‌کنم که مجلس «دوما» امکانات زیادی برای کارهای فرهنگی به‌ما خواهد داد. ما تا وقتی که سطح فرهنگ و سواد توده را بالا نبرده‌ایم بیهوده نیروهای روشنفکری خود را از دست می‌دهیم. این نکته‌ای است که من از سالی که گذشت آموخته‌ام. بدین جهت همه‌ی فضااحتیایی را که با خود آورده بود براو می‌بخشایم و از این درسش تشکر می‌کنم.

سامگین با طنز و کنایه با خود گفت :

«حرف زدنش راهم بلد نیست. با اینکه خودش می‌گوید درس گرفته است احمق‌تر هم شده است.»

سامگین دلش می‌خواست نطق یکنواخت باربارا که به سردی و یکنواختی باران پاییزی بود بند بیاید، ولی باربارا باز تا بیست دقیقه‌ای درافشانی کرد. و در بین همه‌ی حرفهای او سامگین به فکری برنخورد که قبلاً با آن آشنا نبوده باشد. سرانجام زنش رفت و دستمالی را که به شدت بوی عطر می‌داد بر سر میز جا گذاشت، و سامگین خودش به دفتر کارش رفت تا کتابهای خویش را که تنها ثروتش بود جدا کند.

در آنجا پرونده‌ای را پیدا کرد که پر بود از کارت پستالهای ممنوع و نوشته‌های مختلف پرطنز و نیش و اشعار ممنوعه به وسیله‌ی سانسور. با ابروان درهم کشیده شروع کرد به ورق زدن کاغذهایش، و ناراحت شد

از اینکه دید مضامین آنها در مقایسه با آنچه روزنامه های فکاهی و سیاسی آن روز چاپ می کردند تا چه اندازه خنک و بیمعنی و توخالی بوده است.

با خود گفت: «اینها مال گذشته است» و بی آنکه به آن اضافه کند که «مال گذشته من است» شروع کرد به پاره کردن و ریز ریز کردن آن یادگارهای استقلال فکری و هوسهای جوانی خود.

در یکی از آنها به این شعر برخورد:

هان ، ای تزادویچ نیکلای خوب!

اگر بنا باشد دوزی سلطنت کنی،

سعی کن فراموش نکنی

که پلیس باید برای تو با مردم بجنگد!

چین به پیشانی انداخت و دید که همه آنها ارزش يك دست لباس کهنه ای را که آدم خجالت می کشد به گدا بدهد ندارند.

با خود گفت: «صدها نفر دیگر هم دلباخته این جور چیزها بودند» و به این وسیله کوشید که به خودش دلداری بدهد. کاغذها را تندتند و ریز ریز پاره می کرد، و وقتی این رابطه خود را با گذشته اش بکلی قطع کرد پایی هم به روی سبد پراز کاغذ پاره ها فشار داد، و خورشحال، سیگاری آتش زد.

يك ساعت بعد، در آپارتمان گوگین ها روبه روی تاتیانا^۱ نشسته بود. او این دختر جوان را بندرت ملاقات می کرد، و تا آنجا که به یاد می آورد دختری بود شاد که به طرزی ساده لوحانه حرف می زد و چشمان آبی زنده اش پراز برقی نیشدار بود. تاتیانا دختر مسخره کنی بود و به همین جهت سامگین از او خوشش نمی آمد. او هرگز این هوس را در سامگین برنیا نگيخته بود که سعی کند بهتر بشناسدش. اکنون چشمان خسته اش در زیر مژه ها پنهان بود، صورتش لاغر و کشیده شده و رنگهایی حاکی از ناتندرستی بر گونه هایش

۱- Tatiana خواهر آلکسوس گوگین که در صفحه ۱۰۸۰ همین کتاب

به نامش اشاره کرده ایم. (مترجم)

ماکسیم گورکی / ۱۹۶۳

افتاده بود. روی يك نیمکت مبله‌ی دراز کشیده، پتویی چهارخانه روی پاهای خود انداخته بود و سرفه می‌کرد. نسبت به ده سال پیش بسیار پیرتر شده بود. با صدایی خفیه و گرفته که به صدای مسلولین می‌مانست می‌گفت: — مناسفانه پول دیر رسید. آلکسیس در رستف بالو باشا سو مووا توقیف شده است. شما خانم اسپواک را می‌شناختید؟ او نیز با ساچمه‌هایی که پیشش بوده و مجال تحویل دادن آنها را پیدا نکرده بود دستگیر شده است. پسرش آرکادی هم اکنون در خانه ما است.

سامگین از او پرسید: شما بیمارید؟

— می‌بینید که حال ندارم. مردی بود به اسم پیوتر (پی‌بر) اوسف^۱ که کور بود. در يك میتینگ سخنرانی کرد و وقتی به خانه‌اش برمی‌گشت کشته شد، و یا به عبارت درست‌تر زیر دست و پا له شد. باید حتماً واحدهای نبرد تشکیل داد و اصل «چشم بجای چشم و دندان بجای دندان» را اجرا کرد. در حزب سوسیالیست انقلابی (S.R.) تشتی در باره مسئله ترور پیدا خواهد شد.

به طرزی نامربوط حرف می‌زد و چشمانش برقی ناپایدار داشتند.

سامگین گفت: خیال می‌کنم تب شما دارد بالا می‌رود.

— هیچ مهم نیست. بفرمایید بنشینید!

سامگین جواب داد که وقت ندارد. تاتیانا دستش را به سوی او دراز

کرد و پرسید:

— خیال دارید چه بکنید؟

سامگین که عجله داشت برود به لحنی خشک جواب داد: هنوز

تصمیمی نگرفته‌ام.

به کوچه که در آمد با خود اندیشید: «او در جایی بیرون از واقعیت جا مانده است و در گذشته‌ای آکنده از هذیان بسر می‌برد.» با تعجب و حتی با ناباوری ناگهان حس کرد که این ده روز غیبت از مسکو و زندگی در بیرون از آن، او را بکلی از آن شهر و از آدمهایی نظیر تاتیانا

۱ — Oussov فردی است حزبی که در صفحه ۱۴۰۲ همین کتاب به

نامش اشاره شده است. (مترجم)

دور کرده است. این موضوع واقعاً عجیب بود و نیاز به تجزیه و تحلیل داشت. گویی این مطلب ثابت می‌کرد که با نوعی کشش اراده ممکن است از دایره فاسد واقعیت بیرون رفت.

با لبخندی درونی باخود گفت: «یعنی از قلمرو نیازمندیهای حقیر به قلمرو آزادی»، و به یاد آورد که برای انجام دادن این پرسش هیچ اراده خود را کُش نیاورده است.

این دیگر عجیب‌تر بود. عدم اعتمادی که او در برابر ثبات خلق و خوی خود احساس می‌نمود ناراحتش می‌کرد.

به یاد آورد: «همه چیز در دنیا به سوی تعادلی کم و بیش ثابت روان است. به واقعیت فشار انقلابی کوچکی وارد آمده، از جای خود تکان خورده و قدمی به پیش برداشته است، و اکنون ...»

— سلام: رفیق سامگین!

لاوروشکا بود که آهسته به او سلام داده بود، پابه پای او راه می‌رفت، و لبخند زنان زیر چشمی به او نگاه می‌کرد. مانتوی آبی رنگ بسیار بلندی در برداشت که برای تنش خیلی گشاد بود و شبکلاهی از پوست بره‌حاجی-طرخان بر سر داشت که پشمهای آن ریخته و چرمش بیرون افتاده بود. يك جفت پوتین نم‌دین هم به پا کرده بود.

سامگین دوبار او را ورنده‌انداز کرد، یقه پالتویش را بالا زد، نگاهی به پشت سر خود انداخت و قدم تند کرد، در حالی که لاوروشکا شاد و تند و آهسته، بدطوری که گویی گزارش می‌دهد، حرف می‌زد:

— بازویم خوب شده و از زخم آن فقط لکه کوچکی مانده، چنانکه گویی جای تزریق واکسن آبله است. حالا من کار می‌کنم و درس هم می‌خوانم.

راستی پاول میخائیلوویچ مرد، ها!

سامگین پرسید: میخائیلوویچ که بود؟

— آن مرد مسگر، دیگر! شما آن مسگر را فراموش کرده‌اید؟

— آه! ...

— سرما خورد، و... تمام کرد!

ماگسیم گورکی / ۱۹۶۵

سامگین که به سمت يك سورتمة كرايه‌ای می‌رفت گفت :

— بسیار خوب، خودت سلامت باشی!

ایکُن لحظه‌ای مکث کرد و ناگهان آهسته پرسید :

— و یا کوب چه ؟

لاوروشکا به لحنی شاد و به همان آهستگی صدای سامگین جواب

داد :

— او خوب است! بحمدالله حالش خوب است، ولی دیگر اسمش یا کوب

نیست. او حالا، راستش ...

— خیلی خوب، خدا حافظ!

در سورتمة که نشسته بود باخود چنین می‌اندیشید: «من چرا از حال

یا کوب جو یا شدم؟ این هم يك هوس بیجای حافظه بود... مسلماً این فضولی

چیزی بجز يك هوس بیجا نمی‌تواند باشد.» و فوراً هم با خود گفت :

«حس می‌کنم که می‌خواهم از خوبی حال او اطمینان پیدا کنم.»

سپس یقه پالتویش را پایین آورد و به تندی به سورچی گفت :

— لطفاً تندتر!

دلش می‌خواست همان روز و همان لحظه مسکو را ترك کند. دیگر

هوا یخ نمی‌زد، کف سواره روها حنایی رنگ بود، هوای نمناك شهر آکنده

از بوی پهن اسب بود، خانه‌ها انگار عرق کرده بودند، صدای اشخاص

خشن شده و خشن‌خشن سرسره‌های سورتمة به روی کف لخت خیابانها پرده

گوش را پاره می‌کرد. سامگین برای خودداری از گفتگو با باربارا و اجتناب

از برخورد با دوستان او روزه موزه می‌رفت و شب به تأثر. سرانجام

کتابها و اثاثش در جعبه‌هایی که خودش سفارش داده بود بسته‌بندی شد.

تقریباً با حقشناسی دست باربارا را بوسید و او که دستمالی به روی چشمان

خود گرفته بود روی از او برگردانید.

او بی آنکه احساس درد و اندوهی بکند پیوندی را که با آن زن

داشت گسسته، به دورانی از زندگی خود پایان داده و اینک آزاد و راحت

و با اخلاقی خوش و شاعرانه در کوپه یک قطار درجه دو با اشخاصی عادی و

از مدتها پیش شناخته شده نشسته بود. اتفاقی که بارها برایش افتاده بود—

لیکن آن روز در آن اشخاص چیز تازه‌ای حس می‌کرد که در او افکاری غیر—

عادی برمی‌انگیخت. در پهلوی دست او، نزدیک پنجره، مردی کوتاه قد که گونه‌های گلی رنگ و دماغی کوتاه و پهن و چشمان گرد و بسیار آبی و درشتی شبیه به تکمه جلیقه داشت به خواندن يك مجله انتقادی مشغول بود. از کراوتش گرفته تا کفشهایش، همه لباسهایش نو بود، و وقتی تکان می‌خورد چیزی در او صدای خشی می‌کرد که احتمالاً یا پیراهن آهار زده‌اش بود یا آسترکت آبی رنگش. در طرف دیگر کوپه زن چاق و درشت اندامی بود که لباس پشمی به برداشت و عینک گردی به چشم زده بود و يك جعبه مقوایی مخصوص نگاهداری کلاه به روی زانوان خود داشت. در درون آن جعبه چند تا بچه گربه وول می‌خوردند و میومیو می‌کردند. روبه روی او مردی موحنایبی، با ریشی ژولیده بر چهره‌ای پرآبله و با چشمانی کدر که نگاهی شاد داشت، نشسته بود، چشمانی که هیچ با آن چهره خشک و اندک کثیفش نمی‌خواند. در کنار او هم زنی نشسته بود که حتماً همسرش بود، زنی چاق و حامله که بلوزی از مخمل سیاه به تن داشت و زنجیر درازی از طلا به گردن و به روی سینه‌اش آویخته بود. صورتش پت و پهن و خوب و چشمانش زاغ و مهربان بود. در ته نیمکت مردی خودش را جمع کرده دستهایش را در جیبهای پالتویش فرو برده و چشمانش را هم گذاشته بود. آن مرد دماغی نوک تیز داشت، شبکلاهی از پوست گربه بر سر نهاده بود و هیچگونه احساس و علاقه‌ای در آدم بر نمی‌انگیخت.

سامگین با خود می‌اندیشید که این نخستین بار نیست که آدمهایی نظیر این اشخاص را می‌بیند. ایشان نیز همان گونه در واگنی روان بودند که عبور تیرهای تلگراف از جلو پنجره کوپه و عبور آسمان خط خطی شده از سیمهای تلگراف و عبور زمین پیچیده در برف، و بر آن برف خانه‌های دهات که بسان زگیل بر صورت نمایان بودند، اجتناب ناپذیر بود. همه چیز آشنا و همه چیز معمولی و مانند همیشه بود، مردان زیاد سیگار می‌کشیدند و چیزی می‌جویدند.

سامگین با خود می‌اندیشید: «در واقع دلایل زیادی برای این فکر وجود دارد که همین آدمها ماده اولیه تاریخ و مصالحی هستند که از آنها بقیه آنچه که مربوط به انسان و به فرهنگ است ساخته می‌شود؛ ایشان و دهقانان. این همان دموکراسی است، همان توده بنیادی، همان نیروی فوق العاده

ماکسیم گورکی / ۱۹۶۷

زنده و پایان ناپذیر. اینان از همه حوادث اجتماعی و بدوی عبور می کنند و تور زندگی را به نحوی فرمانبردارانند و خستگی ناپذیر می تنند. سوسیالیست ها به معنای درست دموکراسی چنانکه باید توجه ندارند.»

این افکار تازه به آسانی و به سادگی ترکیب می یافت، چنان که گویی از مدتها پیش به سهولت بسیار جالبی درباره آنها بررسی شده بود. ولی وزوز صداها یی که از اطرافش بلند بود نمی گذاشت او فکر بکند. پشت سر سامگین، در کوپه مجاور، گفتگوی بین راهی تازه شروع شده بود؛ چندین صدا باهم بلند می شد و هر يك از آنها می کوشید تا صدای ریز و مزاحمی را خفه کند که نافذ بود و به لهجه ویاتکایی^۱ می گفت:

— خوب دیگر، آن وقت انتظار چه را می توان داشت؟ انفکاک قوا یعنی چه؟ یعنی تجزیه و تقسیم قدرت. خوب، که چه؟ وکلای یهودی یعنی رهبران آینده ما بسیار باهوشتر از اشراف پدر و مادر دار و بازرگانانی هستند که تا دیروز با گیوه بافته از الیاف شاهدانه شان شیک پوش ترین آدمها بودند و امروز میلیونها آدم را بر سر انگشتشان می چرخانند.

تا دو دقیقه هیچکس نتوانست آن صدا را که همچون زنگوله طنین داشت خفه کند. سرانجام صدای بم و عمیق و نمناکی بلند شد که آن صدا را پوشانید؛ می گفت:

— قدرت حاکمه به طور قطع ضعیف شده، زیرا روحانیت از آزادی و عطف کردن محروم است. عالیجناب اسقف آنتوان به حق و با کمال شجاعت گفته است: «در همه دیوانه وار و نامفهوم صدای روزنامه ها کلام خدا به گوش نمی رسد، و این درد اساسی است...»

— همین است! و به دلیل وجود ایشان است که روسیه جلو خودش را ول کرده است! رها شده است!

مرد آبله رو به لحنی بسیار شاد بانگ برآورد: درست است! سرش را تکان می داد و به چشمانش چین می انداخت. سپس چشمانش را از هم گشود و در حالی که شاد و خندان به صورت سامگین می نگریست گفت:

۱- Viatka قسمتی از روسیه که رودخانه ای به همین نام در آن جاری

— ملت به طرز قابل توجهی دل و جرأت پیدا کرده است، و هر چه به فکرش می‌رسد بر زبان می‌آورد...

زن او با يك دست زیر بغل خود را خاراند، دست دیگرش را در جیبش فرو کرد، از آن، آب نباتی را که به کاغذ رنگی پیچیده بود بیرون آورد و آن را به شوهرش تعارف کرد و گفت:

— بگیر و بمک! لابد هوس سیگار هم کرده‌ای، بلی؟ در اینجا به اندازه يك قهوه خانه دود پیچیده است.

مردی که بینی نوك تیز داشت در گوش او داد زد: اینجا قهوه خانه نیست بلکه آبکش است. در يك آبکش آدم ریخته‌اند و از زیر آن حماقت جاری است.

او نیز ضمن حرف زدن به سامگین نگاه می‌کرد. زن بغل دستیش آب نباتی در دهان خود تپانید و به آرامی گفت:

— بدون حماقت هم نمی‌توان زندگی کرد...

شوهرش در تأیید حرف او گفت: حتی می‌توان گفت که زندگی با حماقت شروع می‌شود.

در کوپه مجاور، صداها بیش از پیش طنین پر همه‌وره‌ها شده‌ای داشت، چنانکه گویی می‌خواست با صدای تلاق تلوق و با غرش قطار هماهنگ بشود. سامگین کم‌کم داشت به مردی که بینی نوك تیز داشت علاقه‌مند می‌شد: چهره زرد رنگ آن مرد مانند تور نازکی پوشیده از چینه‌های باریک بود؛ چهره‌ای بود متحرك که زمانی صفرایی بود و مسخره‌کننده و زمانی کدر و درهم. دهانی داشت ورچیده با لبانی خشک و نیمه باز از سمت راست، چنانکه گویی سیگاری نامرئی به لب داشت. در حدقه‌های استخوانی زیر ابروان تیره رنگش چشمان آبی آدمی متنفّر از جنس بشر برق می‌زد.

سامگین با خود گفت: «مردی که چنین چهره‌ای دارد حتماً بایستی خاموش بماند.» ولی آن مرد یا نمی‌دانست و یا نمی‌خواست خاموش بماند. بی آنکه از او چیزی بپرسند به لحنی مبارزه جویانه به هر چه که در آن قطار پر همه‌ومه گفته می‌شد جواب می‌داد؛ صدای خشک و گرفته او، صدای ریز و آزارنده کوپه مجاور و آن صدای بم بر همه صداها، دیگر چیره بودند. در راهرو

قطار کسی می گفت:

— زندگی کوتاه است، و آدم تا بیاید برای خودش خانه‌ای درست
بکند و قتش رسیده است که گور خود را بکند!
مردی که بینی نوك تیز داشت در جواب گفت:
— شما که تاجرید نباید به فکر کردن گور باشید بلکه باید به قرارداد
تجارتی که با آلمان منعقد شده است و برای ما بسیار ننگ آور و زیانبار
است بیندیشید؛ بلی، گور شما همان قرارداد است!
آن صدای بم از پشت سر سامگین، رنجیده خاطر و غرغرو بلند شد
که :

— متفکران ما درست مانند این دوشیزه خانم هستند که در ازدحامی
پایش را لگد کرده‌اند و او عصبانی شده و فریاد برآورده است: «وای، چه
بیشرمی رذیلانه‌ای!» و این درست همان کاری است که نویسنده مشهور ما
آندره ژیف لئونید کرده است: ملت روس می‌کوشد تا خود را به اقیانوس
کبیر برساند و این نویسنده به گوش عالمیان فریاد برداشته است که: وای،
وای، پای يك افسرکنده شده است...
مردی که بینی نوك تیز داشت ازجا برخاست و از بالای سر سامگین
داد زد:

— ما بهای این «خنده سرخ» را گران خواهیم پرداخت. آندره ژیف
حتی يك کشیش را نیز مانند يك یدین توصیف می‌کند...
قطار سوتی کشید، به چیزی خورد، و پس از اینکه با این حرکت واگنها
را به لرزه درآورد و آدمها را تکان داد باردیگر سوت زد و در توده انبوهی
از برف ایستاد، و آنگاه صدای مردی که بینی نوك تیز داشت شدیدتر برخاست.
شبکلاش را از سر برداشت و آن را زیر آرنجش فشرد، احتمالاً برای
اینکه از حرکت بازوی چپش جلوگیری کند، و سپس در حالی که بازوی
راستش را تکان می‌داد کلمات از دهانش شروع به ریختن کرد، درست مانند
میخهایی که در يك کشو چوبی می‌ریزند:

— آنجاها، در پایتختها، بیشك هستند از نویسنده‌ها و پابرهنه‌ها و زاغه-
نشینها و آدمهای الکلی و سفلیسی و انواع و اقسام روشنفکران دیگر که در
واقع کف و کپک جامعه هستند و آزادی می‌خواهند و مشروطه به دست آورده‌اند

و می‌خواهند دربارهٔ سرنوشت ما تصمیم بگیرند، درحینی که ما خودمان مشغول بازی با کلمات هستیم و ضرب‌المثل می‌سازیم و چای می‌نوشیم، بلی، بلی، بلی!...

در اینجا روی خود را به‌سوی زنی که بچه‌گربه باخود داشت گردانید و بازگفت:

– بلی، بلی، آنها این‌جوری حرف می‌زنند و شما می‌توانید صدایشان را بشنوید، آنها این‌جوری حرف می‌زنند! آنها در بارهٔ همه چیز حرف می‌زنند ولی هیچ‌کاری از دستشان بر نمی‌آید! ناطق بایک حرکت ناگهانی شبکله‌ای را که زیر آرنجش بود برداشت، آن را بر سر مشتش گذاشت، بر سینهٔ خود کوبید و ادامه داد:

– من تمام روسیه را به‌طور دایره و از طول و عرض و به‌طور ضربدر نه‌یک‌بار بلکه چندین‌بار زیر پا گذاشته‌ام، به‌خارج رفته‌ام، و در بسیاری از کشورها...

قطار دوباره سرت زد، واگنها را تکان داد و آنها را به‌نقطه دورتری در میان برف کشید، لیکن غرش قطار به‌گوش ضعیف‌تر و خفه‌تر از دفعهٔ پیش می‌آمد. مردی که بینی نوک تیز داشت بازی را برده بود؛ مردم یا از روی پستی نیمکتها و یا درحالی که در راهروها ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند، در سکوت به‌او نگاه می‌کردند. سامگین به‌شبکهٔ چینهای صورتش نگاه می‌کرد که جمع می‌شد و منقبض می‌شد و تغییر حالت می‌داد، و نیز به‌چهرهٔ نوک تیز و به‌موهای خاکستری و زبر فرچه‌مانند او که بر کلهٔ گرد و ریشش می‌لرزید و به ابروانش که تکان می‌خورد. پوست صورتش سرخ نمی‌شد ولی برپیشانی و بر شقیقه‌هایش فراوان دانه‌های درشت عرق نشسته بود و آن مرد با شبکله‌اش آنها را پاک می‌کرد و پشت سرهم به صحبت ادامه می‌داد:

– آنها همه‌چیز را سیاه کرده و همه‌چیز را آلوده‌اند! آری، نویسندگان روسیه را کثیف کرده‌اند، همانگونه که دری را با قیر آلوده می‌کنند.

آن مرد ریز اندام که مجلهٔ انتقادی می‌خواند من من کنان داد زد:

– این تهمت است! افترا است!

ناطق مشت پشمالوی خود را روبه او تکان داد و گفت:

ماکسیم گورکی / ۱۹۷۱

— عقیده آزاد است! آی شیطان، فکر کن، ولی خفه شو و سعی نکن که مردم را فریب بدهی...

در راهرو قطار داد زدند: درست است! لیکن کسی زد زیر خنده و کسی هم سوت زد، و در همین اوان مرد ریز اندام بینی پهن صورت خود را در پشت مجله‌اش پنهان کرده بود و باخشم و خروش می‌گفت:

— چه ... چه حم... ماقتی!

مرد آبله‌رو به‌سأه‌گین گفت:

— او درست حرف می‌زند: رفتار مثل سماور باشد، یعنی از داخل بجوش ولی آب جوش به دوروبر خود مریزا من آب جوش ریختم...

زنش آب نبات دیگری در دستش گذاشت و به‌گفته او افزود:

— و تو خودت را برای مدت سه ماه در يك بیمارستان یافته‌ای.

ناطق با حرارت به‌سخن ادامه می‌داد و هر بار بیشتر صورت پریده‌

رنگ و لی عرق کرده خود را با شبکلاشه پاک می‌کرد. می‌گفت:

— ملت آزادی نمی‌خواهد. ملت ما همان موژیک است که به يك

آزادی بیشتر نیاز ندارد، و آن هم این است که بگذارند پشمش در بیاید...

آنکه مجله‌های انتقادی می‌خواند پرسید:

— ب... برای اینکه پ... پشمش را بچ... چپینند؟

آنگاه مردی که بینی نوک تیز داشت سرش را به‌سوی او خم کرد و با

صدای خشم‌آلوده‌ای شبیه به‌سوت داد زد:

— بلی، بلی، درست همین‌طور است! ولی مگر دولت چقدر می‌تواند

از شما و از آدمهایی مثل شما پشم بچیند؟ شما جز اینکه به‌حساب او می‌خورید

و می‌نوشید کاری نمی‌کنید. مگر سواد یاد دادن به‌شما چقدر برای او تمام

شده است؟ شما به مدت ده دوازده سالی درس می‌خوانید، بعد شورشایی‌زاه

می‌اندازید همه‌اش هم به‌خرج خود مردم، و به روی فرمانداران و وزیران

تیراندازی می‌کنید.

در راهرو به‌صدای بلند داد زدند:

— می‌بینید، بسیار کسان هستند که باید به‌حالتان دلسوزی کرد.

و باز کسی سوت زد.

— من به حال آنها دلسوزی نمی‌کنم بلکه دارم از بیهودگی موضوع حرف می‌زنم! آخر ما کاری داریم که باید انجام بدهیم، ما باید به این بی‌نظمی حاصل پس از جنگ با ژاپون سرو صورتی بدهیم، ولی ما چه می‌کنیم؟ هیچ.

سامگین با خود فکر کرد که دو سال پیش مردم هنوز جرئت نمی‌کردند درباره این گونه مطالب به این صراحت حرف بزنند. او بیشک متوجه شده بود که حرفهای مبتذل زیاد به خودش می‌زد، ولی ابتذال آن گفته‌ها از نظر شکل قابل توجیه بودند از نظر معنی.

با خود گفت: «مسلماً معنی نیز مثله شده است، ولی این مهم نیست، آنچه مهم است این است که اشخاص شروع کرده‌اند به اینکه يك فكرسياسي پيدا کنند، و علاقه ایشان بدزدنگی توسعه بیشتری یافته است. و زندگی به وقت خودش اشتباهات را تصحیح خواهد کرد...»

يك بار دیگر قطار راه آهن سوتی نو میدانه زد و به نظر آمد که به چیزی برخورد پیدا کرده است: ترمزها خشی صدا کردند و توپپها زنگ زدند، کسانی که ایستاده بودند تلوتلو خوردند و به یکدیگر آویختند، زنی که روبه روی سامگین نشسته بود از روی نیمکت بالا پرید، با هر دو دست به روی زانوان خود تکیه کرد و داد زد:

— وای، چرا اینطوری می‌کند؟

مردی که بينی نوك تيز داشت و در حال پایین آوردن يك زنبیل توری از بالای رف بود در توضیح این واقعه گفت:

— مکانیسم مست کرده است.

نسا جانی نامرئی در بیرون يك پرده ضخیم و سفید می‌بافتند، چنانکه گویی می‌خواستند صف سربازانی را که بر بارانداز ایستگاه راه آهن ایستاده بودند از نظرها پنهان کنند.

مردی که بينی نوك تيز داشت گفت: ایشان منتظر کسی هستند. و بازرس قطار که به دنبال او می‌آمد حرفش را تصحیح کرد و گفت:

— نه، منتظر کسی نیستند؛ ما داریم زندانیانی را بار قطار می‌کنیم... زن آهی حاکی از خاطر جمعی کشید و گفت:

۱۹۷۳/ماکسیم گورگی

— سرنیزه‌ها مانند دندان‌های شانه بهم فشرده شده‌اند!! این سربازان کوتوله ما این شانه دندان‌هایشان را می‌کشند تا شپش‌شورش را بیرون بکشند! بلی، آنها شانه دندان‌هایش را می‌کشند. درود بر تو، ای خداوند! بر سینه خود علامت صلیب کشید و رویش را به طرف شوهرش برگردانید و گفت:

— برویم ببینیم، آنجا حتماً باید بوفه‌ای باشد که چیزی بخوریم! زنی که بچه‌گره با خود داشت و ساکت بود آهی کشید، از جا برخاست و او نیز بیرون رفت.

آن مرد که لکنت زبان داشت سوت زنان گفت:

— چه... چه آدم‌های وحشی... حشتناکی!

آشکارا معلوم بود که کرم حرف زدن دارد و خودش را روی نیمکت تکان می‌داد. مجله‌اش را به شکل لوله‌ای تا کرده بود و آن را جلو صورت خود تکان می‌داد. اخم می‌کرد و چشمان ریز و آبی‌رنگش در برابر توهین برق می‌زد.

به لحنی شکوه‌آمیز گفت: آدم... مه‌ای این جوری آدم را وامی‌داند که برود و در دیر معتکف شود.

سام‌گین سرتکان داد و دلش برای تلاشهایی می‌سوخت که مردالکن برای ادای هر کلمه‌ای به خرج می‌داد. مردک لب‌های گلی رنگ خود را تا نیمه‌گشود و با لبخندی به گفته افزود:

— و یا برود و مثل قاقم تنها در سوراخی زندگی کند...

صورتی سیلو و اصلاح نکرده از پشت‌پشتی نیمکت بلند شد و از لای پشم و پیلی سیل‌هایش پراند:

— در سوراخ قاقم همیشه روباه زندگی می‌کند.

او این حرف را به لحن ملامت گفت و ناپدید هم شد، ولی مردالکن با ترس و لرز خودش را جمع کرد.

مدت توقف قطار بسیار طولانی و آزاردهنده شد. مرد آبله‌رو همراه بازنش از ایستگاه به داخل قطار بازگشت، در حالی که ساعت جیبی زنش را از جیبش زده بودند. با ناراحتی دماغش را بالا می‌کشید، با سر-انگشتانش اشک‌هایش را که از چشمان قرمز شده‌اش جاری بود از روی

صورتش به کنار می زد و می گفت:

— آن يك ساعت كوچك بسيار كهنه بود كه ارزش زیادی نداشت، ولی آن وقتها كه تازه نامزد شده بودم مادر بزرگم به من داده بود. پس از آن معلوم شد كه در آن طرف دیگر قطار يك چمدان و يك قره‌نی با جلدش ناپدید شده است. آنگاه آن صدای بم كه بر صداهای دیگر چیره بود از پشت سر سامگین بلند شد كه غرغر كنان گفت:

— باور كنيد كه اين ناطق يك دزد ساده بود و در اینجا حتماً همدستانی داشت. خودش سر ما را در اینجا به حرف گرم کرده بود، در حالی كه آنهای دیگر به كار خودشان مشغول بودند.

مرد آبله‌رو به لحنی شاد گفت: همیشه از این حرفها می‌زنند. دخالت او در این قضاوت صاحب صدای بم را عصبانی كرد و او گفت :

— خودتان قضاوت كنيد، و گرنه چرا آن مرد بی‌هیچ دلیل و موجبی چاك دهانش را باز کرده بود؟

— ولی آخر، آقا جان، خود شما هم حرف می‌زدید.

— من يك مرد روحانیم!

به كوپه سامگین مرد چاق و بلند بالایی بزحمت وارد شد با يك چمدان سنگین سیاه‌رنگ در يك دست و يك بسته كتاب در دست دیگر و دو بسته دیگر كه با يك تسمه چرمی به گردنش آویخته بود. هن‌هن كنان به درون آمد، چمدان را در توری رف انداخت، دو بسته از كتابها را پهلوی چمدان جا داد و بسته سوم از دستش به روی زمین ولو شد. دو جلد از آن كتابها به روی زانوی مرد الكن افتاد.

او خودش را به گوشه‌ای كشید، كتابها را از روی زانویش بر زمین انداخت و داد زد: دق... دق... آقا!

مسافر تازه وارد ابروان خاكستری پر پشتش را خیلی بالا داد، چند ثانیه‌ای به مرد الكن خیره ماند و با صدای پرتینینی پرسید:

— چرا آنها را می‌اندازی زمین؟ یا الله جمعشان كن!

— ...من نه... و كر شما نیستم...

— نه، این درست نیست. به هر حال به نحوی از انحاء يك مرد

همیشه نوکر مردی دیگر است. یا الله جمعشان کن.

مرد الکن بیشتر خودش را به گوشه چسبانید. ولی صاحب کتابها دست روی شانه ار گذاشت و برای با رسوم؛ لیکن بسیار به آرامی؛ گفت:
- گفتم جمعشان کن!

در کوچه مجاور همه از جابر خاسته بودند، از روی پشتمی نیمکتهای در عین حفظ سکوت، به این صحنه نگاه می کردند و انتظار داشتند که دعوائی راه بیفتد.

مرد الکن با رنگ پریده و درحالی که چشمک می زد گفت:

- باشد، من... من... سلیم زور می شوم.

خم شد، کتابها را جمع کرد و آنها را روی نیمکت انداخت.

مسافر تازه وارد که خوشحال شده بود پهلوی او نشست و گفت:

- بسیار خوب، این شد حسابی! مگر می شود کتاب را لگدمال کرد؟

آن هم کتاب «اصول منطق» تألیف میل^۱ را که وولف^۲ در سال ۱۸۶۵ چاپ کرده است. شما آن را نخوانده اید و آن وقت می خواهید آن را لگد هم بکنید!

مرد صورت گردی داشت که ریش کوتاه و خاکستری رنگی به شکل ماهوت پاك كن آن را احاطه کرده بود. بر لب زبرینش ماهوت پاك كن دیگری بود با موهای بلندتر از آنچه بر چانه و بر گونه هایش بود. لب و دهانش ضخیم و گوشه هایش هم ضخیم بود که کاسکتی آنها را از هم جدا می کرد. در زیر ابروان زبر و سیخ سیخش چشمانی اندك زاغ برق می زد. نگاهی دقیق به سر تا پای سامگین انداخت، مرد آبله رو و زنش را نیز و رانداز کرد، از جیب پالتوی زمختش بسته ای بیرون کشید که آن را باز کرد، به نان درون آن دست مالید و با انخم و ترش رویی گفت:

- مردكه احمق! من از او ساندویچ ژامبون خواستم، او به من ساندویچ

سوسیسون داده است!

1- Mill (جان استوارت) فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی (۱۸۰۶ -

۱۸۷۳) که کتابی در اصول منطق و یکی هم در اصول اقتصاد سیاسی نوشته است. (مترجم).

با انگشتان درشتش نان را در کاغذ بسته مچاله کرد و همه را در توری
رف کوبه انداخت.

مردم همچنان در سکوت به او نگاه می کردند. آبله رو نخستین کسی
بود که از انتظار کشیدن خسته شد و از او پرسید:

— شما کتاب فروش هستید؟

— من کتاب می خرم.

— برای خواندن؟

— نه، برای تعمیر پشت بام خانه مان.

آبله رو لبخندی بر لب آورد و رنگش سرخ شد. گفت:

— به هر حال دادوستد کتاب که عیبی ندارد

— نه، بابا، راستی؟

زن آبله رو آهی کشید و گفت: مردم چقدر خشن و بی تربیت شده اند!

آن قدیمها چقدر مؤدب حرف می زدند...

مرد کتابدار بی آنکه به او نگاه کند از جیب درونی پالتوی خود يك
قوطی سیگار چوبی در آورد و شروع به پیچیدن يك سیگار کرد. مردم که
کسل شده بودند با بغض و عنادی بیش از پیش آشکار به او می نگریستند.
آبله رو به لحنی اعتراض آمیز رو به او کرد و گفت:

— سیگار کشیدن از این توتونهای تند در اینجا ممنوع است!

مرد گفت: چه کسی آن را ممنوع کرده است؟ من توتون نرم نمی توانم
بکشم، و تازه دود دود است، چه فرق می کند. از قضا توتون تند سالمتر
هم هست، چون نیکوتین آن کمتر است... بلی.

آبله رو اصرار ورزید و گفت: تو که دکتر نیستی.

زنش آب نباتی در دستش گذاشت و گفت:

— ول کن، دعوا راه نینداز! یا الله، بگیر، آب نبات را بكم!

سامگین از دیدن حالت چهره ها مطمئن بود که دعوایی راه خواهد
افتاد. آن مرد الکن کوتاه قامت لبخندی زهردار بر لب آورده بود، چین به
چشمان خود می انداخت، آشکارا خود را آماده می کرد تا در آن جنگ و
نزاع شفاهی شرکت کند و از هم اکنون لبانش را می جنبانید. مرد کتابدار
چهره خود را در پس ابری از دود سبز رنگ پنهان کرد و به مرد آبله رو گفت:

— درست است. من دکتر آدمها بیستم بلکه دکتر حیواناتم؛ من دامپزشک هستم.

آن صدای بم از پشت سر سامکین بلند شد که گفت:

— بلی، کاملاً معلوم است که آقا دکتر حیوانات است!

لحظه‌ای چند سکونی عظیم برقرار شد و متعاقب آن دامپزشک آهی بر سر و صدا کشید و گفت:

— موژیکها بخش را با يك جاروی آتشین جارو کرده‌اند...

این حرف را با چنان صدایی مطمئن و پرطنین گفت که گویی همه آن کسان که در آنجا بودند انتظاری بجز شنیدن ماجراهای موژیکی از او نداشتند.

مرد کتا‌بدار باز گفت: از ملك سویمونف^۱ بجز مقداری نیمسوز و خاکستر و اجاقهای خراب شده چیزی برجا نمانده است، و حال آنکه آنجا يك ملك بسیار عالی بود و از زمین آن بسیار خوب بهره‌برداری می‌شد. بی‌خشم و خروش و با قیافه‌ای متفکر حرف می‌زد و صدای پرطنینش سکوت برقرار می‌کرد. باز گفت:

— ولی از آنجا که از این بهره‌برداری چیزی عاید موژيك نمی‌شد جز اینکه برخشم و نارضایی او بیفزاید و ایده‌ای نداشت، هرچند موژيك این طرفها آدمهای خوب و باهوشی هستند و من ایشان را می‌شناسم، چون هشت سال در اینجا کار کرده‌ام. من به شما بگویم که موژيك ذاتاً چه جور است: موژيك هرچه باهوشتر باشد شرورتر است؛ بلی، این قانون زندگی او است. صدایی آهسته به گوش رسید که گفت: بقدر کافی شلاقشان نمی‌زنند: دامپزشک به آرامی و بی‌آنکه به‌گوینده یا به کس دیگری نگاه کند گفت:

— این موژيك نیست که باید شلاق بخورد، همشهری، بلکه شما هستید. پس از لحظه‌ای سکوت باز گفت:

— به‌طور کلی دهقانان به درجدهای از خشم و نارضایی رسیده‌اند که من هیچ تعجب نمی‌کنم اگر در اینجا نیز مانند آلمان يك جنگ دهقانی راه

بیفتند.

مرد آبله‌رو با صدایی نافذ و شتابزده فریاد برآورد: نه، دیگر، این خیلی مبالغه است! خواهش می‌کنم از این حرف‌ها نزنید؛ چرا باید بیجهت اعصاب مردم را تحریک کرد و ایشان را نگران کرد؟ و تازه این حرف درست نیست و چنین حادثه‌ای ممکن نیست اتفاق بیفتد! برای جنگ کسردن تفنگ لازم است، آقا جان، و در دهات تفنگ پیدا نمی‌شود!

دامپزشک که آشکارا خوشحال بود از اینکه می‌تواند بحث بکند لبخند گل و گشادی بر لب آورد و گفت: موژیک نیز مانند میتکا^۱ قهرمان کتاب آلکسی تولستوی شکمش را می‌دهد جلو و خودش را روی شما خواهد انداخت. آبله‌رو با صدایی شبیه به سوت و در حالی که صورتش از لکدهای قرمز رنگی پوشیده می‌شد جواب داد:

— ای آقا، هیچکس به آثار تولستوی باور نمی‌کند، آنها همه رمانند، سالنامه^۲ بروسف^۳ که نیستند. بلی، آقا.

— من که از لئون تولستوی حرف نزدم...

— فرق نمی‌کند، آقا! واصلًا اجازه بدهید عرض کنم که در آلمان هیچ جنگ دهقانی روی نداده است و ممکن هم نبود روی بدهد؛ آلمانیها آدمهای با سواد و فهمیده‌ای هستند و ما ایشان را خوب می‌شناسیم، آقا. این جنگ را شما از خودتان در آورده‌اید تا فکرها را مغشوش کنید و ما را که زیاد مطالعه نکرده‌ایم و سواد درست و حسابی نداریم بترسانید...

او اکنون فریادهای دیوانه‌وار سر می‌داد؛ مثنهای گره کرده‌اش را روی سینه‌اش گرفته بود و به جلو خم می‌شد، چنانکه گویی می‌خواست با کله توی شکم دامپزشک برود. دامپزشک هم سرش را به عقب انداخته، غبغبش را که پوشیده از موهای سیخ سیخ بود بیرون داده بود و از دهان گرد و گشادش خنده‌های پرطنین و گوشخراشی به صورت قاه قاه بیرون می‌پرید. زن مرد آبله‌رو ضربه‌هایی بامشت به شانه و پهلوی شوهرش می‌نواخت و با صدایی لرزان و نگران پشت سر هم می‌گفت:

— وای، خدایا! بس کن دیگر، مرد!

ماکسیم گورکی / ۱۹۲۹

و خطاب به دامپزشك داد زد: واش كنيد، آقا، چرا تحريكش مي كنيد؟
ولي دامپزشك بي آنكه دست از خنده بردارد اشكهايش را پاك مي كند.
سامگين از كوپه به زاهر و قطار در آمد ولي صدای شكوة زن پست
سروش بلند بود كه مي گفت:

— شما آقا يان دوتا خروس جنگي را رو به روي هم گذاشته ايد و
خوشحاليد از اينكه به جنگ كردن ايشان نگاه مي كنيد. چگونه شما از اين
كارتان خجالت نمي كشيد؟

در زاهر و قطار هم بحث و جدل بود و كسي مي گفت:
— نسل ما به فكر ترقي باور كرده است... و ماترياليستها نيز آن را
از ريشه در آورده و به صورت «فكر ترقي فني» تحريف كرده اند.
سامگين نزديك دري كه به روي سكوي بيرون باز مي شد برجا ماند
و به صحبتهايي كه درباره خراب شدن زندگي پدرسالاري در روستاها به
وسيله كارخانه مي شد گوش داد: سپس شنيد كه كسي به لحن حزن انگيز ماجراي
ترويكاي گوگول را يادآور شد. پس از آن به روي سكو و به ميان خش
خش و تلاق تلوق قطار آمد. از دور، برفراز بيابان برف گرفته، روشنايي
نارنجي رنگي نور مي تابانيد كه قطار به طرف آن پيش مي رفت. مذاكرات
درون قطار شيره اش را كشيده، خلكش را تنگ كرده و چيزي را در او بهم
زده بود. اين احساس را داشت كه قطار او را به جاهاي بسيار دوری از
گذشته اش مي برد، به سوي نزاع و بگومگوي پدرش با وارا فكا و باماريا
رومانوونا ي خشن و سختگير. با خود گفت:
«اعصابم در حال وحشتناكي است...»

سپس به نحوي غيرمنتظره باخود انديشيد كه هر يك از كسان موجود
در كوپه، در قطار و در دنيا در قفس منافع شخصي خویش كه در واقع همان
منافع حياتي است، به بند افتاده اند و همه ايشان از ورای ميله های قفس
خود دنيا را با خطوط منظم خط خطی شده می بینند، و اگر نیرویی خارجی
يكی از ميله های قفس ايشان را كج كند شكل دنيا به نظرشان تغيير مي كند.
و همه درد از همین جا ناشی می شود. ليكن اين يك فكر بيگانه بود، چه ،
مارينا گفته بود: «قناريهای در قفس» و دمن شد از اينكه قفس را خودش
اختراع نكرده است. سپيده دم به سرعت زنگهای خود را عوص مي كرد،

به طوری که اکنون رنگت روغن کهنه و بدی را به آسمان داده بود. به نظر می آمد که برف پوشیده از خاکستر شده است و دیگر برق نمی زد. ناگهان این فکر به سر کلیم زد که: «من آخرش ممکن است خودکشی کنم». ولی این فکر چنان بود که گفتی کس دیگری به او تلقین کرده است. فوراً با خود گفت: «پیشک مارینا نیز در قفس است. او نیز محدود است و حال آنکه من محدود نیستم...»

لیکن نمی دانست که آیا دارد این موضوع را از خودش می پرسد یا اظهار عقیده می کند. خیلی سردش بود ولی دلش نمی خواست به درون کوپه دود گرفته، که در آنجا همه با هم در بحث و جدل بودند، برگردد. در ایستگاهی از بازرس قطار خواهش کرد که او را در درجه يك جا بدهد. بر بستر کوچک دراز کشید و برای اینکه فکر نکند شروع کرده یافتن شعرهایی که ورنشان با آهنگ برخورد چرخها با خط فاصل ریلها جور در بیاید. البته فوراً نتوانست از آن شعرها پیدا کند، و با این وصف زود موفق شد که این شعر را بیابد:

اسپش ۱۱ - تند قند - نگاه داشت

و ددکلبه - خوش پذیرا - پا گذاشت...

سیگاری روشن کرد و با خود اندیشید: «این شعر باید از آن زن اسقف آواکوم^۱ باشد».

شهر مارینا نیز برای پذیرفتن او خودش را گرم کرده بود. در هوا سفیدی خاصی شبیه به آب ماست احساس می شد و قطرات درشت آب به کندی از پشت نامها فرو می چکید. هر يك از آن قطرات انگار می خواست به روی سیم تلگراف خیس بیفتد و همچون تکه بقیه که نخواهد جا بیفتد و کفر آدم را در می آورد آدم را عصبانی می کرد. سامگین در جلیو پنجره همان اتاق کوچک و مبتذل هتل نشسته بود، به قطرات شیشه مانند آب که در آن هوای کدر فرو می ریخت نگاه می کرد و صحنه برخوردش با مارینا را به نظر می آورد، برخوردی که در آن چیزی جدی و برخوردنده وجود داشت.

۱ - Avvakoum اسقف روسی که به نامش در صفحه ۸۸۷ همین کتاب

اشاره شده است. (مترجم)

مارینا با نوعی تعجب از او پرسیده بود: والتو بر گشتی؟
و پس از آن بلافاصله لحن يك خانم را به خود گرفته و به او گفته
بود که باید فوراً عقب يك آپارتمان بگردد، و به گفته افزوده بود که خودش
آپارتمان خوبی سراغ دارد که به نظرش برای او بسیار خوب و راحت
است.

سپس گفته بود: من ظرفهای ساعت دو می آیم عقب که برویم و آنجا
را ببینیم. موافقی؟

از او به لحن آمرانه بانویی که نوکری را به حضور می پذیرد استقبال
کرده و به اتاق چسبیده به مغازه اش وارد نکرده بود.

اکنون هم با اینکه ساعت دو و نیم بود او هنوز نیامده بود: لیکن
درست در همین دم پیشخدمتی در را تا نیمه باز کرد و گفت:

— خانم مارینا پتروونا زوتووا در سورتمه منتظر شما است.

سامگین توجه کرد به اینکه او از این تأخیر خود عذرهم نخواست.

مارینا پرسید: حالا همه کارهایت را با مسکو کاملاً تمام کرده ای؟

— بلی.

— برامتی عجیب است.

آهسته و با احتیاط در مه پیش می رفتند تا در جلو خانهای يك طاقه،
که چهار پنجره و يك در ورودی پهن داشت توقف کردند. در زیرسایبان
آهنی کاملاً نوی پرندگان عجیبی را که از گنج ریخته بودند در عنبردانهای
بین پنجره ها گذاشته بودند، و همه جلouxان خانه با مجسمه های ریخته از
گچ، حاکی از بی سلیقه گی، واز تاجهای گل مصنوعی زینت شده بود. داخل
حیاط شدند. يك کلاه فرنگی چوبی در آنجا بود که به دیوار خانه تکیه داشت
و دارای سه پنجره و يك انباری بود. در ته حیاط که توده ای از برف رویهم
انبار شده بود درختان سفید رنگ باغ قدبرافراشته بودند. در کلاه فرنگی
به وسیله پیرزنی کوتاه قد و عینکی که پیراهنی بلوطی رنگ در تن داشت
باز شد.

مارینا با تمام نیرو داد زد: سلام، فلیسینه نازاروونا! من اینک مستأجر-

تان را آورده‌ام. پس والانتین^۱ کجا است؟

پیرزن ساکت ماند و با انگشت خاکی رنگش طبقه بالا را نشان داد. مارینا در حالی که سامگین را وارد اتاق کوچک بسیار روشنی می‌کرد آهسته به او گفت: پیرزن کر است؛ بلندتر صدایش بزن.

سه اتاق دیگر هم مثل آن اتاق بود و مارینا توضیح داد که یکی از آنها سالن است، یکی اتاق کار و سومی هم اتاق خواب است. سپس گفت: — پنجره‌های آن چنانکه می‌بینی مشرف به باغند. در اینجا قبلا يك پز شك ساکن بود و حالا يك وکیل منزل می‌کند.

سامگین با خود اندیشید: «عجبا خانم از همین حسالتصمیمش را گرفته است.» از ریخت خانه خوشش نیامد، اتاقهای خیلی روشن را نیز زیبا دوست نداشت و مارینا هم خلقش را تنگ کرده بود. و ناراحتش وقتی به منتهی درجه رسید که دید مردی بلند بالا با کتی که آستر پشمی داشت و کمرش را با کمربندی پهن بسته بود و يك جفت چکمه نم‌دین به پا داشت که از بالا تا پایین از پر و خرده‌های یونچه پوشیده شده بود مثل گاو سر به زیر انداخته است و دارد به طرف ایشان می‌آید. تا رسید دستهای مارینا را گرفت و کله ژولیده موی خود را لای آنها فرو برد، و در حالی که کف دستهای او را می‌بوسید صدایی مثل گاو از خودش درآورد. مارینا در معرفی او گفت:

— بز بدوف، والانتین واسیلیه‌ویچ^۲.

و پس از این معرفی، مردك را با سهولتی حیرت‌آور از خود به کنار زد.

بز بدوف کمر راست کرد و آنگاه سامگین روبه‌روی خود چهره‌ای دید با پیشانی پهن و با چشمانی که سفیدی آنها به طرز ناخوشایندی نمناک و مردمک آنها بسیار ریز و شیشه‌مانند و بسیار آبی بود. مارینا با وقار خاصی می‌گفت که بز بدوف می‌تواند اتاقها را مبله هم بکند، و نیز می‌تواند به‌ازای مبلنی اضافی که چندان گران هم نخواهد بود به او غذا بدهد.

1. Valentin

2. Bezbedov Valentin Vassiliévitch

ماکسیم گورکی / ۱۹۸۳

بزبدوف با صدای مردی که از درد گلو رنج می برد گفت:
- مجانی! بلی. مجانی! می خواهید؟

سامگین به لحنی خشک پرسید: چرا مجانی؟
بزبدوف چشمانش را در حلقه گردانید، بازوانش را از هم گشود و
جواب داد:

- همینطوری، به حکم اصالت ایلپاتی.
مارینا به لحنی خشن اندز داد: خربازی درنیار، والانتین!
و چند دقیقه بعد، به او می گفت:
- فردا می شو تکا را برایت می فرستم. خودت با او قرار بگذار. دو
روز بست است، دیگر؟
بزبدوف بار دیگر دست مارینا را گرفت و بوسید و با آن صدای
دور گه اش گفت:

- تا فردا عصر همه چیز حاضر خواهد بود...
و دست سامگین را با چنان زوری فشرد که او از درد پا بر زمین کوبید.
مارینا کلیم را با خود به مغازه برد. در آنجا مثل همیشه سماور جوشانی
بود و بساط چای، و مثل همیشه آدم در آنجا خودش را در بستری گرم و
نرم حس می کرد و در حالتی قبل از فرو رفتن به خوابی عمیق ولی سبک.
مارینا با لبخندی بر لب از او پرسید: والانتین ناراحت کرد؟ او اخلاقی
اندک ایلپاتی دارد ولی تو را اذیت نخواهد کرد. در زندگی فقط يك عشق
دارد و آن هم کبوتر بازی است. زنش را هم به خاطر همان کبوترهایش از
دست داده است. زنك با مستاجر قبلی که يك پزشك بود رفته است. والانتین
مردی است اندك بدبخت و همین حالتش به مرد بدبخت اندك اعتباری داده
است. در وطن او زنان بندرت ممکن است شوهر خود را ول بکنند و
بروند، و يك دعوا کافی است که مردی را برجسته کند.

خاموش شد، سپس از سامگین خواست که از همان فردا پرونده های
دعای او را از وکیلش تحویل بگیرد. پس از آن، خود را به کلیم بسیار
نزدیک کرد، خم شد، صورت کلیم را در دستهای گرم خود گرفت و فشرد،
چشم در چشم او دوخت و آهسته و بسیار با محبت ولی آمرانه از او پرسید:
- ها، چته؟ چرا اخم کرده ای؟ جاییت درد می کند؟ فریاد بز، در آن

صورت تحمل درد آسان‌تر خواهد بود.

کلیم هر چند راحت ننشسته و گردنش پیچ‌خورده بود و برق چشمان مارینا هم ناراحتش می‌کرد ولی دلش نمی‌خواست سرش را از لای گیره دستهای او در بیاورد. هیچ‌زنی تاکنون به این نحو به او و رفته بود و به یاد نمی‌آورد که حتی بار بار هرگز چنین نگاه هیجان‌انگیزی بدو کرده باشد. مارینا دستهایش را از روی صورت کلیم برداشت، درکنار او نشست، موهای خود را مرتب کرد و تکرار نمود:

— خوب، دیگر، حرف بزن! تو دلت می‌خواهد از خودت برای من حرف بزنی، مگر نه؟ پس چرا ساکت مانده‌ای؟

از قضا سامگین هیچ دلش نمی‌خواست که «در باره خودش حرف بزند»؛ و فکر کرد که تازه اگر هم می‌خواست چنین کاری بکند احتمالاً نمی‌توانست این کار را به نحوی انجام بدهد که مارینا آن چیزهایی را که برای خود او هم‌روشن نبود بفهمد. ناراحتی خود را در پس لبخندی طنزآمیز پنهان کرد و پرسید:

— توهوس کرده‌ای که من پشت اعتراف بکنم؟ چه هوس عجیبی! چرا نیاز پیدا کرده‌ای به اینکه من چنین کاری بکنم؟
این را گفت و شانه‌هایش را بالا انداخت، و درست در همان دم مارینا دستش را روی بازوی او گذاشته بود و درحالی که آه ملایمی می‌کشید می‌گفت:

— اگر هم دلت نمی‌خواهد نکن. ولی بدان که ما زن‌ها بعضی وقت‌ها می‌توانیم در سبک کردن بار غم مردی به او کمک بکنیم...
سامگین یکدفعه گفت:

— ... برای اینکه بار دیگری برداش بگذاری.
مارینا در چشمان او خیره شد، لبخند زد و جواب داد:
— من خودم را آماده نکرده‌ام که با تو ازدواج بکنم و تقاضا هم نمی‌کنم که معشوقه‌ات بشوم.

صدای شیرین و عمیقش سامگین را مجذوب لطف و ملاحظت خود کرده بود، چهره‌اش زیبا بود و لبخندش خوب و محبت‌آمیز و چشمان طلایی‌اش درخشندگی گرمی داشت.

ماکسیم گورگی/ ۱۹۸۵

سامگین گفت: حرف زدن از خود کار مشکلی است.

مارینا پرسید: پس از چه حرف بزنیم؟ آدم حتی وقتی هم که دارد از هوا حرف می‌زند از خودش حرف می‌زند.

— تو همه چیز را کمی ساده می‌کنی...

— تو اینطور خیال می‌کنی؟

سامگین نگاه چپی به او انداخت و با احتیاط چنین آغاز به سخن

کرد:

— اصولاً بجز از حقایق و از وقایعی که روی داده است نمی‌توان سخن گفت، و تازه آن‌هم کارمن نیست. زندگی رژه‌ای بی‌پایان از پیشامدهای احمقانه و مبتذل است که به طور کلی غم‌انگیز هم هستند. این وقایع به درون انسان راه می‌یابند، او را منقلب می‌کنند، حافظه‌اش را از وزنه‌ای سنگین و بیهوده بار می‌کنند، و انسان که به وسیله آنها خرد و خفه شده است دیگر وجود خودش را حس نمی‌کند، رؤیای واقعی خودش را حس نمی‌کند و زندگی را به صورت دردی می‌پذیرد...

مارینا در سکوت شانه او را نوازش کرد ولی سامگین دیگر به او

نگاه نمی‌کرد و همچنان به سخن ادامه می‌داد:

— من فکر می‌کنم که اکثر روشنفکران این موضوع را که گفتم حس می‌کنند. من مسلماً خودم را به عنوان یک روشنفکر نمونه قبول دارم و در عین حال می‌دانم که قادر نیستم به خودم زور بگویم. من نمی‌توانم خودم را مجبور کنم که به رستگاری از طریق سوسیالیسم ایمان بیاورم، و... الی آخر. من آدمی هستم عاری از حس خردخواهی و جاه‌طلبی و برای آزادی درونی خودم احترام قایلم...

چند ثانیه‌ای خاموش ماند، کلمات «آزادی درونی خودم» را سبک سنگین کرد، از جا برخاست، از این گوشه به آن گوشه اتاق به قدم زدن پرداخت و با شور و شتاب بیشتری به سخن ادامه داد:

— ... و برای همین است که من در میان آدمهایی که در جشنها و مهمانیها، در دسته‌بندیها و به طوری کلی در اجتماعات بهم می‌پیوندند و خود را مقید می‌سازند بیگانه هستم...

حس می‌کرد که این لحن برای او غیر عادی است و اینک با راحتی

ناخوشابندی حرف می‌زند، چنانکه گویی کتابی را به یاد می‌آورد که بارها خوانده و کسالت‌آور هم بوده است.

— سرانجام همه منتهی می‌شوند به این یا آن سیستم جمله بندی، لیکن واقعیات نه در این ونه در آن سیستم جمله بندی جای خود را نمی‌یابند. در این صورت آدم از خودش چه می‌تواند بگوید بجز اینکه «من این را دیده‌ام، من آن را دیدم»؟

در وسط اتاق ایستاد، به دود سیگار خود نگاهی کرد و گذاشت تا يك رشته وقایع از جلو چشمانش رژه بروند، مثلاً: مرگ بوریس و ارافکا، قصد خودکشی ماکاروف، موزیک‌هایی که ناقوسی را بلند می‌کردند و آنهایی که قفل يك انبار گندم را می‌کنند، وقایع نهم ژانویه و سنگرهای مسکو، و خلاصه همه آن اتفاقاتی که دیده بود تا ماجرای سوء قصد به فرماندار. و ناگهان حس کرد که چیزی آرام‌بخش در این واقعیت هست که حافظه او همه این وقایع را در يك برهه ناچیز از زمان قرار می‌دهد، آری، چیزی آرام‌بخش، و حتی ظاهراً طنز آلود. با يك حرکت غیرارادی ساعتش را از جیبش درآورد، ولی بی آنکه به صفحه آن نگاه کند فوراً آن را دوباره در جیب گذاشت و متوجه شد که مارینا نگاهی صبورانه و پرتوقع به او دوخته است، این بود که برخلاف میلش تندتند به سخن ادامه داد:

— البته برای کسانی از قماش کوتوزوف، من در خود احساس احترام زیادی می‌کنم... همچنانکه مثلاً برای يك جراح ماهر احترام قایلیم؛ ولی من نه استخوان شکسته‌ای دارم و نه غده‌ای که نیاز به جراحی داشته باشد...

دوباره در آن فضای نیمه روشن و ملایم؛ به قدم زدن پرداخت. به یاد آن خواب پریشان‌اش افتاد و همه آن وقایعی را که به سرش آمده بود بین همزادان خود که گویی اينك دوره‌اش کرده بودند تقسیم می‌کرد. یکی از ایشان به سر بازی می‌نگریست که می‌خواست با شمشیر خود توروبوئف را بزند، ولی اين يك با خودش کلی فرق داشت، و این همان فاسق نیکونووا بود؛ سومی که به هیچ وجه به دوتای اولی شباهت نداشت با خرسندی به سخنان کوزلف مورخ گوش می‌داد. همزادان دیگرش نیز زیاد بودند که همه در آن لحظه نسبت به کلیم سامگین بیگانه می‌نمودند و می‌شد همه‌شان را مهاجمان متعددی نامید.

در حالی که از بالای عینکش به مارینا می‌نگریست با خود اندیشید:

ماکسیم گورکی / ۱۹۸۷

«آن خواب پریشان بود که من دیده بودم. چرا من با مارینا با این صداقت و صمیمیت حرف می‌زنم؟ من هیچ او را درك نمی‌کنم و احساس می‌کنم که در وجودش چیز ناخوشایندی هست. چرا؟» خاموش شد، و مارینا که بازوانش را بر سینه بلندش درهم انداخته بود آهسته گفت:

– تو در مورد استفان اشتباه می‌کنی. من او را بهتر از تو می‌شناسم، نه از این جهت که با او زندگی کرده‌ام، بلکه...

و جمله‌اش را تمام نکرد، احتمالاً برای اینکه کلماتی را که می‌خواست بر زبان بیاورد نیافت، و به لحنی کاملاً متفاوت باز گفت:

– در مورد تو، من احساس می‌کنم که تو خودت را در آن چیزهایی که تا به حال خوانده‌ای گم کرده‌ای، و دیگر در افکار خود كپك زده شده‌ای...
– من زیاد چیز نمی‌خوانم.

– مدت زیادی در يك جا مانده‌ای. باید به گوشه دیگری بروی...

– چرا به گوشه‌ای؟

– تا با آدمهای ساده زندگی کنی.

– منظورت به کارگران و دهقانان است؟

مارینا بی‌آنکه توجهی به سؤال سامگین بکند از او پرسید:

– تو کارت را با زنت بکلی تمام کردی؟

– بلی.

– خوب، این شد حسابی! در نتیجه، تو الان برای مدتی آزاده‌ستی.

سامگین با خود اندیشید: «او با من مثل يك... خواهر بزرگتر حرف

می‌زند.»

مارینا بانوك زبان‌ش لبهای خود را می‌لیسید، بدچشمایش چین می‌انداخت و نگاهش را به سقف دوخته بود. کلیم خودش را به سوی او خم کرد و می‌خواست از او سؤالاتی راجع به کوتوزوف بکند، ولی مارینا تکانی به خود داد و گفت:

– خوب، پس باید از همین فردا شروع به کار کنیم. تو برو پیش آن وکیل تام‌الاختیار من و با او حرف بزن. من به او گفته‌ام...

مارینا این حرف را به آرامی زد ولی بدلحظی ادای مطلب کرد که سامگین فهمید باید برود. این بود که پس از آنکه در سکوت دست بسیار گرم و محکم

او را فشرده رفت. در راه با خود گفت:

«او زن بدجنسی است و نقاب از چهره‌اش برداشتن کار آسانی نیست.»
و سپس از خود پرسید: «ولی مگر باید نقاب از چهره‌اش برداشت؟»
به درستی برایش روشن نبود که در برابر آن زن چه احساسی دارد.
از اطمینان ناخوشایندی که او به خود داشت و از قدرت‌نمایی‌اش خشمگین بود، و نیز از اینکه او مجبورش کرده بود از خودش حرف بزند خشمگین بود، مخصوصاً این مطلب اخیر وجودش را از خشم و کینه می‌انباشت. سامگین خود می‌دانست که آن گونه که با او سخن گفته تا کنون با هیچکس حرف نزده است.
صبح روز بعد، در اتاق کار بزرگ و روشنی که مبل‌های سیاه رنگی داشت نشسته بود. جلد‌ها و نوشته‌های زرکوب کتابها در قفسه‌های بزرگ به طرز با شکوهی می‌درخشیدند. در بین سامگین و صاحبخانه میزی فاصله بود با پایه‌های ضخیم و شکم‌دار، نظیر پایه‌های پیانو. میزبان کله طاس بود، ابروان سیاهی داشت و صورت زرد و مدورش آماس کرده بود، درست مانند مثانه‌گاوه که با آن شنا می‌آموزند، ولی این صورت به ریشی نوک تیز و جو-گندمی ختم می‌شد. سفیدی چشمانش اندکی متمایل به آبی شده بود و مردمک سیاه در آن با برقی نافذ می‌درخشید. صدایش پرتین و لجوجانه بود؛ کلمات را با چنان وضوحی تلفظ می‌کرد که هیچ روسی نبود و آنها را بسیار نزدیک به هم قرار می‌داد.

بی‌آنکه از موکله‌اش نام ببرد با احترام می‌گفت:

— موکله من... با در نظر گرفتن... و نتیجه حاصل از این واقعیت...
و بنابراین آنچه تا کنون گفته‌ام...

انگار تعمد داشت در اینکه اصطلاحات يك دادخواست پژوهشی را در بیانات خود بکار ببرد. لحن احترام آمیزش با لرزش خفیفی در لب‌های کلفت و با لب‌خندی نیش‌دار در چشمان نافذش همراه بود. با يك حرکت دست چپش گویی چیزی را پس می‌زد. اخم‌هایی که به چهره آورد چنین به سامگین فهماند که این مرد از مارینا رنجیده خاطر شده است و ظاهراً گویی از او متنفر است ولی قدری هم از آن زن می‌ترسد. این بود که که دق دل خودش را سر سامگین خالی می‌کرد. به او می‌گفت: هم — کارا!

و این کلمه را چنان با فاصله از هم ادا می‌کرد که گویی براستی هم

از یکدیگر جدا بودند.

— واما بعد: قضیه تعقیبات قانونی معمول توسط خویشاوندان و کسان پوتاپف^۱ بازرگان محکوم به تبعید به جرم انتسابش به فرقه خلیستها^۲، قسمتی از اموال آن مرد از طرف دولت مصادره شده است. حقی که موکله محترمه من برای خود از آن اموال قابل است چنانکه باید ثابت نشده است، ولی او به من وعده داده است که مدرک دیگری به من ارائه کند. در اینجا به نظر می رسد که نفع موکله من از نسوع منافع مالی نیست بلکه به اصطلاح انسانی یعنی به خیر و صلاح مردم است، و اگر اشتباه نکنم منظورش این است که کار را به دادگاه تجدید نظر بکشاند. از طرفی، خود شما می بینید که....

او از نفع انسانی مارینا با ابراز ترحم کاملاً آشکاری سخن می گفت و خصوصیتی که برای کارهای قضایی مارینا برمی شمرد بیش از پیش لحن ناخوشایندی پیدا می کرد، چنانکه سامگین حس می کرد که همکاری و لتز^۳ خیال ندارد کارهای قضایی موکله محترمه اش را برای او شرح بدهد بلکه می خواهد خود آن موکله را به او بشناساند. آن دفترکار سیاه رنگ آکنده از بوی نامطبوعی بود که آدم را بدعطسه می انداخت. در بیرون باد می وزید و زوزه می کشید و ابرهای برفبار برپهنه آسمان در گذر بودند. سامگین پس از اینکه دو ساعت در آنجا ماند تقریباً با حرص و ولع خود را به میان توفان سفید رنگی انداخت که در کوچه ها بیداد می کرد. در کوچه تنه می خورد و تلو تلو می خورد. آدمهای سیاهپوشی از میان توفان سفید رنگ بیرون می پریدند، به طرف او می شتافتند و از او جلو می زدند. او راه می رفت و حس می کرد که دوران تازه ای در زندگیش آغاز شده است. بایستی در معاشرت با مارینا محتاط باشد و می بایست حتماً زمام اختیار خود را دوباره به دست بگیرد. بایستی «خود را در مرکز دایره ای از استنتاجهای بی چون و چرا قرار بدهد». او این جمله را ناگهان از براگین^۴ به یاد آورد و عصبانی شد

1. Potapov

۲— Khllistes ظاهرأ باید قرقه سیاسی یا مذهبی باشد. (مترجم)

3. Voltz

4. Braguine

از اینکه در حافظه خود از این آشغالها پیدا می کند.

چند روز بعد، همراه با بزبدوف در اتاقهای آپارتمان اجاره کرده خود سیر می کرد. در اتاقها مبله های کهنه ولی محکمی گذاشته بودند، مبله هایی که احتمالاً از يك خانه اعیانی خریداری شده بود. والانتین بزبدوف سوتی تحقیرآمیز زد، و کلیم را به عنوان رئیس و همه کاره آن خانه مستقر ساخت. به او گفت:

— اگر آنچه در اختیار دارید برایتان کافی نبود لطفاً به انبار سرانیر بشوید که در آنجا از همه جور کثافت های شیطان وجود دارد. يك قفسه کتاب هست و سازهای کلاوه سن^۱. گل هم می خواهید؟ درخانه من، در آن عمارت کلاه فرنگی گل خیلی زیاد است، گل هایی که بوی خاک می دهند، درست مانند اینکه در گورستان باشند.

بزبدوف يك پیپ چینی آلمانی می کشید. دود از پره های گشاد بینی و از دهانش بیرون می آمد. پیپ به روی سینه او، بین دو لبه کت کلفتش که مطابق آخرین مد دوخته شده بود آویخته بود و از آنجا نیز فواره ای از دود بیرون می پرید. ولی بزبدوف خودش هیچ به يك آلمانی شباهت نداشت؛ بلکه سورچی يك درشکه یا سورتمه روسی را تداعی می کرد که ناگهان ثروتمند شده و بی هنوز به لباسهای آخرین مد عادت نکرده باشد. ژولیده موی و با چهره سرخ و باد کرده در کنار کلیم راه می رفت. و بسی هیچ ملاحظه ای او را با چشمان لختش و رانداز می کرد. کفشهایش به طرز زشتی جیر جیر می کرد، خودش هم سرفه می کرد، خسرخر می کرد، پیپ می کشید و آرنجش را به سامگین می زد. ناگهان پرسید:

— شما آن ماجرا را خواندید؟

— کدام ماجرا را؟

— تزار هیئتی را از طرف آن عده از نوکران وفادارش که کارگر هستند در ایوانوو-وژنه سنسک^۲ به حضور پذیرفته و دقیقاً این حرف را به

۱ - Calvecin آلات موسیقی که در يك از سمفاهی آن، « شاخ یا عاجی

وصل است (مثل پیانو و غیره) - (فرهنگ نفیس).

ماکسیم گورکی / ۱۹۹۱

ایشان زده است: «سلطنت استبدادی من به همان گونه که بود پابرجا خواهد ماند» او را چه می‌شود؟ مگر دیوانه شده است؟
سامگین جواب داد: بله، واقعاً عجیب است.
بزبدوف آرنج کلیم رامحکم در میان دست خود فشرد و به او گفت:
— خوب، بفرمایید، این هم منزل شما
پیپ‌کشان و جورجیرکنان از دریرون رفت، ولی همینکه در رابست دوباره آن را گشود و با آن صدای همچون سوتش گفت:
— تزار به مسکو می‌رود
سامگین آن دود غلیظ را با دست از جلو خود رد کرد و از خود پرسید:

«آیا ممکن است که چنین موجودی هم به سیاست علاقه‌مند باشد؟»
بزبدوف نیز مانند همه آدمهای عجیب و فوق‌العاده حس کنجکاوی را در سامگین بیدار می‌کرد؛ در بعضی موارد، این حس کنجکاوی با احساس مبهم ولی ناخوشایند دیگری تقویت می‌شد. سامگین در ساختمان کلاه‌فرنگی بزبدوف، در اتاقی به خوردن ناهار مشغول بود پر از انواع و اقسام گلدانها و قفسه‌های مملو از کتاب، که تقریباً همه هم ترجمه از زبانهای خارجی بودند. این کتابها عبارت بودند از ۱۴۴ جلد چاپ انتشارات پانتله‌ئیف^۱. از نویسندگان خارجی مانند مایسن راید^۲، بره‌هم^۳، گوستاو آیمار^۴، کوپر^۵، دیکنس^۶، و نیز کتاب «جغرافیای جهان» تألیف الیزه رکلو^۷، بیشتر کتابها جلد نداشتند و پاره پوره بودند و همانطوری روی قفسه‌ها گذاشته شده بودند.

۱- Pantéléiev باید از ناشران زمان باشد. (مترجم)

۲- Mayn-Reid نویسنده انگلیسی که در صفحه ۴۸۵ همین کتاب به نامش اشاره شده است.

۳- Brehm دانشمند آلمانی که در صفحه ۸۲۲ همین کتاب از او یاد شده است.

۴- G. Aymard رهبر توطئه چینان که در صفحه ۱۳۵۸ این کتاب نامش آمده است.

سامگین در دل گفت: «کتابخانه يك دانش آموز دبیرستانی» و دیری نگذشت که بزبدوف خودش این نکته را تأیید کرد و گفت:

– من این کتابها را در آن زمان که شاگرد دبیرستان بودم جمع کرده‌ام، (ضمن این سخن نگاه چپی هم به کتابها انداخت و ادامه داد:) و به خاطر همینها است که موفق نشدم تحصیلاتم را در دبیرستان به پایان برسانم.

در دور و بر او هرچه بود شلخته‌وار ریخته و پاشیده بود، و خودش نیز همیشه آلوده به فضله کبوتر بود و روی کله و روی لباسهای پسرهای ریز برندگان دیده می‌شد. زیاد غذا می‌خورد و تند تند هم می‌خورد، و در موقع خوردن همیشه اخم می‌کرد، چنانکه گویی آنچه می‌خورد بسیار شور یا ترش یا تلخ بود، و حال آنکه فلیسیتا کر بسیار خوب آشپزی می‌کرد. بزبدوف وقتی که دیگر گرسنه‌اش نبود با سماجت به غذا خوردن سامگین نگاه می‌کرد و خبرهای عجیبی برای او بازگو می‌کرد که ظاهراً گویی همه را از خودش در می‌آورد؛ مثلاً می‌گفت:

– سرژا نایب استاف پطرسبورگ به یادبود سرگ ستوان اشمیت^۵ مجلس ختمی دایر کرده است. دانشجویان دانشکده الهیات این دستور را به او داده‌اند و او نیز امر ایشان را اجرا کرده است.

– شما از کجا این خبر را به دست آورده‌اید؟

– مورو سکایا لیدیا تیموتیهونا این خبر را به من داد. او همه این خبرها را می‌داند و همه این اشخاص سرشناس پطرسبورگ را می‌شناسد. لب زیرینش را به جلو داد، لحظه‌ای بایک حالت پرسشگرانه ساکت ماند، چنانکه گویی انتظار چیزی را می‌کشید، سپس به لحنی مقصر گونه

۵- Cooper (جیمز فنهمور) رمان‌نویس آمریکایی (۱۷۸۹-۱۸۵۱)

که داستانهای جالبی درباره آداب و رسوم سرخپوستان نوشته است.

۶- Dickens (چارلز) از نویسندگان بزرگ انگلیسی در قرن نوزدهم

که آثار معروفش زیادند.

۷- Elisée-Reclus جغرافی‌دان فرانسوی (۱۸۳۰-۱۹۰۵) و مؤلف

جغرافیای عمومی. (مترجم)

گفت:

- من به جنگل‌هایش رسیدگی می‌کنم. شما او را می‌شناسید؟
- بلی.
- زن کسالت‌آوری است. اشکالی ندارد که من چنین حرفی می‌زنم؟
- خواهش می‌کنم.
- او در واقع زن نیست بلکه حکم شهرداری است. شما متوجه نیستید که اشخاص بیش از پیش کسالت‌آور می‌شوند؟
- کلیم به لحنی فیلسوف‌مانانه گفت: آدم بطور کلی موجود شادی نیست. و بزبدوف در تصدیق حرف او گفت: بلی درست است.
- این اخبار سیاسی و این یاوه‌گویی‌های شهری اشتهای سامگین را کور می‌کرد. ولی او خیلی زود به این نکته پی‌برد که آن مرد صرفاً از روی مهربانی و برای اینکه سرمست‌آجر خود را گرم کرده باشد حرف‌های سیاسی می‌زند. یک‌روز به هنگام صرف ناهار به لحنی اندوه‌بار گفت:
- در مسکو انقلابیون به یک بانک حمله کرده و نزدیک به یک میلیون پول ربوده‌اند.
- سوتی زد و سپس با صدای رگه‌داری که معلوم بود عصبانی‌هم هست به گفته افزود:
- باور کنید من دیگر ذله‌شده‌ام! این مردم از سیاست بافی دست بر نمی‌دارند. همچنان که از خوردن نان شیرینی در آخرین روز پیش از ایام روزه سیر نمی‌شوند.
- سامگین با ناباوری به او نگریست و دید که او ضمن پر کردن پیش از توتون احمی هم حاکی از رنجش خاطر به چهره آورده است. آخر پس از دو سه بار شکوه‌های از این دست، سامگین فهمید که صاحبخانه‌اش آدم احمقی است و خودش هم می‌داند که احمق است، ولی حماقتش به هیچ وجه ناراحتش نمی‌کند و حتی ممکن است به آن فخر هم بکند.
- سامگین او را به این نحو تعریف کرد: «احمقی است به شیوه روسی، احمقی است در اوج کمال؛ حماقتش او را وامی‌دارد که قدری به آدم بچسبد و مزاحم باشد ولی آدم خوبی است و وقاحت و پررویی ندارد.» و هر روز قدری بیشتر اطمینان پیدا می‌کرد که این تعریفش از بزبدوف درست است.

يك روز به هنگام صرف ناهار كه بزبدوف شكش را از غذاهای اشتهاآور پركرده و چندگیلاس و دكاكسه در آن تمشك خوابانده بودند سرکشیده و رنگش سرخ شده بود و دود پپش را به اطراف خود ول می‌داد ناگهان ازخشم و خروش بانگ برآورد و گفت: چه‌دوران بدی‌است! مرده شورش ببردا

این راگفت و به گوشه‌های خود زد و کله‌ژولیده مویش را تکان داد. سامگین با آرامش خاطر منتظر بود که او الآن يك خبر سیاسی خواهد پراند، لیکن بزبدوف با هیجان گفت:

– با اینکه در ماه مارس هستیم هیچ معلوم هست چه خبر است؟

– از چه دارید حرف می‌زنید؟

بزبدوف ضمن نشان دادن سقف با انگشتش که به هویج می‌مانست با صدای گرفته و حزن‌انگیزی گفت:

– خوب، معلوم است، دارم از هوا حرف می‌زنم! کبوترهای من می‌چاق می‌شوند. من بهترین کبوتر باز شهرم و دوبار هم جایزه گرفته‌ام. من کبوتربازان، کوی رانیز شکست داده‌ام. اینجا يك مردك رذل بی‌شرف هست که کاباره‌چی است و اسمش بلینف^۱ است و از دشمنان شخصی من هم هست. او کبوتر عزیز دردانه من یعنی بهترین کبوتر معلق‌زن تمامی روسیه را کشته است. ساچمه‌هایی را که این قاتل رذل به کبوتر من زده‌است در پوزه خودش خالی خواهم کرد...

سامگین می‌دید که چهره صاحبخانه‌اش منقبض می‌شود، چشمانش از کاسه بیرون می‌پرد و انگشتان سرخش با خشم و غضب دستمال سفره‌ای را مچاله می‌کنند، و فکر کرد که همه این حالات ممکن است به يك عارضه خشم ناشی از مستی و حتی به فلج منتهی بشود. تظاهر کرد به اینکه به موضوع علاقه‌مند شده است و پرسید:

– چطور، مگر این کار شکار بسیار هیجان‌انگیزی است؟

بزبدوف فحشی را که سرزبان‌ش بود قورت داد، با دستی لرزان يك گیلاس مشروب «کواس» برای خود ریخت، مشروبش را در دوجره سر

کشید و با آهی عمیق که از جگر برآورد گفت:

— شما هرگز نمی‌توانید بفهمید که تا چه اندازه هیجان‌انگیز است.

به يك جست از جابر خاست، چنانکه گویی آماده می‌شد که به جایی برود. در جلو پنجره‌ای که دور آن را گل گرفته بود ایستاد، عرفی را که از سر و صورتش می‌ریخت با دستمال سفره‌ای پاک کرد، دستمال را روی زمین انداخت، بازوانش را از هم گشود و سوت زنان گفت:

— اصلاً قابل تصور نیست!

بازوانش را مانند بال نکان داد، چشمانش را هم گذاشت، سر بالا انداخت و من من کنان گفت:

— متوجهید چه عرض می‌کنم: آسمان، اعماق، آبی صاف و یکدست، روشنایی! و خورشید! و سپس من، ولی مگر من کیم؟ يك موجود هیچ و بوج، يك احمق بی‌شعور! و آن وقت من کبوترهایم را رها می‌کنم، آنها پر می‌گیرند، در حالی که دوایری ترسیم می‌کنند، و هی بالاتر و بالاتر می‌روند تا تبدیل می‌شوند به نقطه‌های سفیدی بر زمینه آبی آسمان. آن وقت جان اندوهگین من نیز با آنها می‌پرد، می‌فهمید؟ بلی، جان من هم! آنها در آن بالا بالا هستند، به طوری که من بزحمت می‌توانم بینمشان. در آن موقع من یکپارچه شور و هیجانم، چنانکه انگار می‌خواهم از هوش بروم. آن وقت ترس برم می‌دارد که نکند برنگردند؟ ولی می‌فهمید که من دلم می‌خواهد برنگردند، می‌فهمید؟

هیكل كنده و شل و ول بزبدوف می‌لرزید، چنانکه گویی در سکوت می‌خندید. صورتش وارفتد و از ریخت افتاده بود. در عرق تن خود آب شده بود، و در چشمان نیمه‌مستش سامگین بطور قطع ترس و شادی می‌دید. او تاکنون متوجه آنچه از حماقت و مسخره در وجود بزبدوف یافت می‌شد شده بود و اکنون در خود نسبت به او احساس محبت می‌کرد. اکنون که بزبدوف از تکان دادن بازوان خود خسته شده بود و نفس نفس می‌زد و خرخر می‌کرد، خود را به روی صندلیش انداخت، قدری مشروب «کواس» برای خود ریخت که روی میز را نیز به آن آلوده کرد، و آنگاه من من کنان گفت:

— فرصتی است مغتنم و کاری است شرافتمندانه که به کسی زیان

نمی‌رساند و به کسی هم مربوط نیست، و... به جهنم همه حماقتها! خواهش می‌کنم بنویسیم!

جامه‌هایشان را به هم زدند و سامگین با خود اندیشید:

«مواردی هست که حماقت تا به اوج شعر صعود می‌کند.»

بزبدوف آن مقدار ودکایی را که در استکان کوچکی داشت در يك گیلان «کواس» ریخت و به صحبت ادامه داد. کلاهش را از سر برداشت، کت زیرینش را از تن بدرآورد و تکه یقه پیراهنش را که از حریر آبی-رنگ بود باز کرد؛ با دستمال صورتش را باد می‌زد و حلقه‌های موی خاکی رنگش که بر کلاهش سیخ ایستاده بودند به طرز مضحکی تکان می‌خوردند. سامگین لذت می‌برد از اینکه بزبدوف اینقدر بسی‌رودر بایستی و روراست باشد و آدم مجبور نباشد که در مصاحبت او هوای خودش را داشته باشد، رمز و رازی در خود نداشته باشد و آدم را هم سؤال پیچ نکند، چنانکه عمه او می‌کرد، زنی که فوق‌العاده جالب توجه بود و ظاهر آمل اینک بزبدوف زیاد دوستش نداشت. آن شب سامگین وقتی خواست برای خوابیدن به اتاق خوابش برود دست بزبدوف را با زور مخصوصی فشار داد، تا آنجا که فکر کرد تا آن لحظه پیش از آن حد که لازم بوده با او تعارفی بوده است؛ چون معتقد بود که بایستی چیزی به او گفته و مهر و محبت خود را به وی ابراز کرده باشد. ولی البته نه برای تحريك پرچانگی‌اش. او به هر حال آدمی تنها و منزوی و مسلماً آدم بدبختی است و پرچانگی‌اش تعهدی ایجاد نمی‌کند.

لیکن بزبدوف نه به ترحم نیازی داشت و نه به تحريك و تشویق؛ تقریباً هر شب به دلخواه خود شروع می‌کرد به حرف زدن و بی‌آنکه پایانی داشته باشد قصه‌هایی نقل می‌کرد در باره شهر و در باره خودش، و سامگین هم گوش می‌داد و همیشه هم منتظر بود که بلکه در باره مارینا نیز چیزی بگوید. اغلب اوقات آن قصه‌ها را بسیار صادقانه و بهم ریخته می‌یافت و متعجب بود از اینکه بزبدوف با اینکه ملاحظه خودش را نمی‌کند در حرف‌هایش کمترین افسوسی بر عمر تلف کرده خود نمی‌خورد. وقتی در باره خودش چیزهایی می‌گفت حرف‌هایش صورت اعترافات نداشت بلکه از خود همچون در باره همسایه‌ها، حرف می‌زد که از دستش کمی ذله شده است

ماکسیم گورکی/ ۱۹۹۷

ولی با همه عیب‌هایی که دارد پسر بدی نیست. يك بار در شبی داکتر که باران می‌بارید و باد می‌وزید. بزبدوف شروع کرد به حرف زدن درباره زنش. وقتی حرف می‌زد آرنج‌هایش را به روی میز تکیه داده و انگشتانش را در موهای ژولیده‌اش فرو برده بود، چیزی که موجب شده بود کله‌اش به طرز عجیبی بزرگ جلوه کند. در آن حال می‌گفت:

— من او را به سبب کبوترهایم از دست دادم. باید انصاف داد که او زن خوبی بود، ولی آخر، می‌دانید، او دارای غریزه‌های اجتماعی بود و از این حرف‌ها، و این اخلاق‌ها جنگی به دل من نمی‌زند...
کلمات «غریزه‌های اجتماعی» را تودماغی تلفظ کرد و چینی‌هم به صورت اخم به چهره‌اش انداخت. سپس دست‌هایش را در پشت کله‌اش بهم انداخت و با غیظ و ناراحتی پرسید:

— بر شیطان لعنت، من چرا وقت خودم را صرف صحبت درباره احمق‌هایی می‌کنم که می‌بایست با شعورتر باشند یا بهتر زندگی بکنند، نمی‌دانم چرا؟ و اما آدم‌های با شعور برای زندگی کردن به آسانی از من صرف نظر می‌کنند. البته شما چنین عقیده‌ای ندارید. نه، ولی من فکر می‌کنم که احمق‌ها همین جوری خیلی خوبند. در این باره من با او هم‌عقیده نبودم، و در اینجا بود که کبوترها به میان افتادند. شاید اگر بجای کبوتر مرغ خانگی بود او دندان روی جگر می‌گذاشت، ولی کبوتر نه، کبوتر خلقتش را تنگ می‌کرد! اصلاً او به‌طور کلی خودش را فریب خورده حس می‌کرد. من چنین احساس می‌کنم که او نه از خود من بلکه از اسم من که والان‌تین است خوشش آمده بود؛ و احتمالاً تصور کرده بود که در پشت این اسم چیز خارق‌العاده‌ای پنهان است. او يك دختر دبیرستانی بود و کتاب‌های رمان و دیوان اشعار و انواع و اقسام کتاب‌های دیگر زیاد خوانده بود، و... از این چیزها!

سام‌گین گوش می‌داد و لب‌خند می‌زد. خوشش می‌آمد از اینکه والان‌تین بدون ابراز غم و غصه حرف می‌زند، چنانکه گویی وقایع مربوط به گذشته بسیار دوری را به خاطر می‌آورد، و حال آنکه زنش در همان پاییز سال گذشته رفته بود.

بزبدوف باز گفت: من اگر فکر می‌رسیده بود به اینکه او را به چیز

زنده‌ای مانند مرغ خانگی یا ماده گاو یا سگ و یا چه می‌دانم از این چیزها علاقه‌مند بکنم شاید از پیشم نمی‌رفت. (در اینجا لحن محکم‌تری برای ادامه سخن به صدای خود داد) من شخص خودم را در کبوتربازی پیدا کردم، من آن آوازی را که مقدر بود بخوانم یافتم. حقیقت زندگی درست در چنین آوازی است و در این واقعیت که باید آن را با دل و جان خواند. پوشکین^۱ و چایکوفسکی^۲ و میکلوخوماکلای^۳ همه برای آن زندگی کرده‌اند که خود را وقف آن کاری بکنند که دوست داشته‌اند، درست است؟

سامگین سری به علامت تصدیق تکان داد و با دقت بیشتری به حرفهای دورگه صاحبخانه‌اش گوش فراداد، چون حس می‌کرد که در نقلهای بزبدوف کم کم دارد چیزهای تازه‌ای می‌یابد. بزبدوف با خنده شل و ولی که به طرزی ناخوشایند به غلغل سماور شبیه بود ادامه داد:

— شما را علم حقوق به خودش جذب کرده است؛ یکی دیگر را بازی ورق و مرا کبوتر! من احتمالاً روی همان پشت بام خانه خودم و درعین لذت خواهم مرد، یعنی تلپی بر زمین خواهم افتاد! در اینجا با اینکه يك زیر سیگاری روی میز بود بزبدوف خاکسترهای پپش را توی استکان چایی‌اش خالی کرد و ادامه داد:

— من در بچگی استعدادهایی داشتم. درست‌تر بگویم هیچ استعدادی نداشتم، ولی مادرم و پدر خوانده‌ام مرا مطمئن می‌کردند و به من می‌گفتند: «والاننین، تو استعداد داری!» مسلماً این حرف مرا مجبور می‌کرد که چند چشمه تردستی بکنم. آنها از من انتظار کارهای خارق‌العاده داشتند، بسیار خوب، من هم می‌کردم و چیزی از خودم در می‌آوردم. اگر نمی‌کردم چه می‌کردم؟ من هر طور بود می‌بایست صحت اعتقادی را که به من داشتند ثابت کنم.

۱ — Pouchkine (الکساندر سرگیه‌ویچ) نویسنده و شاعر روس.

(۱۸۳۷-۱۷۹۹).

۲ — Tchaïkovski (پیوتر) آهنگساز بزرگ روس (۱۸۴۰-۱۸۹۳).

۳ — Mikloukho-Maklaï معلوم نشد که چکاره بوده است. (مترجم)

چشمکی به سامگین زد و او با خود گفت:

«من که هرگز چیزی از خودم در نیاورده‌ام.»

بز بدوف ادامه داد: من عادت به دروغ گفتن را همیشه در خود نگاه داشته‌ام. چیزی از خودم در می‌آورم که کمتر به حقیقت نزدیک باشد و آن را با قید اینکه مجرمانه است نقل می‌کنم؛ تنها برای يك نفر هم نقل می‌کنم و دیگر زحمتی در راه آن نمی‌کشم. و آن وقت دروغ من به تنهایی به راه خودش ادامه خواهد داد! هرچه هم دور از حقیقت باشد آسان‌تر به آن باور می‌کنند!

لبخندی زد، چشمانش را هم گذاشت، به صورتش چین انداخت و ساکت شد. لحظه‌ای چند به فکر فرو رفت، آهی کشید و باز گفت:

— راست است که چیزهای غیر واقعی در زمان ما کم دارد برای مردم عادی می‌شود. من که دروغ می‌گویم برای سرگرم کردن مردم نیست و برای سرگرم کردن خودم هم نیست، بلکه همین طوری دروغ می‌گویم، و شیطان می‌داند چرا! آدم وقتی در این دنیا بهترین لحظات عمرش را روی يك پشت بام می‌گذرانند به ناچار دچار کسالت می‌شود. در دبیرستان هم که بودم به بچه‌ها استعدادی شهرت داشتم؛ چون پدر خوانده‌ام تعریفهای بسیار خوبی از من کرده بود. من برای توجیه امیدهایی که مردم به من بسته بودند و لگردد در آمدم، در کلاس دوم بود که مرا از مدرسه بیرون کردند. آن وقت با پوشیدن لباسهای غیر واقعی شروع کردم به تقلید در آوردن از آدمهای شیک پوش. يك جور کلاههای احمقانه سرخوادم می‌گذاشتم که دختر خانمها خوششان می‌آمد. پیش خودم خیال می‌کردم که بیلبارد را خیلی خوب بلدم، و بعضی وقتها تا پنج ساعت متوالی هم بازی می‌کردم، ولی مسلم بود که هیچ نیستم. من به طور کلی آدم هیچ و پوچی هستم. بز بدوف این کلمات اخیر را با خرسندی کاملاً آشکاری بیان کرد، سپس آهی کشید و چهره‌اش در پس ابری از دود پنهان شد. سامگین نیز سیگار می‌کشید و خاموش بود و پیش خود فکری می‌کرد که در تصور اینکه در این مرد چیز خوشایندی سراغ کرده احتمالاً خیلی تند رفته است. با خود گفت:

«کاملاً ممکن است که او فقط نقش يك آدم ساده لوح را بازی می‌کند»

و من در مورد او دچار اشتباه شده‌ام.»

آگاهی بر اشتباهش بلافاصله از آنجا پیدا شد که بزبدوف از استعدادهای خود و از چشمه‌های تردستی‌اش سخن گفته بود، چه در آن سخنان چیزی ناخوشایند به طرزی نامحسوس نمودار شده بود. سامگین مخصوصاً از فکری که درباره‌ی خود کرده و به خود گفته بود که «من هرگز چیزی از خودم در نیآورده‌ام» ناراحت بود.

فکر شباهتی ممکن با این مرد به هر صورت برخوردارنده بود. سامگین از درای‌عینک خود با بی‌اعتمادی به صورت پت و پهن و آماس کرده و چشمان چون چینی و دوگلوله ریز و آبی رنگ مردمک دیدگان و لب‌زیرین شل و آویخته و پشمهای ریز و سفیدرنگ زیر بینی پهن و کوتاه او نگریست. چهره آن مرد احمقانه‌تر از آن حد بود که به تصور بگنجد. بزبدوف که با حرص و اشتها پیپ می‌کشید از کلیم پرسید:

— شما چطور؟ شما اشتباهی برای دوشیزه خانمها ندارید؟ در همین نزدیکی دو دختر خانم هستند که خواهرند و هر دو با هم زندگی می‌کنند. دخترهای دست و دل باز و بسیار شادی هستند. شما نمی‌خواهید با ایشان وقتی بگذرانید؟

سامگین به خشکی جواب رد داد، لیکن فکر کرد که باید بیندچگونه این مرد گنده در بین زنان تاملی کند. سپس، بعد از اینکه جرعه‌ای شراب قرمز و اندک ترش نوشید گفت:

— مسلماً وقتی شما می‌گویید که هیچگونه استعدادی ندارید من حرفتان را باور نمی‌کنم.

بزبدوف دستهایش را تا به محاذات صورتش بالا آورد، چنانکه گویی می‌خواست خودش را حفظ کند یا چیزی را پس بزنند، و در آن حال بانگ برآورد:

— این حقیقت محض است! من آدمی هستم بی‌هیچ توانایی و استطاعتی. آدمی هستم فقیر، بدطوری که به هیچکس در هیچ زمینه‌ای نمی‌توانم کمکی بکنم!

بزبدوف کلمات اخیر را با قیافه‌ای ادا کرد که ریخت و اخم یک کاسبکار خسیس را به چهره خود داده بود. سامگین با سماجت ادامه داد:

ماکسیم گورکی / ۲۰۰۱

– ولی این خیلی عجیب است که شما در اظهار این مطلب انگار احساس خوشحالی هم می کنید.

بز بدوف همچنان که بازوان خود را به طرز حماقت آمیزی تکان می داد گفت:

– البته که احساس خوشحالی می کنم. چطوری عرض کنم؟ آه! لعنت بر شیطان!

چشمانش را از هم دراند، پیشانی چین گرفته اش را با دستش مالید و چند ثانیه ای در قیافه سامگین خیره شد. سامگین لبهای کلفت و گونه های آغشته به عرق او را دید که کش می آمدند و در لبخندی پیروزمندانه آب می شدند. با صدایی محکم و کاملاً هشیارانه بانگ برآورد:

– من آدمی هستم کرولال، و نمی توان يك آدم کر و لال را مجبور کرد به اینکه وعظ بکند! می فهمید؟

سامگین با خشم و خروش تذکر داد: قبول کنید که شما آدم متظاهری هستید.

– چرا متظاهر؟ نه، این اعتقاد من است. شما معتقدید که مشروطه لازم است و انقلاب و به طور کلی بی نظمی و هرج و مرج لازم است، ولی من هیچیک از این چیزها را نمی خواهم! نه، نمی خواهم! و اما وعظ کردن را چرا نمی خواهم، برای اینکه دوست ندارم و نمی کنم. من انکار نمی کنم که انقلاب ممکن است مفید و حتی برای کارگران و برای هر کس که، شما بخواهید ضروری باشد. می فرمایید ضروری است؟ بسیار خوب، بفرمایید انقلاب بکنید! ولی من نیازی به آن ندارم و همچنان به پرواز دادن و شکار کردن کبوتران ادامه خواهم داد. من آدمی هستم کر و لال!

با کف دستش ضربه محکمی بر سینه پت و پهن خود کوبید و سوت زنان و جوشان و خروشان خنده پیروزمندانه سرد داد.

کلیم توی دلش فحشی نثارش کرد: «ای وحشی دهاتی!» و ناگهان با عصبانیت يك مشت ایراد و اعتراض از حافظه خود بیرون کشید تا نثار بز بدوف کند، لیکن کاملاً روشن بود که اعتراضات بیفایده است و بز بدوف با يك جماء «من نمی خواهم» همه را پس خواهد زد.

او شاید این نیرو را داشت که بگوید نمی خواهم، ولی سامگین

غرغری کرد و گفت:

— به این می‌گویند آنارشیسیم، ولی آنارشیسیم دیگر قدیمی شده‌است.

بز بدوف لبخند زنان تصدیق کرد و گفت: مثل خود دنیا...

و چشمکی زد و به گفته افزود: مثل تمدن. این تمدن است که آنارشیسیتها را می‌راید. رهبران تمدن که شما نمی‌دانم چه اسمی روشن می‌گذارید به آدمها به چشم يك گله گوسفند نگاه می‌کنند، ولی من گوسفندی هستم برای خودم و نمی‌خواهم که به نام تمدن سرم را ببرند و با سس نمی‌دانم فلان و بهمان فلسفه کبابم کنند.

سامگین به مدت یکی دو دقیقه به این جمله‌های سطحی که از مدتها پیش با آنها آشنا بود گوش داد و سرانجام برخلاف میلش این چند کلمه را که دلش نمی‌خواست به آن بلندى بگوید بر زبان آورد:

— محکم‌ترین چیزی که شما می‌توانستید بگویید و گفتید همان است که به زبان آوردید: «من نمی‌خواهم!»

بز بدوف دستهای درشت و سرخ رنگ خود را بهم مالید و گفت:

— محققاً همینطور است! هزاران نفر فکرش را می‌کنند! (و لبخند زنان به گفته افزود:) تازه اگر یکیشان به زبان بیاورد!

و بار دیگر من من کنان جمله‌ای چند درباره آن دختر خانمها پرانند. سامگین باز به مدت يك دقیقه به حرفهای او گوش داد و با احساس اینکه مسموم شده است از جا برخاست و رفت.

چراغی در اتاق کار خود روشن کرد، دم‌پایی‌هایش را بپا کرد و به قصد اینکه کار بکند پشت میزش نشست. لیکن وقتی به جلد آبی رنگ پرونده قطوری نگاه کرد که روی آن نوشته شده بود: «پرونده دعوی م. پ. زوتووا علیه دهقانان قریه پوژوگ^۱» چشمانش را هم گذاشت و مدتی مدید نشسته برجای ماند. این احساس به او دست داده بود که در تاریکیها فرو رفته است و در آنجا مرد چاقی را می‌بیند با کله خاکی رنگ و ژولیده مو و با چشمانی چون چینی، و در آن صدای خنده‌ای می‌شنود رگ‌دار و شبیه به غل غل آب جوش. «چه حیوان نفرت‌انگیزی!»

سپس سیگاری روشن کرد، به اتاق مجاور که روشن نبود رفت، و در حالی که در تاریکی و در جلو دو پنجره‌ای راه می‌رفت که به رنگ خاکستری کدری بودند شروع کرد به فکر کردن. در این هیچ شکی نبود که در سخنان بزبدوف می‌شد چیزهایی پیدا کرد که از مارینا به او منتقل شده بود. مارینا نیز بیرون از «بی‌نظمی» بود، حتی وقتی که خویشتن را جسماً در میان کسانی می‌دید که در گرداب «بی‌نظمی» افتاده بودند. سامگین در حافظه خود صحنه اجتماع گروهی از کسان را زنده کرد که «به دنبال شهرسیون می‌گشتند»؛ و خودش هم از طرف لیدیا و ارافکا به آن اجتماع دعوت شده بود.

در زیر تاباوی يك «مغازة مد» اشخاص مختلفی که لباسهای متفاوت در برداشتند ولی همه حقیر و معمولی بودند بیصدا و با احتیاط وارد می‌شدند. اینها مانند خود را در می‌آوردند و آن را روی نیمکتها یا رفتهایی که خالی بود می‌گذاشتند. سپس پشت سر هم و به ردیف از چهار پله‌ای سرازیر می‌شدند تا به اتاق بزرگ و دراز و باریکی می‌رسیدند که دیوار انتهایی آن دو پنجره داشت، لیکن دیوارهای دیگر لخت بودند، و يك بخاری و يك اجاق هم در گوشه‌ای در نزدیکی در ورودی داشت. کاملاً آشکار بود که آنجا کارگاه است. اتاق باریک بود و از دیوارها بوی چسپ و بوی نا به مشام می‌رسید. بر صندلیهای وینی زرد و سیاه کسانی ساکت و بیحرکت نشسته بودند. در اتاق، نزدیک به سی چهل نفری مرد و زن بودند که صورشان در تاریکی محو بود. بعضیها خم شده و آرنجشان را روی زانوان خود تکیه داده بودند، و مردی آنقدر به جلو خم شده بود که آدم نمی‌فهمید چرا نمی‌افتد. به آدم این احساس دست می‌داد که بسیاری از این کسان سر ندارند و سرشان را بریده‌اند. در جلو ایشان، در فضای بین دو پنجره، در پشت میزی که روی آن رومیزی مشمع سبزی پهن کرده بودند، لیدیا با قامتی باریک، با جامه‌ای سفید در بر و توری نازک به روی گیسوان مجعد بر سرو عینکی آبی به چشم، ایستاده بود. در جلو او چراغی بود با حباب سفید و با دو شمع، و کتابی قطور که جلد زردی داشت. صورت

لیدیا سبز رنگ بود و معلوم بود که رنگ شمع رومیزی در آن منعکس شده است. انعکاس شعله شمعها در شیشه‌های عینکش می‌لرزید. به نظر می‌آمد که او را برای ترساندن مردم ابداع کرده‌اند. در سر تا پای هیکلش چیزی مضحك و زننده وجود داشت. گاه‌گاه نگاهی به کتابش می‌انداخت، سرش را خم می‌کرد و دوباره راست می‌کرد و با صدایی تودماغی می‌گفت: — «کسی را که با فکر حرف می‌زند محاکمه نکنید، زیرا این جسم نیست که غیبگویی می‌کند، بلکه فکر است، و محاکمه فکر گناه کبیره است. همه گناهان بخشوده خواهند شد، ولیکن این گناه هرگز.»

از لای کتاب ورق کاغذ درازی را برداشت، آن را به چراغ نزدیک کرد و لبانش در سکوت تکان خوردند. در گوشه‌ای نه چندان دور از او، مارینا نشسته، دستهایش را به روی سینه در هم انداخته و سر بالا گرفته بود. چهره براقش با زمینه خاکستری رنگ دیوار به طرز زیبایی مشخص شده بود.

لیدیا کاغذی را که در دست داشت لوله کرد و گفت:

— خواهر سوفی، آغازکن به نام اب و ابن و روح القدس...

در کنار مارینا کرمیلیتسین^۱ نشسته بود، و او نویسنده‌ای بود که درباره فرقه‌های مذهبی مطالعه می‌کرد. مردی بود با ریشی بلند و خاکستری، بر چهره‌ای ملوس و زنانه، چهره‌ای که همواره بیانگر حزن و اندوه بیوه زنی بدبخت و منزوی بود. شباهتش به زن بیشتر با سینه برجسته‌اش تشدید شده بود.

سامگین اغلب او را در مسکو دیده و حتی زمانی نیز به او حسد ورزیده بود؛ زیرا می‌دانست که کرمیلیتسین نیز به هدفی که سامگین خود شیفته آن بود رسیده است. توضیح اینکه آن نویسنده نیز کلکسیون عظیمی از شعرهای ممنوعه و کارت‌پستالها و مقاله‌های توقیف شده به وسیله سانسور گرد آورده بود. در ضمن، به خود می‌بالید از اینکه اول کسی است که قصه‌های راجع به زندگی وزیران و کشیشان و فرمانداران و نویسندگان را می‌داند. او با سماجت يك قاضی تحقیق هر چیزی را که در توصیف و تشریح

ماکسیم گورکی / ۲۰۰۵

مردم عوام و احمق و ظالم و جنایتکار مؤثر بود جمع می کرد. وقتی سامگین به قصه‌های او گوش می داد حس می کرد که این مرد به معلومات خود به عنوان يك محقق برجسته می بالد، لیکن همیشه قصه‌هایش را با تشویش و دلهره نقل می کند و آشکارا آرزومند است که خودش را از شر آنها خلاص کند و آنها را به‌شنوندگانش وا گذارد. زنی که سنی از او گذشته بود به میز لیدیا نزدیک شد. این زن پیراهن سیاهی به تن داشت و دارای سروصورتی کوچک و بینی باریکی بود. کتاب مقدس جلد زرد را در دستهای خود گرفت و با صدای عمیق و گرفته‌ای که از او انتظار نمی رفت اعلام کرد:

— «اسحق نبی، فصل بیست و چهارم!»

لای کتاب را گشود و بینی نوک تیز خود را در آن فروبرد. صدای خش خش کاغذ بلند شد، «جویندگان شهرسیون» تکان خوردند؛ صندلیها جیرجیر کردند، پاها به روی زمین کشیده شد و سرفه‌ای خفه به گوش رسید. زن سرش را که با لچکی سیاه پوشیده بود تکان داد و با صدای پرهیبت و انتقامجویانه‌ای شروع به خواندن کرد:

«اینک ذات ابدیت کشور را ویرانه می کند و آن را تبدیل به بیابان می کند، آن را زیر و زبر می سازد و ساکنان آن را به هرسو می پراکند.»
در نزدیکی اجاق، صدا شدت می یافت. مارینا سربه‌سوی لیدیا خم کرد و چیزی در گوشش گفت. لیدیا با کلیدی که در دست داشت به روی میز کوبید و با خشونت فریاد برآورد که: «ساکت!»
مردی در بین صف صندلیهاراه می رفت و با صدای محکم و لجوجانه‌ای داد می زد:

— والله من که چیزی نمی فهمم! ذات ابدیت اول کشور را ویرانه می کند، و سپس زیر و زبر می کند ... و همه اینها، ببخشید، یعنی چه! هیچ معلوم هست چه خبر است! ازهم اکنون که زمین بيمصرف شده و کشاورزی از بین رفته است...

او مردی بود کوتاه قد و باریک اندام که مانتویی چین دار به بر و چکمه‌های براقی به پا داشت. بالای پیشانی کوتاهش يك دسته موی سیاه و کوتاه بسان ماهوت پاك كن سیخ ایستاده بود. بر صورت گرد و تراشیده‌اش نیز سیل کلفتی بود که با سر کوچکش تناسب نداشت. صدای پرطنین و هوس-

آلودی داشت ومی گفت:

– من هیچ نمی فهمم چه کسی اجازه می دهد که محصول زحمات ما را غارت کنند و چرا تزار از فرمان راندن برملت خودداری می کند...
مردی که به نحوی غیر واقعی خم شده بود کمر راست کرد، برپا ایستاد، بازوی بلندش را دراز کرد وشانهٔ مرد سیاه مودا گرفت. این يك باعصابانیت داد زد:

– چته، چرا مرا گرفته ای؟

– آخر اینجا مردمانی هستند...

– خوب، من هم می بینم که در اینجا مردمانی هستند ...

– آنها اینجا جمع شده اند تا دربارهٔ چیزهایی غیر از آنچه تو می-

گویی حرف بزنند، برادر...

– چطور، از چیزهای دیگر؟

کسی زد زیر خنده ومردم با خشم وغضب می غریدند. لیدیا زنگت کوچک و ضعیفی را تکان می داد. مردی که آن سیاه موی بلهوس را نگاه داشته بود نگاهی به گوشه، به سمت مارینا کرد. مارینا نشسته و همچنان بیحرکت بود.

سامگین دربارهٔ او با خود اندیشید: «بت است».

از صف اول جمعیت زنی برخاست و با صدایی شاد فریاد برآورد:

– این مرد لوکین^۱ است که منشی ادارهٔ پلیس است. لباس مبدل به بر

کرده و سیلی هم گذاشته است...

لیدیا با صدایی همچون بیمار صرعی داد زد: بیریدش بیرون!

به سامگین این احساس دست داد که چشمان مارینا خندان است، و

متوجه شد که بسیاری از مردان و زنان بی آنکه از او چشم بردارند

فرمانبردارانه و حتی با نوعی حظ وشادی به او می نگرند. او می توانست

مردان را با زیبایی خیره کنندهٔ خویش مجذوب سازد، لیکن زنان را با چه

چیز مجذوب می کرد؟ آیا ممکن بود که برای وعظ کردن به آنجا آمده باشد؟

سامگین بیصبرانه انتظار می کشید. بوی رطوبت دم به دم گرمتر و غلیظ تر

ماکسیم گورکی/۲۰۰۷

می‌شد. آن کسی که منشی پلیس را بیرون برده بود بازگشت، به‌میز نزدیک شد، روی آن خم شد و چیزی به‌لیدیا گفت. لیدیا به‌علامت تصدیق سر تکان داد و آدم احساس می‌کرد که شعله‌های ریز و آبی‌رنگی از شیشه‌های عینکش بیرون می‌پرد.

گفت: بسیار خوب، برادر زاشاری^۱.

زاشاری کمر راست کرد: او مردی بود بلند بالا و اندک خمیده قامت. شانه‌هایش باریک بود و چهره‌اش ثابت و بسیار پریده رنگ و محاط در ریشی انبوه و سیاه.

لیدیا صدا زد: برادر واسیلی^۲

مردی ریز اندام و کله طاس با ریشی حنایی و تنک از تاریکی بیرون پرید و دوید به‌طرف میز. دست زنی را می‌کشید که دامنی چهارخانه و بلوز قرمز رنگی پوشیده و لچک رنگارنگی به‌روی شانه‌هایش انداخته بود. به‌او می‌گفت:

— بیا برویم، بیا، نترس!

و ضمن گفتن این کلمات دست آن زن را تکان می‌داد، هرچند آن زن پا به‌پای او می‌دوید. واسیلی باز می‌گفت:

— اینک، ای برادران و ای خواهران، یک نمونه جدید!

ضمن راه رفتن حرفهای سوت مانند و گرم را به‌چپ و بیه راست می‌پراند:

— این یک نمونه از قربانی جسم است، وجه قربانی‌ای‌ای‌ای، وای‌ای‌ای او اینک برای شما شرح خواهد داد که جسم، این بازیچه شیطان، ما را به چه هوسهایی می‌کشاند.

وقتی واسیلی زن را به‌پای میز آورد با انگشت تهدیدش کرد و به‌او گفت:

— یا الله تائسیا^۳، از اول تا آخر همه را نقل کن، شرافتمندانه و درست، به‌همان نحوه که روی داده است. تو هیچ نباید خجالت بکشی. کسانی که در

1. Zacharie

2. Vassili

3. Taïssia

اینجا هستند همه می خواهند به خدا خدمت بکنند و در حضور خداوند خجالت معنی ندارد

با يك یرش به کنار رفت. چهره ریز او از اضطراب و شادی می لرزید. بازوانش را تکان می داد و چنان پا بر زمین می کوبید که انگار می خواهد برقصد. دامنهای کت بلندش همچون بالهای مرغابی بلند می شد و صدای خشکس ناگهان در محوطه پیچید:

— شما، ای برادران و ای خواهران من، اکنون کاشف یکی از...

و چون کلمات مناسبی نیافت فریاد برآورد:

— خوب دیگر، تایسیا، حالا شروع کن، نقل کن، حرف بزن...

زن جوان ایستاده، يك دستش را به میز تکیه داده بود و با دست دیگر چانه و گردن خود را نوازش می کرد و حلقه های بافته گیسوان کوتاه و انبوه خود را می کشید. صورتش صاف و براق و گوشتالو و بهجگانه، چشمانش همچون چشم گربه گرد، و لبهایش خوش ترکیب بود. پشتش را به لیدیا کرد و دستهایش را از پشت به لبه میز تکیه داد، به طوری که آدم احساس می کرد الان می خواهد بیفتند. پستانها و شکمش به طرزی تحریک آمیز جلو آمده بود، و سامگین مشاهده کرد که در این نحوه ایستادن چیزی مصنوعی و ناراحت وجود دارد.

زن فریاد برآورد: پدرم برشط و لگا ناخدا بود...

لیکن این فریاد گوشخراش انگار حال خودش را برهم زد، چون چشمانش را هم گذاشت و شروع کرد به پراندن حرفهای پرت و نامفهوم. خواهر سوفی، همانکه دماغ نوك تیزی داشت، با خشونت گفت:

— ما هیچ نمی شنویم.

و برادر واسیلی تکانی به خود داد و افسرده خاطر بانگ برآورد:

— و، تایسیا، تو که کار را خراب کردی! پاک خراب کردی!

کرمیلینسین از جا برخاست و آهسته يك صندلی جلو تایسیا گذاشت. تایسیا دسته صندلی را به هر دو دست گرفت، با يك تکان سر حلقه های بافته گیسوانش را به پشت انداخت و با صدایی کند ولی محکم چنین گفت:

— وقتی دوازده سالم شد زن پدرم مرا در دیری گذاشت تا یاد بگیرم که

هم با دستهای خودم کار بکنم و هم خواندن و نوشتن بیاموزم. پس از يك

ماکسیم گورکی / ۲۰۰۹

دوره زندگی بیخبری احساس کردم که در آن دیر خوشم و پنج سال در آنجا ماندم.

چهره‌سیه چرده‌اش بیحرکت ماند، و تنها لبان بچگانه آن دهان قشنگش تکان می‌خوردند. طوری حرف می‌زد که انگار خشمگین است و صدایش شکسته بود. گاه‌گاه فریادهای ناگهانی نیز می‌کشید. انگشتانش به نحوی تشنج‌آمیز بر پستی صندوق می‌لغزید، بدنش راست می‌شد و به نظر می‌آمد که قد کشیده است. ناگهان بانگ برآورد:

— نامزدم مرد خوشگلی نبود؛ آدمی بود سرخ‌پوست و نق‌نقو... مردکه کثافتی بود!

برادر واسیلی که آشکارا شاد شده بود با حرص و ولع بانگ برآورد:

— ها، حالا خوب شد!

بقیه همه آرام و خاموش نشسته بودند. سامگین از هم اکنون احساس می‌کرد که دور و بریهای او نیز همان بوی چسب و رطوبت را از خود متصاعد می‌کنند. لیکن آن کسالت توأم با خشمی که او تا شروع قصه نایسیا در خود حس می‌کرد اکنون برطرف شده بود. به نظرش می‌آمد که شخصیت این زن به دنیاشا شباهت دارد؛ چون دنیاشا نیز مانند این زن قرص و محکم و مانند او صریح بود و همین دهان کوچک و قشنگ را هم داشت. به مارینا نگاه کرد و دید که نویسنده چیزی در گوش او پیچ کرده. مارینا باز با همان جلال و صولت نشسته بود. سامگین درباره او باز با خود اندیشید: «درست مثل يك بت است»، و پکر بود از اینکه نمی‌توانست بفهمد مارینا درباره آنچه در برابر نظرش می‌گذرد چه فکر می‌کند.

— اندکی پس از ازدواجمان شوهرم شروع کرد به درس‌دادن به من و چنین تعلیم می‌داد: «اگر ارباب از تو چیزی خواست تو هیچ مضایقه مکن و بدان که من هیچ ناراحت نخواهم شد، چون زندگیمان از آن بهتر خواهد شد.»

نایسیا این حرفها را به لحن شکوه و شکایت نمی‌گفت، بلکه به نظر می‌آمد که دارد مسخره می‌کند. باز ادامه داد:

— و ایشان هر روز به دور من می‌پلکیدند، یعنی ارباب و دامادش. در اینجا سری تکان داد و در حالی که چشمان گریه‌مانندش پر از

نشانه‌های خشم شده بود بانگ برآورد: خوب، بعدش چه؟ بعدش من با ارباب غل می‌خوردم، برای اینکه شوهرم به من دستور داده بود، و با داماد اربابم؛ برای اینکه از شوهرم انتقام بگیرم...

کسی در تاریکی با صدای تمسخرآمیزی گفت: اه... هه! و مردم غر زدند و به جنب و جوش درآمدند.

لیدیا ازجا برخاست و دستش را که در آن کلبه بود تکان داد. زاشاری، همان مردی که ریش سیاهی داشت، به طرف آن محلی رفت که صدای آنجا برخاسته بود و خواهش کرد که سکوت را رعایت کنند. آنگاه به نظر سامگین چنین آمد که مارینا لبخند می‌زند. لیکن آن وزوز خفه در سیلی تند و خروشان نطق جیغ جیغو و تقریباً صرع مانند تایسیا خفه شد.

— زن داماد ارباب که همان دختر ارباب بود مرا با شوهرش در باغ و در زیر آلاچیقی غافلگیر کرد. همان شیطانها بودند که شرم و حیا را از من برداشته بودند، و اکنون تصمیم داشتند که مرا در همان شرم و حیا تنبیه بکنند.

تایسیا نفس نفس می‌زد، خاموش شد، صندلی را تکان داد و آن را بر زمین کوبید. از چشمانش شراره می‌جست. دوباره دهان باز کرد که در دنباله سخنانش حرف بزند، ولی ظاهراً نیروی ادای يك کلمه دیگر را هم نداشت. سرش را تکان می‌داد، آن را چنان بیهوا به عقب پرتاب می‌کرد که انگار دستی نامرئی به زیرچانه‌اش می‌زد. لحظه‌ای بعد حال عادی خود را باز یافت و با صدایی دورگه و سوت مانند، به طوری که گفتی دندان بر هم می‌فشارد، ادامه داد:

— ایشان مرا به جنگلی بردند، لخت لختم کردند، دوبارو و دو ساق پای مرا به درختی در نزدیکی لانه مورچگان بستند و سرتا پای بدنم را شیره مالیدند، و آنگاه هر سه نفرشان، یعنی شوهرم و ارباب و دامادش، رو به روی من نشستند. هر سه و دکا می‌نوشتند و سیگار می‌کشیدند و به لختی من می‌خندیدند، بدجنسهای شیطان! من هم، زنبورهای درشت و زنبوران عسل نیشم می‌زدند و مورچه‌ها و مگسها غلغلکم می‌دادند و خون و اشکم را می‌مکیدند. این مورچه‌ها از همه بدتر! فکرش را بکنید! آنها به همه جا وارد می‌شوند، حتی به درون پره‌های بینی، و من بیچاره نمی‌توانستم حتی

ماکسیم گورکی / ۲۰۱۱

پاهایم را برهم بفشارم، چون آنها را به درخت بسته بودند که من نتوانم آن کار را بکنم. این عین حقیقت است!
در نزدیکی سامگین کسی آهسته گفت:

— اوه، ای بیشرم ...

سامگین انگشتان تاپسیا را می‌دید که سفید و ییخون شده و صورتش به طرزی باورناکردنی کش آمده بود. اتاق بسیار ساکت بود، به طوری که گویی همه خوابشان برده بود، و سامگین دلش نمی‌خواست جز به آن زن به کس دیگری نگاه بکند. با این وصف، گوش دادن به قصه او دردآور بود و سخنان سوت‌مانندش در سامگین احساسی شبیه به نفرت برمی‌انگیخت.
— در آغاز، من بیصدا گریه می‌کردم، چون نمی‌خواستم آن جنایتکاران را شاد کنم؛ لیکن وقتی همه آن جانوران شروع کردند به خزیدن و دودیدن به روی صورت من و به روی چشمهای من... برای چشمهایم ترسیدم و با خود گفتم نکنند اینها مرا کور بکنند! ای وای که دارم برای همیشه کور می‌شوم! آن وقت مانند آدمی که مرگش را به چشم خود می‌بیند شروع کردم به جیغ و داد زدن و ناسزا گفتن به همه آدمها و به خدا و به فرشتگان نگهبان. من می‌جیغ می‌کشیدم و آن حشرات می‌نیشم می‌زدند و جگرم را آتش می‌زدند، غلغلکم می‌دادند و اشکهایم را می‌مکیدند... اشکهایم را. جیغ کشیدن من نه از درد بود و نه از خجالت. آخر من در برابر ایشان چه خجالتی داشتم که بکشم؟ ایشان می‌خندیدند و من جیغ می‌زدم از اینکه به من توهین شده است! آخر چگونه ممکن بود يك موجود انسانی را اینگونه شکنجه کرد؟ ایشان خودشان مرا به کاری واداشته بودند که آن سرانجامش بود، و حالا خودشان هم شکنجه‌ام می‌کردند... خلاصه آنقدر جیغ کشیدم و داد زدم که تعجب می‌کنم چگونه زنده مانده‌ام. آن وقت شوهرک من دیگر تاب نیاورد، او نیز شروع کرد به جیغ و داد کردن و دوید تا دست و پای مرا باز کند. او مست شده بود، و من در ابری از آتش بسر می‌بردم...

تاپسیا تلوتلو خورد، به طوری که نزدیک بود بیفتد. مرد ریش سیاه به موقع نگاهش داشت و او را روی صندلی نشانید. تاپسیا دهانش را با بافته گیسوان خود پاک کرد، آهی عمیق و پر سروصدا کشید و به مرد ریش سیاه اشاره کرد که از او دور شود. آنگاه دستهایش را به روی گونه‌های خود

کشید و باز گفت:

— آنها شوهرم را کتک زدند. (سپس نگاهی به جمعیت کرد و لبخندی متشنج بر لب آورد و ادامه داد:) دم دمه‌ای صبح شوهرم به من گفت: «مرا ببخش، اینها آدمهای رذل بیشرقی هستند؛ و اگر تو مرا نبخشی من خودم را به همان درخت حلق آویز خواهم کرد.» من در جواب به او گفتم: «نه، تو آن درخت را نجس مکن، ای یهودا، او دار شکنجه و عذاب من بوده است و من هرگز این اهانت را نه به تو، نه به آدمیان و نه به خدا نخواهم بخشود.» اوه، البته که هیچوقت او را نخواهم بخشود! او هفده ماه مرا در خانه نگاه داشت و همه‌اش هم به من التماس می‌کرد که ببخشمش؛ آخر هم افتاد به مشروب خوردن و بعدش هم سرما خورد...

آهی به نشانه تسکین خاطر کشید و با صدای قوی و محکمی گفت:
— و سقط شد...

مردم تکان نمی‌خوردند و ساکت بودند. سکوت احتمالا تا چند ثانیه‌ای ادامه یافت و هر دم سنگین‌تر و غلیظ‌تر می‌شد.
سپس برادر واسیلی از جا برجست، بازوانش را تکان داد و صدایش پت پت کنان در تالار پیچید که:

— شما ای برادران وای خواهران، شنیدید؟ او برای اظهار ندامت و پشیمانی به اینجا نیامده، بلکه آمده است تا درس عبرتی به شما بدهد! ما همه به آتش سیاه جسم سوخته‌ایم، آتشی که شیطان در آن می‌دمد، ما همه شکنجه دیده‌ایم...

لیدیا از جا برخاست، با کلیدش به روی میز زد و با ابروان درهم کشیده و با صدای برنده و خشم‌لودی گفت:

— صبر کنید، برادر واسیلی! شما ای خواهران و ای برادران، بدانید که این زن بدبخت بر حسب اتفاق در میان ما است؛ برادر واسیلی هیچ به ما نگفته بود که او از چه می‌خواهد حرف بزند...

تایسیا خود نیز از جا برخاست، لیکن تلو تلو خورد، دوباره روی صندلی نشست و از آنجا به روی زمین در غلتید. دوسه صدا فریادهای خفه‌ای سردادند و عده زیادی از «جویندگان شهرسیون» از روی صندلیهای خود برخاستند. زاشاری یکر است خم شد، تایسیا را با چنان مسکی و سهولتی

ماکسیم گورکی / ۲۰۱۳

از زمین بلند گردد که انگار نازبالشی را برمی دارد، و او را به طرف در خروجی برد. صدایی به دنبال او بلند شد که گفت:

— آن زن آنقدر کتکش زد که گریه اش گرفت.

لیکن بلافاصله کسی با صدای خفه ای جواب داد:

— شوخی مکن، برادر، و مگذار که شیاطین و سوسهات کنند!

مردان و زنان به لیدیا نزدیک می شدند، سری به احترام فرود می آوردند و دستش را می بوسیدند. او شانه بالا می انداخت و آهسته و در حالی که گونه ها و گوشه های بسیار سرخ شده بود با ایشان سخن می گفت. مارینا که در گوشه ای ایستاده بود به سخنان کریمیلیتسین گوش می داد. نویسنده روی این پا و آن پا حرکات رقص مانند می کرد و با چوب سیگار خود بازی می کرد. سامگین که به ایشان نزدیک می شد این کلمات ملایم و مبهم را می شنید:

— فرقه ها تقریباً هیچگونه شرکتهای در اغتشاشات مربوط به مزارع نمی کنند.

مارینا گفت: من در این باره هیچ چیزی نمی دانم. شما میل دارید سیگار بکشید؟ گمان می کنم حالا دیگر بتوانید سیگار بکشید. راستی شما دو نفر یکدیگر را می شناسید؟

سامگین یادآور شد که: مثل اینکه ماقبلا یکدیگر را دیده ایم. نویسنده نگاهی به صورت سامگین و سپس به پاهای او انداخت و گفت:

— آه، بله، پس چه!

سپس کبریتی زد و در حالی که کاملاً معلوم بود می ترسد از اینکه ریشش را آتش بزند سیگاری روشن کرد. سپس گفت:

— برداشتی که من از مطلب می کنم این است که خط این فرقه نیز همان خط خلیستها است.

مارینا با بی اعتنایی گفت: خط خلیستها را کشیشان از خودشان در آورده اند. این فرقه قبلاً وجود نداشته است. رو به سمت لیدیا برگردانید تا با لبخندی محبت آمیز و رحیمانه از او بپرسد.

— امروز کار خوب پیشرفت نکرد؟

لیدیا با عصبانیت و پیچ‌پچ‌کنان گفت: این احمق... همیشه چیزی غیر منتظره و کثیف از خودش در می‌آورد.

مارینا به لحنی فرمانبردارانه گفت: موجود هرزه و بی‌سروبی پایی است. و سپس با همان لحن محبت‌آمیز و مطیع به گفته افزود: زنک رذلی است. — واقعاً چه زن وحشتناکی!

مارینا که ابری از دود ریخته به دور سر و صورت خود را از خود می‌راند در تأیید حرف لیدیا گفت: زن تو دل بروی نیست. نویسنده از مارینا معذرت خواست و سیگارش را در پشت خود قایم کرد.

لیدیا آهی کشید و تذکر داد:

— با این حال قصه خود را خیلی خوب نقل کرد. مارینا به لحنی حاکی از بی‌دردی گفت: کارهای عنیف را همیشه خوب نقل می‌کنند.

بازوان خود را به دور شاندهای لیدیا حلقه کرد و او را به سمت در برد. کر میلیتسین گفت: این بسیار درست است! و سپس تأسف خود را از این نکته ابراز داشت که ادبیات هنری به نهضت فرقه‌ها نپرداخته و فقط از کنار آن رد شده است. مارینا گفت: به راستی که از کنار آن رد نمی‌شود و بعضی از نویسندگان به آن پرداخته‌اند.

و به کلمات اخیر سخن خود لحنی مسلماً طنزآلود داد. سامگین با خود اندیشید که هر چه آن زن می‌گوید حساب شده و کاملاً سنجیده است. مارینا به کر میلیتسین نشان می‌داد که او نیز با مجمع آدمهای فقیر و فلک‌زده مثل خودش بیگانه است. وقتی نویسنده و لیدیا در مغازه به پوشیدن پالتوهای خود مشغول شدند مارینا به سامگین گفت که به خانه می‌رساندش. سپس چند کلمه‌ای پیچ‌پچ‌کنان به زاشاری گفت و او که آماده به خدمت بود سرش را در جلو مارینا خم کرد. وقتی به کوچه رسیدند مارینا به سورچی خود گفت:

— به دنبال من بیا!

سامگین با خود گفت: «می‌بایست به او بگویم به دنبال ما بیا.» هر دو پیاده راه افتادند. مارینا می‌گفت:

ماکسیم گورکی / ۲۰۱۵

— من این آقای ادیب را دوست ندارم. خودش را نخود هر آشی می‌کند، و مدعی است که همه چیز می‌داند، ولی احمق بیسوادی پیش نیست. مقاله‌های بی‌ارزشی می‌نویسد به زبانی که در واقع مرده است. این شوهر من آدم خوشباوری بود و جان گرمی داشت، به طوری که به هر کسی دست دوستی می‌داد... خوب، تو بگو بینم، نظرت در باره «جویندگان شهر سیون» چیست؟

سامگین جواب داد که چیزی از موضوع نفهمیده است.

— بلی، خیلی روشن نیست! افراد این فرقه‌ها نوشته‌های وحشتناک‌ترین غیبگویان را می‌خوانند و به سخنان ایشان گوش می‌دهند. خود را خارش می‌دهند و جان خود را می‌خاراندند. بسیاری از ایشان جانانشان زیر بغلشان است.

لبخندی زد و در حالی که با آرنج خود ضربه‌ای به کلیم زد به گفته

افزود:

— و زنانشان جان بسیار پست‌تری دارند.

کلیم اخم کرد و در جواب گفت که چیزی از حرفهایش نمی‌فهمد.

مارینا پرسید: از لیدیا چطور؟ از او چیزی فهمیدی؟

— البته که از او نیز چیزی نفهمیدم. آخر کجای این قابل فهم است

که دختر يك مرد مقاطعه‌کار و يك زن كولی و همسر يك نجیب‌زاده فاسد بتواند زن مؤمنه‌ای به شیوه انگلیسی بشود؟

مارینا با صدای شادی گفت: تو چرا اینقدر خودت را می‌خوری؟

رفیق غریز، از این تغییر و تبدیلهای زیاد دیده می‌شود. لئوتیخومیروف شرکت فعالانه‌ای در قتل پدر خود داشت، و سپس در نزد پدر خود از این کرده خویش پشیمان شد و به او گفت که این عملش ناشی از خطای جوانی بوده است. و پسرش به او يك دوات طلا هدیه داد. این قصه را لیدیا برای من نقل کرد.

مارینا کلیم را تا آپارتمانش همراهی کرد و از آنجا برای صرف

يك فنجان چای پیش بزدوف رفت. برادرزاده‌اش با شور و شادی پرهیجان و احترام‌آمیز نوکروفا‌داری که عاشق بانوی‌خود باشد و شاد است از اینکه بانو به او افتخار داده و به خانداش آمده است به او خدمت می‌کرد. سامگین در این شور و شادی لجام گسیخته چیزی ساختگی و قلابی حس می‌کرد. مارینا برادرزاده‌اش را با ساده‌لوحی مسخره می‌کرد و این نکته بسیار عجیب بود که این زن با هوش متوجه ریاکاری او نمی‌شد.

درخواست کرد که ببیند سامگین را چگونه استقرار داده‌اند، اتاق‌ها را يك تماشا کرد و گفت:

— بسیار خوب، همه چیز هست و کم و کسری نداری بجز يك زن. راستی والانتین تو را اذیت نمی‌کند؟

— به هیچ وجه.

— خوب، ولی اگر تو را اذیت کرد به من بگو، من سر به راهش می‌کنم. احساس کسالت می‌کنی؟

سئوالات پر از دلسوزی و محبتش کلیم را متأثر کرد. جواب داد که کسل نمی‌شود ولی هنوز به محیط جدیدش چنانکه باید خونگرفته است. مارینا سرتکان داد و گفت: بلی، البته. تو مدتی طولانی در محیطی زندگی می‌کردی که به همه چیز آن عادت داشتی و در آنجا اشیاء به چشم نمی‌آمدند، ولی حالا همان اشیاء بیحیا شده و هی‌خودشان را به رخت می‌کشند و می‌پرسند: تو چگونه ما را جا می‌دهی؟ کلیم لبخند زنان پرسید: آیا من این موضوع را باید به طریق رمز و کنایه بفهمم؟

مارینا نیز لبخند زنان جواب داد: هرطور میلت است. چهره آرام و سخنان اطمینان‌بخش همه آن چیزهایی را که کلیم يك ساعت قبل در این زن دیده بود به راحتی از او بیرون می‌کشیدند و دور می‌انداختند.

آهی کشید و به کلیم گفت: همه چیز تنگ و تاریک است، دوست من. لیکن بلافاصله به گفته افزود: و این فقط در درون خود آدم است که همه چیز روشن است و باز.

آنگاه سامگین زبان به شکوه و شکایت گشود که زندگی از اتفاقاتی

ماکسیم گورکی/۲۰۱۷

نظیر قصه شکنجه‌های تایسیا فراوان دارد. هر يك از آن وقایع در جان و در حافظه‌اش زنده می‌شد و او را در حالتی شبیه به هشدار نگه می‌داشت... مارینا با ناراحتی گفت: اینها مسایلی هستند که بجز جوابهای کتابی جواب دیگری ندارند.

چینی به چشمهایش انداخت و لبخند زنان ادامه داد: تو حق این بود که این مسایل را رد کنی و پرسندگان آنها را به سکوت واداری. روشنفکران امثال و نظایر تو عادت کرده اند به اینکه خودشان را با این سئوالات بیارایند تا به یکدیگر بز بدهند. شما در واقع مرموز بازی در می‌آرید: یعنی این سئوال را مطرح می‌کنید که کدامتان مرموز تر و بفرنج ترید؟ شما عمداً یکدیگر را درهم و برهم و مغشوش می‌کنید. این مسایل با عقل حل نمی‌شود بلکه باید با اراده حلشان کرد... ببینید، این فرانسویها می‌آموزند که در هوا پرواز کنند، این خوب است، ولی این اراده است که تصمیم به چنین کاری می‌گیرد و عقل بجز اینکه در این راه کمکشان کند کاری نمی‌کند. و باز هم همین اراده است که به شما می‌آموزد به راحتی روی زمین راه بروید.

مارینا آهسته شروع کرد به خندیدن و باز گفت: من مسئله آن قربانی بزرگ را خیلی ساده حل می‌کنم: او را می‌فرستم به دورترین نقطه ممکن، دور از آدمیان، در صومعه‌ای که مقررات بسیار سختی داشته باشد.

سامگین تصدیق‌کنان گفت: این تنبیهی بیرحمانه ولی درست است. به یاد صدای انتقامجویانه خواهر سوفی افتاد و پرسید که او کیست. — او دختر کارخانه‌داری است که آب معدنی مصنوعی می‌سازد. او را به عنوان متهم پرونده بفرنجی محاکمه کرده بودند. توضیح آنکه به او مشکوک بودند که شوهر و پدر شوهرش را مسموم کرده است. نزدیک به يك سال در زندان ماند، لیکن بعداً از او اعاده حیثیت شد، چون در آخر معلوم شد که مسموم کننده برادر شوهرش، مرد دایم الخمر بوده است.

مارینا که سر میز سامگین نشسته بود شروع کرد به نقل يك قصه دیگر به همان پیچیدگی و تیرگی. سامگین تحسینش می‌کرد و گیج‌وار به او گوش می‌داد، و به طرز ناخوشایندی متعجب شد وقتی مارینا از جا برخاست و به احن خانم خانه گفت:

— مهلت در ماه ژوئن منقضی می‌شود، بنابراین تو باید پیش از آن موقع

این براتهارا ازلیدیا مورمسکایا وصول کنی. خوب؟ حال باهم خداحافظی می کنیم؛ من فردا به يك مسافرت دوازده روزه می روم.

وقتی سامگین خم شد تا دست مارینا را ببوسد مارینا پیشانی او را بوسید، سپس دستی بدروی شانه او زد و درست مثل زنی که با شوهرش حرف می زند به او گفت:

— کسل نشو!

لبهایش مخصوصاً بسیار لطیف و گرم بود و پیشانی سامگین اثر تماس آنها را تا مدتی مدید در خود احساس می کرد.

سامگین به همه این چیزها می اندیشید، آهسته در اتاق قدم می زد و با حرص و ولع سیگار می کشید. ماه روشن و تابناکی پنجره ها را روشن کرده بود و برف در کوچه آب می شد. قطرات درشت طلایی رنگ با فاصله مساوی از یکدیگر بدروی يك سیم تلگراف می لغزیدند و چون به نقطه ای نامشهود می رسیدند از آن جدا می شدند و بر زمین می افتادند. سامگین بی آنکه بداند چرا، مدتی مدید به آنها نگاه کرد. تا چهل و هفت قطره شمرد و مثل اینکه کسی را ملامت می کند گفت: «همیشه در يك جا.»

سپس به اتاق خواب خود رفت، لباسهایش را درآورد و دراز کشید. فراموش کرد که چراغ را خاموش کند، و در حالی که مانند يك آدم بیمار نیمه دراز کشیده بود و بدله طلایی شعله چراغ نگاه می کرد با خود اندیشید که مارینا آنچه درباره زیاده روی های عقل می گفت حق داشت.

با خود اندیشید: «فردی با فکر انتقادی تعلیم دیده در مکتب ادیبان و سیاسی نویسان که زمان خود را بسرآورده و عمر خود را کرده است. این فکر خلق همه را تنگ می کند و همه چیز را با زنگ یکخواختی از روح انتقادی می پوشاند. این فکر از رویدادهای کاملاً عینی نتایجی نه مستقیم بلکه ذهنی می گیرد، مثلاً مانند فرضیه انقلاب اجتماعی یعنی در واقع سوسیالیست در روسیه، این کشور آدمهای نیمه وحشی، مثلاً مانند این «جویندگان شهرسیون».

لیکن همینکه مردم روسیه را نیمه وحشی خواند خود را ملامت کرد و با خود گفت:

«من با مردم رفتاری بسیار پرتوقع دارم که چندان تاریخی نیست. عیب

ماگسیم گورکی / ۲۰۱۹

تاریخی بودن در قضاوت عیب مشترك و معمول روشنفکران است. ایشان از تاریخ سخن می گویند و درباره آن می نویسند بی آنکه آن را حس کرده باشند.»

پس از آن بلافاصله به این فکر افتاد که با دنیا سازفتاری نادرست داشته و سادگی آن زن را به معیار درست خودش نمی سنجیده است. و این هیچ خوب نبود که او حتی وقتی هم که بازنش بود نمی توانست خود را فراموش کند و قدرت در نظر گرفتن او و در نظر گرفتن خودش را از دست بدهد. يك نویسنده فرانسوی از مبالغه در تجزیه و تحلیل حرفهای خود سخت شکوه کرده بود... آن نویسنده که بود؟ و سامگین بی آنکه نام او را به خاطر بیاورد به خواب رفت.

مارینا سه هفته غیبت کرد و در نبودن او زاشاری، آن مرد سیاه ریش، به مغازه می رسید. او مردی بود عبوس با چهره ای بی حرکت که پریدگی ماتی داشت. چشمان کدرش نگاه محزونی داشتند و او به سئوالات مردم به اختصار و با صدای بمی جواب می داد. از هم اکنون در موهای انبوه و سنگینش تارهای سفید پیدا شده بود. سامگین معتقد شد که این زاشاری شباهت زیادی به يك کشیش تغییر لباس داده دارد و شل و ول تر و بیخون تر از آن است که فاسق مارینا باشد.

با خود اندیشید: «اوفقاً برای خدمت کردن است. شوهرش هم احتمالاً به او خدمت می کرد.»

آنگاه فکری در مغزش برق زد: شاید مارینا می خواست او را نیز به خدمت بگیرد، آن هم نه تنها در کارهای قضایی؛ ولی فوراً این فکر را از خودش دور کرد، چون نمی توانست خود را فاسق مارینا بداند. مارینا در او کنجکاوی مردی را برمی انگیزد که بر اثر گذشت سال و ماه و بر اثر تجربه بقدر کافی از شور و حرارت افتاده و سرد شده باشد ولی هیچگونه هیجان شهودی در او بر نمی انگیزد. او در خود نسبت به آن زن گرایش و محبت واقعی هم حس نمی کرد، لیکن تقریباً پس از هر بار دیدار مشاهده می کرد که مارینا بیش از پیش عمیقاً مورد توجهش واقع می شود و در ذات او نیروی عجیبی وجود دارد. این نیرو او را به خود می کشید و پس می زد و در او امیدهای مبهم به کشفی فوق العاده را بیدار می کرد.

لیکن سرانجام کلیم خوشحال بود از اینکه با این زن برخورد پیدا کرده است و از اینکه می‌دید مارینا وی را اندکی از خودش برمی‌گرداند؛ خوشحال بود از اینکه در جای راحتی مستقر شده و مستقل است و می‌تواند از آنچه تا آن وقت بر سرش آمده است بیاساید. و اغلب اوقات چنین به نظرش می‌آمد که در این دوره آرام از زندگی‌اش قطعاً در آستانه کشف بزرگی قرار دارد که مقدر است او را از سرگردانی نجات بخشد و کمکش کند تا خود را بر پایه محکمی استوار سازد.

وقتی مارینا برگشت سامگین با چنان شادی و نشاطی از او استقبال کرد که خودش هم از آن در شگفت ماند. کاملاً معلوم بود که مارینا بسیار خسته است؛ سایه‌هایی به زیر چشمانش افتاده بود که آنها را عمیق‌تر و باز هم زیاده‌تر می‌نمود. مسلم بود که چیزی ناراحتش می‌کند، در صدای گرمش لحنی تند و تازه پیدا شده و لبخند منعکس در چشمانش نیشدارتر و مسخره‌کننده‌تر بود.

در حالی که با نوک زبانش لبهایش را می‌لیسید پرسید:

— خوب، تازه چه خبر داری که برایم نقل کنی؟ لابد از طریق روزنامه‌ها آگاه شده‌ای که C.D ها (دموکراتهای مشروطه طلب) پیروز شده‌اند. پس خوشحال باش و شادی کن! مجلس «دوما»ی دولتی برگزار خواهد بود از همکاران تو یعنی از وکلای دادگستری. در «توه» فرماندار را معزول کرده‌اند. تو این خبر را خوانده‌ای؟ من شنیده‌ام دستور داده‌اند نگذارند هیئت‌های نمایندگی دهقانی که به دیدن تزار می‌آیند جلو بیایند. دورنوو^۱ به فرمانداران درس می‌دهد که زیاد مردم را تیرباران نکنند. باز دیگر چه؟ من کشیشی را دیده‌ام که تازگی رفته و با تزار حرف زده است. او می‌گوید که تزار آرام‌ترین و صلح طلب‌ترین فرد روسی است. کشیش این حرف را با آه‌های سرشار از غم و اندوه بیان می‌کرد.

مارینا به مدت يك دقیقه متفکر ماند و ابرو درهم کشید؛ آخر از کلیم خواهش کرد: سیگاری به من بده.

و شروع کرد به سیگار کشیدن ولی دودهایی را که در اطرافش جمع

ماکسیم گورکی / ۲۰۲۱

می‌شد با دستمال از خود رد می‌کرد. چینی به چشمهایش انداخت و سخن از سر گرفت:

– مؤمنان قدیمی زیاد جنب و جوش پیدا کرده‌اند. احساس می‌شود که ما دو کلیسا خواهیم داشت: کلیسایی که پارس می‌کند و کلیسایی که زوزه می‌کشد! ما از نظر مذهبی آدمهای هیچ‌و‌پوچی هستیم و کلیسای ما استطاعت مالی ندارد...

سامگین با احتیاط متذکر شد:

– من نمی‌فهمم چرا این مسایل مورد علاقه‌ تو است، تویی که تا به این اندازه نندرت و زیبا هستی...

– یعنی تو خیال می‌کنی که مذهب مخصوص بیماران مسلول است؟ تو اشتباه می‌کنی. از قضا درست جسم سالم است که به تقدس نیاز دارد. یونانیان قدیم این نکته را خوب فهمیده بودند.

مارینا سیگارش را در يك ظرف انگشت شویی خاموش کرد و اخم بر چهره ادامه داد:

– به عقیده من مذهب چیزی است مربوط به زنان. در همه مذاهب مادر خدا زن بوده است. بلی. از این گذشته، من نمی‌دانم چطوری شده که تقریباً همه مذاهب بر این عقیده‌اند که زن سرچشمه گناه بوده است، همه عیبها را به او بسته و مقامش را پایین آورده‌اند. حتی قشریت مذهبی زایمان را يك نقص جسمانی به حساب می‌آورد و زنی را که وضع حمل کرده است تا يك ماه و نیم از ورود به کلیسا منع می‌کند. تو هیچ تا به حال از خودت پرسیده‌ای که چرا؟

سامگین که شروع به حرف زدن از ماکاروف کرده بود گفت: نه. مارینا يك جرعه شراب «مادر» نوشید، مدتی آن را در دهان نگه داشت و سپس دوباره در ظرف انگشت شویی تف کرد و ضمن عذرخواهی گفت:

– مرا ببخش، دو روز است که دهانم بد مزه شده است.

با دستمالش لبهایش را پاک کرد و سپس ادایی به نشانه ابراز نفرت از خودش در آورد و باز گفت: فمی‌نیسم (مکتب هواداری از زنان) و سوفراژیسم (مکتب هواداری از حق رأی برای زنان) و همه این حرفها را

آدمهای کوتاه فکر از خودشان درآورده‌اند.

سامگین دوباره سکوت اختیار کرد ولی مارینا باز از کارهای قضایی خود و از وکیل تام‌الاختیار سابقش سخن گفت:

— او مردکی احمق و از خود راضی است که می‌خواهد دزد طراری بشود. مردك لیبرال است و هیچ معلوم هست که این لیبرالها چه می‌خواهند؟ لابد خواهان این حقند که بتوانند محافظه‌کار بشوند و فکر هم می‌کنند که کسی متوجه این موضوع نمی‌شود! ولی آنها آنچه می‌خواهند به‌دست خواهند آورد. تو در این باره چه فکر می‌کنی؟
سامگین گفت: ممکن است.

مارینا زد زیر خنده. هر بار که کلیم با او حرف می‌زد در خود این هوس را احساس می‌کرد که در گفتگو با آن زن کلمات را دستکاری کند و فکرها را در قالب بریزد، لیکن پس از آن حس می‌کرد که مارینا برای او از دیگران بیشتر قابل فهم نیست و دستیابی به فکر اصلی او امکان ناپذیر است. برای آنچه آن زن در باره مذهب می‌گفت معنایی قایل نبود و آنها را به «جمله سازی» تعبیر می‌کرد. مارینا خودش را با همان «جمله سازی»ها می‌آراست و چیزی پرمعنی‌تر را که همان سلاح دفاعی راستین خودش بود در عجیب بودن آنها پنهان می‌کرد. او به نیروی آن سلاح دفاعی ایمان داشت، و همین خود توجیه کننده رفتار آرام وی در برابر واقعیت و برخورد آمرانه‌اش با مردان بود. ولی آیا بدراستی آن سلاح چه بود؟

سامگین از روی منازعات حقوقی آن زن می‌دید که شوهرش مردی پول پرست و متقلب و بیرحم بوده است. او زمین و جنگل و خانه می‌خریده و دوباره می‌فروخته و با گرو گرفتن اراضی به اشخاص قرض می‌داده است، و تقریباً همه این معاملات جنبه رباخواری صرف داشته است.

اوضمن مطالعه پرونده‌ها بالبخندی از تمسخر با خود می‌گفت: «مردك از پروان مكتب هدونیسیم یعنی از کسانی بوده که پول ولذت را اصل زندگی می‌دانند.»

و مارینا نه تنها از این فعالیت شوهرش ناراحت نمی‌شد بلکه با موفقیت آن را دنبال می‌کرد.

با خود می‌اندیشید: «آخر این زن چه احتیاجی به پول دارد؟ او که

ماکسیم گورکی / ۲۰۲۳

بقدر کافی ثروتمند است و درویشانه هم زندگی می‌کند. برای کارهای مردم- دوستی خودش هم که چندان پولی خرج نمی‌کند...»

کلیم عرضحالی به دست داشت برای تأمین بهای يك ملك گروی به عنوان ریاست رمستوو (انجمن ولایتی) که خود ملك را دهقانان آتش‌زده و ویران کرده بودند. مارینا گفته بود:

— صاحب ملك پولی ندارد که بدهی خود را بپردازد. او آدمی است. قمار باز و خوشگذران. يك كمك مالی هم نمی‌دانم به چه طریق از پطرسبورگ گرفته بود ولی آن را نیز حیف و میل کرده است. بنابراین زمینش باید از آن من بشود و همان دهقانان آن را از من بازخواهند خرید.

مارینا ضمن اینکه روی‌شانه سامگین با انگشت ضرب گرفته بود شروع به خنده کرد و باز گفت:

— می‌بینی؟ موژيك و ارباب با هم دعوا می‌کنند و این وسط بازرگان است که سود می‌برد. و همیشه همینطور بوده است.

سامگین هیچگونه وقاحتی در این کلمات حس نکرده و از آن بسیار متعجب شده بود.

مارینا اغلب از این واقعیت سخن می‌گفت که همیشه «بازرگان است که سود می‌برد» و همیشه هم در این سخنش لحن شوخی و مزاح داشت. به طوری که گویی می‌خواست سر به سر کلیم بگذارد. می‌گفت:

— ولی اگر بازرگانان و کشیشان به مجلس «دوما» راه بیابند این وضع هیچ به سود شما روشنفکران نخواهد بود.

سامگین یاد آذر شد: آخر کارگران هم هستند.

— راستی کارگران هم هستند؟ کارگران خواهند بود، ولی تا آن

روز هنوز خیلی مانده است!

سامگین مشاهده کرد که مارینا از آن وقت که از سفر برگشته با او مهربانتر شده و دوستانه‌تر رفتار می‌کند و دیگر آن لحن طنز و کنایه‌ای را که در حرفهایش داشت و اغلب به زنگ غیرت کلیم برمی‌خورد ندارد. و این رفتار تازه امیدهای مبهمی را در او تقویت می‌کرد و به علاقه‌ای که نسبت به آن زن در خود حس می‌کرد می‌افزود. او چند روز بعد می‌بایست به شهری واقع در کنار ولگا برود و حقوق مارینا را بر اموالی که از طرف پیره‌دختری

به او هبه شده بود اثبات نماید.

مارینا در این باره به او گفت: کلیم ایوانویچ، موضوع از این قرار است که در ده سال پیش بازرگانی به نام پوتاپف به اتهام انتساب به نمری - دامن چه فرقه‌ای، محکوم شده بود. به هنگام دادرسی آن مرد نامه‌هایی را در دادگاه خواندند متعلق به کلاودیا زویاگینا^۱، زنی ازاهانی پنزا^۲، که دو سال پیش از جریان آن دادرسی مرده بود. و نیز دستخطی هست از شخصی به نام یاکوب تبولسکی^۳. تو باید کاری بکنی که آن مدارک را برای من به دست بیاوری. البته این جزو کار و کالتی تو نیست بلکه خدمتی است که من انجام آن را به طور خصوصی از تومی خواهم. آن اسناد بدون شك در بایگانی است. تو باید به بایگان سرافین پونومارف^۴ رجوع کنی و از او خواهش کنی که این خدمت را برایت انجام بدهد. به او پنجاه روبلی پول بده و حتی اگر بیشتر هم لازم شد بده. من به آن اسناد بسیار علاقه‌مندم و دارم کلکسیون مخصوصی جمع‌آوری می‌کنم که روزی آن را به تو نشان خواهم داد. من نامه‌هایی از ولادیمیر سولوویف^۵، از یکی از سران فرقه «ستاره»^۶، از اوپتینو^۷، از زودرها^۸ دارم که همه چیزهایی هستند درباره «بگونی»^۹ ها. و باز همان شوهر من بود که به جمع‌آوری این کلکسیون شروع کرده بود. چیز بسیار جالب توجهی است. به آن آقای سرافین بگو که تو به آن مدارک برای يك کار تحقیق تاریخی نیاز داری.

1. Clavdia Zviaguina

2. Penza

3. Jacob Tobolsky

4. Séraphin Ponomarev

۵ - Vladimir Soloviov (سرکیه ویچ) فیلسوف و شاعر عارف مسلک

روس (۱۸۵۳ - ۱۹۰۰) که فلسفه مذهبی و عرفانی خود را بر رابط بودن آدمی بین خدای یگانه و جهان قرار داد و معتقد بود که همه کلیساها باید یکی بشود. (مترجم)

۶ - Starets باید نام يك فرقه مذهبی باشد.

7. Optino

8. Zuderheim

۹ - bégouny یا فراریان که نام يك فرقه مذهبی است. (مترجم فرانسوی

کتاب)

ماکسیم گورکی/ ۲۰۲۵

مانند همیشه، صدای هوس‌انگیز آن زن و سخنانش دربارهٔ چیزی که خود نمی‌شناخت سامگین را وادار کرد که در برابر لطف و نمک او سر فرود بیاورد. او هیچ به معنای این خواهش که به لحن يك آدم هوسناك و خواهان چیزی بازیچه مانند ادا شده بود نیندیشید، فقط وقتی که درمیدان يك شهر بازرگانی ناشناس و ناخوشایند، در آن دم که به طرف دادگاه می‌رفت، به خود آمد، متوجه شد که پذیرفته است در سرقت مدارکی شرکت کند، و از این جهت بسیار ناراحت شد. با خود گفت:

«مرده شور مرا بر دای چه غلطی کردم!»

ولی اکنون دیگر به آن اتاق کوچک و تاریک و کثیف بایگانی وارد شده بود، در برابر خود پیرمردی دید ریزاندام، با گونه‌های گلی رنگ که شادان لبخند می‌زد و روی نوک پا راه می‌رفت و صدای رسا و ملیحی داشت. سامگین نمی‌توانست به درستی تشریح کند که چه چیز او را وادار کرد به اینکه تحت تأثیر متانت و هیبت آن پیرمرد ریزاندام قرار بگیرد. همان گونه که مارینا به او یاد داده بود به پیرمرد گفت که در کار مطالعه در فرقه‌های مذهبی است. پیرمرد ریزاندام زیاد گرانجانی از خود نشان نداد: به دقت به حرفهای سامگین گوش داد و به لحنی بسیار مهربان گفت:

— مسلماً بر آوردن این خواهش شما امکان‌پذیر است، زیرا این مدارك هیچگونه تعهد مالی به زیان کسی ایجاد نمی‌کنند؛ و اگر کشیشان آنها را نبرده باشند من می‌توانم بگردم و برای شما پیداشان بکنم. به طور کلی اسناد و مدارك از این دست را به کتابخانهٔ سن‌سینودا^۱ می‌فرستند.

دو روز بعد يك بسته‌کتاب و يك دفتر با جلد چرمی به سامگین نشان داد و درحالی که او را با آن چشمان دریده‌اش و راندازش می‌کرد گفت:

— عنوان این کتاب بسیار جالب است: ایاکف^۲. ولی تنها ایاکف نیست بلکه چنین است: «تفکرات ایاکف تبولسکی دربارهٔ روح و جسم و شیطان». بلی، شیطان! این باید خیلی جالب باشد، آقا!

۱- Saint – Synode شورای عالی کلیساهای ارتدوکس روسی که از

زمان پتر کبیر به بعد دایر شده بود. (مترجم)

۲- Iakov ایاکف همان یاکوب است که ما می‌گوییم یعقوب. (مترجم)

دفتر را روی میز گذاشت، دست ریز و گلی رنگ و گوشه‌الوی خود را به روی آن تکیه داد و با صدای قاطع و سمجی گفت:

– بیست و پنج روبل دیگر بر مبلغ بیفزایید!

سامگین بر مبلغ افزود و در دم تصمیم گرفت در بازگشت دعوای کوچکی با مارینا راه بیندازد تا در آینده از پذیرفتن چنین مأموریهایی در امان باشد. لیکن سپس عاقلانه با خود اندیشید: «مگر همین يك ماجرا به من حق می‌دهد که فکر بکنم ممکن است باز در آینده از این گونه مأموریتها به من بدهد؟»

هنگام سفر در کوپه قطار دفتر را بازکرد و بر صفحات آبی رنگ آن کلماتی را که به رنگ زنگ مس بودند خواند:

«و این فکر غلطی است اگر تصور کنیم خداوند گار ما چون بندگان خود را دوست می‌دارد تولد خود و جسم خود را نیز دوست دارد؛ خداوند گار ما روح مطلق است و نسبت به جسم احساس عشق و محبت نمی‌کند، بلکه برعکس جسم را مطرود می‌داند. و برای مدعای خود چه دلیلی می‌توانیم بیاوریم؟ نخست همین جسم خودمان که کثیف است و نفرت‌انگیز و در معرض بیماریهای گوناگون و مرگ و گندیدگی قرار دارد...»

چندین صفحه را که بر آن نوشته‌هایی با خط نسبتاً ریز و کسالت‌آور نوشته شده بود ورق زد تا آخر چشمش به جمله‌ای افتاد که با خط درشت‌تری در چندین سطر نوشته شده بود و چنین خواند:

«بالنتیجه باید روح را در مقام اول یعنی پیش از اب و ابن قرارداد،

زیرا اب و ابن از روح زاده شده‌اند، نه روح از اب و ابن.»

سامگین دفتر را در کیفش گذاشت و با خود گفت: «چه دری وریهای بی‌سروتهی! غیر ممکن است که مارینا جداً به این چیزها علاقه‌مند باشد، و من تنها از معنای قضایی این کارسردز نمی‌آورم که چه فایده‌ای ممکن است برای او داشته باشد.»

در شهر وقتی به نزدیکی خانه بزدوف رسید در وسط کوچه چشمش به گروهی از اثاثیه تحویلی به زیر بغل، يك پیره زن با دامن چهارخانه و با چوبی دردست، يك کشیش ریشو با يك لیوان آبخوری که به گردنش آویخته

بود، سه پسر بچه ژنده پوش و يك آموزگار با فبای سفید در بر، و همه ساکت و مبهوت به بام ساختمان کلاه فرنگی می نگریستند. در آن بالا، در نزدیکی بخاری، بزبدوف ایستاده بود و تلوتلو می خورد؛ بلوز آبی رنگی بدون کمر در بر، شلوار راه راهی در پاداشت و باهای برهنه چون پای میموش به توفالهای پشت بام چسبیده بود. جاروی نرم و درازی را که به نوک آن پارچه کهنه کثیفی پیچیده بود تکان می داد، سوت می زد. می غریب، سرفه می کرد، و بر بالای کله ژولیده مویش در آن فضای آبی کدر و نمناک کبوترانی همچون گلهای برفی می پریدند، پر و بالی می زدند و دوباره بر بام می نشستند.

وقتی سامگین داخل حیاط شد بزبدوف زوزه کشان گفت:

— این کبوترهای من آنقدر تنبل شده اند که باور کردنی نیست. بدجنسها زیادی چاق شده اند! ولی من بیدارشان خواهم کرد و به پروازشان در خواهم آورد! خواهید دید و خواهید خندید...

سامگین که کلاهش در دستش بود اشاره ای به او کرد و با خود

اندیشید:

«این اصطلاح معروف که می گویند «یارو به طرز وحشتناکی مضحك

است» کاملاً درست است.»

پیش از صرف چای صبحانه، بزبدوف به رودخانه رفت و آب تنی کرد. سرمیز که نشسته بود موهای خیس و ژولیده اش شباهت به يك شبکلاه کهنه چروکیده پیدا کرده بود، سرفه می کرد و نفس نفس می زد و صورتش را با دستمال سفره پاک می کرد و من من کنان می گفت:

— مورو مسکایا^۱ وارد شده است. او نقل می کند که تزار آماده می شود

تا به لندن بگریزد. دموکراتهای مشروطه طلب (C. D. ها) او را ترسانده اند، و تازه خود همین دموکراتهای مشروطه طلب از چپها می ترسند. شیطان می داند که چه پیش خواهد آمد!

و با صداهای خفهای شروع به سرفیدن کرد. چهره و گردنش در زیر تأثیر غلیان خون باد آورد. چشمهای سرخ شد و از هم درید و گوشهای

۱ — لابد خواننده عزیز توجه دارد که مورو مسکایا Mouromskaia

همان لیدیا است.

سیخش شروع به لرزیدن کرد. سامگین تا به آن دم او را چنین هیجانزده ندیده بود.

بزبدوف باز گفت: و لیکن در باره استولپین^۱، لیدیا می گوید که او مردکی بزدل و احمق است. سامگین که ضمن گوش دادن به حرفهای او حواسش جای دیگری بود پرسید:

— تزار این حرف را به که می گوید؟

بزبدوف که از این عدم توجه سامگین مکدر شده بود. جواب داد:
— تزار نمی گوید بلکه مورومسکایا می گوید. این زن دیوانه صرعی است که مرده شورش... زنك مثل باد گرد و خاک بلند می کند.
سرفه ای کرد و خلط سینه اش را در دستمال ریخت و دستمال را روی میز گذاشت؛ لیکن بلافاصله با نوک انگشتش ضربه ای حاکی از نفرت به دستمال زد و آن را روی زمین انداخت. دو باره با حرکاتی متشنج و با دستمال سرفه اش به پاک کردن صورت و پیشانی و شقیقه های خود پرداخت و غرغرکنان و باخشم و خروش گفت:

— زنك داد می زند: این بیشه مرا برای من بفروش که می خواهم بروم به خارجه! ولی آخر من بیشه او را به کدام خری بفروشم وقتی کسی نمی داند وضع چه خواهد شد و موژیکها آتش به جنگلها می زنند و همه در ترس و هراس بسر می برند... من خودم از بلینف می ترسم؛ او اکنون در کار دسیسه چینی برضد من است و شاید می خواهد آتش به کبوترخان من بزند. این روزها در میدان تعلیم اسبدوانی (مانژ) از طرف جمعیت «اتحاد ملت روس» میتینگ برپا بوده و بلینف هم در آنجا عرعرکنان گفته است: «دیگر کافی است!» پسره احمق از دماغش هم خون آمده است...
پیش را روشن کرد، قدری آرام گرفت و لبخند چنان گل و گشادی زد که دندانهای درشت و کج و کوله اش نمایان شد. باز گفت:
— پسره در آن میتینگ داد می زد: «فلانند می خواهد انشعاب کند و سوئدیها

۱ — Stolypine سیاستمدار اصلاح طلب روس که در صفحه ۹ همین کتاب

به نامش اشاره شد. (مترجم).

ماگیم کورگی / ۲۰۲۹

نیز به ما اعلان جنگ خواهند داد. به طور کلی دیگ آش را برای ما بار کرده اند!»

معلوم بود که بزبدوف می خواهد هرچه زودتر چننه اش را از اخباری که برحافظه اش سنگینی می کرد خالی کند. سامگین لبخندی زد و بزبدوف باز گفت:

— عجیب است، ها! تزار با شل و تاج در گشایش مجلس «دوما» حضور یافته و دیگران همه لباس رسمی فرآک در برداشته اند! یک مرد فرآک پوش آدم را به یاد چلچله دریایی می اندازد، حق این بود که ایشان همه جامه خفتان به تن کنند، چون مرد خوش لباس کمتر به احمقان شبیه خواهد بود. سامگین عینکش را از چشم برداشت و به او نگاه کرد. چنین کلمات قصاری از دهان بزبدوف وی را درباره حماقت این مرد به شک می انداخت و موجب می شد که از او بیشتر بدش بیاید. به اخبار بزبدوف به همان نحو گوش می داد که به صدای باد گوش می دهند. او درباره آن حرفها هیچ فکر نمی کرد، همچنانکه درباره تابلوهای یک نقاش وقتی تعدادشان زیاد و از نظر یکنواختی سبک و رنگ آمیزی هم خسته کننده باشند آدم فکر نمی کند. حتی متوجه شد که آن اخبار قصه مانند بزبدوف در او این هوس را نیز بر نمی انگیزند که معنی و مفهوم آنها را ارزیابی کند. این امر قدری عجیب می نمود ولی سامگین فوراً این توجیه را برای آن یافت:

«بزبدوف از بالای برج کبوترخان خودش و به لحن آدمی حرف می زند که مجبور است چیزهای بیمعنی و بیفایده سرهم بکند. هزاران نفر زندگی خود و شغل و حرفه خود را برای این گونه مسائل ضایع می کنند، و آن احمق نیز یکی از آنها...»

سامگین مکدر شد و رفت. مارینا در شهر نبود و تساه روز دیگر برنگشت، و سامگین به طرزی بسیار ناخوشایند از خودش بدش آمد و وقتی متوجه شد که روزها را می شمارد. وقتی آن بسته کتابها و آن دفتر «تفکرات» را به مارینا داد او آنها را با لاقیدی روی نیمکت مبلی انداخت و به لحنی کاملاً بی تفاوت گفت:

— متشکرم.

این امر سامگین را مطمئن ساخت که آن زن بازرگان برآستی معنای

قضایی کاری را که او بنا به درخواست خودش برایش انجام داده نفهمیده است؛ و وقت آن را هم نیافت که خودش برای او شرح بدهد. مارینا که با حالتی حاکی از خستگی نشسته و دستهایش را از پشت بهم انداخته بود خود نیز شروع به نقل اخبار کرد و گفت:

— خوب، رفیق کوچولوی من، براستی این پترسبورگ هم پاک عقلش را از دست داده است. لیدیا مرا با خود به محافل سیاسی مختلف برد...
— مگر شما با هم به پترسبورگ رفته بودید؟
— بلی دیگر!

سامگین به این نکته توجه پیدا کرد که بزبدوف در این باره حرفی به او نزده است. مارینا که ابروانش را می جنبانید و لبخندی در چشمانش خوانده می شد نقل کرد که تزار مرتکب بلهوسیهای احمقانه ای می شود. از جمله وقتی رئیس مجلس «دوما» را به حضور پذیرفته به شیوه نامناسبی با او رفتار کرده است. خبردار شده که ملوانان نمی دانم کدام دریادار را کشته اند، آن وقت سخت از کوره دررفته، پا بر زمین کوبیده و فریاد برآورده است که لیرالها جرئت می کنند از او عفو محکومان سیاسی را می خواهند، درحالی که آنان نمی توانند دست از جنایات خود بردارند. و نیز آگاه شده است که فرماندار کیلسه^۱ معشوقه خود را با یک گلوله هفت تیر کشته و هیچ کاری هم با او نکرده اند و مجازات نشده است. مردم هم از استولپین ناراضیند، چون او حاضر نشده است از مجلس «دوما» دفاع کند. درمیتینگها افراد چپ دموکراتهای مشروطه طلب را کتک می زنند، و ایشان هم از فرط عصبانیت به سمت راست گرایش پیدا کرده اند.

راز نقل کرد: من وکیل مشهوری را دیدم، همانکه شعر هم می سراید. او به نحو عجیبی به استولپین معتقد است و با تمام قوا از او دفاع می کند. او می گفت که ظاهراً استولپین از روی عمد جلو چپها را ول کرده است تا دموکراتهای مشروطه طلب را اذیت بکنند، به این منظور که ایشان را بترساند و بیشتر به طسرف راست بکشاند. این وکیل مردی است خوش محضر و مهربان، مثل یک سلمانانی، ولی زیادی عادت به دفاع از مجرمان غیر سیاسی

کرده است.

او تقریباً همان گفته‌های برادرزاده‌اش را نقل می‌کرد. سامگین لحن نقل کردن او را نیز به لحن نقل کردن کسی تشبیه کرد که پس از اینکه مدتی در يك کشور بیگانه زندگی کرده است در باره زندگی ساکنان آن کشور از بالای يك برج کبوترخان قضاوت می‌کند.

به مارینا گفت: تو از این مطالب طوری حرف می‌زنی که انگار داری از شوخیهای بچگانه صحبت می‌کنی.

مارینا لبخندی بر لب آورد و گفت:

— آه، راستی؟ مثل يك پیرزن؟ مثل يك پیرزن آموزگار؟ من قلب تو را که از افکار انقلابی مشتعل است سرد می‌کنم؟ يك سیگار به من بده ببینم!

سامگین قوطی سیگاراش را به سمت او دراز کرد و متوجه شد که دستش می‌لرزد. درخود خشمی شدید علیه این زن که به طرزی غیرقابل فهم مرموز بود حس کرد. می‌خواست فوراً چند کلمه‌ای درباره آن دفتر پر از یاوه بافیهای «تفکرات» و درباره کاری که در مورد مدارک کرده است به او بگوید، لیکن مارینا بر او پیشی گرفت. سیگاراش را روشن کرد، فوازه‌ای از دود به سمت سقف فوت کرد، با نگاه مسیر دود را دنبال نمود، و آنگاه کند و آهسته شروع به صحبت کرد و گفت:

— تو، کلیم ایوانوویچ، لازم نیست که در حضور من نقش جوجه تیغی بازی کنی؛ تیغهای تو هیچ وحشتناک نیستند و زیاد نیش نمی‌زنند. و تو هم اشتباه می‌کنی که در دل خود آتش عقل را روشن می‌کنی. دل تو آتش نمی‌گیرد بلکه خشک می‌شود. تو با این تجزیه و تحلیل‌هایت یا با این نمی‌دانم جد چیزهای دیگر کهنه و فرسوده شده‌ای! و لیکن اینک آنچه من می‌دانم: شخصیت انتقادی دمیتری پیساروف^۱ مدتها است که در زندگی ما تبدیل به چیز زائدی شده و از مد افتاده است، و انتقاد به صورت يك عادت دیرینه فکر در آمده است. همین و بس.

۱ — Dmitri Pissarev منتقد ادبی روسی که صفحه ۱۸۳۰ همین کتاب از او

مارینا به مدت دو سه دقیقه به همین نحو حرف زد. سامگین با صبر و حوصله به او گوش می‌داد. او تقریباً با همه افکار مارینا آشنا بود، ولی این یکیها این بار لحنی غلیظ‌تر و ملایم‌تر از سابق داشتند و بیشتر دوستانه می‌نمودند. در زهرکند حرفهای مارینا به دنبال کلمات زائد می‌گشت و خیلی دلش می‌خواست که از آن کلمات در گفته‌های او پیدا کند ولی پیدا نمی‌کرد و می‌دید که مارینا بعضی از فکرهای او را در کلمات خودش می‌ریزد. فکر کرد که خودش نمی‌توانست آن فکرها به آن سادگی و فشرده‌گی بر زبان بیاورد. ضمن نگاه کردن به برق چشمان حنایی رنگ مارینا با خود چنین اندیشید:

«مسلماً وقتی او حرف می‌زند من تر از آن به نظر می‌رسد که در واقع هست.»

مارینا چشم به زیر انداخته بود و داشت کف دست راست خودش را تماشا می‌کرد. سامگین حس می‌کرد که در برابر او لنگ انداخته است. مارینا بازوانش را به روی سینه خود درهم انداخت، ساقهایش را دراز کرد، آهی عمیق کشید و گفت:

— من خسته هستم و شاید قدری خشن و دور از نزاکت حرف می‌زنم ولی بدان که در حرف زدنم نسبت به تو احساسات خوبی دارم. تو اول کس از آن گونه آدمهایی که من می‌بینم نیستی و من از امثال و نظایر تو زیاد دیده‌ام. شوهرم کسانی را که می‌کوشیدند تغییری در شیوه زندگی بدهند تحسین می‌کرد، و خود من هم نسبت به این گونه اشخاص بی‌اعتنا نیستم. من زن هستم و اگر یادت باشد از مادر خدا در همه ادیان صحبت کردم. من مؤمنان را به هر مذهبی که باشند دوست می‌دارم، حتی اگر خدایی هم در دینشان وجود نداشته باشد.

سامگین خویشتن را در مسیر سیلی از افکار خرد و حقیر می‌دید که همچون تندبادی غبارآلود از میان اتاقی که در و پنجره‌های آن باز باشد بر او می‌گذشت. فکر کرد که چهره مارینا کم متحرک است و بر لبان برآش همیشه لبخندی نفرت‌بار و تمسخرآمیز نقش است. اصل در آن چهره بازی ابروان او بود که مارینا گاهی آنها را بالا می‌برد و گاه هر دو را با هم پایین می‌آورد و گاه نیز فقط ابروی راستش را. و در آن دم چشم چپش با برقی حاکی از

ماکسیم گورکی / ۲۰۳۳

شیطنت می درخشید. آنچه مارینا می گفت به قدر این مسئله هیجان انگیز نبود: او چرا چنین می گفت؟ سامگین چنین می شنید:

— دوست عزیزم، يك انقلابی آدمی است که از دنیا متنفر است و حال آنکه يك انسان نوعدوست چنین نیست. او آدمها را دوست می دارد و برای ایشان زنده است.

سامگین گفت: اینها حرفهای رمانتیکی است.

— راستی؟

— بلی، رمانتیکی است و تو برای رمانتیسم درست نشده ای.

مارینا با حالتی تعجب آمیز پرسید:

— مگر من خود را به نام انقلابی به تو معرفی کرده ام؟

سامگین ضمن اینکه حس کرد سرخ شده است بی آنکه فکر بکند گفت:

— من هم خودم را به نام يك انقلابی به تو معرفی نکرده ام.

مارینا تصدیق کرد و گفت: تو به من نگفته ای ولی... از من مرنج: به عقیده من اکثر روشنفکران از انقلابیون موقتاً متعهد هستند، البته تا به دست آوردن مشروطه یا جمهوری. از من نرنجیدی؟

سامگین در عین حال که می دانست راست نمی گوید گفت: نه، نرنجیدم. افکار او افکار يك آدم رنجیده بود و از کلماتی که مارینا بکار می برد می گریخت، ولی کلیم حس می کرد که خشمش بر طرف خواهد شد و میل ندارد با مارینا جر و بحث کند، شاید به این علت که گوش دادن به حرفهای او جالب تر از بحث کردن با او بود. به یاد آورد که انگار بار بار و پس از او ماکاروف نیز چیزی مشابه با حرفهای مارینا زو تو و او درباره «انقلابی موقتاً متعهد» گفته بودند، این خود موضوعی ناخوشایند بود و به نحوی ارج و قدر مفهوم سخنان مارینا را پایین می آورد.

پرسید: تو چرا از این موضوع با من حرف می زنی؟ و چرا به نحوی چنین عجیب حرف می زنی؟ چرا به من شك می بری که ممکن است صمیمی نباشم؟

مارینا آهی کشید و گفت: تو منظور مرا نفهمیدی. من دلم می خواست که تو از روی کله خودت ببری. تو، کلیم ایوانوویچ، احتیاج به این داری که

خودت را با آتش دیگری گرم بکنی. و حرفی که من به تو می‌زنم همین است. کلیم گفت: من نیاز به این دارم که استراحت بکنم.

مارینا که بلند شد تا گیسوانش را مرتب کند گفت: من نیز به تو همین را می‌گویم. چه کسی مانع استراحت تو است؟

موهایش مثل يك ماهی گنده نرم و لیز بود.

سامگین بزحمت جلو خودش را گرفت که بگوید: «این تویی که مانع

استراحت منی!»

از آنجا با اخلاقی رفت که خودش هم کاملاً نمی‌فهمید چه جور است. این گفتگو بسیار بیش از همه گفتگوهایی که تا کنون با مارینا داشت ناراحتش کرده بود. آن روز مارینا این حق را به او داده بود که خودش را از توهینهای وی جریحه‌دار بداند، ولی وقتی می‌رفت اصلاً احساس جریحه‌دار بودن نمی‌کرد.

در آن دم که از طرف سایه‌دار کوچه راه می‌رفت و به طرفی که آفتابی بود می‌نگریست و به درخشش انعکاس خورشید در شیشه پنجره‌های خانه‌های خوشبخت نگاه می‌کرد با خود اندیشید: «او زن با هوشی است. زنی است تیزهوش و دوراندیش. بحث کردن با او بیفایده است. و از این گذشته بحث درباره‌ی چه؟ واژه «دل» يك واژه مربوط به دانش زیست‌شناسی است که در اصطلاح عوام همه گونه صفات غم‌انگیز یا شاعرانه به آن نسبت می‌دهند. او احتمالاً دل به این معنی ندارد.»

در جلو او نونهالان زیرفون، که تا نیمه در پشت تپه پنهان بودند، سر برافراشته بودند، و در بین آنها کله طاس و طلایی منار ناقوس يك دیرزنانه بیهوده می‌کوشید که خود را پنهان کند. دورتر از آنجا همه چیز در سوراخ آبی رنگی فرو می‌رفت. بر زمینه سبز رنگ این سوراخ رودخانه‌ای آبی رنگ در حالی که از شهر دور می‌شد و به طرف جنگلهای تیره و تاریک می‌رفت به طور مارپیچ جریان داشت. همه چیز بسیار ملایم و آرام و درغم و اندوه شامگاهی پیچیده شده بود.

کلیم باز با خود گفت: «در واقع او چیز برخورنده‌ای به من نگفته

است، و من هم کاملاً آن‌طور که او مرا می‌بیند نیستم.»

این افکار بیرون از احساس عمیقی بود که سامگین از گفتگوی خود

ماکسیم گورکی / ۲۰۳۵

با مازینا داشت، و او شتابی هم در تعریف و تشریح این احساس برای خود نداشت. می‌خواست بگذارد که محکم‌تر بشود و خود به خود شکل بگیرد. از باغچهٔ يك خانهٔ زیبای يك طایفهٔ بانویی چاق و موقر، و پشت سراو جوانی بلند بالاونو لباس که از کلاه پانامای سرش تا پوتینهای حنایی رنگ آمریکایی اش همه نو بود بیرون آمدند. جوان عصای نازکی به زیر بغل داشت و دستکش زردی به دست راستش می‌کرد. قدری مضحك ولی خوشحال بود، و آشکارا دیده می‌شد که از خوشحالی خود شرمند است. سامگین به یاد آن روزش افتاد که لباس متحدالشکل دبیرستانی راکنده و يك دست لباس خاکستری روشن و نونو پوشیده بود. آن روز در خود احساس ناراحتی کرده ولی در عین ناراحتی شاد بود.

با لبخندی خفیف به خود تذکر داد: «کم کم دارم يك اخلاق شاعرانه پیدا می‌کنم.»

در حیاط خانه، بزبدوف که يك تفنگ شکاری دولول در دست داشت به پیشوازش آمد. بزبدوف نگاهی حیرت‌زده به کلیم کرد و با آن صدای همیشه دور گه‌اش به او گفت:

— شما دارید می‌خندید؟ لابد احساس می‌کنید که حالتان خوب است؟ ولی من نه. این مورومسکایا آمد و مرا کشید و برد به اتحادیهٔ «ملك مقرب میکائیل» برای نجات روسیه. مرده‌شورش ببردا! آخر این ملك مقرب میکائیل مولای پلیس است، شما می‌دانستید؟ و این پلیس هم دم به دم می‌آید و مرا جریمه می‌کند: به بهانهٔ کبوترها وعدم رعایت بهداشت و این چیزها.

با قنداق تفنگش به روی پله‌های پلکان جلو عمارت می‌زد و راه‌عبور کلیم را بسته بود. در حالی که سرش را مانند جارو تکان می‌داد با صدایی شبیه به سوت می‌گفت:

— اگر عمام نبود من آن عروسك شیطان را با سیاستش و اتحادیه‌هایش و فرشتگان مقربش به میان باغچهٔ گل‌های سرخ می‌انداختم....

او باز مثل همیشه بود ولی سامگین هیچ گونه احساس خصومتی در خود نسبت به او نمی‌کرد. از او پرسید:

— برای جنگ با که خودت را مسلح کرده‌ای؟

بزبدوف در حالی که به طرف انباری خاندانش می‌رفت گفت:

— برای جنگ با يك موش صحرایی و شاید حیوانی شیهه بدسمور. سامگین در آپارتمان منزل خود مورد استقبال سکوت تازه‌ای قرار گرفت که انگار انتظارش را می‌کشید. در خانه حتی مگس هم نبود. با خود اندیشید:

«این شاید به آن علت است که من در اینجا غذا نمی‌خورم.»
لحظه‌ای چند در وسط سالن خود ماند، به پرتو باریکی از نور خورشید که کفشهای گرد آلودش را روشن کرده بود نگریست و تصمیمی گرفت:
«در بارهٔ مارینا حتما باید با بز بدوف صحبت کرد.»

آهسته و بی هیج حرکت ناگهانی سیگاری از درون قوطی سیگار خود در آورد؛ در جیب خود کبریت نداشت، ولی کبریتی روی میز بود. آنگاه قوطی سیگار را دوباره در جیب گذاشت، سیگار را روی میز انداخت و دستهایش را در جیب فرو کرد. ایستادن به این وضع در وسط اتاق احمقانه بود ولی او میل نداشت هیچ تکان بخورد. همانجا مانده بود و به احساس غیر عادی يك سبکی غم‌انگیز ولی مطبوع می‌اندیشید.

«آیا من هرگز احساسی چنین عجیب داشتم؟ گمان می‌کنم که نه؟»
سپس به یاد آورد که وقتی در يك دعوای حقوقی ناخوشایندی که استادش دفاع از آن را به او محول کرده بود محکوم شده بود و در آن هنگام احساسی نزدیک به احساس فعلی پیدا کرده بود.

به میزش نزدیک شد، سیگار را برداشت و به انتظار اینکه فلیسپته پیرزن بیاید و برای صرف چای خبرش کند روی يك نیمکت مبلی دراز کشید.

سامگین دو هفته تمام در حالت عجیبی از آرامش بی‌آزار بسر برد، و این حالت گاه گاه چیزی بیش از تعجب در او برمی‌انگیخت، به طوری که می‌توان گفت به او فکری نگران می‌داد: در جایی از آن محیط دل‌تنگی‌های ملال آوری بود که به روی هم توده می‌شد. صبح ضمن صرف چای، نگاهی سرسری به دو روزنامهٔ محلی می‌انداخت. یکی از آنها هر روز فریادهای دیوانه‌وان بر سرسلطهٔ بیگانه بر کشور و خون احزاب چپ می‌کشید و روسیه را به «بازگشت به واقعیت ملی» دعوت می‌کرد. روزنامهٔ دیگر ضمن نقل مقالات روزنامهٔ اول مردم را به «حفظ و نگاهداری مجلس دوما، معبد سخن

آزاد و معقول» می‌خواند. رویهم رفته از خواندن آن هر دو روزنامه احساس واحدی به سامگین دست می‌داد و آن اینکه: مضامین آنها بازتابی بسیار کدر و بسیار کسالت‌آور از مطبوعات پایتختها است. از آنجا که هر دو روزنامه یک زندگی تقلیدی داشتند هیچکدام حیات آرام آن شهرک خوشبخت را بهم نمی‌زدند، و شهرهای مانند شهرک او بسیار زیاد و نزدیک به پنجاه تایی می‌شدند. روزهای یکشنبه آن روزنامه لیبرال مقالانی درج می‌کرد تحت عنوان «تأثرات یک فرد شهرستانی» و بدامضای مستعار ایدرون^۱. سامگین می‌دانست که آن مقالات از ایوان درونف است، و آنها را با همان دقتی می‌خواند که در دادگاه به اظهارات گواهانی گوش می‌داد که صرفاً برای نشان دادن فکر و قدرت مشاهده‌شان در دادرسی شرکت می‌کردند. درونف زبان طنز خود را هم علیه راستیها بکار می‌انداخت و هم علیه چپیه‌ها، و در واقع «رتالیسم» سیاست دموکراتهای مشروطه طلب را به رخ می‌کشید. با لبخندی بر لب با خود اندیشید: «درونف ممکن نیست حس نکند که زور با کدام طرف است.»

به طور کلی، سامگین بی آنکه خود متوجه باشد شروع کرده بوده به اینکه به حقایق زندگی سیاسی به نحو بسیار عجیبی بنگرد: به نظرش چنین می‌آمد که همه آن چیزهایی که روزنامه‌ها بانگرانی تشریح می‌کردند در گذشته انجام گرفته بوده است. او در بند این نبود که برای خود توجیه کند چرا مارینا این حالت روحی را بر هم زد. یک روز پس از گفتگویی-ی راجع به کارش مارینا به او گفت:

— گوش کن، همه متوجه این اخلاق غیر اجتماعی بودن تو شده‌اند، و به عقیده من این ممکن است به تو زیان برساند. مردم تو را به چشم یک مبارز مخفی می‌نگرند که بی آنکه براستی خودش را پنهان بکند در انتظار فرارسیدن وقت مساعد نشسته است. شایع شده است که تو عامل بعضی وقایع مهم هستی: مثلاً می‌گویند تو شورش مسکو را رهبری کرده ای و باز در حال ادامه رهبری چیز دیگر هستی.

این گفته‌ها غیرمنتظره و ناخوشایند بود. سامگین لبخندی زد و گفت:

— حالا معلوم شد که قهرمانان را چگونه می‌آفرینند!

مارینا درحالی که با دستکهایش بازی می کرد ادامه داد:
 - تو می بایست در شراب نودوستی خود که خیلی غلیظ است قدری
 آب می ریختی، آقای تیمون آتنی^۱ مواظب باش که ژاندارمها گذشته را بسیار
 خوب به خاطر می آورند و خوب می دانند که اگر به جای دیگری پریشان
 نکنند چگونه نظم و آرامش را برقرار کنند. تو باید بیشتر به میان مردم بیایی
 و بیشتر معاشرت بکنی.

مارینا شوخی می کرد. سامگین از او پرسید:
 - این موضوع تو را نگران می کند؟ من اسم تو را خراب می کنم؟
 مارینا با تعجب ابروانش را بالا انداخت و گفت:
 - مرا؟ مگر من مسئول کارهای وکیلیم هستم؟ من دارم به نفع تو حرف
 می زنم.

در اینجا دستکش را به انگشتان دست چپش کرد و ادامه داد: مطلب
 دیگر اینکه به تو پیشنهاد می کنم میشکا را به خدمت بگیری. او کارهای
 خانهات را انجام می دهد، کتا نهایت را مرتب می کند، و اگر نخواهی در
 منزل والانتین غذا بخوری غذا هم برایت می پزد. تو حتی می توانی برای
 نسخه برداری از اسناد و مدارک هم او را به کار بگیری، چون خط زیبایی نیز
 دارد. بهجة رازداری هم هست، فقط قدری رؤیایی است.
 با غرور و تبختر از اتاق بیرون رفت و صدایش در حیاط طنین انداخت
 که می گفت:

- آی والانتین! تو حق این بود دستور بدهی حیاط خانهات را جارو
 بکنند که از کثافت آن دل آدم بهم می خورد. مورو مسکایا از تو شکایت
 دارد و می گوید که هیچوقت نمی بیندت. چطور چنین چیزی می شود؟ به من
 بگو، خواهش می کنم! نه، اینطور نمی شود. من از تو خواهش می کنم دست
 از این هوسبازیها بردار! بلی، بلی! مگر به سرت زده است؟ تو و اینطور؟
 او، شوخی را بگذار کنار...

و در حالی که در را محکم بهم زد بیرون رفت.

۱ - برای تیمون فیلسوف بدبین آتنی به صفحه ۷۷۱ همین کتاب مراجعه
 فرماید. (مترجم)

سامگین با خود گفت: «او برادرزاده‌اش را دوست ندارد؛ و نازها این برادر زاده شوهرش است.»

لحظه‌ای فکر کرد و باز با خود گفت: «ولی، دوست من، تاکنون هیچکس با چنین دلسوزی در فکر تو نبوده است، مگر نه؟»

این گناه را بر مارینا بخشید که گذشته‌اش را به یادش آورده است. بر اثر پا در میانیه‌های مارینا کم داشت موکل پیدا می‌کرد. از همین حالا چند دعوای حقوقی پیدا کرده بود، و بعلاوه وی را برای دفاع از يك پرونده آتش‌سوزی عمدی انتخاب کرده بودند. لیکن چند روز بعد، گذشته دو باره، بنحوی ناگهانی، خود را به یاد او آورد. شبی، دیروقت کسانی به دیدنش آمدند که او به تصور اینکه مشتری هستند ایشان را با روی خوش پذیرفت: زنی بود بلند بالا، با گونه‌های سرخ و چشمانی کدر در صورتی زخمی که لباسی ساده در برداشت، لباسی که فقیرانه هم نبود. همراه او مردی بود که سنی از او گذشته بود و کم داشت طاس می‌شد؛ موهای تنک و زبر بر کلدای نوک نیز داشت، قیافه‌اش گرفته بود، عینک سیاه زده بود و مانتویی از پارچه ضخیم که چروکیده و کثیف بود در برداشت. سامگین ایشان را پیش خود چنین توجیه کرد:

«بانویی است با نوکرش و احیاناً يك کار جنایی مطرح است.»

لیکن زن نزد يك میز نشست، از جیب دامنش قوطی سیگاری بیرون آورد و آهسته گفت:

— اسم من موراویووا است و پاشا^۱ نیز به من می‌گویند. تاتینا گوگینا به من گفته بود که چنانچه نیازی به کمک داشته باشم می‌توانم به شما مراجعه کنم.

سامگین خودش را حاضر کرده بود که کبریتی برای خانم روشن کند، ولی این کار را نکرد، بلکه بایک تلنگر کبریت را به طرف او هل داد و پرسید:

— چه خدمتی از من برای شما برمی‌آید؟

چشمان تیره زن به سفیدی چشمان او خیره ماند. رفیق همراه خانم روی يك صندلی منکی به دیوار در فضایی نیمه تاریک اتاق، نشست و از—

آنجا غرغرنان چند کلمه نامفهوم پراند. سامگین با خود اندیشید:

«به نظرم می‌آید که این مرد را در جایی دیده باشم.»

خانم موراویوا بی‌آنکه شتاب کند سیگاری با آن کبریت روشن کرد و گفت که منشویکها یکشنبه آینده در دفتر هیئت مدیره مدرسه فنی گزارشی در باره وضع فعلی خواهند داد و ما کسی را نداریم که در مخالفت با آن سخنانی ایراد کند، و رفیقی که می‌توانست این کار را با قدرت کافی انجام بدهد بیمار شده است.

خانم لحنی آمرانه و صدای بلندی داشت و نگاه خیره‌اش توی ذوق می‌زد.

سامگین گفت: کسی که شما از اسم او بردید هرگز در باره خانمی به نام موراویوا با من حرف نزده است، و از این گذشته من اصلاً با آن شخص ارتباطی ندارم.

زن شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: عجیب است!

رفیق همراهش با اخم و ترش‌رویی غرشی کرد و گفت:

– پس برویم کس دیگری را پیدا کنیم.

سامگین که در بیان حقیقت خرسندی خاصی احساس می‌کرد به گفته

افزود:

– من هیچوقت در میتینگها سخنرانی نکرده‌ام.

مرد که از جا برمی‌خاست تکرار کرد: ول کن دیگر، برویم کس دیگری

را پیدا کنیم.

سامگین بار دیگر دستخوش این احساس شد که آن مرد را در جایی

دیده و این صدای گرفته و سنگین را قبلاً شنیده است. زن نیز از جا برخاست،

سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و به صدای بلند گفت:

– شما حق این بود که آزمایشی می‌کردید.

در موقع بلند شدن، به میز آویخت تا نیفتد و حباب چراغ را به

لرزش درآورد. سامگین با دستش حباب را نگه‌داشت و زن با لاقیدی گفت:

ببخشید.

و بی‌آنکه خدا حافظی کند رفت.

سامگین با خود اندیشید: «طرز تعارف کردن کبریت به او قدری بی -

ادبانه بود. آن مرد را هم من درجایی دیده‌ام.»
 آهی کشید و ته سیگارش را در سبد کاغذ باطله‌ها انداخت. دو روز بعد به میان «اجتماع» آمد. در تالار باشگاهی که دنیاشا در آنجا آواز خوانده بود نشسته و به گزارش وکیل محل به نام دکاپولیتف^۱ که رئیس «انجمن تشویق حرفه‌های صنعتی» بود گوش می‌داد. مردی پت و پهن ولاغر و استخوانی که عکس قرمز رنگی از تزار الکساندر دوم را با تئۀ خود پنهان کرده بود تنها روی منبر ایستاده بود. بازوان دراز و ابروان سیاهی داشت ولی موهایش خاکستری و کوتاه زده بود و سیل کلفتی به زیر بینی عقابی و ریشی نوک تیز به شیوۀ فرانسویان به چانه داشت. به نظر می‌آمد که به لباس یکی از شخصیت‌های تاریخی درآمده و ظاهراً ابروانش را عمداً سیاه کرده است تا مردم خیال نکنند که او از تشابه خود به آن شخصیت تاریخی برخوردار می‌باشد. صدای نرم و دلنشینی داشت و بی‌شتاب کلمات کسالت‌آوری را در فضای نیمه تاریک آن تالار کم نور رها می‌کرد:

– وضع روزهای فعلی ایجاب می‌کند که فرد به طور قاطع تعیین کند چه می‌خواهد.

مرد چاقی که جلو سامگین نشسته بود به مرد بغل دستی خود گفت:

– این استولپین را بهتر است بفرستند و ردست مادر شیطان!

و مرد بغل دستی با صدای خمار آلوده‌ای جواب داد:

– گندم را که بوجار بکنند سبوس آن را باد خواهد برد.

در تمامی تالار شصت نفری بودند که به ردیف روی صندلیها نشسته

بودند.

باران تابستانی با سر و صدا به شیشه‌ها می‌کوبید. رعد می‌غرید و برق جرقه می‌زد و گرد و غباری را که بر شیشه‌های باران زده نشسته بود روشن می‌نمود. در آن گرد و غبار نقطه سیاهی بر می‌جست مجهز به دوارله بخاری گلی که به دو باز و شباهت داشت، دو بازویی که دستهای آن را بریده باشند و خود به سوی آسمان دراز شده باشد. گرمایی سنگین و ناراحت‌کننده فضای تالار را انباشته بود. در پشت سر سامگین شکمی در حال غرغر کردن بود. نفر بغل

دستی سامگین که درست چپ او نشسته بود پس از هر غرش زعدی علامت صلیب بر خود می کشید با آرنج ضربدای بد پهلوی او می زد و پچ پچ کنان می گفت: - بیخشید، آقا.

ناطق می گفت: در جلو ما برنامه های بعضی از احزاب گشوده است...

سامگین مدت مدیدی فکر کرد که ببیند این مرد به چه کسی شبیه است، ولی نتوانست آن کس را پیدا کند و با خود اندیشید که اگر دونیاشا از راه برسد با شور و شوق از او استقبال خواهد کرد. در جلو او، قدری کنارتر، وکیل دعاوی سابق مارینا نشسته بود؛ لبخندی آرامش بخش بر لب داشت و پچ پچ کنان چیزی به نفر بغل دستی خود که مردی چاق و ریشو بود و پس کلاه پرگوشی داشت می گفت. سخنران درحالی که دستمالی از جیب خود در آورده بود و آن را تکان می داد به سخن چنین ادامه داد:

- بعضیها خیال می کنند که سیاست و اخلاق با هم ناسازگارند، و حال آنکه این حرف کاملاً غلط است. وقایع نگار را عقیده بر این است که سیاست بر پایه های ضوابط حقوقی بنا نهاده می شود...

صدای غرش زعدی وی را بر سر جای خود لرزاند. او قدمی از پهلوی برداشت، شقیقه هایش را با دستمالش پاک کرد و چشمانش را برهم زد. غرشها و ناله هایی که شیشه ها را به لرزه در آورده بود تالار را پر کرد، درحالی که وکیل سابق مارینا مرتباً بر صندلی خود بر می جست و من من کنان و بی ملاحظه می گفت:

- آخر اینجا که دیوان عالی تمیز نیست...

ناطق سخن از سر گرفت، لیکن این بارتندتر حرف می زد، چنانکه گویی رنجیده خاطر شده بود. سامگین از میان حرفهای او جمله عجیبی را گرفت:

- همه جوانانی که دبیرستان را به پایان می رسانند به دانشگاه نمی روند و همه مسافرانی هم که از افریقا دیدن می کنند تا به وسط آن پیش نمی روند....

کسی از پشت سر سامگین با خنده خفه ای گفت: بلی درست است. سامگین نمی توانست هوش و حواس خود را روی ناطق متمرکز کند

ماکسیم گورکی / ۲۰۴۲

و به نظرش می‌آمد که از مدتها پیش با این سخنرانی او آشنا بوده است. و بسیار خوشحال شد وقتی دید که دکا پولیتف به جلو خم شد و گفت:

— ما سرانجام به مرز ممکن رسیده‌ایم و ناگزیریم همینجا توقف کنیم تا موضعی را که اشغال کرده‌ایم تقویت کنیم و ممکن را عملی سازیم. تاریخ بعداً به ما نشان خواهد داد که به کجا و چگونه دورتر برویم. دیگر عرضی ندارم.

در صف اول، مردی که کله گنده و طاسی داشت بلند شد و داد زد: — يك ربع ساعت تنفس! کسانی که خواهان مناظره هستند خواهشمند است ثبت نام بکنند.

و با همان صدای جیغ جیغوی خود به کسی گفت: شما، رفیق، چرا آن میز را جلو سکو گذاشته‌اید؟ می‌بایست آن را روی سکو گذاشت، روی خود سکو...

سامگین به طرف بوفه رفت و درضمن، به سخنان چند شهروندی که سنگین و موقر و بی‌شتاب از پله‌های مرمرین پایین می‌آمدند گوش می‌داد:

— این دکا پولیتف ضعیف استدلال می‌کند...

— آه، بلی! تأثیر موژیک روی اینها مثل تأثیر مواد قلیایی است روی آدم مست.

— آنها خودشان همه چیز را برهم زده‌اند و حالا که همه چیز در تکان و تزلزل است...

— او، ماما! این گربه را بیرون کن! دارد مرا چنگ می‌زند... و کلایی که سامگین می‌شناخت با تعارف خشک سری برای او نکان می‌دادند، و در سکوت دستش را می‌فشردند. و کیل سابق مارینا با قدمهای ریز و با آن ساقهای کوتاهش به سوی او پیش‌آمد و از او پرسید:

— خوب، چطورید؟ درباره این مجلس چه می‌گویید؟

ولی بلافاصله خودش گفت: چه باران با شکوهی!

و سپس به سمت مردی ریزاندام و سیلو رفت و با صدای خشمالوده ای به او گفت:

— گوش کنید، آقای اونوفرینکو^۱، اکنون دو هفته از موعد گذشته است...

— بلی، دو هفته گذشته، خوب، که چه؟

سامگین چون نمی‌خواست در مناظره‌ها شرکت کند به خانه برگشت. در بیرون هوا بی‌اندازه خوب بود و بوی عطر می‌داد، ماه نقره فامی در آسمان عمیق آبی رنگ آب می‌شد، برکه‌های کوچک آب در کوی و برزن برق می‌زدند و قطرات آب آبی رنگ از سبزی تیره درختان فرو می‌چکید؛ پنجره‌های خانه‌ها باز می‌شد. برپاده‌رو مقابل آن‌کوچه تنگ، دو مرد راه می‌رفتند؛ یکی از ایشان گفت:

— پیرها دچار نگرانی شده‌اند...

از پنجره بازی يك صدای زیبا در سکوت کوچه پیچید که می‌خواند:

او می‌خواست دد يك کلمه،

هر آنچه دد دل داد بر زبان بیاورد...

یکی از آن دو مسرد خنده‌ای سر داد و رو به آن پنجره داد زد:

ارتجاع!

و سپس هر دو قدم تند کردند.

سامگین با خود اندیشید: «این هم شوخی شهرستانی!» و با حرص و ولع از آن هوای خنک و از عطر گلها استنشاق می‌کرد.

چند روز بعد، دولت مجلس «دوما» رامنحل کرد و اعضای حزب C.D. (دموکراتهای مشروطه طلب) اعلامیه‌ای منتشر کردند که در آن از دهقانان خواستند به آگهیهای سربازگیری جواب ندهند و مالیات نپردازند. بزبدوف روزنامه‌ای را که این اعلامیه در آن منتشر شده بود تکان می‌داد و با صدای خشن خود می‌گفت:

مرده شورا مشروطه مشروطه است. دیگران مگر آنجا نمایندگان روی صندلی سه پایه می‌نشستند! احمقها! حالا دیگر وقتش است که يك اعتصاب عمومی راه بیفتد....

— شهر چه واکنشی از خود نشان می‌دهد؟

ماکسیم گورکی/۲۰۴۵

— ای بابا، شهرچه! اینجا گوسفند زیاد است، ولی قوچ نیست، و گوسفندان کسی را ندارند که به دنبالش راه بیفتند...

سامگین مطمئن بود که صدها هزار آدم دیگر با همین خلق و خوی بزبدوف در آن شهر ساکنند، هرچند آنها از این کبوتر باز با هوش ترند، و از آنجا که از بزبدوف خوشش نمی آمد برای اینکه از حماقت او اطمینان کامل حاصل کند عمداً شروع کرد به سؤال کردن از او درباره آنچه او راجع به وضع فکر می کرد. لیکن بزبدوف سرخ شد، صورتش آماس کرد و چشمان سفیدش با حالتی وحشیانه از هم درید؛ سر تکان داد؛ با دستش گردنش را مالید و پرسید:

— شما دارید مرا امتحان می کنید یا مثلاً چه؟ من که احمق نیستم! مجلس «دوما» به منزله مشمع خردلی است که روی گردن می گذارند تا جلو غلیان خونی را که به طرف مغز می رود بگیرد، و برای همین است که آن را روی بی نظمی و هرج و مرج زندگی ما چسبانده اند! آن وقت دموکراتهای مشروطه طلب شورش راه می اندازند. مالیات نپردازیم یعنی چه! آن وقت من باید دیگر کبریت نخرم و با جرقه هایی که از چشمان خودم بیرون می جهد آتش روشن کنم، یا چه بکنم؟

مشتی به روی میز کوبید و زوزه کشان باز گفت:

— من مالیات می پردازم بدین منظور که زندگی راحتی برای من تأمین کنند، درست می گویم یا نه؟ دولت وظیفه دارد از زندگی من حمایت بکند، مگر نه؟

بر صندلی خود تاب می خورد و با دستش ظرفهایی را که روی میز بود کنار می زد. صندلی جیر جیر می کرد و از لیوانها صدا بر می خاست. این نخستین بار بود که سامگین او را در چنین بحرانی از خشم و خروش می دید و باورش نمی شد که انگیزه آن تنها انحلال مجلس «دوما» بوده باشد. باز گفت:

— با دست چپ نمی توان محکم ضربه زد! و حال آنکه شما هرچه بخواهید باید محکم بزنید! من نمی خواهم که يك كفاش شکم مرا پاره بکند و دلم نمی خواهد که آتش به خانه ام بزنند! دیروز صنعتگران شهرك حومه مردی را که گویا مأمور مخفی «اوخرانا» بوده از پا در آورده و خانه اش را

آتش زده‌اند. این به آن معنی نیست که من با سربازان مزدور سیاه پوست و حکومت استبدادی و این جور چیزهای احمقانه موافق باشم. ولی اگر شما برعهده گرفته‌اید که مملکت را اداره کنید، بسیار خوب، مرده‌شور ریختن را ببرد، ده یا الله اداره کنید! من حق دارم که آرامش بخواهم...

سامگین عدم قابلیت انفجارهای شدید احساسات را به خاصیت اصلی روشنفکری تعبیر می‌کرد، با این حال حس می‌گردد که کراهتش از بز بدوف تا به آن حد گرم می‌شود که تبدیل به نفرت می‌گردد، تا به آن حد که در او این هوس را برمی‌انگیزد که چیزی بردارد و آن را برای صورت قرمز و پوشیده از عرق و برای آن چشمان از حدقه درآمده و دیوانه حال او بیندازد، برسرش داد بزند و فحشهای زشت و رکیکی به او بدهد. آنچه او را از این کار باز می‌داشت تعجبش بود: تعجب از اینکه چنین هوسی پست و وحشیانه در او پیدا شده است؟ ولیکن بز بدوف همچنان چاك دهانش را باز کرده بود و حرف می‌زد و فریاد می‌کشید و نفس نفس می‌زد:

— شما کاری نکنید که از من يك آدم آناارشیست (هرج و مرج طلب) بسازید. تخم آناارشیسم، درست بگویم، به وسیله بیعرضگی و ناتوانی دولت کاشته شده است. بلی، آقا! تنها بچه‌های دبیرستانی هستند که آن را کاشته افکار و عقاید سیاسی می‌دانند. دو هزار سال است که کلیسا می‌گوید «یکدیگر را دوست داشته باشید»، یا «وحدت ایمان داشته باشید!» و یا نمی‌دانم چه چیزهای دیگر (و ناگهان در نتیجه گیری از سخنان خود چنین ادامه داد): مرده شور چنین حسن تفاهمی را ببرد که من يك خانه يك طبقه دارم و همسایه‌ام خانه سه طبقه!

کلیم لبخندی زورکی زد و گفت: شما این جور که به خودتان زور می‌آورید ناراحت می‌شوید.

و به باغ رفت و در گوشه‌ای، پای دیوار آجری خانه همسایه که معلوم نبود دوساله هم بردایستاد. آنجا، نزدیک میزی که در خاک فرو کرده بودند برآمدگی نیمه‌دایره‌ای از خاک پوشیده از چمن دیده می‌شد که می‌شد روی آن نشست. تمامی آن گوشه از باغ نمناک و دلگیر و تاریک بود. سامگین در حالی که سیگاری روشن می‌کرد دید که دستهایش می‌لرزد. با خود اندیشید:

«چگونه این احمق موفق می‌شود افکار و احساسات را چنین زبر و

خشن بکند؟ به یاد آورد که عده زیادی از آدمهای از این نوع، مانند مثلاً تاگیلسکی و استراتونف و ریاخین را دیده است؛ ولی هیچکدام از ایشان مانند بزبدوف اینقدر کراحت و بیزاری در او برنیا نگیخته بودند. آن روز حتی بزبدوف احساسی از نگرانی و احساسی آزارنده در کلیم برانگیخته بود، پس از چند دقیقه سامگین معتقد شد که فکر کردن بد بزبدوف هم کاری عبث و ننگ آور است، کاری که سرانجام به افکار عجیب و غریب و غیر قابل گذشت می انجامد، کاری که وجدان و حیثیتش شدیداً به آن معترض بود.

رویه مارینا درقبال اعلامیه اعضای C.D. (دموکرانهای مشروطه طلب) طنزآمیز بود. در حالی که مژه ها و ابروها را بالا می انداخت گفت: — آنها قدری تند رفتند و این کار را در موقعی کردند که تحریک و هیجان بود. آنها به اصطلاح «قاشق خالی خود را در دیگ شوربای همسایه فرو کردند». خوب بود این کار را وقتی می کردند که تزار اعلام می کرد دست به ترکیب املاک اربابان نخواهد زد. آن وقت شاید دهقانان نیز راه می افتادند...

همچنان که صورتش را با یک دستمال کوچک توری باد می زد باحالی متفکر گفت:

— لیدیا بقدری از دموکرانهای مشروطه طلب ترسیده بود که حتی می خواست جنگلش را بفروشد؛ ولی دیروز آمده بود و با من مشورت می کرد که آیا صلاح هست ملک او ترادنویه^۱ را از تورشانینف^۲ بخرد یا نه. این خانم همه اش اظهار کسالت می کند. او ترادنویه ملک زیبایی است و در گرو من هم هست... تورشانینف پیر در شهر نیس فوت کرده و وارثش ناپدید شده است و من نمی دانم کجا است...

آهی کشید، لحظه ای خاموش ماند و لبهایش را برهم فشرد، به نحوی که انگار می خواست سوت بزند. سپس ضمن تأیید تصمیمی چنین گفت: اینطور است!

میشا بی سرو صدا وارد زندگسی کلیم سامگین شد و نشان داد که خدمتگاری شریف و با وجدان است. از اسناد و مدارک رونوشت برمی داشت

و گرچه کندکار می کرد وای خطش خوانا بود و بی غلط می نوشت، بچه ساکتی بود و با چشمان زیبایش که به چشم دختری جوان می مانست به سامگین فرمانبردارانه و حتی با نوعی پرستش می نگریست. آدمی بود بسیار تمیز و خوب اصلاح کرده و در گوشه ای از سالن نزدیک پنجره مشرف به حیاط می نشست و با خط زیبا و خوانایش کاغذها را سیاه می کرد. از کلیم اجازه خواست که کتابهای او را بخواند و وقتی این اجازه را یافت آهسته گفت:

– محترماً از شما تشکر می کنم!

وقتی کتاب می گرفت بیشتر متواضع می شد، هیچوقت درباره چیزهایی که به کار خودش مربوط نمی شد سئوالی نمی کرد. فقط روز دوم یا سوم پس از استقرار در آن گوشه محل کارش بود که با حجب و حیای خاصی جویا شد:

– کلیم ایوانویچ، اجازه بدهید از جنابعالی بپرسم آیا انقلاب پایان یافته است؟

این سئوال چندان غیر منتظره بود که سامگین با تعجب به جوان نگریست و فقط کلمه آخر حرف او را تکرار کرد:

– بلی، پایان یافته است.

لیکن بلافاصله پرسید:

– این موضوع از چه نظر برای تو جالب توجه است؟

میشا پس از لحظه ای تردید جواب داد: همین طوری برای هیچ.

سر به زیر انداخت، و برای توجیه سئوال خود آهسته به گفته افزود:

– این موضوع برای همه کس جالب است.

سامگین با خود اندیشید که این پسر احمق است و این واقعه را که برای نگاهداشتن در حافظه بسیار بی ارزش می دانست فراموش کرد. واقعیت هم به خوبی این عادت را به سامگین تلقین می کرد که چیزها را به طور نامساوی و برحسب اهمیتشان فراموش کند. حوادث که مانند حلقه های يك زنجیر بی انتها از پی هم می گذشت زمان را بیش از پیش تندتر به جلو می راند، و زمان بی آنکه ما خبر داشته باشیم چندان تند لیز می خورد که

گفتی برشیبی لغزان است.

تقریباً هر روز روزنامه‌ها از مصادره‌ها، توقیف‌ها، محاکمه‌ها در دادگاه زمان جنگ و اعدام‌ها و به دار آویختن‌ها خبر می‌دادند. دولت جلو انتشار مجلات انتقادی را می‌گرفت و روزنامه‌ها را توقیف می‌کرد. سازمان‌های وابسته به حکومت خودکامه عملیات تروریستی بیش از پیش مصممی راه انداخته بودند، ارتجاع دستخوش خشم کور و انتقام‌جویانه‌ای شده بود و در نتیجه، انگیزه و اکنشهایی می‌شد که کمتر از کارهای خودش تند و خشم‌آلوده نبود، لیکن از هم‌اکنون آشکار بود که رو به تخفیف می‌رود. سامگین همه اینها را می‌دید و می‌فهمید و وقتی اخبار این وقایع با شایعه یا از طریق روزنامه‌ها به گوشش می‌رسید سخت ناراحت می‌شد. لیکن بی‌آنکه خود متوجه باشد اطمینان یافته بود که وقایع مفهوم انقلابی خود را از دست داده‌اند و به انگیزه نیروی بیحالی صورت می‌گیرند. پیشامدها جنبه يك «توفان خشك» پیدا می‌کردند که رعد و برق بسیارداشته باشد ولی از پی آن بارانی نیاید. درعین حال، در وضع زندگی شهر دقیق می‌شد و اطمینان می‌یافت که پدیده «آرامش» همچون مه از پایین یعنی از زمین می‌آید، و این مه بیش از پیش انبوه‌تر و غلیظ‌تر می‌شود. وقتی با مارینا به گفتگو مشغول می‌شد واقعیت را به سادگی عجیبی فراموش می‌کرد. وقتی از مارینا پرسید که او درباره مسئله ضبط اموال و مصادره‌ها چه فکر می‌کند مارینا به ناخنهای خویش نگاه کرد و جواب داد:

— من نمی‌فهمم. این شاید نشانه آن است که «مبارزه پایان یافته است» و دزدان محصول شروع کرده‌اند به زیاد شدن؛ لیکن این نیز ممکن است که انقلاب همه نیروی خود را از دست نداده باشد. و با لبخندی به سخن خود چنین پایان داد: این دیگر با تو است که بدانی.

سامگین گفت: انگار تو متأسفی از اینکه مبارزه پایان یافته است. مارینا به این سؤال جواب نداد و به صحبت در باره چیزهای دیگر پرداخت.

— گوش کن، تورشانینف جوان دوباره پیدا شده است. باید حقوق ارثی او را نسبت به ملك او ترادنویه تسحیل کرد و ملكیت آنجا را به او

مسترد داشت، می فهمی؟ من سعی می کنم دادگاه را وادارم که زودتر این کار را بکند، و احساس می کنم که لیدیا تصمیم به خرید آن ملك گرفته است. لبخندی زد، يك تکه كوچك پوست از روی انگشتش برید، به تقلید از لیدیا با صدایی اندك تو دماغی شروع به صحبت كرد و گفت:

— لیدیا فكر تازه ای دارد و می گوید: باید سیستم بهره برداری از اراضی كشاورزی را احیا كرد، باید طبق سیاست استولپین بر تعداد كشاورزان افزود.

با انگشتش به پیشانی خود زد، درست همان طور كه حرف نزنند ولی بخواهند درباره کسی بگویند كه یارو بیشعور است. سپس با همان صدای گرم و بیدردش باز گفت:

— زن‌ها نیز باید به عنوان كدبانوی خانه، نه بعنوان انقلابی، در زندگی كشور شركت داشته باشند. مخصوصاً زنان روسی حق دارند محافظه كار باشند زیرا مردانشان بلهوس و رؤیایی هستند.

این ماجرا در منزل مارینا و در همان اتاق كوچك و راحت صورت می گرفت. در روبه ایوان باز بود و باد نیم گرمی برگهای درختان باغ را رنگ می زد. ابرهای كوچك و سفیدی در آسمان در گذر بودند و ماه را نوازش می كردند، نیکل سماوری كه روی میز گذاشته بودند آبی به نظر می رسید، پروانه های كوچك خاكستری رنگت بر فراز شعله چراغ می پریدند و می مردند و با صدای گنگی به روی حباب گلی رنگ چراغ می افتادند. مارینا رب دوشامبر سفید و كشادی بدن داشت كه بازوان لخت و ورزیده اش در آستینهای كشاد آن برق می زد. وقتی سامگین وارد شده بود او شروع به عذرخواهی کرده و گفته بود:

— ببخش از اینکه من بالباس خانه هستم؛ گرم است! آخر من کمی

چاقم

دستهای خود را به روی پستانها و به روی پهلوهایش كشید، و این حرکت غرورآمیز كه در عین حال سرشار از لوندي آشكاری بود سامگین را بر آن داشت كه در عین شادی و بی آنكه دلش بخواهد، به او بگوید:

— تو چقدر زیبایی! ...

— راستی؟ مواظب خودت باش كه يك وقت عاشق نشوی!

— یعنی نباید عاشق شد؟

مارینا با سادگی حیرت‌انگیزی که او را در خلق و خوی شاعران‌دای قرار داده بود گفت: می‌توانی ولی لازم به زحمت نیست.
و در همان خلق و خوی شاعرانه‌اش بود که کلیم به گوش دادن به حرف‌های او ادامه داد:

— چندان وقتی نیست که من به او گفتم: «لیدیا، تو چرا داری خودت را می‌خشکانی و از بین می‌بری؟ تو می‌بایست شوهر بکنی، مثلاً به سامگین. او در جواب گفت: «من نمی‌توانم جز به يك نجیب‌زاده به کس دیگری شوهر بکنم، و نجیب‌زاده‌ای هم که به‌شأن من بیاید وجود ندارد.» به نظر من کسانی که به‌شأن او می‌آیند کسانی هستند که نقش تاریخی نجیب‌زادگی خود را فراموش نکرده‌اند و نسبت به اصول سه‌گانه تعصب مذهبی و سلطنت مستبد و ملیت وفادار مانده‌اند. من به او گفتم: عزیز دلم، مردی با چنین خصوصیات نزدیک به صد سال دارد» و او رنجیده خاطر شد.

سامگین دلش می‌خواست خیلی چیزها را از او بپرسد ولی نپرسید و فقط همین يك سؤال را از او کرد:

— این بزبدوف چه جور آدمی است؟

مارینا بیسکوییتی را از درون ظرفی برداشت، به سامگین نگاه کرد، اندك چینی به چشمانش انداخت، و برخلاف میلش به کندی جواب داد:
— تو خودت که خوب می‌بینیش: اونه می‌خواهد به درد مردم بخورد و نه بلد است که به درد خودش بخورد.

و سپس مانند اینکه بخواهد چیزهایی را که گفته است پاک بکند ناگهان به گفته افزود:

— او آدم مضحکی است. از خودش درآورده است که کبوترهایش بهترین کبوترهای این شهر هستند، و نقل می‌کند که جایزه‌های زیادی برای او به دست آورده‌اند، ولی این جایزه‌ها را مصلح معروف بلینوف دریافت کرده است. شکارچیان کهنه کار می‌گویند که او کبوتر بازبندی است و بجز اینکه کبوترها را ضایع بکند هنری ندارد. او خودش را مردی آزاد می‌پندارد،

و به عقیده من اگر منظور از آزاد بودن نداشتن هدف باشد درست است. به طور کلی می‌توان گفت که او آدم احمقی بیست ولی فکر می‌کنم که عاقبت بدی خواهد داشت....

سامگین ضمن گوش دادن به بیان روان او معمولاً احساس حسادت می‌کرد. مارینا بسیار ساده و روشن حرف می‌زد، ولی کلمات سامگین سرگشته و نگران بودند، درست مانند پروانه‌هایی که روی چراغ می‌پریدند. مارینا دوباره شروع کرده بود به حرف زدن در باره لیدیا، ولی این بار لحن صحبتش نیشدار و سفسطه‌آمیز بود. می‌گفت که لیدیا لباس پوشیدن بلد نیست و کتابهایی را که خوانده بدفهمیده است، و آن «انجمن جویندگان شهرسیون» را بد اداره می‌کند. سپس ناگهان گفت:

— آدمهای از قماش روشنفکران در دو نمونه ساخته شده‌اند: بعضی مانند لنگر ساعت در نوسانند و برخی دیگر مانند عقربه‌های ساعت در چرخشند و تظاهر می‌کنند به اینکه تعیین‌کننده صبح و ظهر و عصر و نیمه شبند، ولی در واقع زمان در اختیار ایشان نیست! به نیروی تخیل نمی‌توان تغییری بجز در ظاهر دنیا داد، لیکن قادر به تغییر واقعیت نیستند.

سامگین هیچ ربطی بین این کلمات و بین آنچه او درباره لیدیامی گفت احساس نکرد، لیکن حرفهای مارینا او را به نحوی از انحاء در جلو دری قرار می‌داد که او بلد نبود آن را باز کند و ناگهان در خود به خود بازمی‌شد. سامگین خاموش بود و انتظار می‌کشید که بلکه مارینا از خودش حرف بزند و بگوید که چه اعتقادی دارد و دنیا را چگونه احساس می‌کند.

مارینا که دست به روی سینه خود داشت و با توری پیراهن خانگی‌اش بازی می‌کرد می‌گفت:

— کارگران می‌خواهند کارخانه‌ها را بگیرند، دهقانان زمینها را، و روشنفکران قدرت را. بدیهی است همه این جریانها باید پیش بیاید، و پیش هم خواهد آمد، ولی آیا کسانی چون تو را راضی خواهد کرد؟

سامگین ساکت مانده بود و داشت در جلو روشنائی چراغ جام بلور قدیمی زیبایی را تماشا می‌کرد که از شراب پر شده بود. آن شراب نیز مانند چشمان مارینا طلایی رنگ بود. در سؤال مارینا چیزی خطرناک برای

ماکسیم گورکی / ۲۰۵۳

خودش حس کرد، و از خود پرسید که آن چیز چه ممکن است باشد. و ناگهان فهمید که اگر امروز و در آنجا شروع به صحبت از شخص خودش بکند چیزی خواهد گفت شبیه به آنچه که مارینا دربارهٔ بزبدوف گفته بود. این موضوع به طرز ناخوشایندی غافلگیرش کرد. جرعه‌ای شراب نوشید و در دل تکرار کرد: «نه می‌خواهد به درد مردم بخورد و نه بلد است به درد خودش بخورد»، «آزاد بودن یعنی هدف نداشتن». عینکش را از چشم برداشت و نگاهی دقیق و حاکی از بی‌اعتمادی به او انداخت، لیکن مارینا همچنان مشغول مرتب کردن تور پیراهن خواب خود بود. صورتش آرام بود و چشمانش متفکرانه به رقص پروانه‌ها خیره شده بودند. سپس شروع کرد با دستمال چای به راندن پروانه‌ها و گفت:

— چقدر پروانه اینجا ریخته است! و اگر در راهم بیندیم خیلی گرم خواهد شد.

آن خلق و خوی شاعرانهٔ سامگین درهم شکسته شده بود. دیگر انتظار بیمورد بود و آن زن چیزی دربارهٔ خودش نمی‌گفت. سامگین ازجا برخاست که برود. وقتی مارینا دستش را برای خدا حافظی به طرف او دراز کرد چاک پیراهن خوابش روی سینه‌اش باز شد و سامگین ابریشم گل‌رنگ و بدن‌نمای پیراهن زیر و پستانهای سخت سفت و سرکش او را دید.

مارینا که دوباره جلو پیراهن راحتیش را می‌بست گفت: او! در آن لحظه سامگین ساق‌پای او را در جوارب سفیدی دید که تا سر زانویش آمده بود. این موضوع بی‌آنکه منقلبش بکند در حافظه‌اش ماند، و حتی با ناخشنودی با خود اندیشید:

«انگار او را از سنگ تراشیده‌اند. او احتمالاً در بذل تن‌وبدنش نیز

همچون در خرج پولش خسیس است.»

ولی مارینا در روابطش با او در خرج پولش خسیس نبود. یک‌روز که در منزل سامگین پیش او نشسته بود دید که پست یک بسته کتاب برایش آورد، و گفت:

— معلوم می‌شود زیاد پول در راه خرید کتاب خرج می‌کنی!

و به لحنی دوستانه پرسید: نمی‌خواهی که من حقوق را زیاد کنم؟ سامگین نپذیرفت، و با این وصف مارینا حقوق او را دوبرابر کرد.

اکنون که کلیم باز به این موضوع می‌اندیشید به یاد آورد که از این جهت پیشنهاد مارینا را رد کرده بود که در آن وقت دستخوش يك ناراحتی شده بود، ناراحتی خاصی که از يك جوان برانزده نبود؛ ناراحتیش این بود که کتابهای رمان سفارش می‌داد و می‌خواند، مخصوصاً رمانهای روسی و رمانهای ترجمه شده از زبانهای بیگانه؛ و بی‌آنکه خود بداند چرا، دلش نمی‌خواست که مارینا بداند. لیکن کتابهای جدی‌خسته‌اش می‌کرد، و زیادی نشریه‌های ادبی یا مطبوعات سیاسی به خشمش می‌آورد. مارینا دربارهٔ مطبوعات لیبرال گفته بود:

— مثل زن مبتلا به بیماری صرع که فاسقش ترکش کرده باشد جیغ می‌زنند، درحالی که مدتها است از این فاسق به تنگ آمده‌اند! دو روز بعد، سامگین در باغ خانه‌اش نشسته و در واقع دعوت بزبدوف را پذیرفته بود که از او خواهش کرده بود بیايد و کبوترهای تازه‌اش را ببیند. بزبدوف روی پشت بام با يك دست به لولهٔ بخاری چسبیده بود و با دست دیگرش جارویی را تکان می‌داد. هیكل احمقانه‌اش با آن بلوز بدون کمر بند و آن شلوار گشاد آدم را به یاد بطریشی می‌انداخت که چوب‌پنبه در آن به شکل سر آدمیزاد باشد. در آن هوای کدر و گرم ده دوازده کبوتر در ارتفاع کم و تنبل مآباند پرواز می‌کردند. بزبدوف می‌غرید و سوت می‌زد. لیکن ناگهان چنان خم شد که گویی می‌خواست از پشت بام به پایین برود، و با صدای گرفته‌ای پرسید: مرا؟

سپس داد زد: کلیم ایوانوویچ، آمده‌اند شما را ببینند! مارینا بود و به همراه او مردی ریزاندام و اندك قوز و در لباس سفید که روی آستین چپش نوار پهن و سیاهی بسته بود. چوبی به زیر بغل داشت، دستکشهایش خاکستری بود و يك کلاه پاناما را تا پس‌کله‌اش بالا گذاشته بود. صورتش سیاه سوخته بود و خطوط چهره با نمکی داشت. بینی عقابی و ریش بزی کمرنگ و نوک‌تیز و سبیل برگشته او سامگین را به یاد یکی از سه تفنگدار^۱ انداخت.

۱ — اشاره است به قهرمان کتاب «سه تفنگدار» اثر معروف الکساندر

ماکسیم گورکی/۲۰۵۵

مارینا گفت: اجازه بدهید شما را به هم معرفی کنم: تورشانینف، سامگین.

تورشانینف بالاقدی دستی سرد و دراز به طرف سامگین پیش برد، با آن چشمان آبی روشنش نگاهی به او انداخت، و سپس با صدایی بم و سرشار از تعجب پرسید:

— آن یارو در آن بالا چه می‌کند؟

مارینا توضیح داد که بزبدوف به چه کاری مشغول است و صدا زد:

— آی والانتین، دستور بده جای برای ما درست کنند!

در سالن منزل سامگین، مارینا توضیح داد که وزه ولود پاولوویچ^۱ از او خواسته است تا به کار تسجیل حق وراثتش برسد.

تورشانینف با صدای بسیار محکمی گفت: بله، لطفاً. من از شما مصرأ خواهش می‌کنم که این لطف را در حقم بفرمایید!

گوشه‌های ریز و بدون لاله‌اش که به کله چسبیده بودند سرخ شدند. با صدایی شرم‌زده خطاب به مارینا ادامه داد:

— من دیگر مفهوم صحیح فاصله را از دست داده‌ام. در اینجا همه چیز به نظر بسیار دور می‌آید و در من این هوس را برمی‌انگیزد که به بسیار بلند حرف بزنم. آخر من هشت سال دور از وطن بوده‌ام.

شلوار فلانل خود را بالا کشید، پاهایش را در زیر صندلی پنهان کرد و در حالی که لبخندی مطبوع بر لب آورده بود باز گفت:

— حال خوشحالم از اینکه برگشته‌ام.

مارینا گفت: خوش خواهد گذشت اگر آدم مدتی را در پاریس بگذرانند!

تورشانینف گفت: بسیار ساده‌است. پاریس در واقع زیباترین شهر جهان است و فرانسه هم براستی یعنی همان پاریس.

تورشانینف هرچه می‌گفت بسیار جدی و محبت‌آمیز و به لحن معلمان جوانی می‌گفت که برای نخستین بار سر کلاس رفته باشند و بخواهند برای شاگردان کلاسهای بالاسخنرانی بکنند. در ضمن خیلی چیزهای دیگر، اعلام کرد

که در پاریس بهترین خیاطان هستند و شادترین تأثرها را نیز باید در آنجا دید.

باز گفت: من در برلن تأثر استانیسلاوسکی^۱ را دیدم. بسیار عالی است! ولی می‌دانید، آنجا جدی‌تر از آن است که بشود نام تأثر بر آن گذاشت. راستش آنجا کمتر تأثر است و بیشتر...

شانه‌ها را بالا انداخت، بازوانش را از هم گشود و کلمه‌ای را که به دنبالش می‌گشت پیدا کرد:

— «لشکر رستگاری». می‌دانید، آنجا ژنرال بوتس^۲ و یک مشت پیره-دختر مشغول خواندن ادعیه و مزامیر و دعوت کردن مردم به پشیمان‌شدن از گناهان هستند...

در اینجا دوباره روبه مارینا کرد و پرسید:

— آیا من آن‌طور که باید حرف نمی‌زنم؟

و مارینا با صدای محبت‌آمیز و هیجان‌زده‌ای جواب داد: اوه، نه، نه! بسیار هم جالب صحبت می‌کنید!

سامگین نه به خوشرویی مارینا در برابر آن مرد باورداشت و ندیده لبخند محبت‌آمیز و تشویق‌کننده‌اش. ولیکن تورشانینف بیش از پیش به هیجان آمد و با صدایی ضعیف و خفه که می‌شد گفت شکوه‌آموز هم بود ادامه داد:

— و آن پابرهنه‌های ولگرد^۳ ۱ من مسلماً فردی دموکرات هستم؛ در فرانسه همه مردم دموکرات هستند، و در اینجا احساس می‌کنم که پوپولیست هستم، هرچند مادرم فرانسوی بود. ولی چرا پابرهنه‌ها؟ من فکر می‌کنم که این نه تنها خوب نیست بلکه بد هم هست. هنر باید... زیبا باشد.

۱ — Stanislavski (کنستانتین سرگیه‌ویچ آلکسه‌یف) هنرپیشه و کارگردان

تأثر روسی (۱۸۶۳-۱۹۳۸) و احیاءکننده تأثر هنر مسکو. (مترجم)

۲ — Boots (ویلیام) مصلح و مؤسس و ژنرال «لشکر رستگاری».

(۱۸۲۹-۱۹۱۲). (مترجم)

۳ — این جمله در متن اصلی به زبان فرانسه است. (مترجم فرانسوی)

ماکسیم گورکی/ ۲۰۵۲

استانیسلاوسکی سر تا پا ژنده پوش و کثیف است. در آنجا مردی اصیل به نام
عمو وانیا^۱ از پشت به معلمی تیراندازی می‌کند. چرا؟ آدم هیچ نمی‌فهمد.
و در دو قدمی تیرش به خطا می‌رود! يك مست رقت‌انگیز نیز آوازی از
برانژه^۲ دکلامه می‌کند. برانژه‌ای که سخت کهنه شده است، به‌طوری که در خود
فرانسه هم او را فراموش کرده‌اند. به‌طور کلی خود فرانسویها نیز هرگز
این مطلب را درك نخواهند کرد. ایشان چنین می‌دانند که قبلاً همه چیز گفته
شده است و مسئله فقط در این است که بتوان چیزهای شناخته شده را خوب
تکرار کرد.

در اینجا دستش را بالا برد، سقف را با انگشت نشان داد و در حالی
که به چهره مارینا نگاه می‌کرد بانگ برآورد:
— شکل ظاهر است، دیگر اظاهر! ببخشید، فکرها درست مثل زنها
هستند، آنها زیاد متنوع نیستند و از جذاب بودنشان فقط در شیوه لباس پوشید
نشان است...

ساکت شد و آهی به‌نشانه تسکین خاطر کشید، و آشکارا خرسند بود
از اینکه آنچه بردلش سنگینی می‌کرد به زبان آورده است.
میشا آمد و خبر داد که چای حاضر است. مارینا و مرد پارسی بیرون
رفتند، ولی سامگین ماند تا چند دقیقه‌ای در اتاق راه برود و گرد کلمات سبکی را
که از آن مرد پارسی بر او نشسته بود بتکاند. وقتی وارد منزل بزبدوف شد
مارینا را مشغول ریختن چای دید و تورشانینف هم داشت به والانتین می‌گفت:
— اتحاد مسکو با پاریس جلوه‌ای از شایستگی تزار الکساند سوم
در برابر دنیا است. در فرانسه مردم این نکته را بهتر از ما می‌فهمند.
بزبدوف سری تکان داد و در جواب گفت: ما وقت فهمیدن نداریم،
ما همه وقت خود را به انقلاب کردن می‌گذرانیم.

چشمان سفید رنگش مانند اینکه به آن روغن زده باشند می‌درخشید و

1. Uncle Vania

۲- Béranger (بی‌یرژان) آهنکساز و آوازه خوان فرانسوی که در

صفحه ۱۶۵۰ همین کتاب به نامش اشاره شده است. (مترجم)

موهای روغن زده‌اش برق می‌زد. پیراهنی با یقه بدون آهار در برداشت و قطرات عرق از چانه اش به روی کراوات چهارخانه‌اش می‌ریخت. تورشانینف درحالی که زبانش را به روی لبهای بیرنگ همچون لبان دخترک کم خونی می‌کشید گفت:

— انقلاب برای فرانسویان مربوط به گذشته‌ای بسیار دور است. مارینا به سامگین خبرداد که تصمیم گرفته‌اند پس فردا صبح خودش و لیدیا و وزه ولود پاولوویچ (تورشانینف) به عزم گردش به ملک اوترادنویه بروند، و اینک از او نیز دعوت می‌کنند که همراهشان بیاید. سامگین درعین سکوت سرفروود آورد. مارینا بلند شد و تورشانینف نیز خواست با او برود ولی والانتین با سماجت تمام سعی کرد او را به ماندن راضی کند، و گفت:

— شهر خالی است و چیزی برای نگاه کردن ندارد. شما باید پیش من بمانید تا برایم از پاریس حرف بزنید! می‌نشینیم و نم نمک با هم شراب می‌نوشیم...

تورشانینف دست مارینارا بوسید و همانجا ماند. مارینا برسرپله‌های جلوخان به سامگین که به همراهش راه افتاده بود رو کرد و گفت:

— این جوان پسر بامزه‌ای است! تو برو بنشین و گوش بده بین چه چیزهایی برای والانتین نقل می‌کند؛ بعدش بیا و برای من تکرار کن تا با هم بخندیم. خوب دیگر خدا حافظ، مرد عبوس! واه، واه، چه گرمایی!...

مارینا رفت و سامگین چند لحظه‌ای برپلکان جلوخان ماند و گوش تیز کرد. از پنجره باز، صدای پرطنین و عجول مهمانشان را می‌شنید ولی حرفهای او برایش نامفهوم بود. برای رفتن به پیش بزبدوف علاقه‌ای نداشت و نرفتیش هم بی‌ادبی بود. سیگاری روشن کرد و دوباره به درون اتاق برگشت. آن دو توجهی به او نکردند. تورشانینف طوری نشسته بود که پشتش به در بود و بزبدوف نیمرخ نشسته بود. يك آرنجش را به روی میز تکیه داده، انگشتان آن دستش را در موهای ژولیده خود فرو برده بود، و با دست دیگرش انجیر برمی‌داشت و در دهان می‌گذاشت. انجیرها را آهسته آهسته می‌جوید، سپس با يك جرعه شراب «مادر» قورتشان می‌داد و با لبخندی جذاب که بر چهره‌اش نقش می‌بست به تورشانینف می‌نگریست. این يك که جامی شراب در دست داشت به سوی او خم شده بود و می‌گفت:

— سادگی دهاتی دارند! من در دستورانی نشسته بودم و روزنامه‌ای در دست داشتم. روبه‌روی من، سرمیز دیگری، دختر جوان و ملوس نشسته بود. ناگهان دختره رو به من کرد و گفت: «من گمان می‌کنم که شما آنقدر که محو تماشای شلوار من شده‌اید روزنامه نمی‌خوانید.» و درحالی که نشسته بود پاهایش را روی هم انداخته بود...

بز بدوف من من کنان گفت: خوشا به حال شما! به این می‌گویند بدون وراجی زیادی به مقصود رسیدن!

تورشانینف با لبخندی شادبانگ برآورد: اوه، نه! شما اشتباه می‌کنید. او اینکاره که نبود بلکه دانشجوی سوربن^۱ بود، دختری بود اعیان‌زاده و محترم، و من بعداً با برادرش که افسر بود آشنا شدم.

بز بدوف آهسته سوتی به نشانه تعجب زد. برصندلی خود تاب می‌خورد، اخم به چهره می‌انداخت، خرخر می‌کرد و عرق می‌ریخت. معلوم بود که برای ادامه گفتگو مشکلات فراوان دارد، «سوالی برای مطرح کردن» ندارد، از این بابت سخت در زحمت است و انجیر خوردنش هم برای این است که حرف نزنند. تورشانینف با هیجان نقل می‌کرد:

— در آنجا آقای و خانمی باهم در خیابانی راه می‌روند؛ مرد وارد آبریز گاهی می‌شود و قضای حاجت می‌کند، و این امر به هیچ وجه آن‌خانم را ناراحت نمی‌کند. او همانجا منتظر مرد می‌ماند.

بز بدوف نفس نفس می‌زد. تورشانینف ادامه داد: بلی، در روسیه چنین چیزی مضحك و حتی غیرممکن است، زشت است، ولی در آنجا خیلی ساده و طبیعی است. به‌طور کلی، فرانسویان با ریاکاری مطلقاً بیگانه‌اند.

اشعه خورشید روبه غرب از حیاط و از راه پنجره به درون تابیده بود، و میز و هرچه روی آن بود به نظر می‌آمد که از گرد و غبار قرمز رنگی پوشیده شده است. سبزی گیاهانی که به داربست آلاچیق آویخته بودند سیاه و زشت شده بود. مگسها به روی بیسکویتهای دستپخت خانگی که در ظرفی از بلور ریخته بودند می‌گشتند.

بز بدوف آهی کشید و با صدایی سوت مانند گفت: اوه، بله جانم، مردم بلدند چطور زندگی کنند. ولی در مملکت ما تازه وقتی که جنگ نیست انقلاب

است.

پاریسی دلسوز گفت: وحشتناك است! و همه اینها برای این است که ما پول نداریم. خانم مورو مسکایا می گوید که لیبرالها مخالف با قرضه گرفتن از فرانسه هستند. ولی گوش کنید، آیا این هم شد سیاست؟ مردم در اینجا می خواهند فقیر بمانند... در فرانسه انقلاب به دست ثروتمندان اعیان بر ضدنجبایی صورت گرفت که ورشکست شده ولی شاه را در دست خودنگاه داشته بودند، و حال آنکه در کشور شما، یعنی در کشور ما، بسیار مشکل بتوان فهمید که چه کسی انقلاب می کند.

بز بدوف سرش را به عقب انداخت و قاه قاه به خنده درآمد، درحالی که برزانه های خود می کوبید و با آن صدای دور گه اش می گفت:

— بلی، راستی چه کسی؟

تورشانینف صبر کرد تا والانتین از خندیدن دست برداشت، و آنگاه به لحنی که انگار رنجیده خاطر شده باشد گفت:

— من براین عقیده ام که انقلابها همیشه به دست ثروتمندان صورت گرفته است...

بز بدوف بازنگ برآورد: مسلماً همینطور است.

سامگین بی آنکه خودش را به رخ بکشد از اتاق بیرون رفت و خشمناك با خود گفت:

«این خوك گنده^۱ كمدي بازی می كندا او به خوبی می بیند كه آن جوان خوشحال است از اینکه سر به سرش گذاشته است ولی عین خیالش نیست. نه تنها خودش مضحك است هر کسی را هم كه در كنارش قرار بگیرد مضحك می كند.»

سامگین از روی آن چیزهایی كه مارینا در باره بز بدوف به او گفته بود حس می كرد كه اكنون بیش از پیش از آن كبوتر بازبش می آید ولی این بدآمدن نه تنها او را از آن مرد دور نمی سازد بلكه برعكس به او نزدیكترش هم كرده است. این خود امری ناخوشایند و رمزی غیرقابل فهم بود.

۱— لابد توجه دارید كه منظور سامگین از خوك چاق و گنده بز بدوف

ماکسیم گورکی / ۲۰۶۱

دو روز بعد، صبح در کالسکه‌ای که پردهٔ حصیری داشت، بر سر جادهٔ او تراد نویه تاب می‌خورد. هنوز قطرات شبنم بر درختان می‌درخشید ولی هوا گرم شده بود. از زیر سم دو اسب چاق و ابلق غباری گرم و زننده به هوا برمی‌خاست. بسوی تند عرق تن اسبها با عطر مست کنندهٔ یونجه‌ها مخلوط می‌شد و در آدم کرخی سنگینی ایجاد می‌کرد. بر کناره‌های جادهٔ روستایی، در کشتزارها و در باغها، مردان موژیک و زنان شان وول می‌خوردند. در آن دورها، در منظره‌ای سراب مانند، چشم انداز تور مانند بیشهٔ موناستیر^۱ می‌لرزید. کالسکه مرکوب راحتی نبود، چون فترهای آن سفت و سخت بود. سامگین از تکانهایی که می‌خورد معذب بود. شب خوب نخوابیده بود و ناراضی بود از اینکه مجبور شده است تنها بیاید: جای او را در درشکهٔ مارینا بز بدوف گرفته بود. سورچی کالسکه‌اش هم دربان ریشو و بدقیانهٔ مارینا بود. این سورچی تقریباً لاینقطع با اسبها حرف می‌زد. صدا از حلقش در می‌آمد و در سخنانش چیزی شبیه به سوت خشک و سرد باد پاییزی طنین انداز بود. با این محسنات، صورتی هم داشت فوق العاده قرمز، چنانکه گویی پوست پیشانی و گونه‌هایش را کنده بودند. ریش انبوه و سیاهش مصنوعی به نظر می‌رسید. وقتی هنوز در شهر بودند و راه نیفتاده بودند سامگین در حین سوار شدن به کالسکه با خود اندیشیده بود: «چه چهرهٔ وحشت انگیزی!»

از شهر که بیرون رفتند از سورچی پرسید:

— شما مال کجایید؟

— من اهل گوری یف^۲ هستم. گوری یف شهر کی است بر کنار رودخانهٔ

اورال آنجا. قبلا اسمش ایائیتسک^۳ بود.

— قزاقید؟

— قزاق بودم، ولی حالا مدتها است که از ارتش بیرون آمده‌ام.

— چرا؟

— ای... همین طوری... خوشم نیامد.

سامگین دیگر دلش نمی‌خواست از او چیزی پرسد. قزاق چند لحظه‌ای

1. Monastir

2. Gouriev

3. Iaïtsk

ساکت ماند و سپس من من کنان گفت:

— خوب، بله دیگر، مسلماً چیزی که آدم دوست نداشت از لای انگشتانش می لغزد پایین و هر کاری بکند نمی تواند بگیردش...
سامگین که حس می کرد در دریایی از کسالت فرو رفته است با خود اندیشید:

«من این حرف را در جایی شنیده یا خوانده‌ام». به راستی که آن روز، آن گرمای طاقت فرسا، آن جاده، آن کشنراها، آن اسبها، سورچی و هرچه که در دور و بر او بود همه کسالت آور بودند و او همه را بارها دیده بود و صدها بار نظایر آن را نویسندگان و نقاشان ترسیم کرده بودند. در کنار جاده توده بزرگی از علوفه در حال سوختن بود، خاکستر خاکی رنگی از آن فرو می افتاد و کرمهای ریز سرخ و طلایی برای مدت يك ثانیه در آن روشن می شدند و با تشنج به خود می پیچیدند. از آن برآمدگی خاکی و سیاه رنگ از هر سو فواره هایی از دود آبی رنگ و حلقه مانند به هوا بر می شد، و دود بر فراز آن توده علوفه به صورت ابر سفید رنگی جمع می گردید.

سامگین پرسید: آنجا را آتش زده اند؟

— بلی، البته که آتش زده اند.

— سال گذشته نیز این ورها زیاد شورش کردند؟

قزاق فوراً جواب نداد، ولی آخر گفت:

— این ورها موژیکها نروتمندند و کسی نیست که شورش بکند.

سامگین به یاد حرفهای تورشانینف افتاد و لبخند زد.

با خود اندیشید: «همه چیز قبلاً وجود داشته و همه چیز گفته شده است.» در دنیا همیشه کسی خواهد بود که کسل بشود و از زندگی کردن در تکرار بی پایان چیز واحدی به جان بیاید. فکر وضع غم انگیز چنین کسی به همان اندازه غم و اندوه در خود داشت که کبر و غرور، و سامگین فکر کرد که مارینا احتمالاً با آن غرور آشنا است. اکنون نزدیک ظهر بود، گرما دم به دم سنگین تر می گردید و گرد و غبار سوزنده تر؛ در سمت مغرب ابرهای تیره رنگی در آسمان می غلنیدند که آن توده آتش گرفته علوفه را به یاد می آوردند.

سورچی با شلاق خود تپه کوچکی را در آن دور دورها نشان داد و

گفت :

— اونه‌ها، او ترادنویه از دور پیدا است!

در آنجا، چسبیده به بیشه کوچکی از درختان قان، خانه زرد رنگی که ستون داشت به چشم می‌خورد. سامگین از آن خانه‌ها نزدیک به ده‌تایی را در اطراف مسکودیده و ده بیست تایی را هم در کتابها دیده و شناخته بود. يك ربع ساعت بعد، اسبها درحالی که خیس عرق بودند، از جاده‌ای که با باران شسته شده بود، در سایه خیابان مشجری که درختان قان در دو طرفش بودند به سمت تپه بالا می‌رفتند. سرانجام در جلو پلکان بیرونی يك خانه کوچک چوبی يك طبقه، مزین به کنده‌کاری، توقف کردند. بر بالای پلکان جلوخان، لوحه بزرگ و مبهمی آویخته بود که با رنگ قرمز و آبی بر زمینه سفید نقاشی شده بود. این لوحه آگهی مانند موزیکی را در وضع عجیبی نشان می‌داد — بر سر يك پا ایستاده، پای دیگرش را با يك بازویش به جلو و به روی طوق گردن اسبی دراز کرده بود؛ در پشت آن اسب دو خرمن کوب بود و بعد از خرمن کوبها يك چکش بزرگ به چشم می‌خورد. آن طرف‌تر چیزی بود که مفهوم نبود چیست، و پس از آن تصویر يك دختر جوان بود و يك پسر که دست یکدیگر را می‌فشردند و یکدیگر را می‌بوسیدند. در زیر آن چهره‌ها با حروف ریز نوشته شده بود: «دفتر»، و سامگین حدس زد که چهره‌ها نیز در خود حروفی دارند.

صورت پریده رنگ زاشاری با آن ریش سیاه از پنجره دفتر خودی نشان داد و سپس ناپدید شد. از گوشه خانه چهار موزيك سردر آوردند. دو تن از ایشان بی آنکه دستپاچه بشوند کاسکنتشان را از سر برداشتند، سومی که موزیکی قد بلند و سیلو بود فقط نوک انگشتش را به کلاه حصیریش زد، ولی چهارمی که کچل و ریشو بود لبخندی شاد بر لب آورد و با صدای پرطنینی گفت:

— خوش آمدید!

کلیم فوراً با خود اندیشید: «من این يك رانیز قبلا در جایی دیده‌ام». در جلو موزيك سری به احترام فرود آورد و رولباسی خود را از تن بدرآورد. زاشاری دوان دوان از پله‌های جلو خان پایین آمد، درحالی که داشت روی بلوز سفیدش کمربندی می‌بست. به لحنی سرشار از ملامت به موزیکها گفت:

— یا الله، زود بروید پی کارتان؟ بگذارید مردم نفسی بکشند! آرنج کلیم را گرفت و گفت: بفرماید تو، سفره آماده شده است... و در آن دم که از جلو قزاق رد می شد آهسته به او گفت: مواظبان باش. دانیلو^۱. من الان واسیا^۲ را می فرستم. و برای توجیه دستورهایی که داده بود روبه کلیم کرد و با صدای بمی گفت:

— مردم اینجا آدمهای وحشتناکی هستند، کلیم ایوانویچ، آدم نیستند، طاعونند!

همه از راه آشپزخانه وارد خانه شدند. در جلو اجاق پیرزنی کوتاه. قد و گرد و خپل باچشمانی زنده و بسیار روشن در چهره ای تیره رنگ و ول می خورد. همگی وارد اتاق مرطوب و تاریکی شدند که گرچه دو پنجره بزرگ و يك در باز روبه ایوان داشت روشن نبود. يك میز بزرگ بیضی شکل در آنجا دیده می شد که روی آن پراز ظرف و بطری و گل بود و به دور آن صندلیهایی با روپوش خاکستری چیده بودند. در گوشه ای از اتاق پیانویی بود و روی آن يك جغد خشك كرده انباشته باکاه و يك جعبه گیتار دیده می شد. در گوشه دیگر اتاق مبلهای راحتی پت و پهنی بود و بالای سر آنها نقاشیهای سیاه رنگی در قاب طلایی به دیوار آویخته بود. يك دختر جوان باریك اندام و خو شقیافه که گیسوانش از پشت به صورت حلقه های بافته و ضخیمی آویخته بود يك قرابه شیشه ای پراز شیر آورد و فوراً هم ناپدید شد. زاشاری هم رفت و در موقع رفتن گفت:

— خوب، بفرماید استراحت کنید. برای دست وروستن هم روشویی پشت آشپزخانه است.

سامگین بالذت تمام يك لیوان شیر سرد و غلیظ نوشید، از راه آشپزخانه به روشویی رفت، گل و گردن و صورت خود را با يك حوله خیس خنك کرد، سپس به ایوان برآمد و سیگاری روشن کرد و در طول و عرض ایوان به قدم زدن پرداخت. در ضمن، به نداهای درون خود گوش داد. هیچ اندیشه ای در خود نمی شنید ولی احساس عجیبی در خود یافت، چنانکه گفتی چیزی تازه و هرگز

ندیده و نچشیده در اینجا در انتظارش است. در زیرپاهایش تخته‌های کف ایوان جیر جیر صدا می‌کردند و از لای درزهای آنها بوی خاک نمناك بالا می‌آمد. سکوت مطلق حکمفرما بود. پلکانی از ایوان تا به پای چمنی فرود می‌آمد که به صورت نیمدایره پوشیده از علف بود و درختان کهنسال زیرفون و گیلاس وحشی بر آن سایه انداخته بودند. در بین تنه‌های آن درختان تنه‌های كوچك نهالهایی که بریده بودند به چشم می‌خورد. يك نیمکت چدنی شکسته هم در آنجا بود. کوچه باغ باریکی تا ته باغ امتداد داشت. سامگین به روی بلندترین پله پلکان نشست.

موژیکها به ردیف و پشت سرهم از گوشه خانه نمودار شدند. آنکه سرش طاس بود روی پله‌ای پایین‌تر از آنجا که سامگین نشسته بود نشست، لبخندی به روی کلیم زد و با آن صدای رسایش گفت:

— آدم شهرنشین را از توتونش هم می‌شود شناخت.

او مردی میانه بالا بود ولی چنان شانه‌های پت و پهنی داشت که کوتاه قد به نظر می‌رسید. در زیرکت پاره پاره‌اش که هیچ معلوم نبود به چه رنگی است پیراهن کثیفی از کرباس پوشیده بود. شلوار خاکستری چهارخانه‌ای پیا داشت که همه‌اش وصله و پینه بود و گالشیهای مستعملی هم بپا کرده بود. صورت پهن و گونه‌های برآمده و چشمان ریز و نافذ و ریش ژولیده‌اش او را به عکسهای لف تولستوی شیه کرده بودند.

سامگین سیگاری به او تعارف کرد، و او گفت: آرنیه پیشه‌م^۱.

و لبخند شاد و گل و گشادش چشمان روشنش را به شکل چشمهای يك بچه درآورد. و چون دید که آقای شهری با حالتی استفهام‌آمیز به او می‌نگرد بی آنکه لبخند را از لبش محو کند پرسید:

— نفهمیدید چه گفتم؟ آنچه گفتم به زبان کولیهای بلغاری بود. بلغاریها

به «من» می‌گویند «آز» و بجای «من سیگار می‌کشم» می‌گویند «آز پیشه‌م». آن موژيك قد بلند سیلو که گونه‌های بیمویی داشت دستش را به طرف سامگین دراز کرد و گفت:

— یکی به من بدهید؛ من سیگار می‌کشم!

سامگین پرسید: شما در بلغارستان بوده اید؟

— بلغارستان بوده باشم که چه بکنم؟ ما نیازی نداریم به اینکه برویم و روی زمینهای دیگران راه برویم. تازه روی زمینهای خودمان هم بزحمت خودمان را می کشیم....

مرد ریشو به لحنی افسرده گفت: وقتی رفتیم که پایمان را توی خاک ژاپونیه‌ها بگذاریم آنها پوزه‌مان را شکستند.

دیگری گفت: نه، این زبان را يك كولى بلغاری که اسب‌داری می کرد به من یاد داد.

آن دوموژيك دیگر نیز روی پله‌ها نشستند. اولی ریشی جو گندمی داشت، چاق بود و لباس راحتی پوشیده بود، صورتش زرد و بیحالت و بینی اش سفید و دراز بود. دیگری کوتاه قد بود و استخوانی که کت پوستی کوتاهی به تن داشت، پاهای لخنش به رنگ چدن بود، کاسکتش را آنقدر روی پیشانی‌ش پایین آورده بود که از صورتش بجز يك بینی کوتاه و قرمز و يك سبیل تنك و يك لب کلفت و شل و ول و يك ریش بزی تیره رنگ چیزی دیده نمی شد. هر چهار با چنان سماجی به سامگین نگاه می کردند که او ناراحت شد و هوس کرد از آنجا برود. لیکن موژيك سیلار خاکستر سیگارش را فوت کرد و به تندی پرسید:

— آقا بفرمایید ببینم، آیا راست است که تصمیم گرفته اند دیگر از ما مالیات نگیرند و دیگر ما را بدجنگ نفرستند و تنها قزاقها به جنگ خواهند رفت و ما تنها کاری که خواهیم داشت گندم کاشتن است؟

موژیکی که پاهای چدنی داشت غرغری کرد، با انگشتش پله‌ای را که پوشیده بود خاراند و گفت:

— اینها قصه است که برای تو گفته اند!

سامگین به اختصار از اعلامیه حزب C.D. (دموکراتهای مشروطه طلب) سخن گفت. موژیکها در سکوت به حرفهایش گوش دادند، و سپس موژيك کچل شاد و خرسند بانگ برآورد:

— این درست همان است که من گفته بودم، اعلامیه است!

ریشو آهی کشید و گفت: بنابر این فریبی بیش نیست.

سیلو نگاه چپی به او انداخت و آب دهانش را تا فاصله دوری پرتاب کرد.

مرد کچل شکوه کنان گفت: این وضع هیچ خوب نیست، آقا. ما فقیر و بیچاره‌های معصیتکار را در زیر بار مالیاتها خرد می‌کنند! از کسانی که ورشکست شده و به خاک سیاه نشسته‌اند تا بخواهید هست ولی از کسانی که بتوانند پولی جمع بکنند يك نفر هم نمی‌توانید پیدا کنید. تا يك اسکناس كوچك در جیب داشته باشی فوراً می‌آیند و جیبهای را می‌گردند و می‌گویند: یا الله، بده! و همانجا خدا حافظ پول و خدا حافظ شلوار را آن وقت برو به زمستوو، برو به هرجا که دلت می‌خواهد...

به راحتی و ماهرانه حرف می‌زد، درست مثل هنرپیشه‌هایی که در نمایش «ثمرات آموزش» نقش موژیکی را بازی می‌کنند که شکایت می‌کنند و می‌گویند: «جوجه؟ من که به شما گفتم نمی‌دانستم از کجا شکارش بکنم.» وقتی سامگین متوجه این نکته شد به نظرش آمد که موژیکهای دیگر نیز همه بازیگر هستند و حاضرند در نقش تحقیر شدگان و ستم‌دیدگان بازی کنند.

موژيك سیلو با خرسندی کامل ثابت کرد که احساسش درست بوده است: با آب دهانش ته سیگارش را که شکسته بود روی ناخن شست دست چپش راست نگاه داشت و چسبانید و درحالی که به آن می‌نگریست گفت: — آقا، شما حرفهای او را باور نکنید؛ او ثروتمند است، پنج اسب و سه ماده گاو و ده بیست تایی گوسفند و يك باغ عالی دارد. اینها هر سه ثروتمندند و می‌خواهند مالك بشوند، می‌خواهند این زمین را بخرند. ته سیگار را با يك تلنگر پایین انداخت، به آنجا که ته سیگار افتاد تف کرد و يك لگد به زمین زد، در حالی که موژيك کچل چینی به صورتش انداخت، چشمانش را ناپدید کرد، سرش را به عقب خم کرد، آهسته زد زیر خنده و گفت:

— ای آقا، بین این چه حرفهایی از خودش در می‌آورد و چه قصه. هایی سرهم می‌کند! ثروتمند کجا بود؟ آخر پیرترواسیلیف^۱ عزیز، مگر آدمهای ثروتمندی هم هستند که دردهات زندگی بکنند؟ ای بابا، تا به حال هرگز ثروتمندی دیده نشده است که در ده بزرگ شده باشد. این اتفاق در شهرها می‌افتد که نان آسان به دست می‌آید...

پیوتر که همان موژیک سیلو بود با ابروان درهم کشیده به او نگاه می‌کرد؛ گونه‌هایش به صورت گلوله باد کرده بود.

سامگین از ترس اینکه مبادا دعوایی راه بیفتد به میان افتاد و پرسید آیا در بخش ایشان شورشهایی روی نداده است؟

آن موژیک که بینی سفیدی داشت جواب داد: ما هیچ نمی‌دانیم.

ولی موژیک سیلو با صدای پرطنینی به گفته او افزود:

— در تمام این دور و برها آنقدر سربازچرکسی هست که کسی نمی‌

تواند شورش بکند!

موژیکی که کچل بود به میان افتاد و گفت: شورش به مزاج ما سازگار نیست، آقا. مسلماً ما دلایلی برای شورش کردن داریم، ولی آخر این منطق

نداردا

به هیجان آمد، تندتند کلماتی پشت سرهم ردیف کرد، بازوانش را تکان داد و مدتی مدیده به نحوی نامفهوم فرق بین احساس و عقل را تشریح کرد. چشمان ریز و نافذش با سرعتی که نمی‌شد به آن رسید تغییر حالت می‌دادند؛ برقی شکوه‌آلود و خشماگین و شیرین و شیطنت بار داشتند. مردی که ریش جوگندمی داشت ابرودرهم می‌کشید، دهانش را باز می‌کرد و می‌بست و می‌خواست چیزی بگوید. ولی زنبور درشتی که در جلو صورت پت و پهنش پرواز می‌کرد نمی‌گذاشت. موژیک سومی از بلکانی که پوسیده بود يك تکه چوب دراز پوسیده‌کنده بود و با کمال دقت آن را معاینه می‌کرد. گفت:

— پس دلیل همان تنبلی است، و هم او است که شورش می‌کند! ولی منطق چیز دیگری است. يك شپش را نمی‌توان به يك گاری بست، و این همان منطق است...

پیوتر سیلو گفت: این دری وریها چیست که سرهم می‌کنی، عمو میتری؟

آنگاه سربه طرف سامگین برگردانید و گفت:

— او همه این حرفها را می‌زند برای اینکه چیزی نگوید. گوش به حرفهایش ندهید و به لباسهای پاره پاره‌اش هم نگاه نکنید، او عمداً به صورت يك آدم معصوم تغییر لباس داده است...

مردی که ریش جو گندمی داشت با صدای محزون می گفت:
— هه، پیوتر، تو اشتباه می کنی: ما همه برای يك کار آمده ایم، و
تو
کچل حرف او را قطع کرد و گفت:

— ما تو را می شناسیم، پتروخا، ما تو را بسیار خوب می شناسیم...
کم زر زر کن، دیگر بس است....
— من هم شما را می شناسم و می دانم که همه تان سربازی هستید! ولی
بزودی به گریه خواهید افتاد!

فحش بدی پراند، از جا برخاست، و درحالی که دستهایش را در
جیبهایش فرو کرده بود رفت. موژیکی که پاهایش به رنگ چدن بود آن
تکه چوب پوسیده را که دردست داشت دور انداخت و سوتی زد و گفت:
— این بابا سرباز است، مردکه احمقی، هم هست و یکی از سرخرها
و عیش برهمزنهای اینجا است، و از آن پدرسگها است! از اینها زیاد است
که نه به خدا عقیده دارند و نه به شیطان، و جز به فکر خود به فکر هیچکس
نیستند. و به خاطر همینها هم هست که سربازان چرکسی را به سرما فرستاده اند.
و موژیک کچل به گفته او افزود: این چرکسی ها هم نمی خواهند بفهمند
مقصر کیست و موضوع از چه قرار است.
ضربه های محکمی به روی زانوی وصله کرده خود کوبید و زوزه کشان
گفت:

— در مملکت ما هیچ نظم و ترتیبی وجود ندارد. نه، نیست.
مردی که ریش جو گندمی داشت نگاهی به آسمان که داغ شده بود
انداخت و گفت:

— توفان خواهد شد.
سپس از سامگین پرسید:
— شما که هستید؟ و کیلید یا يك مهمان ساده؟
این سؤال موژیک کچل را سرحال آورد، چنانکه گفت:
— خانم بسیار زن خوبی است. خدای من شاهد است.

سامگین از جابر خاست و در خیابان باریکی راکه به ته باغ می‌رفت در پیش گرفت. با خود می‌اندیشید که به خاطر چنین آدمهایی است که ایده-آلیستها و رمانتیکها سالها در زندان بسر برده، به تبعید و به اردوگاههای کار اجباری اعزام شده و تا پای مرگ هم رفته‌اند... ولی به‌روی این فکر خود درنگ نکرد و براحتی اهمیتی هم به آن نداد. نگران بود: چرا هنوز مارینا نرسیده‌است؟ هوا آنقدر گرم بود که گفتی در يك حمام بخار هستند. کسالتی سنگین و دردآور تمام بدنش را ضعیف کرده بود، در ته آن خیابان باریک و در وسط بوته‌های خار يك آلاچیق بود. برپله‌های جلو آن يك لنگه کفش پاشنه‌دار بود و جلدکنده شده يك کتاب. در درون آلاچیق دو صندلی حصیری بود و روی زمین يك ميز کوچک و شکسته برای بازی شطرنج. از بالای تپه، و از فراز بوته‌های خار مزرعه‌ای دیده می‌شد و آب براق و جیوه‌مانند رودخانه‌ای، و در افق ابرآبی‌رنگی که متورم می‌شد و گردوغباری که چون گرد باد بر جاده‌ای نامرئی می‌چرخید. و يك بار دیگر همه این چیزها برای کلیم سامگین بقدری شناخته‌شده، بقدری محدود و بقدری عادی بود که نگو؛ همه چیز کسالت‌آور بود، و چه کسالتی...

سامگین به یاد آورد که زمستان گذشته بعضی وقتها فکر خودکشی به سرش زده بود، و بدیهی است که این فکری توهین‌آمیز بود. گرد و غباری که از دور پیدا بود هی‌انبوه می‌شد، و این احتمالا مارینا بود که از راه می‌رسید.

سامگین از خود پرسید که مارینا به چه کسی شبیه است، لیکن از میان تمام قهرمانان زن رمانهایی که خوانده بود کسی را نیافت که مارینا به او شبیه باشد. از پله‌های پشت سرش صدای جیرجیر بلند شد. پیوتر، آن سرباز سیلو بود که می‌آمد. بی هیچ تعارفی در يك صندلی راحتی نشست و ضمن اینکه با چاقویی پوست يك ترکه‌کنده از درخت فندق را می‌کند با صدایی بم ولی قرص و محکم پرسید:

— از این قرار، تزار نه خودش عرضه دارد ما را اداره کند و نه می-گذارد کس دیگری عهده‌دار این کار بشود، بلی؟ آخر و عاقبت ما چه خواهیم شد؟

سامگین از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و در جواب گفت:

— در ماه ژانویه مجلس «دوما» دو باره گشایش خواهد یافت.

— چه خوب! شما جزو چه حزبی هستید؟

سامگین بی آنکه جواب بدهد سیگاری روشن کرد. سرباز هم بدانتظار جواب نماند. او همچنان پوست چوبی را که در دست داشت بطور مارپیچ می‌کند، و بی آنکه به سامگین نگاه کند به لحنی متفکر به سخن ادامه داد:

— شما در این باره چه فکر می‌کنید؟ آیا باید زمین خرید و تبدیل به کشاورز مستقل شد، یا باید صبر کرد؟ می‌گویند اگر صبر بکنیم این زمین-خواران همه کلک یکدیگر را خواهند کُند. در این طرفها مردی هست که گشت می‌زند و به ما درس می‌هد؛ می‌گوید: زمین را از این اربابها پاک کنید، اربابان را غارت کنید! و ادعا می‌کند که آنارشیت است. غارت کردن کار ساده‌ای است. در مدان^۱ که ملک خانوادۀ چرکاسف^۲ها است موزیکها خانه را آتش زده و چهارپایان را سر بریده‌اند، خلاصه، شیرین کاشته‌اند! چهل نفری از يك گردان ذخیرۀ پیاده نظام سر رسیده، سه موزیک را تیرباران کرده و چهارده نفر را که در میان ایشان زن هم بوده است به شلاق بسته‌اند. این کار هیچ فایده‌ای ندارد.

سرباز به تنهایی هی حرف می‌زد، در حالی که کلیم در فکر وضع عجیب مردی بود که بی آنکه بفهمد چرا، باید به همه سؤالات جواب بدهد. پیوتر با خرسندی آشکاری باز گفت:

— شما روی تپه یا در درون خانه به خوردن چای مشغولید و در همان دم در پشت کورۀ آزرپی، در توی خندقها اجتماع کوچکی تشکیل می‌شود و مردی که اهل این طرفها نیست نطق می‌کند. ایشان موزیکها را تحریک کرده‌اند و همچنان به تحریک کردن ایشان ادامه می‌دهند. به این زودیها نظم برقرار نخواهد شد.

و به لحنی پرطمطراق باز ادامه داد:

— شما خوب است اقدامی بکنید که این ملک را به ما بفروشند. موزیکها

اموال متعلق به خودشان را از بین نخواهند برد. و اگر شما آن را به ما نفروشید ما به شما صدمه خواهیم زد. من این حرف را بی هیچ ترس و اهمه‌ای به شما می‌گویم. آن مرد کچل و آنکه کلاه حصیری بر سر داشت برادران تا با کف^۱ هستند و خیلی هم بدجنسند! آنها انگشت بلند نکرده کار صورت خواهد گرفت. فرمانداران واقعی ده ایشان هستند. سامگین در حالی که از آلاچق بیرون می‌آمد گفت: توفان نزدیک می‌شود.

سرباز جواب داد: خوب، نزدیک بشود
با يك ضربه چوب خود هوا را شکافت و پرسید: حوصله پرچانگی ندارید؟
و سپس به لحنی عاری از تلخی و زنندگی گفت: بسیار خوب، مزاحم نمی‌شوم.

سامگین به خانه برگشت، غذا خورد، دو استکان کوچک و دکا بالا انداخت، روی يك نیمکت مبلی دراز کشید و فوراً هم خوابش برد. با صدای کرکننده رعد از خواب بیدار شد. برق پشت سرهم باغ را روشن می‌کرد. در داخل اتاق، همه چیز به روی میز می‌لرزید و در تاریکی پنهان می‌شد. بارانی شدید شلاق وار به شیشه‌های پنجره‌ها می‌کوبید، ظرفها با برقی آبی رنگ می‌درخشیدند، باد زوزه می‌کشید و صدای خشن زاشاری از جایی طنین انداز بود که می‌گفت:

— آی اولگا^۲، شیر را بیاور، خواهد ترشید! حالا دیگر آنها نخواهند آمد. وای، خدایا...

سپس تگرگ^۳ به شیشه‌ها زد. سامگین روی خود را به طرف دیوار برگردانید و سعی کرد دوباره بخوابد، لیکن بزودی صدای خشمالود مارینا را شنید که داد می‌زد:

— اینجا کسی هست؟ زود جای بیاورید! از اولگا پرس، بین لباس راحتی زنانه ندارد به من قرض بدهد؟ يك پیراهن؟ یا يك رب دوشامبر؟ هرچه باشد، خوب است...

ماکسیم گورکی / ۲۰۲۳

سامگین درست در آن لحظه به او نزدیک شد که برقی زد و تاریکی آن اتاق کوچک را روشن کرد. مارینا که پیراهن تنگی از ابریشم به تن داشت نمودار شد.

پرسید: من خوشگلم؟ این هم از هوسهای لیدیا است که مجبور شدیم سر راه از دیری دیدن بکنیم. آه... بسیار خوب. برو که من می‌خواهم لخت بشوم و لباس عوض بکنم.

هیکل موقرش تاب می‌خورد و انگار او بود که تاریکیها را تکان می‌داد. سامگین به اتاق سالن برگشت و به یاد آورد که عشق بازی آرامش بانیکونو و ادرشی بارانی مثل همین امشب شروع شده بود. این خاطره بلافاصله نوعی غم و اندوه شکوهمند در او بیدار کرد. در آن اتاق کوچک کهنه لباسهای خیس بر زمین افتاده بود، و سپس نمدای خشمالوده‌ای برخاست که گفت:

— یواشتر، الگا، دردم آوردی...

مارینا با رب دوشامبر خاکستری رنگی که با سنجاق قفلیهای انگلیسی محکم شده بود وارد شد. حوله‌ای به دور گردنش پیچیده و گیسوانش را به پشت انداخته بود. با آن ریخت به شاهزاده خانم تاراکانووا^۱ در تابلوی نقاشی کار فلاویتسکی^۲ می‌مانست، و یا به زن مجرمی از مجرمان غیرسیاسی. سر میز نشست پاهایش را که در پرتین مخملی بود دراز کرد و به سامگین گفت:

— خوب، یا الله! نقش صاحبخانه را بازی کن و از من پذیرایی کن! زاشاری بالبخندی شاد و مقصر گونه بر لب سماور بزرگی را به درون آورد، قدری به دور و بر میز گشت و ناپدید شد. مارینا جام بزرگی از شراب «پورتو» بالا انداخت، لبهای خود را لیسید و گفت:

— در این خانه پیرمردی ریزاندام و با هوش زندگی می‌کرد که عیاش بود و بطرزی وحشتناک خیس. خستش به درجه‌ای بود که باور کردنی نبود، و با این وصف سالی سه بار مبلغ هزار روبل به فرانسه برای بیوه و دختر محضرداری می‌فرستاد که در شهر کوچکی در ایالت «برتانی» زندگی می‌کردند. گاهی وقتها هم این پول را به وسیله من می‌فرستاد. يك بار از او

پرسیدم: «چیه، يك موضوع عشقی در بین است؟» و او به من جواب داد: «نه، فقط يك مسئله عاطفی است.» و شاید هم دروغ نمی گفت.

موهای خپشش را با يك حوله خشك كرد و ادامه داد:

— خولی هم فلسفه بافی می کرد و مشغول نوشتن کتابی بود درباره «تاریخ و تقدیر». به طرز بسیار مبهم و نامفهومی هم چیز می نوشت. سال گذشته یکی از آن «مرغ خور»ها مدتی مهمانش بود. مردك اسمش تومیلین بود و به غیر از گوشت مرغ و جوجه و سبزی چیز دیگری نمی خورد. آدمی بود چاق و گنده و بدجنس و سخت از خود راضی. مردك سعی کرده بود به دختر آشپز اینجا که دختر با هوشی بود تجاوز بکند، و به نظر من دختر همان تورشانینف بود. پیرمرد دعوایی با تومیلین راه انداخت و او را از خانه اش بیرون کرد. تومیلین هم خیلی فلسفه بافی می کرد.

سامگین گفت: من او را می شناسم، معلم سرخانه من بودا

— نه، بابا!

مارینا لبخند زنان نگاهی به کلیم انداخت و خواست چیز دیگری هم بگوید، ولی در همین دم بزبدوف و تورشانینف وارد شدند. بزبدوف يك دست لباس متحد الشکل نجبا در بر کرده و به پاهای بیجورابش دمایي بود. توانسته بود موهای ژولیده اش را خوب اصلاح کند و تقریباً به طور کامل صاف کند، چنانکه اکنون کمتر از پیش احمق به نظر می رسید. به ظاهر قیافه ای جدی داشت و شکوه و وقاری پیدا کرده بود. تورشانینف که مانتویی کمرچین دار به برداشت و به پایش گالش داشت ریزتر و باریکتر شده بود و صورتش حزن انگیز می نمود. در حالی که گالشهایش را به روی زمین می کشید با صدای اندك مطمئنی می گفت:

— مرد باید هدفهای والایی برای خود تعیین کند...

مارینا جواب داد: بسیار درست است، ولی آخر چه هدفهایی؟

تورشانینف در کنار او نشست و گفت:

— بطور کلی زیستن در زیر يك پرچم بزرگ... مثلاً مانند مجاهدان

صلیبی، مانند کیمیا گران.

بزبدوف که بر سر پایستاده بود برای خود در جامی شراب می ریخت

و من من کنان می گفت :

— پرچمهای کهنه شایسته ما نیستند. ما آدمهایی هستیم خود ساخته.
تورشانینف که علاقه آشکاری به این عبارت از خود نشان داد پرسید:
— یعنی چه؟

بز بدوف ضمن نگاه کردن به ته جام خود گفت: والله، چه جوری
بگویم؟ روشنفکران... خودشان خودشان را ساخته اند. ما احتیاج به يك طوق
و يك افسار و يك بسته یونجه در جلو چشم خود داریم تا اسب مجبور به
پیشروی بشود!

تورشانینف در عین سکوت و با قیافه ای استفهام آمیز به او نگریست
و سپس پرسید:

— يك بسته یونجه؟

بز بدوف با خشونت جواب داد: بله، يك بسته یونجه بجای پرچم.
مارینا گفت: دست بردار، والانتین.

اکنون باران ریزتر شده بود. بریده بریده و ناگهانی به شیشه ها می-
کوبید، چنانکه گویی نیروی خود را از دست می داد و خیال بند آمدن
داشت. باد سوت می زد و درختان زمزمه خفه ای می کردند.

آن دختر جوان در آستانه در نمودار شد و با صدایی که معلوم نبود
چرا رنجیده است گفت:

— لیدیا تیموتیه ونا به اینجا نمی آید و خواهش کرده است که چای
با يك لیوان شراب برایش ببرند.

وقتی دخترک به درون آمد که چای را بگیرد و ببرد بز بدوف وی را
با نگاه دنبال کرد و گفت:

— يك موش کوچولو درست پوزه كوچك يك موش را دارد!

تورشانینف می لرزید، ابرو درهم می کشید، با عجله چایی داغ می نوشید
و برای خود شراب در جام می ریخت. سامگین نقش صاحبخانه را بازی
می کرد و خود را در بین همه آن آدمها نامرئی حس می کرد. او در برابر خود
بعز مارینا کسی را نمی دید، مارینایی که بایک قاشق چایخوری بازی می کرد،
آن را در دستش سبك سنگین می کرد و از این دستش به دست دیگر می-
داد. چشمان نیم بسته اش متفکر بود.

قاشق از دستش بر زمین افتاد، سامگین خم شد تا آن را بردارد، و در زیر میز ساقهای مارینا را دید که تا سر زانو لخت بود. بزبدوف به پیانو نزدیک شد، جعبه گیتار را که روی آن بود باز کرد و گفت:
 - جعبه گیتار خالی است، و تازه اگر هم خالی نبود من که بلد نیستم گیتار بزنم.

مارینا از جای خود بلند شد و گفت: من می‌روم ببینم چش شده.

بزبدوف پرسید: گیتار را می‌گویی؟

تورشانینف حیرت‌زده به او نگریست و دوباره شروع کرد به نوشیدن چای مخلوط با شراب. در همان حال بزبدوف بر کف چوبی اتاق قدم می‌زد، صدای جیرجیر از آن در می‌آورد و با صدای دو رگه‌ای شروع کرد به خواندن:

من همان خان والا قباد، نمیک خان هستم

که در اینجا به فرمانروایی خو گرفته‌ام!

همه، از کوچکترین تا بزرگترین کسان،

خان مغوف، نمیک خان را می‌شناسند.

ایستاد و خاموش ماند و اقرار کرد که:

- دنباله شعر را فراموش کرده‌ام.

سامگین ناگهان دریافت که بزبدوف مست کرده است، و مراقب خودش شد. بزبدوف که چشم به سقف دوخته بود کم‌کم شعرهای بعدی آواز را به یاد می‌آورد:

دود و بزم خوب پر است

چون یکصد و چهل زن دادم!

ولی این دوزها دریافته‌ام

که تازه این هم برای من بس نیست!

تورشانینف نگاهی استفهام‌آمیز به سامگین انداخت و گفت: خیلی بامزه

است!

سامگین لبخندی برابر آورد. بزبدوف به میز نزدیک شد، پشت سر

ماکسیم گورکی / ۲۰۲۲

سامگین ایستاد و با آن صدای سوت مانندش به خواندن ادامه داد:

هرگاه یکی از دعایای من گریه کند

من او را فوداً بر سوتیری می نشانم،

و چنانکه می بینید، ملت من

دو آواز و زقص عمر بسر می برد!

در حالی که پشته صندلی سامگین را گرفته بود گفت: باز هم یادم رفته!

تورشانینف تکرار کر که شعرها بامزه هستند و در حالی که به اطراف

خویش می نگرست پیشانیش را محکم پاك کرد. بزبدوف صندلی سامگین

را تکان داد و پرسید:

— شما چگونه؟ شما از این شعرها خوشتان آمد؟

سامگین گفت: شعرهای با روحی هستند.

بزبدوف دوباره شروع کرد به قدم زدن در طول و عرض اتاق و

می گفت:

— سراینده این اشعار ساوا مامونتف^۱ است که مردی است میلیونر.

او کسی است که جاده ها و راه آهنها ساخته، هنرمندانی تربیت کرده و او پرتها

نوشته است. آیا در فرانسه چنین کسی وجود دارد؟ البته که نیست و نمی تواند

هم باشد (جمله اخیر را با خشم گفت). تنها در مملکت ما از این چیزها

می توان دید. در مملکت ما، رفیق وزه ولود، هر کسی تغییر لباس می دهد...

به نحوی که با آنچه واقعاً هست تطبیق نمی کند. و با نیروهایش نیز قابل

انطباق نیست. همه با کلاه کس دیگری گردش می کنند. و این نه از آن جهت

که این کلاه از کلاه خودشان قشنگ تر است، بلکه... شیطان می داند چرا!

به يك فرد انقلابی نگاه کن! آخر او چرا انقلابی است؟

به ميز نزديك شد، يك بطری برداشت، برای خود شراب ریخت و

من من کنان ادامه داد:

— سامگین، بنوشیم به....

ناگهان اتاق از نور آبی رنگی پر شد و رعد با صدایی خشك و کوتاه

غرید. بزبدوف روی صندلی نشست و با يك حرکت دست گفت:

— هی، به پیش...

همه به مدت دو سه دقیقه ساکت ماندند، سپس تورشانینف از جا برخاست، به گوشه‌ای به طرف نیمکت مبلی رفت و از آنجا گفت:

— شما به طرز جالبی حرف می‌زنید...

بزبدوف با صدایی خشن و خشمالود می‌گفت:

— من؟ من درست مانند يك آدم احمق حرف می‌زنم، زیرا هیچ چیز در جان من... که مثل يك فضای خالی از هوا است، بند نمی‌شود. من هر چه به کلام خطور کند می‌پرانم و در جلو خودم نقش يك دلقک را بازی می‌کنم.

موهایش خشک شده و روی کله‌اش سیخ ایستاده بود. گیلای خود را که فراموش کرد به گیلای کایم بزند بالا انداخت، و در حالی که به گیلای خالی مانده در دست خودش نگاه می‌کرد سخن از سر گرفت و گفت:

— از آن می‌ترسم که هم اکنون صاعقه‌ای مانند يك جانور درنده خودش را به روی من بیندازد.

تورشانینف که روی يك نیمکت مبلی دراز کشیده بود با صدای آرامش-بخشی توضیح داد و گفت:

— این از اعصاب است، توفان ناراحتی اعصاب است.

بزبدوف به طرف سامگین خم شد و از او پرسید:

— شما چگونه؟ نظر شما در این باره چیست؟

سامگین که از دست و راجیه‌های بزبدوف عصبانی بود و می‌دید که او دم به دم بیشتر مست می‌شود از آن می‌ترسید که نکند یارو دعوایی راه بیندازد؛ و از آنجا که قادر نبود جلو خشم خود را بگیرد به لحنی خشک جواب داد:

— یکی از دوستان من این دو شعر مختصر را می‌خواند:

آدی، برای يك جان خالی

دزده‌ای از ایمان لازم است...

بزبدوف برصندلی خود تاب می‌خورد. مارینا که موهای سرش را درست کرده بود وارد شد. حلقه‌های بافته گیسوان خود را به شکل نیمتاج روی سرش جمع کرده بود، و این آرایش قامت او را بلندتر نشان می‌داد. گفت:

ماکسیم گورکی / ۲۰۷۹

—وزه ولودپاولوویچ، اتاق شما، حاضر است. والانین شما را همراهی خواهد کرد. بین طبقه اول و دوم است. و تو، کلیم ایوانوویچ، تو همینجا می‌خوابی. الان می‌آیند و رختخوابت را پهن می‌کنند.

مارینا با تورشانینف به مهربانی سخن گفته و فرمانش به بزبدوف خشن و آمرانه بود، و وقتی روی سخنش را به سامگین کرد کلیم در صدای او تحریرهای مخصوصاً عطوفت آمیزی شنید.

مارینا ضمن نگاه کردن به طرز راه رفتن شق و رق بزبدوف ابرو در هم کشید و گفت:

— من گمان می‌کنم که لیدیا سرما خورده است. چه شب وحشتناکی! گرچه هنوز زود است که به بستر برویم و بخوابیم ولی آخر اگر نخوابیم چه بکنیم؟ فردا صبح من باید خیلی راه بروم و ملک را خوب ببینم. خوش بخوابی ...

سامگین از جا برخاست، مارینا را تادم در بدرقه کرد، به یالارفتنش از پله‌هایی که نمی‌دید گوش داد، دوباره به اتاق برگشت، و همچنان که جلو در روبه ایوان ایستاده بود شروع کرد به ضرب گرفتن روی شیشه در. باد نوک درختان را به تاب و نوسان انداخته بود. آن تاریکی غلیظی که بر فراز آنها موج می‌زد داشت دور می‌شد. ناگهان يك ستاره درشت دنباله دار از لای آن تاریکی تیر کشید و باد بزودی آن را خاموش کرد. اتاق ساکت بود، ولی این احساس به آدم دست می‌داد که آن سکوت نیز مانند تاریکیهای بیرون در تکان و نوسان است. در پشت سر سامگین پاهای لختی به کف چوبی اتاق می‌خورد و صدای پارچه بود که به گوش می‌رسید. کسی نازبالشها را محکم تکان می‌داد و از ظرفها صدا بر می‌خاست. سامگین به قطرات روشن باران می‌نگریست که از ورای شب به روی ایوان می‌افتاد، به رمان موپاسان^۱ تحت عنوان «قلب ما» می‌اندیشید و به صحنه‌ای از آن کتاب که بانو بورن^۲ بزرگوار شب هنگام به اتاق ماریول^۳ می‌آید. و نیز

۱ — Maupassant نویسنده فرانسوی که در صفحات ۲۲۰ و ۸۸۱ همین

کتاب به نامش اشاره شده است. (مترجم)

2. Madame de Burne

3. Mariole

به یاد آن عبارت محبوب نقاش چخوف افتاد که گفته بود: «هر چیزی امکان پذیر است...» اندیشیدن با کلمات دیگران کار بسیار ساده‌ای است، چون اگر غلط هم از آب در بیایند آدم مسئول آنها نخواهد بود.

با خود اندیشید: «بانو بورن زنی بود بدون تعادل روحی، و با این وصف رعایت بدن خودش را همچون از يك جامه بسیار گرانبها می‌کرد. این واقعاً احمقانه است. مارینا کمتر از او بورژوا است، و در واقع می‌توان گفت که اصلاً بورژوا نیست، ولی خسیس است. مگر نیست؟ چرا، مسلماً هست، لیکن این صفت اصلی او نیست...»

سامگین در خود احساس سرگیجه مطبوعی می‌کرد. پیشنهادش را به شیشه چسبانید. باز با خود گفت:

«من زیادی نوشیده‌ام. او که بیشتر از من می‌نوشد... اینها جمله‌هایی است مخصوص تمرین دستور زبان.»

سپس به این فکر افتاد که در اطرافش سکوتی است که برای يك مرد خیلی زیاد است. اقلاً می‌بایست تيك تاك يك ساعت دیواری یا صدای وول خوردن کرمی را در چوب مبلمان و یا صدای فرار موشی را بشنود. گوش که تیز کرد صدای خش‌خش بر گهای درختان در باغ را گرفت و به یاد حرف نویسنده‌ای افتاد که صدای این خش‌خش را به حرکت زمین در فضا نسبت داده بود.

«البته این حرف احمقانه است، ولی به یاد آوردن آن به این معنی نیست که آدم آن را از خودش در آورده باشد. وجود کتاب واقعی است که از آن می‌شود برای کشتن مگس یا پرت کردن آن بر سر نویسنده‌اش استفاده کرد. کتاب می‌تواند آدم را مثل شراب یا مثل زن مست هم بکند.» و چون از ایستادن بر سر پا خسته شد سر برگردانید. اتاق تاریک بود. در گوشه‌ای از آن، نزدیک نیمکت مبلی، چراغ کوچکی می‌سوخت. رختخوابی که برای او روی یکی از نیمکتهای راحتی انداخته بودند خالی بود، و بر بالش سفید رختخواب دیگر ریش سیاه زاشاری تشخیص داده می‌شد. سامگین احساس رنجش خاطر کرد و با خود گفت: «نمی‌شد رختخواب او را در اتاق دیگری بیندازند که خودش تنها باشد؟» دسته‌دري را که به ایوان باز می‌شد گرفت و آن را با سرو صدا باز کرد. در تاریکی کسی تکان خورد

و گلوی خود را خاراند.

صدا زد: کیست آنجا؟

پس از لحظه‌ای سکوت صدای سورچی بود که جواب داد:

— داریم کشیک می‌دهیم.

کسی که بسیار بلند بالا بود آهسته قد راست کرد.

سورچی به گفته افزود: منم و واسیا. این هم واسیا!

سامگین کبریتی روشن کرد. در تاریکی صورتی بیمو، پت و پهن و خوش ترکیب به رویش لبخند زد. لحظه‌ای چند در بیرون ماند، از هوای خنک و نمناک تنفس کرد، سپس به داخل اتاق باز گشت، در را باز گذاشت و به رختخواب خود نزدیک شد، درحین عبور متوجه شد که زاشاری نخواایده است، لباسهایش را درآورد، دراز کشید، چراغ را خاموش کرد و با خود اندیشید:

«همین مانده بود که حالا این یکی شروع کند به حرف زدن.»

ولی زاشاری ساکت بود و تکان هم نمی‌خورد و آنقدر هم کم سر و صدا می‌کرد که انگار در آنجا نیست. سامگین با خود گفت:

«لابد جرئت نمی‌کند حرف بزند و انگار دارد گوش می‌دهد.»

باز دو سه دقیقه‌ای صبر کرد و پس از آن آهسته پرسید:

— شما خیلی وقت است که در خدمت خانم زونوواکار می‌کنید؟

زاشاری آهسته‌تر جواب داد: هشت سال است.

— پس قبلاً چه؟ قبلاً چه کار می‌کردید؟

زاشاری بلافاصله جواب نداد، و این تظاهر به لاقیدی بی‌ادبانه بود.

آخر گفت:

— من راهب هستم، و نه سال در دیرگی می‌کردم. در آنجا

بود که شوهر مارینا پطروونا مرا برداشت....

سامگین با خود گفت: «مرا برداشت! انگار چیز بوده است.»

باز لحظه‌ای چند به حال دراز کش ماند، سپس سیگاری روشن کرد

و در روشنایی کبریت زاشاری را دید که نشسته و پتویی به دور شانه‌های خود پیچیده است.

پرسید: مگر خوابتان نمی‌آید؟

زاشاری پچ پچ کنان و با صدای مرددی گفت : من اصلاً بدخواهم و وقتی دراز می کشم قلبم از تپش باز می ایستد ، به طوری که انگار به درون گودالی در افتاده ام . این است که شبها تقریباً همیشه نشسته می مانم .

— مگر در دیر زندگی بر شما سخت می گذشت؟

زاشاری پیش از اینکه جواب بدهد عارضه سرفه های پی در پیش را در لای پتو خفه کرد و آنگاه گفت:

— کسانی هستند که گمان می کنند می توانند خود را از قید علایق دنیوی خلاص کنند... خوب، برای آن جور آدمها چیزی نیست، زندگی در دیر آسان است! آنها کسانی هستند که هیچ فکر نمی کنند. برای من هم آن اولها خیلی آسان بود، ولی بعد...

— بعد چه؟

— بعد شروع کردم به دور و بر خود نگاه کردن. آخر راهبان نیز آدم هستند و گمراه می شوند. بعضی از ایشان موفق نمی شوند بر تمایلات نفسانی غلبه کنند و برخی هم از این رنج می برند که جاه طلبند؛ و از این گذشته برای اینکه فکر می کنند...

شنیدن پچ پچه های این مرد که سامگین او را نمی دید و فقط صدایش را می شنید احساس عجیبی در او برانگیخته بود. زاشاری چنان کند و شمرد و حرف می زد که انگار کلمه ها را کورمال کورمال در تاریکی پیدا می کند و آنها را بی نظم و ترتیبی در کنار هم می چیند. کلیم پرسید:

— شما به میل خودتان به دیر وارد شدید؟

— کشیش زندان مرا به این کار تشویق کرد. در آن هنگام که من زندانی بودم در کلیسای زندان وردست او افتاده بودم و به او کمک می کردم . او از من خوشش آمد و به من گفت: اگر تبرئه ات کردند و آزاد شدی برو راهب بشو. از قضا تبرئه شدم و او ترتیب این کار را داد. رئیس دیر عموی او بود. مردی بود که مشروب می خورد ولی آدم شریف و درستکاری بود. به خواندن کتابهای لامذهبی هم علاقه داشت، چنانکه داستانهای «هزار و یک شب» و «ماجراهای ژیل بلاس^۱» و «دکامرون^۲» را می خواند. من هفده سال

۱- Gil Blas ماجراهای ژیل بلاس، نوشته لوساز نویسنده فرانسوی که —

برادر امی او بودم.

سامگین به این نکته توجه پیدا کرد که دربان مارینا، آن مردك قزاق، به يك محكوم فراری از اردوگاه کار اجباری شباهت دارد، و این یکی هم که گماشته او است مدتی زندانی بوده است. پورخندی زد و با خود گفت: «راز این زن دم به دم بغرنج تر می شود.»

دوباره صدای کند و پیچ پیچ مانند زاشاری بلند شد که گفت:

— مسلماً شما کنجکاوید که بدانید من چرا به زندان افتاده بودم. آخر من یتیم بودم و از یازده سالگی بیعده پیش پدرخوانده ام و در کارگاه دباغی او زندگی می کردم. اول به صورت نوکر و خانه شاگرد کار می کردم و سپس در دفتر او چیز می نوشتم. پس از آن پدرخوانده ام از دست من عصبانی شد و مرا کارگر ساده کرد. من به مدت بیش از سه سال پوستها را دباغی می کردم. پدرخوانده ام دو باره زن گرفته بود و زنش هر روز اندك اندك او را با مرگ موش مسموم می کرد. آخر او فاسقی داشت که مساح بود. پدرخوانده ام مرد و دخترش ته و گنیا در دادگاه علیه نامادربش اعلام جرم کرد. من نیز متهم بودم و می گفتند که من از همه جریانها خبر داشتم و ولی نخواستم زن پدرخوانده ام را لو بدهم. ته و گنیا دختر زیبایی بود و بسیار هم با هوش بود. او کشف کرده بود که من نامه های عاشقانه مساح را به نامادربش می رسانده و جوابهای نامادری را برای فاسقش می برده ام. این بود که هر سه مان را توقیف کردند و من هشت ماه در زندان ماندم. من و مساح تبرئه شدیم، ولی خانم واسیلیسا الکساندروونا^۲ محکوم شد به اینکه برای پشیمانی از گناهان مدتی در دیر معتکف شود. دادرسان پذیرفته بودند که او فریب خورده است. من آن وقت هفده سالم بود.

← از آثار کلاسیک و شیرین زبان فرانسه است (۱۷۱۵ – ۱۷۳۵)

۲- le Décameron مجموعه قصه های انتقادی نوشته بوکاچیو که

شاهکار نثر کلاسیک ایتالیایی است و در فاصله سالهای ۱۳۴۹ و ۱۳۵۳ نوشته شده است. (مترجم)

1. Eugénie

2. Vassilissa Alexandrovna

سامگین با خود اندیشید: «لابد حالا هم بیشتر نداری» و داشت آماده می‌شد تا دربارهٔ مارینا چیزی از او پرسد، ولی زاشاری پیشدستی کرد و پرسید:

– ببخشید، کلیم ایوانویچ، آیا شما این کتاب را خوانده‌اید؟ «آه و ناله‌های ادوارد یانگک ۱ در بارهٔ زندگی و مرگ جاودانگی».

– نه، من آن را نخوانده‌ام،

زاشاری آهی کشید و گفت: آه، حیف!

سامگین پرسید: حیف برای من؟

زاشاری آه دیگری کشید و گفت: نه، من برای خودم می‌گویم. کتاب کوچکی است سرشار از اندیشه‌های ملال‌آور که مرا دیوانه کرده است. آن کتاب می‌گوید که زمان همان خدا است و این خدا معجزاتی می‌کند به نفع ما یا به زیان ما. خدا کیست، که نمی‌فهمم و احتمالاً هرگز هم نخواهم فهمید. ولی آخر چگونه ممکن است که زمان خدا باشد و معجزاتی هم شاید برضد ما بکند؟ نتیجهٔ این حرف این است که خدا، برضد ما است، ولی چرا؟

سامگین با خود اندیشید: «چه هذیانی بهم می‌بافد!»

او چهرهٔ زاشاری را در تاریکی به صورت لکهٔ کدر و بی‌شکلی می‌دید و چنین می‌انگاشت که آن چهره بر اثر ترس مچاله شده است. آری بایستی همین باشد، یعنی بر اثر ترس، و سامگین حس می‌کرد که این تنها عبارت مناسب برای آن قیافه است. در تاریکی سخنان هذیان‌آمیز همچنان می‌لولید و می‌ریخت:

– و نیز آن کتاب می‌گوید که کالبد آدمی بذر مرگ را در خود نهفته دارد و زندگی قاتل خود را درخورد می‌پرورد. اگر راست است که زندگی را آن‌خدای جاودان آفریده است چرا باید چنین باشد؟

کلیم با خود اندیشید: «من احساس می‌کنم که او این حرفها را بر ضد مارینا می‌زند.»

– می‌گویم مرگ برای شفا دادن جاودانی آدم را می‌کشد، لیکن بعضی

ماکسیم گورکی/ ۲۰۸۵

آدمها هستند که به جاودانگی در همین دنیا قانعند. بنا بر این، کلیم ایوانوویچ، سرانجام آدم‌چنین احساس می‌کند که زندگی يك نوع اشتباه است، اشتباهی که کسی مرتکب شده است، و به همین علت ناقص است. لیکن این چیز ناقص را موجود کاملی آفریده است. در این صورت چگونه ممکن است ناقص از کامل بوجود آمده باشد؟

سامگین ته سیگارش را دور انداخت، مسیر شعله کوچک و سرخ رنگ آن را که در تاریکی راه می‌پیمود با نگاه دنبال کرد، و چون ته سیگار بر زمین افتاد به صورت جرقه‌های کوچک پخش گردید. سپس گفت:

— این را از مارینا بطرونا بپرسید.

— از او پرسیده‌ام. او با همه این اندیشه‌های انسانی آشنا است، ولی این «ندبه‌ها» را رد می‌کند و حتی آنها را به باد مسخره می‌گیرد و نام چرت و پرت بر آنها نهاده است. من البته به تنهایی قادر به فکر کردن هستم ولی بلد نیستم افکارم را منعکس کنم. خواهش می‌کنم به اونگووید که من با شما درباره «ندبه‌ها» حرف زده‌ام.

سامگین قول داد که: چشم! او خیلی... با هوش است؟

زاشاری آهسته گفت: او!

و ناگهان نفس زنان و بی‌چ کنان به گفته افزود:

— او هوش و فراست فوق‌العاده‌ای دارد، به طوری که جان مرا خیره کرده است. جرئت و جسارت شکست‌ناپذیری هم دارد...

ناگهان حرف خود را قطع کرد، تکانی به خود داد، بالش خود را نیز تکان داد و من من کنان به گفته افزود: ببخشید، من مانع خواب شما شدم.

و ساکت شد.

سامگین فکر کرد که او حتماً بتویش را به روی سرش کشیده است. بر غلظت سکوت مردم افزوده می‌شد و تا مدتی مدید هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. سپس صدای کسی در باغ شنیده شد که شلاپ شلاپ در برکه‌ای راه می‌رفت. سامگین گوش تیز کرد و به یاد یاکوب آن مرد سه انگشتی افتاد و حرفهایش: «سنگ احمق است، درخت احمق است.» و نیز به یاد دیومیدوف و شماس و «جویندگان شهرسیون» افتاد. اعضای فرقه‌های مذهبی میلیونها

نفر بودند و سوسیالیستها هزاران نفر. شاید مارینا حق داشت و شاید روشنفکران با زندگی واقعی روحانی آشنا نبودند. آنان در توده مردم فقط در جستجوی بازتاب اعتقادات مادی گرایی خود بودند. مارینا مسلماً نمی توانست خودش عضو فرقه ای از فرقه های مذهبی باشد...

در جایی بسیار دور، سگی لاینقطع زوزه می کشید، وزوزه اش یا از گرسنگی بود یا از ترس. آدم ممکن نبود در کشورهای متمدن اروپایی چنین شبی داشته باشد - شبی که آدم در چهل ورستی شهری باشد و خود را در وسط بیابان حس کند.

دم دمای سفیده خوابش برد و صبح دیر وقت به وسیله زاشاری و اولگا که میز صبحانه را می چیدند از خواب بیدار شد. زاشاری مثل همیشه ساکت بود و مؤدب، و چهره سفید رنگش مثل ماسک بی حرکت بود. اولگا که دختری زیر و زرننگ با دماغی نوک تیز بود به لحنی تنفر آمیز و تقریباً خشن با او حرف می زد.

مارینا نخستین کسی بود که برای صرف صبحانه آمد. پیراهنی چروکیده و بد اطو کرده پوشیده و گیسوان بافته اش را به شکل تاج سنگینی روی سرش جمع کرده بود. با تکان دادن سر اشاره دوستانه ای به سامگین کرد و از او پرسید:

- موشها تو را نخورده اند؟ براستی در اینجا آنقدر موش زیاد است که آدم وحشت می کند.

سپس سر به سوی زاشاری برگردانید و به لحنی خشن به او گفت:

- اینجا همه چیز را دزیده اند!

زاشاری بازوان خود را با قیافه ای خطاکارانه از هم گشود و جواب داد:

- تقصیر واسیا است. هر چه از او بخواهند بیدریغ می دهد. همین سه روز پیش به مردم اجازه داده است که از نهالهای جوان زیر فون گل و شاخه بکنند، و حال آنکه هنوز وقت این کار نشده است. ولی موزیکها توجهی به این مسائل ندارند...

مارینا با لبخندی بر لب گفت: چه نگهبان خوبی! ببین، کلیم ایوانویچ، تو می بایست با واسیا آشنا بشوی. در اینجا غولی هست به این نام. موزیکها او را آدم معصوم و مقدسی می دانند. او یک بچه سر راهی بوده و احتمالاً

ماکسیم گورکی / ۲۰۸۷

محصول سبک‌مغریه‌های جوانی اربابی است. شاید هم از بستگان آقای پارسی خودمان باشد.

لیدیا نیز افسرده و ترشرو و با قیافه درهم وارد شد. مارینا بامهربانی بیشتری از او استقبال کرد، و این برخورد خوب به نظر آمد که تأثیری خوش و صمیمانه در لیدیا کرده است. بازوان خود را به دور شانه‌های مارینا حلقه کرد، سر او را بوسید و گفت:

— آدم با تو هر جا که باشد خوش است!

مارینا در حالی که لیدیا را پهلوی خود می‌نشاند گفت:

— ما اینیم! ضمناً بگویم که من گشتی به دور خانه و باغ زده‌ام؛ خانه بد نیست و در وضع خوبی است. باغ پر از انواع و اقسام کثافت است، ولی آن هم بد نیست.

لیدیا با اندام باریک و پوست گندمگون لباسی خاکستری به تن داشت، و با شبکله‌ای از گیسوان سیاه و مجعد بر سر، در کنار مارینا کمتر از معمول به یک زن روسی شبیه بود. در باغ پرندگان چهچه می‌زدند و کبوتری بغوغو می‌کرد. صدای بم و ملایمی از دور می‌آمد و لیدیا کلماتی بر زبان می‌راند، در حالی که صدایش طنین حلبی داشت:

— این مسئله بسیار ساده‌ای است. دانش هم مطلقاً انکار نمی‌کند که همه چیزهای مرئی از نامرئی به وجود آمده‌اند. و چه هوشمندانه گفته است مستر ژوزف^۱: «جوانی از همه عیبهای بشری دلپسندتر است.»

بزبدوف وارد شد. مانند پرستارانی که تخت روان بیماران را می‌کشند سر تا پا سفید پوشیده و یک جفت کفش چوبی به پای بی جورابش کرده بود. در آخر میز پشت سماور نشست تا مارینا نبیندش، ولی مارینا همه را می‌دید، چنانکه به او گفت:

— والانتین، تو حق این بود که تیغی به صورتت بکشی. یک چیزی

۱ — Maistre Joseph نویسنده و فیلسوف فرانسوی (۱۷۵۳-۱۸۲۱)

که در آثار خود انقلاب فرانسه را محکوم کرده و از قدرت پادشاه و پاپ دفاع نموده است. او ایمان را در برابر عقل قرار می‌دهد و اثر معروفش «شبه‌های سن پترزبورگ» است. (مترجم)

دارد از صورتت در می‌آید.

و بی‌ترحم به گفته افزود: انگار يك جور كيك است.

تورشانینف که وارد شد مارینا به روی او نیز لبخند زد و او را غرق در محبت و مهربانی کرد. تورشانینف جواب داد که شب هنگام بسیار خوب خوابیده و همه چیز به نحو عجیبی عالی بوده است؛ لیکن او نقش کم‌دی خورد را بدبازی می‌کرد و به‌خوبی معلوم بود که دروغ می‌گوید. سامگین در سکوت جای خود را می‌نوشید، به مارینا می‌نگریست و متوجه انعطاف و مهارت او در روابطش با مردم بود؛ با این وصف از مارینا راضی نبود. خالق تنگ بزدوف نظر او را به خود جلب کرده بود؛ و سامگین ناگهان چنین فکر کرد:

«او نیز چیزی از يك جنایتکار در خود دارد.»

صبحانه به طرز خسته‌کننده‌ای طسول کشید و سپس همه برای دیدن ملك رفتند.

مارینا ولیدیا پیش‌پیش راه می‌رفتند و بزدوف همراهشان بود. این منظره کلیم را به یاد نسخه‌ای از يك تابلوی نقاشی انگلیسی انداخت، به این شرح: از در کاخی از کاخ‌های اعیانی نرم‌اندی متعلق به قرون وسطی بانویی با شکوه با تازی‌شکاریش که پنجه‌های ظریفی داشت و با دلقک چاق و چله‌اش بیرون می‌آمد.

صبح خوشی بود. باد ولرمی آهسته بر زمین نمناک می‌وزید و درختان را تکان می‌داد. ابرهای خفیفی که مانند پشم گوسفند خاکستری بودند موج‌زنان به سمت مغرب می‌رفتند. در روزنه‌های آسمان آبی پریده رنگ خورشیدی نزدیک به خورشید پاییزی رخ می‌نمود و سپس آب می‌شد. برگ‌های زرد فام از درختان قان بر زمین می‌افتادند، میوه‌های کاج صدای خش‌خش خشکی می‌کردند، و همه چیز کسالت‌بارتر از شهر بود.

تورشانینف در منزل مانده بود ولی او نیز پس از پنج دقیقه خودش را به سامگین رسانید و در کنار او به راه رفتن ادامه داد. چوب دستیش را تکان می‌داد، به دور و بر خود می‌نگریست و شکوه‌کنان می‌گفت:

— نه، شما هر چه می‌خواهید بگویید، ولی من نمی‌توانم در اینجا رندگی کنم.

ماگسیم گورکی / ۲۰۸۹

با چوب دستی خود کشتزارهای اخت وزمونی را که تازه شخم خورده و با خطوط سیاهی خط خط شده بسود، و کلبه‌های واقع بر کرانه رودخانه گل‌آلودی را که در میان بوته‌های خار و گون‌درهم لولیده بودند نشان می‌داد و می‌گفت:

— من در آن بالا نزدیک به دو ساعت دم پنجره نشسته بودم و نگاه می‌کردم. احساس من این است که همه این چیزها در اینجا بد شروع شده است و هرگز تکمیل نخواهد شد و شکل مناسبی به خود نخواهد گرفت. سامگین با صمیمیت تمام پرسید:

— به نظر شما این کسالت آور نیست؟

— چیزی بالاتر از کسالت‌آورا در این بیابان چیزی سخت‌مایوس‌کننده هست. من مطلقاً نمی‌فهمم که چرا باید دهقانان از نداشتن زمین شکایت بکنند، در صورتی که در فرانسه یا در آلمان هرگز فضا‌هایی چنین وسیع و چنین خالی ندیدم.

خاموش شد، سیگاری به سامگین تعارف کرد، و از آنجا که ناشی بود مدتی طول کشید تا توانست سیگار خود را در باد روشن کند، و وقتی آن را روشن کرد آهی کشید و گفت:

— آن هم اتاق من نیز دیشب چنان خور خوری در خواب می‌کرد که... خانه را به لرزه درآورده بودا او بیمار است؟ — گمان می‌کنم که هست.

— چه آدم عجیبی است! چقدر... وحشی است، و چه خشم‌حزن‌انگیزی دارد! به نظر من خشم هم باید توأم با شادی باشد. فرانسویان در مواقعی هم که خشمگین هستند بلندند که چطور خودشان را شاد نگه دارند... مرا ببخشید از اینکه در باره همه چیز چنین با صراحت حرف می‌زنم... آخر من آدم بسیار حساسی هستم. لیکن عمه آن مردك عالی است! چه هیکلی! چه اخلاق و رفتاری! آن چشم‌های طلایی‌اش را چرا نمی‌گوی! عیناً والکیری^۱ است، برو نهیلد^۲ است...

۱ — Walkyrie در نزد مردمان قدیم اسکاندیناوی خداوند سر نوشت جنگجویان و بهامبر «اودین» خدای خدایان ایشان بود. قبلاً نیز در صفحه ۱۲۴۰ همین^۴

عمه ایستاد و او را صدا زد ، و تورشانینف به شتاب پیش او دوید.
سامگین که خودش را زیادی احساس کرد راه کوچکی را که به خیابان مشجری
منتهی می شد در پیش گرفت. آن راه به طور ماریپیچ از میان درختان صنوبر
پیش می رفت و به بالای تپه ای می رسید. سامگین آهسته راه می رفت ،
به پاهای خود می نگریست و به فکر همه آن آدمهای عجیبی بود که در دور
و بر مارینا بودند ، یعنی به آن سورچی ، به زاشاری و به بسزبدوف
می اندیشید...

– داری گردش می کنی؟

سامگین یکه ای خورده: در بین دو درخت صنوبر مردی بلند بالا و
چهارشانه با سربرهنه ایستاده بود که موهای بلندی مانند يك شماس داشت.
آن صورت گرد و اصلاح کرده را سامگین شب پیش دیده بود. اکنون لبخند
گل و گشادی بر لب داشت، چشمان زیبایش با برقی از نیکی می درخشیدند،
پره های بینی ضخیمش می لرزید، و لبهای کلفتش مرتعش بود. دم به دم می -
خندید .

سامگین با خود اندیشید: «این باید واسیا باشد.»

واسیا با صدایی گرم و ملایم و شیرین گفت: بسیار خوب، گردش

کن!

کپنک قهوه ای رنگی در برداشت که کمر آن را با نخ می محکم بسته
بود. شال گردن آبی رنگی هم به دور گردنش پیچیده بود، و چکمه های نظامی
حنایی رنگ به پا داشت. با هر دو دست به روی چماق بزرگ و گره داری
تکیه کرده بود، به سر تا پای سامگین نگاه می کرد و می گفت:

– من تو را می شناسم و دیشب دیدمت. خودت را ناراحت نکن،

راه برو و نترس!

– شما نگهبان هستید؟

– من؟ نه، منتظرشان هستم.

← کتاب به نامش اشاره شده است.

۲ – Bruneilde عزیزترین دختر خدای خدایان زرمهای قدیم.

(مترجم)

سامگین با اشاره دست آن پاییها را نشان داد و گفت :

— همه از آن طرف رفتند. آن پایین!

— بلی، می‌دانم، همه را می‌بینم: آدمها را و جایی را که می‌روند...

واسیا اکنون لبخند غرور آمیزی به چهره داشت که صورتش را خشن تر

و کشیده تر می نمود و به چشمانش برق تندتری داده بود. باز گفت:

— من آن بالا زندگی می‌کنم. در آنجا کلبه‌ای هست، و هر وقت من

سردم بشود می‌روم به درون آشپزخانه. برو گردش بکن و آواز بخوان.

کبوتر سفید فرود آمده است

به دوی دودخانه مقدس یردان^۱....

چوبش را به زیر بغلش زد و با آن دستش که آزاد بود تنه يك نهال

جوان صنوبر را تکاند و ادامه داد:

— آتش مختصری هم روشن کن، ولی مواظب باش که آتش فرار نکند.

وقتی شاخه های خشك سوختند تبدیل به خاکستر خواهند شد ؛ آنگاه باد

خواهد وزید و دیگر خاکستری برجا نخواهد گذاشت! دیگر همه جا وزش

باد است و بادا و تو در آن هی راه برو...

سری تکان داد و دور شد، در حالی که سامگین به یاد حرف مارینا

افتاد که درباره همین واسیا گفته بود: «بچه معصومی است». به طرف خانه

برگشت؛ در این برخورد چیزی غیر واقعی حس کرد و بار دیگر به این

فکر افتاد که دور و بر مارینا را آدمهای عجیبی گرفته اند. در جلو دفتر به

همان موژیکهای دیشبی برخورد، ولی آن مرد کچل و آنکه پاهایی به رنگ

چدن داشت کتهای قرص و قایمی در بر کرده و چکمه پوشیده بودند. مرد

کچل کاسکت بلوطی رنگ کاملاً نوش را از سر برداشت و مؤدبانه به

سامگین سلام داد. سپس پرسید:

— وارث متوفی شما هستید؟

زاشاری صورت پریده رنگش را از پس پنجره‌ای بیرون آورد و با

۲۰۹۲ / کلیم سامگین

صدای یاس آلوده‌ای داد زد:

— نه، بابا! من که به شما گفته بودم...

سرباز شاخهٔ علفی را که می‌جوید تف کرد و با صدای بلندتری داد

زد:

— آره، تو گفته بودی، ولی ما به حرف تو باور نکرده بودیم. خوب

دیگر، پوزه‌ات را از آنجا بکش عقب!

زاشاری ناپدید شد. موژیکها در سکوت به توضیحات سامگین گوش

دادند، و بین خود به پچ‌پچ پرداختند. سپس کچل آهی کشید و گفت:

— خوب، به حرف شما می‌شود باور کرد، چون در اینجا...

و با دستش حرکتی حاکی از قانع شدن کرد.

سرباز از جیب خود يك کیسه توتون در آورد، آن را تکان داد،

دوباره آن را در همانجا که برداشته بود گذاشت، روبه‌سمت سامگین برگرداند

و گفت:

— شما ممکن است لطفاً يك سیگار كوچك به من بدهید.

و وقتی سیگار را گرفت نگاه خیره‌ای به سر تا پای کلیم انداخت و

گفت:

— شما آقایان حق این بود که دوسه سالی خودتان را تبدیل می‌کردید

به موژيك، همانطور که موژیکها را می‌برند و تبدیل می‌کنند به سرباز. البته

قبلاً هر کدام در هر جا که دلتان می‌خواست تحصیلاتتان را می‌کردید و بعد

می‌آمدید بده و پیش‌دهقانان به عنوان کارگر کشاورز کار می‌کردید تا به

کوچکترین جزئیات زندگی ایشان وارد بشوید.

کچل به میان افتاد و گفت: تو بد حرف می‌زنی و حتی می‌خواهم

بگویم که چیزهای نامعقول و احمقانه می‌گویی! در دهات، حتی بدون وجود

آقایان هم آنقدر آدم بیمصرف و بیکاره هست که کسی نمی‌داند چکارشان

بکند و کجا بگذارشان. لیکن مالکان آزاد نیستند، و بدبختی همینجا است...

موژیکی که ریش جوگندمی داشت آهسته گفت: نگاه کنید، دارند

می‌آیند!

سرباز که دستش را سایبان چشمش کرده بود به طرف دره نگریست،

سوتی آهسته کشید و با ابروان درهم کشیده من من کنان گفت:

— زوتوا هم که آنجا است، اه، اه،

موژیکها پشت به سامگین کردند و رفتند، و او نیز کنج دیوار دفتر را دور زد، روی نیمکتی نشست و با خود اندیشید که اینها هم آدمهایی غیر واقعی و غیر قابل درکند: روز پیش همه بازیگر صحنه بودند و امروز هیچ شباهتی به آن قبیل اشخاص که قادر باشند آتش به خانه‌ها بزنند و دامها را سر ببرند ندارند. تنها آن سرباز به نحوی آشکارا بسیار خشمگین بود. به طور کلی آنها آدمهای بیگانه‌ای بودند و سامگین از اینکه با ایشان بود احساس ناراحتی دردناکی می‌کرد. صدای خشن بزبدوف در پشت خانه طنین انداز شد که می‌گفت:

— بروید گم شوید! دیگر چه می‌خواهید؟ به شما که گفته شد اینجا فروشی نیست، مگر نه؟

سامگین از آنجا که نمی‌خواست با بزبدوف رو به رو بشود به درون باغ رفت. چند دقیقه بعد، به ایوان خانه نزدیک شد و این سخنان چهره‌تزرده تورشانینف را شنید:

— آنها هم شورش می‌کنند و هم زمین می‌خرند! بنا بر این پولدارند! و اگر پولدارند دیگر چرا شورش می‌کنند؟

مارینا که اکنون به ایوان درآمده بود داد زد: یا الله، راه بیفیم! سامگین در کالسکه‌ای با تورشانینف نشست و با حالتی افسرده دماغش را بالا می‌کشید. بزبدوف جلو لیدیا ایستاده بود و لیدیا به او می‌گفت:

— ترتیبی بدهید که سربازان خوب مستقر بشوند و جایشان راحت باشد. خوب دیگر، خدا حافظ! پاول، یا الله، راه بیفت برویم.

سورچی که پیرمرد خوش قیافه سبیلویی بود و به ژنرالی شباهت داشت که تغییر لباس داده باشد افسار اسبها را به تکان درآورد. اسبها که معلوم بود حیوانهای پرزوری هستند کالسکه را با احتیاط به روی جاده‌ای که با باران شسته شده بود کشیدند. به هنگام خروج از کوچه باغ، از موژیکهایی که به صف می‌رفتند جلو زدند. هیچکدام از ایشان شبکلاش را به رسم احترام از سر برداشت، و سرباز ایستاد، کپسه توتوتش را بر گردانید و کالسکه را با نگاهی سرشار از خشم و نفرت بدرقه کرد. مارینا چشم برهم می‌زد، لبهای خود را گاز می‌گرفت، به اطراف خویش می‌نگریست و کشتزارها

را با نگاه اندازه می گرفت. ابروی راستش بالاتر از ابروی چپش رفته بود و به نظر می آمد که چشمانش نیز هر کدام نگاه متفاوتی دارند.

سامگین با نوعی بغض و اندوه فکر می کرد که نمی فهمد هوش و ذکای بی چون و چرایش چه در حرف و چه در عمل فرمانبردارانه مطیع سودجویی شدیدش است. تورشانینف با دستهای عصایش را به روی زانویش می غلتانید و به خانمها می گفت:

— در پاریس آدم مخصوصاً احساس می کند که مرد خود را در بست در اختیار زن گذاشته است...

لیدیا با صدایی پرطمأنینه به او می آموخت که در آیین مریم عذرا عوامل کفر و الحاد بسیار آشکار است و مذهب کاتولیک مذهبی شهوانی و زیبا پسند است، و می گفت:

— در این آیین آن ترس نجات بخش در برابر قدرتی برتر وجود ندارد....

سامگین به یاد حرفهایی افتاد که بزبدوف درباره ترس گفته بود و تصمیم گرفت که منزلش را عوض کند. همسایگی با این مرد مطلقاً تحمل ناپذیر بود.

مارینا با دستکش خود برزانوی سامگین کوبید و گفت:

— تو چه چهره خسته و خشمگینی داری! حق این بود که ده پانزده روزی در همین ملك «اوتراد نویه» می ماندی و استراحت می کردی....

سامگین با کج خلقی به گفته مارینا افزود:

— و با موژیکها از سیاست حرف می زدی و از دهقانانی که زمینها را تصرف می کنند...

مارینا لبخند زد و گفت:

— حالا چرا رو آوردی؟ خوب نمی خواهی حرف بزنی زن و عقل و خردت را برای خودت نگاه دار. موژیکها اوقاتشان تلخ است! پس لیدیا حق دارد که پیش بینی کرده و سرباز آورده است.

لیدیا خاطر نشان ساخت که: تو خودت به من اندرز دادی سرباز بیاورم.

زن و او احاشا کرد و گفت:

ماکسیم گورکی / ۲۰۹۵

– دیگر چه! چه حرفها می‌زنی! تو خودت هم شعور داری، بچه که نیستی!

اسبها تند می‌تاختند ولی تا به شهر رسیدند جاده به‌نظر سامگین دراز و خسته‌کننده آمد.

از فردای آن‌روز، سامگین با حرارت به دنبال کار تورشانینف افتاد و در تسجیل حق وراثت او از طریق دادگاه کوشید. در این کار اعمال نفوذهای زیر پرده‌ای نیز به‌کمکش آمدند. این کار را زود به نتیجه رسانید و حق‌الوکاله خوبی هم گرفت. سابقاً نسبت به پول تقریباً بی‌اعتنا بود، ولی این دفعه اسکناسها را با خوشحالی تمام گرفت: این پولها به او نسوید استقلال می‌داد و علاقه رفتن به خارجه را بیشتر در او ایجاد می‌کرد. حتی از آن پولها اخلاقی آرامتر و سنگین‌تر هم پیدا کرد. دیگر بزبدوف ناراحتش نمی‌کرد و فکر تغییر منزل هم از سرش افتاد. لیکن در این هنگام دو حادثه یکی پس از دیگری در زندگیش روی داد.

روزی که هوا گرفته بود ازدادگاه استان بیرون می‌آمد. بادی تند و اجام گسیخته در کوچه می‌لولید و چنان بود که گفتی در پی یافتن پناهگاهی است تا خود را پنهان کند. در صورت و گوش و گل و گردن عابران می‌دید، آخرین بر گهای مانده بر درختان را می‌کند و آنها را با گرد و غبار سرد به روی پیاده‌روها می‌راند و در زیر درهای خانه‌ها پنهان می‌کرد. این بازی بیمعنی باد مقایسه‌های ناخوشایندی را تداعی می‌کرد و سامگین با سر به‌زیر افکنده شتاب می‌کرد تا خود را به‌خانه برساند.

ساکنان شهر پشت‌دری‌های زمستانی را از هم اکنون به پنجره‌ها زده بودند، و این کار مانند همیشه سکوت را غلیظ‌تر و خفه‌تر کرده بود. سامگین راه کوچه کوتاه و باریکی را در پیش گرفت که دو کوچه را بهم می‌پیوست. بارانی ریز که بی‌شبهت به گرد و خاک نبود صورتش را خیس کرد. ایستاد، کلاهش را بیشتر بر سر تپاند و بقیه پالتویش را بالا زد. در این هنگام از پیچ کوچه صدای فریاد گوشخراشی شنید که داد می‌زد:

– بگیر یدش! ...

سامگین صدای آهن‌آلات درشکه سبکی را شنید. قسمت جلو درشکه در سرپیچ کوچه نمودار شد، کله اسب تکان می‌خورد و ساقهایش با حرکاتی

شبه به رقص برمی‌جستند. آن صدای فریاد دوبار دیگر تکرار شد. مردی دوان‌دوان به طرف سامگین می‌آمد. پالتوی خاکستری رنگی به‌بردداشت و کاسکتش را روی صورت‌پیشوی خود پایین آورده بود. در یک دستش چیزی فلزی برق می‌زد، و در دست دیگرش کیف سفری کوچکی از جنس پارچه بود. با سرعتی غیرقابل تصور به سامگین رسید، به او تله زد و از روی پیاده‌رو به درون دری پرید که به زیرزمینی منتهی می‌شد و بر بالای آن، تابلوی کاملاً نوی نصب بود با این حروف:

«تعمیر چرخ خیاطی و دوچرخه.»

وقتی آن چشمانی که برای سامگین آشنا بودند در زیر لبه کاسکت و جلو رویش درخشیدند او باخود گفت: «این اینوکف بودا اینوکف بابک هفت‌تیرا حتماً مسئله غارتی در پیش است.»

از پشت پیچ‌کـوچه صدا می‌آمد، و با آنکه چندان بلند نبود سرها را به طرف خود برمی‌گردانید. باران تندتر می‌بارید و سر اسب که در پیچ کوچه نمایان شده بود به سمت زمین خم می‌شد و تاب می‌خورد. سامگین در این فکر بود که آیا باید به راه خود ادامه بدهد یا به عقب برگردد. لیکن در همین دم در کارگاه تعمیر چرخ خیاطی باز شد و مردی بلندبالا و اندک کچل بی آنکه دستپاچه باشد از آنجا بیرون آمد. یارو قیافه عبوسی داشت. بلوز آبی رنگ و کتفی پوشیده بود و پیشبندی به کمر داشت. دست راستش را در جیبش پنهان کرده بود، و با دست چپش در را به جلو کشید و آن را با کلیدی که مانند هفت‌تیر از جیب خود بیرون کشید بست. سامگین آن مرد را نیز شناخت؛ او همان کسی بود که همراه خانم موراویووا نای جوان به دیدنش آمده بود.

مرد با صدایی خفه ولی سمج پرسید: شما مرا بجانمی‌آورید؟
آستین پالتوی سامگین را که قدمی دیگر به جلو برمی‌داشت گرفت و به گفته افزود: شما دانشجو کویی یف^۱ را به یاد می‌آورید؟ دونایف^۲ را چطور؟
من واراکسین^۳ هستم.

1. Kouïev

2. Dounaïev

3. Varaksine

ماکسیم گورکی/ ۲۰۹۷

سامگین من من کنان گفت: آه، بله، البته که بجا می آورم.
و با نگاه حرکات دست راست واراکسین را دنبال می کرد. این يك پرسید:

— چه شده، حالتان خوش نیست؟

سامگین با کله اش اشاره ای کرد و گفت: آن ورها اتفاقی افتاده است.
واراکسین به آرامی گفت: برویم ببینیم!
و در حالی که پاهای خود را به روی آجرهای کف پیاده رو می کشید
به دنبال سامگین افتاد. سامگین پاهای شل وولی داشت و نگران بود، چون
مطمئن بود که واراکسین ممکن است نقشه های شیطانی داشته باشد و بلایی
بر سرش بیاورد.

از روی شانه اش سر بر گردانید و به او گفت:

— شما آنقدر تغییر کرده اید که باز شناختن آسان نیست...

واراکسین با بی اعتنایی جواب داد: ولی شما زیاد تغییر نکرده اید.
در پس پیچ کوچه پیرمردی کوتوله و گرد و غلبه که ریشی حنایی رنگ
داشت بر جدولی نشسته بود و مانتویی سراپا گل آلود در برداشت. سرتاپای
بدنش می لرزید، تاب می خورد و آهسته گریه می کرد. دوفر، هر کدام از
يك طرف، او را نگاه داشته بودند: آن دوتن، یکی پلیسی بود در سر خدمت
و دیگری مردی بود با يك کلاه شاپوی «ملن» که آن را زیاد بالا گذاشته
بود. کاسکت خیس و چروکیده ای را روی سر پیرمرد نگاه داشته بود و سوت
زنان تکرار می کرد:

— چهل و دوهزارا آن هم در وسط روزا و در کوچه ای که رفت و آمد

زیاد است!

از هم اکنون ده پانزده نفری بیکاره، از زن و مرد، ایشان را دوره کرده
بودند. بورژواهای کنجکاو از در خانه ها بیرون می آمدند و با احتیاط به آنان
نزدیک می شدند.

بر درکاب درشکه سورچی جوانی نشسته بود که نفس زنان و با صدای
بلند و شکوه آمیزی آنچه را که روی داده بود نقل می کرد و می گفت:

— او دهنه اسب را گرفت و سر آن را به داخل آن کوچۀ باریک

بر گردانید...

از میان جمعیت، مردی که يك مبل راحتی بالای سرخود گرفته بود
داد زد:

- ول کن، بابا! توداری چرت و پرت می گویی!
- خدای من شاهد است که دروغ نمی گویم. من حتی خواستم او را
با شلاقم بزنم، ولی او هفت تیرش را به من نشان داد...
- صدایی ستایشگر اظهار نظر کرد:
- خوب وقتی را انتخاب کرده اند، وقت ناهار است!
- مردم با سرو صدا سئوالهایی مطرح می کردند:
- چند نفر بودند؟ به کجا گریختند؟
- در کنار کلیم کسی آهسته چنین اظهار عقیده می کرد:
- سورچی ظاهراً دارد کم‌دی بازی می کند.
- باران همچنان تند می بارید، فضا تنگ می شد و فریادهای کسان
ضعیف تر می گردید. صدای شرشر آبی که از ناودانها می ریخت با طنین آن
فریادها مخلوط می شد، و همه آن سرو صداها مقهور صدای مردی شده بود
که مبل راحتی بر سر داشت و تند و بلند ماجرا را نقل می کرد. باری که او روی
سرخود گرفته بود نصف صورتش را پوشانده بود، به طوری که از صورتش
بجز بینی و چانه اش که ریشی کوتاه و سیاه و مجعد بر آن می لرزید چیزی
دیده نمی شد. او می گفت:
- من داشتم از آن طرف می رفتم و آن دو روبه من پیش می آمدند.
اولی کاسکتی بر سر داشت و دیگری کلاه شاپو، و هر دو مانند به برداشتند.
خوب، یکی از ایشان خود را به میان درشکه انداخت و چمدان کوچکی را
برداشت...
- پیرمرد گفت: يك کیف سفری را...
- فرق نمی کند! آن را گرفت و دوید به میان آن کوچه باریک. دیگری
هم دهنة اسب را گرفته بود و در آن فاصله سورچی با يك جست از مسند
خود به زیر پرید و پا به فرار گذاشت.
- من؟ من در رفتم؟ من از اسبم دور شدم؟...
- بلی، توا تو احمق ترسیدی و در رفتی ...
- ناگهان واداکسین به صدای بسیار بلند پرسید:

ماگسیم گورکی / ۲۰۹۹

— تومی گویی که او به میان آن کوچه باریک گریخت؟ از قضا من درست در همان دم توی آن کوچه باریک بودم و این آقا نیز (اشاره به سامگین) پیاده از همین طرف می آمد، و ما هیچکدام کسی را ندیدیم. چگونه چنین چیزی ممکن است؟ تو اشتباه می کنی، پدر بزرگت، که از این دری وریها می گویی! دارنده کیف پول می گوید که آن يك کیف سفری بود و تو می گویی چمدان بود! در ضمن، باران هم دارد مبل تورا خراب می کند...

واراکسین با صدایی نفرت بار شروع به صحبت کرده بود و اینک به—
لحنی طنز آلود به آن پایان می داد. چهره اش استخوانی و لاغر بود، و چشمان سیاهش در زیر آن ابروان پر پشت نگاهی خشن داشت. همه به دقت به حرفهایش گوش دادند، و همینکه صحبتش تمام شد زنی که سنی از او گذشته بود چنین نتیجه گرفت:

— همین طوری مردم دری وری می گویند و به بیگناهان تهمت می زنند. سامگین نزدیک دیوار ایستاده بود و نگاه می کرد و گوش می داد. چندین بار خواست راه خود را در پیش بگیرد و برود، ولی هر بار وارا کسین مانع از رفتنش می شد، گاهی از نیم رخ و گاه پشت به او راه را سد می کرد؛ دوباره هم رو در روی او ایستاد و خیره نگاهش کرد. و وقتی سامگین با حرکت مصمم تری خواست برود وارا کسین به صدای بلند به او گفت:

— نروید، آقا. شما هم یکی از گواهان هستید.
و خود به لحنی آرام شروع کرد به پرسیدن از سورچی:
— آنها چند نفر بودند؟

— دو نفر: اولی چسبیده بود به پیرمرد، و دومی اسب را گرفته بود. سامگین دستخوش احساسی نامعلوم شده بود، چه، می بایست در برابر زوری که وارا کسین به او می گفت خشمگین بشود ولی نمی شد. گذشته بار دیگر با دست سمج و خطرناک خود او را به طرزی خشن می مالید، ولی حتی این قضیه نیز او را ناراحت نمی کرد.

واراکسین دستش را از جیب درآورد و دستهایش را به روی سینه اش صلیب وار درهم انداخت. از زیر پشیمندش لبه کاسکتی نمودار شد.

سامگین به حسب عادتی که داشت در مردم خیره شد و مشاهده کرد که تماشاچیان به سه دسته تقسیم شده اند: عده ای عصبانی و وحش زده بودند، عده ای

هم از چیزی خرسند بودند و بدخواهانه اظهار شادی می کردند، لیکن اکثر حاضران در جمع محتاطانه سکوت اختیار کرده بودند و بسیاری از ایشان به عجله از آنجا دور می شدند. پلیس داشت می رسید. کمیسری بود قد کوتاه، بایینی نوک تیز و سیلی سیاه بر چهره ای زرد و بیمار گونه، و دوپاسبان با پلیسی در لباس شخصی که مردی بود چاق و درشت با عینک گرد و کلاه شاپوی «ملن». پشت سر ایشان چهار پلیس سوار نیز از راه رسیدند که پشت سرشان دو درشکه می آمد. کمیسر در حالی که از میان تماشاچیان راهی برای خود می گشود داد می زد:

— چه کسی شاهد و ناظر این پیشامدی بوده که روی داده است؟ این یکی؟ خوب، نگاهش بدارید!

پلیسی که لباس شخصی در برداشت تندتند از مردی که مبل راحتی حمل می کرد بازجویی می کرد:

— در این کوچه باریک؟ چه جور لباسی تنش بود؟
سامگین وقتی دید که واراکسین بی آنکه دستپاچه بشود دوباره دستهایش را در جیبهایش گذاشت دستخوش احساس ناخوشایندی شد.
کسی گفت: ولی کسانی هم هستند که هیچکس را در این کوچه باریک ندیده اند.

— آن کسان که ها هستند؟

واراکسین تکانی به موهای خیس خود داد و گفت: من و این آقا.
با دست راستش سامگین را نشان داد و دست چپش را به روی ریش جو گندمی و خیس از بارانش کشید.

کلیم باخود اندیشید: «مردك چقدر هم خونسرد است!» و وقتی کمیسر پلیس و آن پلیس شخصی پوش به بازجویی از او پرداختند او با همان خونسردی جواب داد که کله اسبی را در سرپیچ کوچه دیده و کارگری را نیز دیده که در کار گاهش را می بسته، و دیگر کسی در آن کوچه باریک نبوده است. کمیسر يك سلام نظامی به او داد و پلیس شخصی پوش از واراکسین نام و نام خانوادگی اش را پرسید.
واراکسین به صدای بلند جواب داد: نیکلایرهمه یف^۱.

کاسکتش را از زیر پیشبندش بیرون کشید و آهسته بر کله خیس خود

گذاشت.

یکی از پاسبانها بر سر مردم داد می زد: متفرق شوید! متفرق شوید! سامگین نگاهی به چهره خشن و اراکسین انداخت و نتوانست از لبخندی که بر لبانش نقش بسته بود جلو گیری کند. و به نظرش آمد که در چشمان عمیقاً فرو رفته در حلقه و اراکسین نیز لبخندی حاکی از تأیید در جواب لبخند او درخشیده است.

همچنان که در زیر باران ریزولی کم پشتی به سرعت به خانه برمی گشت با خود اندیشید: «مردك می توانست به روی من تیراندازی کند! این کار نجاتش نمی داد ولی به هر حال بعید نبود که بکند!»

از خودش خرسند بود و در عین حال احساس شرمساری می کرد. با لبخندی درونی با خود چنین اندیشید: «من دارم به طور غیرمستقیم در عمل تصرف مال غیر به عنف شرکت می کنم. ولی اینو کف! بی هیچ تردید او و اراکسین را فرستاده بود تا بامن حرف بزنند ... و این عمل ... فقط از اینو کف برمی آید و بس.»

سامگین مانند هر آدمی که توانسته است از خطر مسلمی جان سالم بدر ببرد خود را سرفراز حس می کرد، و در خانه، وقتی ماجرای آن حمله را برای بزبدوف نقل کرد نکته های مضحکی به داستان خود آمیخت، از کمی اعتقادی سخن گفت که معمولاً به گواهی تماشاچیان دارند و خودش با علاقه بسیار به قصه خود گوش داد.

بزبدوف من من کنان و به لحنی حاکی از بی اعتنایی می گفت:

— آنها آتارشیست بودند.

و حوله اش را در دست می پیچید، در حالی که سامگین مانند اینکه به او درس می دهد می گفت:

— مشکوک بودن گواهیها از مدتها پیش در حرقه قضا مشهود گردیده است و در واقع همین مشکوک بودن، ذهنیت قضاوتهای ما را درباره پدیده های زندگی بهتر از هر چیز برملا می سازد...

بزبدوف باخشم و ناراحتی گفت: آه، مرده شور این شاهد ها را ببرد!

این بلینف رذل بیشرف دوجفت از بهترین کبوترهای مراکه در پرواز رودست نداشتند از من دزدیده است. به او پیشنهاد می‌کنم که حاضرم آنها را ازش بازبخرم، ولی مردك قبول نمی‌کند...

فردای آن روز صبح، سامگین در روزنامه محلی چنین خواند: «دلایلی موجود است که به موجب آنها می‌توان فکر کرد حمله نه بر طبق نقشه قبلی بلکه ناگهانی بوده و عمل را می‌شود يك دزدی ساده گفت. «روزنامه سلطنت طلبان اظهار عقیده کرده بود که این کار «يك لجام گسیختگی سیاسی» بوده است، و هر دو روزنامه نوشته بودند که اظهارات شاهدان عینی درباره عده مهاجمان علناً با هم اختلاف داشته است: بعضی گفته‌اند که مهاجمان دونفر بوده‌اند و برخی گفته‌اند يك نفر، و تنها يك شاهد اظهار کرده که خود سورچی نیز در این سرقت دست داشته است. غیر از سورچی دونفر را توقیف کرده بودند: یکی صاحب کیف که پولش را دزدیده بودند و دیگر آقای که از شاهدان عینی حمله بوده است. اظهار نظرهای این روزنامه‌ها هیچ فکر خاصی به سامگین القاء نکرد. روزنامه‌ها اغلب از این دستبردها خبر می‌دادند و سامگین حرفهای مارینا را به خوبی به یاد می‌آورد که گفته بود: «آدم لخت کنها در فعالیتند.» سرانجام این واقعه حدت و موضوعیت خود را برای سامگین از دست داد و خیلی زود تقریباً بکلی از خاطرش رفت، چه، ماجرای دیگری ذهن او را به خود مشغول داشت.

شبی سامگین در جلو میز چای نشسته بود و داشت مجله‌ای را ورق می‌زد. در ورود با سروصدا باز شد، بزبدوف با قدمهای سنگینی به درون آمد، روبه روی سامگین نشست و شروع کرده به سرفه کردن. صورت گرد و غلبه و آماس کرده‌اش به طرز نفرت‌انگیزی تکان می‌خورد، چنانکه گویی چربی زیر پوستش آب می‌شد و جریان می‌یافت. چشمانش برهم می‌خورد، به طوری که گویی کور شده بود، دستهایش می‌لرزید و انگار از پشانی و گونه‌هایش يك نار عنكبوت خیالی را رد می‌کرد.

سامگین در عین سکوت ازورای عينك نگاهش می‌کرد و منتظر بود. بزبدوف دستهایش را پایین آورد، آنها را روی زانوانش تکیه داد، خودش را به جلو و به عقب تاب داد و گفت:

— خوب، دیگر شما باید از من درداد گاه دفاع کنید. من متهم خواهم

ماکسیم گورکی ۲۱۰۳

شد به سوء قصد به جان کسی و به ضرب و جرح... و شیطان می داند که به چه اتهامات دیگر! چیزی به من بدهید بنوشم...

سامگین بی آنکه دستپاچه بشود به اتاق خواب خود رفت، از آنجا یک تنگ آب برداشت و آن را بای اعتنایی جلو بز بدوف گذاشت. او همه این کارها را با تظاهر بدبی اعتنایی کرد و حتی بای اعتنایی پرسید:
— مگر چه اتفاقی افتاده است؟

بز بدوف گفت: هیچی، من تیری برای پوزه بلینف خالی کردم، همین! تنگ آب را از روی میز برداشت، آن را روی زانوی خود گذاشت و همچنان که سرش را می جنبانید با آن صدای سوت مانندش ادامه داد:
— مرد که رذل را مسخره می کرد! به من می گفت: «ول کن بابا، تو که چیزی از کبوتر سرت نمی شود.» من منزبهر را خوانده ام و آن وقت این احمق به من می خواهد درس بدهد! به او گفتم: «تو به خاطر عشق به کبوتر نیست که کبوتر بازی می کنی بلکه از روی حسادت است و فقط می خواهی با من رقابت بکنی، و حال آنکه حق این بود با تنبلی خودت رقابت بکنی نه با من...»

با حالتی هذیان گونه سخن می گفت، خرخر می کرد و کلمات را با سوت ادا می کرد. تنگ آب را از گلو گرفته بود و آن را با زانوی خود تکان می داد و به صدای شلپ شلپ آب درون تنگ گوش می داد.
شنیدن خس خس نفسهای سنگین و صدای بریده بریده او دردناک بود. دست راستش گونه اش را می چلانید، انگشتان سرخ رنگش موهایش را می کشید، صورتش باد می کرد و شل و ول می شد و مردمکهای آبی رنگ چشمانش در سفیدی شیر گونه آن آب شده بود. آدمی شده بود رقت انگیز و نفرت انگیز و مخصوصاً وحشتناک.

سامگین مدتی از وقت را به این گذرانید که بداند چه شده و چگونه، روی داده است. بز بدوف به سئوالهای او جواب نمی داد و در چند دقیقه کلیم را دچار يك رشته احساسات گوناگون کرد: ابتدا برای او خوشایند بود که

بز بدوف را وحشترده وقابل ترحم ببیند؛ و سپس احساس کرد که این مردچندان که از ناکامی در کشتن طرف خود ناراحت شده از تیراندازی کردن به او ناراحت نیست، و در آن دم با خود اندیشید که بز بدوف در چنین حالتی قادر است دست به عمل دیوانه‌وار دیگری هم بزند. خود را در خطر احساس کرد و کوشید تا با صدای خشن و بدلحن حرفه‌ای خودش به آرام کردن او بپردازد؛ لذا گفت:

— شما اگر می‌خواهید که من دفاعتان را به عهده بگیرم باید ماجرای راکه روی داده است موبه‌مو برای من نقل کنید.

بز بدوف تنگ آب را روی میز گذاشت، لحظه‌ای ساکت ماند، نگاهی به دوروبر خویش انداخت و سپس گفت:

— بسیار خوب ... ما با هم در دور وحوالی شهر برخورد کردیم. او داشت تفنگ تازه‌ای را امتحان می‌کرد و من همراهش رفتم. از او پرسیدم که چرا حاضر نیست کبوترهای خودم را به من بفروشد. او شروع کرد به من دری‌وری گفتن و نصیحت کردن، و من هم کشیده‌ای به صورتش زدم. در این هنگام شیطان به جلدش رفت و مرا با تفنگ خود تهدید کرد، ولی من تفنگ را از دستش بیرون کشیدم، و حق این بود که با قنداق تفنگ ضربتی به او بزنم ... ساکت شد، دست‌ها را به طرف صورتش بالا برد، چنانکه گویی می‌خواست آنها را جلو دهان خود بگیرد، و این حرکت تشنج آمیز سرشار از ساده‌لوحی به سامگین حق داد که به لحنی حاکی از تأیید به او بگوید:

— پس شما می‌دانستید که تفنگ پر است.

بز بدوف ساده‌دلانه اعتراف کرد: بلی. من وقتی تفنگ را از دستش در آوردم که آن را امتحان کنم او به من گفت که پر است.

با دودست کله ژولیده‌اش را گرفت و خرخرکنان ادامه داد:

— عمه را چکار کنم! اگر یارو مرا به دادگاه بکشاند جواب عمه را چه بدهم ... و او این کار را خواهد کرد! شما که به دوروبر عمه‌ام می‌پلکید ... سامگین پیش از اینکه يك سؤال وکیلانه از او بکند به او گفت:

— حرفهای احمقانه نزنید. فقط بگویید ببینم، آیا کسی هم در آنجا

شاهد ماجرا بود؟

بز بدوف گفت: نه، هیچکس در آنجا نبود.

ماکسیم گورکی/ ۲۱۰۵

و چنان به گونه‌هایش باد انداخت که گوشها و گردنش سرخ سرخ شدند، سپس نفسی به‌زور کشید و به‌لحنی سمج و خشن پرسید:

— شما شراب ندارید؟

از جا برخاست و درحالی که تلوتلو می‌خورد و مثل پیرمرد ها پاهایش را روی زمین می‌کشید رفت. و پیش از اینکه با يك بطری شراب برگردد سامگین مطمئن بود که هم‌اکنون حرفی درباره‌ی مارینا که برای خود او هم بسیار زننده باشد از دهان بزبدوف خواهد شنید. بزبدوف همچنان که ایستاده بود يك استکان چای‌خوری را پر از شراب کرد، نصف آن را نوشید و باخشی اندوهبار و یأس‌آلود تکرار کرد:

— مردکه‌ی احمق، حتماً مرا به‌دادگاه خواهد کشانید! سابقاً ممکن بود ملاحظه‌ی عمه‌ام را بکنند، و از او حساب می‌برد، ولی حالا که همه‌ی آسان از کوره بدر می‌روند و هر روز مردم را به‌دار می‌زنند او این کار را خواهد کرد ...

نه تنها می‌بایست او را آرام کرد، بلکه لازم بود او را برسر عقل هم آورد تا بعداً بشود سئوالاتی هم راجع به‌مارینا از او کرد. وقتی سامگین آگاه شد که طرف به‌حال عادی بازگشته‌است به‌عنوان يك وکیل مدافع شروع به‌صحبت کرد و گفت:

— شما آشکارا در يك حالت حاکی از عدم مسئولیت رفتار کرده‌اید: این درست همان تعریفی است که قانون برای از کوره بدر رفتن و خشمگین شدن می‌کند. این حالت بدون دلیل به‌آدم دست نمی‌دهد؛ ممکن است بر اثر توهین حادث شده و یا نتیجه‌ی تحریک و هیجانی اندک غیرطبیعی مختص به‌موضوع مورد بحث باشد. درمورد اخیر به‌معاینه‌ی پزشک احتیاج است. از طرفی برای اظهارات شاکی شهودی وجود ندارد. تیر هم از تفنگ خود او در رفته است، ممکن است اتفاقی و در آن دم که خود او به‌آزمایش تفنگش مشغول بوده در رفته باشد، و شما هم ممکن است ندانسته باشید که تفنگ پراسا است. سرانجام، اگر پراسا شما مطمئناً به‌یاد دارید که شاکی با تفنگ خود شما را تهدید کرده است، شما برای دفاع از نفس حق داشته‌اید با او گلاویز شوید تا تفنگ را از دستش بگیرید، و می‌توان گفت که تیر غفلتاً در رفته است. موضوع دفاع مشروع نیز جای خود را دارد. بالاخره برای دفاع

دلایل موجه هست.

بزبدوف به دقت به نطق و کیلش گوش داد. ایستاده، نیمی از پشتش را به طرف او گرفته، سرش را به روی شانه خود خم کرده و گیلای شراب را تا به محاذات چانه اش بالا آورده بود. در حالی که آشکارا معلوم بود خیلی خوشحال شده است آهسته حرفهای سامگین را تأیید کرد و گفت:

— بد نیست، هیچ بد نیست!

سرش را بد عقب خم کرد، جامش را در دهان خالی کرد و سپس گردنش را خاراند و گفت:

— معذرا من نمی خواهم محاکمه بشوم. شما باید کمک کنید که به این موضوع بی سروصدا خاتمه داده بشود. من میشکای شما را فرستادم که برود آنجا سروگوشی آب بدهد و ببیند چه خبر است؛ و اگر زیاد نگران کننده نبود من خودم پیش بلینف خواهم رفت. مرده شورش بیردا

سپس بی رودربایستی و با صدای مصرانهای به گفته افزود:

— شما لطفاً عمه را آرام کنید و برای او هر طور که صلاح می دانید

چیزی نقل بکنید!

به سامگین نزدیک شد، تا آنجا که حتی دست سنگین و قرمزش به شانه او خورد. این حرکت اندکی به سامگین برخورد و بالبخندی خفیف گفت:

— معلوم می شود که از مارینا پطروونا خیلی می ترسید، ها!

بزبدوف قدمی پس نشست و گفت: بلی، از او می ترسم.

دستهایش را پشت سرش گرفت، چشمان سفید و دقیق و پر از خشمش را به صورت سامگین خیره دوخت، مسکو و آن خانه سبز و لوباشا و حمله و لگردان را به یادش آورد و پرسید: مگر مضحك است؟

سامگین شانه ها را بالا انداخت، عینکش را راست کرد و گفت:

— مضحك نیست، عجیب است.

بزبدوف مردمکهای ریز و آبی رنگ چشمانش را دزدانه از يك گوشه چشم به گوشه دیگر افزانید؛ صورتش منقبض شد و خطوط آن به طرف پایین فرو آویخت. معلوم بود که می خواهد چیزی بگوید ولی برایش نمی آید. سامگین سعی کرد که به کمکش بشتابد و پرسید:

— گمان می کنم که او شخص بسیار مقتدری است...

ماکسیم گورکی / ۲۱۰۲

بز بدوف احمقانه تکرار کرد: شخص؟ بلی، درست است ...

و سپس ناگهان به گفته افزود: بسیار خوب، متشکرم.

و به طرف در راه افتاد.

سامگین وی را با نگاهی غضب آلود بدرقه کرد و باخود اندیشید:

«مردك نمونه بارز يك آدم جانی است. نه تنها از مارینا نمی ترسد

بلکه به گمانم از او شدیداً نفرت دارد، چرا؟»

فردای آن روز بز بدوف در سامگین بدگمانی عجیبی برانگیخت: به

نظر آمد که سرتاسر آن قصه تیراندازی به بلینف را فقط به این منظور از

خودش درآورده است که بیشتر مورد توجه واقع بشود. او در نقل ابعاد

عمل خود کاملاً مبالغه کرده بود، بدین معنی که تیر را نه برای صورت آن

کبوتر باز بلکه برای شکم او خالی کرده بود و ساچمه ها از روی پالتوی

کلفت او رد نشده بودند. درحالی که چانه و گونه های بیموی خود را با

خیال راحت نوازش می کرد به سامگین گفت:

— ما با هم آشتی کردیم، به این ترتیب که به او دوجفت کبوتر و بیست

روبل پول دادم. مرده شورش بیردا

سامگین چنین احساس کرد که این حرف هم دروغ است و اصلاً تیری

درنرفته و همه این حرفها را بز بدوف ازخودش درآورده است. ولی نخواست

به او بگوید که به حرفهایش باور نمی کند و فقط بس کرد به اینکه به طعنه

به او بگوید:

— صورتتان را هم که اصلاح کرده اید.

بز بدوف جواب داد: آخر من از آدمهای بزرگتر از خودم حرف

شنوی دارم.

و بر صورت مثانه مانند او چینهای کوچکی پیدا شد که تا چند ثانیه

کله بزرگ و باد کرده اش را به شکل کله شل وول يك پیرمرد درآورد.

و این ماجرای احمقانه موجب شد که کلیم بیشتر از بز بدوف بدش

بیاید، و به این اعتقاد راسخ او خللی وارد نیامد که والانتین از عمه اش می ترسد،

و همین خود برعلاقه ای که آن زن در او برمی انگیزد افزود: در زندگی مارینا

صرف نظر از هوسی که او به جمع آوری پول داشت چه مسئله دیگری وجود

داشت؟ و این هوس را هیچ چیز نمی توانست پوشاند.

دوسه روز بعد، مارینا سامگین را در مغازه خود با این سخنان پذیرفت، سخنانی که او در آنها نه تأسفی احساس کرد و نه خشمی:

— آنها ملك اوترادنویه را آتش زده اند! بلی، با بودن سربازها در آنجا باز کار خودشان را کرده و به ملك آتش زده اند. زاشاری کتک خورده ولی توانسته است به موقع فرار بکند. تمامی قسمت چپ خانه سوخته و دفتر و انبار و طویله ها نیز از بین رفته است. خوشبختانه من توانستم زودتر از این پیشامد گندم را بفروشم.

حرف زدنش حالت طبیعی نداشت، دندانهایش را نشان می داد و بازوی راستش را طوری تکان می داد که انگار می خواست سامگین را بزند.

باز گفت: لیدیا از خانه آنجا خوشش نمی آمد، به طوری که می خواست آن را خراب کند و از نو بسازد. با این حال باید به او دلداری داد. تو برو سری به او بزن و از حالش خبر بگیر. من رفتم ولی پیدایش نکردم. گویا در حزب خودش، «اتحاد ملت روس» سرگرم انتخابات برای مجلس «دوما» است. یا الله، بجنب!

سامگین به آنجا رفت و در راه با خود می اندیشید که در واقع حق وراثت تورشانینف آن جوان ساده دل پیگانه رازنده نکرده بلکه حق وراثت بیوه يك بازرگان درجه اول به نام مارینا پطروونا زوتووا را مسجل نموده است. با خود گفت:

«او يك پرنده شکاری است. هر روز بیش از پیش صریح می شود و حتی کار صراحتش کم کم دارد به وقاحت می کشد.»

لیکن کلیم در برابر هوس مارینا به جمع آوری پول به نحوی سرد و روشنفکرانه خشمگین می شد و مطمئن بود که این هوس معرف کامل شخصیت او نیست. از این گذشته، ساده کردن مارینا نیز ناراحتش می کرد؛ حس می کرد که با ساده کردن خانم زوتووا خودش را تا به نقش يك نوکر فداکار نسبت به هدفهای ناهنجار خانم پایین آورده است. لیکن هوش و فراست او نمی توانست محدود به همان هدفها باشد. مارینا احتمالاً تنها به این منظور پول جمع نمی کرد که صرفاً پول جمع کرده باشد. بلکه برای منظور مشخص تری بود. حال برای چه منظوری بود؟ معلوم نیست. سامگین نمی توانست توضیح بدهد که این یقین چگونه در او پیدا شده و پا گرفته است، ولی به هر حال پا گرفته

ماکسیم گورکی / ۲۱۰۹

بود. بالاخره او نسبت به شخص خودش این وظیفه را داشت که کسی را که به او خدمت می‌کند خوب بشناسد.

لیدیا او را در دفتر کار خود و در آن حال که پشت میزش نشسته بود پذیرفت. عینک سیاهی به چشم زده. پیراهن خانۀ زرد رنگی به شیوۀ زنان چینی که به حاشیۀ آن اژدهای سیاهی گلدوزی شده بود در بر کرده، سنجاقی به موهای مجعدش زده بود و داشت اوراقی را از روزنامه هادرمی آورد. چهرۀ گندمگونش به نظر می‌آمد که دراز شده و حالت شرارت باری پیدا کرده است. با حرکتی که به دست خود داد گفت:

— آه، من می‌دانم، بله، می‌دانم! آن خانۀ کهنه و پوسیده سوخته است. بسیار خوب، که چه؟ ولی آنهایی که این کار را کرده‌اند مجازات خواهند شد. به من تلفن کردند که سربازی را در آنجا توقیف کرده‌اند و نیز دختر آشپز آنجا را؛ این دختر احیاناً همان دخترۀ وقیحی باید باشد که بینی نسوختنی داشت.

با هر دو دست بدروی دستۀ روزنامه‌هایی که روی میزش بود کوبید و با صدایی تند و نگران که با فریادهای بیمارگونه‌ای قطع می‌شد سخن از سر گرفت:

— ولی به من بگو بینم، این روسیۀ بیچاره که دارد تبدیل به ویرانه می‌شود چه خواهد کرد؟ راستی چه خواهد کرد؟ به من نوشته‌اند که تزار نسبت به همه چیز بی‌اعتنا است، و مرد دیگری که به محافل بالا خیلی نزدیک است به من گفت که تزار از مجلس «دوما» و از مشروطه که خودش به ملت داده متنفر است. صحبت از دیکتاتوری می‌شود. تو را به خدا فکرش را بکن! دیکتاتوری در لوای رژیم سلطنت مستبده؟ آیا تا به حال چنین چیزی دیده شده است؟

سربد زیر انداخته بود و از زیر به سامگین می‌نگریست. عینکش تا سر نوک بینی‌اش فرو غلتیده بود و به نظر می‌آمد که بر چهره‌اش دو جفت چشم به رنگهای مختلف وجود دارد.

— از روی شواهد و قرائن دوباره جناح چپ برنده است و این بار گروهی از ایشان به مجلس «دوما» راه خواهند یافت. ما این بدبختی را از استولپین ماجراجو داریم که می‌کوشد دهستان را از بین ببرد، موژیکهای نیرومند را از دهات

جدا کند و ایشان را در مزارع اجاره‌ای به کار بگمارد...

سامگین گفت: به نظرم تو این اصلاحات را تأیید می‌کردی.

لیدیا به خشکی گفت: نه، یعنی بلی، وقتی من آن را تأیید می‌کردم که هنوز به معنای انقلابی آن پی نبرده بودم. بیرون بردن ثروتمندان از ده یعنی ضعیف کردن ده و بی‌چیز کردن اجاره‌داران جدید مانند خود زمینداران.

خود را به‌دروی پستی صندلی راحتی انداخت، عینکش را از چشم برداشت، سرش را به علامت سرزنش تکان داد و با آن چشمان سیاهش که پلکهای آن سرخ شده بود به سامگین نگریست. باز گفت:

— از طرفی، من می‌دانم که بی‌خودی دارم این حرفها را می‌زنم. چون تو نسبت به هر پدیده‌ای که نتیجه آن تخریب نباشد بی‌اعتنایی. مارینا به تولقب «تماشاچی ناچاری» داده است.

سامگین که به طرز ناخوشایندی متعجب شده بود گفت:

— آه، راستی؟ خوب، حالا این لقب چه معنی دارد؟

لیدیا در حالی که سنجاق روی گیسوانش را مرتب می‌کرد به صدای بلند گفت:

— این وحشتناک است، کلیم! آخر فکرش را بکن: کشورت دارد از دست می‌رود و ماهمه ناگزیریم او را نجات بدهیم تا خودمان را نجات داده باشیم. استولپین آدم جاه‌طلب و احمقی است. من آن طور که این مرد را می‌بینم به درد ریاست دولت نمی‌خورد! این مردك احمقی است که به تزار درس می‌دهد! آن‌هم به تزار! ...

اژدهایان سیاهی که به روی آستینها و حاشیه‌های پیراهن خسانگیش گلدوزی شده بودند به‌دروی شانه‌ها و گونه‌هایش می‌لفزیدند. سامگین صدای فریادهای او را می‌شنید، لیکن این زن که لباس خانگی گشاد و عجیبی به تن کرده بود دیگر برای او در آن اتساق وجود نداشت و صدایش از دور به گوش او می‌رسید، چنانکه گفتی با تلفن با او حرف زده است. با خود فکر می‌کرد:

«بین مارینا از من چگونه حرف می‌زند...»

می‌شنید که تروریستها در پترزبورگ سرهنگ مین^۱ سرکوب کننده

ماکسیم گورکی/۲۱۱۱

شودش مسکو را کشته‌اند، و در اینترلاکن^۱ يك آلمانی را بجای دورنوووی^۲ وزیر گرفته و به‌روی او تیراندازی کرده‌اند، و دادگاههای صحرایی نتوانسته‌اند از تعداد اعمال انقلابی و هرج و مرج بکاهند. آن زن زردجامه پی‌درپی و بی‌آنکه خسته بشود هی داد می‌زد، ولی آنچه او نقل می‌کرد مدتها پیش درجلو سامگین دیگری اتفاق افتاده بود. شاید آن سامگین در برابر همه این وقایع برخورد دیگری می‌داشت، ولی این سامگین مسلماً نمی‌توانست جز به‌خودش و به مارینا به کس دیگری بیندیشد.

باخود گفت: «تماشاچی ناچاری؟ درست است، من خودم هم فکرش کرده بودم.»

در يك لحظه کوتاه به‌یاد تزار افتاد و به‌یاد نیم‌رخ خاکستری رنگ و قلع مانند آن‌مرد کوتاه‌قد، با چشمان آبی و لبخند همیشه‌مهربانش. با خود گفت:

«او بی‌اعتنا است و نفرت دارد ... این‌دو باهم ناسازگارند. درست‌تر این بود که بگویند او تحقیر می‌کند. و اما من، آیا متنفرم یا تحقیر می‌کنم؟» ناخواسته لبخندی بر لب آورد و موجب شد که لیدیا جلوخشم و خروش خود را رها کند. با وحشت چشمان بیمار خود را از هم دراند و فریاد برآورد: — آیا ممکن است که همه این مطالب تو را فقط به‌خنده بیاورد؟ آخر قدری فکر کن! آدم در مملکت از همه برتر باشد، بله، در سرتاسر مملکت کسی از او بالاتر نباشد. همین عقاب دوسر مظهر مقدس يك قدرت فوق‌بشری است، دیگر...

سامگین متوجه نشده بود که لیدیا کی و چرا دوباره شروع به صحبت درباره تزار کرده است. درحالی که از جا بلند می‌شد گفت:

— ما همه‌مان دوسر داریم، زوتووا، تو، من ...

لیدیا که خود نیز بلند شده بود پرسید: منظورت چیست؟

سامگین که به‌سخنان شخص خودش گوش می‌داد به‌دامید اینکه نیشی به‌لیدیا بزند و او را برنجاند گفت:

– تزار احتمالا از همه این حرفها خسته شده است و همه را تحقیر می‌کند...

لیدیا عصبانی شد و داد زد: تزار؟ نظر کرده و تبرک‌شده خداوند آدمها را تحقیر کند؟ حرفت را پس بگیر! تنها يك پیدین، يك هرهری مذهب، يك آنارشیت می‌تواند چنین فکر بکند! و تازه این صفت ذاتی خود توست. با یأس و سرخوردگی سرش را تکان داد و سپس وقتی سامگین دستش را برای خداحافظی فشرده از او پرسید:

– در اینجا همه دستشان به‌طرز زنده‌ای نمناک است. تو هیچ متوجه این موضوع شده‌ای؟

سامگین مانند اینکه القایی را روی کاغذ می‌نویسد باخود اندیشید: «زنکه احمقی است! درخت انجیر بی‌ثمری است! براستی که مارینا چقدر باهوش‌تر و چقدر جالب‌تر از او است...»
نیمرخ خاکستری – آبی تزار را در کنار نیمرخ مارینا قرار داد و لبخند زد.

شهر درجوش و خروش بود و داشت خود را برای انتخابات مجلس «دوما» آماده می‌کرد. در کوچه‌ها آدمهای گرفته و عبوسی راه می‌رفتند. بر دیوارها و نرده‌ها اعلامیه‌های احزاب مختلف لکه‌های رنگینی بجا گذاشته بودند. اعضای حزب «اتحاد ملت روس» آنها را می‌کنند و یا اعلامیه‌های خود را روی آنها می‌چسبانیدند.

همه این قیل و قالها چنگی به‌دل سامگین نمی‌زد، ولی خودش هم ناراحت و معذب بود از اینکه در حاشیه مانده است؛ و حتی دوسه بار در میتینگهای سیاست‌بازان محلی حضور یافت. هرچه می‌شنید و هرچه سخنرانان آن میتینگها می‌گفتند برای او آشنا بود. می‌دید که اعضای جناح چپ محکم حرف می‌زنند ولی سخنانشان تیره و مبهم شده است و حس می‌شد که سخنرانان ایشان خیلی عصبی‌اند، به‌طوری که گویی زور آخرشان را می‌زدند. سامگین معتقد بود که ضروری‌ترین و شایسته‌ترین مطالب در مجلس «دوما»ی شهر، در يك جلسه حزب C. D. (دموکراتهای مشروطه‌طلب) به‌وسیله یکی از اعضای کمیته محلی آن حزب که وکیل سابق مارینا بود گفته شده است.

شکمش را به لبه میزی که رومیزی سبزی روی آن انداخته بودند تکیه

داده بود و با زنجیر باریک ساعتش که از طلا بود بازی می کرد؛ در ضمن چنین به نظر می رسید که انگشتان دست دیگرش مشغول نمک زدن به هوا هستند. آن مرد ریز اندام با چهره زردش جمله های خود را که استادانه تدوین کرده بود با صدای پرطنینی بیان می کرد. در سفیدی متمایل به آبی چشمانش نوك مردمکهای سیاه رنگش روشن می شد و از دور چنین به نظر می رسید که صورت گرد او رنجیده و مکدر است. به دقت و درسکوت مطلق به سخنانش گوش می دادند، و این سکوت به همان اندازه به طرزی احترام آمیز کسل کننده بود که سکوت حاکم بر مجلس ختم مردان بزرگ و محترم جامعه.

ناطق می گفت که جنگ وضع بین المللی روسیه را متزلزل کرده و او را وادار نموده است که معاهده های صلح نامساعد و حتی توهین آمیزی را امضاء کند، از جمله معاهده با آلمان که مخصوصاً برای داد و ستد گندم بسیار سنگین است. انقلاب زیانهای عظیمی به اقتصاد مملکت زده، و با این وصف به بهای همان زیانها اختیارات حکومت مستبده را محدود کرده است. کار آرام و مسالمت آمیز. مجلس «دوما»ی مملکت باید بتدریج برداشته حقوقی که ملت به دست آورده است بیفزاید و روسیه را به سوی تمدن اروپایی و دموکراسی پیش ببرد.

خاموش شد و لیوانی آب به لب برد، لیکن پس از اینکه بادست راستش حرکتی کرد که انگار می خواست انگشتش را در آب فرو ببرد لیوان را سر جای خود گذاشت و با صدایی کشیده تر و تقریباً خشمالوده لیکن نومیدانه ادامه داد:

— منشویکها و سوسیالیستهای واقع گرا (رنالیست) فهمیده اند که انقلاب به تنهایی قادر به آفریدن چیزی نیست و تنها کاری که می تواند بکند برداشتن و نابود کردن موانع موجود بر سر راه اصلاحات اجتماعی است که در واقع به سرحد رشد و بلوغ رسیده است. آنان فهمیده اند که دستیابی به تمدن در فضای بیرون از تعاون و همکاری طبقات اجتماعی غیر ممکن است. سوسیالیستهای رؤیایی (اوتوپيست) با اعتقاد عرفانی خود به نیروی طبقه کارگر شکست خورده و از صحنه تاریخ به زیر آمده اند. همه کس می فهمد که کشور نیاز به يك کار آرام و روزانه در زمینه سیاست و فرهنگ دارد. سرانجام، ما همه نیاز به استراحت داریم تا از هول و تکانهای جانکاه توفانی که تازه از سر

گذرانده‌ایم بیاساییم. ما در برابر خود وظیفه بسیار برزرگی داریم و آن بالابردن میلیونها دهقانی است که در کشور داریم. و باردیگرمی گویم: تحول بدون همکاری طبقات غیرممکن است. این حقیقت با تاریخ گسرنش فرهنگی اروپا تأیید شده است و تنها کسانی آن را رد می‌کنند که فاقد هرگونه احساس مسئولیت در برابر تاریخ هستند...

سامگین برای موافق بودن با این افکار نیازی نداشت به‌اینکه حتماً به‌خودش زور بیاورد. این افکار از مدت‌ها پیش خودبه‌خود برای او آمده و در وجود او بودند، بی‌آنکه لازم باشد که سامگین آنها را مدون کند. او از سخنران خشمگین بود که چرا این افکار را که «با عقل و منطق تساریخ تدوین شده‌اند» چنین بی‌پروا عریان می‌کند و از آنها ازاله بکارت می‌نماید. سامگین احساس کرد که لازم است استدلالهای عقل و منطق تاریخ را تروتازه‌تر و عمیق‌تر کند و خود شخصاً آنها را با مصالح تجربه شخصی‌اش تقویت نماید. او خیلی چیزها را از سر گذرانده بود و با این‌که عقلش از «ثبت و ضبط وقایع» و «جمله‌پردازیها» خسته شده بود هنوز این عادت را که اکنون دیگر آزارنده و نازا شده بود از دست نداده بود. نازایی دستاوردهای تجربه آزادش می‌داد و ناراحتش می‌کرد. نمی‌خواست اعتراف کند به‌اینکه رویه شکاک مارینا را در برابر عقل و منطق اقتباس کرده است، ولی از هم‌اکنون حس می‌کرد که سخنان آن زن تأثیری قانع‌کننده‌تر از کتابها در او دارد. و سرانجام لحظاتی پیش می‌آمد که سامگین با وضوح ناخوشایندی متوجه این موضوع می‌شد: هر چند چهره آن «لحظه حاضر» پوشیده بود و همچنان در زیر غبار انبوهی از کلمات سنگین پوشیده می‌ماند باز همچون چهره دربان مارینا سرخ و زننده در برابر دیدگانش نمودار می‌شد.

به‌یاد برادرش افتاد. اخیراً در یکی از مجلات قطور مقاله انتقادی سراپا تعریفی از يك كتاب دميتري درباره نژادشناسی بخشهای جنوب روسیه خوانده بود. باخود گفت:

«من نیز باید نتایج مشاهدات خود را تدوین کنم.» و در فرصتی که به‌دستش آمد شروع کرد به‌خواندن و مرور کردن یادداشتهای پیشینش. با این‌که کارهای مارینا بتدریج دامنه گسترده‌تری پیدا می‌کرد باز سامگین به اندازه کافی فراغت می‌داشت. پرونده‌های ارجاعی به او اغلب بسیار بهم شبیه بودند:

بیوه‌زنان یا پیردختران یا بازرگانان بی‌اولادی بودند که می‌مردند و اموالشان را که اغلب قابل توجه هم بود به‌مارینا و امی گذاشتند. مارینا در توضیح این واگذاریها می‌گفت:

— اینها از بستگان دور شوهرم بودند.

برمشتربانش بتدریج افزوده می‌شد و سامگین می‌دید که از بخشهای اطراف و حتی، از ایالات مجاور، بازرگانان محترم و ریشویی می‌آمدند و به او می‌گفتند:

— خانم مارینا بطروونا زوتووا ما را به‌شما توصیه کرده است.

و حس می‌شد که مارینا برای این آدمها شخصیت بزرگی است.

و این مراجعات را برای خود چنین توجیه می‌کرد: «این شهرستانیهای نیمه‌وحشی شم او را در امور قضایی ارج می‌نهند و معلومات وسیع او را در امور زندگی می‌ستایند.»

به‌شبهای زمستان در خلوت گرم و نرم اتاق خود پشت میزش می‌نشست و سیگار می‌کشید و سرفرصت آنچه را که خود دیده یا خوانده بود، و در واقع مصالح کتاب آینده‌اش را تشکیل می‌دادند، بر صفحه کاغذ می‌آورد. از هم اکنون نامی که به کتاب آینده خود می‌داد این بود: حیات و ادبیات (دو دایره با عقل و منطق، ولی این عنوان به‌نظرش بسیار سنگین آمد و بجای آن، این عنوان را برگزید: هنر و معرفت. سپس فکر کرد که این عنوان از موضوع بسیار وسیعی حکایت می‌کند، این بود که واژه «روسی» را به‌هنر افزود. سرانجام، باز موضوع کتابش را محدودتر کرد و این عنوان را برگزید: گوگول، داستایوسکی و تولستوی (دایره باخرد. آنگاه مداد به‌دست شروع به خواندن مکرر آثار آن سه نویسنده بزرگ کرد. این خود مشغولیتی بسیار دلچسب و بسیار آرام‌بخش بود و به‌نظر می‌آمد که او را در يك خط مایل فراتر از واقعیت فعلی می‌برد.

گوگول و داستایوسکی مقدار قابل ملاحظه‌ای مصالح به‌او می‌دادند که از جنبه شیمیایی مشابهت زیادی با مصالح تشکیل‌دهنده زمینه اخلاقی خود او داشت. او خود این موضوع را حس می‌کرد و این نیز برای وی خوشایند بود. زشتی وجود و لجام گسیختگی هوس‌آلود نیروهای جسمانی

توجیه‌کننده جدایی سامگین از واقعیت بودند، درحالی که جستجوی توأم با رنج يك حقیقت خلل‌ناپذیر و يك آزادی درونی در قهرمانان داستایوسکی دوباره او را بالا می‌برد، از خیل آدمهای معمولی جدایش می‌کرد و به آن قهرمانان رنج‌دیده نزدیک‌ترش می‌نمود. لیکن اغلب، مصادف با روی میز می‌انداخت و با خود می‌گفت:

«من شباهتی به آن کسان ندارم، من از ایشان سالم‌ترم و در برابر زندگی رفتار آرامتری دارم.»

با این‌وصف، واقعیت کدورتاً از فرضیه‌ها نافرمانی می‌کرد و می‌کوشید تا با نشانیدن غبار غلیظ کلمات او را عاقل‌تر کند همچنان به‌دو تنه می‌زد و بستوهش می‌آورد.

در پایان زمستان سفری به مسکو کرد، در دادگستری محاکمه‌ای را به‌سود خود به‌پایان رسانید، درحالی‌که سخت از خود خرسند بود به‌رستورانی برای صرف ناهار رفت، و همینکه در آنجا نشست به‌یاد آورد که در مدتی نزدیک به دو سال پیش روزی که در سالن همین رستوران بالیوتف و آلین نشسته بود به‌آواز چلیاپین که آهنگ «لادوینوشکا» را می‌خواند گوش‌داده بود. يك بار دیگر به‌نظرش غیر واقعی آمد که آن همه اتفاقات و تأثرات در چنان مدت زمان کوتاه از پی‌هم روی داده باشد.

باخود اندیشید: «در کیسه بی‌ته زمان کره زمین به‌دور خود می‌چرخد.» و به‌یاد آورد که این جمله را به‌تازگی درجایی خوانده است. سپس فکر کرد که به‌داستایوسکی و گوگول باید لئوینید آندره‌یف و سولوگوب را نیز بیفزاید. پس از آن، ضمن بررسی صورت‌غذا و ضمن گوش‌دادن به‌صداهای درون رستوران باخود اندیشید که بیشک در هیچ‌جا غیر از مسکو نمی‌توان در فضایی چنین شاد و پرسروصدا غذا خورد. به‌دور میز بزرگی که پای دیوار گذاشته شده بود و در طرف چپ سامگین قرار داشت، هم‌همه و سروصدا مخصوصاً بیشتر بود؛ سر آن میز هفت نفر نشسته بودند؛ یکی از ایشان مردی بود بلند-بالا و لاغر اندام با کله‌بی‌کوچک و سبیلی تنک بر چهره‌ای سرخ‌رنگ که با صدایی رسا و تحریک‌آمیز جمله‌های نیشدار و سخریه‌آمیزی در وسط آن سروصدا رها می‌کرد، می‌گفت:

— در اروپا صنعتکاران هستند که افکار اساسی و حسابی به‌وزیران

ماکسیم گورکی/ ۲۱۱۷

تلقین می‌کنند، لیکن در کشور ما قضیهٔ برعکس است: در کشور ما لزوم متشکل شدن کارخانه‌داران سال گذشته به وسیلهٔ کوکوفتسوف^۱ وزیر برایشان ثابت شد!

پشت سر سامگین، در پای يك گلدان بزرگ نخل، دو مرد با بد خلقی با هم حرف می‌زدند، و صدای مست یکی از ایشان به گوش سامگین آشنا می‌آمد. آن مرد می‌گفت:

— این حرفها احمقانه است! سربازان انقلاب نمی‌کنند.

— اینقدر بلند دادنزن!

— آنها را مانند سپاهپوستان باید تیرباران کرد...

— قدری فکر بکن، سربازان گارد، آدمهای تغییرلباس داده...

— درست، آنها را نیز باید تیرباران کرد! و گرنه تبعید به يك دهکده که جای احمقها است چه معنی دارد؟ باید ایشان را نابود کرد، همچنان که انگلیسیها سپاهیان هندی را از بین می‌بردند...

— توجدی حرف نمی‌زنی.

مردی که صدای مستانه داشت با درنده‌خویی بانگ برآورد و گفت:

— من به این مسائل خیلی بیش از تو واردم.

سامگین فوراً به یاد آورد که این صدا از آن کیست، و با خود گفت:

«این صدای تاگیلسکی^۲ است، و چقدر بد خواهد شد اگر مرا بجا

بیاورد.»

از جا بلند شد و به اطراف خویش نگریست تا ببیند آیا درجایی دورتر

میز خالی پیدا می‌کند. و هیچ‌جا پیدا نکرد. آن مرد کله کوچک که صدای

پرطنینی داشت با کف دستش به روی میز کوبید و جمله تازه‌ای پرانند:

— هرگز! درخواست کارگران نسبت به تثبیت قیمتها تنها به این شرط

قابل قبول است که ایشان نیز مسئولیت زیانهای احتمالی کار را بپذیرند!

از جا برخاست و به سرعت شروع کرد به فشردن دست رفقایش،

1. Kokovtsov

۲- Taguilski همان دانشجوی خانهٔ پره‌یس بود که در صفحات ۹۰۵

و ۱۰۸۰ این کتاب به نامش اشاره شد. (مترجم)

درحالی که با آن کلمه ریز و صاف خود به هر کدام اشاره‌ی مشابهی می‌کرد. پس از آن، چانه‌اش را بالا گرفت، يك دستش را روی پشت خود گذاشت، در دست دیگر ساعتش را گرفت، و همچنان که دیدگانش را به صفحه‌ی آن دوخته بود با قدمهای بلندی به طرف در راه افتاد، درست مانند آدمی که کاملاً مطمئن است مردم می‌دانند به کجا می‌خواهند بروند و مواظبتند که از سر راه او کنار بروند.

سامگین از طریق روزنامه‌ها می‌دانست که در پترزبورگ انجمنی به نام «انجمن صنعتکاران و کارخانه‌داران» تشکیل شده است و صنعتکاران مسکو نیز در صدد بودند همین کار را بکنند. آن مرد بلندبالای لاغر اندام احتمالاً یکی از تشکیل‌دهندگان آن انجمن بود. تاگیلسکی من‌من‌کنان ولی به طور واضح می‌گفت:

— خری از افراد هنگ سن سیمئون گفتند است که در مسکو هنگ با کسانی که لازم بوده مبارزه نکرده است، می‌فهمی؟ با کسانی که لازم بوده! سربازها فوراً او را لو داده‌اند...

در سمت راست سامگین سه نفر نشسته بودند که با وقار تمام به خوردن مشغول بودند: خانمی چهارشانه، با گردنی بسیار کوتاه مرکب از چینهای متعدد چربی، دانشجویی کاملاً اصلاح کرده با سبیلی باریک و مجعد و عینکی يك چشم بربینی که شباهت بسیار به يك سلمانی تغییر لباس داده داشت، و آقای دیگری با صورتی گرد و نشانی آویخته به گردن و چشمان درشتی که زیر آنها کیسه‌ی آبی رنگی افتاده بود. این يك آهسته و باحالتی رنجیده حرف می‌زد و می‌گفت:

— من خودم شاهد ماجرا بودم، خودم پهلوی بمبارا ایستاده بودم. آنها مسلماً کارگر بودند. اگر بدانی چقدر بیشرم بودند! درشکه‌ی سفیر فرانسه را نگاه داشته بودند و توی صورتش دادمی زدند: «شما چرا به تزار ما پول می‌دهید؟ برای اینکه ما را بکوبد؟ او برای این کار بقدر کافی پول دارد.»

زن با صدای بم و آرامی گفت: وحشتناك است!

تکه‌های کوچک گوشت مرغ توی بشقاب هر يك از آنان گذاشت و پرسید:

— این راست است که لاونیتز^۱ را کشته‌اند. برای اینکه می‌خواسته‌است «ویت» را توقیف کند؟

دانشجو چینی به پیشانی انداخت و گفت: ولی، مامان، ثابت شده‌است که لاونیتز را سوسیالیستهای انقلابی کشته‌اند.

خانم با همان صدای بم و آرام خود باز گفت:

— من که نپرسیدم چه کسی او را کشته است، بلکه می‌پرسم چرا این کار را کرده‌اند. و من امیدوارم، بوریس^۲، که تو ندانی انقلابیون و سوسیالیستها که هستند و به که خدمت می‌کنند. از این خوراك باز بخور، ماتوهی^۳!

مردی که مزین به نشان و مدال بود از خوراکی که خانم گفت باز در بشقاب خود ریخت، آهی به‌سنگینی کشید و گفت:

— سوورین^۴ پیر می‌گوید گوره‌می‌کین^۵ به او گفته است: «درد این نیست که در روستاها آتش به‌املاك می‌زنند؛ باید ضربدای بدنجا زد تا دیگر برای انقلاب کار نکنند.» ولی، خدای من، آخر ماکی برای انقلاب کار کرده‌ایم خانم درحالی که شراب برای خود می‌ریخت تکرار کرد: این وحشتناک است، و با این حساب گوره‌می‌کین همجنس باز است.

دانشجو لبخند خفیفی زد و گفت:

— عمو جان، مثل اینکه تو دکا بریستها را فراموش کرده‌ای ... سامگین با خود اندیشید: «اینها بازیگران کم‌دی هستند، من اگر ماجرای ایشان را برای مارینا نقل کنم خیلی خواهد خندید.»

این سه نفر سر او را خیلی زیاد گرم کرده بودند. تصمیم گرفت شب را در تئاتر بگذرانند، چون قطارش نزدیکهای نیمه شب حرکت می‌کرد. لیکن ناگهان چهره و چشمان لوچ لیوتف به سمت او خـم شدند. او همان

1. Launitz

2. Boris

3. Matvéi

4. Souvorine

5. Gorémykine

کسی بود که سامگین دلش می‌خواست وی را از همه کس کمتر ببیند. لیوتف از هم‌اکنون داد می‌زد:

— به‌به! چه پیشامد غیرمتظره‌ای! واقعاً که احمقانه است، انگار آدم می‌تواند پیشامد را پیش‌بینی کند! خوب، معلوم است دیگر! به‌من گفته بودند که تو به‌شهر ولو‌گدا^۱ برای مدت سه سال زنجیر شده‌ای، پس این حقیقت نداشت؟

لباس فوق‌العاده رنگارنگ و دوخته از پارچه زبر و پشمالویی در بر داشت، و به‌نظر می‌آمد که قدش کوتاه‌تر شده و زهوارش دررفته است. گفت: — درست است که در ولو‌گدا هم می‌شود مشروب خورد، ولی در اینجا هنوز چیزی ننوشیده‌ای؟ من باخود می‌گویم که تو جنس اعجوبه‌ای هستی. گرچه آهسته‌تر حرف می‌زد ولی سامگین خوشش نمی‌آمد که او در جلو آن پسرک ابرو سفید که نگاه خشنی داشت و اکنون به‌ایشان نزدیک شده بود با او به‌این‌لحن حرف بزند. اکنون لیوتف انگشتی روی‌شانه او گذاشته بود و زور می‌داد و به‌او می‌گفت:

— واسیا، می‌توانی يك اتاق كوچك به‌ما بدهی؟

— بلی، آقا. پیش‌غذا هم می‌خواهید؟

— خوب، بله دیگر!

— بعد، چه؟

— بعدش هم هرچه‌خودت دلت خواست بیاور، فرشته من.

سامگین درحالی که از زیر عینکش به‌اشخاصی می‌نگریست که دور ایشان را گرفته بودند باخود گفت: «دارد تظاهر به‌يك دموکراتیسم مسکویی از مد افتاده می‌کند.» بعضی از آن اشخاص نگاههای ریشخندآمیزی به لیوتف می‌کردند. درعین حال، سامگین حس می‌کرد که لیوتف صمیمانه از دیدن او خوشحال شده است. در راهروی که به‌آن اتاق كوچك مخصوص منتهی می‌شد سامگین از او پرسید: آ لین کجا است؟

لیوتف بی‌جهت تکرار کرد: آ لین؟ او در قلب پایتخت فرانسه اقامت دارد و نامه‌های خشن و دور و درازی به‌من می‌نویسد. از فرانسویها خوشش

ماکسیم گورکی / ۲۱۲۱

نمی‌آید. کوستیا ماکاروف هم با او رفته است، و اکنون دنیاشانیز دارد خودش را آماده می‌کند که برود و بدایشان ملحق بشود...

سامگین را به‌درون آن اتاق کوچک هل داد، او را روی يك بیمکت راحتی نشانید، خودش هم در درون مبلی رو بروی او لمید، به‌جلو خم شد و گفت:

— خوب، بگو ببینم، تازه چه خبر؟

چشمانش که گویی باز شده بودند آردمتر به‌نظر می‌آمدند و مانند سابق شتابی در خود پنهان کردن نداشتند. چهره‌ی ورم کرده‌اش از شبکه‌ی نازکی از مویرگهای قرمز پوشیده شده بود و راز بیمار بودن کبدش را آشکار می‌کرد.

سامگین را ورنه‌انداز کرد و باز گفت:

— تو چاق شده‌ای، ها! خوب، بگو ببینم، چه فکر می‌کنی؟

— درباره‌ی چه چه فکر می‌کنم؟

— مثلاً درباره‌ی کشیشان. چرا مـوژیکها آنقدر کشیش به‌مجلس ملی فرستاده‌اند؟ چون اربابان خوبی هستند؟ یا برای اینکه تظاهر به‌سوسیالیست انقلابی (S. R.) بودن کرده‌اند؟ یا برای چه‌چیز دیگر؟

انگار کلماتی که بر زبان می‌آورد دهانش را می‌سوزانید، چون آنها را به‌صورت فوت رها می‌کرد و باز بالا می‌کشید.

سامگین باخودگفت: «چشمه‌های تردستی‌اش را شروع می‌کند»، و در همان دم لیوتف بازگفت:

— موژیک کشیش را دوست ندارد و اعتقادی هم به‌او ندارد، کشیش هم از جامعه‌ی روستایی خوشش نمی‌آید، ولی حالا چه شده که ناگهان ...

سامگین در جواب گفت: به‌نظر من عده‌ی کشیشانی که به‌مجلس «دوما» راه یافته‌اند چندان زیاد نیست. به‌طور کلی من خوب درك نمی‌کنم که موجب ناراحتی تو چیست.

لیوتف چین به‌چشمانش انداخت، به‌او نگریست، انگشتانش را به‌صدا درآورد و گفت:

— من ایمان ندارم. می‌فهمی! بالاتر از کشیش اسقف است، بالاتر از اسقف انجمن مذهبی (سینود) است، و از آن بالاتر شیخ قبیله یا سراسقف

است که یگانه است و در عین مسیحی بودن باید حرمت شعایر ملی را نگاه
بدارد. کلیسای ما به شیوه کلیساهای رومی یعنی به شیوه کاتولیکی سازمان
یافته است و لابد همان طور که در اسپانیا و ایتالیا اتفاق افتاد گلوی موزیک
را خواهد گرفت: بلی؟

سامگین شانه بالا انداخت و گفت: چه رؤیای عجیبی!

لیوتف به لحنی استفهامی تکرار کرد: رؤیا؟ خوب، حال فرض کنیم
که چنین باشد. ولی اگر این راست باشد، اگر در رگهای کشیش خالص-
ترین خون روسی در جریان باشد، آن وقت، بدین مفهوم، روحانیت خالص تر
و پاک تر از نجبا است، این طور نیست؟ تو فکر نمی کنی که کشیش بتواند
یک چیز بسیار روسی و کاملاً دور از انتظار اختراع کند؟

سامگین که خلش تنگ شده بود پرسید:

— مثلاً محکمه تفتیش عقاید را، نه؟

لیوتف به لحنی جدی ادامه داد: محکمه تفتیش عقاید که به جای خود،
شعاری هم از خودش در خواهد آورد که از لحاظ ارضی بسیار تیره و
وحشت انگیز خواهد بود، و آن شعاری است که از دهان همه موزیکهای
روسیه در می آید، مگر نه؟

سامگین بی آنکه دستپاچه بشود، به لحنی عتاب آمیز جواب داد:

— تو از موزیک ... یعنی ما از موزیک بجز این جمله نمی شنویم که

می گوید: «بمن زمین بدهید!»

لیوتف به چهره پر لك و پیس خود چین انداخت و شروع کرد به تاب
خوردن و سرتکان دادن. به مردی شباهت پیدا کرده بود که در مطاب دندان-
پزشکی نشسته باشد و از درد دندان به خود پیچد. گفت:

— بلی، همین طوری بسیار ساده به نظر می رسد. ولی من، رفیق، همیشه

انتظار واقعه فوق العاده ای را دارم ...

سامگین می خواست بپرسد: «تو هنوز از این فوق العاده خراستن
خسته نشده ای؟» لیکن آن جوانك ابرو سفید همراه با کس دیگری بسیار
جوان تر از خودش وارد اتاق شد. هر دو پیش غذا روی سینی می آوردند.
لیوتف از او پرسید:

— خوب، واسیا، گفתי اربابان اتحادیه شمارا به رسمیت نمی شناسند؟

ماکسیم گورکی / ۲۱۲۳

واسیا با لبخندی بر لب جواب داد: خیال ندارند چنین لطفی در حق ما بکنند.

— پس شما خیال دارید چه بکنید؟

جوانك حوله‌اش را در دستش گزله کرد، با آن ضربدای به روی دست خود نواخت و جواب داد:

— والله نمی‌دانم. اعتصاب هم فایده‌ای ندارد، چون ما بقدر کفافی گرسنگی کشیده و از آن خسته شده‌ایم. کارگران بطرز بورگت نمی‌گذارند کالاها از انبارهای کارخانجات بیرون برده شود، ولی ما چه کار می‌توانیم بکنیم؟ ظرفها را بشکنیم؟

و درحالی که می‌رفت به گفته افزود: بفرمایید سر میز! سامگین بار دیگر رفتار لیوتف را بدیك دموکراسی نمایشی تعریف کرد.

از جوانك هم خوشش نیامده بود، چون او به طرز نفرت‌انگیزی حرف می‌زد، سیل روشن و کوتاهش به طرز ناخوشایندی سیخ می‌شد، و لب‌بالایی او که کوتاه بود وقتی بلند می‌شد دندانهای زیر و نوك تیزی را نمایان می‌ساخت. لیوتف با اشاره کله به طرف دری که واسیلی از آنجا بیرون رفته بود رو به کلیم کرد و گفت: این جوان پسر احمقی نیست.

در لیوانها و دکا ریخت و باز گفت: ما نیفت حزب کمونیست را خوب مطالعه کرده است و به طور کلی زیاد چیز می‌خواند! تولا بد می‌دانی که تا به حال چند صدمیلیون نسخه از این جزوه بین مردم پخش شده است؟ دیگر آدم عقس می‌نشیند. بنوشیم! ...

سامگین درحالی که جامش را به جام او می‌زد پرسید:

— تو خوشحال می‌شوی که آدم عقس بنشیند؟

لیوتف خوشحال داد زد: چه سؤال خوبی! مثل اینکه این مسئله برای تو بی تفاوت است، مثل اینکه صحبت از چیزی در میان است که ربطی به ما ندارد. تو، ای مردی که در هنر سنگرسازی استادی، چرا همیشه نقش آدمهای بی تفاوت را که در هیچ کاری داخل نیستند بازی می‌کنی؟ به من که دیگر نباید كلك بزنی.

سامگین يك گیللاس و دکای آمیخته به نارنج تلخ را سر کشید، يك لقمه

خوردن ماهی آزاد پشت سر آن خورد و نگاهی حاکی از بدگمانی به لیوتف انداخت. لیوتف حوله‌ای را به دور گردن خود می‌پیچید، و در حالی که زبان خود را با کلماتی که ادا می‌کرد می‌سوزانید گفت:

— من يك بازرگانم ولی آنچه دارم چشم است نه سکه‌های ده کوپکی. آره، رفیق، من در بین افراد طبقه خود آدمی هستم که نظیرم کم است، و صریحاً به تو می‌گویم که مناسفم... و حتی رنج می‌برم از اینکه در خود هیچگونه پیوند درونی با محیطی که در آن بسر می‌برم حس نمی‌کنم... همین! گاه برایم پیش می‌آید که فکر می‌کنم به‌دار آویخته شدن بهتر از مطلق ماندن در خلاء است. ولیکن من نمی‌توانم با محیط خودم هماهنگی پیدا کنم، شاید به این علت که قدرتش را ندارم و به اندازه کافی از خصایص زیستی حیوانی برخوردار نیستم که بتوانم خودم را با محیط سازگار کنم. چند روز پیش، چتوهریکف^۱ می‌گفت که ترورистها و آنارشیستها و انواع و اقسام جانوران دیگر در اتحادیه‌های کارگری پنهان شده‌اند و کارفرمایان و اربابان باید برای آن اتحادیه‌ها هرگونه اقدام مفیدی که از دستشان بر— می‌آید بکنند. مسلماً چتوهریکف يك کارفرما است و کارهایش او را ناگزیر به مبارزه با کارگران وامی‌دارد. ولی کاش تو دك و پوز نفرت‌انگیز آن مردك را در حین ادای این سخن می‌دیدى از این گذشته، رفیق، آنها چنان مقرراتی برای خود دارند که اگر قدرت را به دست بگیرند...

چهره ولادیمیر لیوتف سرخ تیره شده بود و چشانش می‌لرزید و می‌کوشید که بیحرکت بماند؛ چنگاش را در بشقابش فرو می‌برد و يك تکه قارچ بر می‌داشت که فوراً لیز می‌خورد و در بشقاب می‌افتاد و احساس دردناک ناشی بودن لیوتف را به سامگین تلقین می‌کرد. سامگین هرگز نه دیده و نه حس کرده بود که آن مرد چنین جدی و متین و بدون شیله و پیله و بدون ادا و اطوارها و پیچ و خمهای ناخوشایند حرف بزند. برای خود و دکا ریخت بی آنکه حرفی بزند، و در آن دم لیوتف حوله‌ای را که به دور گردن خود پیچیده بود باز کرد و به سخن ادامه داد:

— تو آن چیزی را که من حس می‌کنم هیچ درك نمی‌کنی، چون خودت

را با يك فكر ثابت و با فعاليت توطئه گرانه خود رو بين تن كرده‌ای؛ تو به اصطلاح، در بلنديها زندگي می‌كنی، در يك برج، و دسترسى بدست‌و‌مقدور نیست. من مدت‌ها است عادت كرده‌ام به اينكه در باره خود همچون در باره مردی فكر بكنم كه به‌هيچ دردی نمی‌خورد، و انقلاب مرا به‌طور قطع به‌این مسئله معتقد كرده است. آلین و ماكاروف و هزاران كس ديگر نيز آدمهائی هستند كه به‌هيچ دردی نمی‌خورند و قابليت اين را ندارند كه خانواده جالبی در هيچ‌جا تشكيل بدهند. البته آدمهائی بدی نيستند ولی بيمصرفند و آدمهائی بی‌پايه‌ای هستند. در ميان ايشان حتى انقلابیونی هستند، مثلاً نظير اينوكف كه تو او را خوب می‌شناسی. او قادر است كه يك خانه و حتى يك كليسا را خراب كند ولی عرضه اين را ندارد كه يك لانه مرغ درست كند. و تنها کسی حق خراب كردن دارد كه با قوانين و مقررات بنا كردن آشنا باشد و بتواند درست كند.

سامگين حس می‌كرد كه اين سخنان دور از انتظار منقلبش می‌كند. باز گيلاسی و دكا بالا انداخت و گفت:

– اين درست همان حرفهائی است كه نجبای پشيمان سالهای دهه هفتاد (۱۸۷۰) می‌گفتند، همانها كه در رأسشان نكراسف^۱ بود. و اين شكوه‌ها را خود همان نكراسف به ايشان تلقين كرده بود، كه در واقع صورت مشور شعرهای خود او بود.

جوانك دوباره وارد اتاق شد. سامگين چون نگاه خيره واسيا را به‌روی خود حس كرد به هوس افتاد كه چيز نيشداري بگويد، و گفت:

– نبايد کسی را صرفاً برای اين هو كرد كه بجز كار خودش قادر نيست كار ديگری انجام بدهد.

ليوتف تصديق كنان گفت: درست است.

سامگين می‌فهميد كه آنچه را بايستی بگويد نگفته و فقط جمله‌ای از گفته‌های استفان کوتوزوف را تكرر كرده است. با اين حال ادامه داد:

– در كشور ما خیلی كسها هستند كه اگر كاری می‌كنند صرفاً به انگيزه

۱ – Nekrasov شاعر و روزنامه‌نگار روس كه در صفحات ۶۱۴ و

۸۸۱ و ۱۰۱۹ همین كتاب به نامش اشاره شده است. (مترجم)

کسالت بیکاری است، چون کاری ندارند بکنند...
لیوتف که سر به علامت تصدیق تکان می داد و گرده نانی را لوله می کرد گفت:

— این فکر از تولستوی است.

سامگین به انتظار رفتن جوانك خاموش ماند. سپس در حالی که در مقابل لیوتف و در برابر خودش سرشار از خشم و خروش بود به شیوه ای که برای او طبیعی نبود، به زحمت و با کج خلقی شروع به صحبت کرد و گفت:
— به طور کلی روشنفکران انقلاب نمی کنند، حتی وقتی که طرز فکر يك آدم ساقط شده از مقام اجتماعی را داشته باشند. يك روشنفکر انقلابی نیست بلکه اصلاح طلبی است بر مبنای علمی، هنری، مذهبی و البته سیاسی نیز. این احمقانه و بیهوده است که آدم به خودش زور بیاورد و خود را مصنوعاً به خلق و خوی قهرمانی در آورد....

لیوتف که نگاهش به بشقاب سوپش بود گفت: من نمی فهمم چه می گویی. تازه خود سامگین هم به روشنی نمی فهمید که منظورش از این طرز حرف زدن چیست، با این وصف ادامه داد:

— تو به انقلاب به چشم يك مسئله شخصی می نگری، يك مسئله روشنفکری...

لیوتف با تعجب پرسید: من؟ تو از کجا چنین نتیجه ای گرفته ای؟

— از همه آن حرف هایی که تا کنون زده ای.

لیوتف با صدایی آهسته و متفکرانه گفت: من خیال می کنم که تو داری تلاش می کنی نه شخص مرا بلکه خودت را در مورد مسئله ای قانع کنی. و سپس پرسید: تو بلشویکی، یا ... ؟

سامگین با عصبانیت گفت: ای بابا، ول کن، تو را به خدا!

هر دو به مدت يك یا دو دقیقه ساکت ماندند و بیحرکت رو به روی هم نشسته بودند. سامگین سیگار می کشید و از پنجره به بیرون نگاه می کرد. در بیرون آسمانی به لطافت حریر می درخشید و در آن، ماه با پرتو تابناک خود پشت بامهای به سفیدی مرمر را روشن کرده بود. منظره به صورت تابلویی بود که برای کلیم نا آشنا نبود. با خود اندیشید:

«حق با او است. به یقین این منم که می خواهم خودم را قانع کنم.»

لیوتف من من کنان گفت: وای از ارتجاع! و به نظر من لنین تنها کسی

است که کککش از ارتجاع نمی‌گزد...

لرزشی بر اندامش افتاد؛ رنگش خاکستری شد و شبا هتش بدخودش باز کمتر از آنچه بود شد. سپس ناگهان شروع کرد به بازی کردن و باز همان آدمی شد که سامگین از مدت‌ها پیش می‌شناخت. جرعه جرعه شراب نوشید و با صدای محکمی گفت:

— من شنیده‌ام که مگسها دید بسیار تیزی دارند، و حال آنکه آنها شیشه‌های پنجره را از هوا تمیز نمی‌دهند.^۱

سامگین نگاهی حاکی از بدگمانی به او انداخت و پرسید:

— حالا چه شده که تو در زمستان به یاد مگسها افتاده‌ای؟

— نمی‌دانم. ظاهراً مثل اینکه ما گرسنه نیستیم که نمی‌خوریم؛ پس

لا اقل بنوشیم!

و نوشیدند. لیوتف سری تکان داد، نوک انگشتش را بدروی شقیقه‌اش

مالید، آهی کشید. لبخندی زد و گفت:

— بحث ما سرنگرفت، سامگین! من انتظار داشتم که چیزی بشود و

نتیجه‌ای بگیریم. آره. رفیق، من همیشه انتظار چیزی را دارم. مثلاً همین

کشیشها را می‌گویم: من جداً انتظار دارم که کشیشها چیزی بگویند. آنها

شاید بگویند: «وضع از این هم که هست بدتر بشود، ولی به همین حال نماند»

این کشیشان نژادی سرشار از استعدادند و چه آدمهای ممتازی نظیر بلینسکی‌ها^۱

و چرنیشفسکی‌ها^۲ و سچنف‌ها^۳ را به دانش و ادبیات رسانده‌اند.

شور و هیجان لیوتف بدخاموشی گرایید. سکوت کرد، خم شد و دوباره

بدلوله کردن يك تکه نان در بشقاب خود پرداخت. سامگین پرسید:

— راستی خانم استره کنوا حالا کجاست؟

— دونیاشا را می‌گویی؟ درجایی برکناره‌های ولگا است و آواز

می‌خواند. او نیز به اصطلاح کشتی‌گیران هنوز جان‌بافته است، نفت فروشی

حاضر شده بود آپارتمانی را که ماهی سیصد روبل کرایه آن است در اختیارش

بگذارد ولی او پذیرفته است! بلی؛ این زن هم عقل درست و حسابی ندارد

1. Belinski

2. Tchernytchevski

3. Setchenov

و از هیچ چیز خوشش نمی آید. درباره آواز خواندن خودش می گوید: «کار دیوانه‌ها است.» به او پیشنهاد کرده بودند که برود و در اوپرت بازی بکند، ولی نرفت.

در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می کرد آهی کشید و باز گفت: — من از آن می ترسم این زن خودش را به کارهایی آلوده بکند که از آن بوی داز و اعدام می آید. نازگی با آن اینوکف که در خانه ما بود و بیمار و زخمی بود آشنا شده است. البته اینوکف پسر بدی نیست و خیلی هم جالب است. از او گذشته يك دیگری هست که اخیراً سروکله اش دوباره پیدا شده است. راستی تو آن جوانك را به یاد داری که در مراسم به خاك سپردن توروبویف قهرمان بازی درمی آورد؟ اسمش چه بود؟ ریپاکف^۱ ...

سامگین اشتباه او را تصحیح کرد و گفت: سوداکف^۲.

— ها، بله، حافظه تو بسیار خوب است ... عجب! به هرحال، اینها دوستان او هستند. او برای ایشان پول پیدا می کند، و ایشان هم در تعلیم و تربیتش می کوشند. هر دو هم از آن آنارشیستها هستند.

لیوتف ساعتش را از جیب درآورد، آنرا بد زیر میز برد و سرپوش آن را به صدا درآورد. سامگین نیز به ساعت خود نگریست، ولی بلافاصله به این فکر افتاد که اگر وقت را از رفیقش می پرسید مؤدبانه تر رفتار کرده بود.

لیوتف يك خدا حافظی بسیار ساده و حتی می توان گفت خشك و گرفته با رفیقش کرد، بی آنکه با کلمات پیچیده و تعارفی بازی کند.

سامگین در آن دم که رستوران را ترك می گفت تا به فضای سرد و آبی رنگ میدان درآید باخود اندیشید:

«یارو ترش کرده است. می شود گفت که او نمونه يك بیکاره روسی است. آنچه او درباره کشیشان به من گفت عمداً از خودش درآورده است تا به من نیش بزند. او درون زشت خودش را در زیر نقابی از مضحکه می پوشاند. اگر ما رینا بود درباره او می گفت: «مردی با يك فکر عقیم.»

آن غذای مطبوع و آن ودکا حالش را خوش کرده و سرش را به دوار

آورده بود. هوای لطیف و سرد بیرون وادارش می کرد که نفسهای عمیق بکشد و ریه های خود را از خنکی گزنده ای پر کند. حس کرد که نیروی تازه ای به تنش بازگشته است. در حافظه اش کلمات يك آواز احمقانه سوت می زد.

آخر سورتیه ای گرفت و به دیدن يك اوپرت رفت. در آنجا بلیت فروش به او گفت که همه جاها فروخته شده و فقط دو صندلی لژ خالی است که می تواند یکی از آنها را در اختیار او بگذارد. از بالای بالکن دوم، سالن آن تئاتر کوچک به نظرش همچون خندقی می آمد که ته آن مسطح باشد، و سپس شبیه به ویرین يك مغازه میوه فروشی شده که به طور افقی برش گردانده باشند و آدمها به میوه هایی از قبیل پرتقال و سیب و لیمو می مانستند که در لای تراشه چوب به ردیف چیده باشند. سامگین به یاد آورد که چگونه توربوویف در خانه او من^۱ عمل را واشل^۲ آنارشیت معروف را توجیه و تأیید می کرد. با خود گفت:

«آیا من هم خواهم توانست بمبی بیندازم؟ به هیچ وجه. لیوتف نیز قادر به این کار نیست. من گمان می کردم که در او چیزی حسایی یسافت می شود، ولی هیچ چیز در او نیست ... و احساس می کنم که حتی می ترسیدم از آن مردك منحن خطایی سر بزنند. » و یکدفعه حس کرد که ممکن است بی اختیار بزنند زیر خنده، آن هم به صدای بلند. پیش خود اقرار کرد که: «من کمی زیاده تر از آنچه می باید نوشیده ام. »

بر بالای صفة ارکستر، رئیس ارکستر سیاهی که کله گنده و طاسی داشت با حرکاتی تشنج آمیز به خود می پیچد و بازوان کوتاه و بساریک و چینهای فراکش را تکان می داد. در همان حال، در نزدیکی ردیف چراغهای صحنه نمایش، دو پادشاه همراه با کالخال^۳ متصدی قربانی دیوانه وار می رقصیدند.

1. Aumont

۲- Ravachol آنارشیت فرانسوی که در صفحه ۱۲۲۴ همین کتاب به نامش اشاره شده است.

۳- Calchas غیبگوی یونانی که در محاصره شهر ترویا شرکت داشت، دستور قربانی کردن ایفی گنی را داد و توصیه کرد که برای نفوذ به داخل شهر اسب چوب سازند. (مترجم)

آنکه در نقش کالخالس بازی می‌کرد آدمی بود لاغر که پاهای کج و کوله‌ای داشت و به پودونوستف^۱ شبیه بود. سامگین با خود اندیشید:

«اوفن‌باخ^۲ که اوایل منظومه ایلیادهمرا تبدیل به کم‌دی کرده الحق که آدم متفکر و باهوشی بوده است. خوب بود از مهمترین ماجراهای تاریخ فرهنگ بشر يك رشته از همین کم‌دینهای سبك می‌ساختند تا دیگر مردم در برابر گذشته خود رفتاری چنین احترام‌آمیز همچون در برابر يك حضرت اشرف نداشته باشند...»

افکارش روان و قوی بود ولی سرش همچنان دوران داشت، واحتمالا برای این بود که هوای گرم سالن آکنده از بوی عطر شده بود. مردم با هیجان کف می‌زدند، پادشاهان و متصدی قربانی لبخند بر لب داشتند و با ابراز حق‌شناسی تمام در آن فضای تاریک در برابر توده انبوه جمعیت خم می‌شدند؛ مردم هم به سنگینی تکان می‌خوردند و غرش کنان فریاد می‌زدند:

— آفرین! آفرین!

این صحنه نه شادی آور بود و نه مضحك، و سامگین درحالی که ابرو درهم کشیده بود به یاد این شعر افتاد:

مفاکی که دد آن زندگان نابود می‌شوند

باخود گفت: «این شعر از کیست؟» مدتی فکر کرد و آخر بیاد آورد که آن را در کتاب یوهان شر^۳ دمکرات آلمانی خوانده است. و از قضا همان استاد بود که توصیه کرده بود به تاریخ جهان به چشم يك نمایشنامه کم‌دی نگریسته شود، و در عین حال با این عقیده گوتته نیز موافق بود که: «مرد بودن سرباز بودن است.»

سامگین دستی به روی پیشانی خود کشید و باخود اندیشید: «من مستم

۱ — Pobédonostsev به نام این سیاستمدار روس در صفحات ۷۰۰ و ۹۷۷ و ۱۳۴۷ و ۱۵۰۲ همین کتاب اشاره شده است.

۲ — Offenbach به نام این آهنگساز آلمانی هم در صفحات ۴۲۶ و ۱۱۵۶ همین کتاب اشاره شده است.

۳ — Johann Scherr باید از دانشمندان شاعر پیشه آلمانی باشد.

ماکسیم گورکی / ۲۱۳۱

تا به کمندی جلوه‌هایی از درام بدهم، مگر نه؟» خیلی دلش می‌خواست که چیزی بکر و اصیل از خودش در بیاورد تا بتواند پیش خود لبخند بزند، ولی بازیگران روی صحنه مزاحمش بودند. در نزدیکی ردیف چراغهای صحنه دختر شاه پریام^۱، با هیکل رشید و شانه‌های پهن، قرص وقایم ایستاده بود و ساق پایش که تا سر ران لخت بود می‌جنبید. کالخالس که چنان چست و سبک بود که انگار تو خالی است به دور او می‌رقصید و این اشعار را به آواز می‌خواند:

به «ویت» نگاه کنید،

آن‌کنت پرتسوقی،

که و دزش مودد علاقه‌اش

کاشتن تخم اغتشاش است...

سامگین دوبار بر کف دست کوبید و با خود گفت: «احمقانه است!»

در آن مغاک مردم فریاد می‌زدند: آفرین!

کسی آمد و در کنار سامگین جا گرفت، و بدهنگام نشستن گفت: ببخشید! لیکن بلافاصله با صدای خفدای بانگ بر آورد که:

— وای، خدای من! شما بید؟ چقدر خوشحالم!

این مرد براگین بود که گویی برای عروسی لباس پوشیده و کراوات سفید زده بود. موهایش روی کله کوچکش صاف و اصلاح کرده بود و فقط حلقه‌ای از آن از بالای شقیقه به طرف بینی پایین آمده و ماهرانه‌تر از پیش قوزی را که پیشانی‌اش را بیرخت می‌کرد پوشانیده بود. به موهایش روغن بسیار معطری مالیده بود و صورتش از شادی برق می‌زد. این برخورد را «غیرمنتظره» خواند، و در ظرف يك دقیقه توانست برای سامگین شرح بدهد که خودش نیز یکی از شرکای تأسیس این تئاتر است: بده سامگین گفت:

— شما مشاهده کردید که ما چیزهای کوچکی از واقعیات زمان حال

یا به اصطلاح «آکتیویته» وارد متن اصلی کرده‌ایم؟ این کار بسیار خوشایند

۱ — Priam آخرین پادشاه شهر ترویا که پس از فتح آن شهر به—

وسيلة یونانیان به دست پیروس کشته شد. (مترجم)

توده تماشاچی است. من هم کم کم شروع کرده‌ام به شعر ساختن، و شعرهایی که کالخالس می‌خواند از من است.

درحین حرف زدن ایستاده بود، دستکشی را به روی قلبش می‌فشرده و با احترام خم می‌شد تا به کسی که او نیز درلژ نشسته بود سلام بدهد. باز گفت: — به‌طور کلی ما می‌کوشیم به توده تماشاچی سرگرمی شادانی بدهیم بی آنکه او را از جریان روزانه زندگی جدا کنیم. (و با صدای آهسته تری به گفته افزود:) ما مثلاً زمامدارانی مانند «ویت» را به باد مسخره می‌گیریم، و من فکر می‌کنم که این کار مفیدتر از آن است که بمب درراهشان منفجر کنیم.

سامگین تصدیق‌کنان گفت: بلی، باید که همه ... لبخند به لب داشته باشند! باید که آدم پیش خودش لبخند بزند.

برای گین پیچ‌کنان و به‌لحنی شادان گفت: الحق که گل‌گفتی! درست همین است، باید پیش خودش لبخند بزند!

سامگین به‌لحنی جدی تکرار کرد: باید لبخند بزند! — من مجلس دومارانیز به شعر درخواست آوردم. شما به «دوما» رفته‌اید؟ — نه. من به «دوما» نرفتم...

— آنجا درست میتینگ می‌دهند. از سیاست مملکت که حرف نمی‌زنند! خواهید دید که دوباره در آن را خواهند بست.

سامگین گفت: لازم به رفتن و دیدن من نیست. بگذارید هر قدر دلشان بخواهد حرف بزنند.

— بلی، مطمئناً همین‌طور است. باز در یک‌جای سرپوشیده و در زیر یک سقف حرف بزنند بهتر از این است که در کوچه‌ها میتینگ بدهند! ولی آخر روزنامه‌ها را چه باید کرد که همه حرفهای آنها را در کوچه‌ها پخش خواهند کرد.

سامگین گفت: ولی مجلس «دوما» زیرک است و می‌خندد. و با اندک شعور روشنی که برایش مانده بود فهمید که کاملاً مست است و دری‌وری می‌گوید.

به پستی صندلی‌اش تکیه داد، چشمانش را هم گذاشت، دندانهایش را بهم فشرد و به مدت یکی دو دقیقه به غرش طبل و وزوز ویولن بزرگ و

ماکسیم گورکی/۲۱۳۳

نغمه‌های شاد ویولونهای معمولی گوش فرا داد. وقتی چشمانش را باز کرد دیگر براگین در آنجا نبود، ولی در برابرش جوانکی ایستاده بود که به او آب‌گازدار سرد تعارف می‌کرد و به‌لحنی دوستانه از او می‌پرسید:

— شما میل ندارید چند قطره جوش شیرین بنوشید؟

سامگین آن چند لحظه تنفس بین دو پرده را در ته صندلی لژ خود امید. چراغها دوباره خاموش شد آهسته از جای خود بیرون آمد و به هتل رفت تا اثاثش را جمع کند. مستی از سرش پریده بود و به جای آن دلسوزی حزن-انگیزی به حال خود به او دست داده بود.

بیهوده می‌کوشید تا خودش را دلداری بدهد، و با خود می‌گفت: «در واقع این يك پيشامد بیمعنی بود و علت آن همان است که من زیادی نوشیده‌ام.»

صبح روز بعد، ماجرای سفر خود را با خشم و ناراحتی برای مارینا نقل می‌کرد و گفت:

— مسکو اثری از بیمزگی و ناراحتی در من بجا گذاشت. بعضی با دستپاچگی و عوامانه تفریح می‌کنند و برخی خود را برای انتقام گرفتن از بلاهایی که به سرشان آورده‌اند آماده می‌کنند...

مارینا بانگ بر آورد: آماده می‌کنند! آنها از همین حالا شروع کرده‌اند. نگاه کن، بین چگونه استولپین پشت سر هم مردم را به دار می‌زنند. مارینا بسیار خوشحال بود از اینکه در دعوی حقوقش حاکم شده است و با خوشحالی حرف می‌زد. سامگین چنین تشخیص داد که حرف زدن از کار استولپین به‌لحنی چنین شاد و بی‌درد قدری دور از نزاکت است، و با طنز و کنایه از مارینا پرسید:

— به عقیده تو برای دار زدن مردم نباید عجله کرد؟

مارینا لبخند زد، لبهای خود را پسید و به گوشه تاریکی نگریست سپس گفت:

— ما کزیمالیستها^۱ را می‌گوییم؟ من اگر بجای استولپین بودم ایشان

۱ — ما کزیمالیست یعنی چپ افراطی و این واژه مترادف است با بلشویک.

را نیز به‌دار می‌آویختم. آخر تو نگاه‌کن و ببین، ایشان در کوچه فونارنی^۱ پولهای بانکی را روده‌اند؛ از این گذشته به‌شخص استولیبین سوءقصد کرده و دخترش را زخمی کرده‌اند، و خانه ییلاقی او را نیز منفجر کرده‌اند.

سامگین با توجه به‌اینکه مارینا این حرفها را با ابراز تعجب بیان می‌کند، و حال آنکه دلش می‌خواست آنها را با خشم و خروش ادا کند، گفت: — برخورد تو در برابر این اعمال فاجعه‌آمیز به‌طرزی وحشتناک ... ساده و حاکی از بیدردی است.

مارینا گفت: من که وزیر نیستم و میل هم ندارم که در این کارهای خانوادگی دخالت خاصی داشته باشم.

سامگین به‌یاد آورد که این برای دومین بار است که مارینا از ترورسم به‌عنوان «کار خانوادگی» نام می‌برد؛ چه، دفعه پیش نیز درباره سوءقصد تامارا پربنتز^۲ بدژنرال کولبارس^۳ که در اودسا^۴ اتفاق افتاد همین حرف را زده بود. سامگین خودش روزنامه‌ای را که در آن خبر این سوءقصد درج شده بود برای او آورده بود. آن روز مارینا گفته بود:

— بلی، می‌دانم. لیدیا به‌تمام جزئیات این کار وارد است.

روزنامه را طوری تکان داده بود که انگار پراز گرد و غبار است و با حیرت و تعجب این کلمات را بر زبان رانده بود:

— چه بچگی عجبی! دختر يك ژنرال به‌سراع ژنرال دیگری می‌آید، احمق می‌زند زیر گریه می‌گوید: آه، من مجبورم که بدروی شما تیراندازی کنم، و نمی‌توانم این کار را بکنم، چون شما دوست پدرم هستید! تاتیانا — لئون‌تیهوا^۵ نیز که يك نماینده بازرگانی آلمانی را بجای دورنوی^۶ وزیر کشته بود به‌نظم دختر يك ژنرال بود. اینها در واقع کارهای خانوادگی است ...

برخورد دایماً آرام مارینا در برابر واقعیت سامگین را خشمگین می‌کرد، با این وصف ساکت بود، چون می‌فهمید که تنها فکرش نیست که او

1. Fonarni

2. Tamara printz

3. Kaulbars

4. Odessa

5. Tatiana Léontieva

6. Dournovo

ماکسیم گورکی/ ۲۱۳۵

را به سوی خشمگین شدن می راند، بلکه حسدی هم که به مارینا می ورزد در این کار دخیل است. حوادث بر فراز سر مارینا همچون ابر می گذشتند و وقتی همچون سایه ابر با او برخورد پیدا می کردند خلقش را تنگ نمی کردند. باری، مارینا پس از آنکه به سامگین گفت: «لیدیا نقل می کند که ایشان می خواستند مقر هیئت دولت را منفجر کنند ولی توفیق پیدا نکردند»، منفکرانه پرسید:

— راستی چطور می شود که گاهی توفیق پیدا نمی کنند؟
سامگین لبخندی زد و باخود اندیشید که اگر مارینا تروریست می بود احتمالاً موفق می شد که مقر هیئت دولت را منفجر کند.
در باره مارینا همچون درباره کسی که نسبت به او بیگانه است چنین فکر کرد:

« هر چیزی چقدر از او دور است! و یا آدمی است کاملاً مطمئن که همه چیز در این بهترین دنیا به بهترین وجه درست شده است. این خوشبینی ... حیوانی ... از کجا به او دست داده است؟ »
در این «بهترین دنیا» کلیم سامگین نامی هم وجود داشت که بی هیچ سود و ثمری رنج می کشید، هر چند که دیگر با آن تندی و تیزی سابق بهبود گی جستجوها و هیجانها و نگرانیهای خود را حس نمی کرد، با این حال گاه گاه چنین به نظرش می آمد که واقعیت بیش از پیش با او دشمن می شود، از خود طردش می کند، به کنارش می اندازد و او را از صحنه دنیای زنده قلم می کشد. او بخصوص از حمله وحشیانه تومیلین به روشنفکران ناراحت شد. روزنامه آزادیخواه (لیبرال) شهر گزارش جامع از کنفرانسی را درج کرده بود که تومیلین در ولایت زادگاه سامگین داده بود. عنوان کنفرانس چنین بود: «روشنفکر و سرنوشت». او در آن کنفرانس ثابت کرده بود که روشنفکر در واقع بیانگر اراده سرنوشت است، و «پرومته همان کسی است که نخستین بار در بهشت جهل و نادانی به انسان زنده هوس معرفت یافتن بخشیده است، و از آن زمان به بعد، جان بکر و تشنه ایمان آدمی که به الگوی خدا ساخته شده است در آتش پرومته می سوزد، و ماتریالیسم خاکستر خاکی رنگ آن آتش است. » تومیلین «به طرزی زنده و بیرحمانه شخصیت ظریف آدمی یعنی آن به اصطلاح بلوری را که قادر است طیفهای همه آتشیهای زندگی را در خود

منعکس کند به باد مسخره می گیرد، در حالی که خود او کاملاً فاقد قدرت آتش ایمانی است که در ساده ترین کلمه و در یگانه خرد عالم مندرج در واژه اسرارآمیز «خدا» نهفته است.

گزارش با ابراز این امیدواری از طرف نگارنده آن خاتمه می یافت که: «همکار محترم ما، آن متفکر جسور و اصیل، خدا کند بتواند از شهر ما نیز دیدنی بکند و این کنفرانس عمیقاً هیجان انگیز را در حضور ما نیز ایراد نماید. برای ما بسیار مفید است که خویشن را به سوی افکار والای پیشینیان بالا بکشیم تا به آرامی بتوانیم از آن بالاها همه اشتباهات غم انگیز خود را ببینیم.»

يك تغيير جهت چنین ناگهانی در افکار کاملاً شناخته شده تومیلین سامگین را نه تنها با خشونت غیرمنتظره خود منقلب می کرد بلکه از آن جهت نیز که الله و معلم پیشین سرخانه اش بعضی اندیشه ها را که هنوز اندکی گنگ و مبهم بودند و سامگین می خواست کتاب خود درباره خرد را بر مبنای آنها پی بریزد به شکلی بسیار قوی تشریح کرده بود. این نخستین بار نبود که پیش می آمد افکار محرمانه سامگین را پیش از اینکه خودش تصمیم به تدوین آنها بگیرد دیگران در تدوین و بیان آن پیشدستی می کردند. احساس کرد که آن فیلسوف سرخ مو پاك لختش کرده است.

با خود اندیشید: «احیاناً ما رینا از فلسفه تومیلین خوشش خواهد آمد.» این بود که وقتی شب در اتاق وصل به مغازه پهلوئی مارینا نشسته بود از او پرسید که آیا گزارش راجع به کنفرانس تومیلین را در روزنامه خوانده است، مارینا در حالی که مر با می خورد گفت:

— مردك حقّه باز است. البته متوجهی که منظورم به آن فیلسوف نیست بلکه به آن نویسنده مقاله است. تو آیا به یاد داری آن پسر شیک پوش را در کنسرت دونیاشا که پسر رئیس نجبای بخش بود و غلبه گویی می کرد؟ این مقاله نوشته او است. او حالا نقاب اکتوبریستها^۱ را به چهره زده است.

۱- اکتوبریست در روسیه به سیاستمدارانی می گفتند که اعلامیه مورخ

۳ اکتوبر ۱۹۰۵ نیکلای دوم تزار روس را مبنی بر اعطای حکومت مشروطه

ماکسیم گورکی/ ۲۱۳۷

اینان روزنامه‌ها را می‌خرند و گمان می‌کنم که که تا به حال آن روزنامه را هم خریده‌اند. لیبرالها پول ندارند که روزنامه بخرند. ایشان اکنون این-فلسفه استولپین را موعظه می‌کنند که: «ابتدا صلح و آرامش، و سپس اصلاحات».

سخنانش که حاکی از بی‌دردی بود به سامگین برخورد. آدم وقتی از این مسائل حرف می‌زند قهراً می‌تواند مر با نخورد. خودداری نتوانست و پرسید:

— ظاهراً «اشتباهات غم‌انگیز» تو را نگران نمی‌کند، بلی؟

مارینا انگشتان خود را با دستمال سفره پاک کرد و گفت:

— من دوست ندارم نگران بشوم. من آنقدر روشنفکر نیستم که آخ و اوخ راه بیندازم، و احیاناً آنقدرها هم زن نیستم.

سامگین با احتیاط سکوت اختیار کرد، چون می‌دانست که مارینا ممکن است بد او بگوید: «ولی تو نیز که هر روز می‌خوانی و زیری با کسراوات ساخته از الیاف شاهدانه مردم را خفه کرده است زیاد نگران نمی‌شوی.» و اگر چنین حرفی از مارینا می‌شنید هیچ جوابی نداشت بدهد. او همیشه اخبار اعدامها را می‌خواند بی‌آنکه عصبانی بشود. این گونه اخبار برای او مانند اتفاقات پیش‌پا افتاده روزمره محلی و یا مانند جهود کشیهای سابق عادی شده بود: از اخبار جهود کشیها ابتدا مردم خیلی عصبانی می‌شدند، ولی بعدها دیگر قدرت عصبانی شدن را از دست داده بودند. از آنجا که سامگین همیشه مراقب خودش بود از خود می‌پرسید که چرا از شنیدن اخبار اعدامها به‌خشم نمی‌آید. حس نفرت ذاتی از جنایت، دیگر در او کار نمی‌کرد، و او این امر را چنین توجیه می‌نمود که چندین بار شاهد جنایات متعدد بوده است، و این ضرب‌المثل را به یاد می‌آورد که: «در يك دعوا کسی تأسف موهای از دسترفته را نمی‌خورد» و بر آن می‌افزود که تأسف سرهای از دسترفته را نیز نمی‌خورد.

به ملت ناپدید کردند. ایشان تا چندی با استولپین همکاری کردند و دیگر از گشایش مجلس «دوما»ی ۱۹۱۲ بی‌مد هیچ نقش مؤثری در سیاست کشور بازی نکردند. (مترجم)

مارینا چای می نوشید و به لحنی آرام و خونسرد نقل می کرد:

— این مردك، تومیلین، در حدود دوسال پیش هم به اینجا آمد و کنفرانسی داد. من رفتم و به حرفهایش گوش دادم. در آن زمان عین آن حرفهایی را که حالا می زرد نمی زد، ولی می شد پیش بینی کرد که سرانجام به همینجا خواهد رسید. حالا باید هم که از تعصب مذهبی ستایش کند. متفکران مذهبی ما که در عین حال جزو روشنفکران نیز به حساب می آیند خواه ناخواه می آیند و پیشانی خود را به در کلیسای دولتی می چسبانند. توده ساده دل و خشن مستقل تر و اصیل تر است.

چشمانش را برهم زد، لبخندی بر لب آورد و به گفته افزود:

— از آموزش و پرورش هم خیری به کسی نمی رسد.

سامگین سیگار می کشید و گوش می داد و مانند همیشه آنچه را که در مورد این زن در خود احساس می کرد می سنجید، زنی که در او احساسات متضاد بی اعتمادی و احترام و بدگمانیهای برمی انگیزخت که خودش هم به طور روشن از آنها سر در نمی آورد، و نیز این امید مبهم را که مگر چیزی از آن زن بفهمد و عقل و خردی ناشناخته در او بیابد. وقتی به آن خرد می اندیشید با شك و تردید لبخند می زد، و با این وصف باز به آن می اندیشید. و هر بار با حدت و شدت بیشتری به این اخلاق مارینا که آن همه از خودش مطمئن بود غبطه می خورد.

از خود پرسید: «او از چه دریچه ای به زندگی می نگرد؟»

مارینا گاه گاه با او از مسایل مذهبی سخن می گفت، و در این باره با چنان اطمینان و آرامشی حرف می زد که انگار سخن از چیزهای پیش پا افتاده و معمولی در میان است. کلیم می دانست که رویه کفرآمیز او در برابر تعصب خشك مذهبی وی را از رفتن به کلیسا باز نمی دارد، و این تضاد را در پیش خود چنین توجیه می کرد که آدم وقتی چیزهای مذهبی مربوط به کلیسا را می فروشد ممکن نیست خودش به کلیسا نرود. علاقه آن زن به مسایل مذهبی در نظر کلیم برتر و عمیق تر از علاقه او به ادبیات نبود، خاصه که مارینا خودش را زیاد در جریان ادبیات قرار می داد. و همیشه مذاکراتش راجع به مذهب «ضمن مسایل دیگر» و ناگهانی آغاز می شد. مثلاً در حالی که داشت از يك امر معمولی و روزمره حرف می زد ناگهان می گفت:

— می‌دانی، به نظر من بین آیین ختنه کردن و اخته کردن ارتباطی وجود دارد، یعنی ختنه کردن احتمالاً جای اخته کردن را گرفته‌است، همچنان که سر بریدن بز سر بلاگردان جای قربانی کردن موجودات زنده دیگر در راه خدا را گرفته‌است.

سامگین گفت: من هیچوقت به این موضوع فکر نکرده‌ام و هیچ هم نمی‌فهمم که چرا این باید برای شما جالب توجه باشد.
مارینا لبخند خفیفی بر لب آورد، با دلسوزی آشکار و برخوردنده‌ای آه کشید و گفت:
— آه از تو...

یک بار دیگر مارینا مدت درازی به‌طور مبهم از «ایزیس^۱» و «ست^۲» و «اوزیریس^۳» سخن گفت. سامگین فکر کرد که او ظاهراً علاقه خاصی به جنبه‌های شهوی و جنسی مذهب دارد، و این احیاناً هوس جسمانی و طبیعی یک زن سالم است که او را به پرچانگی در باره موضوع چنین نیشداری وامی‌دارد. به عقیده کلیم به‌طور کلی تفکرات راجع به مذهب چیزی بردلربایی مارینا نمی‌افزود ولی کمال شخصیت او را درهم می‌شکست.
اندیشه‌های مارینا درباره ادبیات بسیار بیشتر برای کلیم جالب توجه بود. مارینا می‌گفت:

— رئالیسم تا آن اندازه که انقلابی بوده نقش خود را بازی کرده است، نقشی که مانند نقش کاه آتش‌زنه بوده، یعنی آتش را روشن کرده و زود هم خاموش شده است. پرندگان توفانی و دیگر مرغان آبری دیگر بیفایده شده‌اند. باید دید که نویسندگان از وضع چه می‌فهمند. زمان مال— اندوزی تدریجی و بسط و گسترش نیروهای جدید فرهنگی فرا رسیده است. سنت نوشتن درباره تحقیرشدگان و اهانت دیدگان بسرآمده است. این اهانت— دیدگان نامدار در نوری که کمتر خوشایند است و حتی قدری هم وحشت‌انگیز است خود را نشان داده‌اند. و از این گذشته کسی چه می‌داند؟ از کجا معلوم که دوباره به جوش و تکان درنیایند؟ نویسندگان در موقعیت دشواری قرار

۱-۲-۳— ایزیس و اوزیریس خدایان اساطیری مصر باستان و «ست»

فرزند سوم آدم و حوا است (مترجم)

دارد: باید قهرمانان تازه‌ای خلق کند که ساده‌تر و ماهرتر باشند، و وقتی آن قهرمانان قدیمی هنوز همه‌شان به زندان نیفتاده یا به دار آویخته نشده‌اند این کار کار آسانی نیست.

سامگین گوش می‌داد و از خود می‌پرسید که آیا این حرفها از پررویی است یا طنز و کنایه است.

يك بار دیگر، مارینا در حالی که روی مجله‌ای ضربه گرفته بود خنده‌کنان گفت:

— آرتسی باشف^۱ به موقع دریچه‌ای برای سرریز شدن انرژی زیادی جوانان نشان داده است. او نویسنده‌ای است که جانی راست و درست دارد و بدیهی است که رمان‌سازین^۲ او مورد عشق و علاقه همگان واقع خواهد شد. کاملاً آشکار بود که با طنز و کنایه حرف می‌زند، با این وصف با همان لحن عادی خود به سخن ادامه داد:

— دومرد از پیامبران خواهند بود، آن‌هم برای مدتی دراز: یکی لئونید آندره‌یف^۳ و دیگری سولوگوب^۴؛ و دیگرین از ایشان پیروی خواهند کرد، خواهی دید. آندره‌یف نویسنده‌ای است با جرئت و جسارت عجیب که نظیر آن هرگز در کشور ما دیده نشده است، و اگر قدری هم خشن و زمخت است این عیبش نمی‌شود این خاصیت بیشتر او را برای همگان قابل فهم می‌کند. تو، کلیم ایوانویچ، خطا می‌کنی از اینکه ابرو درهم می‌کشی. آندره‌یف نویسنده‌ای است بسیار اصیل و قوی. مسلماً اندیشه‌های او ساده‌تر از اندیشه‌های داستایفسکی است، و این شاید به آن علت باشد که او مرد کامل‌تری است. آدم همیشه کنج‌کاو است که نوشته‌های او را بخواند،

۱— Artsybachov (میخائیل پیتر وویچ) نویسنده روس (۱۸۷۸—)

۲— (۱۹۲۷) که ابتدا داستانهای کوتاه می‌نوشت و رمان «سانین» او معروف است.

2— Sanine

۳— Léonid Andréïave نویسنده روس که در صفحه ۱۸۸۱ همین کتاب

به نامش اشاره شده است.

۴— Sologoub (فدور) نویسنده و شاعر روس که در صفحه ۱۷۸۴ همین

کتاب از او نام بردیم. (مترجم)

هر چند از پیش بدانند که باز همان چیزی را خواهد گفت که قبلاً گفته است؛ مگر نه؟

لبخندی بر لب آورد و چشمکی زد. سپس باز ادامه داد:

— در عین حال تصدیق کن که معرفی کردن یهودا به عنوان تنها انقلابی مسلم موجود در بین دوازده حواری و به عنوان دلدادۀ صمیمی و وفادار مسیح شوخی عجیبی است که قدری هم زننده است و به عقیده من چیزی از حقیقت در آن وجود دارد؛ یعنی خائن بطور قطع قهرمان می شود. شایع شده است که در میان S.R. ها (سوسیالیستهای انقلابی) تحریک کننده کلد کنده ای هست.

لحن سخنانش بیش از اندیشه هایش توجه سامگین را بدخود جلب می کرد. اکنون به لحنی بیشتر پرسشگرانه حرف می زد و آشکار بود که برای پرسشهای پاسخ می خواهد. سامگین هم سیگار می کشید و با کلمات کوتاه و گاه نیز با پرسشهای متقابل جواب می داد. به خوبی احساس می کرد که مارینا این بار تصمیم گرفته است او را به اقرار وادار، از وی پرسشهایی بکند که او هر چه در دل دارد تا آخر بر زبان بیاورد؛ در ضمن، می دانست که آن آخر نقطه ای است، نقطه ای که همه اندیشه هایش با گره محکم اعتقاد به آن بسته شده است. و درست همان نقطه بود که مارینا ظاهراً در وجود او به دنبال آن می گشت. لیکن عدم اعتمادی که آن زن به وی تلقین می کرد مدت ها بود که هوس راز دل گفتن صمیمانه به او را در سامگین خاموش کرده بود و تلاشهای مارینا را در واداشتنش به حرف زدن باشکست مواجه می ساخت. سامگین متوجه بود که مارینا در زندگی او مقام اول را احراز کرده و علاقه اش به آن زن اوج گرفته و هر دم پیگیرتر و عمیق تر شده است، در حالی که مارینا هر دم مرموزتر گسردیده است. از روینۀ آن زن در قبال ادبیات نیز سر در نمی آورد و نمی دانست که او چرا آنقدر به آندره یف ارج می گذارد. آن نویسنده بایک نواختی کسل کننده زبان خود و بانیت آشکارش در به خواب بردن خواننده با کلمات یکرنگش سامگین را ناراحت می کرد. احساسی که سامگین از آن نویسنده داشت این بود که داستانهای نوشته او را با مرکبی سیاه و بسیار غلیظ و با خطی بسیار درشت، همچون برای آدمهایی که دید بسیار ضعیفی دارند، نوشته اند. سامگین از بدبینی بیمارگونه و مشکوک

منعکس در داستان قادیکیها خوش نیامده بود. پیشنهادی که قهرمان داستان کرده بود شعر براینکه «باید آنقدر نوشید تا همه آتشها خاموش شوند» وی را به خشم می‌آورد، و از آن بیشتر این فریاد او سخت عصبانیش می‌کرد که: «من شرمسارم از اینکه خوبم!» سرانجام، از این داستان چنین می‌شد فهمید که نقدی بر او مانسم (بشردوستی) ادبی است. سامگین گاهی وقتها این احساس را داشت که لئونید آندره‌یف بعضی از اندیشه‌های خاص خود را تا آخر بیان می‌کند، به این شیوه که آنها را به صورتی زمخت و زننده و ساده در می‌آورد، و نیز احساس می‌کرد که آن نویسنده به طرز طی طرز آمیز و عنادانگیز خشن است. سامگین مخصوصاً از داستان اندیشه‌لجشی گرفته بود: او در آن داستان جنبه‌گیری آشکارا خصمانه‌ای در برابر خود کشف کرده بود، و به تلخی با خود اندیشید که آندره‌یف نیز از این جهت بر او پیشی گرفته است، چنانکه پیش از او تومیلین پیشی گرفته بود. لیکن آندره‌یف تنها بر او پیشی نگرفته بود بلکه در او احساس عجیبی شبیه به ترس نیز برانگیخته بود. و با همین احساس، و در عین حال با پنهان کردن آن بود که سامگین از مارینا پرسید نظرش درباره‌ی داستان اندیشه چیست.

مارینا در حالی که لبهای قرمز رنگ خود را گاز می‌گرفت لبخندی زد و گفت:

— خوب، می‌خواستی نظر من چه باشد؟ آندره‌یف در این داستان نیز مثل همیشه تبر به دست کار می‌کند، ولی من از پیش به تو گفته بودم که به عقیده من این گناه نیست. او حقاً می‌بایست اسقف اعظم باشد، چه، در آن صورت کتابهای جالبی علیه شیطان می‌نوشت!

سامگین با اخم و ترش رویی گفت: اها توهم که همیشه شوخی می‌کنی! مارینا متعجب شد، ابرو بالا انداخت و گفت:

— نه، من این را جدی فکر می‌کنم! او نیز خطیبی است نظیر اکثر نویسندگان دیگر ما، ولی کاملتر از دیگران، چون او خطیبی نیست که به حکم هوش و فراست خود به این مقام رسیده باشد، بلکه ذاتاً خطیب است. از این گذشته او یک انقلابی است و حس می‌کند که باید دنیا را خراب کرد، و این خرابی را باید از پایه‌ها و سنتها و ضابطه‌ها و معیارها آغار نمود. و در حالی که به جهره سامگین می‌نگریست آهسته شروع به خندیدن کرد!

چینی به چشمانش انداخت، و سپس همچنان که سرش را تکان می‌داد باز گفت:

– تو بد حرفهای من باور نمی‌کنی! مگر فراموش کرده‌ای که من در عین حال شاگرد استغفار کوتوزوف هستم و کلفت این دنیا هم نیستم.
سامگین شانه‌هایش را بالا انداخت و با حالتی مکدر گفت:
– موضوع دارد کاملاً غیر قابل فهم می‌شود.

مارینا نیز با حالتی اندک خشمگین جواب داد:
– خوب، من چه کار کنم که تو نمی‌فهمی! من خودم فکر می‌کنم که مطلب خیلی ساده است: این آقایان روشنفکران حس کرده‌اند که بعضی ستهای عزیز اکنون دست و پا گیر و سنگین شده‌اند، و نمی‌توان با انکار ضروریات زمان زندگی کرد، و دولت بدون کلیسا متزلزل است، و کلیسا هم بدون خدا امکان‌پذیر نیست، و عقل و ایمان نیز با هم سر سازگاری ندارند. از این گذشته گاهی در هیجان شتابزده اصلاحاتی که می‌شود آدم به یک حماقت پست و در عین حال متناقض برخورد می‌کند.

کتابی را از روی میز راحتی برداشت، آن را از هم گشود و پرسید:

– تو این کتاب شیطان حقیر را خوانده‌ای؟
– نه هنوز.

– بسیار خوب. بین که این نویسنده سمبولیست با چه واقع‌گرایی (رئالیسم) تندی حرف می‌زند.

حالتی شاد و از خود راضی به خود گرفت و شروع به خواندن کرد:
– «مردم دوست دارند که دوستان داشته باشند، و وقتی می‌بینند که می‌توانند جنبه‌های والا و شریف جان را به معرض تماشا بگذارند لذت می‌برند. لیکن وقتی واقعیت در جلوشان قد علم می‌کند و چهره خشن و تیره و شرارت‌بار خود را به ایشان می‌نماید به آنچه می‌بینند باور ندارند و دلشان می‌خواهد بگویند: «از خودش حرف می‌زند.» ولی نه، ای هم‌دوره‌های عزیز، من وقتی این رمان خود را درباره شیطان حقیر و تأثیر پذیری و حشتناک او می‌نوشتم از شما حرف می‌زدم نه از خودم: بلی، از شما.»

و کتاب را محکم به روی زانوی خود کوبید و باز گفت:

– این حرف ارزش آن را دارد که درباره‌اش بیندیشند! معنای این

کتاب در آن نیست که شیاطین سولو گوب به طرز محسوسی بیرخت-تر و حقیرتر از شیاطین داستایفسکی باشند، بلکه ... تو در این باره چه فکرمی کنی؟ پس در چیست؟ آه، ولی نو که کتاب را نخوانده‌ای! برش دار و بیر، خولی جالب است!

سامگین کتاب را گرفت و بی آنکه به آن نگاه کند، همچنان که آن را ورق می‌زد من من کنان گفت:

— با این وصف آنچه می‌خواستی بگویی مبهم ماند.

مارینا جواب نداد. کلیم به او نگریست. مارینا نشسته و دستهایش را به پشت گرفته بود. خورشید سرش را روشن کرده و تارهای مو و گوش گلی رنگ و گونه سرخ او را به رنگ طلا درآورده بود. چشمان مارینا در زیر مژه‌هایش پنهان بودند و لبانش را برهم فشرده بود. سامگین ناخودآگاه به چهره و هیكل او خیره مانده بود؛ و بار دیگر با حیرت و تقریباً با خشم با خود گفت: «آخر چه رازی در زندگی این زن هست؟»

بیش از پیش به طرزی قطعی و آشکارا چیزی مرموز و دست‌کم شگفت‌انگیز در زندگی مارینا حس می‌کرد، و این شگفتی تنها در تناقض عقاید سیاسی و مذهبی او با زندگی کاسبکارانداش نبود. این تناقض سامگین را ناراحت نمی‌کرد، و برعکس رویه شکاک بودن او را در برابر «سیستمهای جمله‌بندی» استوارتر می‌ساخت. تازه در کارهای تجاری مارینا نیز جنبه‌های مبهم و تاریک وجود داشت.

در آن زمستان، سامگین در يك دعوی حقوقی به طرفیت خانواده کپتیهف^۱، صراف و رباخوار، در دادگاه حاکم شد. کپتیهف مرده و بدموجب يك وصیت‌نامه رسمی سی و پنج هزار روبل از پول خود را به مارینا بخشیده و خانه و باقی دارایی‌اش را نیز به آتشپزش و به پسر او که بچه افلیجی بود وا گذاشته بود. کپتیهف زن و بچه نداشت، ولی اقوام دوری داشت که سرو کله‌شان پیدا شد و عرضحالی به دادگاه تسلیم کردند مبنی بر این ادعا که وصی در حال طبیعی نبوده است. آنان ادعا کرده بودند که کپتیهف هیچ حق نداشته است پول خود را به زنی ببخشد که بنا به گواهی خودشان بیش از دو بار در

ماکسیم گورکی/ ۲۱۴۵

زندگی او را ندیده بوده است، و آشپز را نیز به اختفای اموال متوفی متهم کرده بودند. مارینا می گفت که کپتیه ف یکی ازدوستان بسیار نزدیک شوهرش بوده است، و اینکه مدعیان اظهار کرده اند که وصیت کننده به عمرش بیش از دوبار او را ندیده بوده دروغ محض است.

مارینا در این باره گفت: چه حماقتی! مگر ایشان از همه دیدارهایی که او با زنان داشته است خبر دارند؟

سامگین در این گفته مارینا بویی از بیشرمی شنید. به وصیت نامه هیچگونه ایراد قانونی نمی شد گرفت، زیرا با امضای شهود معتبر مسجل شده بود و ادعای مدعیان کاملاً بی اساس بود، لیکن این دعوی احساس چیز غیرعادی در سامگین بجا گذاشت. اخیراً مارینا سند دیگری به او نشان داده بود که به موجب آن زنی مجرد به نام آنا و بویمووا^۱ يك باب خانه در شهری واقع در استان مجاور به او هبه کرده است. مارینا در حین تسلیم سند به سامگین به لحنی حاکی از بی قیدی که سامگین از آن بسیار خوشش می آمد گفته بود:

— من خیال می کنم که در آن خانه يك مدرسه حرفه ای یا يك دبیرستان هست. تو کسب اطلاع بکن و بین آیا شهر حاضر است آن خانه را از من بخرد یا نه؛ من پول زیادی هم به بهای آن نمی خواهم! سامگین به شوخی پرسید: چه خبرت است که همه به نفع تو وصیت می کنند و اموال به تو هبه می کنند؟

مارینا با خونسردی جواب داد:

— خوب، معلوم است، برای اینکه دوستم دارند.

اندکی فکر کرد و به گفته افزود:

— نه، نگران فروش خانه نباش، من زاشاری را به آنجا می فرستم. آنا و بویمووا زنی بود کوتاه قد، اندک چاق و زرد چهره، و آشکارا جادو شده، چه، در چشمان بیرنگش لبخندی ملایم و شاد برای همیشه نقش بسته بود. لبهای شل و ولش مانند قیطان کش می آمد و جمع می شد. از هر چیزی مانند يك مطلب محرمانه و دلنشین آهسته حرف می زد. وقتی با

سامگین روبه‌رو شد آن‌لبخند محبت‌آمیز ازلبش نیفتاد و به‌سامگین گفت:
 — برادر من ساشا که خودم بزرگش کرده بودم، بطوری که می‌دانید
 به‌عنوان داوطلب به‌جنگ رفت و در راه از قطار پایین افتاد و کشته شد.
 زن احتمالاً پنجاه‌سالی ازسنش می‌گذشت. جامه‌ای پشمین به‌رنگ
 خاکستری موشی دربرداشت، موهایش صاف و شانه‌کرده بود و پوتینهای
 نرمی به‌پاداشت. حرکاتش با احتیاط و بی‌سروصدا بود و در سامگین این
 احساس کاملاً مشخص را برمی‌انگیخت که عقلش کمی پارسنگ برمی‌دارد.
 در دور و بر او مردی لاغراندام و کچل می‌پلکید و مانند کبوتر بغفو
 می‌کرد که کتی از مخمل بدتن داشت، او نیز آرام و مهربان بود و صورتی
 بانمک و چشمانی مانند چشم بچه و ریشی تیره و کوتاه زده داشت.

پیردختر گفت: این برادرزاده من است.

برادرزاده در معرفی خود به‌لحنی شادان گفت: من دونات یاستره‌بف^۱
 نقاش و معلم سابق طراحی، و بیکار فعلی که از درآمد سالانه ملکم زندگی
 می‌کنم و هیچ‌هم از این بابت خجالت نمی‌کشم

مردك قدری جوانتر از عمه‌اش به‌نظر می‌آمد، عصایی کلفت و مسلماً
 بسیار سنگین در دست داشت که سرش به‌يك گلوله کائوچویی منتهی می‌شد،
 و با این‌وصف خیلی راحت و بیزحمت راه می‌رفت. سامگین به‌عمرش آدم
 این‌جوری ندیده بود. در حضور ایشان احساس ناراحتی می‌کرد و نمی‌توانست
 باور کند که ایشان برآستی آن‌گونه که می‌نمایند هستند. ایشان نسبت به‌وضع
 مزاجی مارینا علاقه زیادی ابراز می‌کردند، به‌طرزی محرمانه و عاشقانه جو‌یای
 احوال او می‌شدند، و به‌سامگین با نگاههای حاکی از همدستی می‌نگریستند
 یعنی می‌خواستند به‌او بگویند که می‌فهمند او نیز همه‌چیز می‌داند و می‌فهمد.
 منزلشان در «کوچه باریک نجبا» که کوچه خلوتی بود واقع بود، و در يك
 خانه شخصی که در پشت باغچه انبوهی پنهان بود می‌زیستند. اتاق بزرگی
 که سامگین را در آن پذیرفته بودند پر بود از مبل و به‌يك دکان بزرگ
 سمساری می‌مانست. زاشاری با قیافه‌گرفته و خیس‌عرق وارد شد. یاستره‌بف
 به‌سوی او دوید و شتابزده پرسید:

— خوب، بگر ببینم، چدشد؟ چدشد؟

زاشاری باصدای خستدای گفت: باید مبلغی رشوه داد.

یاستره بف با خوشحالی داد زد: باید مبلغی «رشوه» دادا می شنوید،

آنوشکا؟ آنها مبلغی رشوه می خواهند. در نتیجه، کار درست می شود!

و بشکنی زد و خنده‌ای بد زحمت سرداد. زاشاری بازویش را گرفت

و او را بدکناری کشید، و در همان دم، پیردختر، او بویمووا، بسا آن لبخند

خونسردش می خندید و به سامگین می گفت:

— مردم آنقدر طمعکار شده‌اند که آدم خجالت می کشد چیزی داشته

باشد ...

سامگین از آن جهت پیش او رفته بود تا نامدای و بستدای را از طرف

مارینا برایش ببرد. وقتی نامه مارینا را به دستش داد پیردختر نامدرا بوسید

و در تمام مدتی که سامگین نشسته بود او همچنان نامه را به روی سینه خود

گرفته بود و آن را بدقلش می فشرد.

سامگین از خود می پرسید: «این همه‌ها از طرف کسانی که عقل درست

و حسابی ندارند چه معنی دارد؟» او از مهارت حرفه‌ای خود و از وارد

بودنش بدوز و کلکها زیاد مطمئن نبود، و پس از دیداری که از پیر دختر

او بویمووا بعمل آورد کم کم ترس برش داشت که نکند مارینا وی را بدنام

کند و دستش را در کار ناصوابی بند کرده باشد. متوجه شد که مارینا ضمن

اینکه بیش از پیش با او دوستانه رفتار می کند بتدریج وی را در وضعیتی

قرار می دهد که بی شباهت به نوکری نیست، و دیگر بندرت درباره کارهایش

با او بحث می کند. سرانجام تصمیم گرفت با اوجدی حرف بزند و ناراحتی

خودش را صریحاً با وی در میان بگذارد.

وسرانجام روزی به این کار ناخوشایند برای خودش دست زد که در

خانه مارینا بود و هر دو با هم در آن اتاق کوچک با صفا نشسته بودند.

غروب تیره پاییزی بر پنجره‌های مشرف به کوچه و بر در منتهی بدایوان نمودار

می شد. در باغ و در زیر آسمانی قرمز رنگ، درختان بیحرکت ایستاده و

از آغاز صبح از شبنمهای یخزده صبحگاهی رنگ گرفته بودند. روی میز،

مثل همیشه، سماوری می‌جوشید و ما رینا که لباس راحتی تور در بر داشت جای دم می‌کرد و مثل همیشه با صدایی آرام و تمسخرآمیز حرف می‌زد؛ می‌گفت:

— اگر اصلاحات استولپین در سال ۶۱ صورت گرفته بود ما بطور قطع ازجایی که هم اکنون در آن هستیم بسیار دور می‌بودیم. لیکن نمی‌دانم که حال چه‌پیش خواهد آمد؟ مالک که اکنون ثرونی بهم‌زده است دستهایش باز شده است و بخش را ترك خواهد گفت و ازجایی که می‌رود با بهره‌گیری بیشتری شروع به مکیدن شیرۀ ده خواهد کرد و ده فقیر و بی‌کار خواهد شد. در نتیجه، ای دوست عزیز، باید با تکیه به تهیۀ کارگر ارزان قیمت دیگک صنعتی را بزرگتر کرد. این است آنچه انقلاب می‌آموزد! من با يك مرد انگلیسی در ارتباطم که در کانادا زندگی می‌کند و پسر یکی از دوستان شوهرم است. او خیلی خوب می‌بیند که در کشور ما چه باید کرد... سامگین گفت: پس باید چشمهای بسیار تیزی داشته باشد که از راه به آن دوری چنین خوب می‌بیند.

ما رینا يك فنجان چای جلو سامگین گذاشت، قهقهۀ شیرینی سرداد و گفت:

— لیدیا هم آدم مضحکی است، ها! او قبلاً استولپین را نفرین می‌کرد و حالا او را تقدیس می‌کند و می‌گوید: «ما تغییر وضع خواهیم داد و به شیوۀ انگلیسیان زندگی خواهیم کرد. بدین ترتیب که در وسط، زراعتهای يك مالک عمده خواهد بود و بدور آن حلقه‌ای از کشاورزان خرده‌پا.» واقعاً جالب است! او هیچوقت به انگلستان نرفته است و درباره آنجا از روی رمانها و تابلوها قضاوت می‌کند.

سامگین تاکنون عادت کرده بود به اینکه به احساس درست او نسبت به واقعیت باور داشته باشد، و همیشه بدقت به اظهار نظرهای سیاسی او گوش می‌داد؛ لیکن این بار سیاست ناراحتش می‌کرد، این بود که گفت:

— ببخش از اینکه حرفت را قطع می‌کنم.

— تو از این اداها داری!

— راستی این پیردختر او بوی موها دیگر چه صیغۀ ای است؟

مارینا ابروانش را بالا انداخت، چشمانش می‌خندیدند. در آن حال گفت:

— او از چه نظر مورد توجه تو واقع شده است؟

سامگین گفت: نه، جداً می‌پرسم! او و آن...

— یاسنره بف را می‌گویی؟

— هر دو بد نظر من ناقص عقل آمده‌اند.

مارینا که دستش را روی چشمانش گذاشته بود جواب داد:

— نه، این مبالغه است! او بویمووا پیردختری است احساساتی و بسیار

بدبخت که عاشق من است، ولی آن یکی آدمی است تنبل و بیمعنی و دروغگو.

اینکه می‌گوید نقاش است و معلم طراحی بوده و ثروتمند است همه را از

خودش درآورده است. او در دادگستری ارزیاب بود و چون رشوه گرفت

بیرونش کردند. البته تابلوهای کوچکی می‌کشید و این حرفش راست است.

ناگهان ساکت شد، سرش را بد پشت انداخت، نگاه خیره‌ای به سامگین

کرد و درحالی که چشمانش برق می‌زد گفت:

— از این گذشته، من حس می‌کنم که تو ناراحتی و به گمانم می‌فهمم که

ناراحتیت از چیست.

مژه‌هایش می‌لرزید، از چشمانش انگار جرقه می‌پرید و صدایش بم‌تر

و خشن‌تر شده بود. قاشقش را در چایی خود گردانید، لبخندی حاکی از لاقیدی

بر لب آورد و بدلحنی ناخوشایند گفت:

— خوب، که چه؟ لابد وقت آن رسیده است که از رازها پرده برداشته

شود و معماها روشن گردد.

پس از لحظه‌ای سکوت، نگاهی از بالای سر به سامگین کرد و پرسید:

— تو کتاب تفکرات ژاکف توبولسکی^۱ آن نویسنده اوبرالی را خوانده‌ای؟

اگر یادت باشد خودت نسخه خطی آن کتاب را در سامارا خریدی، ولی مگر

آن را نخواندی؟ بله. حتماً نخوانده‌ای. آن را بردار و بخوان. البته خود

۱ — برای ژاکف یا توبولسکی Tobolski به صفحه ۲۴ و ۲۵ این کتاب مراجعه

آن اورالی غلط فکرمی کند، ولی آموزش دینی تاتارینووا^۱ را مطرح می کند. آخر آن زن خودش مونتانیست^۲ و مؤسس طریقت کوپیدونها^۳ بوده است... سامگین با عصبانیت گفت: من نمی فهمم این حرفها چدربطی به سؤال من دارد...

مارینا سخن او را قطع کرد و گفت: خواهی فهمید.

— چه چیز را؟

— که خود من هم جزو فرقه مونتانیست هستم.

سامگین مدت زیادی طول داد تا به دقت سیگاری از درون قسوطی سیگار خود انتخاب کرد، و ضمن آتش زدن آن می کوشید تا احساسی را که به او دست داده بود توجیه و تعریف کند. مارینا با همان صدای حاکی از بی قیدی و بی اعتنائی ادامه داد:

— برای مونتانوس^۴ این حرف کاملاً درست نیست، چون مونتانوس هیچ ربطی به موضوع بحث ما ندارد. کسانی که با نظرات من موافقت خود را پیروان روح می نامند...

سامگین با خود اندیشید: « یعنی او از پیروان متعصب طریقت خاصی است؟ بعید به نظر نمی رسد، و من می بایست انتظار چیزی شبیه به این را از طرف او داشته باشم. »

لیکن خوب می فهمید که عصبانی و سرخورده است و کاملاً انتظار چیزی غیر از این را از مارینا داشت. آخر زوری زد تا پرسید:

— پس تو عضو سازمان يك فرقه مذهبی هستی؟

— من متصدی علامتهای کشتی هستم.

۱- Tatarinova زنی که شرح متن بانی طریقت مذهبی کوپیدون بوده است.

۲- Montaniste یعنی پیرو طریقت مونتانیسم که بانی آن مونتانوس بوده است.

۳- Cupidon ظاهراً طریقه مذهبی است.

۴- Montanus ملحد فریژی قرن دوم میلادی و مؤسس طریقت مونتانیسم که معتقد به رجعت قریب الوقوع عیسی مسیح است. (مترجم)

ماکسیم گورکی / ۲۱۵۱

مارینا این حرف را با سادگی هرچه تمامتر و بی آنکه ظاهراً به سمت خود ببالد ادا کرد؛ و سپس با همان بی اعتنائی بر خورنده ادامه داد:

— کشیشها در عالم بیسوادی خود به مردان علامت دهنده می گویند مسیح و بد زنان علامت دهنده مادر خدایا، و اما راجع به سازمان يك فرقه مذهبی که تو اکنون اسم بردی باید بگویم که آن کلیسایی است بسیار مهم و تقریباً چهل استان از استانهای کشور را در حال حاضر زیر پرچم خود دارد، در ضمن... در حالی که بایک دستش ظرف مربا را به کلیم تعارف می کرد و با دست دیگرش یقه لباس منزلش را گرفته بود لبخندی گل و گشاد زد و گفت:

— اوه، تو چه چشمکهای عجیبی می زنی! و چه قدر صورتت دراز شده است! تعجب کرده ای؟ مگر، رفیق، تو درباره من قبلاً چه تصور می کردی؟ بازوی راستش تا آرنج لخت بود و بازوی چپش تقریباً تا سر شانه و لباس خانگیش حالتی داشت که انگار به روی تنش لیز می خورد. سامگین همچنان که به دود سیگار خود نگاه می کرد بی آنکه تأسفش را پنهان کند گفت:

— قبول کن که این برای من غیر منتظره است، و از این گذشته بی اندازه هم عجیب است!

مارینا جواب داد: البته که همینطور است. لابد برای تو ساده تر بود که بشنوی من خاندای را اداره می کنم که در آن ملاقاتهای محرمانه صورت می گیرد...

سامگین من من کنان، با خشم و ناراحتی و در عین حال با اندوه گفت:

— در هر صورت برای من زیاد قابل فهم نیستی. ماشاءالله از بسکه زرنگی، و از بسکه زیبایی، زیبا به نحوی خرد کننده...

سامگین ضمن حرف زدن به او نگاه نمی کرد ولی می دانست که چشمان مارینا برقی طنز آمیز می زنند. مارینا پرسید:

— یعنی من خرد کننده هم هستم؟ راستی؟ ...

و سپس به لحنی خشک ادامه داد: «سقراطها و زنونها و دیوجانسها ممکن است جانوران زشتی باشند ولی جلال و جمال لازمه خدمتگار آیین مذهبی است». می دانی این جمله از کیست؟

سامگین در حالی که به دور و بر خود نگاه می کرد جواب داد: نه.

به نظر می آمد که همه چیز تغییر شکل داده و تیره شده و درهم فشرده شده است، و مارینا نیز بلندتر به نظر می رسید. مانند معلمی که شاگرد خود را به باد سؤال بگیرد سئوالاتی از او می کرد: درباره طریقه های عرفانی چه کتابهایی خوانده است؟ درباره تاریخ کلیسا چه خوانده است؟ وجوایهای منفی سامگین موجب تفریح او می شد.

باز پرسید: دست کم رمان ملنیکف^۱ تحت عنوان پرفراذ کوه را خوانده ای؟
— من رمان دو جنگلهای او را خوانده ام.

— بسیار خوب، همان بهتر که آدم پرفراذ کوه را نخواند. نویسنده در آن کتاب از چیزهایی حرف می زند که خودش به چشم ندیده است، و چیزهای احمقانه ای نقل می کند. با این وصف آن را بخوان.

سامگین پرسید: خواندن چیزهای احمقانه به چه درد می خورد؟
مارینا به خنده جواب داد: آدم باید همه چیز را بداند، و تازه شاید تو از آن چیزی دستگیری بشود.

این خنده بیجا احساس شخصیت را در سامگین جریحه دار می کرد و در او این هوس را برمی انگیزخت که با مارینا دعوا کند، و سخت هم دعوا کند، لیکن افکار غم انگیز مزاحم اراده دعوا کردنش بودند. با خود گفت:

«او خودش را به طرز وحشتناکی در برابر من عریان می کند. من نتوانستم راجع به خودم چیزی به او بگویم، چون از خودم اظهار عقیده ای نمی کنم ولی او باز اظهار عقیده ای می کند، هر چند عقیده ای پوچ و احمقانه است. شاید هم عمداً خودش را خراب می کند تا پوچی و حماقت را نبیند. شاید هم برای دفاع از خود در برابر شیطان حقیر باشد...»

موهایش بهم خورده و حلقه ای از گیسوانش روی شانه و سینه اش افتاده بود. مارینا آهسته به سخن ادامه داد:

— آنگاه ساباتوت^۲، سرشار از خشم و نومیدی، بر ضد روح قیام کرد و در حالی که نگاهش را به سمت لای و لجن ماده گردانده بود نفس پرستی

۱ — Melnikov نویسنده روس (۱۸۸۳-۱۸۱۹) که به آندره یچرسکی

هم معروف است و در طریقه های مذهبی مطالعه کرده است.

۲ — Sabaoth خدای لشکریان در نزد اقوام عبری باستان که در عین حال خدای ستارگان و فرشتگان نیز بوده است. (مترجم)

ماکسیم گورکی/ ۲۱۵۳

کریه خود را متوجه آن کرد که از آن پسری به وجود آمده شکل مار. آن بچه همان فراست است که در عین حال هم ددوغ است و هم مسیح، و همه بدیهای جهان. از جمله مرگ، از او حادث می شود. این آن چیزهایی است که ایشان تعلیم می دهند...

سامگین که سر به زیر انداخته بود و مارینا را از پس شیشه های عینکش و رانداز می کرد با خود می اندیشید: «بدیهی است که اینها چرندیات عرفانی است، و غیرممکن است که خودش آنها را باور داشته باشد.»

– و شادی – که جشن روح است – به دست فراموش گشته شده است... سامگین پرسید: جشن تعصب مذهبی؟ به نظر من این هم چیزی است در ردیف «شبهای آتن» یا نماز «مسح سیاه»، بلی؟

مارینا به آرامی جواب داد: این يك اختراع خودسرانه کشیشان است. لیکن بلافاصله بدلحنی نیشدار و تقریباً تحقیرآمیز ادامه داد:
– راستی که شما روشنفکران درباره آنچه مربوط به روح ملت است چقدر نادان و بیمایه هستید! و تا چه حد از زهر کلیسا پر شده اید! ... و تو، ای کلیم ایوانویچ، تو سابقاً شکایت می کردی از اینکه در افکار دیگران بسر میبری و با آنها خفه شده ای ...
سامگین ابرو درهم کشید و گفت:

– من به یاد ندارم و باور نمی کنم که شکایت کرده باشم؛ و تازه اگر هم چنین بوده باشد تو نیز نمی توانی ادعا کنی که تنها با افکار خودت زندگی می کنی ...

مارینا با لبخند جواب داد: چرا نمی توانم؟ تو بر مبنای چه اصولی ادعا می کنی که من نمی توانم. مگر تو می دانی که من چه چیزها خوانده و چه چیزها فکر کرده ام؟ و علاوه بر این، تازه خواندن به این معنی نیست که آدم هر چه خوانده است بپذیرفتد و باور داشته باشد...

مارینا با حرکتی تقریباً پر خاشجی و یانده تکانی به خود داد، گیسوانش را بد پشت انداخت و بدلحنی بسیار جدی گفت:

– بسیار خوب، دیگر بس است! من اعترافات خودم را پیش تو کردم و در حضور تو به همه چیز اقرار نمودم. بدطوری که تو الان می دانی من که و چه هستم. اجازه بده از تو خواهش کنم که همه این حرفها بین خودمان بماند.

بدیهی است که من به ملاحظه کاری و رازداری تو ایمان دارم و می دانم تو آدمی هستی که می توانی چه درباره خودت و چه درباره دیگران سکوت را رعایت کنی. مخصوصاً در این باره يك كلمه در جلو والانتین و در جلو لیدیا حرف مزن.

در حالی که چشمانش را هم گذاشته بود ساکت ماند و سامگین توانست من من کنان بگوید:

— این سفارش کاملاً زائدی است ...

مارینا به خشکی جواب داد: بد هر حال لازم بود این سفارش بشود. حال از کارهای خودمان، یعنی از قضیه کپتیه ف یا او بویمووا حرف بزنیم. من از حالا به تو اعلام می کنم که نظایر این موارد باز تکرار خواهد شد. هر عضوی از اعضای جمعیت ما باید از اموال خود به جمعیت ببخشد. برادر او بویمووا عضو جمعیت ما بود و خود او بویمووا عضو جمعیتی دیگر، ولی چندان وقتی نیست که کشتی او با کشتی من یکی شده است. همین والسلام ... سامگین لحظه ای به تفکر پرداخت و سپس گفت:

— حال فقط همین مانده است که از اعتمادی که به من کردی از تو تشکر کنم.

و به لحنی که اسباب تعجب خودش هم شد به گفته افزود: من مسلماً يك جور افکار نسبتاً ... مغشوشی در این باره داشتم! مارینا گفت: امیدوارم که اکنون آن افکار مغشوش زایل شده باشد. سامگین تأیید کرد که: بلی، زایل شده است.

و چون مارینا ساکت بود و جای خود را می نوشید کلیم به لحنی حیرت زده به گفته افزود:

— مکدر مشو از اینکه من به تو بگویم ... از اینکه تکرار کنم که در عین حال فهم این موضوع برایم مشکل است که تو، زنی با این هوش و فراست ...

مارینا نگذاشت که او حرفش را تمام کند؛ فنجانش را روی نعلبکی گذاشت و مشت هایش را درهم فشرد، صورتش به شدت سرخ شد و در حالی که بازوی خود را تکان می داد با صدای خفهای گفت:

— من از قشریگری و تعصب خشك کشیشان بیزارم و همه هوش و

ماکسیم گورکی/ ۲۱۵۵

فراستم متوجه این هدف است که همه جمعیت‌های خودمان و جمعیت‌های دیگری را که به آنها شبیهند در یک جمعیت واحد ادغام کنم. من از آیین مسیحی خوشم نمی‌آید، همین! ای کاش مردمان هم‌قشر... و هم‌طبقه شما می‌توانستند بفهمند که مذهب مسیح چیست و می‌توانستند تأثیر آن را روی نیروی اراده درک بکنند...

سامگین بی‌آنکه گوش بدهد به‌صورت اومی نگریست. البته از خوشگلی صورت مارینا چیزی کم نشده بود ولی قیافه‌اش چیزی ناسناخته و تقریباً وحشتناک از خود نشان می‌داد. چشمانش برقه‌های خیره‌کننده‌ای می‌پرانید، لبانش می‌لرزید و سخنان گنگ او را بیرون می‌داد و دستهایش سفید شده بود و می‌لرزید. این حالت چندثانیه‌ای دوام یافت. مارینا دستهایش را از هم گشود، و گرچه لبهایش هنوز می‌لرزیدند اکنون لبخند می‌زد. توری را که روی سینه‌اش را می‌پوشانید مرتب کرد و گفت:

— تو مرا چقدر عصبانی کردی!

سامگین با خوشرویی لبخند زد، بی‌آنکه حرفی برای گفتن پیدا کند؛ چند دقیقه بعد، وقتی با او خدا حافظی کرد هوس کرد که دستش را ببوسد، کاری که هیچوقت نمی‌کرد. نمی‌توانست تصور بکند که زنی چنین بی‌اعتنا در برابر واقعیت قادر باشد به‌اینکه از چیزی بدش بیاید.

سامگین در حین بازگشت به‌خانه به طرزی مبهم باخود می‌اندیشید: «پس مطلب از این قرار بود؟» از کوچه تاریک که بقدر کافی چراغ نداشت با احتیاط پایین می‌آمد و از مشعلی به مشعلی دیگر می‌رفت. باز با خود اندیشید: «ولی او اگر از چیزی نفرت داشته باشد این به‌آن معنی است که ایمان دارد و با کلمات بازی نمی‌کند و عمداً هم خودش را خراب نمی‌کند. آیا من تا به حال چیزی ساختگی و تصنعی در او دیده‌ام؟» و این سؤال را از آن جهت از خود کرد که به‌خود جواب منفی بدهد.

آنچه سامگین شنیده بود در مقایسه با آنچه دیده بود کاملاً بیمعنی بود. او ارزش کلمات را می‌دانست و نمی‌توانست کلمات خود را بالاتر از آن دیگران بسنجد، لیکن در حافظه‌اش چهره وحشتناک و برق سوزان و هوس‌انگیز چشمان طلایی او عمیقاً نقش بسته بود. با خود گفت:

«آری، او خودش را تشریح کرد ولی از این تشریح بیش از آنچه

بود قابل فهم نشد، نه، نشد او رفتار خود را توجیه کرد ولی تناقض بین هوش و فراست و ... اعتقاداتش را توضیح نداد.»

سامگین تادوهفته با احساس این کشف دور از انتظار بسربرد. حس می کرد که مارینا با او رفتاری خشک تر و خوددارتر در پیش گرفته است، با این حال، به نظر می آمد که بیش از سابق هوای او را دارد. وقتی مارینا از پهلوی او می گذشت بی آنکه روده درازی بکند از او می پرسید که از کارمیشا راضی است یا نه. به او يك قفسه کامل کتاب بخشید و دوباره از او پرسید که آیا بز بدوف اذیتش می کند یا نه.

نه، بز بدوف دیگر اذیتش نمی کرد و به دلیلی که معلوم نبود چیست از جوش و خروش افتاده بود. ساکت تر شده بود، کمتر جلو چشم سامگین آفتابی می شد و دیگر به اندازه سابق کبوترهایش را پرواز نمی داد. بلینوف دوباره دوجفت از کبوترهای او را کش رفته بود، و اخیراً نیز در شبی تاریک و بدون ماه، کسی از باغ به روی پشت بام پریده بود، به قصد اینکه کبوترهای او را بدزدد، و حتی قفل کبوترخان را نیز شکسته بود. این دستبرد بز بدوف را دچار خشمی تیره و تار کرد. صبح با اینکه هوا سرد بود با همان پیراهن خواب عرض حیاط را طی کرد، به دربان شدیداً بدو بیراه گفت، و کلفت خانه را بیرون کرد. سپس پیش سامگین آمد تا قهوه اش را بنوشد، و در حالی که از خشم زرد شده بود گفت:

— من به این عمارت کلاه فرنگی آتش خواهم زد. به جهنم که همه خانه سوخت!

سامگین به اجنی جدی و بی آنکه به او نگاه کند گفت: يك روز پیش از اینکه این کار را بکنی به من خبر بده تا من به جای دیگری اسباب کشی کنم.

مردك لحظه ای چند خاموش ماند. و سپس با همان لحن جدی خرخر کنان گفت:

— چشم، این کار را می کنم.

پس از آن، یکدفعه منفجر شد، و نفس زنان و با صدای دورگه ای فریاد می زد:

— رو — سیه، که مرده شورش ببرد، همه جایش پسر است از دزد و از

ماکسیم گورکی/ ۲۱۵۲

کارمند دولت! همه‌هم نو کردند. حالا به‌که خدمت می‌کنند؟ به‌شیطان یا به‌کسی دیگر، معلوم نیست. تازه خود شیطان هم کارمند است.

سامگین قهوه‌اش را می‌نوشید و روزنامه‌اش را می‌خواند، بی‌آنکه به حرف‌های احمقانه این صاحبخانه گوشت تلخش گوش بدهد، لیکن ناگهان بزبدوف صدای خود را پایین آورد و به‌نظر آمد که معقول‌تر حرف می‌زند. گفت:

— این کبوتر پاریسی، این تورشانیف راست می‌گفت که می‌گفت: «آدم بطور قطع احتیاج به یک مشغله سرگرم‌کننده دارد.» به‌خدا راست است، مثلاً موسیقی، ورق‌بازی...

سامگین از روی روزنامه‌اش نگاهی به‌او انداخت و گفت:

— کبوترها چگونه؟

— کبوترها باید گردنشان را پیچ داد و سرشان را برید و کبابشان کرد. نه، راستی آدم کم‌کم دارد به مرحله‌ای می‌رسد که خودکشی بکند. شما دارید در جنگلی، یا فرق نمی‌کند، در مزرعه‌ای راه می‌روید، شب است و هوا تاریک است؛ روی زمین، زیرپاهای شما برآمدگیهای قوزمانندی هست، و دورتا دور شما را اعمال شیطانی فراگرفته است: مانند انقلابها، مصادره‌ها، به‌دارآویختنها. و... سرانجام آدم نمی‌داند به‌کدام جهنم‌دره‌یی برود! به‌هر حال باید در جلو پای شما چراغی بسوزد، هرچند هیچ جایی را روشن نکند، همین قدر که باشد کافی است. و به‌اعت شیطان گرفتار شود، اگر هم نیست اختراعش کنند، مثل خود شیطانها که اختراعشان کرده‌اند و همه خیال می‌کنند که براستی شیطانی هم وجود دارد.

تق و توقی کرد و از جا بلند شد و رفت. پرچانگی او هیچ اثری در حافظه سامگین برجا نگذاشت.

سامگین روز به‌روز بیشتر از میثا بدش می‌آمد. این پسر بی‌سروصدا و فروتن هیچ دلیلی برای این بدآمدن به‌دست سامگین نمی‌داد؛ به‌سرعت و سروقت اتاقها را مرتب و تر و تمیز می‌کرد و از یک کلفت نمیز و باتجربه بدتر گردگیری نمی‌کرد، از اسنادی که سامگین برای نسخه‌برداری به‌دستش می‌داد تقریباً بی‌غلط نسخه برمی‌داشت، مثل یک پادو به‌دادگاه، به‌مغازه‌ها و به‌اداره پست می‌رفت، و به‌سئوالهایی که از او می‌شد تا آنجا که می‌توانست

درست و حسابی جواب می‌داد. وقتی هم يك دقیقه وقت آزاد می‌داشت دم در دفتر، روی يك صندلی جلو پنجره می‌نشست، به روی کتابی خم می‌شد و به مطالعه می‌پرداخت.

سامگین از او می‌پرسید: چه داری می‌خوانی؟
و او جواب می‌داد: شماره سوم مجله دنیای معاصر، یا رمان صافین نوشته آرتسی باشف.^۱

سامگین به او می‌گفت: وقتی می‌خواهی به من جواب بدهی نیازی نیست به اینکه از سر جای خودت بلند شوی. نه تو سر بازی و نه من افسر. می‌شا گفت: خوب. و دیگر بلند نشد و تنها بهانه‌ای را هم که سامگین برای ایراد گرفتن از او داشت از دستش گرفت. با این حال باز سامگین دلش می‌خواست از او ایراد بگیرد، و اغلب هم این کار را می‌کرد. سامگین خودش خوب می‌فهمید که این هوس ایراد گرفتن در او تا چه اندازه نادرست و بیجا است، و با این وصف، آگاهیش بر این امر از سماجتش در این باره نمی‌کاست. از خود می‌پرسید:

«من از چه چیز این پسر خوشم نمی‌آید؟»

آخر پیدا کرد که هر چه هست زیر سر نگاه سیخ و سمج چشمان زیبا و بسیار روشن و در عین حال خالی می‌شا است، نگاهی که گویی همیشه چیزی از او می‌پرسید و گرچه ظاهراً با احترام ولی با سماجت بود. اغلب اتفاق می‌افتاد که وقتی می‌شا در گوشه‌ای از اتاق سالن نشسته و به نسخه برداری از اسناد مشغول بود به سامگین این احساس دست می‌داد که چشمان شفاف جوان در کمین او است. آن وقت دستور می‌داد:

— دری را که به اتاق دفتر من باز می‌شود ببند.

و این مطلب بیشتر برای او ناخوشایند بود که می‌دید رفتارش با می‌شا درست شبیه به رفتاری است که بز بدوف با آن جوان دارد، چه، بز بدوف وقتی به می‌شا نگاه می‌کرد چشمانش را بادرنده خویی در حلقه می‌گردانید. بی آنکه خشمش را پنهان کند، و با تحقیر و نفرت غرش کنان با او حرف می‌زد. سامگین با خود استدلال می‌کرد: «این موضوع ارزش آن را ندارد

که به آن توجه کنم.» او به آسانی از این فکرها منصرف می‌شد، و به طور کلی با فکرهایی که دربارهٔ مارینا می‌کرد از همهٔ فکرهای ناچیز دیگر انصراف حاصل می‌کرد. می‌کوشید معلوم کند که روابطش با مارینا ساده‌تر شده است یا پیچیده‌تر. آنچه به ظاهر بر اثر فهم درست از او سر می‌زد. مهارتش در کارها، وضع مستقل و حتی با نفوذش در شهر، فرهنگ و تربیتش و خلاصه همهٔ این عوامل سامگین را بر آن می‌داشتند که فراموش کند مارینا پیرو يك طریقت متعصب مذهبی است، «علامتچی کشتی» است، «مادر خدا» است. معتقد شد که احتمالاً این حرفها بازی اراده‌ای حریص به کسب قدرت و نشانهٔ تمایل به فرمان دادن، و شاید هم ناشی از انحراف شهوانی و بازی يك تن و بدن زیبا در استنار هوس است.

به یاد آورد که: «او يك بت است.»

در مقابل این خصوصیات عوارض خشم مارینا بود که بارها به سامگین خورده بود. با خود گفت:

«او محکم است و ثابت، همچون سنگی در مجرای سیل. هول و تکانهای زندگی در اطراف او چون آب سیل جاری است بی آنکه بتواند او را از جای خود تکان بدهد. ولی آخر او از چه چیز متفر است؟ خودش گفته است از مذهب مسیح.»

اغلب بیش از پیش به نظرش می‌آمد که شناختن مارینا برای او دارای معنایی عمیق و قطعی است، ولی نه می‌توانست و نه بر آن می‌شد که آن معنی را به طور صحیحی برای خود تعریف کند.

و برای اینکه خود را از خیال او منصرف سازد با خود می‌گفت: «من زیادی به او می‌اندیشم، و احتمالاً بزرگش می‌کنم و بادش می‌کنم» ولی فایده‌ای نداشت.

يك روز مارینا به او گفت:

— وقتی اندك آرامشی در زندگی ما پیدا شد من به خارجه می‌روم که بینم آنجاها چه خبر است. البته به انگلستان می‌روم.

برای سامگین تصور این امر که مارینا در شهر نباشد مشکل بود. شب هنگام پشت میز خود نشسته بود و داشت يك عرضحال پژوهشی مربوط به دعوای بسیار پیچیده‌ای را تنظیم می‌کرد، و ضمن اینکه روی يك ورقه

کاغذ طرح بدن زن ورزیده‌ای را می کشید باخود اندیشید:

«کاش من رمان نویس بودم...»

آنگاه شروع کرد به اینکه تصویر کوچکی از مارینا برای خود بکشد، لیکن بتدریج و بی آنکه خودش متوجه باشد هیکل او را بزرگ و بت و پهن تر از آنچه بود کشید، و وقتی همه آن صفحه کاغذ را از خط سیاه کرد در جلو خود يك سلسله تصویرهای زنانه دید که یکی در دیگری قرار گرفته و همگی در داخل هیکلی عظیم با شکلهای عجیب و هیولا مقید شده بودند.

باز با خود گفت: «آری، من اگر نویسنده بودم او را به صورت زنی از طبقه بورژوازی جدید نشان می دادم.»

ورقه کاغذی را که سیاه کرده بود کنار زد و این بار مارینا را به همان شکل که خود می پداشت نقاشی کرد. علامت عطارد^۱ رانیز در دستش گذاشت، بالهای کوچکی به پاهایش افزود، و ناگهان به یاد حرفی افتاد که بزبدوف درباره «مشغله سرگرم کننده» گفته بود. قلم را به کناری انداخت، عینکش را از چشم برداشت، چند قدمی در اتاق راه رفت، سیگاری روشن کرد و روی نیمکت راحتی دراز کشید. آری، مارینا افکار نگران او را به خود متوجه می ساخت، او واقعی ترین چیز در زندگی سامگین بود، و اگر سامگین سابقا به جایی می رفت اکنون در جلو او یا در کنار او متوقف مانده بود و تکان نمی خورد. سامگین ترجیح می داد که این کشف را نکرده باشد، ولی حالا که کرده بود اقرار می کرد که عین واقع است: رفتارش در قبال زندگی ساده تر و آرام تر شده و در برابر خودش نیز با گذشت تر شده بود. بی هیچ شك و شبهه نفوذ مارینا در او موجب این تغییر گردیده بود. سامگین آهی کشید و نازبالش زیر سر خود را مرتب کرد. نزدیک دیوار و در جلو يك صندلی آیینة كوچك بیضی شکلی قرار داشت که در قصاب تلایی کدوری بود. این آئینه هدیه‌ای بود از مارینا و چیز بسیار ساده و قشنگی

۱- علامت عطارد یا «نادوسه» چوبی است از درخت غاربا زیتون که به سر آن دو بال كوچك وصل است و دومار به دور آن پیچیده اند. این نشان در یونان باستان از آن «هرمس» خدای سحر و جادو بوده است. (مترجم)

ماکسیم گورکی / ۲۱۶۱

بود، می‌بایست در اتاق خوابش باشد ولی می‌شا هنوز وقت نکرده بود که آن‌را در اتاق خواب او به دیوار بیاویزد. سامگین از ورای روشنایی نیمه تاریک غروب پشت بام عمارت کلاه‌فرنگی را با تخته‌بندیهای کبوترخان نزدیک دودکش بخاری، و پشت سر آنها شاخه‌های لخت درختان را می‌دید. همچنین در آینه چهره‌ای با عینک و باربیشی نوک‌تیز، و بر بالای آن حلقه‌های آبی رنگ دود سیگاری منعکس شده بود. این دود به طرزی بامزه بر بام می‌لغزید و در لای شاخه‌های سیاه درختان بهم بافته می‌شد.

سامگین در دنباله افکار خود در باره مارینا با خود گفت: «چه چیز مذهب مسیح او را ناراحت می‌کند؟ نه، او این حرف را جدی نزده است، و احتمالاً از دست من عصبانی بود که چنین چیزی گفت... سال آینده من نیز به خارجه خواهم رفت...»

دود در آئینه مردم انبوه‌تر می‌شد و رنگ خاکستری غلیظ‌تری به خود می‌گرفت، و سامگین نمی‌فهمید که چرا چنین می‌شود. سیگارش تقریباً خاموش شده بود. رنگ دود به سرخی گرایید و سپس شعله‌ای سرخ رنگ و نوک تیز از زیر یکی از تخته‌ها زبانه کشید. این شاید انعکاس اشعه خورشید بود.

ولی اکنون دیگر سامگین می‌دانست که این آغاز یک آتش سوزی است. شعله‌های آتش با سرعتی عجیب به دور تخته‌ها لویدند و به بام بر شدند. مردم بر تعداد آنها و بر حجمشان افزوده می‌شد. باریک و بلند و زرد وارغوانی از بام عبور می‌کردند، جلوتر می‌خزیدند و شادان به هر سو خم می‌شدند. سامگین در آئینه همان چهره را باز دید که در هم رفت، دستی به طرف تلفن که بالای سرش بود بلند شد، ولی تا به گوشی تلفن رسید مکشی کرد و باز به روی سینه‌اش افتاد.

با خود گفت: «این آتش سوزی است. این مرد که ولگرد آتش به خانه خود زده است.»

سامگین چشم از بازی شعله‌های آتش بر نمی‌گرفت و هیچ اضطرابی هم حس نمی‌کرد، چیزی که در این مورد بخصوص طبیعی بود. این امر موجب تعجبش شده بود و برای آن توضیحی می‌خواست.

در توضیح آن با خود چنین گفت: «این برای نخستین بار است که من آغاز يك آتش سوزی را می بینم. باید تلفن کرد.»
با این وصف، از جای خود نجنبید. فهم این نکته خوشایند بود که بایستی به آتش نشانی تلفن کند، در حیاط و در کوچه بدود و فریاد بزند و کمک بخواهد، و می بایست هم این کار را بکند ولی می توانست هم نکند. به روی تصویر خود در آینه لبخند زد و با خود گفت: «من می توانم نکنم. وقت این را خواهم داشت که کتابها و اثاثیام را از پنجره پایین بیندازم.» با این حال تلفن کرد. از اداره آتش نشانی مختصر و باعصبانیت به او جواب دادند:

— خودمان می دانیم.

آینه به رنگ سرخ تیره ای در آمده بود، چنانکه گویی داشت آب می شد؛ تقریباً نیمی از پشت بام با شعله های آتش زینت شده بود، از آن موجهای سرخی جدا می شد و در فضا ناپدید می گردید.

وقتی سامگین دوان دوان خود را به حیاط رسانید کسانی در آنجا در هول و تکان بودند. پانفیل^۱ در بان و يك پاسبان نردبان سنگینی را می کشیدند، بزبدوف بر بالای پشت بام نشسته بود و توفالها را باتبر می شکست. جوراب کوتاه و شلواریا در پاداشت، پیراهنش از جلو آهارزده بود و تکه های سردستش باز بود. آستینهای پیراهنش مزاحمش بودند و مرتباً از آرنج بد روی دستش فرو می افتادند. تبر را در پشت بام فرو کرد، آستینهایش را کند و زوزه کشان گفت: آب! آب!

سامگین با خود اندیشد: «احمق بی شهور ترسیده یا از آنچه کرده پشیمان شده است؟»

مردی بلند بالا و لاغر اندام که کاسکتحنایی رنگی بر سر داشت، رفت بالای پشت بام پیش بزبدوف، به طرز عجیبی پهلوی او نشست، با دستهای لختش تخته ها را می کند بر زمین می انداخت و با صدای تیزی داد می زد:

— مواظب باشید! مواظب. ب!

ماکسیم گورکی/ ۲۱۶۳

در کنار کلیم جوانك مجهد مویی ایستاده بود که میله‌ای آهنین در دست داشت و مرتباً عطسه می‌زد. يك عطسه می‌زد، لبخندی بس روی سامگین می‌زد، و در حالی که چشمانش را برهم می‌زد و بامیله آهنینش بر سنگفرشها می‌کوبید انتظار عطسه بعدی را می‌کشید. مأموران آتش نشانی از ورای پرده‌ای آبی رنگ از دود بد زبون حیاط ریختند و به دنبال خود وارد رازی را که نیش مسین داشت می‌کشیدند. تبرها می‌کوبیدند و نخته‌ها در حالی که دود می‌کردند و جرقه‌های زرین می‌پراندند بر زمین می‌افتادند. سردسته مأموران آتش نشانی سعی می‌کرد صدای خود را بد گوش تماشاچیان برساند و هی داد می‌زد:

— آقایان، خواهش می‌کنم متفرق شوید!

فواره آب نقره فام ابرهای انبوه دود همراه با آتش را از روی پشت بام رد می‌کرد، همه چیز فوق العاده شاد و هیجان زده بود، و سامگین حس می‌کرد که حالش کاملاً خوب است. وقتی بزبدوف که از سر تا پا خیس شده و تا کمر لخت بود به او نزدیک شد سامگین از او پرسید:

— کبوترهای نفله شده‌اند؟

بزبدوف با دستش حرکتی کرد و گفت:

— مرده شورشان ببر! من به يك جشن تولد دعوت داشتم و داشتم لباس می‌پوشیدم که... کبوترهایم همه نفله شده‌اند و حتی یکیشان هم نپریده. صورتش خیس بود و به نظر می‌آمد که از پوست آن بجای عرق اشکهای سیاه رنگی بیرون می‌زند. به زحمت نفس می‌کشید، دهانش را زیاد باز می‌کرد و روپوشهای طلایی دندانهایش را نشان می‌داد.

سامگین به لحنی بسیار جدی که خودش هم انتظار نداشت پرسید:

— چطور شد که این اتفاق افتاد؟

بزبدوف غری زد و باز روی پشت بام پرید و جواب داد:

— من چه می‌دانم. آتش مثل دزدها می‌ماند؛ خبر که نمی‌کند.

تفی بر زمین انداخت و تکرار کرد:

— درست مثل دزدها.

حس می‌شد که بزبدوف برآستی متأسف است و تظاهر نمی‌کند. نیم ساعت بعد، آتش خاموش شده و حیاط از جمعیت خالی شده بود. دربان در

را بست تا بیاد بیاورد که آتش سوزی مهار شده است، وای بسوی زنده دود و برکه‌های آب و تخته‌های نیمسوخته، و در گوشه‌ای از حیاط آستین پیراهن بزبدوف برجا مانده بود. باز نیم ساعت بعد، بزبدوف حمام کرده و با سرخیس و صورت باد کرده و افسرده، در اتاق سامگین نشسته بود، با حرص و ولع آبجو می‌نوشید، از پنجره به نخستین ستارگانی که در آسمان تیره ظاهر می‌شدند نگاه می‌کرد و می‌گفت:

— خواهید دید، بلینوف از فردا صبح به کوری چشم من کبوترهایش را به پرواز در خواهد آورد...

مدتها بود که سامگین با بزبدوف پرچانگی نکرده بود و حس نفرتش از او اندکی تخفیف یافته و در احساسی شبیه به بی‌اعتنایی آب شده بود. آن شب بزبدوف حالتی مضحك و رقت بار داشت، و حتی می‌شد گفت که چیزی به‌چگانه در او هست. چاق و گنده بود، بلوز آبی رنگی به برداشت که تکمه‌های یقه آن باز بود، گردنش کلفت و سفید و صورتش بیمو بود و با آن حال قهرمان نمایشنامه «جوانک» را به یاد می‌آورد که بازیگر بدی آن را بازی کرده باشد. در پرچانگیهای غم انگیزش چیزی هوس آلود احساس می‌شد.

سامگین که به حرفهایش گوش می‌داد چنین نتیجه گرفت: «او آتش به خانه‌اش نزده است؛ عرضه این کار را هم ندارد.»

بزبدوف می‌گفت: من به شما غبطه می‌خورم، همه چیز در منزل شما از روی فکر نظم و ترتیب یافته است و خود شما آرام و متین و در کمال راحتی زندگی می‌کنید؛ و حال آنکه من معذبم و انگار در جانم توفانی بر پا است...

سامگین لبخند می‌زد، و در ضمن مؤدبانه می‌کوشید که لبخندهای برخوردنده‌اش را به رخ طرف نکشد. بزبدوف آهی کشید و باز گفت:

— با این آبجو خوراك خرچنگ می‌چسبید... آری، در جان من توفانها بر پا است! همداش دود است و گردوغبارا شما در دادگاهها از مردم دفاع می‌کنید. در روزنامه از مدافعات شما تعریف کرده بودند. من راستش آدمها را دوست ندارم، همداشان رذل و بی‌شرف هستند و کسی نیست که قابل دفاع باشد.

ماکسیم گورکی / ۲۱۶۵

سامگین گفت: این حرفها چیست! شما که به هیچ وجه اینقدر بیرحم نبودید ...

بزبدوف مشتش را به حایل پنجره کوبید و گفت: چرا، هستم! ابرو درهم کشید و دستش را برای خنک کردن در هوا تکان داد و باز گفت:

— می‌دانید، من می‌بایست تروریست باشم، آنارشیست باشم ولی اینک می‌بینید که يك تنبل بیکاره هستم! در نزد تروریستها انضباط هست، درست همچون در يك سربازخانه واقعی ...

مگسی که جان می‌کند در گیلان آبجو او افتاد. در حالی که بانوک انگشت کوچکش مگس را از لای کف آبجو بیرون می‌آورد باهیجان بیشتری به سخن ادامه داد:

— من هرگز آدم خوب ندیده‌ام و انتظارش را هم ندارم و نمی‌خواهم ببینم. اصلاً باور ندارم که آدم خوب وجود داشته باشد. آدمها را بعد از مرگشان خوب می‌کنند تا دیگران را فریب بدهند. سامگین که کم‌کم می‌دید آن مردک وحشی دارد کمالات آور می‌شود گفت:

— مرگ کبوترهایتان شما را متأثر کرده است و برای همین است که بدو بیراه می‌گویید.

بزبدوف آبجو خود را تمام کرده بود و در حالی که به ته‌لیوان خالی می‌نگریست با لجاج تمام باز حرف می‌زد:

— ما در کوویچ، جواهر فروش، که مردک رباخواری است؛ درویشترین مغازه خود جواهرات کوچک و ارزان قیمتی به رنگهای مختلف گذاشته و در میان آنها پنج تا جواهر درشت هم گذاشته است. آن درشته‌ها بدلی هستند؛ من می‌دانم، چون پسرش لیوفکا^۱ این ماجرا را به من گفته است. بفرمایید! این هم آدمهای خوب! این جوړخوبها را اختراع می‌کنند تا به مدارس بدهند و به من بگویند: «خجالت بکش، والانین بزبدوف!» وای من هیچ هم

1. Markovitch

2. Liovka.

خجالت نمی کشم.

سری تکان داد، خیره در صورت سامگین نگریست و مانند اینکه مبارز می طلبد باز گفت:

— نه خیر، خجالت نمی کشم.

سامگین گفت: اگر خجالت نمی کشیدید راجع به این موضوع حرف نمی زدید.

و سپس با وقار وطمأنینه به گفته افزود: انسان نگران می شود برای اینکه در جستجوی خودش است. انسان می خواهد خودش باشد و در هر لحظه نسبت به خودش وفادار باشد. انسان خواهان همسازی درونی خودش است.

بزبدوف با لبخندی گل وگشاد و وحشتناك گفت:

— همسازی همسازی است، ولی آخر چه کسی این ساز را می نوازد؟
سامگین ابرو در هم کشید و گفت:

— اها چه جناس لفظی زشتی!

بزبدوف گفت: ولی من اگر نخواهم خودم باشم چه؟
و سامگین در سه کلمه جوابش را داد:

— شما مختار هستید!

بزبدوف چند ثانیه ای ساکت ماند و به بررسی مخاطب خود پرداخت. مردمکهای شیشه ای و آبی رنگ چشمانش ریزتر و کشیده تر به نظر می رسید. لبهای کلفتش را با لبخندی کش آورد و گفت:

— شما را نمی شود گول زدا راست است، من خجالت می کشم، چون مانند يك حيوان زندگی می کنم. شما خیال می کنید که من نمی دانم کبوترها چیز احمقانه ای هستند؟ باور کنید دخترها هم چیز احمقانه ای هستند، به استثنای یکی، و آن هم احتمالاً برای فریب دادن مردم است! چون او برآستی دختر خوبی است و می تواند از من هر چه دلش بخواهد بسازد. زن من نیز هم دختر خوبی بود و هم زیرك، ولی عمه ام آدمهای زیرك را دوست ندارد. مکشی کرد و لبهایش را چنان محکم به صدا در آورد که انگار در يك بطری را برداشته است، نگاهی سریع به سامگین انداخت، و ضمن اینکه دوباره برای خود آبخو می ریخت من من کنان گفت:

زنم و عمه‌ام همیشه با هم دعوا داشتند...

سامگین باخود گفت: «یارومست کرده است!» و با پیش بینی اینکه بزبدوف الان شروع به صحبت در باره مارینا خواهد کرد مراقب نشست کدهوای حرف زدن خودش را داشته باشد. لیکن بزبدوف جام آبجو خود را لاجرم سر کشید، و درحالی که کف چسبیده به لبهای خود را به دوروبرخویش تف می کرد گفت:

— و شاید هم چرند می گویم که می گویم خجالت می کشم، و این حرف را برای خود شیرینی می زنم. راستی شما آثار آرتسی باشف را می خوانید؟ او نویسنده ای است شریف، فوق العاده شریف! و به عقیده من آدم را — یعنی انسان داستایفسکی را — از زیر زمین بیرون کشیده است تادست او را به طور قطع و یقین به آزادی برساند. او با صراحت هرچه تمامتر می گوید که انسان حق دارد رذل و شریر باشد و اصلاً آفریده شده است برای همین که چنین باشد. هدف از زندگی ارضای همه هوسها و خواستهاست، هر چند بد باشند و هر چند به حال دیگران خطرناک باشند. دیگران بدجنم یعنی می گویند جنگ و دعوا راه خواهد افتاد؟ همین حالا هم که همیشه در جنگ و دعوا هستیم! و انسان صمیمی، انسان قوی دل، از نقطه نظر مشترك، همیشه رذل و شریر است. و این نقطه نظر مشترك را آدمهای ضعیف و احمق اختراع کرده اند تا از خودشان دفاع کنند. این است آنچه آرتسی باشف می گوید!

بزبدوف همه این حرفها را با چنان سرعتی گفت که برایش عادی نبود، و سامگین حدس زد که او بنابر آنچه ظاهرش حکم می کرد از آنچه درباره مارینا گفته بود به وحشت افتاده است.

سامگین نگاه تندی به او انداخت و در جواب گفت:

— من رمان سائینی آرتسی باشف را نخوانده‌ام، ولی آن طور که شما تفسیر می کنید این رمان باید متضمن طنز بسیار زننده ای باشد، و ظاهراً نقدی است بر فردگرایی (اندی ویدو آلیسم) نیچه...

بزبدوف تصدیق کنان گفت:

— مرده شورش پیدا شاید همان نقدی باشد که گفتید!

سپس بلافاصله به گفته افزود: پوتا پنکو^۱ رمانی نوشته است تحت عنوان عشق که در آن نیز زنی يك مرد دزد و شریر را بر این... کارگران شریف ترجیح می‌دهد. زن به عقیده من بهتر از مرد می‌داند که مزه زندگی در چیست، و یا به عبارت دیگر، حقیقت زندگی را بهتر درک می‌کند... سامگین از پیش احساس کرد که: «الان از مارینا حرف نخواهد زد.» و نیز حس کرد که این پرچانگی مستانه بزبدوف حس نفرتی را که نسبت به آن مرد داشت دوباره به او بازخواهد گردانید، ولی دست به سر کردن مردک کار مشکلی بود، از طرفی هم کلیم بدش می‌آمد که صحبتی از مارینا از زبان بزبدوف بشنود.

از جا برخاست، چند قدمی در اتاق راه رفت و در جلو قفسه کتابها ایستاد تا سیگاری آتش بزند. بزبدوف به روی صندلی خود تاب می‌خورد و من من کنان می‌گفت:

— نقد طنز آمیز... عجب! بسیار خوب، موضوع بر سر آن نیست، موضوع برسر این است که من نمی‌توانم خودم را درک کنم. درک کردن یعنی سر (در آوردن) در اینجا خنده رگه‌داری سرداد. من عادت کرده‌ام به اینکه گاهی خودم را این جور بسازم و گاهی آن جور، ولی آیا در واقع من چه هستم؟ احياناً يك آدم هیچ و پوچ، ولی باید از این موضوع اطمینان حاصل کرد. اگر هم برخوردیده باشد به جهنم! ولی باید مطمئن شد و به لحنی قاطع به خود گفت: تو آدم هیچ و پوچی هستی، آرام بگیر و راحت بنشین سرجایت!

سامگین با هیجانی غیر ارادی و با تمام نیرو چوب سیگار خود را گاز گرفت، نگاه چپی به هیکل مضحك بزبدوف انداخت، با انگشتان خود به شیشه قفسه کتابخانه کوبید و در دل به بزبدوف فحش داد:

«ای حیوان!»

بزبدوف باز گفت: من حتی هوس کرده‌ام مرتکب جنایتی بشوم تا بالاخره سربك چیزی بایستم. به شرافتم شوخی نمی‌کنم!

۱ — Potapénko (ایکاناتی نیکلایه‌ویچ) نویسنده روس ۱۸۵۶-۱۹۲۹

که با نخستین رمانش تحت عنوان «در خدمت» مشهور شد. وی سخت مورد پسند بورژوازی روس بود. (مترجم)

ماکسیم گورکی / ۲۱۶۹

سامگین با صدایی بم و به طور مبهم گفت: آه، بلی.
حس می‌کرد که دیگر قادر نیست تاب تحمل حضور این مسرد را
بیاورد.

بز بدوف جواب داد: من تأیید می‌کنم که این کار برای من دردناک
است، بخصوص حالا...
- چرا حالا؟

- دلیل دارم: چون من در ته يك كوچه بن بست، در يك حیاط خلوت
زندگی می‌کنم. من از آدمها می‌ترسم؛ از آن می‌ترسم که مرا از آنجا بیرون
بکشند و مجبور بکنند که دست به کاری بزنم... کاری که برایم ایجاد
مسئولیت‌هایی بکند. و من به این موضوع عقیده ندارم و نمی‌خواهم چنین
بشود. ببینید، اکنون هزاران سال است که آدمها عمل می‌کنند و آخرش چه؟
خودشان را به بالای دار می‌فرستند. آنچه می‌ماند این است که آدم به
خودش پردازد...

سامگین سرفه‌ای کرد و بی‌آنکه از قفسه کتابها دور بشود گفت:
- سر من درد گرفته...

بز بدوف سری تکان داد و گفت: این از دود است.

- می‌روم قدری راه بروم و هوایی بخورم.

بز بدوف مانند اینکه به او اجازه می‌دهد گفت: خوب، بروید!

خودش نیز از روی صندلی‌اش بلند شد و تلو تلو خورد و گفت:

- من هم می‌روم بیرون. نوی خانه من آب راه افتاده است... من

امشب در خانه دختران خواهم گذرانید، اشکالی ندارد...

و به طرف در به راه افتاد، ولی ناگهان برگشت، یکر است روبه

سامگین پیش رفت و با چنان صدای آهسته‌ای که بدیج بیج خفدای می‌مانست
گفت:

- کلیم ایوانوویچ، شما باعنه من خیلی مربوطید... و من نسبت به

شما... احساس... صمیمیت خاصی دارم.

باز هم نزدیکتر آمد، خودش را به سامگین چسبانید، او را بدقفسه

فشرده، سعی کرد او را در بغل بگیرد، و باز آهسته‌تر و با صدای سوت

مازندگی که گفنی زیر گوشی حرف می‌زند به گفته افزود:

— او با همه مردم مربوط است: و بازیگر بسیار حقه بازی است،
مرده شور... او شیرۀ همه مردم را می کشد و بعد يك تپا می زند توی کونشان!
با شما نیز همین کار را خواهد کرد...
سامگین بیہوا و به صدای بلند گفت: وای من راجع به اوعقیدہ دیگری
دارم.

و خودش را از آن مرد مست کنار کشید. بازوان بزبدوف پایین افتاد،
مستی از سرش پرید و به لحنی شگفت زده پرسید:
— حالا چرا داد می زنید؟ من از کسی نمی ترسم. گفتید عقیدہ دیگری
دارید؟ خوب، داشته باشید، خیلی خوب است...
دور شد. ولی به دم در که رسید چهار چوب در را گرفت و ایستاد،
و در حالی که بازوی چپش را تکان می داد بازگفت:
— و آن میشای زیبا روی هم يك جاسوس کوچولو است! او اینجا
است برای اینکه مواظب من باشد و نیز مواظب شما باشد. این جوری است،
دیگر...

سامگین مات و متحیر، وی را با نگاه دنبال کرد، و خودش را روی
يك صندلی انداخت. با خود گفت: چه... دناائی! «
و واژه «دنائت» را هم فوراً پیدا نکرد، و تازه این کلمه معنی و مفهوم
صحنه ای را که روی داده بود کاملاً نمی رسانید. در اعترافات ناپیوسته
و مستانه بزبدوف چیزی مبهم و مشکوک و شبیه به مسخرگی وجود داشت،
و همین ابهام بود که مخصوصاً وی را مضطرب ساخته و به او اعلام خطر
کرده بود. به سرعت به سرسرای ورودی رفت؛ لباسهایش را پوشید، تقریباً
به حال دو به حیاط درآمد، و وقتی خود را در تاریکی و در حال راه رفتن
در میان برکدهای آب و روی تخته های سوخته یافت به لحنی مصمم باخود
گفت:

«باید از اینجا اسباب کشی کنم و بروم.»

ولی چند دقیقه بعد، ناگهان در یافت که منقلب شدنش از سخنان آن
مردك مست در واقع نسبت به خودش برخورنده بوده و مقامش را پایین
آورده است.

با خود گفت: من از چه چیز ناراحت شدم؟ از آنچه او درباره مارینا

ماکسیم گورکی / ۲۱۲۱

گفت؟ این يك دروغ احمقانه است. مارینا از هر کسی که فکرش را بکنی کمتر بازیگر است.

در این لحظه ناخودآگاه قدم کند کرد. در سخنان بزبدوف چیزی بود بسیار شبیه به آنچه سامگین در باره خودش به مارینا گفته بود. با خود اندیشید: «ولی او حتماً گفته مرا برای بزبدوف نقل نکرده است!»

به سرعت لیکن به، دقت رفتار مارینا را نسبت به بزبدوف مورد بررسی قرار داد و چنین نتیجه گرفت:

«شاید وحتى به احتمال قریب به یقین مارینا نسبت به اشخاص بیرحم است و همه را رندانه به مسخره می گیرد. او زنی است که هدف مشخصی دارد و برای آن توجیهی: وابستگی به يك فرقه خاص مذهبی و علاقه اش به تأسیس يك کلیسای جدید. ولی هیچ نشانه ای در دست نیست که دلالت بر فقدان صمیمیت او در روابطش با من بنماید. او گاهی وقتها با من بدخشونت حرف می زند، لیکن بطور کلی اندکی خشن هست.»

حس می کرد که لازم است حتماً مارینا را از هر گمان بدی تطهیر بکند، و نیز حس می کرد که در این کار شتاب به خرج می دهد. آن شب برای گردش آفریده نشده بود. بادی سرد و نمناک از کوچه های عمود بر خانه او می وزید و به او تنه می زد، ابرهای سیاهی ستارگان آسمان را محو می کردند، و هوا پراز صداهای غم انگیز پاییزی بود.

سرانجام، سامگین تصمیم گرفت که از بزبدوف با مارینا صحبت بکند، و به خانه برگشت، چون سخنان بزبدوف در بساره میثا او را مجبور به توقف کرده بود.

در این تصمیم سامگین چیز راحتی وجود داشت، و به هر حال تصمیم لازمی بود. بدون شك ممکن نبود که مارینا نیازی به جاسوس داشته باشد، ولی يك اداره عمومی هست که معمولاً از خدمات جاسوسان بهره مند می شود. میثا اصولاً جوان کنجکاوی بود. آن ورقه کاغذی که سامگین روی آن طرحی از مارینا کشیده و سپس آن را پاره پاره کرده و در سبد انداخته بود روی میز میثا و در میان چرتکیسهای او پیدا شد.

سامگین از او پرسید: چرا این را برداشته ای؟

میشا جواب داد: از آن خوشم آمد.

— از چه چیز آن خوش آمد؟

میشا خیره خیره در چشمان سامگین نگرست و جواب داد:

— از عطارد. شما از عطارد زنی ساخته‌اید بسیار جالب.

سامگین با خود گفت: «این نگاه نگاهی شرافتمندانه است.»

و باز پرسید: تو از کجا عطارد را می‌شناسی؟

— آخر من کتاب مینولوژی یونان باستان را خوانده‌ام.

سامگین گفت: عجب!

از آن پس، بی آنکه خود متوجه باشد دیگر به آن جوان «شما» خطاب می‌کرد. و با آنکه مینولوژی یرنان باستان مورد علاقه‌اش بود این جواب به نظرش ناخوشایند آمد و با خود گفت که وقتی در آپارتمان تازه‌ای منزل گزید منشی جدیدی نیز خواهد گرفت. آنچه بزبدوف در باره مارینا گفته بود سامگین نمی‌خواست به خاطر بیاورد، و با این وصف همیشه آن آن را به یاد می‌آورد. از آن بعد شروع کرد به اینکه وقتی با مارینا است مراقب خودش باشد، به سخنان آرام و تمسخر آمیز او با بدگمانی گوش می‌داد، آن سخنان را با دقت و حواس جمعی بیشتری سبک سنگین می‌کرد و طنز قضا و ته‌ای او را در باره واقعیت حال با علاقه کمتری پذیرا می‌شد این قضاوتها فی‌نفسه هیچوقت علاقه او را بر نمی‌انگیخت و اغلب وی را به تعجب و می‌داشت. سامگین این احساس را داشت که مارینا اکنون از چیزی مطمئن‌تر است و خود را پیروزتر و شادمان‌تر حس می‌کند.

واقعیت بعضی وقتها با جنبه‌های ناخوشایندش خود را به یاد سامگین می‌آورد. در فهرست معمولی آدمهایی که به دار آویخته شده بودند اسم سوداکف^۱ را خواند و در بین آنارشیستهایی که در شهر توقیف شده بودند واراکسین^۲ را که «با نامهای مستعار لوسف^۳ و افرهمف^۴ هنوز زنده بود». آری، خواندن این چیزها ناخوشایند بود، لیکن اینها در مقایسه با مسایل دیگر چیزهای حزئی بودند و حافظه او آنها را برای مدت درازی در خود

1. Soudakov

3. Lossev

2. Varaksine

4. Efrémov

نگاه نمی‌داشت. مارینا در باره اعدامها چنین گفت :
— کاش کسی به این احمقها می‌فهمانید که بدست خودشان انتقامجویان
را می‌پرورند...

سامگین گفت: مجلس «دوما» مکرر این موضوع را بدایشان خاطر نشان
می‌کند.

مارینا بیهوا جواب داد:

— من وقتی می‌گویم «می‌فهمانید» منظورم به کلمات نیست...
برقی از خشم در چشمانش درخشید. اینها تغییر حالات ناگهانی بود
و این برقها که همیشه ناگهان حادث می‌شد و زیاد با فکر سامگین درباره
مارینا تطابق نداشت او را سخت متعجب می‌کرد.

سروکله آقایی به اسم میستر لایونل کره‌ی تن^۱ در نزد مارینا پیدا شد.
او مردی بود که به ظاهر تعیین سنش مشکل بود، ولی قاعده نبایستی بیش از چهل
سال داشته باشد. آدمی بود خوش اندام و ورزیده، با گونه‌های سرخ و
موهای انبوه و موج و خاکستری که کله او را با آن پیشانی بلندش می‌پوشانید
و به نظر می‌آمد که آنها را با آب اگسیژنه بیرنگ کرده باشند. چشمانش
نیز خاکستری بود و خیره به آدم می‌نگریست، همچون آدمی نزدیک بین
که حاضر نیست عینک بزند. چشمانش مهربان و لبخندش راحت و محبت—
آمیز بود و صف مرتب دندانهای زردش را نشان می‌داد. این لبخند گل و گشاد
دندان نما بر لطف و نمک چهره او می‌افزود و چون ریشش را نیز از تدراشیده
بود قیافه اش دلپذیرتر شده بود. وقتی مارینا او را به کلیم معرفی می‌کرد
گفت:

— آقا مهندس زمین شناس هستند؛ مدتی در کانادا بوده‌اند و در آنجا
دو خوبورهای^۲ ما را دیده‌اند.

کره‌ی تن در تأیید حرف مارینا گفت: اوه، بلی، آنها آدمهای بسیار...
چه جوری بگویم.... مستحکمی هستند؟

سامگین گفت: منظورتان این است که قوی هستند؟

۱. Mister Lionel Crayton

۲ — Doukhobores يك فرقه مذهبی ارتدوآکسی که در صفحات ۹۲۸

۱۲۶۹۰ همین کتاب به نامشان اشاره شده است. (مترجم)

— ها، بلی، متشکرم! وای جوانهاشان حالا دیگر امریکایی شده‌اند.
روسی را بدون دستپاچگی حرف می‌زد، بعضی کلمات را می‌بلعید
و بقیه را مانند آواز ادا می‌کرد. آدم حس می‌کرد که او پیریا در تلاش
است که خوب حرف بزند؛ و عجب در این که تقریباً به همه جمله‌هایش
شکل استفهامی می‌داد. مثلاً می‌گفت:

— چقدر تعداد کلیساها زیاد است؛ حالا اینها همه ارندوکس هستند؟
و همه لهو و تولستوی را کنار زده‌اند؟ و بجز فرانسویان کسی از کوه‌های
اورال زمرد استخراج نمی‌کند؟

با این حال کمتر سؤال می‌کرد و تقریباً همیشه به حرف‌های مارینا
گوش می‌داد و به او با احترام خاصی نگاه می‌کرد. در کوچه با قدم‌های
هم‌هنگ و شمرده یک سرباز راه می‌رفت و دست‌هایش را در جیب‌های پالتوی
سیاه و پشمالویی که به برداشت فرو می‌کرد، شبکلاهی از پوست بیدستر که
لبه داشت بر سر می‌گذاشت، و چشمانش از زیر لبه شبکلاه نگاهی مستقیم
و بی‌حرکت داشت و پلک‌هایش مژه نمی‌زد. اغلب در مراسم مذهبی کلیساها
حضور می‌یافت، آوازی را که در آنجا خوانده می‌شد می‌ستود و با صدایی
پر و رسا می‌گفت:

— او! الحق که به طرزی کافرانه زیبا است مگر نه؟

سرما ی یخبندان نیز او را به هیجان می‌آورد؛ چنانکه مشت محکم بهم-
فشرده‌اش را نشان می‌داد و می‌گفت: سرما مر اینجوری می‌کند!
در او چیزی وجود داشت که دایم کسالت آور و لجاج انگیز بود،
و هر بار که به نزد مارینا می‌رفت سامگین در آنجا می‌دیدش. چیزی که برای
او زیاد خوشایند نبود. از این گذشته، سامگین می‌دید که آن مرد انگلیسی
مرتّباً از او سؤال می‌کند، درست مانند پزشکی که بیماری را به باد سؤال
بگیرد. کره‌ی تن نزدیک به سه هفته در آن شهر بود و یکدفعه غیبش زد.
مارینا ضمن اینکه به سؤالات سامگین در باره کره‌ی تن جواب می‌داد
به لحنی کاملاً عادی و بدون حسن خلق گفت:

— من از او چه می‌دانم؟ این اول بار است که می‌بینمش. مردک

زبان‌ش بسته است. پدرش کویکرا^۱ بود و از دوستان شوهرم، که به‌استقرار دوخوبورها در کانادا کمک کرد. این آقای لایونل - که اسمش بی‌شبهت به اسم گل نیست - به اختلافات عقاید و به فرقه‌های مختلف مذهبی نیز علاقه‌مند است و می‌خواهد کتابی در آن باره بنویسد. من این جور محققان جاسوس مسلک را زیاد دوست ندارم. و تازه در این میان مسئله‌ای هست که هیچ روشن نیست: چه چیز این کار بیشتر مورد علاقه او است؟ فرقه‌های مذهبی یا پولی که از این راه به دست می‌آورد؟ او اکنون به سیری رفته است و نامه‌هایی که می‌نویسد از شخص خودش جالب‌تر هستند.

سامگین با اینکه هر بار که مارینا را می‌دید سعی می‌کرد موضوع صحبت با او را به بحث در باره بزبدوف بکشانند ولی موفق نمی‌شد. تازه خود بزبدوف هم نامرئی شده بود، به طوری که صبح غیش می‌زد و تا شب دیر وقت به خانه بر نمی‌گشت. يك روز، سامگین ضمن گردش، از جلومغازه مارینا گذر کرد و او را دید که در پشت میزی نشسته، يك بسته صورتحساب در جلوش است و يك دفتر بزرگ حساب هم روی زانوهایش باز است. با عصبانیت گفت: البته من پول را دوست دارم ولی از حسابداری خوشم نمی‌آید و حتی از آن بیزارم. من می‌بایست يك زن میلیونر امریکایی باشم و احتمالاً زنان میلیونر امریکایی حساب و کتاب نگه نمی‌دارند. زاشاری نیز در این کار تخصصی ندارد، و من باید يك کارمند برای حسابداری بگیرم، يك پیر مرد.

سامگین به شوخی پرسید: چرا پیر مرد؟

مارینا همچنان که در میان کاغذهای خود می‌گشت جواب داد:
- با پیر مرد خیالم راحت‌تر خواهد بود. از من دزدی نخواهد کرد و مرا نخواهد کشت.

- پس زاشاری در چه کاری تخصص دارد؟

- زاشاری؟ در هیچ کاری. او يك آدم ساده لوح خیالاتی و ولگردی

۱ - Quaker کویکر یعنی پیر و فرقه کویکریسم و آن فرقه‌ای بود

از مذهب پروتستان که در قرن هفدهم تأسیس شد و در اسکاتلند و امریکا رواج زیادی پیدا کرد. پیروان آن عقاید خاصی دارند. (مترجم)

برای معبرهای سخت و ناهموار است۔ سخت و ناهموار نه روی زمین بلکه در کتابها.

صورتحسابها را بالا قیدی روی نیمکت مبلی انداخت، آرنجهایش را روی میز تکیه داد، صورتش را لای دستهایش گرفت و لبخند زنان گفت: - زاشاری از تو رنجیده خاطر شده بود شکایت داشت از اینکه تو فیس و افاده داری و در آن ملک او تراد نویه نخواستدای چیزهایی را برای او توضیح بدهی. از قرار معلوم تو در آنجا نسبت به موژیکها نیز متکبر بوده‌ای.

سامگین شانه بالا انداخت و جواب داد:

- من خودم تخصصی در توضیح دادن ندارم و خیلی چیزها هست که برای خودم هم روشن نیست، و اما راجع به موژیکها، من حرف زدن با ایشان را هیچ بلد نیستم...

مارینا حرف او را قطع کرد پرسید:

- والانتین چطور؟ او از من شکایت دارد؟

سامگین از این حرف چنان شد که بر خود لرزید و دراینکه مارینا در این مسئله بر او پیشدستی کرده است چیزی مشکوک احساس کرد. در چشمان مارینا لبخندی دیده می‌شد که سامگین با آن خوب آشنا بود، لیکن رندانه‌تر از معمول، و رندی این لبخند او را به یاد خشمی انداخت که مارینا نسبت به کشیشان از خود نشان داده بود. با احتیاط گفت:

- بزبدوف دوست دارد به حال خودش دلسوزی کند. او معمولاً

جلو زبان خودش را نمی‌تواند بگیرد.

مارینا تصدیق کنان گفت: او مردك پر حرفی است و به همه فحش

می‌دهد؛ به من هم کمی فحش می‌دهد، اینطور نیست؟

- نه، فحش که نمی‌دهد ولی ضمن نسبتهایی که به تو می‌دهد می‌گوید

حقه بازی.

- همین؟

و آهسته و به طرزی ناخوشایند شروع به خندیدن کرد و در ضمن،

چنان نگاهی به سامگین انداخت که او فهمید به حرفش باور نکرده است.

آنگاه ضمن پاک کردن عینکش و بی آنکه قبلاً پیش بینی کرده باشد که

چه می‌خواهد بگوید آهسته گفت:

— آن شب که آتش سوزی انفانی افتاد او چیزهای عجیبی گفت. ظاهراً می‌خواست مرا قانع کند به اینکه تو به دلیل تشابه خاصی که بین خصوصیات اخلاقی ما هست عمداً مرا در جوار او منزل داده‌ای، و ضمناً برای اینکه ما هر دو یکدیگر را بد دلخواه تو بار بیاوریم.

سامگین وقتی این حرف را زد خودش ناراحت شد و حس کرد که خون به صورتش دویده است. قبلاً هیچگاه چنین فکری به سرش نزده بود و اینک سخت متعجب بود از اینکه این فکر در او پیدا شده است. می‌دید که مارینا نیز قرمز شده است. مارینا بازوانش را از روی میز برداشت. به پستی نیمکت مبلی تکیه زد، ابرو در هم کشید و با خشونت گفت:

— ول کن بابا، این حرفها را تو از خودت در آورده‌ای!

سامگین که عینک از دستش به روی قالی افتاده بود من من کنان گفت:

— او مست بود.

و در آن دم خم شده بود تا عینک را از زمین بردارد صدای مارینا را بالای سر خود شنید که می‌گفت:

— تو می‌خواهی به من یاد آوری کنی که «آنچه يك آدم معتدل و بی‌پیرایه در دل دارد مست برنوك زبان دارد» بلی؟ نه. والانتین درست است که ذاتاً آدم در وغبافی است، ولی این حرف که تو گفتی ازدهان او زیاد است. این قطعاً فکر خودت است، کلیم ایوانویچ! و من آنرا برچهره‌ات نقش می‌بینم.

دستهایش را روی سینه‌اش بهم انداخت، چشمانش را در زیر مژه‌هایش پنهان کرد و ادامه داد:

— نمی‌دانم آیا برای عقیده‌والایی که در مورد حقه‌باز بودن من داری باید از تو تشکر بکنم و یا فحشت بدهم تا خجالت بکشی. ولی به نظر من این طور می‌آید که تو تا به حال خجالت کشیدای.

سامگین در خود به شدت احساس ناراحتی می‌کرد، و با خود اندیشید:

«من با او رفتاری کاملاً احمقانه دارم، درست مثل يك بچه كوچك.»

مارینا خاموش بود، لبهای خود را گاز می‌گرفت و آشکارا منتظر

بود تا ببیند که سامگین چه می‌گوید. کلیم گفت:

— می بینی، در این حرفها چیزی بود شبیه به آنچه من در باره خودم به تو می گفتم...

مارینا بازوانش را روبه آسمان بلند کرد و داد زد:

— دیگر بهتر!

قاه قاه به خنده افتاد و همچنان که خودش را تاب می داد پرسید:

— وای تو چه داری می گویی؟ خوب توجه کن! من با او حرف می زنم، با او آن هم راجع به تو؟ تو خودت را در چه وضعی قرار می دهی؟ همه اینها ناشی از حس مردم گریزی تو است. بسیار خوب، تو مرا غافلگیر کردی! ولی می دانی که این خیلی زننده است؟ سامگین همینکه اندکی به خود آمد گفت:

— راستش من نتوانستم بین حرفهای او با به اصطلاح لودگی و مسخرگی نوعی مشابهت مشاهده نکنم...

مارینا با دستش حرکتی حاکی از لاقیدی کرد و گفت:

— ول کن بابا، ول کن، و همه این چیزها را فراموش کن!

آنگاه سرتکان داد و آهسته و با حالتی متفکر ادامه داد:

— تو چه آدم عجیبی هستی، کلیم! تو به نظر خودت چه گناهی مرتکب شده ای که خودت را به این نحو تنبیه می کنی؟

این حرف به لحنی بسیار خوب و با تعجبی بسیار گرم و محبت آمیز و صمیمانه ادا شد. مارینا باز چیزهایی به همان لحن برگفته های خود افزود و سامگین با احساس حق شناسی با خود چنین اندیشید:

«هیچکس تا به حال این جوری با من حرف نزده بود.»

صورت بزرگ کرده دنیا شا با آن چشمان بی آرامش به خاطر او خطوط کرد، لیکن مقایسه دنیا شا با این زن به هیچ وجه ممکن نبود. احساس می کرد که خودش هم ناگزیر است حرفهایی مخصوص و بسیار صمیمانه به مارینا بزند، ولی کلماتی برازنده ایس منظور پیدا نمی کرد. مارینا دوباره آرنجهایش را روی میز گذاشته و چانه اش را روی دستهای زیبایش تکیه داده بود. اکنون با آنکه صدایش همچنان شیرین و ملایم مانده بود به لحنی جدی حرف می زد. گفت:

— حال، به تو بگویم که چرا سئوالاتی در باره والانتین از تو کردم:

اوزنش را طلاق داده و با دختر جوانی رابطه پیدا کرده که حالا دختره حامله شده است. مسئله این است که بفهمیم این بچه از او است یا از کسی دیگر. دختره بدجنسی است و همه این ماجرا را عمداً بر ضد این احمق راه انداخته است. او دختر يك مالك زميندار است. مردی که زیاد سر و صدا راه انداخته و اسمش رادومیسلف^۱ بود. او آدمی بودشکارچی. قمارباز، عیاش. ورشکست شد و با خودکشی به زندگی ننگین خود پایان داد. از خودش دو دختر بجا گذاشته است که به قول مارسل پرهو^۲ باید به ایستان گفت: «نیمه دختر»، و یا از آن بدتر «نشمه». آوازی خوانند، قمار می کنند، و کارهای دیگر هم می کنند.

مکشی کرد، دستش را برای پوشاندن خمیازه شمالی ویدی جلوه هانش گرفت و با همان لحن حاکی از بی اعتنائی ادامه داد:

—والانتین مال و ثروتی دارد و نسبتاً زیاد هم دارد ولی خودش تحت قیمومت است. شما حقوقدانان اگر اشتباه نکنم به چنین کسی می گویید «مجبور» و وضع حقوقی او را «حجر» می نامید. والانتین بدسبب و لخرجیهای ناشی از بی عقلی. بنا به وصیت پدرش تحت قیمومت قرار گرفته و قیم او هم پدر خوانده خودش است که لوگینف^۳ نام دارد، صاحب يك کارخانه شیشه سازی است و پیر مرد بیماری هم هست. در واقع تمام اختیارات هست و نیست والانتین در دست آن مرد است. سه سال پیش، وقتی والانتین بیست و دو ساله شد بدون اطلاع من عرضحالی به یکی از مقامات بالاداد و تقاضای فسخ قیمومت را نمود ولی در خواستش رد شد. ازدواج اول والانتین به هیچ وجه قانونی نبود، ولی زن اولش بسیار زن فهمیده و شریفی است.... به هر صورت این موضوع مهم نیست...

با حالتی از خستگی آهی کشید، به اطراف خویش نگریست، صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

— اکنون والانتین بدجوری دست و پالش بند شده است: شده است

1. Radomyslov

۲ — Marcel Prévost نویسنده فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۴۱)

3. Loguinov

خر سواری دختران رادومیسلف و آدمهای بیدرد غم دورو بر آن دو. هدف ایشان هم کاملاً روشن است: دوشیدن يك احمق؛ من قبلاً هم این مطلب را به تو گفته بودم. این بود همه ماجرا. آیا خودش در این باره حرفی با تو زده است؟

سامگین خوشحال از اینکه می‌تواند در اینجا لحن قاطعی به گفته خود بدهد گفت:

– او هرگز در این باره يك کلمه با من حرف نزده است.

مارینا با انگشت کوچک خود دماغش را خاراند و پرسید:

– او بود که آتش به ساختمان کلاه فرنگی زد؟

– نه، گمان نمی‌کنم.

– ولی تهدید کرده بود که چنین کاری خواهد کرد.

– تهدید کرده بود که چنین کاری خواهد کرد؟ پیش که؟

– پیش من. چرا می‌پرسی؟

سامگین اقرار کرد که: من نیز از زبان خودش چنین چیزی را شنیده بودم.

مارینا آهی کشید و گفت: می‌بینی! ولی اینها مسلماً لاف و گزاف است. من دیگر از رسیدگی به این بچه خسته شده‌ام و تا سی سالش هم تمام نشود قول داده‌ام که نگذارم از تحت قیمومت در بیاید. حالا تو باید این مهم را برعهده بگیری...

سامگین سری به علامت قبول فرود آورد. مارینا که خسته به نظر می‌رسید بلند شد که برود، و بالبخندی بر لب چنین گفت:

– احمق گمان می‌کرد که در بیلارد استاد است؛ او در هر دوره

بازی بیلارد پانصد روبل می‌باخت. در مسابقات اسبدوانی و جنگ خروس هم شرط‌بندی کرده و باخته و تمام زودش را بکار می‌برد تا خودش را به حاکم سیاه بنشانند. از اینها گذشته، تو خودت هم می‌بینی که او چه جور آدمی است...

سامگین گفت: بلی. می‌بینم.

مارینا را در حالی ترك گفت که حس می‌کرد روابطش با او روشن‌تر شده است.

با حالتی تقریباً شرمنده با خود اندیشید: «چگونه می توانم چنین طرز رفتار احمقانه ای داشته باشم!» سپس از خود پرسید آیا آن قدر که به این زن اعتماد دارد به کس دیگر نیز به همان اندازه اعتماد دارد. جوابی برای این سؤال پیدا نکرد، و شروع کرد به فکر کردن در باره چیزی که سابقاً ناراحتش می کرد: او سیستمهای مختلف جمله بندی را می دانست، لیکن در بین همه آنها حتی يك سیستم نبود که با آن يك توافق و هماهنگی درونی داشته باشد. سیستم جمله سازی مارینا چنگی به دل او نمی زد. مورد علاقه اش نبود و بخصوص به نظرش بیگانه می آمد. ولی مارینا از هر موضوعی که حرف می زد لحن مصمم او و اطمینانش به حصول چیزی دست نایافتنی به طرز سود بخشی در سامگین اثر می کرد، به طوری که سامگین مجبور می شد آن را بپذیرد. و این تنها توجیه کننده لطف و نمکی نبود که از وجود آن زن تراوش می کرد. او به هیچ وجه به مارینا به عنوان اینکه زن است و زیبا روی وابسته نبود؛ تن لطیف و زیبای مارینا هیجانی را که برای مردان کاملاً طبیعی است در سامگین بر نمی انگیزد، و او حتی آماده بود که برای این خصلت برخود ببالد. در این صورت، پس چه بود ماهیت قدرتی که مارینا بر او اعمال می کرد؟ سامگین در پی این بر نیامد که جوابی برای این سؤال بیابد، زیرا همینکه به طور صریح پذیرفت که چنین قدرتی بر او اعمال می شود ناراحت شد. صحنه ای که اکنون روی داده بود او را ملایم تر و مهربان تر می کرد. مخصوصاً از این کلمات که مارینا به صدای آهسته ادا کرده بود به وقت آمده بود: «خودت را به جرم چه گناهی تنبیه می کنی؟» احساس کلی او از آنچه در باره بزبدوف شنیده بود قدری کدر شده بود، و مخصوصاً مکدر بود از اینکه مجبور است عهده دار این کار بس ناخوشایند یعنی قیومت آن مردك بشود. با خود اندیشید:

«کار عجیبی است.» و به یاد این دو شعر که نام گوینده آنها را

فراموش کرده بود افتاد:

من به عمرم هرگز ننوشیده ام

قطره ای از سعادت ناب که آلوده به ذهری نبوده باشد.

لیکن ده دوازده روز بعد که او آن مدت را با کمال دقت و مراقبت به حفظ خلق و خوی تازه و شاعرانه خویش گذرانیده بود يك روز صبح

مارینا به دیدنش آمد و به میشا دستور داد:

— میشا، برو به درشکه‌چی بگو که برود به خانه لیدیا تیموتید ونا،
و همانجا منتظر من بماند.

و وقتی آن جوانك از اتاق بیرون رفت مارینا با هیجان خطاب به
کلیم سامگین گفت:

— خوب فکرش را بکن که این کار یعنی چه! والانتین زده به چاك
و رفته به پترزبورگ! براتی امضا کرده به مبلغ هزار روبل که هفتصد و
چهل روبل آن را نقداً گرفته است. پسر نامدهای به من نوشته که در آن از
گناهان خود اظهار ندامت کرده است؛ می گوید به رابطه خود با آن دختر پایان
داده است و می خواهد در یکی از آن کشتیهای تجارتي به عنوان جاشو
استخدام بشود و از این پس بر دریاها بگردد. مسلماً همه این حرفهایش دروغ
است، و او فقط به این هوارفته است که قیمومت را از روی خودش بردارد.
خانواده زادومیسلف به او یاد داده اند که این کار را بکند.

سامگین پرسید: تو حالا خیال داری چه بکنی؟

مارینا گفت: اوه، هیچ؛ چه بکنم؟ آن برات را باز خرید می کنم و
راشاری را هم در خانه منزل می دهم که آن را تسو تمیز و مرتب نگاه
بدارد.

آنگاه باز با شادمانی داد زد: پسر و لگورد در رفته است!

و سپس از سامگین پرسید: تو متوجه نشدی که او رفت؟

سامگین جواب داد: نه، مابندرت یکدیگر را می بینیم.

— او تا پریروز هم در مسکو بوده است، و نامه اش که به من رسید
از مسکو پست شده است.

مارینا به سمت ساختمان کلاه فرنگی رفت و سامگین را خوشحال
از این مسئله برجا گذاشت که می دید قضیه قیمومت فعلاً برای مدت نامعلومی
به تأخیر افتاده است. این تنها چیزی بود که در آن روزها روی داد، دو
ماه گذشت و در آن مدت مارینا حتی يك کلمه در باره برادرزاده اش حرف
نزد.

اندکی پیش از اینکه فصل بهار سر برسد، این بار میشا یک دفعه غیبتش
زد، آن هم درست در موقعی که کارش زیاد بود و پس از اینکه سامگین

تقریباً قانع شده بود که وجود او را تحمل کند. سامگین که از این غیبت ناگهانی او بر آشفته بود معتقد شد که اکنون دیگر دلیل موجه و قانع کننده‌ای برای جواب کردن آن جوان دارد. لیکن روز چهارم از زمان غیبت می‌شا بود که دکتری از پزشکان بیمارستان شهر، صبح به سامگین تلفن کرد و به او خبر داد که میخائیل لوکتیف^۱ بیمار است و از سامگین خواهش می‌کند که به دیدنش بیاید. سامگین مجال این را نیافت که به پرسد بیماری می‌شا چیست، زیرا دکتر گوشی را فوراً گذاشته بود. لیکن کلیم همینکه به بیمارستان رسید اول به دیدن دکتر رفت.

دکتر که مردی چاق و گنده با بلوز سفید و سر کچل و چشمان گرد در چهره‌ای سرخ رنگ بود به او گفت:

— جوان کنگ خورده است ولسی هیچ زخم خطرناکی ندارد و استخوانهایش نشکسته است. پنهان می‌کند که چه کسی او را زده است و در کجا. احتمالاً باید در يك فاحشه خانه بوده باشد. تا دو روز هویت خودش را هم فاش نمی‌کرد، ولی سرانجام دیروز تهدیش کردم که اگر نگوید کیست تحویل پلیسش می‌دهم و این وظیفه من است! فکرش را بکنید، جوانی از راه برسد و آنقدر کنگ خورده باشد که نزدیک به بیهوشی باشد و سپس... خودتان می‌دانید، دوران ما دورانی است که اقتضا می‌کند مسایل روشن باشد!

سامگین که بیشتر مکدر شده بود داخل جایی شد که به يك جعبه بزرگ و سفید می‌مانست، و در آنجا موجوداتی شبیه بهم که همه پیراهن زرد رنگی به برداشتند نشسته یا روی تخته‌خوابهای شبیه بهم خوابیده بودند. یکی از ایشان بلند شد و به پیشواز سامگین آمد، و چون به او نزدیک شد با صدایی آشنا و یکنواخت آهسته گفت:

— ببخشید از اینکه مزاحم شما شدم، کلیم ایوانویچ، ولی چکنم که دکتر نمی‌خواهد اجازه بدهد من بیرون بیایم و تهدیدم می‌کند که پلیس را خبر خواهد کرد، و حال آنکه نباید چنین کاری بشود! تمام کله و نصف صورتش باند پیچی شده بود؛ با تنها چشم بازش

که چشم راستش بود و عمیقاً در زیر پشانیش در حلقه فرو رفته بود سامگین را ورنه انداز می کرد. گونه پریده رنگش می لرزید و لبان آماس کرده اش هم می لرزید.

سامگین با خود اندیشید: «از من می ترسد».

میشا گفت: باور کنید که من هیچ کار بدی نکرده‌ام؛ معلم این موضوع را به شما خواهد گفت...

— معلم شما؟

— بلی، واسیلی نیکلایدویچ ساموئیلف^۱. او دارد مرا آماده می کند که بتوانم گواهی بلوغ بگیرم. من از حالا خیلی خوب می توانم کار بکنم. بیماران دیگر مخفیانه نزدیک می شدند که به حرفهای آن دو گوش بدهند. بوی ناخوش دواها خفه کننده بود. یکی از بیماران با چنان احتیاط و به لحنهای چنان گوناگونی ناله می کرد که انگار داشت برای این کار تمرین می کرد. نگاه چشم میشا مستقیم و پرتوقع بود.

سامگین پرسید: شما می خواهید بیرون بیایید؟ بسیار خوب.

میشا با احترام و خویشنداری تمام يك قدم پس رفت. سامگین پس از اینکه باز با دکتر حرف زد با خود چنین اندیشید:

«پسره تحصیل می کند و می خواهد وارد دانشگاه هم بشود، و آن وقت در جایی که معلوم نیست کجا است فضااحت راه می اندازد.»
از کوچه باغی قدم زنان به طرف در بیمارستان رفت و چون به دم در رسید با مردی روبه رو شد که پالتوی سبک نسبت به فصل در بر و شبکلاهی گوشی دار بر سر داشت.

از کلیم پرسید: اگر اشتباه نکنم شما آقای سامگین هستید، بلی؟

و بی آنکه منتظر جواب بماند به گفته افزود:

— لطفاً پنج دقیقه از وقت خودتان را به من بدهید.

سامگین به ریش سیخ و جو گندمی و به چهره پریده رنگ و آماس کرده آن مرد نگرست و جواب داد که متأسفانه فعلاً وقت ندارد و خواهشمند است در ساعتهایی که مشتری می پذیرد به خانه اش بیاید. مرد انگشتش را

ماکسیم گورکی / ۲۱۸۵

در شبکلاهش و رو برد و بد سمت بیمارستان براه افتاد؛ سامگین نیز رو به خانه روت و در راه باخود گفت که این مرد باید يك كار حقوقی داشته باشد و می خواهد به او و کالت بدهد. از قضا آن مرد درست سر ساعت چهار به خانداش آمد و به سامگین این فکر را القاء کرد:

«وقت شناسی يك آدم بیکاره.»

با طول و تفصیل و دقت تمام پالتوی کهنه اش را از روی شانه های زورمند خود برداشت. پیراهن چروکیده اش را که روی سینه اش جیب داشت بیرون انداخت و کمر بند پهن پارچه ای اش نمودار شد. بینی اش را گرفت، ریش خود را به دقت با دستمالش پاک کرد، با انگشتانش شانه های به موهای تنک و جو گندمی خود کشید، بی آنکه دستپاچه باشد به اتاق سالن درآمد، بی مقدمه به موضوع دیدار خود پرداخت و گفت:

— اسم من ساموئیل است. منشی شما اوکتیف شاگرد من است و عضو انجمن من. من حزبی مزبی نیستم بلکه از آنها هستم که به اصطلاح به فرهنگی معروفند. من در تمام مدت عمرم به تربیت جوانان پرداخته ام، و اکنون که طبقه روشنفکر انقلابی در صدد است که خودش را به یکباره به نابودی بکشانند معتقدم که پر کردن جای آنهایی که از بین رفته اند کاری بسیار ضروری است. این چیزی است کاملاً طبیعی و نمی توان آن را به حساب افتخارات من گذاشت.

سامگین از پیش این مرد را با سخنان آن آسیابان شل برای خود تعریف کرده بود: «يك آقای تفسیر گر.»

ساموئیل بی آنکه شتاب کند حرف می زد و حرف زدنش هم با صدایی بم و گنگ و سرسری بود، درست مثل آدمی که عادت به زیاد حرف زدن داشته باشد. چشمانش کدر و حزن انگیز بود و زیر آنها کیسه آبی رنگی افتاده بود. سامگین ضمن اینکه به حرفهای او گوش می داد روی میز هم با انگشتانش ضرب می گرفت، انگار می خواست با این صدا به طرف بفهماند که بلندتر حرف بزند. همچنان که ضرب گرفته بود با خود نیز می اندیشید: «بلی، درست يك آقای تفسیر گر، از آنها که وظایف اجتماعی به

اشخاص تحمیل می کنند.»

از آن مرد انتظار شنیدن چیز مضحکی را داشت، و از قضا چند

لحظه بعد انتظارش برآورده شد. مرد گفت:

— شما قهرأ می‌دانید که او کتیه ف پسر بسیار با استعدادی است و جان فوق‌العاده پاک و منزهی دارد. لیکن تشنگی شدیدش به فرا گرفتن دانش وی را به حلقه‌ای متشکل از دانش آموزان دبیرستانی پسر و دختر که همه از فرزندان خانواده‌های ثروتمندند کشانده است. این آدمها در زیر پوشش مطالعه در ادبیات معاصر...

در اینجا صدایش را چندان بلند کرد که تقریباً داد می‌زد، چینی از نفرت به چهره انداخت و ادامه داد: منظور همان ادبیات است، باور کنید! در واقع، اینها يك مشت احمق الاغند با احساسی از کنجکاوی ناشی از تمایلات شهوانی زودرس، و اینها...

ساموئیل به سرعت دستش را بر بالای سرش چرخانید و به گفته افزود:

— بلی، دیگر! اینها لخت لخت می‌شوند و به یکدیگر دست می‌مالند و... شیطان می‌داند که چه کارهای دیگری می‌کنند!

بازوانش را روبه آسمان بلند کرد و کیسه‌های آبی رنگ زیر چشمانش ناگهان از اشك خیس شد. بیهوا دستمالی از جیب شلوار خود بیرون کشید، اشکهایش را پاک کرد و با صدایی لرزان که گویی کلمه‌ها گلایش را می‌خراشیدند گفت:

— هیچ می‌شد انتظار چنین چیزی را داشت، ها؟ نه، شما به من بگویید، می‌شد چنین انتظاری را داشت؟ دیروز معرکه سنگر سازی بود و امروز از این کثافتکارها؛ آخر یعنی چه؟ و همه این شاعران... با يك بز... «من می‌خواهم جسور باشم»، این دیگر چه شکلش است؟ «من می‌خواهم لباسهایت را از تن بکنم.» هم‌اش شهوت بازی و کثافتکاری است!

او همه این فحشها را با صدای نرم و ملایمی می‌داد و آشکارا متأسف بود از اینکه فحش می‌دهد. سامگین ابرو در هم کشیده و ساکت مانده بود و انتظار دنباله سخن را می‌کشید. ساموئیل از جیب بلوز خود يك قوطی سیگار چوبی از چوب قان «کاره‌لی»^۱، يك بسته کاغذ سیگار، يك چوب

سیگار از چوب گیلان وحشی، يك قوطی کبریت عجیب و غریب بیرون آورد، همه را روی لبه میز گذاشت و با انگشتان لرزان خود که به انگشتان يك آدم الکلی می‌مانست شروع کرد به پیچیدن يك سیگار، ضمن اینکه به گفته‌های خود نیز چنین ادامه داد:

– باری، در يك کلمه خلاصه عرض کنم: لوکتیف دوبار به مجمع این اشخاص رفته بود؛ بار اول فقط ناراحت شده و چیزی نگفته بود، ولی بار دوم اعتراض کرده بود، چیزی که از آدمی مثل او کاملاً طبیعی است. این... نودیستها (لختیها) از دست او عصبانی شدند، و يك شب که او با دختر جوانی به اسم کیتایوا، که او نیز دانش‌آموز دبیرستانی است، از خانه من بیرون می‌رفتند آنها می‌ریزند سرش و کتکش می‌زنند. کیتایوا به‌تصور اینکه لوکتیف کشته شده است پا به فرار می‌گذارد، و این ماجرا را تا دیروز عصر برای من نقل نکرد. بدیهی است که این کارش هم‌احمقانه بوده است. البته این طرز رفتار او از ترس این بوده است که نکند از دبیرستان بیرونش کنند، ولی به هر حال کار درستی نکرده است، نه!

در آن فاصله سیگاری پیچیده بود به کلفتی يك سیگار برگ کوچک، و دود غلیظ و آبی رنگی به دور و بر خود می‌دمید که بوی خفه کننده‌ای داشت. این احساس به آدم دست می‌داد که دود نه تنها از دهان و پره‌های بینی او بلکه از سوراخهای گوشش نیز بیرون می‌زد. سامگین از گوشه چشم به او می‌نگریست و بی‌صبرانه منتظر نتیجه بود. این مرد او را به یاد گذشته‌ای دور، به یاد «عمومیشا» کوچولوی لوباشا سومووا و دیگر مردان مربوط به دوران پیش از توفان نوح می‌انداخت. لیکن ناگزیر به اعتراف به این نکته بود که چشمان ساموئیل از نیکی و صفای دل حکایت می‌کنند و دارای آن حالت متمرکزی هستند خاص مردمانی که «کلا» مجذوب يك فکر واحدند.

– لابد توجه دارید که طبیعتاً وجود چنین انجمنی قانوناً پذیرفتنی نیست و می‌توان گفت که کانون فساد است. مسئله بر سر این نیست که میخائیل لوکتیف کتک خورده است. من از این جهت به نزد شما آمده‌ام

که میشا از شما به عنوان مردی فهمیده و با فرهنگ حرف می‌زند... و از این گذشته، به طور کلی شما بر او يك سلطه معنوی و فرهنگی دارید... اکنون همگان به مسایل جزئی سیاسی و به این مجلس «دوما» می‌پردازند.... ولی مسئله بر سر این هم نیست!

گلوی خود را خاراند و در حالی که کلمات را شمرده ادا می‌کرد به لحنی متین گفت:

— می‌توان اجازه داد که وجود چنین سازمان جنجال برانگیزی به وسیله روزنامه‌ها افشا شود و بحث در باره آن نقل مجالس بورژوازی گردد و جوانان از دبیرستانها اخراج شوند و پی آمدهای دیگری از این قبیل بیار بیاید. چه باید کرد؟ این است سؤال من.

سامگین به لحنی جدی جواب داد: پیش از هر چیز باید مطمئن شد که در آنچه خود لوکمیاف نقل کرده است چقدرش درست است. لیکن ساموئیلن بی آنکه سرش را بالا بگیرد نگاهی به سامگین انداخت و پرسید:

— مگر او خودش چه نقل کرده است؟

سامگین با تغییر جواب داد: برای من که نه، برای شما نقل کرده است. ساموئیلن با نگاهی بسیار متعجب به سامگین خیره شد و جواب داد: — این ماجرا را هم کیتایوا برای من نقل کرد نه خود او. خود او به عذر اینکه سرش درد می‌کرد از حرف زدن امتناع ورزید. ولی مسئله این نیست. من فکر می‌کنم که شما باید خودتان را در این قضیه دخالت بدهید. اولاً برای اینکه میخائیل پیش شما کار می‌کند، و ثاباً برای اینکه شما وکیل دعاوی هستید. دوسه تن از اعضای این انجمن را پیش خود بخوانید و معنی و مفهوم اجتماعی و فیزیولوژیکی تفریحات احمقانه این اراذل و او باش را برای آنان شرح بدهید. همین! من شخصاً نمی‌توانم چنین کاری بکنم، چون بقدر کافی برایشان سلطه ندارم، و از این گذشته خودم زیر نظارت پلیس بسر می‌برم. اگر به خانه من بیایند ممکن است سابقه‌سیاسیشان هم خراب بشود. به طور کلی من این جوانان را در خانه خود نمی‌پذیرم. سامگین در حالی که در دل لبخند می‌زد با خود اندیشید: «بفرما! نکته‌م که آخر تکلیفی برای من تعیین خواهد کرد؟ این هم تکلیف!» برخشمش

افزوده می‌شد، ساموئیلاف بیش از پیش به نظرش ساده دل و مضحك می‌آمد. و کلیم سخت مایل بود که این مسئله را به او بفهماند. لیکن احساس وجود خطری بر این خواسته چیره بود و او با خود می‌گفت: «می‌خواهد پای مرا نیز به این فضااحت بکشانند، مرده شورش ببرد!»

سامگین موفق نمی‌شد پیش خودش مجسم کند که این قضیه چگونه روی خواهد داد. يك مشت لشهای بیکاره پیش او بیایند. و او می‌بایست اصول و قواعد رفتار را به ایشان تلقین کند. این کار از يك نقطه نظر ممکن بود جالب و حتی فرح انگیز باشد، ولی نه چندان که خود را در چنان وضع مضحکی قرار بدهد که تبدیل به يك واعظ اخلاق جنسی بشود.

با وقار تمام گفت: من باید در این باره فکر بکنم. فرصتی برای این کار به من بدهید. من باید سئوالاتی هم از خود لوکتیف بکنم. او تصمیم مرا به اطلاع شما خواهد رسانید.

ساموئیلاف در حالی که از جا بلند می‌شد و ابزارهای سیگار کشی‌اش را در جیب بلوزش می‌گذاشت گفت: بسیار خوب... او يك سیگار بیشتر نکشیده بود ولی آنقدر دود راه انداخته بود که انگار پنج تا سیگار کشیده است.

در پایان به گفته افزود: بنابراین من منتظر می‌مانم. اجازه بدهید دوستی ما برجا باشد!

دست سامگین را با ملایمت فشرد و در حالی که مانند يك آدم بسیار خسته راه می‌رفت به طرف راهرو ورودی براففتاد. با دقت تمام پالیزش را به تن کرد، شبکلاش را به دقت مایه کرد. آن را بر سر گذاشت و با صدای خفدای گفت:

—چه دوران نکبت باری، مگرند؟ شما هیچ در جریان ادبیات معاصر هستید؟ در باره آن چه فکر می‌کنید؟ به نظر من کشتار سینه‌های کهن ما است... پشت پت و پهن ولی قوزدار خود را که به پشت مردی می‌ماست که عمری را به روی کتاب خم بوده است. به طرف سامگین برگردانید. این تشبیه در آن وقت به فکر سامگین آمد که دهانهای هواکش پنجره و بخاری را برای تعویض هوای اتاق باز کرد.

با خود اندیشید: «این يك موش کور کتا بخانه است نه يك عالم پر-

مدعای فریسی؛ بلی، يك موش کور کتابخانه است و تاسر حد امکان ساده دل من او را می‌خواهم چه بکنم؟»

سامگین مطمئن بود که این فضا بحث از نظر روزنامه‌ها دور نخواهد ماند. و بسیار ناخوشایند خواهد بود اگر اسم او نیز در آن داخل شود. این می‌شاهم موجود فوق‌العاده مزاحمی بود. کسب خبر کرد که می‌شاهامالا باید به خاندان بر گشته باشد، و دربان را فرستاد به دنبالش. جوان فوراً آمد و در جلو در ایستاد، درحالی که کله به باند پیچیده‌اش بسان چوب سیخ و بیحرکت بود. نگاه مستقیم و محکم یگانه چشمش امروز ناخوشایندتر از روز پیش هم بود.

سامگین به لحنی که چندان محبت آمیز نبود گفت:

— بیاید تو و بنشینید. باری، ساموئیل آمده بود پیش من و ماجراهای شما، یا بهتر بگویم، بدبیاریهای شما را برای من نقل کرد. ولی من نیاز دارم به اینکه بد درستی بدانم در آن انجمن چه خبر است و چه می‌کنند، و این دختران و پسران جوان که در آنجا بیدار می‌شوند؟

میشا با رعایت احتیاط سرفه کرد، ابرو در هم کشید، و بی آنکه دست‌پاچه بشود، درست مانند اینکه گزارشی را می‌خواند شروع به صحبت کرد و چنین گفت:

— ایشان در خانه مارکوویچ جواهر فروش جمع می‌شدند؛ یعنی در خانه پسرش لدف^۱، چون خود مارکوویچ الان در خارجه است. چراغها را خاموش می‌کردند و در تاریکی شعرهای... و قیحانه‌ای می‌خواندند که نمی‌شد در روشنائی خواند. آن وقت دو به دو روی يك نیمکت مبلی پت پهن یاروی يك کاناپه می‌نشستند و یکدیگر را سخت در بغل می‌فشردند و می‌بوسیدند. سپس وقتی چراغها روشن می‌شد می‌دیدند که بعضی از دختران تقریباً لخت لخت شده‌اند. همه‌شان هم پسر بچه نوجوان نیستند، مثلاً خود لدف مارکوویچ بیست سال بیشتر دارد، پرمیا کف^۲ نیز....

سامگین پرسید: پرمیا کف پسر صاحب آن مغازه اغذیه فروشی است؟

میشا گفت: بلی، خودش است... و به ذکر اسامی دیگر پرداخت.

آگاه شدن از اینکه پسر یکی از مشتریان به این ماجرا آلوده شده

است خبر بسیار ناگواری بود.

سامگین باعصبانیت سیگاری روشن کرد و باحود اندیشید:

«اگر روزی آن پسر را دستگیر کنند او به ژاندارمها باهمان وضوح و

صراحت جواب خواهد داد.»

از میشا پرسید: شما چند بار به آنجا رفته بودید؟

— سه بار.

— شما از این تفریحات خوشتان نمی آمد؟

— نه.

— راستی؟

— نه، خوشم نمی آمد. من حقیقت را به شما می گویم.

سامگین احساسی درخود یافت که زیاد هم خوشایند نبود، و درعین-

حال دردل باور کرد که: «بلی، اودروغ نمی گوید.»

پرسید: ولی آخر آنجا يك انجمن سری است، مگر نه؟ آن وقت چطور

فوراً همه اعضا را به شما معرفی کرده و اسمهاشان را به شما گفته اند؟

— من پرمیا کف و مارکوویچ را در مغازه شان شناختم، آن وقتها که

هنوز پیشمارینا بطروونا کار می کردم. دختران دبیرستانی، کیتایوا و ورونووا

به من درس می دادند، یکیشان درس جبر، و دیگری درس تاریخ. ایشان نیز

همزمان بامن وارد آن انجمن شدند، و خودشان از من خواستند که آنان را در

ورود به آنجا همراهی کنم، چون راستش می ترسیدند. آنها دوبار به آن

انجمن آمدند ولی در هیچیک از آن دوبار لخت نشدند. حتی کیتایوا کشیده ای

هم به صورت مارکوویچ نواخت، و در آن وقت که پسرک در جلو اوزانوزده

بود لگدی هم توی سینه اش زد.

صدای بکنواخت ولحن محکم و نگاه خیره میشا سامگین را ناراحت

می کرد، چنانکه تاب نیاورد و گفت:

— شما طوری به من جواب می دهید که انگار من باز پرسم و شما متهم.

اینقدر رسمی نباشید!

میشا با تعجب جواب داد: من همیشه همینطور حرف می زنم.

سامگین باخود اندیشید: «حق با او است»، ولی ناراحتیش به درجه‌ای تشدید شده بود که دندانهایش درد گرفته بود.

اصلاً سامگین هروقت با این جوان حرف می‌زد راحت نبود و دلش نمی‌خواست چیزی از او پرسد. با این وصف، از او پرسید:
— چه کسی شما را کتک زد؟

— پرمیا کف و دو جوان دیگر که من نمی‌شناختمشان، و به انجمن هم نمی‌آمدند. پرمیا کف از همه خشن‌تر و... کثیف‌تر بود. به آن دو جوان دیگر می‌گفت: «بز نیدش به قصد کشت!»

سامگین در حالی که سیگار دیگری روشن می‌کرد گفت:

— نه، با با، من گمان می‌کنم که شما دارید مبالغه می‌کنید.

میشا با همان لحن محکم جواب داد:

— نه، کیتایوانیز شنید که به ایشان چنین گفت. این واقعه در جلو در خانه‌ای که او در آن ساکن است روی داد و او پشت درقايم شده بود و گوش می‌داد. خیلی هم ترسیده بود...

سامگین که ناگهان به یاد این ماجرا افتاده بود پرسید: چرا شما همه این پیشامدها را به تفصیل برای معلمتان نقل نکردید؟
— وقتش را نداشتم.

میشا جواب این سؤال را فوراً نداده و گونه‌اش هم اندکی قرمز شده بود. سامگین با خود اندیشید:

«من چنین احساس می‌کنم که این را دروغ می‌گویند.»

لیکن میشا به گفته افزود: واسیلی نیکلایه و بیچ همه چیز را خیلی... جدی می‌گیرد...

سامگین که چیز تازه‌ای در سخنان جوانک حس کرده بود با خود اندیشید:

«آه، بلی؟» و بلافاصله از میشا پرسید:

— خوب، حالا شما خیال دارید که در دادگاه از دست پرمیا کف شکایت بکنید، بلی؟

میشا دستپاچه و مضطرب بانگ برآورد:

— نه، آقا! من فقط می‌خواستم همه این جریانها را برای شما نقل بکنم

ماکسیم گورکی/ ۲۱۹۳

که مبادا شما... فکر دیگری بکنید. من از شما مصرأ خواهش می‌کنم که در هیچ‌جا این ماجرا را بازگو نکنید. من خودم شخصأ به حساب پرمیا کف خواهم رسید...

چشمش سرخ شده و به طرز عجیبی از حدقه بیرون زده بود. با دستپاچگی و سماجت ادامه داد: اگر خبر این واقعه پخش بشود کیتایوا و ورونووا را از دیبرستان اخراج خواهند کرد و حال آنکه هر دو دختر بچه‌های فقیر و بی بضاعتی هستند. ورونووا دختر يك مكازیسین تلمبه‌است و کیتایوا دختر يك زن خیاط که زن بسیار خوبی هم هست! هر دو شان هم شاگرد کلاس سومند. جوانك دیبرستانی دیگری هم هست که یهودی است و ریاضیاتش خیلی خوب است. او هم بر حسب تصادف در آنجا حاضر بود. من از شما، کلیم ایوانویچ، مصرأ خواهش می‌کنم...

سامگین آهی حاکی از تسکین خاطر کشید و گفت:

— من می‌فهمم. شما درباره قضا یا بسیار درست قضاوت می‌کنید... و این برای شما مایه بسی افنخار است، بلی؛ حقأ نباید موجب بدنامی آن دو دختر جوان شد و کاروزندگی ایشان را ضایع کرد. شما خودتان صدمه دیده‌اید، ولی...

و چون کلماتی برای تکمیل جمله خود نیافت، شانه بالا انداخت، لب‌خندی زد، از جا برخاست و گفت:

— بسیار خوب، بروید استراحت بکنید. شما احتمالاً به پول هم احتیاج دارید، بلی؟ من می‌توانم حقوق يك یا دو ماه را به عنوان پیش پرداخت به شما بدهم.

میشا با احتیاط سر به زیر انداخت و گفت: متشکرم، حقوق يك ماهم را مرحمت کنید.

سامگین برای نخستین بار دست او را فشرد؛ دستی گرم و سفت و زمخت

بود.

وقتی میشا را راه انداخت، لحظه‌ای چند دم در ورودی ایستاد و احساسی را که از این ماجرا پیدا کرده بود برای خود تشریح کرد: در نتیجه، بسیار خوشنود بود از اینکه این پیشامد ناگوار به صورتی چنین سهل و آسان حل شده است.

با خود اندیشید: «این جوان... پسر بیشعوری نیست! او جوان محتاطی است. من در مورد او اشتباه بامزه‌ای کرده بودم. باید کمکش کرد که تحصیلاتش را به پایان برساند. او کارمندی فروتن و باوجدان، یا معلم یا چیزی از این قبیل خواهد شد. درسی یاسی و پنج سالگی ازدواج خواهد کرد و مردانی به جامعه تحویل خواهد داد که عده‌شان از سه نفر بیشتر نخواهد بود، چون او محتاط است و می‌شمارد که ریادی به‌چه نیاورد. و تا دم مرگش بی‌شکوه و شکایت خدمت خواهد کرد، درست مثل آنفی می‌دوننا...»

در حالی که سوت زنان آهنگی از آهنگهای اوپرت «لاکمه» را می‌نواخت پشت میزش نشست و پرونده «تعقیبهای بعدی» را گشود. لیکن چشمانش را هم گذاشت و در شطی از خاطرات گذشته و رنگارنگ خود غوطه‌ور شد. خاطره‌ها بسط و توسعه می‌یافتند و به نظر می‌آمد که سرچشمه‌شان را از این کلمات می‌گیرند: «من به نظر خودم چه گناهی مرتکب شده‌ام و خودم را به چه جرمی تنبیه می‌کنم؟»

این اندکی حزن‌انگیز بود و او آن برخورد رقت‌آوری را که پس از گفتگو با مارینا درباره بزدوف با خود پیدا کرده بود بازمی‌یافت. صبح روز بعد که پیش مارینا نشسته بود و از میشا با او حرف می‌زد مارینا را در فکر دیده بود، لیکن وقتی به او گفت که جوانک دارد خودش را برای آزمایش بلوغ آماده می‌کند مارینا با صدایی حیرت‌زده و کشدار بانگ برآورد:

— آه، چه پسرۀ توداری! چه روباه مکاری است! من درست تصور چیز دیگری را می‌کردم. این ساموئیل است که به او درس می‌دهد؟

آنگاه با صدای گرمی به گفته افزود: واسیلی نیکلایه و بیچ شخص بسیار جالب توجهی است. او تمام مدت عمرش را در زندان و در تبعید و زیر نظر پلیس گذرانده است. خلاصه بگویم، فعالیت زیاد کرده است. شوهرم به او بسیار احترام می‌گذاشت و به شوخی به او لقب داده بود: «کارخانه انقلابی ساز» خود مرا زیاد دوست ندارد، چنانکه پس از مرگ شوهرم دیگر به من سر نزود. او سر یک رئیس دیراست و عمویش نیز کشیش متصدی کلیسا است...

سامگین ابتدا با خود اندیشید: «چرایک کارخانه سازنده انقلابی توجه و علاقه او را بدخود جلب کرده است؟» و سپس لبخند زنان و به صدای بلند گفت:

— تو خیلی خوب می توانی يك آدم واقع بین باشی.

مارینا ساکت ماند، چیزی را در يك کتابچه نت یادداشت کرد. ماجرای که سامگین درباره انجمن پرمیا کف برای او نقل کرد به نظرش جالب نیامد. وقتی نقل سامگین تمام شد مارینا به لحنی حاکی از بی اعتنایی گفت:

— من گمان می کنم چیزی شبیه به همین انجمن در هزار و نهصد و صد در شهر پتارزبورگ هم بوده است، و اما راجع به انجمن اینجا نپزایدیا چیزی به من گفته بود.

آهسته شروع به خندیدن کرد و به گفته افزود:

— این برازنده لیدیا بود که در این گونه تفریحات شرکت کند. و این کاملاً اشتباه است که وقت خودش را صرف جمعیت «جویندگان شهریون» می کند. در خانه او بجز آدمهای رندحقه باز و نفرت انگیز کسی نیست؛ کاشف بعمل آمده که یکی از خواهران عضو آن جمعیت اداره کننده يك فاحشه خانه بوده و به جلسات جمعیت از آن جهت می آمده که دختران جوان را ببیند و ایشان را قربزند. خوب، دیگر، خدا حافظ، من مفازه را می بندم!

سامگین رفت، در حالی که از بی اعتنایی مارینا در قبال نقل ماجرای انجمن پرمیا کف خوشحال بود. این مزاحمت های جزئی در کوتاه مدت ناراحتش می کردند و تأثیرشان چندان عمیق نبود. مسیلی که او در آن شناسی کرد دم به دم کم عرض تر و نیز آرام تر می شد، پیشامدها شکل یکنواخت تری به خود می گرفتند، واقعیت دیگر خسته شده بود از اینکه او را با وقایع غیر منتظره گیج نکند، و از حزن انگیزی آن کاسته می شد. زندگی مملکت چنان آرام جریان داشت که گویی هرگز چیزی آن را منقلب نکرده بوده است.

در بهار دوباره سروکله میستر لایونل کره یون پیدا شد؛ معلوم شد که به مابرده به سیبری نرفته بلکه در قفقاز گشته است. وقتی کلیم سامگین از او پرسید که آیا از سرزمین ماورای قفقاز خوشش آمده است یا نه در جواب به لحنی مطمئن گفت:

— سرزمین بسیار پر نعمت و ثروت مندی است ولی حیف که صاحب

ندارد.

او نیز به نوبه خود از کلیم پرسید: شما به آنجا رفته‌اید؟
کلیم گفت: نه.

کره‌یتون خنده گل و گشادی کرد و گفت:

— من گمان می‌کنم که آنجا سرزمینی است کاملاً روسی. ما انگلیسی‌ها خوب می‌دانیم که در کجا زندگی می‌کنیم و چه می‌خواهیم. و همین امر ما را از اروپاییان دیگر متمایز کرده است. برای همین است که بوجد آمدن کسی چون کرومول^۱ در میان ما امکان‌پذیر است، ولی هرگز کسانی مانند ناپلئون یا تزار شما پطر کبیر و یا به‌طور کلی کسانی که گلوی ملتی را می‌گیرند و او را وادار به انجام دادن کارهای حماقت‌آمیز و جنجال برانگیز می‌کنند پیدا نشده است و نخواهد شد.

مارینا که داشت با قیچی يك بسته بزرگ پیچیده در پارچه پشمی را باز می‌کرد پرسید:

— لشکر کشی‌های به هندوستان جزو کارهای حماقت‌آمیز نیست؟
کره‌یتون تصدیق کرد که: چرا، آن‌هم احمقانه است، ولی کار احمقانه تنها این نیست.

سامگین مشاهده کرد که آن مرد انگلیسی ترو فرزندش شده و روان‌تر حرف می‌زند، ولی در ضمن، سربه هوا ترهم شده است. اکنون بی آنکه خودش را به زحمت بیندازد کلمات را مثله می‌کرد. وقتی رفت سامگین احساس خود را در مورد آن مرد با مارینا در میان گذاشت.

مارینا ضمن بررسی کاغذهایی که از تسوی آن بسته در آورده و روی میز پهن کرده بود تصدیق کنان گفت:

— بلی، او آدم گستاخ‌تر و بیملاحظه‌تری شده است.

و پس از لحظه‌ای سکوت باز گفت: شکایت دارد از اینکه در مملکت ما کسی پیدا نمی‌شود که چیزی بداند و نیز ناراحت است از اینکه «راهنما»ی

۱ — Cromwell (الیور) سیاستمدار انگلیسی که لرد حامی انگلستان و اسکاتلند و ایرلند لقب گرفت، برضد چارلز اول پادشاه انگلستان قیام کرد و نیروهای او را شکست داد و دادگاهی تشکیل داد که پادشاه را محاکمه و به مرگ محکوم کرد. (۱۶۵۸-۱۵۹۹). (مترجم)

ماکسیم گورکی/۲۱۹۲

خوب هم نیست. به هر حال، کلیم ایوانوویچ، این مرد عازم سفر به ناحیه اورال است و احتیاج به یک راهنما و رفیق سفر روسی دارد. البته من راجع به تو با او حرف زدم. لابد از من می‌پرسی چرا راجع به تو؟ چون من خیلی دلم می‌خواهد بدانم او در اورال چه خواهد کرد. خودش می‌گوید که این سفر سه هفته به درازا می‌کشد. خرج سفر و خوراک رفیق همراهش را می‌دهد و هفته‌ای صد روبل نیز حق راهنمایی به او می‌پردازد. ها، چه می‌گویی؟

سامگین جواب داد: آدم با او کسل خواهد شد.

— این جواب رد است؟

— نه، باید در این باره فکر کنم.

— فکر نکن و تصمیم بگیر که قدری هم کسل بشوی. عیبی ندارد.

سامگین حاضر بود هر کاری را که خوشایند طبع مارینا باشد بکند و حتی آن را به منزله وظیفه‌ای برای خود می‌دانست.

دوروز بعد، سامگین در یک کوبه قطار درجه یک، روبه روی میستر-کره‌یتون نشسته بود و به سخنان کند او گوش می‌داد.

— آدم با دوستان بسیار صمیمی خود هم اگر زیاد نزدیک به ایشان زندگی کند دعوائش خواهد شد. آلمان دوست شما نیست ولی همسایه‌ای است بسیار حسود و شما با هم دعواتان می‌شود. رفتار شما نسبت به ما انگلیسیان نیز آن نیست که بایستی باشد. شما می‌توانستید در ایران و در ترکیه با ما بسیار خوب کنار بیایید.

سامگین به صدای خشک و پرطنین او گوش می‌داد و متأسف بود از اینکه وضع منظره ترجمه این مرد انگلیسی را به خود جلب نمی‌کند. از طرفی منظره هم کسالت‌آور بود. استپ صاف سامارا پوشیده از سبزه‌های نورسته بهاری و از نوارهای سیاه زمینهای کشت شده بود و موزیکهای کوتاه قد با اسبان کوچکشان آهسته به دور قطار می‌چرخیدند، و دهکده‌های خاکستری رنگ با لکه‌های زرد کلبه‌های دهقانی نو ساخته خویش دور می‌شدند.

سامگین در گرماگرم غرغر یکدواخت قطار می‌شنید که کره‌یتون می‌گفت: بندراسکندرون^۱ راه خروجی است به دریای مدیترانه.

۱- اسکندرون یا الکساندرت بندری است در جنوب شرقی ترکیه، نزدیک هرز سوریه که صدهزار نفری جمعیت دارد. (مترجم)

انگشت دراز کره‌بتون که بسیار از خود مطمئن بود خطوطی مستقیم و منحنی به روی میز کوچک درون کوپه رسم می‌کرد. صدایش نیز آهنگی محکم و مصمم داشت.

سامگین با احساسی از خشم مخلوط با نفرت در باره او چنین می‌اندیشید:

«او کاملاً مطمئن است که من نیازمندم به اینکه با شیوه جمله پردازی وی آشنا بشوم. احیاناً ده‌ها هزار نفر دیگر نیز که به او شبیهند همین‌طور فکر می‌کنند. لباسهای راحت و کفشهای راحتی پوشیده و چمدانهای بسیار خوش‌دست و راحتی هم دارد و احساس می‌کند که بر کره زمین بسیار خوب جا خوش کرده‌است.»

کره‌بتون که مشغول تمیز کردن ناخنهای خود با يك فرچه کوچک و ظریف بود می‌گفت:

— شما بسیاری از وقت و نیروی خود را به فکر درباره ذهنیات می‌گذرانید. ماهر چه می‌دانیم مبتنی بر چیزهایی است که هرگز نخواهیم دانست. باید روی يك اشتغال فکری ثابت توقف کرد. پذیرد که آن تجربه ثابت همان وجود خداوند است، و بگذارید نازادهای رنگارنگ و وحشیان نیروی تخیل خود را در مشاجرات گوناگون کم و بیش ساده‌دلانه درباره شکل و صورت خداوند و صفات او و منویاتش بکار بیتدازنند. اکنون هنگام آن فرا رسیده‌است که ما خود را به این فکر عادت دهیم که مسیحی هستیم و حتماً هم مسیحی هستیم، ولو هیچ دین و ایمانی نداشته باشیم.

سامگین با خوشحالی با خود اندیشید: «مارینا از این آدم خوشش نخواهد آمد»، و سپس گفت:

— مارینا پطروونا به من گفت که پدر شما پیرو طریقت «کویکر» بوده‌است. این درست است؟

کره‌بتون سری تکان داد و در جواب گفت: بلی درست است، ولی او قبل از هر چیز سازنده ... نخ کلفت و باریک بود. اکنون برادر بزرگتر من عهده‌دار این کار است.

و در حالی که دندانهای براق خود را نشان می‌داد علامتی گره‌مانند در

هوا رسم کرد و به شوخی گفت:

– نخ چیز بسیار مفیدی است!

سامگین با حالتی تحقیر مانند با خود گفت: «بالاخره این مرد آدمی است خوشبخت و محدود فکر.» و در همان دم کوه بتون به لحنی بسیار محبت آمیز از او پرسید:

– من شما را خسته می‌کنم؟

سامگین جواب داد: اوه، نه، به هیچ وجه! من اگر ساکتم برای این است که به دقت به حرفهای شما گوش می‌دهم...

– شما خیلی روسی نیستید؛ در مملکت شما همه از روی میل و بسیار زیاد حرف می‌زنند.

سامگین در دل با خود گفت: «نه به اندازه تو.» و با اینکه خوابش نمی‌آمد دراز کشید تا زودتر از آن مرد انگلیسی بخوابد. از لای پلکهایش به او نگاه می‌کرد و دید که کوه بتون با کمال دقت لباسهایش را در آورد و آویزان کرد و از جیب شلوارش هفت تیری بیرون کشید و پس از آنکه به بررسی آن پرداخت آن را لار زیر بالشش گذاشت.

سامگین در دل لبخند زد و به یاد آورد که هفت تیر خودش در جیب پالتویش است.

نصفه‌های شب از خواب بیدار شد و از جا برخاست تا به آبریزگاه برود، لیکن وقتی از کوبه به راهرو آمد کسی ضربه شدیدی به سینه‌اش نواخت و آهسته به او گفت:

– احمق، برو عقب!

سامگین شانه‌اش به لبه در خورد و داد زد:

– چیه، چه خبر شده؟

ولی بجای هر جوابی دوباره بر سرش داد زدند:

– برو کنار، احمق!

در راهرو چراغ خاموش بود و سامگین لکه تیره رنگ دستی را که يك هفت تیر در آن بود در تاریکی ندید ولی حس کرد. پیش از اینکه مجال انجام دادن کاری را پیدا کند يك دسته نور به زیر پرده‌ای که بدکشیده شده بود خزید و چشم او را خیره کرد. صدای پچ پچ مانند و حیرت زده‌ای را شنید که

گفت:

— او، لعنتی، باز که تو اینجا ای!

سامگین به صدایی نسبتاً بلند گفت: من که شما را نمی‌شناسم. و بدین گونه نخستین حرفی را که به ذهنش آمده بود ادا کرده بود، هر چند قبلاً فهمیده بود که طرفش اینوکف است. اینوکف پچ پچ کنان گفت:

— ده برو گم شو از اینجا!

و سامگین را به درون کوپه هل داد و در آن رابست.

سامگین دستی بد پالتوی خود زد، درون جیبش را گشت و هفت تورش را درآورد، لیکن درهمین دم قطار تکان شدیدی خورد، ترمزهای آن غری صدا کردند و بخار باخشم و خروش از آن بیرون جهید. سامگین از این تکان به تلو تلو خوردن افتاد و روی ساقهای آقای کره‌یتون نشست. کره‌یتون از خواب پرید، چند لگه انداخت، ساقهایش را زیر تنه‌اش تا کرد، به انگلیسی چند کلمه‌ای من‌من کرد، و سپس بادرنده خویی عجیبی دادزد:

— کیه؟

سامگین که خود را به سنگینی به روی بسترش انداخت گفت:

— یواش‌تر! صداها را می‌شنوید؟

در آن جلوها، در طرف لکوموتیو مشغول تیراندازی بودند. سامگین ناخودآگاه تیرهای خفیف را که با صدای آنها آشنا بود می‌شمرد: دو، يك، سه، دو، يك، يك. با تیراولی که در رفت کره‌یتون شمعی روشن کرد و سامگین را روشن نمود، لیکن بلافاصله شمع را فوت کرد و آهسته به سامگین گفت:

— سراولۀ هفت تیرتان را به طرف پایین بگیرید، دستتان می‌لرزد.

سامگین بازویش را خم کرد و دستش را که هفت تیر در آن بود لای زانوانش درهم فشرد.

کره‌یتون سعی کرد حدس بزند که چه خبر شده است و پرسید:

— راه‌زان هستند؟

و من‌من‌کنان به گفته افزود: اینجا هم مثل امریکا است!

آنگاه به لحنی جدی و محکم به سامگین گفت:

وقتی در کوپه ما را باز کردند ما با هم تیراندازی خواهیم کرد. خوب؟ سامگین جواب داد: بلی، بلی. و گوش به صدای راه‌رو به صدایی که

در بیرون فرمان می‌داد تیز کرد، و از ورای پنجره کوبه این دستور را شنید:

— بازرس، فانوس را خاموش کن! با که دارم حرف می‌زنم، احمق؟
فانوس را تکان نده و گرنه تیراندازی خواهم کرد.
سامگین که هاج و واج مانده بود با خود اندیشید: «باز هم می‌گویم، این اینوکف است!... اینوکف!»
— آه، احمق!

صدای تراق تیری به گوش رسید، شیشه‌ای شکست، چیزی فلزی بدروی ماسه‌های زیر قطار افتاد و صدای دورگه‌ای فریاد برآورد:
— آی، با شما هستم! سرتان را از پنجره‌ها بیرون نیارید، از قطار پایین نیایید؟

عجب در این بود که از این صدا آهنگ رنجش و تکدر خاطر به گوش نمی‌رسید بلکه تحقیر کننده به نظر می‌آمد. در قطار زبانه قفلها صدا می‌کرد و کسی محکم به در کوبه کوبید.
کره يتون با خشونت گفت: باز نکنید!
صدایی شبیه به صدای بیماران صرعی در راهرو بانگ زد:
— به قطار حمله کرده‌اند!

احساس سامگین چنین بود که هنوز تیراندازی ادامه دارد. از این بابت مطمئن نبود ولی حافظه‌اش لایق قطع انفجارهایی را در خود منعکس می‌کرد که به صدای بهم خوردن قفل و کلید می‌مانست.

با اینکه در قطار، حرکات مسافران پرسر و صدا تر و تندتر شده بود زمان با تأنی غیر عادی کش می‌آمد. کسی دوان دوان از جلو پنجره کوبه رد شد، درحالی که ماسه‌های زیرپایش را خس‌خس به صدا در آورده بود و خود نیز به بانگ بلند می‌گفت: زودا زودا

سامگین هفت تیرش را بین زانوهایش چنان محکم می‌فشرد که دستش به درد آمد. هفت تیرش را زیر رانش گذاشت و آن را به ملافه رختخوابش فشرد.

کره يتون گفت: عجیب است، ها! این راهزنان شما هیچ شنایی در کار خود نشان نمی‌دهند.

از زیر قطار مرتباً بخار بیرون می‌زد و سوت به گوش می‌رسید. چند لحظه‌ای مخصوصاً طولانی پیش آمد که در آن مدت سامگین بجز همان صدای سوت صدای دیگری نشنید. سپس چندین صدا در نزدیکی قطار شروع به حرف زدن با هم کردند و یکی از آنها که قدری قوی‌تر از صداهای دیگر بود گفت:

— اینجا، توی این یکی!

— مگذارید کسی بیرون بیاید!

قطار تکان ضعیفی خورد، زنجیرها به صدا در آمد، و کره‌یتون پرده پنجره را بالا زد. درختان تکان می‌خوردند، چنان که گویی تاریکی را از روی شیشه می‌زدودند؛ لکه کدر فضایی روشن، همچون راهی به سوی روشنایی، از جلو شیشه گذر کرد.

کره‌یتون باخشونت پرسید: خوب، حالا اینها ما را به اسارت گرفته‌اند؟ مثل اینکه داریم می‌رویم!

و در واقع قطار با سرعتی تقریباً معمولی پیش می‌رفت، و در راهرو صدای قدمهایی به گوش می‌رسید. سامگین پرده را بالا زد، و کره‌یتون در حالی که آن دستش را که در آن هفت تیر بود در پشت سرش پنهان کرده بود در کوپه را به سرعت گشود و پرسید:

— چه اتفاقی افتاده است؟

در جلو، بازرس بایک شمع در دست، همراه با مردی چاق و بلندبالا که سیل سفیدی داشت، و دو سرباز مسلح به تفنگ و چندین مرد دیگر که در تاریکی دیده نمی‌شدند ایستاده بودند.

بازرس که شمع را به محاذات صورتش نگاه داشته بود و لبخند می‌زد گفت:

— آنها به قطار پستی دستبرد زدند. از اینجا است که ترمز قطار را

کشیده‌اند، می‌بینید که سرب ترمز کنده شده است.

آن مرد چاق با صدایی پروهم پرسید: چند نفر بودند؟

— گفته‌اند چهار نفر بوده‌اند.

— که گفته است؟

— رفیقی.

— کدام رفیق؟ رفیق که؟

— یکی از رفقای خودمان، از اعضای اکپ خودمان.

— در همه جا این رفقا هستند!

صدای کشیده زنی به گوش رسید که داد زد: چند نفر کشته شده اند؟

کسی با عصبانیت به او جواب داد: هیچکس کشته نشده است!

— شما از ما پنهان می کنید. آنها تیراندازی کردند.

بازرس گفت: فقط يك گلوله از بازوی یکی از سربازان اسکورت

قطار رد شد و آن را زخمی کرد....

بازرس همچنان لبخند می زد و صورت بیموی نظامی مانندش انگار در

آتش شمع آب می شد. باز ادامه داد: من یکی از ایشان را دیدم، قطار توقف

کرد، من به روی خط پریدم و او که يك کلاه شاپو بر سر داشت به طرف

من می آمد. گفتم: چیه، چه خبر شده؟ و او بر سرم داد زد: «فانوس را

خاموش کن، و گرنه تیراندازی خواهم کرد.» و بلافاصله تیری به روی

فانوس خالی کرد. آنجا من افتادم...

کره یتون از بالای گوش سامگین غرغر کنان گفت:

— همداش چهار نفر بودند؟ عجب دزدان با دل و جرئتی؟

و اما سامگین با خود اندیشید:

«چه ننگی برای این مردان که چهار نفر دزد به يك قطار کامل حمله

کنند.»

آنگاه بی آنکه به اینوکف بیندیشد مدتی دراز یاد او در خاطرش نقش

بست، ولی در وضعی ساده، در کنار لوباشا، در پهلوی خودش، در مزرعه،

وقتی که بنای سرباز خانه فرو ریخته بود، و در کنار خانم الیزابت اسپیواک.

سامگین باز با خود اندیشید:

«یارو شعر هم می گفت.»

ناگهان از کسی صدای پچ پچی شنید که می گفت:

— آن آقای عینکی را نگاه کنید که هفت تیر در دست دارد.

سامگین با شتابی غیر ارادی اسلحه اش را روی تخت خوابش انداخت.

در همین دم صدایی بلند به آن پچ پچ چنین جواب داد:

— خوب، که چه؟ من هم هفت تیر دارم، مانند بسیاری از کسان دیگر

که. احیاناً ایشان نیز دارند. ولی اینکه کسی در این میان کشته نشده مشکوک به نظر می‌رسد! می‌دایید، این از آن جهت است که...

— بلی، خیلی عجیب است....

— با توجه به اینکه سربازان محافظ نیز حضور داشته‌اند....

یکی از سربازان که زخم برداشته بود گفت: سرباز که جغد بیست، او هم شب می‌خوابد. و اما دزدان يك بمب دستی داشتند. گفتند دستها بالا و همین!

— با این حال می‌بایست به روی ایشان تیراندازی می‌کردید!

— یعنی در حال «دستها بالا» تیراندازی می‌کردیم؟ ای آقا، ول کن بابا! ما گزارش خودمان را به مافوق‌ها مان می‌دهیم، شما را که نمی‌شناسیم. کره‌یتون گفت: راست می‌گوید.

این صداهای مردانه که گویند گانشان در تاریکی دیده نمی‌شدند. تأثیری دردناک همچون تأثیر يك خواب پریشان به سامگین می‌بخشیدند. با خود گفت:

«اینوکف مسلماً گیر خواهد افتاد...»

از خودش ناراضی بود و این احساس را داشت که در این واقعۀ شجاعانه رفتار نکرده و کره‌یتون متوجه این حالت او شده است. در حالی که خود را سرزنش می‌کرد گفت: «اینوکف که نمی‌توانست صدمه‌ای به من بزند.»

لیکن در همین دم سؤالی برایش مطرح شد و از خود پرسید: «تازه مگر من چه می‌توانستم بکنم؟»

سامگین با تصمیم اینکه دیگر در این باره فکر نکند به درون کوپه بازگشت. ضمناً به گفتگوی پرهیجان داخل راهرو گوش می‌داد:

— آنها درده دقیقه کارشان را کردند.

— نه، در هفت دقیقه.

— مگر شما دقیقه‌ها را شمردید؟

— سرباز بیشرمانه حرف می‌زد. يك سرباز نباید آن طوری حرف

بزند. من خودم هم نظامی هستم.

— آی بازرس، چرا چراغ نیست؟

— سیمهای برق را کننداند، غالیجناب.
کره‌یتون وارد کوپه شد. روی تختخوابش نشست و درحالی که سر
تکان می‌داد گفت:

— همشهریهای شما خیلی معتقد به سر نوشتند.
سامگین خاموش ماند و رختخوابش را مرتب کرد. از زاهر و صدای
بم مود سیل سفید به گوش رسید که به لحنی آرام بخش چنین می‌گفت:
— خوب، آقایان، حال خدا را شکر کنیم که از این ساحه جان سالم
بدر بردیم...

— بدزودی به اوفا^۱ خواهیم رسید.
کره‌یتون خمیازه‌ای کشید و به سامگین گفت:
— شما بد می‌کنید که هفت تیرتان را همینطوری آنجا انداخته‌اید.
برای هفت تیرهای خود کار باید احتیاط بیشتری بکار برد.
سامگین با عصبانیت جواب داد: من آن را روی یک چیز نرم انداختم.
دراز کشید و به فکر کردن در باره عده‌ای پرداخت که در برابر
مردان دیگر چقدر پست و حقیرند و چگونه مایه ننگ هم‌اند. مثلاً به اینوکف
اندیشید. برای کسی مثل او قانون و اخلاق و همه آن چیزهایی که اکثریت
بر پایه آن زندگی می‌کنند و همه آن چیزهایی که دولت و فرهنگ به مردم
یاد می‌دهند چه معنی دارد؟ «دولت مبتنی بر طبقات در واقع یک خانه کهنه
ساز را با چوبهای پوسیده تعمیر می‌کند.» این از سخنان استفان کوتوزوف
بود که کلیم به یاد آورد. و این یاد آوری. برای او ناخوشایند بود. درست
همچون جمله‌ی مجاب کننده حریفی در یک دعوی حقوقی. در زاهر و همچنان
به وراجی ادامه می‌دادند و آن صدای بم باوقار تمام می‌گفت:
— ملاحظه می‌فرمایید که مجلس «دوما» قدرت و عرضه آرام کردن
مملکت را ندارد. ما به یک دیکتاتور نیازمندیم. شاید یکی از شاهزادگان
بزرگ ما...

— یکی از آن شاهزادگان کوچک ولی باشعورش را انتخاب کن!
— آقایان! همه منقلب و ناراحت شدند. ما هم اینجا مزاحم هستیم و
نمی‌گذاریم که اشخاص بخوابند.

کره‌یتون در آن حال که در کوپه را می‌بست گفت: نکتهٔ بسیار ظریفی گفته شد.

سامگین به خواب رفت و با فریادهای خشمناک کره‌یتون بیدار شد. آن مرد انگلیسی نه تنها اعتنایی به درست بودن زبان خود نداشت بلکه گویی عمداً کلمات را بد تلفظ می‌کرد و داد می‌زد:

— شما حق ندارید جلو مرا بگیرید!

ژاندارم جوانی که به در کوپه چسبیده بود می‌گفت:

— قدغن است، آقا.

— ولی من باید چندتا تلگراف بکنم، می‌فهمید؟

ژاندارم گفت: قدغن است که بگذاریم اشخاص از قطار خارج

بشوند.

آنگاه رو به سمت سامگین برگردانید و گفت:

— شما لطفاً به این آقا توضیح بدهید که قطار در یک تلگرافخانهٔ ساحلی

توقف کرده است و هنوز به ایستگاه نرسیده‌ایم. ایستگاه دورتر از اینجا است.

کره‌یتون داد زد: می‌شنوید؟ اینها اجازه نمی‌دهند تلگراف مخابره کنم.

من دویدم و جست و خیز کردم و شاید ساق پای خودم را هم شکستم، ولی آنها مرا گرفتند و برم گردانیدند! اینجا و در کوپه راهم با تنهٔ این پسر به رویم سد کردند!

و شبکلاه خودش را رو به آن جوانک ژاندارم تکان می‌داد. چهره‌اش

خاکستری شده بود، عرق از شقیقه‌هایش می‌ریخت، آرواره‌اش می‌لرزید، و

چشمان خون گرفته‌اش از فرط خشم و خروش برق می‌زد، بدطرز ناراحتی

روی تخته‌خوابش نشسته بود، یک پایش را دراز کرده و پای دیگرش را به روی

زمین تکیه داده بود و می‌غریه و می‌گفت:

— شما باید بدانید که وقتی کسی را توقیف می‌کنید چه معنی دارد! این

وحشیگری است! من از دست شما شکایت خواهم کرد. به سفیرمان در پتارزبورگ

اعتراض خواهم کرد!

سامگین اندرزداد: آرام بگیرید. ما همین الان موضوع را روشن

خواهیم کرد.

ماکسیم گورکی / ۲۲۰۷

کره‌یتون ساکت شد و بسه مالیدن ساق پای خود پرداخت. سکوتی مشکوک بر قطار حکمفرما گردید. سامگین سرش را از زیر بازوی ژاندارم بیرون برد و نگاهی به راهرو انداخت. درهای تمام کوپه‌ها بسته بود بجز يك در که از آن کله يك نظامی اخمو با سیل خاکستری بیرون آمد. کله با بدخلقی به سامگین نگرست و سپس ناپدید شد.

سامگین با خود اندیشید: «این شیطنت بازیها دیگر چیست؟» و از جوانک ژاندارم پرسید که چه خبر شده است.

ژاندارم با صدایی بم و مؤدبانه جواب داد: دارند اوراق هویت را بررسی می‌کنند. قطار را با ترمز خودکار همین واگن متوقف کردند. این آقای همسفر شما خیال کرد که به ایستگاه رسیده‌ایم و پرید که برو دیرون. ساق پایش درد آمد. برای همین عصبانی است.

کره‌یتون دوباره داد زد: من ساق پای خود را شکستم و برای همین هم اعتراض خواهم کرد. البته قبل از شروع سال نو کمی شکسته بود ولی زیاد مهم نبود!

ژاندارم کنار رفت و جای او را افسری باریش جو گندمی و يك کارمند دادگاه که عینکی دستدار بر بینی عقابی و صورتی استخوانی و مضحک داشت گرفتند. افسر درخواست ارائه اسناد هویت از ایشان کرد. کره‌یتون کیفش را از جیب کتش بیرون کشید، گلوی خود را خاراند. دندانهایش را برهم زد و اسناد هویت خود را روی زانوی سامگین انداخت. سامگین آنها را همراه با مدارك خود به دست افسر داد.

افسر آنها را خواند و همه را از روی شانه خود به مأمور دادگاه‌ها برد کرد. همه این کارها در سکوت انجام گرفت. فقط کره‌یتون با صدایی توأم با خشم و خروش کلماتی را به زبان انگلیسی من من می‌کرد و با دستمالش عرقی را که بر صورتش روان بود پاک می‌کرد. سامگین با احساس اینکه در این سکوت ممکن است ناملایمتهایی برای خودش پیش بیاید آهی کشید و سیگاری آتش زد. مأمور دادگاهها اوراق را بررسی نمود، ابرو درهم کشید، چیزی در گوش افسر پیچ کرد و سپس گفت:

— اجازه بدهید پوزشهای صمیمانه خودمان را برای مزاحمتهایی که جهت شما فراهم آوردیم به حضورتان عرض کنیم...

کره یئون کلاه خود را روبه‌او تکان داد و دادزد:

— اوه. ندا این پزشخواهی مرا... راضی نمی‌کند. ساق پشای من شکسته و یک ضرر مالی بدمن خورده‌است. بلی، من از اینجا بخوام رفت و می‌خواهم که پزشکی برای معاینه‌پایم بیاورید...
افسر به او نزدیک شد و در صدبرآمد که آرامش کند، و در همان دم مأمور داد گاهها از سامگین می‌پرسید آیا در قطار مردی را ندیده‌است که از لحاظ ریخت و قیافه از یک مسافر درجه یک متمایز باشد.
سامگین گفت: نه.

— و شب هنگام پیش از اینکه قطار در فاصله بین دو ایستگاه توقف کند شما صدایی در نزدیکی در کوپه خود نشنیدید؟
سامگین جواب داد: وقتی قطار توقف کرد من از خواب بیدار شدم.
و اما کره یئون همچنان فریاد می‌زد:
— من هم خوابیده بودم، بلی! من مرد صحیح و سالمی بودم و خوب و خوش می‌خوابیدم. حالا شما کاری کرده‌اید که من دیگر بدمی خوابم. من یک دکتر می‌خواهم.
افسر با کمال مهربانی به او گفت که قطار اکنون وارد ایستگاه خواهد شد.

و به گفته افزود: و پزشك راه آهن در اختیار شما خواهد بود.
— اوه. از شما متشکرم! ولی من ترجیح می‌دهم که شما خودتان از خدمات درمانی پزشکستان استفاده کنید. آیا کنسول انگلیس در اینجا هست؟ شما نمی‌دانید؟ ولی من امیدوارم شما بدانید که انگلیسیان در همه جا هستند. من دلم می‌خواهد که یک انگلیسی را به اینجا بخواهید. من از اینجا نخواهم رفت.

مأمور داد گاهها همچنان به طرح سئوالهای بی‌اهمیتی از سامگین ادامه می‌داد، و سپس آهسته به او گفت:

— شما باید این آقای هم کوپه‌تان را آرام بکنید، و گرنه او با این خشم و خروش مداوم توجه همگان را به خود جلب خواهد کرد، و این نه برای خود او خوشایند خواهد بود و نه برای شما.

سامگین خواست بگوید که نیازی ندارد به این‌که کسی غصه‌اش را بخورد، ولی فقط به سر تکان دادن در عین حفظ سکوت قناعت کرد. افسر و مأمور داد گاهها

به کوبه دیگری رفتند، و همین خود کوره‌یتون را اندکی آرام کرد. خمیازه‌ای کشید. چشمانش را هم گذاشت. و بیشک دندانهایش را نیز بر هم فشرد، زیرا عضلات شقیقه‌هایش متورم شد و چهره او را به طرز ناخوشایندی دیگرگون کرد.

چند دقیقه بعد، قطار وارد ایستگاه شد، دکتر پیری آمد، پای کوره‌یتون را معاینه کرد، در چند جا تشخیص شکستگی داد. مرد انگلیسی را دلداری داد و به او گفت که دو تن از همشهریان انگلیسی‌اش را در شهر می‌شناسد: یک مهندس و یک سوداگر پوست‌خز. کوره‌یتون دفتری از جیبش درآورد، دو نامه کوتاه نوشت و خواهش کرد که آنها را فوراً برای همشهریانش ببرند. پرستاران آمدند و او را به سالن انتظار ایستگاه منتقل کردند. او با تنفر و اکراه به اطراف خود می‌نگریست و از هوای آنجا که به طرز عجیبی گرم و غلیظ بود استنشاق می‌کرد. به سامگین گفت:

— حیف که سفر بامزه ما بهم خورد و من عمیقاً از این پیشامد اندوهگینم. شما به خانه برمی‌گردید، بلی؟ لابد همه این ماجرا را برای مارینا پطروونا نقل خواهید کرد که بخندد. واقعا که خنده‌دار هم هست!

آهی کشید و فیلسوف مآبانه نتیجه گرفت:

— بسیاری از چیزها در زندگی به همین نحو خاتمه پیدا می‌کنند. در شهر لیورپول مردی نامزدش را سخت در بغل فشرده و بر اثر این کار سنجاقی از جامه نامزدش به چشمش فرو رفته و یک چشمش را کور کرده بود. این پیشامد زیاد ناراحتش نکرده و چون ساعت ساز بود گفته بود: «تنها با یک چشم هم کارم راه می‌افتد.» ولی نامزدش معتقد بود که شوهرش با یک چشم نخواهد توانست بیش از نیمی از وجود او را ببیند و قدر بشناسد، این بود که از ازدواج با او سر پیچید.

باز آهی کشید و زبانش را به صدا درآورد و به گفته افزود:

— نقل این قصه به زبان روسی به نظرم زیاد جالب نباشد...

سامگین آنقدر صبر کرد تا مردی لاغر اندام با چشمان زنده کدلباسی از فلانل به تن داشت آمد و شروع به گپ‌زدن و خندیدن با کوره‌یتون کرد، به طوری که انگار هر دو از دوستان دیرینه بودند. سامگین با کوریتون خدا حافظی کرد. به بوفه ایستگاه آمد و در آنجا صبحانه مفصلی با لذت خورد؛ قهوه

هم نوشید و سپس رفت که قدری راه برود، در ضمن با خود گفت که مدتی است همه مسایل زندگی‌اش راه حل سریع و آسانی می‌یابند.

حتی فکر جسورانه‌ای به سرش زد: دلش می‌خواست يك بار دیگر اینوکف را ملاقات کند؛ ولی البته در لحظه‌ای که او از مشغله‌های حرفه‌ای خود آزاد باشد.

با خوداندیشید: «آخر من دوبار او را از مرگ نجات داده‌ام. و دلم می‌خواست بدانم که او در باره من چه فکر می‌کند... و اما این کره‌یتون آدم کاملاً نمونه‌ای است. مردی است از تبار اشراف که به برتری خود بر مردم دیگر اطمینان دارد.»

شهر مکان پستی بود و به نظر می‌آمد که روی زمین نشسته است نه ایستاده. باد به صورت امواج عظیمی از استپ به سمت شهر می‌وزید و ابرهایی از گرد و غبار گرم و سیاه‌رنگ از کوچه‌ها بلند می‌کرد. سامگین در بین گنبد‌های کلیساها دومانره نیز تشخیص داد و تازه آن وقت متوجه شد که در کوی و برزن قیافه‌های مغولی هم به چشم می‌خورد. رودخانه‌ای که «سفید رود» نام داشت در واقع به رنگ زرد کدوری بود و حال آنکه رود اوفا آبی تر و زلال تر از آن بود. برکناره‌های کثیف رود خانه قایق چوبی زیاد بود و به همان اندازه هم باشقیری بودند که لباسهای ژنده به تن داشتند و از آفتاب سیاه سوخته شده بودند، همه چیز به اصطلاح یکنواخت و برای همیشه کسالت آور می‌نمود، و این فکر به مغز سامگین آمد که آدمهای امثال اینوکف و کونوزوف و دیگران آزادی و زندگی خود را بیهوده به خطر می‌اندازند و نخواهند توانست پیروز بشوند و قادر به از بین بردن این کسالت گرم و غبار آلود نخواهند بود. ناراحتیش بیش از آنچه دردناک باشد آرام بخش بود.

دو روز بعد، مارینا که پیراهنی نقره‌فام به تن داشت به دیدن او به خانه‌اش آمد. کره‌یتون درست حدس زده بود: وقتی کلیم ماجرای حمله به قطار و بدیاری مرد انگلیسی و خشم و خروش او را برای مارینا نقل کرد مارینا خندید و گفت:

— نه، تو در این باره هر طور که دلت می‌خواهد فکر بکن، ولی به عقیده من آنها آدمهای دل زنده و شجاعی هستند! نقشه‌شان هم خوب اجرا

شده است!

سامگین از خود پرسید: «مگر من دارم از اینو کف برای او حرف می‌زنم؟»

مارینا با خنده و درحالی که تقریباً اشک به چشمانش آمده بود می‌گفت:
— آه، این لایونل چه آدم جالبی است!

و ناگهان آن حالت جدی خود را بازیافت و بی آنکه خرسندی خود را از آنچه روی داده بود پنهان کند به گفته افزود: خوب شد که این اتفاق برایش افتاد! تا قدری با بوری زندگی روسی آشنایی پیدا کند. می‌دانی، او به اینجا آمده است تا بویی بکشد و بفهمد که چه چیز در اینجا می‌فروشند. خود او مسلماً در این باره چیزی نمی‌گوید ولی من آن را حس می‌کنم! لحظه‌ای خاموش ماند. لبهای خود را لبسید، و در حالی که يك ابرویش را بالا داده بود لبخند زنان ادامه داد:

— اکنون بازار گان قدرت دارد ولی سرمایه زیاد ندارد، ناچار بیگانگان را به داخل کشور می‌خواند و به ایشان می‌گوید: «بیا بید روسیه را بخرید!» سامگین برای اینکه چیزی گفته باشد گفت: تو شوخی می‌کنی، تو همیشه شوخی می‌کنی.

مارینا جواب داد:

— آخر من می‌بینم که تو همیشه کسلی. ناچار شوخی می‌کنم. از این گذشته، اگر شوخی نکنم چه بکنم اگر سینه که نیستم و صحیح و سالم هم که هستم... خاموش شد. کتابی از روی میز برداشت، بالا قیدی آن را ورق زد، و چنان ابرو در هم کشید که گفتی در حال گرفتن تصمیمی است. سامگین منتظر ماند تا او حرف بزند، و خود شروع کرده حرف زدن از اینو کف و از دوبار برخوردی که اخیراً با او پیدا کرده بود. و صمن حرف زدن، از خوردمی پرسید که اکنون مارینا در این باره چه فکر می‌کند. مارینا کتاب را روی زانوی خود گذاشته بود و در سکوت به حرفهای او گوش می‌داد، و گاه گاه نیز بگاهی به طرف بنجره که پشت سر سامگین بود می‌انداخت. وقتی کلیم حرفهایش را از مارینا آهسته گفت:

— اینو کف مرد جالبی است! و مسلماً آخر و عاقبتش این است که به بالای دار خواهد رفت. مسلماً... شاید این حرف من به نظر تو درست نباشد:

ولی بدان که من به چنین مردانی علاقه مندم.

سامگین گفت: می دانی، در تو خیلی چیزها هست که من نمی فهمم.

مارینا جواب داد: بلی. می دانم.

و این دو کلمه را با سادگی و سهولت هر چه تمامتر ادا کرد.

و سامگین به گفته افزود: ولی من دوست داشتم بفهمم. آخر، من روابطی

با تو دارم که ایجاب می کند... صراحت و وضوح بیشتری بینمان باشد...

مارینا خنده کنان پرسید:

— تو نمی خواهی از من خواستگاری کنی؟

و بلافاصله به گفته افزود:

— حالا هم دارم شوخی می کنم. من می دانم که تو خیال نداری از من

خواستگاری کنی. در باره خودم هم نمی توانم با تو حرف بزنم، چون يك بار

این کار را کردم، ولی تو حرفهایم را باور نکردی.

از جا برخاست، از روی میز دستش را برای خدا حافظی به طرف او دراز

کرد و با صدایی اندک خفه گفت:

— چند روز دیگر در کشتی من جشن «روح» برگزار خواهد شد. تو

اگر دلت خواست آن را تماشا کنی من به زاری می گویم که اجرای مراسم

آن را به تو نشان بدهد.

و لبخند زنان به گفته افزود: البته از شکاف يك روزن كوچك.

این پیشنهادش سامگین را نه متعجب کرد و نه خوشحال. بلکه همچون

چیزی غیر منتظره که معنی آن بر او نامعلوم باشد ناراحتش کرد. دید که در

چشمان مارینا لبخندی غیر عادی منعکس است، چنانکه گویی ناخود آگاه حرفی

ناسنجیده و پرت و پلا زده است. و چون از این لحاظ از خود ناراضی شده

مکدر است.

کلیم ناگهان گفت: من بی اندازه ممنون شما خواهم بود.

مارینا تکرار کرد: گفتم از دور. و از شکاف يك روزن كوچك، خوب

دیگر، به سلامت!

سامگین وقتی مارینا را بدرقه کرد برگشت، بد سرعت به اتاق خود

دوید و از پشت پنجره به تماشای راه رفتن او در کوچه پرداخت. دید که در

سمت آفتاب روی کوچه پیش می رود، گامهای سبك و موزون برمی دارد و بر

ماکسیم گورکی / ۲۲۱۳

بالای سرش يك چتر آفتابی به رنگ گل یاس گرفته است؛ پیراهنش انعکاسی قلز گونه دارد و کفشهای کوچک و ظریفش که به رنگ مفرغ است با لطف خاصی با سنگهای پیاده‌رو تماس پیدا می‌کند.

با شادی و هیجان باخود اندیشید: «يك بت است. يك بت چشم‌طلايي!» لیکن این احساس فوراً برطرف شد و جای خود را در دل او به يك نوع دلسوزی داد. ولی آیا دلش به حال مارینا می‌سوخت یا به حال خودش؟ این موضوع روشن نبود. بندریج که مارینا دور می‌شد نگرانی و اندوهی تیره سامگین را در برمی‌گرفت. او بندرت به یاد می‌آورد که مارینا عضو يك فرقه مذهبی است. و اکنون بی‌آنکه بداند چرا، یادآوری این نکته و اندیشیدن به آن برای او بسیار ناخوشایند بود.

درحالی که بر سر صندلی می‌نشست باخود گفت:

«اینك سرانجام درهای اسرار به‌رویم باز می‌شود.»

با انگشتانش به روی زانویش ضرب گرفت و ریشش را درهم می‌چید. شوخیش کامیاب نشده بود.

کم‌کم از آن می‌ترسید که چیزی را گم بکند. با شتاب شروع کرد به بررسی احساسی که نسبت به مارینا داشت. آنچه او از مارینا می‌دانست به هیچ وجه با آنچه درباره يك آدم مذهبی خیال می‌کرد تطبیق نمی‌نمود. هر چند به وضوح نمی‌توانست تصویری روشن از آن آدم مذهبی که می‌خواست او را الگوی مارینا بکند به دست بدهد. به هر حال آن آدم آدمی بود که فکرش با اندیشه‌های عرفانی و ماورای طبیعی محدود بود.

باخود می‌گفت: «مارینا بسیار باشعورتر از آن است که به این چیزها اعتقاد داشته باشد. از طرفی هم وجود يك فرقه مذهبی بدون اعتقاد به خدا یا به شیطان امکان‌پذیر نیست!»

آنچه مارینا درباره عقل می‌گفت تناقضی آشکار باز ندگی عملی خودش داشت. و آنچه درباره روح و به‌طور کلی درباره نحوه دیدش از مذهب و از کلیسا می‌گفت نامفهوم و غیر جالب بود و حافظه سامگین آن را در خود نگاه نمی‌داشت. سامگین از مارینا فقط خشمی را که نسبت به کشیشان از خود بروز می‌داد به یاد داشت. ولی این هم چیزی را روشن نمی‌کرد.

حتی باخود اندیشید: «به‌نظرم در آن مورد، من یا مبالغه کرده و یا

چیزی را بدفهمیده‌ام. من هرگز در آن باره با او بحث نکرده و نتوانسته و خواستدام بحث بکنم، ولی آخر من چرا به‌اصطلاح اربحت‌کردن با او می‌ترسم؟»

بر احساس بیم و تشویشش مردم افزوده می‌شد. و سرانجام حدس زد که ترسش از بحث کردن نیست، بلکه از چیزهای احمقانه و مبتذل است که امکان دارد روابط موجود بین او و آن زن را برهم بزند. چنین اتفاقی بسیار غم‌انگیز می‌شد، و همین خطر بود که او را نگران می‌داشت.

باخود اندیشید: «در واقع مسئله ممکن است بدطرزی بسیار ساده حل بشود. من نخواهم رفت.»

لیکن این‌هم راه حل بود. صبح روز بعد که جشن تثلیث و روز روح-القدس بود سامگین به همان ترتیب جلو پنجره اتاق خود نشسته بود و از ورای گلها بدکوچه می‌نگریست. دستای باوقار و شکوه در کوچه راه می‌رفت. این دسته مرکب بود از ساکنان شهر که کشیشان همه کلیساها در پیشاپیش ایشان حرکت می‌کردند، از شهر بیرون می‌رفتند، از میان کشتزارها می‌گذشتند و شمایل مادر خداوند را که همیشه در صومعه دوردستی قرار داشت تا جایگاه خود بدرقه می‌کردند؛ آن شمایل را هر سال یک بار در روز شنبه هفته عید پاک به شهر می‌آوردند تا از همه کلیساها بدنبوه «بازدید» کند. آنگاه پس از آنکه شمایل گشتی در همه کلیساها می‌زد آن را بدشتاب و بدون «تشریفات» زیاد بد همه خانه‌های واقع در هر یک از حوزة‌های کشیش‌نشین می‌بردند و از مالکان و مستأجران آن خانه‌ها بالغ برده‌ها هزار روبل به عنوان مالیات مقدس جهت تأمین هزینه‌های دیر جمع می‌کردند.

سامگین بدتوده انبوه شهروندانی که تعطیل یکشنبه خود را می‌گذراندند نگاه می‌کرد. آن توده انبوه خیابان مزین بدنبه‌های قان‌زا پر کرده بود و درست بداندازه همان دستای فشرده و انبوه بود که در مسکو در زیر پرچم سرخ راه می‌رفتند و تابوت بومان را که در زیر نوارها و گلها ناپیدا بود بدرقه می‌کردند. اکنون نیز مانند آن وقت ده‌ها هزار پاشنده کفش سنگفرشهای سواره رو را می‌خراشیدند. مالش خشک‌پاها بد سنگها آنها را صیقل می‌داد و ابری از گرد و غبار خاکی رنگ بر فراز سرهای برهنه هوا می‌کرد که در آن کرد و غبار

زردوزی پرچمهای بیشمار برق‌ضعیفی می‌زد. باد پرچم‌ها را تکان می‌داد، موها را بر کله‌ها بهم می‌زد و ابرهای سفید را که سایه‌شان بر سر جمعیت می‌افتاد و به نظر می‌آمد که گرد و غبار را زایل می‌کنند و عرق کله‌های طاس و قرمز رنگ را می‌خشکانند، می‌تاراند. صدای بزم و فلزی ناقوس‌ها که آهنگ آواز خوانندگان بیشمار را خفه می‌کرد در فضا طنین انداز بود. بر فراز سر جمعیت، قاب طلایی شمایل مادر خداوند که بسیار بالا نگاهداشته شده بود درخششی تند و کورکننده داشت. دولکه سیاه روی آن مجسم بود که یکی بزرگ بود و دیگری کوچک. شمایل که بدعقب خم شده و روی تیرهای بزرگی قائم شده بود که برشانه‌های مردان قرار داشت با غرور تمام تاب می‌خورد. سامگین می‌دید که آن مردان بارسنگین خود را به راحتی حمل می‌کنند. در پشت سر شمایل، هیكل‌های سنگین و زرینه پوش کشیشان که انگار پاندا هستند بدکندی پیش می‌رفتند، و در جلو ایشان اسقف بزرگی باریش جوگنده می‌که کلاهی زرین و حباب مانند مزین به جواهرات رنگارنگ برسر داشت و به دستش صلیبی زرین بود، راه می‌رفت. احساس می‌شد که هرچه اسقف و آن ده دوازده هیكل وارفته ملبس به ردای بلند کشیشی دور می‌شدند آن شط زرین وزنده‌ای که گویی همه نیروهای خورشید و همه بسرق و درخشش اشعه آن را به دنبال خود می‌کشید انبوه‌تر و فشرده‌تر می‌شد. موج جمعیت نیرومند بود و همه آن منظره زیبایی خاصی داشت که سامگین به خوبی حس می‌کرد.

ولی سامگین ترجیح می‌داد که هوا ابری‌تر و باد شدیدتر و گرد و غبار بیشتر باشد و باران و تگرگ بیارد ولی آن‌همه زرق و برق و صداهای غرش مانند ساز و سنج و آن حال و هوای عید نباشد. این نخستین بار نبود که او چنین دستدای را می‌دید و همیشه در برابر رژه دسته‌های روحانی همان حالت بی‌اعتنایی را به خود می‌گرفت که در قبال دسته‌های لشکری داشت. لیکن این بار در آن جمعیت مواج بی‌پایان بالاجاج تمام به دنبال چیزی احمقانه و مضحک و عوامانده می‌گشت. به یاد آورد که لف‌تولستوی در کتاب رمان خود به نام (مقاخیز ردای کشیشی را حصیری بافته از الیاف زرین نامیده است. و به همین علت یاسینسکی^۱ ادیب حقیر و منقذ بیمایه در

مقاله انتقادی خود در باره آن رمان نوشته بود که تولستوی چیزی بیش از يك دانش آموز دبیرستانی نیست. سامگین عصبانی بود از اینکه شمایل نهاده در قاب سنگین جعبه‌مانندش چنین ساده و آسان به وسیله اشخاص حمل بشود، و با خود اندیشید:

«مارینا از این شمایل سنگین تر ولی زیباتر و با شکوه تر می‌شد...»
صبح روز بعد، سامگین در گزارشی که روزنامه در باره مراسم باشکوه مذهبی انجام شده در روز پیش داده بود این کلمات عامیانه کشیشی را خواند: «در شور و نشاط همگانی به بدرقه کسی رفتیم که حامی و نگهدار ما است»، و این حرفی بس احمقانه بود: چرا مردم باید از رفتن کسی احساس شور و نشاط بکنند که به عقیده ایشان قادر به انجام معجزه است و حامی و نگهدارشان است؟ پس از آن به یاد زنی افتاد که در جریان به خاک سپردن جنازه بومان پرسیده بود:

— این کیست که به خاکش می‌سیارند؟

و به او جواب داده بودند: این انقلاب است که دفنش می‌کنند، ای بانوی بیچاره من.

این امر افکار سامگین را اندکی برافروخته تر کرد و او این بار با خشم و نفرت با خود اندیشید:

«آیا برای خاطر این گله گوسفند و برای پرکردن شکنجه‌ها که ابراهیم‌های سیاسی اسحاق‌های^۱ خود را قربانی می‌کنند و ساموئیل‌ها از پسر بچه‌های نورس مردان انقلابی می‌سازند؟»

او این مطلب را از خود پنهان نمی‌کرد که در آتش خشم و خروش خود عمداً می‌دمد و به این کار نیازمند است تا چیزی که در آن روز می‌دید به نظرش احمقانه‌تر از آنچه می‌دید نیاید.

با لبخندی به سرزنش خود پرداخت و گفت که این بچه بازی است، چون چنین اندیشیده بود: «من اگر از آن بترسم که این جریان را در وضعی احمقانه ببینم این خود آشکار را به آن معنی است که به نظر من خیلی معنی دارد.»

۱ — قبلاً گفتیم که در اساطیر اسلامی اسمعیل قربانی شده است نه اسحق. (مترجم)

جمعیت رد شده بود ولی خیابان باز هم پر سر و صدا تر شد؛ وسایل نقلیه در حرکت بودند، نعل اسبان تق تق بر سنگفرش سرازه رو می خورد، عصای دست پیرمردان و پیرزنان بر کف پیاده رو زده می شد و تماس پیدا می کرد، و پسر بچه ها می دویدند. لیکن چندان نگذشت که این سرو صداها نیز محو شد. آنگاه سگی سیاه از زیر در خانه ای بیرون آمد، دهان قرمز رنگش را از هم گشود، خمیازه بلندی کشید و در سایه خرابید. تقریباً در همان دم، اسبی رنگین و چاق و چله که به يك کالسکه با صندلی حصیری بسته بود از جلو پنجره رد شد. روی صندلی زاشاری نشسته بود که رولباسی خاکی رنگ و چروکیده ای به تن داشت.

سامگین که به عجله لباس پوشید و به دم در آمد با خود گفت:

«پس معلوم می شود خیلی دور است.»

زاشاری با سر اشاره ای بیصدا به او کرد و منتظر ماند تا او خوب روی صندلی جا گرفت، و خود در حالی که انگار از چوب ساخته شده است روی صندلیش برمی جست اسب را به سرعت به حرکت درآورد. شهر خلوت بود و صدا در آن همچون در يك بشکه خالی منعکس می شد. وقتی از شهر بیرون رفتند و به باغهای اطراف آن رسیدند زاشاری راه باریکی را از میان نرده ها و پرچینها در پیش گرفت، راهی که سرانجام به يك خانه چوبی دو طبقه منتهی می شد. پنجره های طبقه اول را قسمتی با آجر و قسمتی با تخته بسته بودند و پنجره های طبقه دوم حتی يك شیشه سالم نداشتند. بر بالای درنا بلوی زنگزده ای به شکل رنگین کمان بود که بر آن هنوز این کلمات خوانده می شد: «کارخانه آبهای معدنی مصنوعی».

سامگین آهی کشید و عینکش را میزان کرد. هر دو وارد حیاط بزرگی شدند که سرتاسر از علفهای هرز پرشیده شده بود. اجاقی نیمه خراب در گوشه ای به چشم می خورد و همه جا خرده شیشه های بطری ریخته بود که برق می زد. سامگین به یاد آورد آن وقتی را که مادر بزرگش خانه کهنه و ویرانی را به او نشان داده بود با حیاطی نظیر همین حیاط که در همه جای آن بطری شکسته ریخته بود، و با خود گفت:

«من به دوران بچگی ام باز گشته ام.»

اسب آهسته از در گشاده انبار بزرگی عبور کرد، و در آنجا، در

فضایی نیمه تاریک، کسی دهنه آن را گرفت. در همان دم زاشاری بر تخته‌های تنوای کف انبار به طرف دیوار انتهایی آن می‌دوید، در آنجا دری را باز کرد و به سامگین گفت:

— لطفاً بفرمایید!

سامگین چشمک زنان داخل باغ انبوهی شد که پراز بوته‌های گون بود. در لای انبوه شاخ و برگ‌ها، در زیر سایه درختان زیرفون، خانه دراز یک طبقه‌ای بود که جلوخان آن با سدهستون مزین شده بود و یک اتاق رویی هم با سه پنجره داشت. چسبیده به آن اتاق رویی از هر طرف یک ساختمان کوچک دیده می‌شد که ارتفاعشان تا بام آن اتاق می‌رسید. قطعاً کسی در آن خانه می‌زیست، چون در جلو پنجره‌های اتاق رویی گل‌دان با گل گذاشته بودند. هر دو به دورخانه گشتند و سامگین مشاهده کرد که خانه روی تپه‌ای ساخته شده و در قسمت عقب دارای دو طبقه است. زاشاری در کوچکی را باز کرد و هشدار داد:

— مواظب باشید.

در تاریکی، پله‌های پلکانی در زیر پاهای ایشان غرغر بد صدا درآمد. در دیگری باز شد و چشم سامگین با یک پرتو درخشان خورشید خیره گردید.

زاشاری آهسته گفت: یک دقیقه صبر کنید، من الان برمی‌گردم.

این را گفت و در را نیمه باز کرد و ناپدید شد.

سامگین کلاهش را از سر برداشت، عینکش را که لیز خورده و پایین آمده بود میزان کرد و به اطراف خویش نگریست: در نزدیکی پنجره که از تابش خورشید سفید شده بود یک نیمکت مبلی چرمی دیده می‌شد، و در جلو او یک تکه پوست کهنه خرس سفید بر زمین افتاده بود. در گوشه‌ای جایی بود مخصوص آویزان کردن رخت، با آیینی که تمام عرض در آن را گرفته بود. نزدیک دیوار، دو مبل راحتی چرمی بود با یک میز گرد کوچک که روی آن یک مشر به آب با یک لیوان گذاشته بودند. اتاق گرم بود، دیوارهای آن با رنگ آبی مخصوصی رنگ شده بودند و به نظر می‌آمد که در آن اتاق بدروی همه چیز گردی نامرئی ولی خورنده پاشیده‌اند. سامگین روی یکی از مبلمان نشست، سیگاری روشن کرد و در لیوان آب ریخت

ماکسیم گورکی / ۲۲۱۹

ولی ننوشتید، چون آب گرم بود و بوی نا می داد. گوش تیز کرد تا مگر چیزی بشنود. خانه به طرز خارق العاده ای خاموش بود، و در آن سکوت، همچون در همه چیزهای دور و برش، سامگین چیزی سخت بر خورنده حس می کرد. در بیصدا باز شد و زاشاری به درون آمد. چیزی به چشم سامگین خورد که بسیار تازگی داشت: زاشاری بر کله خود دو برابر آنچه سامگین تا کنون دیده بود مو داشت و موهایش نیز مواج بود و برق می زد، چنانکه گویی آنها را شسته و فرزده بود.

آهسته به سامگین گفت: خواهش می کنم بفرمایید. فقط سیگارتان را همینجا بگذارید و در آنجا هم سیگار نکشید و کبریت نزنید. همچنین لطفاً از سرفه کردن یا از عطسه کردن خود داری بفرمایید، و اگر هم نتوانستید در دستمالتان سرفه بکنید.

آستین سامگین را گرفت و او را شش پله پایین برد. سپس آهسته او را به روی چیز نرمی هل داد و پچ پچ کنان در گوشش گفت:
— اینجا است! بفرمایید بنشیند. از اینجا همه چیز را خواهید دید.
ولی لطفاً سروصدا نکنید! روی دیوار يك تکه پارچه کهنه است. شما آن را پیدا خواهید کرد...

سامگین در تاریکی به دسته مبلی خورد، کورمال کورمال يك کرسی پشمالو پیدا کرد و با احتیاط روی آن نشست. در اینجا هوا خنک تر از بالابود ولی آن بوی نا در اینجا نیز پیچیده بود. با خود گفت:
«اکنون خواهیم دید که در يك کارخانه آب معدنی مصنوعی چگونه به آداب مذهبی عمل می کنند! ولی من چطور می توانم ببینم؟»

پایش را روی زمین نرم تکان داد، دیوار را پیدا کرد. به روی آن دست کشید، دستش به يك تکه پارچه کهنه خورد و آن را رد کرد. در جلو چشمش نوار باریک و درازی از روشنایی به عرض يك انگشت نمودار شد. سامگین دست به عینکش گرفت، از لای شکاف روزنه به درون نگریست و این احساس را پیدا کرد که به درون يك فضای نیمه تاریک و نامحدود افتاده، فضایی که لکه ای گرد و منظم از نور کدر به آن آویخته است. و او آنآ در نیافت که آن لکه باز تاب پرتو خورشید است که بر آب ریخته در يك لاولک چوبی تابیده است. لاولک تا لبه از آب پر بود و نور خورشید

به صورت حلقه‌ای درشت بر آن افتاده بود. حلقه‌ای باریکتر که کمتر درخندگی داشت مانند خاک روی زمین پهن شده بود. در وسط حلقه نوری که بر آب می‌تابید سایه بی شکلی دیده می‌شد به شکل سوراخ، و مشکل می‌شد فهمید که سایه از کجا بر آن افتاده است.

با خود گفت: «چشم بندی است»

نظر انداخت و در زیر سقف بلند اتاق چراغی تشخیص داد که در حباب سیاهی نهاده شده بود. پایین‌تر از آن، در زیر چراغ، چیزی نامعلوم آویخته بود که به پرنده‌ای با بالهای از هم گشاده شباهت داشت، و سایه همین پرنده بود که روی آب افتاده بود. سامگین که چشمانش را برهم می‌نهاد و خود را باد می‌زد اندیشید:

«نباید خیلی هم شیطنت آمیز باشد.»

ناراحت نشسته بود، سکوت ناخوشایند بود و این فکر به مغزش خطور کرد که شاید همه آن بازیهای مرموز و ساده لوحانه عمداً و منحصرأ برای جلب توجه او ترتیب داده شده باشد.

در زیر پایش، آنجا که نشسته بود، چیزی آهسته صدا کرد؛ فضای نیمه تاریک را رعه‌های فرا گرفت و روشن شد، اشخاصی شروع به داخل شدن کردند، تاریکی را کنار زدند و دیوار يك اتاق بزرگ و دراز را نمایان ساختند. همه پسا برهنه بودند و شمعهای روشن به دست داشتند و به تنشان جامه سفیدی بود که تا قوزک پاهایشان می‌آمد، و کمرشان را نیز با چیزی بسته بودند که تشخیص داده نمی‌شد چیست. همه دوتا دوتا یعنی زن و مرد با هم داخل می‌شدند که دست یکدیگر را گرفته بودند، و تنها در دست زن‌ها شمع بود. سامگین تا با زده زوج شمرد و سپس از شمردن دست برداشت. در دوزج آخر، دربان مارینا را با آن صورت سرخ رنگ و آن حالت درنده خویی‌اش باز شناخت، و نیز واسیا آن نگهبان خل را که قبلاً در ملك «اوتراد نوئی» دیده بود. آن حامه سفید بلند و اسب‌دار درازتر از معمول نشان می‌داد، و تازه با اینکه بسیاری از مردان قد بلند بودند و اسب‌های سروگردن از همه‌شان بلندتر بود. اشخاص به شکل نیم‌دایره به دور آن لوك چوبی بزرگ حلقه می‌زدند و پشت به سامگین می‌ایستادند. لیکن واسیا با آن هیبت و شکوهی که جلو می‌آمد سامگین را به این فکر انداخت که او حتماً آن

لبخند غرور آمیز و احمقانه‌اش را بر لب دارد.

شعله شمعها اتاق را بزرگتر کرد. ارقصا اتفاق بزرگ هم بود و زمانی احتمالا بجای انبار از آن استفاده می‌شد. پنجره نداشت و از مبل و اثاث هم خالی بود. تنها يك لاوك چوبی در گوشه‌ای از آن دیده می‌شد و به لبه لاوك آبکش بزرگی آویخته بود. در جلو او در انتهای اتاق منبری گذاشته بودند به مساحت تقریباً چهار متر مربع و روی آن فرش سیاهی انداخته بودند بسیار پهن که لبه‌های آن به اندازه دو متر روی زمین پهن شده بود. در وسط منبر يك صندلی با يك مبل راحتی گذاشته بودند که پارچه رویی آن نیز سیاه بود. سامگین که همچنان احساس می‌کرد گولش زده‌اند با خود اندیشید: «لابد این هم تخت او است»

شعله شمعها را شمرد: بیست و هفت تا بود. بیشتر مردان مانند زنان به نظر می‌آمد که پا به سن گذاشته‌اند. همه ساکت بودند، حتی صدای بچ‌بچ بچه‌ای هم به گوش نمی‌رسید.

در این دم سروکله زاشاری ناگهان در نزدیکی منبر نمودار شد و سامگین هیچ متوجه نشد که او از کجا آمد. او نیز مانند همه پیراهن سفیدی به تن داشت که تسا قوزك پایش می‌رسید و پا برهنه هم بود. در میان مردان تنها او بود که شمع بزرگی به دست داشت. زنی به بلندی يك دختر- بچه چست و چالاك از گوشه دیگر منبر به پیش‌دوید؛ موهایش کوتاه و خاکستری رنگ بود و او نیز شمع بزرگی به دست داشت.

سامگین با خود گفت: «حالا است که او ظاهر خواهد شد. همه مقدمات آماده شده است.»

و براستی مارینا به طرزی که چندان تأثیر بخش نبود به درون آمد: ابتدا از پشت منبر دستش روی دیوار نمودار گردید، دستی که پرده سیاه را به کنار می‌زد. سپس تمام هیکاش که پشت کرده بود ظاهر شد. موهایش به چیزی گیر کرده بود، و او پارچه پرده را چنان به شدت با دستش تکان داد که آن را پاره کرد و گوشه‌ای از در را نمایان ساخت. سپس گامی به جلو برداشت، تعظیمی کرد و گفت:

— سلام بر شما برادران و خواهران روحانی.

بنجاه نفری که در آنجا بودند باز مزمدای ناها هنگ به او پاسخ دادند.

صداهای طنین خفهای داشتند، چنانکه گویی از سردابی بیرون می آمدند. سلام خود مارینا نیز با همان صدای خفه ادا شده بود. سامگین در زمزمه پاسخ مردم این کلمات را که بارها تکرار شد تشخیص داده بود:

— ای مادر محبوب، ای بانوی روحانی....

هر يك از ایشان در برابر مارینا و سپس در برابر همه برادران و باز يك بار دیگر در برابر مارینا سرخم کردند. پیراهن او بایستی از حریر باشد، چون سفیدتر و روشن تر از پیراهنهای دیگر بود. او نیز مانند واسیا به چشم سامگین بلندتر از معمول جلوه کرد. زاشاری شمع خود را بسیار بالا گرفت، سپس آن را پایین آورد و خاموشش کرد. آن زن کوتاه قد نیز چنین کرد و همه حاضران نیز از آنان تقلید کردند. همه بسی آنکه حلقه نیمدایره خود را بر هم بزنند شمعهایشان را به پشت سرشان به گوشه ای انداختند. مارینا با صدایی محکم و خشن گفت:

— نوری که دروغین باشد به همین شیوه از بین می رود! اکنون بخوانیم

به افتخار آفریننده نامرئی همه چیزهای مرئی، به افتخار روح بزرگ! آن نیمدایره خاکی رنگ در آن فضای نیمه تاریک تکانی خورد و باز به صورت دایره تمام جمع شد. صدای آوازی ناهماهنگ که معلوم بود با هم نمی خوانند، و تقریباً حزن انگیز هم بود بلند شد. آواز حال و هوای سرودهای کلیسایی را داشت:

دو برابر همد، دوشن

هر زاد و ولدی،

دو برابر تنها موجودی

که مثل و مانند ندارد

و هرگز هم نخواهد داشت

مادوحاً سر فرود می آوریم!

ما التماس و درخواستی نمی کنیم،

و چیزی نمی خواهیم.

ما فقط خواهان دشنایی روح هستیم

برای تادیکیهای روح زمینی....

سامگین هیکل مارینا را می دید و با تمام قوا می کوشید چهره او را

تشخیص بدهد، ولی چهره او در تاریکی محو شده بود.

با خود اندیشید: «این شعر را احتمالاً خود او سروده است!»

حلقه آهسته آهسته از سمت راست به سمت چپ تغییر مکان می داد و با تمام وجود تقریباً بیصدا تکان می خورد، به طوری که صدای پاها بر چوب کف اتاق نیز به زحمت شنیده می شد. وقتی همه از آواز خواندن فارغ شدند مارینا رشته سخن را به دست گرفت و چنین گفت:

— آتش جان را روشن کنید!

زاشاری در نزدیکی لاولک آب قد علم کرد، بازوان خود را که با آستینهای پهن و بلند پوشیده شده بود بر فراز سر خود از هم گشود و با صدایی غیر از صدای واقعی خودش که به طرز عجیبی بلند و مرتعش بود شروع به صحبت کرد و گفت:

— برادران و خواهران، این چهارمین بار است که ما اینجا جمع می شویم تا روح القدس را ستایش کنیم و از نور مطلق بخواهیم از آسمان فرود آید و بد صورت انسان بر ما ظاهر شود. ما همه در ظلمت و شناعت بسر می بریم و سخت آرزومند آمدن قدرت قدرتها هستیم!

حلقه سریع تر می چرخید و صدای سایش پاها بر کف اتاق واضح تر به گوش می رسید، به طوری که تقریباً صدای زاشاری را می پوشانید.

زاشاری داد می زد: از نعمتهای دنیوی چشم بپوشیم و نفس خود را تزکیه کنیم و چراغ عشق به یکدیگر را در دل خود برافروزیم!

حلقه فشرده و خاکستری رنگ مردان می چرخید و بد نظر می آمد که تاریکی را پس می زدند و آن را پهن تر می نمایند. اکنون سامگین مارینا را بهتر می دید: او نشسته، دستها را صلیب وار بر سینه بهم انداخته و سر بالا گرفته بود. سامگین احساس می کرد که چهره او را خشن و بیحرکت می بیند. با خود گفت:

«چشمهای من به تاریکی عادت کرده است. مارینا محققاً به يك بت

شبهت دارد.»

زاشاری باز داد می زد: جسم ما و علایق ما به شیطان تبدیل بدخاکستر خواهند شد و روح ما را از قید و سوسه های جسم آزاد خواهد ساخت. دسته همخوانان زاشاری را گرفتند و به میان خود کشیدند: او همچنان

به داد زدن ادامه می‌داد و صدای بلند و صرع مانند زنی در باز تاب صدای او به گوش می‌رسید که می‌گفت:
- آه، ای روح! ای قدیس...

صدایی بم و کرکننده طنین انداز شد که می‌گفت: این هنوز خیلی زود است!

- کجاداری می‌آیی و خودت را می‌چپانی، ای قرقی؟

مردی کچل و ریش‌وجای زاشاری را گرفت و داد زد:

- در اینجا برادران و خواهرانی هستند که برای نخستین بار در جشن ستایش روح القدس با ما شرکت می‌کنند. ویکی از این مردان شك و تردیدهایی داشت، ولی مگر ما حق داریم که وجود عیسای مسیح را انکار کنیم؟ شاید کسان دیگر نیز مانند او در اینجا باشند. حال، تو ای راهنمای خردمند ما، به من اجازه بده تا توضیحاتی به این مرد بدهم.

مارینا از جای خود تکان نخورد. حلقه آهسته‌تر به چرخش خود ادامه داد، و آن مرد کچل دستهای خود را بالا برد و گفت:

- راه بروید، هر قدر که دل‌تان می‌خواهد راه بروید! صدای من از دور هم شنیده می‌شود!

سرفه‌تندی کرد و در حالی که بلندتر داد می‌زد ادامه داد:

- ما وجود مسیح را به عنوان خدا انکار می‌کنیم ولی به عنوان آدم قبولش داریم! و مسیح مسلماً وجود داشته و مردی بوده است که با روح زندگی می‌کرده، ولی شیطان او را فریفته است، چنانکه بر خود نام «پسر خدا» و «سلطان حقیقت» نهاده است. و برای ما خدایی بیرون از روح القدس وجود ندارد! ما حکیم نیستیم، بلکه آدم‌های ساده‌ای هستیم. ما فکر می‌کنیم که حکیم برآستی آن کسی است که مردمان دیوانه‌اش می‌خوانند، کسی است که همه اعتقادات را رد می‌کند. بجز اعتقاد به روح القدس را. تنها روح القدس است که به خودی خود وجود دارد، و همه خدایان دیگر ناشی از عقل آدمی و از حیل‌های آن هستند، و این عقل است که در زیر نام مسیح پنهان شده است، عقل کلیسا و عقل قدرت.

سامگین چیزی شبیه به همین حرف‌ها را از زبان مارینا شنیده بود و کلمات پیر مرد به آسانی در حافظه‌اش جا می‌گرفت؛ لیکن پیر مرد زیاد

روده درازی می‌کرد و سخنانش را با خشمی پرهیبت می‌گفت، به طوری که گوش دادن به آن کسالت آور بود.

وقتی آن سخنران کچل داخل حلقه شد و با صدای بوق مانندش داد زد که: زودتر! ای روح! ای قدیس! سامگین با خود گفت:

«یارو احتمالاً يك دکاندار است، و شاید هم يك قصاب.»

صداهای ناموزون و نسبتاً ضعیف تکرار کردند:

— آه ای قدیس! ای روح!

صدای زنان طنپینی گوشخراش و خشم انگیز داشت. وقتی کچل داخل حلقه شد انگار آن را به تکان در آورد، مردمان تشکیل دهنده حلقه را از زمین کند و چنان سرعتی به حلقه داد که هیكله‌های مشخص نیز نامشخص شدند. جسمی عاری از شکل و فاقد اعضا تشکیل شد که بر بالای آن، یعنی روی ستون فقراتش کله‌های پشمالویی برمی‌جستند. اکنون تق‌تق نرم‌پاهای برهنه واضح‌تر و مداوم‌تر به گوش می‌رسید. زنان فریادهایی بیش از پیش رعشه‌دار می‌زدند، آن همه‌های ناهماهنگ و زنی پیدا می‌کرد و صدای ناله‌ها را می‌پوشانید:

— آه، ای روح! ای روح!

و آه‌های حزن انگیز و خفه مردان به آن جواب می‌داد.

سامگین چشم برهم می‌زد، از ورای آن جسم هیولا و پرتکان و از ورای گردباد خاکی رنگ دست‌همخوانان به هیكل مارینا نگاه می‌کرد. منتظر لحظه‌ای بود که آن زن نیز به میان حلقه در آید، و از خود می‌پرسید که این واقعه چگونه روی خواهد داد. او نگرانی مشخصی داشت، و آن اینکه مارینا نیز داخل حلقه شود. مارینا همین‌طوری، بیرون از چرخش دیوانه‌وار آدم‌هایی که به صورت حلقه‌ای سنگین بهم جوش خورده بودند حلقه‌ای که بیرون از خود بایی نظمی افسار گسیخته‌ای می‌دوید—سرجای خودش نشسته بود. سامگین حتی این احساس را داشت که بتدریج که بر سرعت حرکت و نیروی فریادها افزوده می‌شود مارینا همچون يك تکه‌ایر و يك لکه‌روشنایی بر فراز سرایشان اوج می‌گیرد و تاریکی را جذب می‌کند. این وضع آنقدر طول کشید که او حس کرد بکلی خسته شده و تاب توان از دست داده است. عینک‌ش را از چشم برداشت، و چشمانش را با دستمالش پاک کرد. همینکه

بی عینک شد آنچه در زیر پایش روی می داد بیرخت تر و دیوانه وار و جنجالی تر به نظر می رسید. حس می کرد که آن توفان زوزه کش او را بز به خود جذب می کند، حس می کرد که بدنش حرکاتی غیر ارادی انجام می دهد: ساقهایش می لرزید، شانه هایش تکان می خوردند و خودش نیز از این طرف و آن طرف تاب می خورد، به طوری که فنرهای مبل زیرش جیر جیر صدا می کرد.

با خود گفت: «این خیالات است.» و حس کرد که دارد به صدای بلند با خودش حرف می زند و حرفهای احمقانه هم می زند! هوایی گرم و آکنده از بوی عرق و گرد و غبار به طرزی نامطبوع از لای شکاف روزن به زیر چشمانش می وزید و یک تکه کاغذ پاره شده دیواری را بر بالای سرش تکان می داد. چشمانش مجذوب گردی روشن آبی شد که به درون لاک می ریخت، و بر آن خیره ماند. سطح این آب را چینهایی پوشانده بود، آن حلقه نوری که در آن منعکس شده بود می لرزید. و حال آنکه لکه تیره رنگ وسط آن بی حرکت به نظر می رسید و انگار دیگر در آن فرو نرفته بود بلکه برجسته می نمود. سامگین به آن لکه می نگریست، انتظار چیزی را می کشید و با خود می گفت:

«آب با حرکت هوا تکان می خورد و آن لکه تیره سایه حباب چراغ است.»

این آخرین چیزی بود که او متوجه شد. ناگهان به نظرش چنین آمد که آن لکه تیره رنگ باد می کند و در وسط لاک چیزی شبیه به یک گلوله پشمی تشکیل داده است. این منظره فقط برای یک مدت کوتاه دوسه ثانیه ای دیدنی شد، و آن هم مصادف با آن لحظه ای بود که صدای تفتی پاها بلندتر به گوش می رسید. فریادهای ناموزون تشدید شد، و در وسط آن ناله های سنگین و آن آهنازدایی صرع مانند برخاست که در عین حال که شاد می نمود گویی وحشتزده نیز بود:

— حلقه — از — هم — باز — می شود، از هم — باز — می شود!

کسی همچون خرس غرش کمان گفت:

— اوف! اوف!

آن خمیر خاکستری رنگ حلقه ای شکل همچنان با تکان و هیجان

می جوشید؛ اشخاص شکل انسانی خود را کاملاً از دست داده بودند و دیگر خود کله‌ها هم بر بالای آن حلقه ابر گرفته تقریباً تشخیص داده نمی شدند. احساس می شد که حرکت گرد بباد مانند گاه‌گاه آن حلقه را از زمین بلند می کند و به سوی روشنایی کدر می برد و گاه نیز آن را به روی توده سیاهی که کف زمین را تشکیل داده بود تکیه می دهد. پاها نیز در لرزش پیراهنهای بلند نامرئی بودند و آنچه در زیر پهن می شد همچون موج یا همچون پل کشتی بالا می رفت و پایین می آمد. چینه‌های روی آب لاوک بیش از پیش پهن می شدند و تکان می خوردند، و آن لکه نوری که روی آب را پوشانده بود بیش از پیش درخشان می شد و به صورت تکه تکه در می آمد. سامگین بار دیگر آن گاوله پشمی را در وسط آن حلقه سیاه می دید، لیکن سعی می کرد به خود اطمینان بدهد که خیال می کند و به راستی چنان چیزی نمی بیند. حس می کرد که جسماً به آن موجود بی سر و بی بازویی که در آن پایین می چرخید متصل شده است. حس می کرد آن گرد باد مرتعش انسانی که در آن فضای تنگ و تاریک می چرخید آزارش می دهد و او را دچار خفقان نگران کننده‌ای کرده است، ولی همچنان به آن نگاه می کرد و نمی توانست چشمانش را بر هم بگذارد.

صدای زنانه‌ای زوزه کشان بلند شد که گفت:

— تندتر، ای برادران و خواهران، تندتر!

و صدای زنانه دیگری که گوشخراش تر بود دوبار کلمه ناآشنایی را بلند بلند تکرار کرد:

— دخارما، دخارما!

موجی در آن حلقه افتاد که بهم در آمیخت و از هم گسیخت، چندین هیکل از آن جدا شدند و دوسه نفری بر زمین افتادند. زن کوتاه قدی که موهای کوتاهی داشت به نزدیک لاوک دوید، و درحالی که آستینهای پهنش را همچون بال پرندگان تکان می داد با سرعتی غیر قابل تصور به دور لاوک می دوید و همچون مرغ ماهیخوار داد می زد:

آی آنوداچیا،

ای شکست ناپذیر!

ز اشاری روت و دست همه افراد حلقه را گروت، دوباره ایشان را به صورت حلقه جمع کرد و بار دیگر به حرکت دورانی آن سرعتی دیوانه‌وار داد. اشخاص آه می کشیدند و فریادهایشان در گلو خفه می شد. آن زن کوتاه قامت مو خاکستری جست و خیز می کرد، دست می زد و مانند اینکه بخواهد شیرجه به میان آب ببرد خم می شد، سپس دوباره برمی جست و جیمغ زنان می خواند:

دخا!دما، دخا!دما،

آه، ای وعده دهنده معجزات،

ای پرنده خودشید،

ای شعله جاودانی....

اشخاص به طرزی رعشه مانند به خورد می پیچیدند، چنانکه گویی می خواستند بادستهای خود زنجیر را بگسلند. در هر ثانیه به نظر می آمد که تندتر می چرخند و آن سرعت را حد و مرزی نیست، دوباره با شور و هیجان فریاد می زدند و گرد بادی ابری تشکیل می دادند که به ترتیب از هم وا می شد و باز جمع می شد و آن فضای نیم تاریک را روشن تر و سپس تاریک تر می کرد. هیكلهای جدا شده از حلقه جیغهای گوشخراش می زدند، می غریبند، و خود را چنان به عقب می انداختند که گویی می خواستند به پشت بیفتند، لیکن حرکت چرخنده گردباد، ایشان را به خورد می کشید، راستشان می کرد، و ایشان دوباره به میان جسم خاکستری رنگ حلقه باز می گشتند. احساس می شد که آن حلقه همچون ستونی از بخار هر دم بالاتر و بالاتر می رود. ناگهان فریادی تیز و گوشخراش همه آن خرخرها و غرشها و جیغها و همه‌ها را قطع کرد و از هم درید. صدا می گفت:

— دخارما!

حلقه اغلب می شکست، اشخاص می افتادند و با چرخش آن توده مست از شور و خلسه به روی زمین کشیده می شدند. آنگاه خودشان را از جمعیت می کنند و به حال خزیده خود را به سوی تاریکیها می کشیدند.

ماکسیم گورکی / ۲۲۲۹

حلقه جمع می‌شد، بعضی‌ها با دست آب از درون لاوک برمی‌داشتند، به صورت خود می‌پاشیدند و چون تعادل خود را از دست می‌دادند بر زمین می‌افتادند. آن پیر زن کوتاه قد نیز که بی‌اندازه سبک بود بر زمین افتاد. کسی‌وی را در بغل گرفت، از حلقه بیرونش برد و هردو باهم مانند اینکه در آب غوطه‌ور شده باشند در تاریکی فرو رفتند.

سامگین دیگر به هیچ چیز نمی‌اندیشید و وجود خود را از یاد برده بود. لیکن این احساس را داشت که بر لب پرتگاهی نشسته است و پرتگاه او را به سوی خود می‌کشد. به مارینا هم نگاه نمی‌کرد و به یاد می‌آورد که او بیحرکت نشسته و بر همگان مسلط است. چشمانش به تاریکی عادت کرده بود و حتی چهره‌های اشخاصی را که از حلقه جدا شده و بر زمین افتاده و اینک نشسته و به لاوک تکیه داده بودند تشخیص می‌داد. زاشاری را دید که دست و اسیا را گرفت و او را از حلقه بیرون برد. و اسیا بازوان خود را جلو او از هم گشود، چنانکه گویی می‌خواست به پیشواز کسی برود و او را در بغل بفشارد، و در آن دم که حلقه را دور زد صورتش چندان بود و برق می‌زد. چهره‌ی اسیا چهره‌ای زیبا و غرور آمیز بود. بازوان خود را به طرزی موزون از هم گشرد و با صدایی بریده و پرطنین که بر صدای سنگین محیط مسلط بود شروع به حرف زدن کرد، به طوری که انگار حرفهای فراموش شده‌ای را به یاد می‌آورد. می‌گفت:

— روح پرواز می‌کند... عقاب سپیدبال در ابرها گم شده است. عقاب آتشین است؛ دارد می‌خواند، شما می‌شنوید؟ دارد می‌خواند و می‌گوید: من شما را تبدیل به خاکستر خواهم کرد! بگذار غبار بشوید! خورشید جوش می‌زند. عقاب آسمانها، شادی کنید! که الآن خود را بدزیر خواهد انداخت. صاحب دوزخ کیست؟ آدم.

دو صدا با هم شروع به خواندن کردند:

ما خویشتن را با نیروی نیروها مسلح خواهیم کرد،

ما خویشتن را در حلقه آتش روح به بند خواهیم کشید،

کشتی باید بر روی زمین شناود شود،

آسمان بادبان آن خواهد بود...

حرکت حلقه کند شد و صدا خاموش گردید، لیکن همچنان کسان دیگری

بر زمین می افتادند. اکنون بیست نفری بیشتر بر سر پا نمانده بودند. مردی بلند بالا که موهای جوگندمی داشت افتان و لیزان به زانو در آمد، کله پشمالوی خود را تکان داد و با صدایی وحشیانه بانگ برآورد:

— ای الهه خدایان، گوش بده و بشنو! اکنون دیگر وقتش است! بنی نوع بشر در حال تلف شدن است و تلف خواهد شد... تو معجی هستی... دلداری بده! رستگاری و سلامت به دست تو است! فرود بیا!...

همچنان که داد می زد با هر دو دستش آب برمی داشت و روبه مارینا آن را به روی صورت و ریش جوگندمی خود می پاشید. اشخاص از روی زمین برمی خاستند و در حالی که دست به سوی هم دراز می کردند و بازوی یکدیگر را می گرفتند به هم کمک می کردند. همه دوباره به میان حلقه می رفتند. زاشاری ایشان را به شتاب هل می داد، ایشان را در حلقه جا می داد و به بانگ بلند چیزی می گفت. ناگهان صورت خود را با هر دو دستش پوشانید و خود را به روی زمین انداخت. مارینا نیز به میان حلقه درآمد و اشخاص با فریادها و ناله ها و زوزه های پیاپی، دیوانه وار شروع به چرخیدن کردند. همه چنان چرخ می زدند و جست و خیز می کردند که انگار می خواستند از زمین کنده بشوند.

سامگین دید که مارینا نزدیک لاوک ایستاد، چاک پیراهنش را روی سینه باز کرد، با هر دو دستش از لاوک آب برداشت و آب را ابتدا به روی یک پستان و سپس به روی پستان دیگرش ریخت.

زاشاری به روی پاهای خود جستن کرد، و به کمک آن مرد بلند بالا که موهای جوگندمی داشت با سهولت عجیبی مارینا را بلند کرد و او را در لاوک فرو برد. آب از لبه لاوک سرریز شد، به زمین ریخت و به نظر آمد که پای مردم را سوزانید. همه زوزه کشیدند، باز با سرعت بیشتری به چرخش در آمدند، و همچنان که فریادهای گوشخراش سر داده بودند دوباره شروع به افتادن و خود را به روی زمین کشیدن کردند. مارینا در میان لاوک آب بیحرکت ایستاده بود و چهره اش به سنگ می مانست. سامگین احساس می کرد که چشمان مسی رنگ و لبان برهم فشرده او را می بیند. آب تا بالای زانوهای او بود، بازوانش را که هیچ نمی لرزیدند بالا برده و روی سرش نگاه داشته بود. چیزی هم گفت ولی صدای او در میان تق تق پاها که بد کف اتاق می خورد

و در صدای جیغ و دادها محو می‌شد و بد گوش نمی‌رسید. حلقه باز از هم می‌گسیخت، اشخاص بیرون می‌افتادند و همچون ناز بالش با صدای نرمی بر زمین می‌افتادند و دراز به دراز بیحرکت به روی زمین می‌ماندند. بعضیها وقتی خودشان را از زمین می‌کنند، به تنهایی یا دوه‌دو، باز به چرخیدن ادامه می‌دادند، ولی یکی پس از دیگری بر زمین می‌افتادند، یا بازوانشان را مانند آدمهای کور به جلو دراز می‌کردند، تلوتلو خوران دور می‌شدند و بیحال بر زمین می‌افتادند، چنانکه گویی درو شده‌اند. زنی با گیسوان پریشان به دور لاک می‌چرخید و داد می‌زد:

— افتخارا افتخارا!

سامگین حس می‌کرد که دارد از هوش می‌رود. با تکیه به دیوار از سر جای خرد بلند شد، چند قدمی راه رفت و به چیز صدا داری مانند يك قفسه خالی برخورد کرد. ابرهای سفید در جلوش تاب می‌خوردند، و چشمهای او درد می‌کرد، چنانکه گویی از گرد و غباری سوزان پر شده است. کبریتی روشن کرد، در را دید، شعله کبریت را خاموش کرد، و وقتی از در بیرون رفت به هزار زحمت توانست روی پاهای خود بایستد: همه چیز به دور او تاب می‌خورد، در گوشه‌هایش وزوز پیچیده بود و ساقهایش نرم بود، به طوری که گویی مست کرده بود.

با خود اندیشید: «آنچه دیدم خوابی پریشان بود.» باده‌ستش به دیوار تکیه می‌کرد و با پایش پله‌ها را لمس می‌کرد. مجبور شد کبریت دیگری روشن کند. با قبول خطر اینکه ممکن بود بیفتد دوان دوان از پله‌ها پایین آمد و خود را در اتاقی یافت که زاشاری اول بار او را به آنجا وارد کرده بود؛ به میز نزدیک شد و با حرص و ولع يك لیوان آب گرم و بدمزه نوشید.

با خود گفت: «او چرا این صحنه را به من نشان داد؟ نکند خیال می‌کند که من هم قادر به چرخیدن و جست و خیز کردن هستم؟»
حس می‌کرد که فکر کردنش غیرارادی است، درست مثل مردی که وقتی خواب دردناکی می‌بیند و از خواب می‌پرد به تن و بدن خود دست می‌مالد.

در جایی در زیر پای او همچنان به پای کوبیدن و داد و فریاد کردن

ادامه می‌دادند. اتاق گرم بود و ابرهای سرخ رنگ از پشت پنجره گر گرفته بودند و برزمینه آبی رنگ آسمان آب می‌شدند. سامگین تصمیم گرفت که برود بیرون به میان باغ، خودش را در آنجا در گوشه‌ای پنهان کند و در هوای خنک غروب نفسی بکشد. از پله‌ها به زیر آمد ولی دید که در باغ قفل است. لحظه‌ای چند جلو در باغ مکث کرد و سپس دوباره به اتاق بالا آمد. مارینا در آنجا جلو آئینه ایستاده بود، در یک دستش شمعی گرفته بود و با دست دیگریش پیراهنش را به روی شانه‌اش لیز می‌داد. سامگین چهره سرخ رنگ او را که در آئینه منعکس شده بود و چشمان دریده و لبهای او را که خودش گاز می‌گرفت می‌دید. مارینا تاب می‌خورد و تلو تلو می‌خورد. سامگین گامی به سوی او برداشت. مارینا با یک حرکت سریع دست سینه خود را پوشانید. درحالی که حریر نمناک پیراهنش به روی پاهایش لیز می‌خورد. شمع را بر زمین انداخت و آهسته نالید و گفت:

— اوه، تو اینجا چه می‌کنی؟ برو...

سامگین باز یک گام دیگر به سوی او برداشت، شمع روشن را لگد کرد و در آئینه، در کنار یک تن و بدن زیبا و سفید زنانه چشمش به مردی افتاد. ملبس به جامه‌ای خاکستری که عینک داشت و یک ریش بزی نوک تیز، و حالتی از وحشت بر چهره زرد و درازش نقش بود و دهانش هم از حیرت باز مانده بود^۱.

مارینا تکرار کرد: ده گفتیم برو!

و در حالی که بازوانش را تکان می‌داد به پهلوی پیچید.

سامگین نیروی رفتن نداشت و نمی‌توانست از آن شانه گرد و زیبا و آن پستانهای برجسته و کشیده و آن پشت پوشیده با خرمنی از گیسوان بلوطی رنگ و نیز از هیكل وارفته آن مرد چشم شیشه‌ای چشم بردارد. می‌دید که چشمان عنبرین مارینا نیز به آن هیكل می‌نگرند. بازوانش را بالا گرفته بود. مارینا صورتش را با دستهایش پوشانید، سرش را به طرز عجیبی تکان داد، خود را به روی نیمکت مبلی انداخت و در حالی که پاهای برهنه‌اش را بر زمین می‌کوبید با صدایی همچون صدای مستان داد زد:

۱ — لابد توجه دارید که منظور تصویر خود کلیم سامگین در آئینه است.

— وای ده برو، دیگر!...

آنگاه سامگین بی آنکه از تن و بدن مارینا و از پاهای او کد تکان می‌خوردند چشم بردارد پس‌پس رفت تا از درهم رد شد، آن وقت در را پشت سر خود بست، با تمام پهنای پشتش به آن تکیه زد و مدتی طولانی به همان حال و با چشمان بسته در تاریکی ماند. در رؤیا يك تن و بدن نیرومند زنانه می‌دید که در جلو چشمش مجسم شده بود، با پستانهای برجسته و کشیده که به نظر می‌آمد زخمی شده‌اند. و با کفل پهن و گلی رنگ، و در کنار مارینا تصویر خودش را می‌دید با موهای ژولیده و بادهان باز مانده در چهره‌ای خاکستری و پوشیده از عرق.

با ضربه کوچکی که به روی شانه‌اش خورد و پیچ‌پچی که در گوشش صدا کرد به خود آمد.

صدا می‌گفت: وای، خدای من، این کیست؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ زاشاری، آی، زاشاری!...

سامگین از نگاه کردن به آن زن با چهره استخوانی اسکلت مانندش کلفت مخصوص مارینا را شناخت. چراغی در دست داشت که شعله آن سامگین را روشن کرده بود. دستش می‌لرزید و کاسه تیره رنگ چشمانش پر از وحشت بود. زاشاری دوان دوان رسید، آن زن را پس زد و خشمناک و نفس زنان به من افتاد و به سامگین گفت:

— شما را چه می‌شود... چرا راه می‌روید؟ می‌دانید که نباید راه رفت.

من به دنبال شما می‌گشتم و ترسیده بودم! چیه، بدنتان کرخ شده است؟ بازوی سامگین را گرفت. او را به سرعت از پله‌ها پایین آورد، تقریباً سی قدمی دوان دوان با خود کشیدش، و سپس در وسط باغ او را روی تنه خشکیده درختی نشانید. خودش هم روبه‌روی او نشست و با دامن سیاه‌مانتوی چین‌دارش شروع به بادزدن به‌صورت او کرد، و با این کار پیراهن خیس از عرق و پاهای برهنه خود را بیرون انداخت. زاشاری باریک‌تر و درازتر شده بود، صورتش کش آمده و چشمان مغشوش و خمارش از هم دریسته بود، و حتی ریشش هم درازتر از آنچه بود به نظر می‌رسید. صورت خیس از عرقش برق می‌زد و با لبخندی که دندانهایش را نمایان می‌ساخت تاب بر می‌داشت چیزی در گزش سامگین می‌گفت، و سامگین مانند اینکه بخواهد خود

را از او در امان بدارد با خود می گفت:

«او يك رقاس است، يك لوطی کاباره.»

ناخوشایند بود که آن مرد عبوس و آرام آنقدر زیاد حرف بزند. زاشاری می گفت: همه بر اثر خستگیهای ناشی از شادی روح کرخ شده اند. جشن همان تفریح شادمانه است...

سامگین از جا برخاست و گفت: من می خواهم بروم. زاشاری بازوی او را گرفت. او را به ته باغ برد. و آهسته به او گفت:

— آره، جانم. برویدا ولی من نمی توانم اسب را به شما بدهم. چون اسب برای خانم است. سامگین را تا دم شکافی که در طارمی تعبیه شده بود آورد و با حرکت دست بلندش به او گفت:

— از سمت چپ. در امتداد باغها پیش بروید تا به نمازخانه می رسید. و از آنجا دیگر خودتان می بینید که از کدام سمت بروید. سامگین در امتداد پرچینها و نرده ها پیش رفت و متأسف بود از اینکه چرا عصا یا چوبدستی نداشته اند کی تلو تلو می خورد و سرش هنوز دوران داشت. دهان خشک و تلخ و چشمان دردناکش بسیار آزارش می دادند. خانه های جالیز بانان و صیفی کاران از هم زیاد فاصله داشتند. کوچه سنگفرش نبود و خلوت هم بود. باد گرد و غبارها را می رویید و ابرهای سبک و خاکستری رنگی به هوا می کرد. درختان زمزمه می کردند و سنگها در باغها می لاییدند و می غریبند. در انتهای دیگر شهر. آنجا که شمایل قدیس را برده بودند، ماسوره ها در آسمان خالی به کندی به سوی سطح نقره فام ماه می خزیدند. صدای انفجارها به زحمت، همچون صدای آه های سنگین، شنیده می شد. و جرقه های طلایی و رنگارنگ می افتادند.

سامگین که خسته و مانده راه می رفت و به سایه خود می نگریست به یاد آورد: «آنجا بازار است!» سایه اش می لغزید و برجاده نرم پرچال و چوله بر می جست، چنانکه گویی می خواست در گرد و غبار فرو برود. لیکن سایه به آسانی تبدیل به هیكل وارفته مردی می شد که غمگین بود و بر اثر خستگی و بهت و حیرت از پا در آمده بود. سامگین بیش از پیش در خود احساس

ماکسیم گورکی/ ۲۲۳۵

ناراحتی می‌کرد. در زندگی او لحظاتی بود که، واقعیت پستش می‌کرد و می‌کوشید تا خردش کند. به یاد شب نهم ژانویه در کوچه‌های تاریک پترزبورگ و نخستین روزهای شورش مسکو و به یاد آن شبی افتاد که او ولو باشارا کتک زده بودند. در همه آن موارد، او خویشتن را تسلیم نرسی می‌کرد که در او يك واکنش طبیعی دفاع از نفس برمی‌انگیخت. آن روز نیز او البته بر اثر يك احساس بیولوژیکی در رنج و ناراحتی بود، ولی ناراحتی تنها از آن احساس نبود. او آن روز نیز وحشتزده بود، ولی از چه؟ این را نمی‌توانست بفهمد.

احساس می‌کرد که از گرد و غبار بکلی کثیف شده و تنش را يك نار عنكبوت چسبان پوشانده است. خودش را تکان می‌داد. به لباسهای دست می‌مالید و از آن خرده ریزهای نامرئی می‌تکانید، سپس چون بیداد آورد که، بنا به اعتقادات عامیانه، مردم پیش از مرگشان همین طوری «برخود را می‌کنند» دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد. این کار راه رفتنش را مشکل کرد. درست مثل اینکه خودش را بسته باشد. و برای کسانی که می‌توانستند او را ببینند، مردی که مانند او در يك شهرك خلوت حومه راه می‌رفت، یعنی دستهایش در جیبش بود و به تشنجات سایه ریز و وارفتند و عینکی خود می‌نگریست، بایستی آدم مضحکی باشد.

عینکش را از چشم برداشت و در جیب گذاشت، ساعتش را در آورد و در حالی که به صفحه آن می‌نگریست با خود اندیشید:

«این... خواب پریشان بیش از دو ساعت به طول انجامیده است.»
عادت غیرارادی به فکر کردن و هوس مبهم تشریح کردن و مجسم نمودن همه آن چیزها که دیده بود این ملاحظات را به سامگین تلقین می‌کرد:

«این را می‌توان به منزله يك تحقیق سمبولیک در معنی و مفهوم زندگی تعبیر کرد؛ همچون پوچی و بیهودگی همه چیزهای پوچ و بیهوده، همچون اعتقادات ماوراء الطبیعه و حشیان. شاید هم به طور ساده بتوان آن را به کسالت آدمهای خوش خورده و خوابیده و ناز پرورده توجیه و تفسیر کرد.»
به یاد آن پیرزن کونوله خل وضع افتاد و حرفهای عجیبش. با خود گفت:

«او احتمالاً» پیر دختری است به سادۀ لوحی و حماقت و اسیا.»
 و خود می دانست که اگر خویشتن را به فکر کردن به این اشخاص
 و ا می دارد تنها برای این است که به مارینا فکر نکند. شرکت جستنش در
 این مراسم دیوانه وار هیچ معلوم نبود برای چیست.
 اگر این مراسم به آن استحمام احمقانه مارینا در لاوک ختم نمی شد
 و اگر مارینا همچون يك بت بیحرکت بر سر جای خود مانده بود و آن
 دو ساعت را تنها به تماشای رقص آن احمقها می گذرانید بسیار بهتر بود.
 آری، اگر چنان می شد بسیار بیشتر قابل فهم بود. مسلماً بیشتر قابل فهم بود.
 اکنون سامگین در کوچه ای پر از جمعیت راه می رفت. آدمهایی که
 از روز تعطیلشان استفاده می کردند به او بر می خوردند، مستان عربده می کشیدند،
 و در شبکه ها هوا را از صدای تق تق چرخهای خود آکنده بودند. همه این
 چیزها تا اندازه ای او را به خود می آورد.

لیکن وقتی به خانه رسید و سرو صورتی شست و لباسی عوض کرد و
 پشت میز نشست و سیگاری به لب گذاشت و يك فنجان چای برای خود ریخت
 گویی برده ای از ابر بر سرش فرود آمد، وی را در غم و اندوهی سنگین
 و دل آزار پیچید و حتی به او این امکان را نداد که بتواند به اندیشه های
 خود جامه ای از کلمات ببوشاند. در برابرش دو نفر قد برافراشته بسودند:
 یکی خودش بود و دیگری زنی بود لخت و با شکوه. زنی با هوش، و در
 این هیچ شکي نبود که او زنی بود زیرك و مقتدر.

سامگین چندین روز را در این اندوه و کسالت گذزاید و حس
 می کرد که دارد منگک و خرف می شود و حالت مایخولیایی پیدا می کند.
 و می ترسید از اینکه باز مارینا را ببیند. مارینا نه پیشش می آمد و نه به
 خانه خود دعوتش می کرد، و خودش هم دلش را راضی نمی کرد که پیش
 آن زن برود. بد خواب شده و اشتهايش را از دست داده بود و دایم صدای
 جریان سیلی از خاطرات مغشوش و اندیشه های نامربوط و احساسات مشابه
 را در خود می شنید.

ناگهان سئوالی در برابرش مطرح شد، چنانکه گویی بغتۀ از يك گوشۀ
 تاریك مغزش بیرون پریده بود: مارینا وقتی بر سر او داد زد که: «وا، ده
 برو، دیگر!» منظورش چه بود؟ آیا براستی دلش می خواست که سامگین برود،

یا پیش او بماند؟ و در پی این نبود که جواب صریحی برای این سوال پیدا کند. چون می‌دانست که اگر مارینا دلش می‌خواست او را مجبور می‌کرد که فاسقش بشود. آری، او هر آن می‌توانست وی را به این کار مجبور کند. و بار دیگر خود را در کنار او و در برابر آینه تحقیر شده دید.

يك هفته بیشتر گذشته بود که زاشاری به او تلفن کرد و دعوتش کرد که به مغازه بیايد. سامگین لباس فلانل زی‌پوشید و با قیافه‌ای به دیدن مارینا رفت که انگار به دادگاه برای شرکت در يك محاکمه بسیار پیچیده و مشکل می‌رود. در مغازه، زاشاری لبخندی زورکی ولی دوستانه به رویش زد، و همین لبخند بدگمانی ناخوشایندی به سامگین تلقین کرد. با خود اندیشید: «احساس می‌کنم که این احمق می‌خواهد مرا نیز بجای یکی از آن دیواندها بگیرد.»

مارینا مانند همیشه وی را با آرامی و با آروغ خوش پذیرفت. در جلو میز نشسته بود و داشت چیزی می‌نوشت. در جلو دستش هم يك مشربۀ شیشه‌ای محتوی مایع زرد رنگی بود که در آن تکه‌های یخ‌شناور بود. پیراهن ساده‌ای از پارچه‌کتانی سفید به برداشت و دیگر در آن جامه بلند بالا و باشکوه به نظر نمی‌رسید.

به سامگین تعارف کرد که: بنوش. این شیرۀ پرتقال است، مخلوط با آب و با کمی شراب سفید. بسیار گوارا و خنک‌کننده است. هر دو ابتدا از کارهای جاری خود صحبت کردند، سپس مارینا همچنان که به ناخن انگشت کوچک خود نگاه می‌کرد پرسید:

— خوب، بگو ببینم نظرت نسبت به این جشن ما چیست؟

سامگین با احتیاط جواب داد: من مات و متحیرم.

— زاشاری به من می‌گفت که در تو تأثیر فوق‌العاده‌ای کرده است.

— بلی، ولی خودت می‌دانی که...

— از چه چیزش مات و متحیری؟

سامگین پس از يك لحظه کوتاه سکوت جواب داد:

— ولی این دیوانه بازی است!

— این ایمان است!

اکنون مارینا سرش را به عقب انداخته بود و با نگاهی خیره و تند

به او می‌نگریست. سامگین در نگاه او چیزی سرد و زنده و سرشار از سرزنش دید که برایش ناشناخته بود. مارینا باز گفت:

– این ایمانی است بسیار بزرگتر و عمیق‌تر از همه آن چیزهایی که کلیساهای دولتی، کلیساهای پر زرق و برق نمایی، با دسته سرود خوانان وارگنها و مراسم مذهبی اسرارآمیز و با همه تردستیها و چشم‌بندیهای خود نشان می‌دهند. این ایمان باستانی و توده‌ای و جهانی به روح زندگی است...

سامگین با رعایت این نکته که سخنانش لحن زنده‌ای نداشته باشد گفت:

– من با این مراسم بیگانده‌ام.
مارینا همچنان که ناخن‌شکسته خود را می‌برید آرام و خونسرد گفت:
– و راز بدبختی تو و امثال تو در همین نکته است.
سامگین با نگاه حرکات انگشتان او را دنبال می‌کرد، و آهسته گفت:
– من هیچ نمی‌فهمم که تو چگونه می‌توانی....
مارینا نگذاشت که او حرفش را تمام کند، و دوباره نگاه بسیار تندی به او کرد.

– لازم نیست چیزی از من بپرسی، چون هر چه بخواهی بدانی من خودم به تو خواهم گفت. از من مکدرم‌شو. تو می‌توانی پیش خودت خیال بکنی که من به دلیل... کسالت یا به دلیل دیگری بازی می‌کنم. البته این حق تو است و می‌توانی چنین خیالی بکنی...

سامگین ساکت شد، در حالی که به بالا تنه مارینا در آن پیراهن سفید چسبان نگاه می‌کرد. سپس آهی کشید و اقرار کرد به اینکه:
– من متأسفم از اینکه... تو را در آنجا دیدم.

منظور سامگین به لحظه‌ای نبود که مارینا را لخت دیده بود؛ ولی مارینا احتمالاً تصور کرد که منظور او به آن لحظه بوده است. با لایق‌دی گفت:
– این چیز مهمی نیست. ولی تو دیدی که میلیون‌ها آدم ساده ازدوران باستان تا به حال از چه زندگی می‌کنند.

مارینا از جا برخاست، پیراهنش را تکان داد و به گوشه‌ای رفت، و از آنجا سامگین صدایش را شنید که پرسید:

— سرافینا نخیوا هم آنجا بود. تو او را بجا آوردی؟
سامگین با تکرار اسمی که مدت‌ها بود فراموشش کرده بود گفت:
نخیوا؟ آنجا؟

— بلی دیگر هم او بود که خودش را تکان می‌داد، با آن دماغ نوک-
تیزش سرتاپا مست شده بود. مثل کلاغ قارقار می‌کرد و می‌گفت: «داخارما،
آئوداچیا» و احتمالاً خودش هم نمی‌داند که داخارما و آئوداچیا یعنی چه...
سامگین گفت: واقعا عجیب است...

در همان دم مارینا که به میز نزدیک می‌شد بالاقیدی ادامه داد:
— مانند همه جا‌های دیگر، در محفل ما نیز آدم‌هایی هستند که به حسب
تصادف به آنجا می‌آیند و زیادی هستند. نخیوا هم می‌بایست در نزد رقاصان
قفقازی باشد نه در محفل ما. بانوی تهی مغزی است. دارد کتابی در باره
یوگاها^۱ می‌نویسد و مدعی است که رزکروا^۲ (صلیب‌گلی) های مشرق زمین
را می‌شناسد. زن ثروتمندی است. شوهرش امریکایی است که چندین کشتی
دارد. بلی، این است فیموچکای^۳ ما! زنك داشت می‌مرد و اینك ناگهان
ثروتمند شده است.

سامگین همچنان گوش می‌داد و باخرسندی با خود می‌اندیشید:
«نه، او نمی‌تواند رقصهایی را که در يك کارخانه آب معدنی طبیعی
می‌کنند جدی بگیرد! نه، نمی‌تواند!»

نسبت به مارینا چیزی در خود احساس کرد که به حق‌شناسی شبیه بود،
و لب‌خند زد. مارینا داشت با قاشق يك تکه یخ از توی مشربه در می‌آورد،
و همچنان که از گوشه چشم به سامگین می‌نگریست از او پرسید:

— چه چیز تو را به خنده و اداشته است؟
سامگین جواب نداد، چون نمی‌خواست باردیگر تکرار کند که حرف‌های

۱— Yogas فلسفه‌ای است هندی که اشکال مختلف دارد و در آن
تکنیک (فن) نقش اساسی را باز می‌کند.

۲— Rose— Croix طریقه‌ای از روشنفکران مذهبی که اصلا آلمانی
بودند و در قرن هفدهم در اروپا پراکنده بودند.

او را باور ندارد و خوشحال هم هست از اینکه باور نمی‌کند.
مارینا پس از اینکه جرعه‌ای از آن آب پرتقال نوشید بسا قیافه‌ای
متفکر گفت:

— تو آدم بدجنس اصلاح ناپذیری هستی، دوست من، کلیم ایوانویچ!
و حتماً آدمهای مثل تو هستند که دنیا را بیمار می‌کنند!
لیوانش را روی میز گذاشت و با دستش ضربه کوچکی به پیشانی
سامگین زد. آن کف دست گرم پوست پیشانی او را به نحو مطبوعی سوزانید.
سامگین دست او را گرفت و برای نخستین بار از زمانی که با هم آشنا
شده بودند آن را بوسید.

مارینا در حالی که دست خود را رها کرد تا در امتداد تنه‌اش فرو
بیفتد باز گفت:

— بلی، اصلاح ناپذیر! دلت برای ایمان داشتن لك زده است و لسی
می‌ترسی از اینکه به چیزی اعتقاد پیدا کنی.
سامگین چنین احساس کرد که مارینا می‌خواهد روی زانوان او بنشیند؛
به همین جهت به روی مبلی که نشسته بود تکانی خورد و راحت‌تر نشست،
ولی در همین دم زنگ در مغازه طنین انداخت. مارینا از اتاق بیرون رفت و لحظه‌ای
بعد با چند نامدای که در دست داشت برگشت. یکی از آن پاکتها را که
نسبتاً کلفت بود در دستش سبك سنگین کرد، آن را بالا قیدی به روی نیمکت
مبلی انداخت و گفت:

— کره‌یتون همچنان به تمرین املاي روسی ادامه می‌دهد. ساق پایش
شکسته ولی این اتفاق ضربدای هم به کله‌اش وارد کرده است. مردك به من
پیشنهاد ازدواج داده است.

سامگین با تعجب پرسید: او؟ او پیشنهاد ازدواج به تو داده است؟

و چون بلافاصله متوجه شد که تعجبش بیجا است به گفته افزود:

— این امر تعجیبی هم ندارد.

مارینا همچنان که بیصدا روی‌قالی راه می‌رفت با ابراز نفرت گفت:

— بلی، به خواستگاری من زیاد می‌آیند. تنها او نیست. همه می‌آیند و

مرا می‌جویند، و من می‌دوم و خودم را پنهان می‌کنم.

مکثی کرد و آهسته از کلیم پرسید:

تو مرا لخت دیدی؟

سامگین مجال جواب دادن پیدا نکرد؛ مارینا سینه‌اش را سپر کرد،
دستهایش را به کمرش زد و به لحنی آهسته ولی خشک گفت:

— من احتیاج ندارم به مردی که مرا بچه‌دار بکند! آه، نه، نه!

سپس سری تکان داد و با اندک گرفتگی صدا درگلو آهسته گفت:

— من تاحین مرگ نسبت به شوهر مرحومم حقشناس خواهم بود، چون
او مرا دوست می‌داشت، با مهر و محبت نازم می‌کرد و زیبایی مرا هم برایم
نگاه داشت.

سامگین احساس کرد که چشمان مارینا خیس شده است. سرخود را
خیلی پایین انداخت و در آن حال فکر کرد:

«او درست مثل يك زن دهاتی حرف می‌زند...»

و سپس حس کرد که باید برود و حتماً هم زودتر برود. کلمات آخری
که مارینا ادا کرده بود وی را از همه اندیشه‌ها و آرزوهایش خالی کرده
بود. يك دقیقه بعد، ناگهان اجازه مرخصی خواست و در توجیه شتاب خود
گفت که فراموش کرده بود يك کار بسیار فوری دارد.

وقتی در کوچه بسیار گرمی راه می‌رفت با خود اندیشید: «هم‌وقاحت
دارد و هم اشک می‌ریزد! موجود نابکار و مرموزی است... من حتماً باید
از او دوری کنم...»

چند روز بعد، سامگین این نکته را با کمال وضوح می‌دانست: او
بدین جهت از مارینا دوری می‌گزیند که می‌بیند آن زن بیش از پیش وی
را به خود جلب می‌کند، و لذا حتماً باید از او جدا شود، هر چند ناگزیر
به ترک این شهر هم باشد.

سامگین در وسط‌های تابستان به خارجه سفر کرد.

پایان جلد سوم

تذکری چند به خوانندگان عزیز

کلیم سامگین

یکی از محسنات ترجمه از زبان اصلی اجتناب از خطاهایی است که ممکن است در تلفظ اسامی خاص، در صورت ترجمه از زبانی غیر از زبان اصلی، پیش بیاید. ترجمه‌های اینجانب تقریباً همه از زبان فرانسه است، و تنها آن رشته از کارهایم را می‌توان اصیل دانست که متن اصلی آنها فرانسه بوده است، و لذا می‌توان مطمئن بود که در آنها لااقل از نظر تلفظ اسامی خاص اشتباهی روی نداده است.

از طرفی هم احاطه به همه زبانهای صاحب ادب و فرهنگ امری است مشکل و تقریباً محال، و بناچار برای ترجمه آثار ادبی ارزنده و برجسته آنها باید از زبان واسطه استفاده کرد. به یاد دارم در سال ۱۳۲۹ که از طرف مجله سخن مسابقه بهترین ترجمه مطرح شده بود اثر تازه چاپ خود «دن کیشوت» را عرضه کردم، ولی چون یکی از شرایط شرکت در مسابقه ترجمه اثر از متن اصلی بود و من آن را از متن فرانسه لویی ویاردو ترجمه کرده بودم کتاب را برای شرکت دادن در مسابقه نپذیرفتند. ناگزیر شرحی به هیئت داوران نوشتم و توضیح دادم که در تمام ایران شاید ده نفر زبان اسپانیولی ندانند، در این صورت آیا نباید دن کیشوت را ترجمه کرد؟ از این گذشته، ترجمه من از روی متنی صورت گرفته که در میان ترجمه‌های مختلف به زبان فرانسه به عنوان بهترین برگزیده شده و تازه یکی از استادان آشنا به زبان اسپانیولی تمام آن را با متن اصلی مقابله کرده و لغزشهای کوچک مترجم فرانسوی را گوشزد کرده است، و من با توجه به آن اصلاحات کتاب را

تذکری چند / ۲

به فارسی برگردانده‌ام. نام‌ها در هیئت داوران خوانده شد و حق بدین دادند. در نتیجه کتاب دن کیشوت به مسابقه راه یافت و جایزه بهترین ترجمه را گرفت.

اصولا فرانسویان در ترجمه همه آثار ادبی جهان اسامی خاص را به صورتی که خود تلفظ می‌کنند می‌آورند؛ مثلاً در همین کتاب دن کیشوت که به آن اشاره شد خود اسپانیاییها به دن کیشوت می‌گویند «دن کیخوته» و به مترش سانکو پانسامی گویند «سانچو»؛ یا مثلاً به محمد می‌گویند «ماهومت»، به مصرمی گویند «اژیت» و به لندن می‌گویند «لوندرا». حال بگذریم از اینکه نام دن کیشوت به صورت فرانسوی آن شهرت جهانی یافته و بسیاری از نام اصلی اسپانیایی‌اش مصطلح است، ولی اگر کسی کتابی را از فرانسه ترجمه کند و به تقلید از خود ایشان نام محمد را «ماهومت» و نام لندن را «لوندرا» بنویسد کار درستی نکرده است.

یکی از دوستان بسیار ارجمند و دانشمند مخلص، جناب آقای دکتر ملك ناصر نوبان وکیل پایه يك دادگستری، که گذشته از لطف خاصشان به مخلص و به ترجمه‌هایم، بسیار اهل مطالعه هستند و همه ترجمه‌های مرا خوانده‌اند از آنجا که به زبان روسی آشنایی دارند وقتی دو جلد منتشر شده کلیم سامگین را مطالعه فرمودند به مخلص تذکر دادند که تلفظ بعضی اسمها و اصطلاحات در خود زبان روسی آن نیست که به فرانسه آمده است و حق این است که در چاپ دوم اصلاح شود. از آنجا که چاپ دوم کتاب و چاپهای بعد نیز از روی همان فیلم و زینک چاپ اول صورت می‌گیرد امکان اصلاح نیست مگر اینکه برای چاپ دوم دوباره حروفچینی بشود، و این هم مستلزم صرف هزینه زیادی است که برای ناشر صرف نمی‌کند. من مختصری از آن اصلاحات را تا آنجا که به یاد داشتم در ترجمه جلد سوم مراعات کردم ولی برای اینکه خوانندگان عزیز همه آن اصلاحات را خود در هر چهار جلد یکسان وارد کنند لازم دانستم مجموعه تذکرات جناب دکتر نوبان را به صورت «تذکری چند» در پایان جلد سوم بیاورم و بدین گونه نظر خوانندگان محترم را به اصل تلفظ روسی بعضی اسامی که در ترجمه من به شیوه فرانسه آمده

است جلب کنم. ضمناً باید عرض کنم که جناب دکتر نوبان این احاطه را تا اندازه‌ای به زبان ایتالیایی و یونانی نیز دارند و من از نظرات ایشان در باب اسامی خاص کتاب «نان و شراب» (ایتالیایی) و حلقه سوم (یونانی) بعد از چاپ، و کتاب «دکامرون» (ایتالیایی) پیش از چاپ بسیار استفاده کرده‌ام.

واینک اصلاحات: در جلد اول و دوم

در صفحه ۱۵ سطر ۵ وجاهای دیگر، بازیل نامی فرانسوی شده است واصل روسی آن «واسیلی» است. در پانویس صفحه ۱۶، کلمان نامی فرانسوی است واصل روسی آن «کلمنتی» است. در صفحه ۱۸، سه سطر مانده به آخر، سلوویف تلفظ فرانسوی است و تلفظ روسی آن «سالوی یف» است. در صفحه ۱۹، سطر ۶ بجای «عنوان افتخاری همشهری» بهتر است «عنوان همشهری افتخاری» نوشته شود. در صفحه ۲۱، سطر ۳ و بسیار جاهای دیگر واراوکا به صورت فرانسوی آن آمده، و حال آنکه تلفظ روسی آن «وارافکا» است. این اصلاح در جلد های سوم و چهارم شده است. در صفحه ۲۸، سطر ۲۲ غلطی چاپی است که به جای «اصلاحات» اصطلاحات آمده است، در صفحه ۳۳، سطر ۱۱، و شاید در جاهای دیگر، «ایلیادوموروم» آمده است. که بهتر است «ایلیای مورومی» نوشته شود. در همان صفحه، سطر ۱۲، «اوژنی» يك نام فرانسوی است و روسی آن «یه وگنیا» است. در صفحه ۵۰، سطر ۶ تلفظ روسی این اسم «ایساویه ونا» است نه «ایساو ونا» در صفحه ۵۹ تلفظ درست روسی این اسم «الکساندر نفسکی» است نه «نوسکی» و نفسکی یعنی منسوب به رودنه‌وا. در صفحه ۶۱، سطر ۱۸ و بسیار جاهای دیگر پترسبورگک تلفظ فرانسوی است، و روسی آن پترزبورگک است. این اصلاح در جلد های بعدی بعمل آمده است. در صفحه ۷۳، سطر ۶ تلفظ روسی این اسم «نیکالایه ونا» است نه «نیکلائو ونا». در صفحه ۷۸، سطر ۱۳، نه جان درست است نه «نه نه جان». در صفحه ۸۸، سطر سوم، بجای تلفظ فرانسوی «اودئف» تلفظ روسی «آدویف» صحیح است. در صفحه ۸۹، سطر ۹ وجاهای دیگر، تلفظ روسی این اسم «توروبویف» است نه «توروبوئف». در صفحه ۹۲، چهار سطر مانده به آخر «کتاب ایوان گوید» درست است نه «ایوانگوئد»، و این همان آیونهای والتر اسکات است.

تذکری چند/۴

در صفحه ۱۱۱، سطر ۲۴ منظور از کلمه «بازی» نواختن است، لطفاً اصلاح فرمایید. در صفحه ۱۲۳، نام دانشمند ایتالیایی «جوردانو برونو» است نه جیوردانو. در صفحه ۱۳۹، سطر ۱۵ جاهای دیگر، نام «نیکلا توبیج» به «نیکالایه ویج» تبدیل شود. در صفحه ۱۴۱، سطر ۱۷، رقص «کوادریل» درست است نه «کادریل» در صفحه ۱۴۳، سطر دهم، غلط چاپی «گواس» به «کواس» اصلاح شود. در صفحه ۱۴۵، سطر ۱۱، نام کوچک تولستوی به روسی «لِف» است نه لئون، ولئون اسمی فرانسوی است. در صفحه ۱۷۴، سطر ۱۲، تلفظ درست نام اسقف «ساوانارولا» است نه «ساوونارول»، و در همان صفحه، در سطر بعدی، تلفظ نام «فرانسو اداسیز» به ایتالیایی «فرانچسکو داسیزی» است. در صفحه ۱۷۶، پنج سطر مانده به آخر تلفظ روسی «تارنو-فسکی» درست است نه «تارنووسکی». در صفحه ۱۷۹، سطرهای ۷ و ۸، تلفظ ایتالیایی «اووید» «اوویدوس» و «کرین» «کورینا» و «پترارک» «پترارکا» و «بئاتریس» «بئاتریچه» و «فیامت» «فیامتا» است. در صفحه ۱۸۳، سطر دوم، تلفظ روسی این اسم «کرافچینسکی» است نه «کراوچینسکی»، و در همان صفحه، سه سطر مانده به آخر، «اومولفسکی» صحیح است نه «اوموله و سکی». در صفحه ۱۸۶، سطر ۱۰ نام روسی کاترین «یکاترینا» است. در صفحه ۱۸۷، چهار سطر مانده به آخر، «مسالینا» درست است نه «مسالین» و در پاوردی همان صفحه، کلاودیوس صحیح است نه بد تلفظ فرانسوی آن «کلود». در صفحه ۱۸۸، سطر سوم، «استیونس» صحیح است نه «استفنسن» و در سطر سوم همان صفحه و جاهای دیگر «چرنیشفسکی» درست است نه چرنیشوسکی. در صفحه ۱۹۰، سطر ماقبل آخر، ژان باتیست همان یحیی تعمید دهنده است.

در صفحه ۲۰۶، سطر سوم، وانیل مخفف «ایوان» است. و در سطر چهارم «وشکون» درست است نه و شکن. در صفحه ۲۱۴، سطر ۱۸ تلفظ روسی «پتراشه فسکی» درست است نه «پتراشوسکی»، و در سطر ۲۰ همان صفحه کاسکنی غلط چاپی است و «کاسنی» درست است.

همچنین در همان سطر و در صفحات بعد اصطلاح «پویولیست»

فرانسوی است و روسی آن «نارودنيك» است. در صفحه ۲۲۲، سه سطر مانده به آخر، «ماتوه» درست است نه «مانيو»، و در سطر آخر هم «نيكالايد ويچ» درست است. در صفحه ۲۴۲، سطر ۱۲، نام «پي یر» فرانسوی است و روسی آن «زولو بين پيوتر» است. در آغاز فصل سوم، در صفحه ۲۶۷، سطر ۶ و در بسیاری از جاهای دیگر، «کوپه» درست است نه «کپه»، و «داستایفسکی» درست است نه «داستایوسکی». در سطر ۱۳ همان صفحه، چشم انداز «نه فسکی» درست است نه «نوسکی». در صفحه ۲۷۰، سطر دهم «واسیلی-فسکی» درست است، نه «واسیلیه و سکی». در صفحه ۲۷۶، سطر ۱۴ تلفظ روسی اسم خانم الیزابت «یلیزاوتا» است. در صفحه ۲۷۸، سه سطر مانده به آخر «گالین» همان جالینوس است. در صفحه ۲۸۰ سطر ۱۳، و جاهای دیگر «موتسارت» صحیح است نه «موزارت». در صفحه ۲۸۳، سطر ماقبل آخر، در پاورقی همان صفحه و در جاهای دیگر نیز، بجای «پل» که تلفظ فرانسوی است «پاول» که تلفظ روسی است نوشته شود بهتر است.

در صفحه ۳۱۷، سطر ۱۳، کوتوزوویسم صحیح است نه کوتوزوفیسم. در صفحه ۳۱۹، سطر دهم و جاهای دیگر بجای پوپولیسم بهتر است اصطلاح روسی آن یعنی «نارودلیسم» نوشته شود. در صفحه ۳۳۱، در پاورقی، بجای گیوسپ، تلفظ ایتالایی آن، یعنی «جوسپه» نوشته شود. در صفحه ۳۳۴، سطر ۱۶ غلط چاپی کاسکنی به «کاسنی» اصلاح شود. در صفحه ۳۳۷، سطر سوم، تلفظ روسی «کلوچفسکی» بجای «کلوچه و سکی» اختیار شود. در صفحه ۳۴۱، سطر ۱۷، غلط چاپی «بردارش» را به «برادرش» تبدیل کنید. در صفحه ۳۴۴، سطر ۱۸ بجای «صداها» بنویسید «تنها». در صفحه ۳۵۲، سطر ۱۹ تلفظ روسی «والوتکا» درست تر از تلفظ فرانسوی «لودکا» است؛ و در سطر ۲۳ همان صفحه و جاهای دیگر بجای «لوتف» تلفظ روسی آن یعنی «لیوتف» را اختیار کنید. البته در جلد های سوم و چهارم این نام اصلاح شده است. در صفحه ۳۵۵، سطر سوم، بجای نام فرانسوی «میشل» نام روسی «میخائیل» گذاشته شود. در صفحه ۳۵۷، سطر ۵، تلفظ درست آلمانی هانری هاینه شاعر هاینریش هاینه است، و در سه سطر مانده به آخر همان صفحه بجای

کنستانن بهتر است «کنستانن» نوشته شود.

در صفحه ۴۰۴، سطر ۵، «پی پرو» مصغر فرانسوی نام «پی پر» یا پیوتر روسی است و لذا حق این بود که اصطلاح روسی آن یعنی «پتروشکا» نوشته می شد. در صفحه ۴۰۷، سه سطر مانده به آخر، گره گوار فرانسوی است و شکل روسی آن گره گوری است. در صفحه ۴۱۴، سطر ۱۷ نیز در صفحه ۴۱۵ سطر ۹، غلط چاپی «کاستکش» به کاسکتش اصلاح شود. در صفحه ۴۱۵، سه سطر مانده به آخر، تلفظ روسی مارگریت «مارگریتا» است. در صفحه ۴۲۶ سطر ۶، بجای «کارون» باید «خارون» تلفظ شود. در صفحه ۴۳۴، سطر ۹، تلفظ روسی «ماری» ماریا است. در صفحه ۴۵۴، پاورقی، بجای فرنان کورتز که تلفظ فرانسوی است تلفظ اسپانیایی آن یعنی فرناند و بکار برود. در صفحه ۴۵۷، سطر ۷، تلفظ روسی این اسم «فسه والود» است نه «وزولد». در صفحه ۴۸۰، سطر ۲۳، بجای سرژویت، تلفظ شود «سرگه ویت».

در صفحه ۵۳۳، سطر ۳، بجای لازار نوشته شود العازر؛ در همان صفحه، سطر ۱۸ بجای «نیکلا دومیرای لیبی» نوشته شود «نیکالای میرای لوکیایی» در صفحه ۵۴۱، سطر پنجم، بجای (لو بومودروف) خوانده شود لیو بومودروف. در صفحه ۵۴۴، سطر ۲۳ بجای «لوران» خوانده شود «لاورنتی». در صفحه ۵۵۴، سطر دهم، بجای ماراکوئف، خوانده شود «ماراکوئف»؛ در همان صفحه، سطر ۲۰، تلفظ روسی «کریزامف» «خروزامفه» است. در صفحه ۵۵۸ سطر ۶، بجای «کوه سالو» نوشته شود «کوه رستگاری». در صفحه ۵۷۱، سطر ۲، بجای اوپنسکی، خوانده شود اوسپنسکی. در صفحه ۵۷۴، سطر ۲، بجای «ارمولووا» تلفظ شود «یرمولووا». در صفحه ۵۷۷، سطر ۱۳ بجای «پلخانویسم» نوشته شود «پلخانویسم». در صفحه ۵۸۴، سطر ۱۰ و سطر ۱۶ بجای «تیموفیه ونا» خوانده شود «تیموفه یونا». در صفحه ۵۹۰، سطر ۵ فعل «زد» از قلم افتاده است (لبخندی زد و...). در صفحه ۵۹۶، سطر ۱۵، بجای «استوگ» تلفظ شود «استیوگ». در صفحه ۵۹۹ سطر ۲۳، تلفظ روسی این اسم «ایپاتیه فسکی» است،

در صفحه ۶۰۰، سطر ۱۵، تلفظ صحیح «اینوسان» که فرانسوی است

اینو کنت ایتالایی است. در صفحه ۶۰۳ سطر اول، تلفظ روسی «اگور» «یگور» است، و بجای «روبل غیر قابل تعویض» بهتر است نوشته شود «روبل خرد ناشدنی». در صفحه ۶۰۴، سطر اول بجای میر «میرا» و بجای لیزی «لوکیا» تلفظ شود، در سطر آخر نیز بجای واسکا دو کالوگا بهتر است نوشته شود «وانسکای کالوگایی» یعنی واسکا اهل کالوگا. در صفحه ۶۰۶ سطر ۶ قبل آخر، معتجب غلط چاپی است و درست آن «متعجب» است. در صفحه ۶۰۹ سطر ۱۴ تلفظ روسی این اسم یگور ایپاتییه فسکی است. در صفحه ۶۱۷ سطر ۹ بجای سن بنواکه تلفظ فرانسوی است نوشته شود سن بنه دیکت. در صفحه ۶۲۷، سطر ۲۱، مترکز غلط چاپی است که باید به «مترکز» اصلاح شود. در صفحه ۶۲۹، سطر ۱۷، تلفظ روسی این اسم «ولاسوفسکی» است، و در سطر ۱۹ همان صفحه بجای «دوک سرژ بزرگ» «دوک بزرگ سرگهیی» بهتر است. در صفحه ۶۳۹، سطر ۲ پاورقی بجای تروا خوانده شود «ترویا»، و در صفحه ۶۴۵ سطر ۱۸ بجای تروایی خوانده شود «ترویایی». در صفحه ۶۶۶ سطر ۵، غلط چاپی «مکمن» به «ممکن» اصلاح شود. در صفحه ۶۷۲، سطر ۲۳ غلط چاپی «برومر» به برومور اصلاح شود. در صفحه ۶۷۸، سطر ۶ تلفظ روسی این اسم سوفیا پروسکا است. در صفحه ۶۷۹ سطر ۴ تلفظ صحیح این اسم «اروستراتوس» است. در صفحه ۶۸۶، سه سطر مانده به آخر بجای «سل وژگ» تلفظ شود «سل ویگ».

در صفحه ۷۰۰، سطر ۲۱، تلفظ روسی این اسم «پابه دونوستسف» است. در صفحه ۷۰۳، سطرهای ۲۱ و ۲۲ بجای روسی بهتر است نوشته شود «رودوشی» در صفحه ۷۰۵، سطر ۱۰ تلفظ روسی این اسم تیوجف است نه توجف. در صفحه ۷۱۵ سطر ۱۰ تلفظ صحیح این اسم «پستالوتزی» است نه پستالوزی و در سطر ۱۳ تلفظ روسی این اسم «دابرالیوبف» است نه دوبرولیوبف. در صفحه ۷۲۱ سطر ۲۴، تلفظ روسی این اسم آنیوتا است نه آنوتا. در صفحه ۷۴۱، در پاورقی، تلفظ صحیح شماره ۶ «کوبین تیلیانوس» است نه کینتیلیانوس. در صفحه ۷۴۷، سطر ۲۴ بجای «آژان» نوشته شود پاسبان. در صفحه ۷۵۵، سطر ۱۱، تلفظ این اسم وانوفسکی است نه وانوسکی؛ در ۲ سطر مانده به آخر هم غلط چاپی «سامیگن» به سامگین تصحیح شود.

تذکری چند/ ۸

در صفحه ۷۷۱، سطر ۷، تلفظ روسی این اسم «کاوافسکی» است نه کوواوسکی.
در صفحه ۷۹۰، تلفظ روسی این اسم هم مایفسکی است نه مایوسکی. در
صفحه ۷۹۲، سطر اول، پتراشفسکی‌ها تلفظ شود نه پتراشه‌وسکی‌ها. در صفحه
۷۹۵، سطر ۱۳ بجای «بازیل ارمیه ویچ کوزلف» تلفظ شود: «واسیلی
یرمیه ویچ کازلف».

در صفحه ۸۰۱، سطرهای ۵ و ۶ اسم «اگور» چنانکه قبلا هم دیدیم
در روسی یگور است و اسم «ژرژ» گیورگی. در صفحه ۸۰۳، سطر ۹،
بجای اسقف ماکر گفته شود «ماکار». در صفحه ۸۰۵، سطر ۱۴، بجای
مردوتسف، بد تلفظ روسی آن «ماردوف تسف» خوانده شود. در صفحه ۸۰۷
سطر ۲۱، تلفظ درست این اسم ساتکو است نه سادکو. در صفحه ۸۲۱،
سطر ۱۴ بجای الکساندرسک، تلفظ شود الکساندرفسک. در صفحه ۸۲۲
در شماره ۲ پاورقی، بجای تیموفئی ویچ تلفظ شود تیمافیدویچ، یعنی پسر
تیمافدی. در صفحه ۸۳۲ سطر ۸ بجای «ته دوم» تلفظ شود «ته ده ام». در صفحه ۸۴۴
سطر ۱۷ و ۸۴۵ سطر ۱۴ بجای تیونا باید خوانده شود فیونا، چون {h} در روسی
(ف) خوانده می‌شود. در صفحه ۸۷۰ در پاورقی، نام کتاب «کجا می‌روی»
کوئووادیس است نه کووادیس. در صفحه ۸۸۷ شماره ۱ پاورقی تلپظ صحیح
لاکتانس به زبان لاتینی «لاکتانسیوس» است. در صفحه ۸۹۶، سطر ۲، غلط
چاپی «برادرم» به «بردارم» اصلاح شود.

در صفحه ۹۰۲ سطر ۴ تلفظ روسی این واژه «زوویه ورمیا» است
نه «زوئی مرزا» و به معنای عصر جدید است. در صفحه ۹۰۳ سطر ۶
«اوژن» تلفظ فرانسوی است آلمانی اویگن گویند. در صفحه ۹۱۰ سطر
۲۲ تلفظ روسی این اسم «برنده‌یف» است نه «برندی‌یف» در صفحه
۹۳۹ سطر ۱۱ تلفظ روسی این اسم «لف تیخومیروف» است نه له‌وتیخو...
در صفحه ۹۴۰ سطر ۱۰ تلفظ روسی این اسم «تره تیاکف» است نه
«ترتزاکف». در صفحه ۹۴۳، در پاورقی نام کوچک کری لف آندره‌یه ویچ
است نه آندره‌یه ویچ. در صفحه ۹۶۱ سطر ۱۴، واریا مخفف واروار
است که چنانکه گفتیم تلفظ روسی باربارا است. همان صفحه سطر ۲۲ نام
عبری روحانی اسرائیلی اخنوخ است نه هنوش؛ و در همان صفحه، در پاورقی

نام پسر او ماتو سالم آمده است که صحیح آن «متوشام» است. در صفحه ۹۶۵ سطر اول، گویا تلفظ عبری استخر سیلوئه نیست بلکه شیلوح است. در صفحه ۹۷۰ سطر ۲۵، جنگویانه غلط چاپی است و درست آن جنگجویانه است. در صفحه ۹۸۳، آخرین خط پاورقی تلفظ صحیح سیزسموند سیگیسموند است. در صفحه ۹۸۷ سطر ۱۸، کردتان غلط چاپی است و درست آن «کردنتان» است. در صفحه ۹۸۹، سطر ۲۳، منظور از عطار در مرکور خدای تجارت رومیان و پسر ژوپتر است که یونانیان به او هرمس گویند، و بهتر آن بود که همان مرکور نوشته شود. در صفحه ۹۹۱ سطر ۶، تلفظ روسی این اسم خریستینا است نه کریستین. در صفحه ۹۹۹ سطر ۱۴، بهتر بود بجای «افعل تفضیل» «صفت تفضیلی» نوشته شود.

در صفحه ۱۰۱۰، سطر ۶ تلفظ روسی این اسم کیره یفسکی است نه کیره وسکی.

در صفحه ۱۰۲۳ در پاورقی، اسم کوچک ورافکا به تلفظ روسی تیجا فیهی... است نه تیموته. در صفحه ۱۰۳۰، سطر ۱۹ تلفظ روسی این اسم پتروفسک است نه پترووسک.

در صفحه ۱۰۴۱ سطر ۲۲ نام شاعر لهستانی مینسکید ویچ است نه میکید ویچ. در صفحه ۱۰۴۲ سطر ۹، بجای «... آزادی ملت» «... آزادی خلق» مناسب تر است.

در صفحه ۱۰۵۲ سطر ۹، تلفظ روسی این اسم زاخاری است نه زاشاری. در همان صفحه سطر ۱۰، ماشامخف ماربا است. در صفحه ۱۰۸۱ سطر ۱۱ تلفظ روسی نام کوچک گوگین «آلکسیهی» است نه آلکسیس. در صفحه ۱۰۸۹ سطر ۲۵، تلفظ روسی این اسم یرماکف است نه ارماکف. در صفحه ۱۰۹۲ سطر ۱۲ تلفظ درست نام هانس «زاکس» است نه «ساسش». در صفحه ۱۰۹۳ سه خط مانده به آخر تلفظ روسی پلاگی پلاگیا است. در صفحه ۱۰۹۵ در پاورقی نام لاتینی پونس پیلات پونتسیوس پیلاتوس است.

تذکری چند/ ۱۰

در صفحه ۱۱۲۱، سطر ۱۱، تلفظ روسی این اسم لیوبف است نه لوبف.
در صفحه ۱۱۲۶ سطر ۱۰، بجای «سن میشل آرشانژ» خوب است نوشته شود
«ملك مقرب میکائیل».

در صفحه ۱۱۵۸ سطر ۱۱ تلفظ روسی این اسم فیودورف است نه
فدوروف. در صفحه ۱۱۵۹، سطرهای ۹ و ۸ تلفظ روسی این دو اسم لیوبی-
مف و «سالوهی» است نه «لویی مف وسلوهی». در صفحه ۱۱۶۴، سطر
۱۳ بجای حاجی طرخان هشرخان فارسی تر است.

در صفحه ۱۱۹۷ سطر ۷ تلفظ روسی این بندر آرخانگلسک است نه
آرخانگل. در صفحه ۱۲۳۱ سطر آخر، تلفظ روسی این اسم یامبورگ است
نه ژامبورگ. در صفحه ۱۲۳۴، سطر آخر، تلفظ روسی این اسم بوگوله پف
است نه بوگولوف.

در صفحه ۱۲۴۲ سطر ۱۲ تلفظ درست این اسم «استرووه» است
نه استروف. در صفحه ۱۲۴۴ سطر ۵ تلفظ روسی این اسم تاراسوفکا است نه
تاراسووکا. در صفحه ۱۲۵۶ سطر ۲ تلفظ روسی این اسم موسه یف
است نه موسه یف. در صفحه ۱۲۵۸ سطر اول راننده قطار نادرست و
راهنمای قطار درست است. در صفحه ۱۲۶۹ سطر آخر. تلفظ عبری این
شهر صهیون است نه سیون و صهیونیست از این واژه می آید. در صفحه
۱۲۸۷ سطر ۱۶ «رفقیش» غلط چاپی است که باید «رفیقش» بشود. در
صفحه ۱۲۹۳ سطر ۱۳ تلفظ روسی این اسم یاکوولف است نه یاکوولدو.
در صفحه ۱۴۰۴ سطر ۱۴ تلفظ روسی این اسم سیوتایف است نه سوتایف.
در صفحه ۱۳۱۹ سطر ۳ بجای «سن ژرژ» بهتر است نوشته شود «حضرت
جرجیس». در صفحه ۱۳۲۵ سطر ۱۷ تلفظ روسی این اسم پیوتر ماراکوویف
است نه پی یرماراکوئف. در پاورقی صفحه ۱۳۹۷ «مادلن پشیمان» همان
مریم مجدلیه است.

در صفحه ۱۴۲۰، سطر ۱۱، ظاهراً تلفظ عبری سامسون شمشون است.
در صفحه ۱۴۳۳ در پاورقی، ظاهراً آکانی غلط چاپی است و صحیح آن باید
آلمانی باشد. در صفحه ۱۴۳۵، سطر ماقبل آخر. تلفظ روسی این اسم آتوان است

نه آنتوان (آنتوان تلفظ فرانسوی است). در صفحه ۱۴۵۲، چهار سطر مانده به آخر، غلط چاپی مشغولیاتها به «مشغولیتها» اصلاح شود. در صفحه ۱۴۵۷ سطر ۱۵، خوب بود بجای «هی، ژانو» نوشته می شد: «هی. یارو»، در صفحه ۱۴۶۴، سطر ۲۲، تلفظ دوسی این اسم پلده است نه پهلوه. در صفحه ۱۴۷۵. سطر ۹، بانواه اولین درست نه اولین.

مترجم





انتشارات سحر